



آسیاب کنار فلوس

جورج الیوت

ترجمہ ابراہیم یونسی



انتشارات نگاه

آسیاب کنار فلوس

نوشتہ
جورج الیوت

ترجمہ
ابراہیم یونسی

انتشارات نگاہ

تہران - ۱۳۶۸

آسیاب کنار قلوس
جورج الیوت
ابراہیم یونسی
چاپ اول ۱۳۶۸
تیراژ ۳۳۰۰ جلد
حروفچینی پیشکام
چاپ نوبهار

انتشارات نگاه - تهران - خیابان انقلاب - خیابان فروردین
تلفن - ۶۴۰۸۹۷۱



جورج اليوت

درباره نویسنده

نام حقیقی او «ماری آن» یا ماریان اوانزا بود. در بیست و دوم نوامبر ۱۸۱۹ در آربری فارم^۲، نزدیک ننایتن^۳ (وارویک‌شایر^۴) به دنیا آمد و در بیست و دوم دسامبر ۱۸۸۰ در چلسی^۵ مرد. پدرش رابرت اوانزه که تیار ولزی داشت کارگزار املاک فرانسیس نیودگیت^۶ بود و ماریان دومین دختر و سومین فرزند از دومین ازدواج وی بود. ماری آن چندماهه بود که خانواده به گریف^۸ نقل مکان کرد. بیست و یک سال نخست زندگی ماری آن در همین خانه آجری خوش و پیچک گرفته و در میان کسانی گذشت که وی پادشان را در آثار خویش جاودانه ساخت. نخست در اتلپورو^۹ به مدرسه رفت، چندی بعد به مدرسه‌ای شبانه‌روزی در ننایتن رفت و از آن پس وارد مدرسه میس فرانکلین^{۱۰} در کاونتری^{۱۱} شد. مرگ مادرش، که ماری آن سخت دلبسته او بود، در سال ۱۸۳۶ روی داد. پس از ازدواج خواهرش مسئولیت اداره امور خانه بر دوش او افتاد. در این ضمن به فراگرفتن زبان‌های ایتالیایی و آلمانی و یونانی و لاتینی نیز پرداخت. به خواندن کتاب رغبتی وافر و به موسیقی علاقه‌ای فراوان داشت و پیانو را نیک می‌نواخت و هرآینه «شمر روی» مانع کار نبود چه بسا پیانیستی پرآوازه می‌بود. پس از کناره‌گیری پدر از کار، به همراه او به فالزهیل رود^{۱۲} در کاونتری رفت.

1— Mary Ann (Marian) Evans
3— Nuneaton
5— Chelsea
7— Newdegate
9— Attleborough
11— Coventry

2— Arbury Farm
4— Warwickshire
6— Robert
8— Griff
10— Miss Franklin
12— Foleshill Road

تا این هنگام تحت تأثیر آموزگاران خود سخت متأثر از مذهب انجیلی^{۱۲} بود، از آن پس در وادی شك و «پرسندگی» افتاد. در میان دوستان و آشنایان جدیدش شخصی بود بنام چارلز بری^{۱۴}، که همسرش خواهر چارلز هنل^{۱۵} بود، و این چارلز هنل مصنف کتابی بود بنام پژوهشی در منشأ مسیحیت^{۱۶}، که در ۱۸۳۸ نشر یافته بود و صبغه‌ای راسیونالیستی داشت. مطالعه این کتاب و کتاب‌های مشابه انقلابی در زندگی درون ماری آن پدید آورد و وی را ناگزیر از ترك اعتقادات دوزار خردی و نوپاویگی کرد. این جریان مایه و موجب اختلاف او با پدر و جدایی از او شد. پس از یکچند دوری از خانه با پادرمیانی دوستان و آشنایان سازشی در میانه پدید آمد و ماریان به خانه بازآمد و چون گذشته در آئین‌ها و مناسک کلیسا شرکت جست، اما به گواهی آثارش هرگز باورها و رافتی را که از فهم و ادراکش نتیجه شده بود رها نکرد.

سالهای ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۹ صرف توجه و پرستاری از پدر بیمار و ترجمه *Das Leben Jesu* ۱۷ نوشته داوید فریدریش اشتراوس^{۱۸} گردید، که ده سال تمام بر آن کار کرد و سرانجام در ۱۸۴۶ بی نام و عنوان مترجم منتشر شد... در اثناء آن بیست لیبر گرفت. پس از مرگ پدر (۱۸۴۹) به اروپا رفت و قریب هشت ماه در ژنو بود. در بازگشت از اروپا در مقام دستیار سردبیر در مجله *Westminster Review* به کار اشتغال ورزید، و در ۱۸۵۳ در دفتر مجله واقع در شماره ۱۴۲ استراند^{۱۹} اقامت گزید. در همان سال ترجمه‌ای از *Das Wesen des Christentums* ۲۱ نوشته لودویگ فوئرباخ^{۲۲} را با نام خود منتشر کرد که اندیشه اساسی آن این

۱۳- Evangelical Religion : پرستان. معتقد به این که اساس تعالیم انجیل این است که نجات در ایمان آوردن به کفارۀ مسیح است نه در کردار نیک.

14— Charles Bray

15— Charles Hennell

16— *An Inquiry Concerning the Origin of Christianity*

۱۷- زندگانی مسیح.

۱۸- Strauss ، داوید فریدریش: فیلسوف و حکیم الهی، از مردم آلمان،

۱۸۰۷-۱۸۷۴.

19— *Westminster Review*

20— Strand

۲۱- جوهر مسیحیت.

۲۲- Feuer Bach ، لودویگ آندراس: فیلسوف ماقریالیست آلمانی،

۱۸۰۴-۱۷۲.

است که آدمی خدا را به سیمای خویش ساخته و وی را به صورت مظهر آمال و آرزوهای خویش پرداخته است. در همین دوره از عمر یا جیمز ا. فراود^{۲۳}، جان استوارت میل^{۲۴}، تامس کارلایل^{۲۵}، هاریت مارتینو^{۲۶}، هربرت اسپنسر^{۲۷} و جورج هنری لوئیس^{۲۸} آشنا شد.

یا لوئیس، که ماریان خود وی را به عنوان مردی «صاحبدل و باوجدان» می‌ستاید که «نقاب گستاخی بر چهره زده است»، وارد در روابط و مناسباتی شد که وی خود از آن به عنوان ازدواجی بی پشتوانه قانون یاد می‌کند: لوئیس متأهل بود اما از همسرش جدا شده بود، لیکن پاره‌ای شرایط و مقتضیات مانع از جدایی قانونی آن دو بود.

لوئیس منتقد و راهنمای او بود، و پراستی اگر تشویق و ترغیب او نبود، ماری آن اوانز شاید هرگز به کشف استعدادهای خویش نایل نمی‌آمد؛ زیرا اگرچه فهم و درکی سالم و نیرومند داشت از نظر جسمانی ضعیف بود و اغلب دستخوش افسردگی بود.

با تشویق و ترغیب لوئیس در سپتامبر ۱۸۵۶ نگارش شوربختی‌های عالیجناب آموس بارتین^{۲۹} را آغاز کرد، که در ژانویه ۱۸۵۷ در مجله پلاکود^{۳۰} منتشر شد. از پس آن قصه عشق خانم جیل‌فیل^{۳۱} و پشیمانی جانیت^{۳۲} را نوشت. این سه داستان در ۱۸۵۸ در یک کتاب با نام جورج الیوت^{۳۳} نشر یافتند. نقادان باریک‌بینی چون ثاکری^{۳۴} و چارلز دیکنز دریافتند که نیروی تازه‌ای در عرصه آثار داستانی ظهور کرده است، و چارلز دیکنز بود که دریافت آفریننده این آثار باید زن باشد. این اثر

۲۳- Froude ، جیمز آنتونی: روحانی و مورخ انگلیسی، ۱۸۱۸-۱۸۹۴.

۲۴- Mill ، جان استوارت: فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی، ۱۸۰۶-۱۸۷۳.

۲۵- Carlyle ، تامس: مورخ اسکاتلندی، ۱۷۹۵-۱۸۸۱.

۲۶- Martineau ، هاریت: رمان‌نویس و اقتصاددان انگلیسی، ۱۸۰۲-۱۸۷۶.

۲۷- Spencer ، هربرت: فیلسوف انگلیسی، ۱۸۲۰-۱۹۰۳.

۲۸- Lewes ، جورج هنری: فیلسوف و منتقد ادبی از مردم انگلیس،

۱۸۱۷-۱۸۷۸.

29- *The Sad Fortunes of the Reverend Amos Barton*

30- *Blackwood's Magazine*

31- *Mrs. Gillil's Love Story*

32- *Janet's Repentance*

33- *George Eliot*

۳۴- Thackeray ، ویلیام میک‌پیس: رمان‌نویس انگلیسی، ۱۸۱۱-۹۳.

تحت عنوان **صحنه‌هایی از زندگانی روحانیان** ۲۵ منتشر شد، و زمینه آن دوران خردی و کودکی نویسنده در وارویک‌شایر بود. اما این اثر به‌رغم گرمی و لطف سخن و آهنگ آن توفیق چندانی نیافت. در ۱۸۵۹ نخستین رمان بلند خویش بنام **آدام بید** ۲۶ را منتشر کرد، که اقبالی عظیم و دیرپا یافت.

هسته اصلی و جانمایه **آدام بید** خاطره خاله او بود که از واعظان فرقه متدیست بود و شبی را در جوار زنی که متهم به قتل نوزاد خود بود بسر برده بود. شیدانی مدعی خلق این اثر شدند و ماری آن ناچار از افشای نام حقیقی خویش گردید. در ۱۸۶۰ **آسیاب کنار فلوس** ۲۷ را منتشر کرد، که شخصیت‌های اصلی آن را عموماً خود وی و برادرش **آیزاک** ۲۸ می‌دانند... در ۱۸۶۱ رمانچه بسیار جالب **سیلاس مارتین** ۲۹ را منتشر کرد. در سال‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۶۱ یکچند در ایتالیا اقامت گزید و مواد و مصالح لازم از یرای رمانس تاریخی **رومولا** ۳۰ را گردآوری کرد؛ در ازاء این رمان ۷۰۰ لیره گرفت که آن زمان مبلغی بیسابقه بود. این رمانس در ۱۸۶۳ به صورت کتاب منتشر شد — پیش از آن در چند شماره **کورن‌هیل ماگازین** ۳۱ نشر یافته، بود. در سال ۱۸۶۶ **فلیکس هولت** بنیادگر ۳۲ را منتشر کرد، که به سیاست و جامعه‌صنعتی‌انگلیس می‌پردازد. از آن پس به سرودن شعر پرداخت. (ماحصل این کوشش **کولی اسپانیایی** ۳۳، و **آگاتا** ۳۴ بودند که به ترتیب در سال‌های ۱۸۶۸ و ۱۸۶۹ منتشر شدند و توفیق چندانی نیافتند).

در سال ۱۸۷۲ **میدل‌مارچ** ۳۵ را منتشر کرد، که احتمال ملهم از زندگانی وی در کاونتوری بود و از حیث توصیف طبقه متوسط و لایه بالای جامعه انگلستان آن روزگار اثری ممتاز است. افسانه **جوبال** و سایر منظومه‌ها ۳۶ را در ۱۸۷۴ منتشر کرد. **دانیل دروند** ۳۷، آخرین اثر بزرگ وی بود، که در ۱۸۷۴ در چهار مجلد منتشر شد و به عقیده بسیاری از

35— *Scenes of Clerical Life*37— *The Mill on the Floss*39— *Silas Marner*41— *Cornhill Magazine*43— *The Spanish Gypsy*45— *Middlemarch*46— *The Legend of Jubal and Other Poems*47— *Daniel Deronda*36— *Adam Bede*38— *Isaac*40— *Romola*42— *Felix Holt, the Radical*44— *Agatha*

سخن‌شناسان بهترین و مذهب‌ترین اثر او است، اما وجهه آن هرگز به پای آثاری چون *آسیاب کنار فلوس* و *میدل‌مارچ* نرسید.

• • •

آسیاب کنار فلوس گزارشی است از درامی که در بخش مرکزی غرب انگلستان آغاز سده نوزدهم بازی شده است. شخصیت این درام ماگی تالیور^{۴۸} است، که دختری است در جست‌وجوی شور، بویژه آن‌گاه که زندگی افسرده و ملال‌آور خانه روزگارش را تیره و تار کرده است. وی مدام با شور و حرارت هرچه بیشتر مفاهیم زندگی را می‌جوید و شور و شوق خویش را در بسیاری چیزها، مانند موسیقی، کتاب، دین و عشق تجسد می‌بخشد. جورج الیوت خود در توصیف ماگی می‌گوید که زندگی وی «درامی است — درامی که وی باید نقش خود را در آن بازی کند».

جانمایه داستان در فصل‌هایی که به سالیان اولیه زندگی ماگی و برادرش — تام تالیور^{۴۹} — سر سبززار کنار فلوس یا در شهرک سرخ شیروانی سنت اوگزه می‌پردازند عنوان شده است. در این میان، و در این زندگی، آن که سخت‌تر از همه جریان را تجربه می‌کند ماگی است، خواه در سایه روشن آسیاب دورلکت^{۵۰}، یا در بیشه بنام چاله سرخ... و در همین جاست که به او کمک می‌شود تا به اعماق روح خود سرک بکشد.

این زمان در حقیقت زاده کوشش لوئیس بود که خود معتقد به رمان‌هایی بود که از تجارب روزمره نشأت می‌کنند. هم او بود که ماری آن را بر آن داشت که وقایعی را پایه و اساس رمان‌های خود قرار دهد که خود عملاً تجربه کرده و از سر گذرانده باشد. رمان *آدام بید* در حقیقت متضمن عقیده و نظر لوئیس در باب رمانی است که در انگلستان آن روز مورد نیاز بود و چنانکه گفتیم اقبالی وسیع یافت. این کتاب هنوز بر دکه کتابفروشان بود که رمان‌نویس نوحاسته نگارش کتاب دیگری را آغاز کرد به نام *خواهر ماگی*^{۵۱}، که سرانجام عنوان *آسیاب کنار فلوس* را یافت. به احتمال زیاد نویسنده به خلاف آنچه خود در فصل‌های آغازین داستان توصیف می‌کند خویشتن را به شیوه‌ای رؤیایی در جریان این کار نیفتد، بلکه خود را همچون کسی در جریان داستان افکند که باید برخلاف جریان شنا کند و با کوشش و تقلا خود را به بالای رود برساند:

48— Maggie Tulliver

50— St. Ogg's

52— Sister Maggie

49— Tom Tulliver

51— Dorlcote

به‌خانه باز می‌رود تا با چشمانی که دیگر شده‌اند آنچه را که خاستگاه و آغاز همه‌چیز بوده باز بیند. این چشم‌ها چشمان يك متفکر و هنرمند نیستند، چشمان زنی هستند که سخت در شیوه‌های زندگی مردم درون جامعه و برون آن دقت کرده است. و نیز چشمان يك ویکتوریایی پیشرفته که اخلاق را سخت جدی می‌گیرد، و شایق است با کتابی که به‌دست‌مردم می‌دهد بدانشا خدمت کند و با یاد از گذشته‌ها و به یاری آن به دیگران پیام‌وزد و خواننده را اعتلا بخشد و حتی دگرگون کند.

آسیاب کنار فلوس زمانی آغاز می‌شود که ماگی نه‌ساله است. طفل خردسال از هم‌اکنون دستخوش ناراحتی است: ناراحتی از بابت موسی صافش، رنگ پوستش، خلقتش، پریشانی خیالش، و از سوی برادر گلگوت‌اش که مورد پرسش او است. ماگی نیز مانند پدر جوشی خود — صاحب آسیاب — که زندگی و خویشانش را سخت «گیج‌کننده» می‌یابد به علت سرشاری نیرو و رگه‌های مخالفی که در سرشت او است و نیز دشواری سازش با محیط برون، به ندرت احساس آسایش خاطر می‌کند. اما برخلاف پدر نمی‌تواند گناه این امر را به گردن «دغلان» و ناپکاران بیندازد و با دعوای حقوقی و وام گرفتن و وام دادن و شات و شوت کردن یا به شلاق بستن اسب با این وضع مقابله کند. در عوض عروسکش را به دیوار می‌کوبد، دخترخاله‌اش را در گل می‌اندازد...

ماگی از همان آغاز به سیمای کودکی با احساسات و خواهش‌های تند و پرشور و افراطی بر صحنه پدیدار می‌شود: سرشار از شوق و تمنا نسبت به آنچه خوش و خواستنی و زیبا است، تشنه دانش، و شیفته موسیقی، که در خواهش و آرزوی دستیابی بدان می‌سوزد. اما با همه کولی‌واری و هوشمندی و ذکاوتش و به رغم همه آن نیرو و تحرکی که از خانواده تالیور به ارث برده است دختر مادری است «امل»، تپل‌میل، و درمانده — ضعیف‌ترین خواهر خانواده دادسن؟، خواهران دادسن و شوهرانشان مستون‌های جامعه سنت اوگزاند و تصویری که جورج الیوت از آنها می‌پردازد خنده‌دار و نیشدار و بر رویهم مقلع است. خاله گلگوت؟ و خاله پولت؟ و خاله دین؟ تیپ‌هایی هستند آشنا، اینها «گماشتگان نهانی» جهان برون درون خانواده‌اند، و این جهان برون جهانی است که به لحاظ نظم و ترتیب و ریشه‌های عمیق و پیوستگی خود بسیار جالب

است. ملاقه‌ها و قنجان‌های چایخوری و قهوه‌خوری و مرباخوری و املاک و مستغلات، لنگرهای این جامعه‌اند، و از دست‌رفتشان فاجعه‌ای است بزرگ. خیلی زود درمی‌یابیم که چشم‌انداز مرگ هم می‌تواند کاملاً تحمل‌ناپذیر و حتی آرامبخش باشد، اگر آدم بداند که ملاقه‌ای که روی او می‌اندازند تا در تابوت او را به معرض تماشای اقوام بگذارند اتو کشیده و تمیز و پاکیزه است و اموال آدم بین خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های خوش‌رفتار بخش خواهد شد.

اما بدبختانه ماگی نمی‌تواند به نحوی رفتار کند که مورد پسند خاله‌ها و شوهرخاله‌ها باشد یا به قیافه‌ای باشد که آنها می‌پسندند. بعلاوه، به لحاظ خلق و خو و مزاج نمی‌تواند تنها خواستار وسایل مادی باشد و به داشتن این وسایل خرسند باشد، و بنابراین علایق و آرزوهایش همچنان با این جهان تنگ‌نظر، که رود فلوس از آنجا کالا را به جاهای دوردست می‌برد، نامهانگ می‌ماند.

تشخیص شخصیت خود یا دیگران در هویت این دختری که به گفته آفریننده‌اش عضوی از نسل جوانی است باقرهنگ برتر، و با نسل قدیمی درافتاده است که ارزش‌ها و شالوده‌ی او پر انبارها و ادارات و پیش‌اتاقی‌ها استوار است چندان دشوار نیست. از يك جهت ماگی نماینده مبارزه جوانان طبقه متوسط در بسیاری از کشورهای غربی است: وی به گروهی تعلق دارد شامل هانس کاشتروپ^{۵۷}، توماس مان^{۵۸}، استیون دادالوم^{۵۹}، جیمز جویس^{۶۰} و یوچین گانت^{۶۱}، تامس ولف^{۶۲}. وی به علت تقاضاهای مبرم شخصیتش فردی است شورشی در قلمرو احساس، دختری است رمانتیک و حتی هنرمندمآب، که می‌کوشد به عنوان يك فرد در جهانی رئالیستی و سرد و خالی از شور به بقای خود ادامه دهد. اغلب، مواقعی که دوست کوژپشتش مسائل را برای او توضیح می‌دهد، او می‌کوشد در قبال این احوال خود را تخدیر کند و با کرخ‌کردن عالی‌ترین استعدادهای

57— Hans Castrop

۵۸— Mann، توماس: رمان‌نویس آلمانی، ۱۸۷۵-۱۹۵۵.

59— Stephen Daedalus

۶۰— Joyce، جیمز: نویسنده و شاعر ایرلندی، ۱۸۸۲-۱۹۴۱.

61— Eugene Gant

۶۲— Wolfe، تامس: رمان‌نویس آمریکایی، ۱۹۰۰-۹۸.

طبیعت خویش از رنج زندگی گریز بزنند.

اما جورج الیوت نویسنده سده نوزدهم و معاصر چارلز دیکنز بود و دایره علائقش بسی وسیع‌تر از حد این تلاش و تقلا بود. وی بر آن بود رمان‌های «کامل»ی بنویسد - یعنی رمان‌هایی که نه تنها به افراد بپردازند بلکه روابط و مناسبات این افراد را با سایر کسان، یعنی جامعه از نظر بگذرانند. هربرت اسپنسر و سایر دوستانش - دوستان ماری‌آن - از پیشروان جامعه‌شناسی بودند و طبعاً سعی می‌کردند که وی پاره‌ای از شیوه‌های کارشان را در نگارش این رمان‌ها بکار بندد. **آسیاب کنار فلوس** «رمانی اجتماعی» به مفهوم دقیق کلمه نیست، اما در آنجاها که به زیر و بم و فراز و فرود زندگی ماک‌تالیور و رشدناهموار و حالات و خلقیات و احساسات و رؤیاهای او می‌پردازد شیوه‌های پیچیده‌ای از رفتار را در جهان موجودات اجتماعی ارائه می‌کند.

سر رشته دستیابی به کل جریان را می‌توان در ارتباط ماک‌ی با تام تالیور جست‌وجو کرد، که دادسنی است، تمام‌عیار، سخت واقع‌بین و از دید جهان طبقه متوسط بسیار موفق. شاید بتوان گفت که گرفتاری این دو همان گرفتاری آنا و آقای کارنین در **آنا کارنینا** است: آخر آقای کارنین هم زیادی مرد بود، و آنا زیادی زن... تام تالیور همه مردی و سردی است و ماک‌ی جز احساس و اوهم چیزی برای ارائه کردن ندارد. اما با این همه دختری است که باید در مقام یک فرد در عرصه زندگی که می‌شناسد بشکند و با وجود غرایزش، و تفاوتی که با دیگران دارد، نیاز به محبت و دوستی همان مردمی دارد که غریبش می‌پندارند.

این، سرچشمه و منشأ وضع ناجور ماک‌ی و مشکلی است که درام زندگی او و جانمایه داستان را می‌سازد. جورج الیوت نیز چون دیکنز از شیوه پرداختن داستان براساس آکسیون یا رشته حوادث داستانی، و تأمین پیوند ظریف و دقیق این حوادث با یکدیگر و از این راه تأمین انتظار داستان و کشاندن خواننده به دنبال وقایع داستان، دور شده بود؛ وی آن اندازه نوجو بود که داستان را نه بر پایه وقایع خارجی که بر اساس توش و تقلا و کشمکش درون و تمایلاتی بنا کند که نماینده رشد حیاتی جهان «غیرقابل پیش‌بینی» اند. بنابراین، این درام تنها بر گرد شخصیت‌ها و وقایع داستان نمی‌گردد.

سرنوشت فرد را تنها خلق و خو و سرشت و مزاج او معین نمی‌کند — این نکته را نویسنده در ضمن تفسیر وقایع داستان توضیح می‌دهد: بیشتر جریان بستگی به وقایعی دارد که در جهان «شانس و تصادف» وقایع پیش‌بینی نشده از برای شخص روی می‌دهند — یعنی جهانی که جامعه نماینده آن است، و در سخن از ماگی تالیور همان شهرک سنت‌اوگز است، با آن باراندازها و انبارها و ... این جهانی است ساخته و پرداخته، و سازمان‌یافته، و نیروی پیش‌برنده آن بازرگانی است. ماگی تالیور، این دخترک گندمگون و آشفته، و ماگی تالیور این دختر بلندبالا و سیه‌چشم با آن نیاز از گیسوان شبه‌گونی که بر فراز سرش خفته است و به پری چشمه‌ساران مانند است، باید زندگی خویش را نه در عالم اوهام بلکه در همین جامعه منظم و با قواعد و قوانین و احکام خاص آن دنبال کند و به پایان برد.

ماگی به يك معنا شخصیتی است تراژیک، و قصه زندگانش نوعی تراژدی روستایی یا تراژدی زندگی عادی است. از این حیث تراژیک است که انسانی است فوق‌العاده، با احساسات و شہوات و استعدادهای غیرعادی، و به این جهت دور نیست که در این جهان عادی نرفته‌ایش نیز غیرعادی باشند. اگر وی را از این زاویه و با این دید بنگریم شاید گرفتاریهایش را خالی از معنا و مفهوم و بی‌پیوند با دشواری‌های خویش نیابیم، یا شاید چون بر مسائل و مشکلات اخلاقی او تأمل کنیم مسائل و مشکلات اخلاقی خویش را با دیدی روشن‌تر ببینیم؛ زیرا از آنجا که انسان است، و کامل و ناقص مطلق نیست، مسائلش را باید همان‌طور حل کند که ما مسائل خویش را حل می‌کنیم — یعنی اگر مردمی مسئول و هوشمند و آزاد باشیم.

در جریان گشودن درام، او را می‌بینیم که می‌کوشد با استفاده از فکر و ذهن خویش به پیش برود؛ او را که می‌کوشد خوب و خرسند باشد می‌بینیم: آخر او نیز مثل ما، مثل هر موجود بشری، هردم ناگزیر از انتخابی ساده است و حتی گاه باید از بین چند خوب یکی را برگزیند، دیگر لازم نیست که این انتخاب همیشه بین خوب و بد باشد — بنابراین داستان جالب است. او نیز از آنجا که نمی‌داند چه ممکن است پیش آید ناچار از خیال و ذهن خویش یاری می‌جوید و با آن خصوصیتی که برشمرديم بیشتر این چیزها را در عالم خیال در وجه اغراق‌آمیزشان می‌بیند. گاه حدسش به خطا می‌رود، اما همیشه می‌داند که نتیجه عمل

می‌تواند گوناگون باشد. این را نیز می‌داند که هر عملی انجام دهد ناکزیر در زندگی و سرنوشت دیگران مؤثر خواهد بود، و وی باید همیشه و در هر حال به تمهیدات و وظایف خویش بیندیشد.

آسیاب کنار فلوس هم از حیث محتوا و هم از حیث قالب رمانی است دربارهٔ اعمال پیچیده عوالم درون و برون. اما خود نویسنده به رغم تمام تأملی که بر داستان و کوشش آگاهانه‌ای که بر طرح و قالب آن صرف می‌کند ممتقد بود که فضا و جای بیش از اندازه‌ای را به بخش اوایل کار، یعنی دوران رشد مآگی و تام، تخصیص داده است، و برخی از سخن‌منجان امروزی نیز در این پندار یا وی سهیم‌اند. اما بهر حال، کتاب روشن است و جریان داستان نیرومند است، و همچون رود فلوس غیر قابل پیش‌بینی است، و سرانجام پس از طی مسافتی دراز ما را به پهنهٔ دریا رهنمون می‌شود.

داستان را می‌خوانیم، برخورد‌ها و کشمکش‌هایی را که شکل می‌گیرند نظاره می‌کنیم، «موتیو»های اصوات موسیقایی را پی‌می‌گیریم، و شگفتا بی‌اختیار همین جریان را در زندگیهای پر پیچ و خم خود، با جریان‌های زیر آبی و کناره‌های شلوغشان باز می‌بینیم: در این سیر و سیاحت، باب جاکین^{۶۴} خرده‌کالافروش می‌تواند راه را بر ما بنماید و خانم تالیور نرم نرمك بیخ گوشانك و نال سر دهد و تام وظیفه‌مان را بر ما خاطرنشان کند و فیلیپ^{۶۵} به قوهٔ هنر، خویشتن ما را بر ما توضیح دهد. و سرانجام، مآگی است که از آغاز تا پایان - در مخفی‌گاه خویش، در اتاق زیر شیروانی، در جنگل، در اتاق درس، در بازار کلیسا - به نیابت از سوی ما تراژدی ساده و هر روزی زندگی و وقایع قهرمانی زندگی عادی روزگار خویش و عصر ما را اجرا می‌کند. در این رمان دو سده به هم می‌رسند، و این رمان نوشتهٔ زنی است اندیشمند و سخت‌کوش که می‌خواسته تجارب خویش را در قالب هنری زیبا بریزد... ۶۶

• • •

در مورد ترجمهٔ کتاب حاضر يك نکته را باید بر خوانندهٔ محترم

64— Bob Jakin

65— Philip

۶۶- این مقاله مأخوذ است از مقالهٔ دایرةالمعارف آمریکانا دربارهٔ جورج آلیوت و مقدمه‌ای که خانم ماکزین گرین دانشیار دانشگاه کلمبیا بر چاپ سال ۱۹۶۶ کتاب نوشته است.

متذکر شوم، نویسنده اروپایی در پرداختن به گفت‌وگوی اشخاص داستانی، در سنین مختلف، و در موارد و مواقع گوناگون، شیوه‌های گفتاری متنوعی را بکار می‌برد که با آن سنین و مواقع و مواضع هماهنگی دارند. گاه در جمله تنها يك كلمه را می‌شکند تا به خواننده نشان دهد که فلان یا بهمان شخصیت اثر، آدمی است درس‌نخوانده - و همین يك كلمه معنی و منظور او را می‌رساند. در دوران کودکی شخصیت داستانی سخن را به گونه‌ای می‌پردازد که با شیوه سخن گفتن کودکان منطبق باشد، و در جوانی و میانسالی، به شیوه‌های درخور آن سنین، این شیوه - این تنوع در گفت و گو - در برگرداندن این‌گونه آثار هیچ‌گاه رعایت نمی‌شود - دست‌کم من ندیده‌ام: اغلب می‌بینی مترجم از همان ابتدا در ترجمه گفت و گو زبان گفتاری مردم پایتخت را برمی‌گزیند، و تا به آخر بر این نهج پیش می‌رود، و در مراتب این گفت‌وگو، متناسب با سن و موقع اجتماعی شخصیت داستان، فرقی و تفاوتی قائل نمی‌شود: شخصیت داستانی در هفتادسالگی همان‌گونه سخن می‌گوید که در هفتسالگی گفته است: یا شکسته شکسته یا سالم سالم. اغلب می‌بینی کودک خردسال به زبان پیران که‌نسال سخن می‌گوید، و کسی هم البته ایرادی به این‌گونه سخن گفتن ندارد. من در ترجمه این کتاب از این «قاعده» عدول کرده‌ام، بدین معنی که سخن کودک نه‌ساله را به شیوه سخن کودکان نه‌ساله (شاید چیزی نزدیک به سخن نویسنده) آورده‌ام و پایپای رشد شخصیت داستانی، سخن او را پیرواسته‌تر کرده‌ام. در مواقع خاص، یعنی در ابتدای برخوردها و آشنایی‌ها، و گرمی آتی این دوستی‌ها نیز این معنا را از نظر دور نداشته‌ام: سخنان اوایل آشنایی را بطور رسمی پرداخته‌ام و همگام با بسط دوستی و گرمی سخن، بر صمیمیت و سادگی و صفای گفتار افزوده‌ام - و ناهمواری ظاهر گفت‌وگوی اشخاص از همین‌جا است...

دشتی گسترده، آنجا که فلوس^۱ گسترده شتایان از میان کرانه‌های
 مبرزش به جانب دریا پیش می‌رود و خیزاب زیبا، که به پیشبازش شتافته
 است، وی را با شور در آغوش می‌گیرد و از شتابش می‌کاهد. بر این
 جریان نیرومند کشتی‌های سیاه رواتند: کشتی‌های سنگین از الوارهای
 خوشبوی کاج، کیسه‌های پر از دانه‌های روغنی، یا زغال سیاه و رخسند.
 مقصد این محمولات شهر «سنت اوگز»^۲ است که بامهای کهنسال و سرخ
 و شیار شیار و شیروانی‌های وسیع انبارهایش را در میان پشته‌ای پوشیده
 از درخت و کنارۀ رود به تماشا می‌گذارد، درحالی‌که پرتو نگاه گذرای
 خورشید زمستانی ته‌رنگی ارغوانی به آب می‌بخشد. در دوردست، از هر
 سو، مرغزارهای شاداب گسترده است، یا قطعاتی از خاک سیاه که برای
 افشاندن بذر نباتات درشت‌برگ آماده شده‌اند، یا از هم‌اکنون کشت
 نباتات نازک‌برگ پائیزی ته‌رنگی بدانها به وام داده است. بازمانده
 کومه‌های زریں کندوهای عسل سال پیش هنوز در فواصل بین خاربست‌ها
 به چشم می‌خورند، و همه‌جا، جای جای، درختانی این خاربست‌ها را
 آراسته‌اند. کشتی‌های دوردست می‌نمایند که در میان شاخ و برگ افشان
 درختان زبان‌گنجشک، دکل افراشته و بادبان گسترده‌اند. درست در
 نزدیکی این شهرک سرخ‌شیروانی است که شاخابۀ رود - رپل^۳ -
 سرخوش و شاد به فلوس می‌ریزد. چه زیبا است این رود کوچک، با
 خیزابه‌های کوچک تار و دگرگون‌شونده‌اش! هرگاه که بر کرانه‌هایش
 آواره می‌شوم و به صدای آرام و مهربانش گوش فرا می‌دهم او را چون
 همدمی می‌یابم - همدمی گنگ اما دوست‌داشتنی و زیبا. آن جگه‌های بلند
 را به یاد می‌آورم، پل سنگی را به یاد می‌آورم.

و این آسیاب دورلکت^۲ را... باید دقیقه‌ای دو در اینجا، بر پل، درنگ کنم و آن را نظاره کنم، هرچند که ابرها تهدید به باریدن می‌کنند و پسین به دیرگاه کشیده است. نگرستن بر آن، حتی در این موسم بی‌برگی پایان فوریه، دلپذیر است - همین موسم سرد و نمسار گویی بر جاذبه خانه‌های تر و تمیز و آسوده می‌افزاید، خانه‌هایی که همسن نازونها و درختان شاه‌بلوطی هستند که شهر را از سوز باد شمال در پناه دارند. رود اکنون لبریز از آب است، و در میان کشتزار کوچک سپیدگونه، برآمده می‌نماید و چیزی نمانده است که از حاشیه باغچه جلو خانه سرریز کند، چون بر این رود پر آب و این سبزه شاداب و غبار سبز کم‌رنگ و ملایمی می‌نگرم که نرمی و لطفی به تنه‌های ستبر و شاخه‌هایی که از زیر سرشاخه‌های عریاز سرکشیده‌اند بغشیده است، به این نمساری دل می‌بازم و به مرغابیان سفیدی که در احاطه این چیزهای سپیدگونه، بی‌اعتنا به این وضع نابهنجاری که در جهان خشک فراسوی آن دارند سرهاشان را در اعماق آب فرو می‌برند غبطه می‌خورم.

شتاب آب و غرش آسیاب منگی رؤیاگونه‌ای به همراه می‌آورد که می‌نماید آرامش صحنه را شدت می‌بخشد. اینها چون پرده صوتی بزرگی هستند که شخص را از دنیای بیرون جدا می‌کنند. و اینک، غرش ارا به غول‌پیکر سرپوشیده‌ای که با کیسه‌های گندم به خانه باز می‌آید. ارایه‌ران شریف در اندیشه شامی است که در این ساعت دیرگاهی، در کنار اجاق، سرد می‌شود. اما او تا به اسبها خوراك ندهد دست به این شام نمی‌زند: اشبهای نیرومند و رام و رام‌چشمی که تصور می‌کنم از خلل چشم‌بندهایشان به شیوه‌ای سرزنش‌آمیز، اما نرم، نگاهش می‌کنند، که چه لزومی کرده است که شلاقش را با این شیوه ترسانک، برای ترساندنشان، در هوا تکان دهد - انگار به چنین حرکتی احتیاج است! بین چگونه هنگامی که از دامنه به‌سوی پل می‌آیند به عضلات شانه‌هاشان فشار می‌آورند، و چه تقلایی می‌کنند، از این‌که به‌خانه نزدیک‌اند! پاهای پشم‌آلودشان را بین، که انگار در زمین چنگ می‌زنند، و گردن نیرومند و بردبارشان را که به جلو کشیده شده و در زیر فشار خاموت خم برداشته است؛ عضلات نیرومند تهیگامشان را بین که چگونه در پیچ و تاب‌اند! دوست می‌دارم صدای

دهنشان را به هنگام خوردن خوراکی که به شایستگی تحصیل کرده اند از نزدیک بشنوم، و گردن خیس از عرقشان را به هنگامی که از قید یوغ آزاد شده است ببینم، و لب و دهنشان را که در برکه گل آلود فرو می برند و آب از آن می چکد نظاره کنم. اکنون بر روی پل هستند، با گام های شتابنده از آن به زیر می آیند... طاق ازابه سرپوشیده در خم راه، در پشت درختان، از نظر ناپدید می شود.

اکنون می توانم نگاهم را باز به سوی آسیاب بگردانم و چرخ بیقرار و آرامش را که رشحات الماس گونه به اطراف می پاشد بنگرم. آن دختر خردسال نیز نگاه می کند؛ او نیز از هنگامی که من بر پل درنگ کردم در همان نقطه بر کنار آب ایستاده است. و آن سنگ دورگت سفید و گوش قهوه ای نیز می نماید که با جست و خیز و پارس خود، بیموده، چرخ آسیاب را سرزنش می کند: شاید هم حسودی می کند، از این که می بیند همبازیش - این دخترکی که کلاهی بی لبه از پوست مگت آبی بر سر دارد - مجذوب حرکات آن شده است. خیال می کنم اکنون وقت آن است که دخترک به درون رود: آتش بسیار خوشی (در درون خانه) او را وسوسه می کند؛ روشنایی سرخفام (درون اتاق) از زیر آسمان ابرآلود به بیرون می تابد. وقت آن است که من نیز بازوانم را از سنگ سرد کناره پل برگیرم...

آه، بازوانم برآستی کرخ شده اند. آرنجهایم را بر بازوان صندلی تکیه داده بودم و می پنداشتم که بر پل مقابل آسیاب دورلکت ایستاده ام و آن را، چنانکه در بعد از ظهری از ماه فوریه در سالیان پیش، نظاره می کنم. می خواستم پیش از خواب برای شما نقل کنم که در همان بعد از ظهری که من در عالم رؤیا سیر می کردم آقا و خانم تالیوره در کنار بخاری اتاق نشیمن سمت چپ، از چه گفت و گو می کردند.

-۲-

آقای تالیور گفت: «میدانی... میخوام... میخوام تمام یک تحصیل درست و حسابی بکنند... تحصیلی که برایش نان و آب داشته باشد. وقتی

به مدرسه اعلام کردم که عید تبشیر ۷ از «آکادمی» ۸ درس میارم این فکر را داشتم. میخوام وسطهای تابستان او را در يك مدرسه حسایی بگذارم. اگر میخواستم آسیابان یا مزرعه‌دار بشه همین دو سال تحصیل در آکادمی بسش بود، برای این که تا حالاں هم خیلی بیشتر از من درس خوانده. جمع پولی که پدرم برای تحصیلات من خرج کرد يك ترکه غان بود و يك کتابچه الفبا. ولی من دلم میخواد که تام پاسواد باشد تا بتواند او هم مثل این اشخاصی که لفظ قلم حریف میزنند و شکسته مینویسند، حرف بزنند و بنویسد. تو این محاکمات و حکمیتها و این جور چیزها بدردم میخورد. نمیخوام يك وکیل دعاوی از این جوان بسازم... دلم نمیخواد آدم نابابی از آب در بیاد. دلم میخواد ای، مهندس، مهندس، مهندس بساحی، یا حراج‌گذاری، یا ارزیابی مثل رایلی؟ باشد، دلم میخواد دستش را به یکی از همین کارهای نان و آب دار و کم خرجی که مایه‌اش يك زنجیر کلفت ساعت و يك چارپایه بلند است بند کنم. اینها همه تقریباً یکی هستند، و خیال نمیکنم فرق چندانی هم با «حقوق» داشته باشند، برای این که رایلی طوری تو قیافه واکم ۱۵ وکیل نگاه میکند که انگار گربه‌ای که به گربه دیگر نگاه کند، هیچ وحشتی از او ندارد.»

آقای تالیور با همسرش سخن می‌گفت، که زنی بود بور و زیبا، با کلاهی بادبزن‌تی شکل. (متأسفانه از وقتی که این کلاه‌ها باب بودند دیرزمانی می‌گذرد، و قاعدتاً باید در آستانه ظهور مجدد باشند. در آن زمان که خانم تالیور تقریباً چهل‌ساله بود این کلاه‌ها در سنت اوگز چیز نوظهوری بودند و زیبا به‌شمار می‌آمدند.)

«چی بگم، آقای تالیور، شما بهتر میدونی، من حرفی ندارم. ولی آیا بهتر نیست هفته آینده یکی دو جوجه بکشیم و شوهرخاله‌ها و خاله‌ها را به نهار دعوت کنیم، که اقلاً ببینیم خواهر گلگت ۱۱ و خواهر پولت ۱۲ هم در این باره چه نظری دارن؟ سر و تهش دو تا جوجه‌س که باید کشت!» آقای تالیور به لحنی قاطع گفت: «بسی ۱۳، تو اگر بخوامی میتوانی

۷- جشن ۲۵ مارس به مناسبت باز گرفتن حضرت مریم.

8- Academy

9- Riley

10- Wakem

11- Glegg

12- Pullet

13- Bessy

همه جوجه‌ها را هم بکشی، ولی من در این باره که با پسر من چه می‌خواهم بکنم از خاله و شوهر خاله نظر نمی‌خواهم.»

خانم تالیور که از این سخن گفتار یکه خورده بود، گفت: «وا! آقای تالیور، چرا این حرف را می‌زنی؟.. ولی، خوب، چی بگم تو همیشه از خانواده من با بی‌احترامی حرف می‌زنی و خواهر گلگت تقصیرش را همیشه به گردن من میندازد، هر چند من خودم میدونم که از يك طفل دنیا نیامده معصوم‌ترم. برای این که تا حالا هیچ‌کس نشنیده که گفته باشم بچه‌هام بد آوردن که خاله‌ها و شوهر خاله‌هایی دارن که دستشان به دهنشان می‌رسه. حالا اگر هم قراره به یه مدرسه دیگه بره دلم می‌خواد جایی بره که من بتونم رختاشو بشورم و وصله کنم، اگر نه رختهای زیرش، چه چلووار چه کتان، هنوز پنج شش بار ننوشیده یکی از یکی زردتره. بعد هم، همانطور که وسایلش میاد و میره میتونم یه كيك یا کلوچه یا یه سیب برای پسره بفرستم، برای این که ماشاله یه جانش، اگه هم نه‌ار و شام کافی بهش ندن با یه مختصر از این چیزها سر می‌کنه. خدا را شکر، بچه‌های من خوراکی هر قدر بخوان دم دستشان هست.»

آقای تالیور گفت: «خب، خب، ما هم اگر کار جور بیاد او را به جایی نمی‌فرستیم که دست «پیک» پست بهش نرسه. ولی اگر مدرسه‌ای همین نزدیکیها گیر نیامد تو هم نباید به خاطر شستن رختاش چوب لای چرخ بگذاری. بسی، عیب کار تو اینه، که اگر پاره چوبی سر راحت ببینی فکر می‌کنی که میتوانی از روش ردشی. مثلاً نمی‌خواهی که من يك ارا به‌ران درست و حسابی را استخدام کنم، چرا که خال به صورتشه!»

خانم تالیور به لحنی آمیخته به تعجبی خفیف گفت: «پناه بر خدا! من چه وقت گفتم نمی‌خواهم، چون خال به صورتشه؟ اتفاقاً من از خال خیلی هم خوشم میاد، برای این که برادر خدایا مرزم یه خال به پیشانیش بود. ولی آقای تالیور اصلاً یادم نمیاد که خواسته باشی ارا به‌رانی استخدام کنی که خال به صورتش بوده. جان گیبز ۱۴ بود، که چطور خودت خال به صورتت نیست او هم یه دانه خال هم به صورتش نبود، و خیلی هم می‌خواست که استخدامش کنی، و استخدامش هم کردی، و اگه بدنش ورم نمی‌کرد

— که برای معالجه‌اش هم به دکتر ترنبول ۱۵ پوند دادیم — شاید حالا هم ارایه را او می‌راند. حالا ممکنه خالی هم به یک جایش بوده که من ندیدم — از کجا بدانم؟»

«نه، نه، بسی. منظورم خود خال نبود. منظورم چیز دیگه‌ای بود، ولی مهم نیست. این حرف زدن هم چیز گیج‌کننده‌ای است... ولی چیزی که می‌خواستیم بگم اینه که چطور یک مدرسه خوب برای این بچه پیدا کنیم، چون ممکنه باز گول بخوریم، همانطور که در جریان «آکادمی» خوردیم. من دیگه قید آکادمی را زده‌ام؛ تام را به هر مدرسه‌ای که بفرستم به آکادمی نمی‌فرستم؛ او را به جایی نمی‌فرستم که بچه‌ها بغیر از واکسن زدن کفش اعضای خانواده و جمع‌آوری سیب‌زمینی کار دیگری نداشته باشند. و مات مانده‌ام نمی‌دانم او را به کجا بفرستم.»

آقای تالیور یکی دو دقیقه‌ای درنگ کرد، سپس هر دو دستش را در جیبهای شلوار فرو برد، تو گویی امیدوار بود رهنمودی در این باره از آن ناحیه به دست آورد. ظاهراً تلخکام هم نشد، زیرا متعاقب آن گفت: «حالا فهمیدم چه کار بکنم — قفسه را با رایلی در میان می‌گذارم. فردا میاد برای حکمیت درباره‌ی مد.»

«باشه، آقای تالیور؛ ملاقه‌های تختخواب خوبه را درآورده‌ام، و کزیا؛ اوتا را جلو بخاری رو بند انداخته. البته بهترین ملاقه‌ها مان نیستن، ولی خوب، برای خوابیدن خوبن، حالا هرکس که می‌خواد باشه، برای این که ملاقه‌های هلندی را گذاشته‌ام که وقتی مردیم خودمان را توشان پیچن، اگر نه می‌خواستمشان چه‌کار؟ و آقای تالیور، اگر همین فردا بمیری پاک و پاکیزه، اتو کشیده حاضر و آماده، و بوی عطر گل سنبل میدن، و آدم حظ میکنه که او را تو به همچی ملاقه‌هایی پیچن... و تو گوشه سمت چپی اشکاف بزرگه هستن — اون پشتها: دلم نمی‌خواد غیر از خودم چشم کسی بهمشون بیفته.»

خانم تالیور با آخرین جمله‌ای که ادا کرد دسته کلید درخشانی را هم از جیب درآورد؛ یکی از کلیدها را سوا کرد، و درحالی که بر آتش می‌نگریست و لبخندی ملیح بر لب آورده بود انگشت شست و انگشتان

دیگرش را بر آن کشید. اگر آقای تالیور در مناسبات زندگی زناشویی خود مردی حساس بود باید می دانست که کلید را برای این بیرون کشید تا به پندارش کمک کند و بتواند لحظه کاربرد این ملاقه حسای هلمندی را پیش خود مجسم کند. خوشبختانه چنین نبود، و تنها نسبت به «حقابۀ» آسیاب حساس بود؛ گذشته از این، این عادت زندگی زناشویی را هم داشت که زیاد به صحبت های همسرش گوش ندهد؛ و از هنگامی که از رایلی نام به میان آورد ظاهراً به بررسی و معاینه جورابه های پشمی اش مشغول بود. پس از مختصر سکوتی که در میان آمد گفت: «بسی، خیال میکنم راه حلش را پیدا کردم. بی هیچ گفت و گو، رایلی با بعضی از این قبیل مدارس آشناست؛ خودش تحصیل کرده ست، و به انواع و اقسام جاها می رود - خواه برای حکمیت یا ارزیابی و این جور چیزها. فردا شب وقتی کارمان تمام شد وقت زیاد داریم که راجع به این هم صحبت کنیم. می دانی، میخوام تا هم یکی باشد مثل رایلی - که بتواند طوری حرف بزند که انگار از رو نوشته میخواند، و مقدار زیادی از این کلماتی را بداند که معنا و مفهوم چندانی ندارند و تو محکمه گزک بدست نمی دهند، اطلاعات درستی هم از حساب و این جور چیزها داشته باشد.»

خانم تالیور گفت: «اگر جریان همین باشه که خوب حرف بزنه و همه چی بدونه و طوری راه بره که به کمرش یه کم تاب بده، و موهاشو بالا بزنه، من حرفی ندارم که بچه این شکلی بار بیاد. ولی آن مردهایی که تو شهرهای بزرگ لفظ قلم حرف میزنن بیشترشان پیش سینه میپوشن، و پیش سینه را اینقدر میپوشن که میشه مثل یه تکه کمپنه، بعدش هم که پشت سینه بند قایمش میکنن، مثل رایلی. و بعد اگه بنا باشه که تا هم بره مثل رایلی تو مادپرت ۱۷ زندگی کنه آن وقت خانهای خواهد داشت با آشپزخانه ای که آنقدر جا نداره که آدم توش تکان بخوره، و هیچ وقت هم برای صبحانه اش یه تخم مرغ تازه گیرش نیاد، و تو طبقه سوم عمارت می خوابه، شاید هم چهارم... و آن وقت اگه یه وقت خانه آتش بگیره تا بیاد پائین جزغاله میشه.»

آقای تالیور گفت: «نه دیگه! من که نمیخوام بره مادپرت؛ من میخوام

دفترش را تو سنت اوگز علم کنه، نزدیک خودمان، و تو خانه خودمان زندگی کنه.» و پس از مکثی افزود: «چیزی که یه کم نگرانم می‌کنه اینه که تام آن جنمی را که یه آدم درست و حسابی باید داشته باشه نداره. ذهنش یه کسی کنده. بسی، به خانواده تو رفته.»

خانم تالیور اظهار اخیر را - خوب یا بد - در بستر پذیرفت. گفت: «آره، به خانواده من رفته. اونم از آش خوش نمک خیلی خوشش میاد. برادرزم هم اینطور بود، پیش از او پدرم هم دوست داشت.»

آقای تالیور گفت: «البته جای تأسف که به عوض این که دختره به خانواده مادریش بره پسره رفته. بدی اختلاط دو خانواده همینیه: آدم نمیدونه چی از توش در میاد. دختره به خانواده ما رفته، و می‌بینی دو مقابل تام باهوشه.» آقای تالیور سر را با حالتی مردد نخست به سوی و سپس به سوی دیگر گرداند و در ادامه سخن گفت: «متأسفانه به نسبت یه زن زیادی باهوشه. البته این تا موقعی که کوچکه زیاد مهیم نیست. ولی يك زن زیاد تیزهوش هم مثل گوسفند دم درازه... از بابت درازی دمش پول بیشتری عاید نمی‌کنه.»

«نه، آقای تالیور، تو کوچکیش هم مهیمه، برای این که باعث شیطنت میشه. علقم قد نمیده چکار بکنم که پیش‌بندشو دو ساعت تمیز نگه داره.» برخاست و همچنانکه به سوی پنجره می‌رفت افزود: «و حالا شما یادم انداختی... نمیدونم کجا رفته، حالا دیگه چیزی به وقت عصرانه نمونده... آه، میدونستم... مثل یه جانور وحشی کنار رودخانه ول می‌گرده؛ یه روز بالاخره تو رودخانه میفته.»

خانم تالیور بسا سر انگشت محکم به شیشه پنجره کوفت، با دست اشاره کرد، سر تکان داد، و این حرکات را چندین بار تکرار کرد سپس به سرجایش بازآمد.

هنگامی که نشست گفت: «آقای تالیور، شما از باهوشیش تعریف میکنی، ولی باور کن این بچه تو بعضی چیزا بچه گیج و بیشعوریه، چون و قتهایی که دنبال چیزی می‌فرستمش بالا فراموش میکنه دنبال چه چیز رفته، و میبینی که جلو آفتاب کف اتاق نشسته و گیساشو میبافه و مثل دیوانه‌ها برای خودش میخونه، و من همه این مدت پائین منتظرم. خدا را شکر، این حالت هیچ وقت تو خانواده ما سابقه نداشته، نه هم پومست سبزه، که به

دورگه‌ها ۱۸ شبیهش کرده. تمیخوام استغفرالله به کار خدا ایراد بگیرم، ولی سخته که آدم به دختر داشته باشه اونم به این مسخرگی.»

آقای تالیور گفت: «به، عجب حرفی می‌زنی! دخترک سیاه‌چشمی امدت که آدم حظ میکنه نگاهش کنه. من نمیدانم از بچه‌های دیگران چه کم داره، و تازه میتونه مثل یک کشیش کتاب بخونه.»

«ولی موهاش هر کار که می‌کنم فر نمیخوره، دادش هم درمیا که بخوام اونارو تو کاغذ بیچم، و مکافات می‌دارم که سرپا نیگرش دارم تا با اتو فرشان بدم.»

پدر به لحنی شتابزده گفت: «بزنتان... کوتاهشان کن.»

«عجب حرفی می‌زنی، آقای تالیور! دختره دیگه بزرگه، حالا دیگه نه سالشه، و به نسبت سن و سالش هم خیلی قد کشیده، که بخواهیم موهاشو کوتاه کنیم. دختر خاله‌ش، لوسی ۱۹ را می‌بینی که چه طره‌هایی بهم زده، که حتی یک دانه‌شان از سر جاش تکان نمیخوره. به ام خیلی گران میاد که خواهر دین ۲۵ دختری به اون خوشگلی داره. باور کن آنقدر که لوسی به من رفته بچه خودم به ام نرفته.» هنگامی که این «اشتباه کوچک طبیعت» وارد اتاق شد مادر به لحنی حاکی از بیقراری، و در عین حال نوازشگر، گفت: «ماگی ۲۱، ماگی، چند دفعه بهت بگم اینقدر کنار رودخانه نرو؟ به روز میفتی تو آب و غرق میشی، آنوقت پشیمان میشی که چرا به حرف مادر گوش نکردم.»

هنگامی که دخترک کلاهش را به سویی افکند موهایش به نحوی دردناک اتهام مادر را تأیید کردند. خانم تالیور که خواسته بود دخترش مثل «بچه‌های مردم» موهای مجعد داشته باشد موها را در ناحیه جلو سر آنقدر کوتاه کرده بود که دیگر نمی‌شد آنها را به پس گوشها راند، و چون ساعتی پیش از درآوردنشان از حلقه‌های کاغذی نمی‌گذشت ماگی برای جلوگیری از ریختنشان به روی چشمان سیاه فروزنده‌اش مدام سر تکان می‌داد، و این حرکت به او حالت یک اسب کوچک شتلند ۲۲ می‌داد.

«اوه ماگی... کلاهتو چرا میندازی زمین؟ برش دار ببرش...»

بارك الله دختر خوب، یه برس هم یه موهاش بکش، و آن یکی پیشبند تو بپوش، کفشهاش عوض کن... خجالت داره... بعد مثل یه خانم کوچولو چل تیکه تو دست بگیر.»

ماگی با کج خلقی گفت: «مادر، من نمیخوام رو چل تیکه کار کنم.»
«چی! نمیخوای رو چل تیکه کار کنی، که یه رولحافی برای خاله گلگت درست کنی؟»

ماگی با حرکت سر گیسوانش را به يك سو افکند، و گفت: «کار احمقانه ایست که آدم پارچه را هی قیچی کنه و بعد تیکه هایی را که قیچی کرده دوباره به هم بدوزه. تازه من نمیخوام هیچ کاری برای خانه گلگم بکنم - من دوستش ندارم.»

ماگی کلاه را با نخ زیر چانه به دنبال خود کشید و از اتاق بیرون رفت. آقای تالیور قاه قاه خندید.

مادر، درحالی که آزرده گی خفیفی از لحن صدایش به گوش می رسید گفت: «آقای تالیور، من از شما تعجب می کنم که به این بچه میخندی. با این خنده ها تشویقش میکنی که بیشتر شیطنت کنه. و آنوقت خاله هاش فکر میکنند که منم که این طور لوسش کرده ام.»

خانم تالیور از آن زنهایی بود که به «خوش خلق» موسومند - آن وقتهایی که بچه بود به علت چیزی کمتر از گرسنگی یا نیش موزن گریه نمی کرد و از گم هواره به بعد نیز زنی بود تندرست، بور، تپل و کند ذهن - خلاصه، از حیث زیبایی و خوش خلقی گل سرسبد خانواده بود. اما شیر و ملایمت زیاد قابل نگه داری نیستند، چون کمی که بریدند ممکن است معده های جوان را ناراحت کنند. من اغلب در شگفت بوده ام، نمی دانم آیا «مادونا»^{۲۳} های اولیه^{۲۴} رافائل^{۲۴}، با آن میماهای بور و قیافه های پله، وقتی پسران دست و پا قوی و لجوج شان چندان بزرگ نمی شدند که نتوانند بی لباس سر کنند، آرامششان را همچنان حفظ می کردند؟ گمان می کنم کم کم به سرزنش خفیف متوسل شدند، و چون این سرزنشها روز بروز کم اثر و کم اثرتر شدند، ناچار به کج خلقی گراییدند.

۲۳ - Madonna تصویر حضرت مریم.

۲۴ - Raphael (رافائلو سانتی) نقاش ۹ همار ایتالیایی ۱۸۴۳-۱۵۲۰.

-۳-

این آقائی که با آن کراوات پت و پهن و پیش‌سینه چین‌چینی نشسته است و با دوست خوبش تالیور مخلوط عرق و آب می‌نوشت آقای رایللی است، که آقایی است رنگ و رو پریده، با دستهای چاق، و به نسبت يك حراج‌گذار یا ارزیاب، باسواد؛ اما آن اندازه بزرگوار که بتواند باآشنایان ساده و مہمان‌نواز روستایی به لطف رفتار کند. آقای رایللی به لطف از این دوستان به‌عنوان «مردم مکتب قدیم» یاد می‌کرد.

گفت‌وگو بریده بود. آقای تالیور به دلایلی خاص، در هفتمین بار از بیان این ترجیع‌بند مخصوص که بنا بر آن رایللی حساسی از جلو دیکس ۲۵ درآمده بود و اکنون که قضیه «آب‌بند» با حکمیت فیصله یافته بود واکم برای اولین بار در زندگی شاخص شکسته بود، و بالاخره این که اگر همه چنان بودند که باید می‌بودند و شیطان وکلای عدلیه را نیافریده بود نزاعی بر سر «ارتفاع آب» هم پیش نمی‌آمد، خودداری کرده بود. آقای تالیور بر رویهم مردی بود با عقاید سنتی و سالم، اما در یکی دو نکته به عقل بی‌یار و یاور خود بیش از حد اعتماد کرده بود و به نتایج قابل بحث چندی رسیده بود، که از آن میان یکی این بود که موش و شپشه و وکلای عدلیه را شیطان آفریده است. بدبختانه کسی نبود به او بگوید که این يك عقیده مانوی است، اگر گفته بودند دور نبود که به اشتباهش پی ببرد. اما امروز روشن بود که پیروزی یا «خیر» بود. این جریان استفاده از نیروی آب هم با همه آنکه ساده می‌نمود مسأله بالنسبه پیچیده‌ای بود. راست است، اگر از يك جهت نگاه می‌کردی ساده بود، به سادگی این که گفته باشی آب آب است؛ اما خوب، هر قدر هم که پیچیده بود باز حریف رایللی نبود.

آقای تالیور مخلوط عرق و آب را قدری غلیظ‌تر از معمول کرد، و در مقام مردی که تصور می‌شد چندصد پونددی در بانک بی‌مصرف گذاشته در ستایش از استعدادهای حرفه‌ای دوستش بیش از حسد دست و دلبازی به خرج می‌داد.

اما «آب‌بند» موضوعی بود که همیشه می‌شد از آن گفت‌وگو داشت، و گفت‌وگو را همیشه می‌شد در همان جایی که بود - درست در همان وضعی که بود - دنبال کرد. وانگهی چنانکه می‌دانید موضوع دیگری بود که آقای تالیور در مورد آن سخت به رأی و صوابدید آقای رایلی نیازمند بود. و علت این که پس از آخرین جرعه‌ای که نوشید خاموش ماند و با قیافه‌ای تفکرآمیز به مالیدن سر زانوان خویش پرداخت همین بود. وی مردی نبود که ناگهان از حالتی به حالت دیگر درآید. چنانکه خود اغلب می‌گفت این دنیا دنیای گیج‌کننده‌ای بود و آدم اگر ارباب‌اش را به سرعت می‌راند ممکن بود به پیچ خطرناکی برخورد. در این ضمن آقای رایلی هم بی‌تاب نبود. تازه چرا باشد؟ من فکر می‌کنم حتی هاتسپر ۲۶ هم اگر با دمپایی در کنار بخاری گرم لم می‌داد و انقیه فراوان به بینی می‌کشید و مخلوط عرق و آب مفت می‌نوشید، آرام و خویشتندار می‌بود.

آقای تالیور سرانجام رو به دوستش کرد و همچنانکه زیادت در قیافه‌اش می‌نگریست به لعنی فرونشسته‌تر از معمول گفت: «فکری به سرم زده».

رایلی به لعنی حاکی از علاقه‌ای نه‌چندان زیاد گفت: «آه!» وی مردی بود با پلکهای سنگین و بی رنگ و رو، و ابروان کمائی، که همیشه تحت هر شرایط و اوضاعی به يك حال بودند. این بی‌جنبشی چهره و عادت به بینی کشیدن انگشتی انقیه پیش از مبادرت کردن به جواب، وی را در نظر آقای تالیور سه‌چندان «صاحب‌ظن‌تر» جلوه می‌داد.

آقای تالیور در ادامه سخن گفت: «مطلبی است بسیار خصوصی... راجع به پسر، تام».

به شنیدن این نام، ماکی که در کنار بخاری بر چارپایه کوتاهی نشسته بود و کتابی بر دامنش بود، با حرکتی موها را به پس سر راند و با قیافه‌ای مشتاق نگاهش کرد. مواقعی که بر فراز کتاب در عالم فکر و خیال آواره می‌شد کم بودند صداهایی که وی را از آن عالم بدر آورند، اما نام تام به‌مثابه صدای تیزترین سوت بود. در لحظه، با چشمان فروزنده،

همچون توله‌ای که گزندى را از ناحیه‌ای بو کشیده باشد گوش تیز کرد، مصمم به این که به هرکس که تهدیدى نسبت به تام باشد پپرد.

آقای تالیور گفت: «عرض بشود، خیال دارم در نیمه تابستان او را به مدرسه جدیدی بگذارم. روز عید تیشیر از آکادمی درمی‌آید؛ میخواهم سه ماهی بگذارمش باشد، بعد از آن خیال دارم بفرستمش. به یه مدرسه درست و حسابی، جایی که آدم باسوادی ازش بسازند.»

آقای رایلی گفت: «کار بسیار بقاعده‌ای است؛ چه چیز بهتر از يك آموزش خوب، که بخواهی به او بدهی.» و افزود: «البته نه این که... نه این که آدم بدون کمک معلم و مدرسه نتواند يك آسیایان خوب یا يك مزرعه‌دار خوب باشد، یا اصولا آدم مدرک و چیزفهمی نباشد.»

آقای تالیور چشمکی زد و سر را به‌سویی‌گرداند و گفت: «فرمایشان را تصدیق می‌کنم. اما نکته همین‌جاست. من نمی‌خواهم که تام آسیایان یا مزرعه‌دار باشد. حسنی در این کار نمی‌بینم. خوب، اگر می‌خواستم آسیایان یا مزرعه‌دار بشود می‌رفت سراغ آسیاپ و مزرعه، و به من می‌فهماند که وقت این است که کنار بروم و بفکر آخر و عاقبتم باشم. نه، نه، به اندازه کافی از این چیزها در پسرها دیده‌ام. نه، من تا به رختخواب نروم کتم را در نمی‌آورم. تام را می‌گذارم تحصیل بکند، و سرکاری می‌گذارمش که برای خودش لانه و آشیانه‌ای بسازد، و دیگر نخواهد که مرا از آشیانه‌ام براند. وقتی مردم و رفتم، آن وقت آشیانه‌ام را تصاحب کند. من وقتی به خوردن آش رضا می‌دهم که دندانهایم ریخته باشد.»

پیدا بود که این نکته‌ای است که آقای تالیور سخت نسبت به آن حساسیت نشان می‌دهد. شور و حرارتی که کلامش را مؤکد ساخته و سرعتی به جنبش الفاظ پخشیده بود هنوز تا چند دقیقه همچنان بر دوام بود و در جنباندن سر، از این سو به آن سو، و «نه، نه»‌ای که هر چندگاه، چون غرولندی فرونشسته، بر زبان می‌راند تجلی می‌کرد.

ماگی این نشانه‌های حاکی از خشم را دید و سخت ناراحت شد. از فحوائ کلام چنین برمی‌آمد که تام می‌خواهد پدرش را از خانه بیرون کند و با شرارت خود زندگی آینده را به نحوی فاجعه‌آمیز سازد. این دیگر قابل تحمل نبود. از روی چارپایه بپا جست، کتابش را پاک از یاد برد، و کتاب با صدای «گرومب» در میان آهن پیش‌بخاری فرود آمد. رفت و در میان

زانوان پدر جای گرفت، و به لحنی نیمه گریان و نیم رنجیده گفت: «پدر، تام، هیچ وقت بی‌اطلاعتی شما را نمیکنه... من میدونم که هیچ وقت نمیکنه!»

خانم تالیور در اتاق نبود، بر شام مخصوص نظارت می‌کرد. آقای تالیور سخت متأثر شد، بنابراین ماگی را از بابت افتادن کتاب سرزنش نکرد. آقای رایلی به آرامی کتاب را برداشت، و نظری بر آن افکند، در حالی که پدر با رأفتی که آثار آن در چهره‌اش پخش شده بود می‌خندید و به نوازش دست بر پشت دخت‌خردسالش می‌کشید؛ سپس هر دو دستش را گرفت و او را بین زانوانش نگه داشت.

و همچنانکه با چشمان خندان در قیافه‌اش می‌نگریست گفت: «چطور! یعنی کسی حق نداره از تام بسد بگه، آره؟» سپس به سوی آقای رایلی برگشت و به لحنی فرونشسته، انگار که ماگی نمی‌شنید، گفت: «حرف را عجیب می‌فهمد... و باید ببینید چه جوری می‌خواند... بی‌گیر و گرفت، انگار همه را از قبل میدانسته. همیشه هم با کتابهاشه!» اما جلو این شور و شوق نکوهیده را گرفت و به لحنی افسرده افزود: «اما این چیز خوبی نیست... چیز بدی است... زن نباید اینقد بافهم باشد؛ خیال می‌کنم فهم زیاد برای زن دردسر ایجاد میکند. ولی سبحان‌الله... در اینجا شور و شوق، آشکارا سلطه خود را بازیافت: «کتابها را طوری می‌خواند و می‌فهمد که نصف بزرگها هم آنها را آنطور نمی‌خوانند و نمی‌فهمند!»

گونه‌های ماگی کم‌کم از فرط هیجان و غرور گل انداختند؛ فکر کرد که آقای رایلی حالا برای او احترام خاصی قائل خواهد بود؛ می‌دانست که پیشترها به او توجهی نکرده بود.

آقای رایلی مشغول ورق‌زدن کتاب بود، و او چیزی از قیافه‌اش، با آن ابروان کمانی، نمی‌فهمید. اما یکچند بعد سر برداشت و نگاهش کرد، و گفت:

«بیا، بیا، چیزهایی از این کتاب برام بگو... اینجا عکسائی هست که می‌خوام بدونم چی میگن.»

ماگی با چهره برافروخته، بی‌درنگ و دودلی، به کنار آقای رایلی رفت و به کتاب نگریست؛ با قیافه‌ای جدی گوشه کتاب را گرفت و با حرکت سر موها را به عقب راند، و گفت: «ها، حالا بهتون میگم چی می‌خواه بگه.

این عکس وحشتناکی است، نه؟ ولی من هر کار که میکنم نمیتونم نگاش نکنم. آن پیرزنی که تو آبه جادوگره - تو آب انداختنش که ببینند جادوگره یا نه. اگه شنا بکنه و بیاد بیرون جادوگره، اگه غرق بشه و بمیره آنوقت بی گناهه، و جادوگر نیست - فقط یه پیرزن خل وضعه. ولی وقتی غرق شد به چه دردش میخوره که بیگناه بوده - نه؟ جز این که خیال میکنم میره بهشت، و خدا آنوقت جبران میکنه. و حالا این آهنگر وحشتناکی که دستاشو به کمرش زده و میخنده... اوه، چه بدقیافه - نه؟.. حالا به شما میگم که کیه. اون در حقیقت شیطان» (در اینجا آهنگ صدای ماگی بلندتر و لحن آن مؤکدتر شد) «آهنگر راست راستکی نیست، برای این که شیطان یه قیافه اشخاص شریب درمیاد و این ور و آن ور میره و مردم را به کارهای بد و امیداره؛ و بیشتر وقتها به قیافه آدمهای بد در میاد، برای این که، میدونین، اگه مردم ببینن که این شیطان که رو سرشان نمره می کشه درمیرن، و آنوقت نمیتونه اونارو به کارایی که دلش میخواد بکشه.»

آقای تالیور با بهت و شگفتی تمام به توضیحات ماگی گوش فرا داده بود. درآمد و باتعجب گفت: «چطور، این کتاب چیه که دست این دخترک افتاده؟» آقای رایلی گفت: «تاریخ شیطان ۲۷، نوشته دانیل دفو ۳۸... که البته برای یک دختر بچه کتاب مناسبی نیست. چطور شده از تو کتابهای شما سر در آورده، تالیور؟»

ماگی ناراحت و سرخورده شد. پدرش گفت: «بله، یکی از کتابهایی است که در حراج اثاث خانه پارتریج ۲۹ خریدم. جلدشان همه یک جور بود... ببینید، خوب هم صحافی شده، و من فکر می کردم همه کتابهای خوبی هستند. توشان کتاب جرمی تیلر ۳۰ هم بود: «زیستن و مردم توأم با تقدس»، یک شنبه ها اغلب میخوانمش» (آقای تالیور انس و الفتی با این نویسنده بزرگ داشت، چرا که نامش جرمی بود) «خیلی هستند، که فکر می کنم بیشترشان موعظه اند، همه هم جلدشان مثل هم است، و فکر می کردم

27- The History of the Devil

۲۸- Daniel Defoe، نویسنده انگلیسی: ۱۶۶۰-۱۷۳۱.

29- Partridge

۳۰- Jermy Taylor اسقف انگلیسی و نویسنده مسائل دینی، ۱۶۱۳-۱۶۷۲.

همه، به اصطلاح، از يك قماش باشند. ولی مثل این که آدم نباید بظاهر قضاوت کند... این دنیا دنیای گیج‌کننده‌ای است.»

رایلی همچنانکه به موهای ماگی دست می‌کشید به لحنی نصیحت‌آمیز و بزرگوارانه گفت: «من به شما توصیه می‌کنم که «تاریخ شیطان» را کنار بگذاری و کتاب قشنگ‌تری بخونی. کتاب قشنگ‌تر از این نداری؟» ماگی که شایق بود تنوع مطالعاتش را بر مپمان عرضه دارد از نو جان گرفت. گفت: «چرا، بله. میدونم که نوشته‌های کتاب قشنگ نیست... ولی عکس‌شو دوست دارم، و میدونید، خودم از پیش خودم برای عکس‌ها قصه می‌سازم. «افسانه‌های ایزوپ» ۲۱ هم دارم؛ کتابی هم دربارهٔ کانگاره‌ها و چیزهای دیگه دارم، و «سلوک زایر»...»

آقای رایلی گفت: «آه، کتاب قشنگی است... کتاب از این بهتر گیر نیاری.»

ماگی به لحنی پیروزمند گفت: «خوب، ولی آنهم راجع به شیطان چیزهای زیادی داره. حالا عکس‌شو با قیافهٔ درست خودش نشونتون میدم، آن وقت که با آن مرد مسیحی جنگید.»

لحظه‌ای به گوشهٔ اتاق دوید، بر يك صندلی پرید و از قفسهٔ کوچکی نسخهٔ کهنه و تار و پود گسیخته‌ای از کتاب «بنیان» ۲۲ را پائین آورد، که بی‌کمترین جست و جو خود بخود در همان جایی که تصویر مورد نظر بود گشوده شد.

دوان به نزد آقای رایلی بازآمد و گفت: «اینهاش. تعطیلات گذشته که تام آمد خانه، اونو با رنگهای جمعبه‌رنگش برام رنگ کرد... می‌بینید، تمام بدنش سیاه، و چشم‌هاش سرخ سرخ، مثل دو گله آتش — برای این که درونش همه‌اش آتشه، و از چشم‌هاش به بیرون می‌تابه.»

آقای تالیور که کم‌کم از این اظهار نظر دربارهٔ قیافهٔ ظاهر موجودی که به زعم او آن اندازه توانا بود که وکلای دعاوی را می‌آفرید احساس ناراحتی می‌کرد، به لحنی تعکم‌آمیز گفت: «برو، برو! کتاب را ببند، دیگه هم از این حرف‌ها نزن... همانطوره که فکر می‌کردم — بچه از این کتاب‌ها

۳۱- Aesop افسانه‌پرداز آلمانی که گویا در سدهٔ ششم میلادی می‌زیسته.

۳۲- Pilgrim's Progress نوشتهٔ جان بنیان. ۱۶۲۸-۸۸

بیشتر چیزهای بد یاد می‌گیرد تا چیزهای خوب. برو، برو بین مادرت چه کارت داره.»

ماگی با احساس خفت در دم کتاب را بست، اما چون مایل نبود برو و ببیند که آیا مادر کاری دارد یا نه حالتی میانه را اتخاذ کرد: به گوشه تازیك پشت صندلی پدر رفت و به ناز و نوازش عروسکش پرداخت، که در غیاب تام گاه محبت عجیبی نسبت به او احساس می‌کرد. البته به نظافتش نمی‌رسید، اما به اندازه‌ای او را بوسیده بود که گونه‌های بی‌حالتش قیافه وارفته و ناسالم بخود گرفته بودند.

وقتی ماگی رفت آقای تالیور گفت: «تا حالا همچو چیزی شنیده بودید؟ حیف که پسر نیست... اگر بود حسابی از پس و کلا برمی‌آمد... حسابی هم برمی‌آمد. این هم مسأله عجیبی است...» در اینجا آهنگت سخن را پائین آورد «... من مادرشان را برای این انتخاب کردم که زن زیاد زیرکی نبود... زن خوشگلی بود، و از خانواده‌ای بود که در خانه‌داری نظیر نداشت؛ ولی من او را از میان خواهرها مخصوصاً برای این انتخاب کردم که کمی بی‌سروزیان بود، چون نمیخواستم در کنج بخاری خانه خودم از زن امر و نهی بشنوم. ولی ببینید، آدم با این که خودش فهم و کله‌ای دارد نمیداند که این فهم و کله به کجا میرود، و يك زن خوشگل و خوش قیافه ممکن است برایش پسری کندذهن و دختری بافهم بیاورد، آنقد که انگار دنیا پاك زیرورو شده... چیز غریب و گیج‌کننده‌ای است.»

قیافه آقای رایلی مقداری از سردی و خشونتش را از دست داد، در اثر انفعیه‌ای که به بینی کشیده بود کمی متأثر شد. سپس گفت: «ولی پسر شما کندذهن نیست، هست؟ آخرین بار که اینجا بودم او را دیدم، داشت وسایل ماهیگیری درست می‌کرد، و ظاهراً خیلی هم مسلط بود.»

«بله، تمیضود گفت که کندذهن است... تو کارهای عملی بدک نیست؛ شعوری هم دارد و مسائل را درست می‌فهمد، اما میدانید، زیانتش خیلی کند است، و خوب نمی‌خواند، به کتاب علاقه چندانی ندارد، کلمات را غلط هجی میکند، و هیچ وقت نمی‌شنوید که مثل دختره چیزهای زیرکانه‌ای بگوید. حالا، خیال دارم او را به مدرسه‌ای بفرستم، که يك کمی زبان و قلمش را به‌کار بیندازند، و جوان زیر و زرنکی از او بسازند. می‌خواهم پسر را با آنهایی که از حیث تحصیل از من جلواند سربس بیایند. البته اگر

دنیا را همانطور که خدا ساخته بود به خودش می‌گذاشتند، من هم میتوانستم راهم را پیدا کنم و با بهترین‌شان کله به کله بزنم، اما مسائل به‌اندازه‌ای کج و کوله شده و در تار و پود کلمات نامعقول گم شده، که دیگر اصلاً به خودشان شباهتی ندارند، مگر این که من اشتباه می‌کنم. همه چیز طوری پیچ خورده و قرقاطی شده که آدم هر قدر سراسرتر باشد بیشتر گیج میشود.»

آقای تالیور جرعه‌ای نوشید و آن را آهسته آهسته قورت داد، و سر را به شیوه‌ای تأسف‌آمیز تکان داد، آگاه از حقیقت این مثالی که نشان می‌داد که آدمی به واقع معقول، در این دنیای دیوانه جایی و حالی ندارد. آقای رابلی اظهار داشت: «فکر درستی می‌کنی، تالیور. آدم بهتر است صد یا دویست لیتر اضافی خرج تحصیلات پسرش کند تا این که آن را به موجب وصیتنامه برایش به ارث بگذارد. من خودم اگر پسری داشتم سعی می‌کردم همین کار را بکنم، هر چند خدا میداند که من آن پول نقد شما را ندارم که بخواهم با آن بازی کنم؛ از این گذشته يك خانه پر دختر دارم.»

آقای تالیور بی این که با ابراز همدردی یا او از بابت نداشتن پول نقد، از منظور خود منحرف گردد گفت: «خیال می‌کنم مدرسه‌ای را سراغ داشته باشید که برای تام مناسب باشد.»

آقای رابلی انگشتی انضیه به بینی کشید و آقای تالیور را با سکوتی که تأمل‌آمیز می‌نمود در انتظار گذاشت؛ سپس گفت: «برای کسی که پولش را داشته باشد جای بسیار خوبی سراغ دارم - و این چیزی است که شما دارید، تالیور. حقیقتش این است که من هیچ وقت به دوستانم توصیه نمی‌کنم که پسرشان را به مدرسه دولتی بفرستند، اگر استطاعت جای بهترش را داشته باشند، اما اگر کسی بخواهد پسرش آموزش و تحصیلات عالی ببیند و مصاحب و همنشین آموزش‌کارش باشد، و آن آموزگار فرد درجه اولی باشد... بله، من چنین آدمی را می‌شناسم. من این مطلب را به هر کسی نمی‌گفتم، چون فکر نمی‌کنم هر کسی بتواند این فرصت را به دست بیاورد، حتی اگر هم درصدد برمی‌آمد، ولی من آن را به شما می‌گویم - بین خودمان بماند.»

نگاه ثابت و پرسنده آقای تالیور که در چهره مبهم و معماآمیز

دوستش جا افتاده بود، دقیق‌تر شد؛ یا رضامندی کسی که دیگران او را لایق گفت‌وگوهای مهم می‌دانند در صندلی جابجا شد، و گفت: «بله، گوشم با شماست.»

آقای رایللی به اختصار گفت: «يك آدم آکسفورد دیده است.» و دیگر چیزی نگفت و برای دیدن نشانه‌های تأثیر این خبر مهیج در چهره آقای تالیور خیره شد.

آقای تالیور به لعنی که تا اندازه‌ای بوی تردید می‌داد گفت: «چطور! کشیش است؟»

«بله، و مافوق لیسانس. و آنطور که من اطلاع دارم اسقف خیلی به او عقیده دارد؛ بله، خود اسقف بود که همین پست معاونت کشیش بخش را برایش دست‌وپا کرد.»

آقای تالیور که در عرصه این پدیده‌های ناآشنا هر چیزی برایش عجیب می‌نمود گفت: «آه؟ ولی این چه دخلی به کار تام دارد؟»

«چرا، حقیقت این است که علاقه به تدریس دارد، و علاقه‌مند است. با تحصیلاتش فاصله نگیرد. البته يك روحانی یا وظایفی که دارد وقت و فرصتی برای این کار ندارد. مایل است یکی دو شاگرد داشته باشد که وقتش را بطرز مفیدی پر کند. بچه‌ها در میان خانواده خواهند بود ... و همین برای آنها بهترین چیز دنیا است، که مدام زیر نظر استلینگت^{۲۲} باشند.»

خانم تالیور که اکنون به سر جای خود بازآمده بود گفت: «ولی فکر می‌کنین هفته‌ای دوبار به این طفل معصوم پودینگ بدن؟ پودینگت خیلی دوست داره؛ بعلاوه، در حال برشته ... حتی تصورش هم ناراحت‌کننده‌س که بخوان از این حیث ناخن‌خسکی به خرج بدن...»

آقای تالیور که غریزه‌اش به او می‌گفت که خدمات این مافوق لیسانس محترم به بهایی گمران تمام خواهد شد گفت: «برای این کار چقدر می‌خواهد؟»

«بله، من کشیشی را می‌شناسم که صد و پنجاه پوند از شاگردان جوانش می‌گیرد، و البته با استلینگت هیچ قابل مقایسه نیست... همان

آقای که گفتم. من از منبع موثقی خبر دارم که یکی از رؤسای آکسفورد گفته «استلینگ اگر میخواست میتواند به عالی‌ترین مدارج برسد.» ولی او در پند درجات دانشگاهی نبود. مرد آرامی است... اهل هیاهو و جنجال نیست.»

آقای تالیور گفت: «خوب. چه بهتر - دیگر بهتر. ولی صد و پنجاه پوند مبلغ فوق‌العاده‌ای است. من هیچ وقت از خاضرم نمیگذشت که مجبور باشم همچو پولی پردازم.»

«تالیور، بگذار این را به شما بگویم... یک آموزش خوب... یک آموزش خوب به این بها ارزان است. ولی استلینگ اهل اعتدال است، آدم طماعی نیست. من یقین دارم که پسر را با صد پوند قبول خواهد کرد، و این چیزی است که بسیاری از کشیش‌های دیگر نمیکنند. اگر بخواهید در این باره به او مینویسم.»

آقای تالیور دستی به سر زانوانش کشید، و به شیوه‌ای تفکرآمیز در فرش نگریست.

در این ضمن خانم تالیور اظهار داشت: «ولی آقا، انگار مجرده. من عقیده به زنهای خانه‌دار ندارم. برادر، خدا بیامرز، به وقت یه زن خانه‌دار داشت، و این زن نصف پره‌های بهترین رختخوابها را درآورد و آنها را قایمکی از خانه بیرون برد - حالا دیگه خدا میدونه چقدر ملافه برد. اسمش استات ۲۴ بود. و من هیچ دلم نمیخواد تام را جایی بفرستم که اداره‌اش با زن خانه‌دار باشه، و آقای تالیور امیدوارم شما هم این را در نظر داشته باشید.»

آقای رایلی گفت: «نه، خانم تالیور، خیالتان راحت باشد، برای این که استلینگ زن خوشگل و ملوسی دارد که هر مردی به آرزو می‌خواهد. زنی به این مهربانی در دنیا پیدا نمیکنید. من خانوادهاش را خوب میشناختم. قیافه‌اش خیلی به قیافه شما شباهت دارد، با موهای مجعد و رنگ روشن، از خانواده‌های خوب مادپرت است. البته این را هم عرض کنم که این خانواده به هر خواستگاری جواب مثبت نمیداد. اما استلینگ هم یک آدم عادی نیست. در مورد اشخاصی که میخواهد پیوندی با آنها

داشته باشد آدم سختگیری است. ولی من فکر نمیکنم ایرادی داشته باشد به این که پسران را بپذیرد. خیال می‌کنم، با معرفی من، ایرادی نداشته باشد.»

خانم تالیور با شائیه خفیفی از رنجیدگی مادرانه گفت: «من نمیدونم چه ایرادی میتونه به بچه‌ام داشته باشه، آن هم جوان ترگل ورگلی که آدم حظ می‌کنه نگاهش کنه.»

آقای تالیور پس از مطالعه فرش، سر را به سویی گرداند و همچنانکه آقای رایلی را می‌نگریست گفت: «ولی من به یک چیز فکر می‌کنم: آیا یک کشیش زیادی معلوماتش اجازه می‌دهد که جوانی را اهل کسب و کار بار بیاورد؟ تصویری که من از کشیشها داشتم این بود که نوع معلوماتشان طوری است که بیشترش به درد زندگی نمی‌خورد. و این چیزی نیست که من برای تام می‌خواهم. من می‌خواهم که تام حساب بلد باشد و بتواند مثل حروف کتابی بنویسد، و مسائل را به سرعت درک کند، و منظور اشخاص را بفهمد و بداند که چطور مطلب را در لفافه الفاظ پیچد که قابل تعقیب در محاکم نباشد. این خودش خیلی مهم است، که... سری تکان داد و با این جمله مطلب را به پایان برد: «که آدم حرفش را به طرف بزند بی‌اینکه از بابتش چیزی بسلفد.»

آقای رایلی گفت: «آه، تالیور عزیز، شما در مورد روحانی‌جماعت کاملاً در اشتباهید. تمام معلمین خوب، از روحانیان هستند. معلمینی که روحانی نیستند عموماً از تراز پائین هستند...»

آقای تالیور بطور معترضه گفت: «بله، آن جاکوبز» آکادمی همینطور است که می‌فرمائید.»

«بدون شك... به احتمال زیاد کسانی هستند که در سایر حرفه‌ها و اخورده‌اند. اما روحانی - روحانی هم از لحاظ حرفه و هم از حیث تحصیلات یک آقا است؛ از این گذشته این دانش را دارد که بچه را از پایه درست کند و او را برای ورود به هر پیشه‌ای طوری آماده کند که درست از عمده برآید. ممکن است روحانیانی باشند که فقط به ادبیات بپردازند، ولی مطمئن باشید که استلینگ از آنها نیست. اجازه بدهید این را به

شما بگویم، مردی است کاملاً هشیار. يك اشاره به او بکن، همان کافی است. از حساب صحبت کردید، کافی است همین را به او بگوئید «من می‌خواهم پسر يك حسابدان درست و حسابی باشد» و دیگر کار نداشته باشید.»

آقای رایلی لحظه‌ای مکث کرد، حال آنکه آقای تالیور که از بابت صلاحیت و قابلیت روحانی‌جماعت قدری اطمینان‌خاطر یافته بود این جمله را خطاب به استلینگت در ذهن تمرین می‌کرد: «می‌خواهم پسر حسابدان باشد.»

آقای رایلی در ادامه سخن گفت: «می‌بینید، تالیور عزیز، طرف وقتی آدم درس‌خوانده‌ای مثل استلینگت باشد هیچ رشته‌ای از آموزش برایش زحمتی ندارد. وقتی کارگری بداند چگونه از ابزار کارش استفاده کند همانطور که میتواند در بسازد پنجره هم می‌سازد.»

آقای تالیور گفت: «بله، حرفی است حسابی.» اکنون دیگر تقریباً متقاعد شده بود که کشیش‌جماعت بهترین معلمان کشورند.

آقای رایلی گفت: «بله، حالا عرض می‌کنم که چه کاری برای شما می‌کنم، که البته برای هر کس نمی‌کردم. پدرزن استلینگت را می‌بینم، یا وقتی به مادپرت برگردم چند سطری بهش مینویسم، و میگویم که مایلید پسران را پیش دامادش بگذارید، و تصور می‌کنم استلینگت یا شما تماس بگیرید و شرایطش را برای شما بنویسد.»

خانم تالیور گفت: «ولی عجله‌ای که نیست، هست؟ چون امیدوارم، آقای تالیور، نخواهین که تام درسش را پیش از نیمه تابستان تو مدرسه جدید شروع کنه. در سه‌ماهه عید تبشیر درسش را تو آکادمی شروع کرد، و دیدین که چه از آب دراومد.»

آقای تالیور چشمکی به آقای رایلی زد و همچنانکه بر او لبخند می‌زد گفت: «بله، درسته، بسی؛ هیچ وقت روز عید حضرت میکائیل یا سمثوی بد آبجو نیپز، اگر نه چیز ناجوری از آب درمیاد.» البته این چشمک و لبخند در مردی که زن خوشگل و تپل‌مپلی دارد که از حیث فهم بسی فروتر از او است، نشانی از غرور طبیعی است. «ولی درست میگی، عجله‌ای نیست... بله، بسی، اینجا را درست حدس زدی.»

آقای رایلی به لغنی آرام گفت: «شاید بهتر است جریان را زیاد

هم به تمویق نیندازید. چون ممکن است از طرف کسان دیگری پیشنهادهایی به استلینگت بشود، و من میدانم که بیش از دو یا سه دانش‌آموز شبانه‌روزی قبول تمیکند، تازه اگر این تعداد را هم قبول کند. من جای شما بودم، فکر می‌کنم بلافاصله موضوع را با استلینگت عنوان می‌کردم. البته لزومی ندارد که بچه را پیش از نیمه تابستان بفرستید، ولی آن وقت خیالتان راحت بود، میدانستید که دیگران پیشدستی نکرده‌اند.»

آقای تالیور گفت: «بله، این هم حرفی است.»

ماگی که نادیده به کنار پدر بازآمده بود، در حالی که عروسکش را سروه گرفته و بینی‌اش را بر دسته صندلی فشرده بود و با لبان باز به این گفت‌وگو گوش فرا داده بود گفت: «پدر، اونجایی که تام می‌خواهد بره دوره؟ ما دیگه نمی‌ریم ببینیمش؟»

پدر به مهربانی گفت: «نمیدونم، دخترم. از آقای رایلی پرس، او میدونه.»

ماگی بی‌درنگ جلو آقای رایلی رفت، و گفت: «بیخشید آقا، چقدر دوره؟»

آقای رایلی که معتقد بود با بچه‌های «شیطان» باید به زبان شوخی حرف زد، گفت: اوه، خیلی ... دور. تو باید کفش آهنی بپوشی که به آنجا برسی.»

ماگی سری به غرور تکان داد و گفت: «عجب حرفی می‌زنه!» و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود از او روی گرداند. کم‌کم از آقای رایلی بدش می‌آمد؛ پیدا بود که آقای رایلی او را دختری بیش‌مور و بی‌مقدار می‌پنداشت.

مادرش گفت: «هیس، ماگی خجالت بکش؛ سؤال می‌کنی و آنوقت غر هم می‌زنی! بیا، بشین رو چارپایه‌ات، و ساکت باش.» و چون خود فارغ از بیم نبود افزود: «ولی آقای رایلی، اینقدر دور هست که نتونم لباس‌هاشو بشورم یا وصله کنم؟»

آقای رایلی گفت: «حدود پانزده میل — همین. میتوانید يك روزه راحت بروید و برگردید. ضمناً ... استلینگت مردم‌همان نواز و گشاده‌رویی است، و خوشحال خواهد شد اگر آنجا بمانید.»

خانم تالیور به لحنی افسرده گفت: «ولی مثل این‌که برای شستن

رختپاش دوره.»

ورود به موقع شام حل این مشکل را به تعویق افکند و آقای رایلی را از رنج پیشنهاد راه حل یا ارائه راهی میانه برای مقابله با آن آسود ... که اگر شام را نمی‌آوردند بی‌گمان چنین می‌کرد، زیرا همانطور که می‌پیتید سدی بود آماده خدمتگزاری. و واقعاً قبول زحمت کرده بود که بی‌چشمداشت هرگونه پاداش مادی استلینگ را به دوست خود، تالیور، توصیه کند، به‌رغم این که نشانه‌های خفیفی هم بود که به عکس قضیه اشاره می‌داشت و چه بسا ناظری زیرک و هوشمند را گمراه می‌کرد. زیرا چیزی گمراه‌کننده‌تر از دانایی و فراست نیست، اگر تصادفاً در مسیر عوضی بیفتد؛ شخص هوشمندی که بر این اعتقاد باشد که اشخاص عادتاً با تأثر از انگیزه‌های مشخص عمل می‌کنند یا حرف می‌زنند و آگاهانه هدف و مقصدی را در مد نظر دارند، بی‌گمان نیروی خود را در این بازی خیالی تلف می‌کند. زمینه‌چینی مبتنی بر آزمندی و طرح و تمهید دانسته و سنجیده برای نیل به مقاصد شخصی در هیچ جا به اندازه دنیای ذهن نمایشنامه‌نویس فعال نیست. این‌گونه زمینه‌چینی مستلزم فعالیتی ذهنی است که بسیاری از مردم محل ما را نمی‌توان بدان متمم داشت. تلخ کردن زندگی بر همسایه‌ها بی‌چنین کوشش ذهنی به اندازه کافی آسان است؛ این کار را می‌توانیم با سکوت توأم با بی‌اعتنائی، یا با نادیده گرفتنشان، یا با دروغهایی که برایشان کمترین دلیل و موجبی نداریم، یا با فریب‌هایی که مایه راست و ریس کردنشان مبالغه سخنان و اعمال نامعقول است، و بالاخره با تملق‌های خنک و اشارات خام و نابهنجار به انجام برسانیم. بیشتر ما دست به دهن زندگی می‌کنیم، با مجموعه ناچیزی از خواستها و آرزوهای کوتاه‌مدت - هم و غم ما بیشتر مصروف بر این است که لقمه نانی پیدا کنیم و بچه‌های گرسنه‌مان را سیر کنیم، و به‌ندرت به بقدر حاصل سال آینده می‌اندیشیم. آقای رایلی مرد کاسبی بود، و به منافع شخصی خود بی‌توجه نبود، با این همه بیشتر تحت تأثیر انگیزه‌ها و القاءات کوچک بود تا طرح‌ها و نقشه‌های دوراندیشانه. پنهانی ساخت و پاختی بسا عالیجناب والثر استلینگ نداشت؛ در حقیقت اطلاعات چندانی درباره او و کمالاتش نداشت - شاید نه آنقدر که او را این‌طور و با این لحن به دوستش، تالیور، توصیه کند. اما معتقد بود که استلینگ قاعدتاً باید در آثار

کلاسیکها متبع باشد، زیرا گدزیبی^{۳۶} چنین گفته بود، و پسر عموی گدزیبی معلم آکسفورد بود، و این برای زمینه چنین اعتقادی بهتر از مشاهده شخص او بود. زیرا هرچند آقای رایلی خود در «مدرسه آزاد» مادپرت با کلاسیکها آشنا شده بود و زبان لاتینی را بطور کلی می‌فهمید لیکن با این همه درک و دریافتش از این زبان، به معنای اخص، وافی به مقصود نبود. بی‌گمان عطر ملایمی از تماس ایام جوانیش با ~~دانشگاه~~ ^{دانشگاه} و کتاب چهارم ^{آنها} ^{تید} هنوز در او به مشام می‌خورد. اما این دانش را دیگر نمی‌شد کلاسیک بشمار آورد، و تنها در شیوه بیان و تأکید کلامش به هنگام حراج گذاریها جلوه‌ای داشت. حال آنکه استلینگ مردی آکسفورد دیده بود، و آکسفورد دیده‌ها همیشه ... نه، نه، کم‌بیش دیده‌ها بودند که همیشه ریاضیدانهای خوبی بودند، اما يك فرد دانشگاه دیده می‌توانست هر چیزی را که می‌خواست درس بدهد، بخصوص آدمی چون استلینگ که در يك مورد سیاسی نطقی در مادپرت ایراد کرده بود و چنان از عهده برآمده بود که همه می‌گفتند داماد تیمپسن^{۳۹} مرد هوشمندی است، و از يك مرد مادپرتی ساکن بخش « سنت اورسولا»^{۴۰} انتظار می‌رفت که از خدمت به داماد تیمپسن مضایقه نکند، زیرا تیمپسن یکی از مفیدترین و بانفوذترین افراد بخش بود و مقادیر زیادی هم کار داشت که می‌دانست آن را به چه اشخاص صالحی ارجاع کند. آقای رایلی چنین اشخاصی را دوست می‌داشت، قطع نظر از هر مبلغ پولی که ممکن بود با واسطه این تشخیص درست راه گم کند و از جیب آنها به جیب خودش راه یابد، و مایه خوشحالی بود اگر در بازگشتش به خانه به تیمپسن بگوید: «شاگرد خوبی برای داماد پیدا کرده‌ام.» تیمپسن دختران زیادی داشت، و آقای رایلی دلش به حال او می‌سوخت. گذشته از این، قریب به پانزده سال بود که قیافه لویزا^{۴۱} تیمپسن، با آن طره‌های رنگ روشن، در روزهای يكشنبه، در کلیسا برایش قیافه‌ای آشنا بود؛ و طبیعی بود که شوهرش يك معلم شایان تعریف باشد. بعلاوه، آقای رایلی آموزگار دیگری را نمی‌شناخت که داعی داشته باشد به عوض استلینگ او را توصیه کند؛ حال که چنین است چرا او را

36- Gadsby

37- De Senectute

۳۸- Aeneid ، حماسه اثر طبع ویرژیل (درباره آئنیاس و ماجراهای او).

39- Timpson

40- Ursula

41- Louisa

توصیه نکنند؟ دوستش، تالیور،- نظرش را پرسیده بود، و در مناسبات بین دو دوست همیشه ناراحت‌کننده و خنک است. اگر بگوئی نظری ندارى که اظهار کنی. و اگر بخواهی نظری اظهار کنی منتهای ابلهى است که آن را به لحنى حاکی از کمال اعتقاد و مبتنى بر اطلاع موثق اظهار نکنی. همین که عقیده‌ای را بیان کردی دیگر مال خود شما است، و طبعاً به آن علاقه‌مند می‌شوی. بنابراین، آقای رایلی، که زیانی در کار استلینگت نمی‌دید و برای او آرزوی خوشی می‌کرد - اگر اصولاً آرزوئی در پیوند با او داشت -، و همین که او را توصیه کرد کم‌کم ستایش و احترامی نسبت به او، که از جانب چنین مرجع موثقی توصیه شده بود، در خود احساس کرد، و چنان به شوق آمد که هر آینه آقای تالیور سرانجام از فرستادن تام به نزد او منصرف می‌شد او، آقای رایلی، دوست خود را از زمره افراد «مکتب قدیم» به‌شمار می‌آورد - یعنی آدمی کاملاً کودن.

اگر آقای رایلی را از این بابت که بر اساس چنین موجبات ضعیفی کسی را توصیه کرد، مورد سرزنش قرار بدهید باید بگویم که نسبت به او کم‌لطفی کرده‌اید. چرا از يك حراج‌گذار و ارزیاب سی سال پیش، که زبان لاتینی را که در مدرسه آزاد خوانده تقریباً فراموش کرده است باید انتظار داشت که دقت و وسواسی را در کار رعایت کند که همیشه، حتی در حال حاضر، که در عرصه اخلاق پیشرفت هم کرده‌ایم، در رفتار با آقایانی که حرفه‌شان مستلزم داشتن کمالات و دانش زیاد است نمی‌بینیم؟

از اینها گذشته، آدمی که مایه معبت بشری در سرشت او است به زحمت می‌تواند از انجام عملی حاکی از خوش‌خلقی روی‌گردان شود، و آدم نمی‌تواند این نیک‌سرشتی را از هر حیث و در تمام جهات و جوانب رعایت کند. طبیعت خود، گاه طفیلی مزاحمی را بر بدن جانوری جای می‌دهد که - بجز این - نسبت به او هیچ نیت بدی نداشته است. خوب بعد؟ ما او را از بابت توجهمی که به طفیلی کرده است می‌ستائیم. اگر آقای رایلی از توصیه نامبتهی بر شاهد و مدرک موثق سر باز زده بود طبعاً نمی‌توانست به استلینگت در یافتن شاگردی نان و آب‌دار کمک کند، و این البته برای آن آقای عالیجناب خوب نمی‌بود. حالا همه آن چیزهای کوچک و مبهم و خوش و اظهار ارادت‌ها را هم در نظر بگیرید - که آدم رابطه‌اش یا تیمپسن خوب باشد، نظری را از او خواسته باشند و او داده باشد،

احترام دوستش، تالیور، را جلب کرده باشد، چیزی گفته باشد، و آن را بطرزی مؤکد گفته باشد، با سایر عناصر و عوامل کوچک و ناچیزی که مستلزم نشستن در کنار بخاری گرم و نوشیدن مخلوط عرق و آب است، و همه دست به دست هم می‌دهند و این موقعیت را در ذهن آقای رایلی جا می‌اندازند - اگر چنین نمی‌کرد همه اینها هیچ می‌بود.

-۴-

برای ماگی مایه بسی تلخکامی بود که وقتی پدرش با ارایه فیزی رفت که تام را از آکادمی به خانه بازآورد اجازه نیافت با او برود - خانم تالیور گفت که هوا بارانی است و درست نیست که یک دختر بچه در این هوا با بهترین کلاهش بیرون برود. ماگی نظری کاملاً مفایر با این داشت و نتیجه مستقیم این اختلاف نظر این بود که هنگامی که مادرش به پرس زدن موهای سیاه و انبوهش مشغول بود ناگهان از زیر دستش دررفت و سرش را در لگن آبی که در همان نزدیکی بود فرو برد - از لجش - یا این نیست که آن روز دیگر احتمال فرزندشان در بین نباشد.

خانم تالیور که همچنان، قیراق و درمانده، برس بر دامن، نشسته بود با تعجب گفت: «ماگی، ماگی ... چی میشی تو، اگه این قدر بد باشی؟ هفته دیگه که خاله گلگ و خاله پولت بیان بهشون میگم که دیگه دوست نداشته باشن. وای، پناه بر خدا! نگاه پیش‌بند تمیزت بکن، که از سر تا پا خیس آبه! مردم خیال می‌کنن خدا غضبم کرده که همچی بچه‌ای بهم داده ... پیش خودشون فکر می‌کنن گناه کرده‌ام.»

این سرزنشها پایان نپذیرفته بود که ماگی دور از صدارس و در راه اتاق بزرگ زیر شیروانی بود که سرتاسر سقف شیب‌دار را در پر می‌گرفت. همچنانکه می‌دوید مثل توله‌ای که از حمام گریخته باشد با حرکت سر آب را از گیسوانش می‌تکاند. این اتاق زیر شیروانی پاتوق مورد علاقه او در روزهای بارانی بود، روزهایی که هوا زیاد سرد نبود. در اینجا تمام ناراحتیهایش را از خود دور می‌کرد: با تخته‌بند کرم‌خورده کف اتاق و رفهای بیدزده و خرپاهای سیاه کارتنگ گرفته بلندبلند صحبت می‌کرد؛ در

اینجا چیز «یت» ماندی را نگه می‌داشت که از یابت تمام بدبختیهای خود او را کیفر می‌داد. این چیز بت‌مانند تنه يك عروسك بزرگ بود، که زمانی با چشمان بسیار گرد، بر فراز گونه‌های بسیار سرخ، بر او خیره می‌شد و اکنون در اثر جریان دراز رنج و عذابی که به نیابت تحمل کرده بود پاک از شکل افتاده بود. میخ‌هایی که در سرش کوبیده شده بود یادآور همان تعداد بحرانی‌هایی بود که در ظرف نه سال تلاش دنیوی ماگی روی داده بود. این تفتن انتقام را تصویری از عهد عتیق به وی القاء کرده بود، که طی آن یاعیل ۲۲ سیسرا ۲۲ را هلاک می‌کرد. آخرین میخ را با ضربه‌ای محکم‌تر از معمول به کله عروسك کوبیده بود، زیرا عروسك در آن وهله نماینده خاله گلگت بود. اما بلافاصله پس از آن فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که اگر میخ‌های بیشتری را بر آن بکوبد پس از آن هرگاه سرش را به دیوار بکوبد دیگر آزار نخواهد دید، و او هم وقتی خشمش فرو نشست نخواهد توانست وی را دلداری دهد و به او بیاوراند که ضماح بر آن می‌گذارد، زیرا حتی خاله گلگت هم وقتی زیاد صدمه و آزار ببیند قابل ترحم خواهد بود، و سرافکننده و خجلت‌زده از خواهرزاده‌اش پوزش خواهد خواست. از آن وقت دیگر میخی به کله‌اش نکوبید، و با کشیدن و سائیدن و کوبیدن کله بر آجرهای زیر دودکشهایی که دو ستون را تشکیل داده بودند و سقف را بر دوش می‌گرفتند خود را تسلا می‌داد. این کاری بود که امروز صبح به محض رسیدن به این اتاقک کرد، و در تمام این مدت با احساس تلخی که هرگونه احساس دیگری را، حتی خاطره جور و ستمی را که موجب آن گشته بود، از ساحت ذهن رانده بود حق می‌گردد. هنگامی که سرانجام حق‌ها آرام‌تر شدند و آهنگ شدت سائیدن و مالیدن عروسك بر آجرها کاهش بیشتری پذیرفت، پرتوی از روشنائی روز که ناگهان از پنجره مشبك مقابل رفهای بیدزده به درون تافت موجب شد عروسك را به سویی افکند و به سوی پنجره بدود. خورشید واقعا دیده بود، صدای آسیاب باز دل‌انگیز بود، در انبار غله باز بود، یاپ ۲۲ هم

۴۲ و ۴۳... و یاعیل زن حابر میخ چادر را برداشت و چکشی به دست گرفته نزد وی به آهستگی آمده میخ را به شقیقه‌اش کوبید چنانکه بزمین فرو رفت... کتاب داوران، باب چهارم، آیه‌های ۱۷-۲۲.

— همان توله غریب و سفید و قهوه‌ای، با يك گوش به عقب برگشته — آنجا بود و انگار در جست‌وجوی همدمی به این طرف و آن طرف می‌دوید و می‌پس می‌کشید. این دیگر مقاومت‌ناپذیر بود. ماگی با حرکتی موها را به پس سر راند و به پایین دوید؛ کلاهش را بی‌آنکه بر سر بگذارد در دست گرفت، دزدانه نگاه کرد، تندی از راهرو گذشت، میاد را به مادرش پریخورد، به سرعت از خانه خارج شد، و به حیاط رسید، در حالی‌که همچون ازدرمار به دور خود می‌چرخید، و همچنانکه می‌چرخید می‌خواند: «یاپ، یاپ، یاپ، تام داره میاد خونه!» و یاپ بر گسردش می‌رقصید و پارس می‌کرد. انگار بخواهد بگوید اگر احتیاجی به سروصدا هست، سگت این کار او است.

لوك ۴۵، سرآسیابان، گفت: «هی، هی، میس؛ سرت گچیج میره، و تو این گلها می‌افتی.» لوك مردی بود چهل‌ساله، بلندبالا و چارشانه، سیه‌چشم، و سیه‌مو، که غبار آرد حالت مطیع و مقهوری، چون پامچال زرد، به سیاه‌اش داده بود.

ماگی از چرخیدن بازایستاد، و در حالی که کسی تلوتلو می‌خورد گفت: «نه، لوك، گچیج نمیره. اجازه میدی با شما پیام تو آسیاب؟»
ماگی دوست داشت در فضای وسیع آسیاب وقت‌گذرانی کند، و اغلب وقتی از آسیاب درمی‌آمد موهای سیاهش پوشیده از غبار سفیدی بود که بر فروغ چشمان سیاهش بسی می‌افزود. غشش استوار آسیاب و جنبش بی‌آرام سنگهای بزرگ، احساس هیبت مبهمی را در او نفوذ می‌داد، گویی در حضور نیرویی است که جلوگیری از آن ممکن نیست: آرد مدام فرو می‌ریخت، و می‌ریخت؛ گرد نرم و سفید همه جا را به نرمی می‌پوشاند، حتی به کارتنک‌ها قیافه بافته جهان پریان می‌داد؛ بوی خوش آرد... باری، همه كمك می‌کردند و این احساس را در ماگی بومی‌انگیختند که آسیاب عالمی كوچك بجز از دنیای زندگی هر روزی او است. موضوع تأمل و تفكرش بیشتر تارتنه‌ها بودند. نمی‌دانست آیا خویشاوندانی هم در بیرون از آسیاب داشتند، چون اگر داشتند قطعاً در آمیزش خانوادگیشان با دشواری دردناکی روبرو بودند: چون به يك تارتنه چاق و آردآلود که عادتاً مگسی را با گرد آرد می‌خورد بی‌گمان بر سر مفرهٔ پسر عمویی که مگس

را بی سوس و چاشنی می خورد، خوش نمی گذشت. تارتنه خانمها هم طبعاً از دیدن قیافه های یکدیگر ناراحت می بودند. اما علاقه اش بیشتر به بالاترین بخش آسیاب بود، یعنی به انباری، آنجا که کیسه های غله بر هم انباشته شده بودند، و او می توانست بر آنها بنشیند و مدام از آنها به پائین سر بخورد. بنا به عادت ضمن این سرگرمی با لوك هم گفت و گو می کرد. با او زیاد اختلاط می کرد - دلش می خواست لوك هم مثل پدرش او را دختر با فهم و شعوری بداند.

شاید احساس می کرد که لازم است در فرصت حاضر وضع و موقع خود را از تو به او یادآوری کند، زیرا همچنانکه بر جایی از پشتدای که لوك نزدیک آن به کاری مشغول بود نشسته بود و سر می خورد با صدای زیری که لازمه صحبت در جامعه آسیابی است گفت: «مثل این که بغیر از انجیل کتاب دیگری نمیخونی - آره، لوك؟»

لوك صاف و ساده گفت: «خیر، میس... اونم زیاد نمیخونم... من اهل کتاب و کتابخوندن نیستم.»

«ولی اگه یکی از کتابهامو بهت امانت بدم چی؟ کتاب خیلی قشنگی ندارم که آسان باشه و تو بتونی بخونی، ولی کتاب «سیاحت پاگت» در اروپا را دارم، که از انواع و اقسام مردم دنیا برای آدم تعریف میکنه. تازه اگه خودش را هم نفهمیدی عکساش کمکت میکنه... قیافه ها و راه و رسم مردم را نشان میدن، و این که چه کارهایی می کنن. مثلاً هلندیها را می بینی، که خیلی چاق و چله دان، و چپق می کشن - یکیشون هم روی یه بشکه نشسته.»

«ته، میس، من به هلندیها عقیده ندارم. چه فایده که آدم بخواد چیزایی درباره شون بدونه.»

«ولی لوك، آخه هموعان ما هستن. ما باید بدونیم هموعامون چه جور آدمایی هستن.»

«نه، میس، من فکر نمی کنم زیاد هم هموعای ما باشن. تا آنجا که من میدونم ارباب سابقم، که آدم فهمیده ای بود، همیشه می گفت: «هلندی باشم اگه بدر گندمم را پاك نکرده باشم.» اون اینطور می گفت، درست»

مثل این که گفته باشه هلندی آدم احمقیه، یا چیزی از این قبیل. بی اینکه به کتاب نگاه کنم آدم احمق و ناکس به اندازه کافی می بینم.»

ماگی که تا اندازه ای از این نظر قاطعی که لوک نسبت به هلندیها اتخاذ کرده بود سرخورده شده بود، گفت: «خوب، باشه. شاید از «طبیعت جاندار» بیشتر خوست پیاد ... میدونی، این دیگه هلندی نیست؛ قیلها هستن، کانگازوها هستن، و گربه های آفریقایی و ماهیای آمریکایی، و پرنده ای که رو دمش میشینه ... اسمشو فراموش کرده ام. کشورایی هستن پر از این جانورا، به عوض اسب و گاو و این جور چیزا. لوک نمیخوای چیزایی درباره اینا بدونی؟»

«نه، میس؛ من باید حساب آرد ز گندم را نگه دارم؛ و با این چیزا به این کارم نمی رسم. این چیزا آدم را به پای چوبه دار میبرن... دانستن هر چیزی که به نان دهنه مربوط نباشه. بعلاوه، فکر می کنم بیشتر چیزایی که تو کتابها می نویسن دروغه. این ورقه های چاپی مثل همان مردهایی هستن که تو خیابونا جار می زنن.»

ماگی که مایل بود گفت و گو را به مجرای خوش ترری بیندازد گفت: «آه، لوک، تو هم مثل برادرم تام هستی. تام هم علاقه ای به کتاب خواندن ندارد. لوک، نمیدونی تام را چقدر دوست دارم - از هر کسی تو این دنیا بیشتر دوستش دارم. وقتی بزرگ شخونه شو خودم برایش نگه میدارم، و همیشه هم با هم زندگی خواهیم کرد. آن وقت میتونم هرچی را که نمیدونه بهش بگم. ولی من فکر می کنم که تام با اینکه از کتاب خوشش نیامد آدم باهوشیه. تسمه ها و لانه خرگوشای خوشگلی درست میکنه.»

لوک گفت: «آه، ولی حسابی ناراحت میشه، برای اینکه خرگوشا همه شون مردن.»

ماگی جیغ کشید: «مردن!» و از آنجا که سر می خورد بیجا چست: «وای خدایا ... لوک! چطور! آن دالگوشه، آن ماده خرگوشه خال خالی که تام همه پولپاشو برایش داد ... همه مردن!»

لوک گفت: «بله که مرد ... مثل موش کوره. لوک این وجهه مقایسه را از لاشه های سلموسی گرفته بود که به دیوار اصطبل میخ شده بودند، ماگی، درحالی که دانه های درشت اشک بر گوتهاش فرو می لغزید به لحنی رقت انگیز گفت: «وای خدا، لوک، تام به من گفته بود مواظبشون

باشم، و من فراموش کردم. حالا تو میگی چه خاکی به سرم بریزم؟
«خوب، میدونی، میس، اونا تو انبار وسایل بودن، که اونم دور بود: و تازه کسی نبود که بهشون برسه. فکر می‌کنم آقا تام به هاری ۴۷ گفت که بهشون خوراک بده، ولی خوب، هاری محل اعتماد نیست - آدم بی‌خودیه، از خودش بیخودتر اینجاها دیده نشده؛ جز به شکمش به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنه، که اونم امیدوارم کارد بهش بخوره.»

«اوه، لوك، تام بهم گفته بود که خرگوشها را فراموش نکنم، ولی - میدونی - وقتی یادم نیامدن چطور میتونستم فراموششان نکنم؟ وای خدا، خیلی از من می‌رنجه، و خیلی ناراحت میشه... منم خیلی ناراحتم. حالا شما میگی چه کار بکنم؟»

لوك به لحنی تسلیبخش گفت: «حالا خودت را ناراحت نکن، میس؛ این خرگوشای دالگوش چیزای بیخودی هستن؛ از کجا معلوم، شاید غذاشون هم میدادی بازم می‌مردن. چیزای خلاف طبیعت هیچ وقت گل نمی‌کنن. خداوند متعال از اینا خوشش نیامد. گوشه‌اشون را طوری خلق کرده که رو به عقب بخوابن، که درست عکس گوشهای «مستیفه» ۴۸، که بل و آویخته‌س. آقا تام خودش خوب میدونه که دیگه نباید از این جور چیزا بخوره. خودت را ناراحت نکن. میای با من بریم خانه‌مان، زنم را ببینی؟ من حالا دارم میرم.»

این دعوت انصراف خاطری برای ماگی به دست داد، و همچنانکه در کنار لوك، دوان دوان، به‌سوی کلبه‌اش روان بود اشکهایش فروکش کرد. خانه لوك با درختان سیب و گلابی، دیوار به دیوار خوکدانی بود، که بر ابهت آن می‌افزود، و در انتهای دیگر محوطه آسیاب بسود. خانم ماگز ۴۹، همسر لوك، از دوستان خوب و آمیزگار بود، که مهمان‌نوازی خود را در هیأت نان و شیر، قند ارائه می‌کرد. بعلاوه، آثار هنری متعددی داشت. ماگی، که برای نگاه کردن به رشته تصاویری که «پسر مسرف» ۵۰ را در

47- Harry

۴۸- Mastiff (یک‌جور سگ بزرگ که گوشها و لبهای آویخته دارد).

49- Moggs

۵۰- اشاره به داستان پسر مسرف، که چون از آوارگی به خانه بازمی‌آید به

گرمی استقبال می‌شود. انجیل لوقا، باب پانزدهم، آیه‌های ۱۱-۳۲.

لباس سر چارلز گرانديسن آن نشان می‌داد بر صندلی رفته بود بکلی از یاد برد که امروز موجبی برای ناراحتی داشته بود. «پسر مسرف» به شیوه سر چارلز گرانديسن لباس پوشیده، جز این که چنانکه از چنین شخصیت مست‌اخلاقی انتظار می‌رفت، برخلاف این قهرمان مهذب، آن ذوق و سلیقه و قوت ذهن را نداشت که از خیر کلاه‌گیس بگذرد. اما فشار ناراحتی مبهم ناشی از مرگ خرگوشها موجب شد رحم و شفقتی غیرعادی نسبت به رفتار این جوان احساس کند، خاصه هنگامی که به تصویری نگریست که در آن جوان مزبور با قیافه شل و ول، در حالی که دکمه‌های سر زانوی شلوارش باز مانده بود و کلاه‌گیسش کج و کوله شده بود به درختی تکیه کرده بود و خوکها، که ظاهراً از نژادی خارجی بودند، انگار با لذتی که سبوس‌شان را می‌خوردند به او اهانت می‌کردند.

گفت: «خوشحالم که پدرش دوباره قبولش کرد - شما خوشحال نیستی، لوک؟ برای این که آخر خیلی پشیمان بود، و دیگه کار بد نمی‌کرد.»

لوک گفت: «آه، میس، من خیال می‌کنم که همه‌چی مالی هم نیست؛ ولی خب، باشه، بذار پدره هرکار که میتونه براش بکنه.»
این برای ماگی فکری دردناک بود، و خیلی دلش می‌خواست که سرگذشت آتی این جوان در پرده ابهام نمی‌ماند.

-۵-

بنا بود تا بعد از ظهر زود برسد، و چون کمی دیر شد و از صدای ارايه فوری خبری نشد بجز قلب تپنده ماگی قلب دیگری نیز بود که سخت می‌تپید، زیرا خانم تالیور اگر احساسی قوی داشت آن احساس علاقه شدید نسبت به پسرش بود. سرانجام صدای مورد انتظار به گوش رسید: صدای گردش تند و نرم چرخهای ارايه، آن هم به‌رغم بادی که ابرها را می‌راند و ظاهراً حرمتی برای طره‌ها و ریشکهای کلاه خانم تالیور قائل نبود، خانم تالیور از خانه درآمد، حتی دستش را بر سر «بلاگرفته» ماگی قرار داد.

و تمام نازاحتیهای آن روز صبح را فراموش کرد.

«آخی، پسر خوشگلم اومد! وای، خدا به دادم برسه! هیچ وقت یقه به کتتش نیست؛ حتماً تو راه گمش کرده، و «دست» یقه‌ها را ناقص کرده.» خانم تالیور ایستاده بود و آغوش گشوده بود؛ ماگی اول بر پایي و سپس بر پای دیگر جست، حال آنکه تام از ارا به پیاده شد، و مثل همه مردها، بی‌اعتنا به احساسات و عواطف رقیق، گفت: «هی! یاپ، چطور! تو هم اینجایی؟»

با این همه با میل و رغبت کافی پذیرفت که او را ببوسند، هرچند ماگی انگار بخواهد خفه‌اش کند به گردنش آویخته بود، در حالی که در این ضمن چشمان آبی تام بر مزرعه و بره‌ها و رودخانه آواره بود، و به خود نوید می‌داد که فردا صبح اول از هر چیز به ماهی‌گیری می‌رود. وی از آن نوباوگانی بود که در همجای انگلستان به چشم می‌خورند، و در دوازده سیزده سالگی به يك مشت جوجه غاز شبیه‌اند: نوباوه‌ای با موهای قهوه‌ای کم‌رنگ، گونه‌های سرخ و سفید، لبان قلوه‌ای، و بینی و ابروانی که هنوز درست جا نیفتاده‌اند - سیمایی که جز حالت کلی جنسی و پسرانسه آن ظاهراً چیز مشخصی را نمی‌توان در آن دید - کاملاً متفاوت از سیمای ماگی بینوا، که می‌نمود «طبیعت» آن را با قاطع‌ترین نیت به قالب زده و رنگت‌آمیزی کرده بود. اما همین طبیعت به اندازه‌ای ناقلا است و چنان خود را در زیر ظاهری بی‌شیله‌پيله مخفی می‌کند که مردم ساده‌لوح خیال می‌کنند آن را خوب می‌بینند، حال آنکه او، در تمام این مدت، مخفیانه وسایلی می‌انگیزد تا پیشگوییها و پیش‌بینی‌هایشان را نفی کند. و در زیر این سیمای پسرانه‌ای که می‌نماید خوشونتشان را گرفته است مقداری از سخت‌ترین و انعطاف‌ناپذیرترین کیفیات خود را پنهان می‌دارد، چندان که دختر سیه‌چشم و خودنما ممکن است سرانجام، روزی، در قیاس با همین جلوه‌ناچیز مردانگی، با خطوط قیافه شکل‌نگرفته، چیزی منفعل از آب درآید.

همین که مادرش برای مرکشی به چمدانش رفت و گرمای اتاق نشیمن سرمای ناشی از راه را از او راند، به‌لحنی محرمانه گفت: «ماگی، نمیدونی تو جیبهام چی دارم.» برای برانگیختن کنجکاویش این سخنان را با حرکات سر همراهی کرد.

ماگی گفت: «نه. چقدر ورغلنبیده‌ان، تام! تیل‌س، یا گردو؟» و دلش افسرد، چون تام همیشه می‌گفت که فایده‌ای ندارد از این بازیها با او بکند... پس که بد بازی می‌کند.

«تیل! نه. تمام تیل‌هامو با بچه‌ها عوض کردم؛ گردو هم که مالی نیست، اونم وقتی که هنوز سبز. ولی ببین!» و از جیب رامتش چیزی درآورد.

ماگی به لحنی نجواگونه گفت: «چی هست؟ من بغیر از یه ریزه زردی چیزی نمی‌بینم.»

«چیزه ... یه چیز ... حدس بزن - اگه گفتی!»

ماگی با بیقراری گفت: «تام، نمیتونم حدس بزنم.»

تام گفت: «زیادی جوش تزن، اگه نه بهت تمیگم.» و دستش را باز در جیب کرد و قیافه جدی گرفت.

ماگی دستی را که تام محکم در جیب نگه داشته بود گرفت و به‌التماس گفت: «نه، تام، جوش نمی‌زنم؛ برا این بود که حوصله حدس زدن ندارم. خواهش میکنم با من خوب باش.»

بازوی تام کم‌کم واداد، و گفت: «خوب، باشه؛ ریسمان ماهیگیریه... دو تا است... یکیش برای توست ماگی، مال خودت. نان بادامپا و نان زنجبیلیهامو مخصوصاً با همشاگردیام نصف نمی‌کردم که بتونم پولامو پس‌انداز کنم، و گیسن ۵۴ و امپاونس ۵۴ باهام دعوا کردند، برای این که نمی‌خواستم باهاشون نصف کنم. اینم قلاباشون... ببین! میگم، فردا کله «سحر بریم راوندپول ۵۴ خب؟ آنوقت خودت ماهی خودتو میگیری، و خودت کرما را به قلاب می‌زنی، هه! کارا را خودت می‌کنی... بامزه‌سر، نیست؟»

پاسخ ماگی به این سخنان این بود که دست در گردنش بیندازد و در آغوشش کشد و بی‌این که چیزی بگوید گونه‌اش را بر گونه‌اش قرار دهد، درحالی که تام آرام آرام ریسمان ماهیگیری را می‌گشود. پس از مکث مختصری گفت: «حالا برادر خوبی نیستی که یه ریسمان و قلاب ماهیگیری برات خریدم که مال خودت باشه؟ میدونی اگه نمی‌خواستم نمی‌خریدم.»

«چرا، برادر بسیار، بسیار خوبی هستی... تام، من ترا دوست دارم.»
تام ابتدا ریسمانها را در جیب گذاشت، سپس قلابها را یکی یکی از
نظر گذراند. آنگاه گفت:

«بچه‌ها باهام دعوا کردن، برا اینکه نمی‌خواستم نان شیرین‌هامو بهشون
بدم.»

«وای خدا! کاش تو مدرسه‌تون دعوا نمی‌کردین. خیلی درد آمد؟»
تام گفت: «من؟ نه.» و قلابها را در جیب گذاشت، و چاقوی جیبی
گنده‌ای از جیب درآورد، و به آرامی بزرگترین تیغه‌اش را گشود؛ همچنانکه
بر تیغه می‌نگریست انگشتش را بر آن می‌کشید. سپس افزود:

«حسابی پک‌وپوز اسپاونسر را سیاه کردم... آخه میخواست کتکم
بزنه! من که نمی‌خواستم شیرین‌هامو، به زور، از ترس کتک قسمت کنم!»
«وای تام، تو چقدر شجاعی! فکر می‌کنم تو مثل سامسون هستی. فکر
می‌کنم اگه شیری غرش‌کنان به من حمله می‌کرد باهات می‌جنگیدی- نه،
تام؟»

«دختر بیشعور، چطور میشه شیر به تو حمله کنه؟ شیر کجا بود،
شیر فقط تو نمایشگاه‌هاست.»

«نه، مثلاً اگه ما تو مملکت شیرها بودیم... یعنی تو آفریقا، که هوا
خیلی گرمه - آخه آنجا شیرها آدم می‌خورن. میتونم تو کتابی که خوندم
نشانت بدم.»

«آره، آن وقت یه تفنگت بریداشتم و میزدمش.»

«ولی اگه تفنگ نداشتی... مثلاً همینطور بیرون میرفتیم، و به فکر
نبودیم... همانطور که میریم ماهی بگیریم... و آن وقت یه شیر گنده از یه
جادر می‌آمد و غرش‌کنان به ما حمله می‌کرد و ما نمیتونستیم دربریم... آن وقت
چه کار میکردی، تام؟»

تام مکث کرد، و سرانجام برگشت و به راه افتاد، و به لحنی تحقیرآمیز
گفت: «حالا که شیری در کار نیست. صحبت فایده‌ش چیه؟»

ماگی همچنانکه از پی‌اش می‌رفت گفت: «ولی من دوست دارم ببینم
چی میشه... حالا تام، فکر کن بین آن وقت چه کار میکردی.»

«اه ماگی، اذیت نکن دیگه! تو خیلی دختر بیشعوری هستی... من میرم
خرگوشامو ببینم.»

بند دل ماگی پاره شد. جرأت نداشت حقیقت را در لحظه به او بگوید، اما درحالی که می‌لرزید خاموش از پایش بد راه افتاد، در این اندیشه که چگونه خبر را طوری به او بدهد که ناراحتی و خشمش را در دم فرو بنشانند، زیرا از خشم تام بیش از هر چیز وحشت داشت. با خشم و ناراحتی خودش فرق داشت.

وقتی از محوطه خانه درآمدند با ترس و لرز گفت: «تام، برای خرگوشات چقدر پول دادی؟»

تام بی‌درنگ گفت: «دوتا نیم کرونی و شش پنس.»
 «فکر میکنم من تو آن قلك آهنیه بالا خیلی بیشتر از این داشته باشم. از مادر میخوام که اونو بدتش بتو.»

تام گفت: «برای چی؟ من پول تو را نمیخوام... دختر بیشعور. من خیلی بیشتر از تو پول دارم، برای اینکه من پسرم. من همیشه برای قلك کریسمس هدیه‌ای و نیم‌لیره‌ای میگیرم، برا این که میخوام مرد بشم، و به تو فقط سکه‌های پنج شیلینگی میدن، برا این که تو یه دختر بیشتر نیستی.»

«باشه، ولی، تام... اگه مادر اجازه بده از قلكم دونیم کرونی و شش پنس بهت بدم که بذاری تو جیب و خرجش کنی، و مثلاً خرگوشای دیگه‌ای بخری، آن وقت چی؟»

«خرگوشای دیگه؟ من خرگوشای دیگه‌ی نمیخوام.»

«اوه، تام، آخه اونای دیگه همه مرده‌ن.»

تام ایستاد و به سوی ماگی برگشت و گفت: «پس فراموش کردی بهشون غذا بدی؛ هاری هم فراموش کردی؟» لحظه‌ای رنگش سرخ شد، اما سرخی یزدودی فروکش کرد. «خدمتش میرسم... میدم بیرونش کنن. و ماگی، تراهم دیگه دوست ندارم. فردا هم با من نمای ماهیگیری. من که به تو گفتم که هر روز بری و به خرگوشا سر بزنی.» و باز پسر راه خود ادامه داد.

ماگی درحالی که اشك از چشمانش می‌جوشید گفت: «بله، ولی فراموش کردم... تام، دست خودم نبود... بساور کن، نمیتونستم. خیلی متأسفم.»

تام به‌تندی گفت: «تو دختر بدی هستی، و متأسفم که برات ریسمان

ماهگیری خریدم، دیگه هم ترا دوست ندارم.»

ماگی گفت: «وای، تام، تو خیلی سنگدلی. من اگه تو چیزی را فراموش میکردی میبخشیدمت... هیچ اهمیت نمیدادم... ترا میبخشیدم و دوست هم میداشتم.»

«آره، تو دختر بی شعوری هستی... ولی من هیچ وقت هیچی را فراموش نمیکنم - هیچ وقت.»

ماگی درحالی که بازویش را گرفته بود و سر را بر شانه اش تکیه داده بود و در اثر هق هق گریه تمام وجودش به تلاطم افتاده بود گفت: «اوه تام، خواهش میکنم منو ببخش، اگه نه دق میکنم.»

تام خود را از چنگت او رهانید و به لحتی تحکم آمیز گفت: «ماگی، حالا درست گوش کن. من برای تو برادر خوبی نیستم؟»

ماگی درحالی که چانه اش دستخوش تشنج بود و بالا و پائین می رفت، با هق هق گریه گفت: «چه - چرا!»

«تمام این سه ماه به فکر ریسمان ماهگیری تو نبودم، و نمیخواستم اونو بخرم، و پولم را به این خاطر پس انداز نکردم، و به خاطر آن نان شیرینهام را نگه نداشتم، و به خاطر آن اسپاونس باهام دعوا نکرد؟»

«چه - چرا... منم... منم ترا خیلی دوست دارم، تام!»

«ولی تو دختر بدی هستی. تعطیلات گذشته جمعه آب نباتم را لیس زدی و رنگش را بردی؛ تعطیلات پیشترش هم کاری کردی که قایق، ریسمان ماهگیریم را برد، درحالی که گفته بودم مواظبش باشی، و تازه پیخود و بیجهت سرت را هم کردی تو پادبادکم.»

ماگی گفت: «ولی من که از قصدی نکردم... دست خودم نبود.»

تام گفت: «چرا دست خودت بود، میتونستی، اگه بفکرش بودی. تو دختر بدی هستی، و فردام با من نیای ماهگیری.»

و با این نتیجه گیری موحش از ماگی دور شد، و دوان دوان به آسیاب رفت، با این قصد که با لوك خوش و بش کند و شکایت هاری را به او بکند. ماگی یکی دو دقیقه بی حرکت ماند - بین حرکاتی که هق هق گریه موجب آن بود - سپس برگشت و به خانه دوید و به اتاق زیر شیروانی رفت. برکف اتاق نشست، و با درماندگی سرش را بر برف بیدزده تکیه داد. تام به خانه باز آمده بود، و او پیش خود فکر کرده بود که چقدر شاد خواهد

بود... و حالا به او تندی کرده بود. فایده زندگی چه بود، اگر تام او را دوست نداشت؟ وای که سنگدل بود! مگر او نخواسته بود پولش را به او بدهد، و نگفته بود که چقدر متأسف است؟ می‌دانست که مادرش را اذیت می‌کند، ولی هیچ وقت تام را اذیت نمی‌کرد، هیچ وقت هم نمی‌خواست ناراحتش کند.

با هق‌هق گریه به صدای بلند گفت: «وای که سنگدله!» و از طنین توخالی صدای خودش که در این انباری بزرگ پیچید در منتهای درماندگی لذت برد. به فکر زدن و مالاندن «عروسک» نیفتاد، به‌حدی کلافه بود که خشم را از یاد برده بود.

وای از این غم‌های تلخ دوران کودکی! آنگاه که اندوه همه تازگی و غرابت است و امید هنوز بال درنیاورده است تا پر بکشد و روزها و هفته‌ها را پشت سر گذارد، و فاصله بین این تابستان و تابستان دیگر بی‌حد و کران است.

اندکی بعد به یاد آورد که ساعتها است در اتاق زیر شیروانی نشسته و حالا باید وقت عصرانه باشد، حالا همه دارند عصرانه می‌خورند و کسی به فکر او نیست. باشد، حالا که این‌طور است او هم همانجا خواهد ماند و آنقدر خواهد ماند که از گرسنگی بمیرد — خود را پشت تفرار رختشویی مخفی خواهد کرد، و تمام مدت شب را همانجا خواهد ماند، آن وقت همه متوحش خواهند شد، و تام پیشیمان خواهد شد. هنگامی که به پشت تفرار خزید، با احساسی از غرور چنین می‌اندیشید؛ اما اندکی بعد باز از این‌که کسی به فکر او نیست که آنجا است زارزار گریست. تو می‌گویی اگر حالا پائین بروم... تام او را می‌بخشد؟ شاید پدرش آنجا باشد و جانب او را بگیرد. ولی او می‌خواست تام او را به‌خاطر این‌که دوستش دارد ببخشد، نه به این علت که پدرش به او می‌گوید، نه، تا تام خودش دنبالش نیاید نخواهد رفت. این تصمیم به مدت پنج دقیقه در فضای تاریک پشت تفرار در کمال استواری دوام کرد، پس آنگاه نیاز به محبت، که مبرم‌ترین نیاز طبیعت ماگی بینوا بود، کم‌کم با غرورش در کشکش افتاد و به‌زودی بر آن چیره شد. از پشت تفرار به میان تاریک و روشنی انباری بزرگ خزید، اما درست در همان لحظه صدای پاهای شتابنده‌ای را پس پله‌ها شنید.

تام چنان غرق صحبت با لوك و گشت و گذار در اطراف محوطه و این طرف و آن طرف رفتن و بریدن بی‌منتظر ترکه‌های متعدد بود (آخر در مدرسه ترکه نمی‌برید)... باری، چنان غرق در این احوال بود که اصلاً به فکر ماگی و تأثیر تندی و خشمش پراو نبود. خواسته بود تنبیهش کند، و چون این کار به انجام رسیده بود مثل يك مرد کارآزموده خود را به سایر چیزها مشغول داشته بود. اما وقتی برای عصرانه صدایش کردند پدرش پرسید: «چطور، پس دخترک کجاست؟» و خانم تالیور در دم افزود: «خواهر کوچکت کجاست؟» هردو خیال کرده بودند ماگی و تام تمام بعدازظهر را باهم بوده‌اند.

تام گفت: «نمیدونم..» با این‌که از دستش مصبانی بود نمی‌خواست چنلی‌اش را بکند، زیرا تام تالیور، جوان باعزت نفسی بود. پدر گفت: «چطور! یعنی همه این مدت با تو بازی نمی‌کرده؟ همه فکر و ذکرش آمدن تو به خانه بود!»

تام به خوردن كيك آلوچه‌اش پرداخت و گفت: «در این دو ساعت او را ندیده‌ام.»

خانم تالیور وحشتزده گفت: «خدای من! افتاده تو رودخانه غرق شده.» سرامیمه از روی صندلی برخاست و به‌سوی پنجره دوید. «چطور دلت اومد یزازی این کارو بکنه!» واقعی که دستخوش ترس می‌شد هرکس را که می‌رسید بی‌جهت متهم می‌کرد.

آقای تالیور گفت: «نه، نه، غرق نشده. تام، فکر می‌کنم اذیتش کردی؟»

تام با قیافه‌ای دماغ گفت: «نه، پدر، اصلاً اذیتش نکردم. فکر می‌کنم خانه‌ست.»

خانم تالیور گفت: «شاید تو اتاق زیر شیروانی است، و داره برای خودش میخونه و با خودش حرف می‌زنه، وقت غذا را از یاد برده.»

آقای تالیور به‌لحنی بالنسبه تند گفت: «تام، خودت برو بیارش پائین» بینش یا محبت پدرانه‌اش نسبت به ماگی به او می‌گفت که پسرک حتماً به «کوچولو» بدتا کرده و گرنه او هرگز از کنارش جنب نمی‌خورد. «و باهاش مهربان باش، می‌فهمی؟ وگرنه بهت می‌فهمانم.»

تام هرگز بی‌اطاعتی پدر را نمی‌کرد، زیرا آقای تالیور مردی نبود

که نابفرمانی را برتابد و به قول خودش به کسی اجازه دهد که گردن شقی کند. تام با قیافه ترش کرده بیرون رفت، کیک آلوچه را هم با خودش برد، اما در نظر نداشت در مجازات ماگی تخفیفی بدهد، که البته بیش از آن نبود که سزاوارش بود. تام سیزده سالش بود؛ نظر قاطع و مسلمی درباره دستورزبان و حساب نداشت، و آنها را بیشتر به چشم چیزهایی قابل بحث می‌دید، اما بخصوص در مورد یک نکته خالی از ابهام بود، و آن نکته این بود که هرکس را که سزاوار باشد کیفر خواهد داد. البته مقید این نبود که خودش هم اگر سزاوار بود کیفر ببیند، جز این که هرگز سزاوار نمی‌بود. پس، هنگامی که نیاز به محبت برغرور ماگی چیره شد این صدای پاییی که برپله‌ها شنید صدای پای تام بود، و او تازه می‌خواست با چشمان پف کرده و موی ژولیده به پائین برود و طلب ترجم کند. دست‌کم پدرش دستی به سرش می‌کشید و می‌گفت: «ناراحت نباش، دخترکم!» این نیاز به محبت هم چیز قهزاری است... این گرسنگی روح همانقدر قهزار است که گرسنگی جسم، و «طبیعت» ما را مجبور می‌سازد به یوغ آن گردن نهیم، و چهره دنیا را دگرگون کنیم.

اما او صدای پای تام را می‌شناخت و دلش بر اثر تکانی ناآمی از امید سخت به تپش افتاد. تام جلوتر نرفت، در بالای پله‌ها مکث کرد و گفت: «ماگی، گفتن بیا پائین.» اما ماگی به سوی او دوید و به گردنش آویخت، و درحالی که هق‌هق می‌کرد گفت: «اوه، تام، منو ببخش... تحملش راندارم... دیگه کار بد نمی‌کنم... هرچی هم بگی فراموش نمی‌کنم... دوستم داشته باش... خواهش میکنم، تام عزیز!»

ما خویشتنداری را پاپای رشدمان فرامی‌گیریم. نزاع که می‌کنیم از هم دوری می‌گزینیم، در قالب الفاظ مهذب بیان احساس می‌کنیم، و به این ترتیب دوری و بیگانگی آمیخته به حرمتی را درمیانه نگه می‌داریم؛ از یک سو متانت به خرج می‌دهیم و از سوی دیگر مقادیری غم و غصه در دل انباز می‌کنیم. ما دیگر در رفتارمان، به حالات متأثر از احساسات آنی جانوران پست‌تر تاسی نمی‌جویم بلکه از هر حیث چون اعضای جامعه‌ای متمدن رفتار می‌کنیم. ماگی و تام هنوز بیشتر به حیوانات جوان شبیه بودند، بنابراین ماگی گونه‌اش را به گونه تام می‌مالید، و هرازگاه گوشش را می‌بوسید، و همچنان هق‌هق می‌کرد؛ در وجود جوانک نیز تارهای ظریفی

بود که به نوازش‌های ماگی پاسخ دهد. بنابراین ضعیفی به خرج داد که با تصمیمش به این‌که وی را چنان‌که شایسته است کیفر دهد نامازگار بود: او هم در پاسخ به بوسیدنش پرداخت، و گفت:

«خوب دیگه، گریه نکن ماگسی... بیا، يك كمی كيك بخور.»

هق‌هق‌های ماگی کم‌کم فرو نشست، و دهانش را برای گرفتن کیک پیش آورد و تکه‌ای از آن را کند. پس از او تام تکه‌ای را گاز زد - صرفاً برای همراهی. با هم کیک را خوردند و در حین خوردن همچون دو کره اسب سازگار پوزه به گونه‌ها و پیشانی یکدیگر مالیدند.

وقتی کیک تمام شد و بجز آنچه پائین بود چیزی نماند تام گفت:

«ماگسی، بریم - بریم چای بخوریم.»

بدین‌سان غم‌های امروز پایان پذیرفت، و صبح روز بعد ماگی درحالی‌که ریسمان ماهیگیری را به‌دستی و دست سطل را به‌دست دیگر داشت در تکیا بود. در اثر استعدادی غریب از گل‌آلودترین جاهای گذشته، چشمان سیاهش از زیر کلاه بی‌لبه پوست سنگ آبی می‌درخشید، زیرا تام با او خوب تا می‌کرد. به تام گفته بود که دوست دارد کرمها را او برایش به قلاب بزند، هرچند این حرفش را قبول داشت که به او اطمینان می‌داد که کرمها احساس ندارند (این، عقیده خصوصی تام بود که اگرهم داشته باشند مهم نیست)؛ او به کرم و ماهی و این‌چیزها خیلی وارد بود و می‌دانست که کدام پرنده‌ها مضرند، و قظله‌ها را چگونه باز می‌کنند، و کلمون پرچینها را چگونه باید بلند کرد. در نظر ماگی، این‌گونه دانش چیزی فوق‌العاده بود، به‌مراتب مشکل‌تر از به‌خاطر سپردن و به یادآوردن مطالب کتابها بود، و تا حدی تحت‌تأثیر هیبت برتری تام بود، زیرا او تنها کسی بود که دانستنیهای او را «چرند» می‌خواند و از هوشمندیش در شگفت نمی‌ماند. تام درحقیقت ماگی را دختری بیشعور می‌دانست - از نظر او همه دخترها مبکسر و بی‌شعور بودند، چون نمی‌توانستند سنگی به چیزی بیندازند و به هدف بزنند، و از وزغ می‌ترسیدند. با این همه خواهرش را بسیار دوست می‌داشت، و همیشه می‌خواست از او مواظبت کند، او را خانه‌دار خود کند، و وقتی خطا کرد تنبیهش کند.

به راوندپول می‌رفتند - به آن استخر شگفتی که مدت‌ها پیش در اثر سیل به‌وجود آمده بود. کسی نمی‌دانست که تا چه اندازه عمیق است، و این عجیب بود که این‌طور گرد باشد و جگن‌ها و نی‌های بلند این‌طور گردش را گرفته باشند، چنانکه تا به کناره‌هایش نمی‌رسیدی از هیچ‌جا پیدا نبود. دیدن این نقطه مورد علاقه همیشه تام را به نشاط می‌آورد. همچنانکه زنبیل گرانپا را می‌گشود و قلاب و وسایلشان را آماده می‌کرد به‌لحی دویستانه و آهنگی نجواگونه با ماگی حرف می‌زد. قلابش را برایش به آب انداخت و چوب قلاب را به‌دمتش داد. ماگی پیش خود فکر می‌کرد که احتمال دارد ماهیهای کوچک به‌طرف قلاب او و ماهیهای بزرگ به‌طرف قلاب تام بروند. اما چندی که گذشت ماهی و ماهیگیری را پاک از یاد برد و با حالتی رؤیایی در آب آینه‌گون خیره شد. در این هنگام بود که تام به‌نجوایی رسا گفت: «بین، بین ماگی!» و دوان‌دوان آمد تا نگذارد قلاب را با دستپاچی از آب بیرون بکشد.

ماگی بنا بر معمول ترسید مبادا کار خلافتی از او سر زده باشد، اما لحظه‌ای بعد تام قلابش را بیرون کشید و ماهی‌کنده‌ای جست‌زنان بر سبزه‌ها به‌تقلا پرداخت.

تام هیجان‌زده بود: «او، ماگی! خشگلکم! زنبیل را خالی کن!»
ماگی از عظمت این شاهکار آگاه نبود، اما همین کافی بود که تام او را ماگی خوانده بود، و از او راضی بود. دیگر چیزی نبود که عیش او را در گوش فرا دادن به این نجواها و این سکوت رؤیایی زایل کند: نشسته بود و به صدای ماهیانی که سبک در آب می‌پريدند و سر برمی‌آوردند، و خش‌خش ملایم اطراف، گوش فرا داده بود، تو گویی جگنها و نی‌ها و آب نیز به‌نجوای شادمانه خود مشغول بودند. ماگی با خود می‌اندیشید چه خوب است که همین‌طور در کنار استخر بنشیند و کسی به او اوقات تلخی نکند. او هرگز متوجه نبود که ماهی چه‌وقت نوك به قلاب می‌زند، تا این‌که تام به او می‌گفت، ولی ماهیگیری را بسیار دوست می‌داشت.

این یکی از صبح‌های بسیار خوششان بود: این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند، با هم می‌نشستند، و هرگز از خاطرشان نمی‌گذشت که روزی دنیا برای آنها تغییر کند: تغییری اگر بکند این است که بزرگتر خواهند شد، دیگر به مدرسه نخواهند رفت، و همیشه مثل تعطیلات خواهد بود؛

همیشه با هم خواهند بود و همدیگر را دوست خواهند داشت. همه چیز مثل حالا خواهد بود: آسیاب با غرشش، درخت بزرگ شاه بلوط، که در زیرش خانه می‌ساختند، رودخانه کوچک خودشان - ریپل - که کناره‌اش جایی مثل خانه خودشان بود و در کنارش تام همیشه نگاهش به موشهای آبی بود، در حالی که ماگی کلاهکهای گوستالوی نی‌ها را جمع می‌کرد و بعد هم همیشه فراموششان می‌کرد و دورشان می‌ریخت؛ بعد، فلوس بزرگ، که با احساسی حاکی از اقدام به سفری بزرگ در کنارش آواره می‌شدند و بر خیزابه‌های شتابنده بهاری می‌نگریستند؛ و بعد خیزآب وحشتناک، که چون هیولایی گرسنه سر برمی‌آورد، یا «زبان گنجشک بزرگ»، که زمانی چون یک انسان ناله کرده بود. آری، همه این چیزها درست همانگونه می‌بودند که اکنون بودند. از نظر تام هرکس در هر نقطه دیگری بجز این می‌زیست مغبون بود، حال آنکه ماگی اوقاتی که داستان کریستیاناه را می‌خواند و می‌خواند که از رودی گذشت که پلی بر آن نبود، همیشه فلوس را، در میان مرغزارهای سبز، در جوار «زبان گنجشک بزرگ» در پیش چشم می‌آورد.

البته زندگی برای تام و ماگی تغییر می‌کرد، اما با این همه این دو در این اعتقاد که افکار و علایق این سالیان نخست زندگی همیشه جزئی از وجودشان خواهد بود در اشتباه نبودند. ما اگر دوران کودکی برای زمین نداشتیم آن را چنین دوست نمی‌داشتیم - یعنی اگر همان زمینی نبود که هر بهار گلهایی از آن سر برمی‌آوردند که ما در آن سالیان، همچنانکه بر سبزه‌ها نشسته بودیم و به زبان کودکانه با خود گفت‌وگو می‌کردیم، آنها را با انگشتان کوچکمان می‌چیدیم - همان شیلا نه‌ها^{۵۷}، همان خفچه‌های خفته بر پرچین‌های پاییزی، همان سینه سرخ‌هایی که «پرندگان خدا» پشان می‌خواندند، چون زیانی به مزارع نمی‌زدند. چه تازگی و ابدایی می‌تواند با این یکسانی و یکنواختی زیبایی برابری کند که همه چیزش شناخته است و به این علت که شناخته است مورد علاقه است؟

بیشه‌ای که در این اولین روز ملایم ماه مه در آن گردش می‌کنم، با شاخ و برگ جوان و زرد متمایل به قهوه‌ای درختان بلوطی که میان من و آسمان آبی حائل شده‌اند، و گل‌های ستاره‌ای سفید و تیره‌تیزکهای آبی

آبی چشم و پیچیک‌های زمینی‌ای که در پیش پایم غنوده‌اند... کدام بیشه از نخلستان‌های سرزمینهای گرمسیری، کدام سرخس‌های غریب و گل‌های درخت برگ می‌توانند هرگز چون این صحنه ناچیز چنین تازهای ظریف و عمیقی را در درونم بلرزانند؟ این گل‌های آشنا، این نفه‌های آشنای پرندگان، این آسمان تار و روشن، این مزارع شیارخورده و سبزه گرفته، که هریک با خاربندهای خود شخصیتی جداگانه یافته... آری، این چیزها زبان مادری وهم و خیال ما است، زبانی که گران‌بار از یادهای ظریف و درهم‌بافته ساعات گذرای ایام کودکی است که پس پشت نهاده‌ایم. اگر به واسطه تابش خورشید و سبزه سالیان دوری نبود که هنوز در وجودمان به حیات خود ادامه می‌دهند و ادراک ما را به مایه عشق می‌برند، تابش امروز خورشید بر سبزه‌های شاداب چیزی بجز ادراک ضعیف جانمایی‌خسته نمی‌بود.

—۶—

هفته عید قیام بود، و کیک‌های پنیری خانم تالیور بسیار سبک‌تر و لطیف‌تر از معمول بودند. «یه باد بهشون بغوره مثل پر میرن رو هوا.» این گفته کزیا، زن خانه‌دار بود، که از این‌که زیردست خانمی زندگی می‌کرد که می‌توانست چنین کیک‌هایی بپزد احساس غرور می‌کرد. به این جهت برای میهمانی خانوادگی هیچ موسم و موقعی مساعدتر از این نبود، حتی اگر مقتضی نبود که درباره رفتن تام به مدرسه با خواهر گلگت و خواهر پولت مشورتی هم بشود.

خانم تالیور گفت: «هیچ خوش ندارم این‌بار خواهر «دین» را دعوت کنم، بس که حسود و حریصه؛ همیشه سعی داره بچه‌های بیچاره منو از چشم خاله‌ها و شوهر خاله‌ها بیندازه.»

آقای تالیور گفت: «چرا، چرا - بگو بیاد، حالا دیگر اصلا فرصت نمیکنم یکی دو کلمه با «دین» صحبت بکنم. شش ماهی است او را ندیدیم. چه اهمیت داره که زنش چه می‌گه؟ بچه‌های من احتیاج ندارند که چشمشان به دست کسی باشه.»

«آقای تالیو، شما همیشه این حرفو میزنین. خب معلومه، از خانواده خودت کسی نیست، خاله یا شوهرخاله، که حتی پنج لیره برایشون به ارث بذاره، درحالی که از این طرف خواهر گلک و خواهر پولت را میبینی که قایمکی پول پس انداز می کنن... برا این که علاوه بر نزول پولاشون قاتق نانشان را هم پس انداز می کنن - شوهراشون همه چی برایشون می خرن.» خانم تالیور زن آرامی بود، اما خوب يك گوسفند هم وقتی بچه دار می شود کم کم نگران اطراف می شود.

آقای تالیور گفت: «به! وقتی دور سفره صبحانه کلی آدم هست قرص نانش باید خیلی گنده باشه. وقتی این همه خواهرزاده ریز و درشت هست که باید بینشان قسمت کرد این چندرغاز پول خواهرها به چه درد می خوره؟ تازه خواهر «دین» که نمیتونه وادارشان کنه که همه را به یکی بدنند، که وقتی مردند دنیا تف و لعنتشان کنه؟»

خانم تالیور گفت: «نمیدونم شایدم کرد، هرکار که بگی ازش برمیاد. برا این که بچه های من نمیدونن با خاله ها و شوهرخاله ها بشون چه جور رفتار کنن. ماگی وقتیهایی که اونا میان ده بار بدتر از روزهای دیگه ست؛ تام هم خدا عمرش بده، دوستشون نداره... هر چند این از یه پسر طبیعی تره تا یه دختر. آن وقت به عوضش لوسی دین... میتونی دو چارپایه بشونیش و یه ساعت تمام از جاش جنب نخوره... هیچ وقت هم به کسی نمیگه بریم از اتاق بیرون. باور کن این بچه را به اندازه ای دوست دارم که انگار بچه خودمه، و قاعدتاً باید بچه من بود تا بچه خواهر دین، برا این که به نسبت خانواده ما همچی برو روی نداره - خواهر دین را میگم.»

«خب، خب، حالا که به بچه علاقه مندی به پدر و مادرش بگو که او را با خودشون بیارند. نمیخواهی عمه شان و آقای موس ۵۸ را هم دعوت کنی؟... و چندتایی از بچه هاشان را؟»

«وای خدا! آن وقت، آقای تالیور، گذشته از بچه ها میشن هشت نفر، و آن وقت من باید دو تخت دیگه به میز اضافه کنم؛ از این گذشته کلی کاسه بشقاب پائین بیارم؛ وانگهی خودت هم مثل من میدونی که خواهرای من و خواهر شما با هم جور درمیان.»

آقای تالیور گفت: «خوب، بسیار خوب، هرطور که خودت دوست داری.» و کلاهش را برداشت و به سوی آسیاب به راه افتاد. کمتر زنی در مسائل سوای مسائل مربوط به مناسبات خانوادگی مطیع‌تر از خانم تالیور بود. اما او هم بهر حال پیشتر میس «دادسن»^{۵۹} بود، و خانواده دادسن خانواده محترمی بود. در بخش خودشان یا بخش مجاور بسیار مورد احترام بود. همه می‌دانستند که دخترهای خانواده همیشه سرشان را بالای گرفتند، و وقتی خواهرهای بزرگتر شوهرهای نان و آبداری کردند کسی تعجب نکرد - البته وقتی شوهر کردند زیاد جوان نبودند، زیرا این امر به دور از راه و رسم خانواده بود. در این خانواده برای هر کاری راه و رسم خاصی بود: برای شستن و تمیز کردن ملاقه، درست کردن شراب گل‌گاوزبان، قورمه کردن گوشت و پختن مربای تمشک، و این‌جسور چیزها. بنابراین هیچ‌یک از دخترهای این خانواده نسبت به این مزیت که دادسن به دنیا آمده بود و گیبسن^{۶۰} یا واتسن^{۶۱} نبود، بی‌اعتنا نبود. مراسم تدفین در این خانواده همیشه به شایستگی انجام می‌شد: کلاه‌بندها هرگز از رنگ آبی یا نزدیک به آبی انتخاب نمی‌شد، دستکشها هیچ‌وقت در حوالی «شست» جر نمی‌خورد، و هرکس چنان‌که باید سوگواری شایسته بود. برای حاملین تابوت هم همیشه شال‌گردن بود. اگر یکی از اعضای خانواده بیمار می‌شد یا دچار محنت و ادبار می‌شد، بنابراین معمول همه اعضای خانواده به عیادتش می‌رفتند، یا با او دیدار می‌کردند - و معمولاً همه با هم، و در این‌گونه اوقات نیز از گفتن تلخ‌ترین حقایق، به حکم احساس درست خانوادگی، ابائی نداشتند: اگر بیماری یا گرفتاری، ناشی از اشتباه و ندانم‌کاری طرف مصدوم بود، راه و روش خانواده دادسن این نبود که از گفتن این حقیقت خودداری کند. خلاصه، در این خانواده سنت و راه و رسم خاصی برای حسن اداره امور خانه، و رفتار و سلوک اجتماعی بود و تنها مورد ناراحت کننده‌ای که این برتری را ملازمه می‌کرد ناتوانی به قبول و تأیید چاشنی‌ها یا رفتار خانواده‌هایی بود که سنت و راه و رسم خانواده دادسن در آنها جاری نبود. یک دادسن دختر، در «خانه‌های بیگانه» همیشه با چایش نان خالی می‌خورد، و از خوردن هرگونه مربا یا قورمه‌ای ابا می‌کرد، به کره

59- Dodson

61- Watson

60- Gibson

اعتمادی نداشت، فکر می‌کرد که مربا یا قورمه خوراه در اثر کمی شکر یا به علت پخت نامناسب تخمیر شده است. البته دادسن‌هایی بودند که کمتر از دیگران به خانواده رفته بودند - این یک چیز مسلم بود - اما چون «خویش» بودند لزوماً از کسانی که خویش نبودند بهتر بودند. این هم جالب است که اگر هیچ دادسنی دادسن دیگر را نمی‌پسندید در عین حال هر کدام، زن یا مرد، نه تنها خود بلکه دادسن‌های دیگر را هم بطور کلی می‌پسندید. ضعیف‌ترین عضو خانواده - یعنی آن کسی که کمترین شخصیت را دارد - اغلب چکیده عادات و رفتار خانواده است، و خانم تالیور یک دادسن به تمام معنا بود، هر چند یک دادسن ملایم، چیزی مثل آبجوی رقیق... بهر حال، به این شکل قابل توصیف بود. و هر چند در جوانی از جور و بیدادخواهرهای بزرگتر نالیده بود و هنوز گاه بگاه از شماتت‌های خواهرانه‌شان اشک می‌ریخت، با این همه در جنم او نبود که در برداشت‌های خانوادگی بدعتی به وجود آورد. خدا را شکر می‌کرد از این بابت که دادسن است و بچه‌ای دارد که به خانواده‌اش رفته است، دست‌کم رنگ پوست و خطوط قیافه‌اش به خانواده شبیه است و مثل افراد خانواده نمک و لوبیا دوست دارد، که یک تالیور هرگز دوست ندارد.

از سایر جهات، خصوصیات یک دادسن حقیقی در تام هم بود: او هم در بی‌اعتنایی به «خویشان» مادری دست‌کمی از ماگی نداشت، و هرگاه به موقع از آمدن خاله‌ها و شوهرخاله خبردار می‌شد با مقداری خوراک قابل حمل از خانه می‌گریخت و این، نشان از خصیصه‌ای اخلاقی بود که خاله گلگت تیره‌ترین پیش‌بینی‌ها را برای آینده‌اش از آن استنباط می‌کرد. ماگی همیشه از دست تام کوک بود، از این که او را از این راز آگاه نمی‌کرد و تنها از خانه درمی‌رفت؛ اما خوب، این هم مورد قبول همگان است که چنس لطیف به‌گاه گریز دست‌وپاگیر است.

روز چهارشنبه، یعنی روز پیش از آمدن خاله‌ها و شوهرخاله‌ها، آنقدر بوی خوش، نظیر بوی کیک آلوچه در حوالی اجاق، و بوی لوزانک داغ آمیخته به بوی شیرۀ گوشت در هوا بود که تردیدی در این خصوص نباشد. اما این یوها در عین حال تلخی جریان را هم می‌گرفتند: فضا سرشار از امید بود. تام و ماگی چندین بار به آشپزخانه دستبرد زدند، و مانند همه غارتگران به این نتیجه رسیدند که یک چند خود را بدور از صحنه نگه‌دارند، و فعلاً

به همین مقدار غنیمت اکتفا کنند.

همچنانکه بر شاخه‌های درخت آفتابی نشسته بودند و پفک مربای می‌خوردند، ماگی گفت: «تام، فردا از خانه درمیری؟»

تام با حوصله پفکش را تمام کرد. گفت: «نه.» و همچنانکه سوس را که باید بین‌شان قسمت می‌شد دید می‌زد افزود: «نه، نمیرم.»

«تام، چرا؟ برای این‌که لوسی هم می‌آد؟»

تام باز گفت: «نه.» و چاقوی جیبی‌اش را درآورد و آنرا بالای پفک گرفت، با سر متمایل به یک‌سو و مردد (قسمت کردن این شیرینی‌های چند ضلعی به دو بخش مساوی کار دشواری بود) «لوسی برای من چه اهمیتی دارد؟ به دختر بیشتر نیست... نمیتونه خوب «پاس» بده.»

ماگی به‌سوی تام خم شد، و درحالی‌که نگاهش بر تیغه‌ای بود که بر فراز کیک معلق بود گفت: «این همانی است که توش شراب ریختن؟»

«نه، دختر بی‌شعور... آن تا فردا همین جاییفته. آن پودینگ... من میدونم که پودینگ چی هست... پیچۀ زردآلو... آخ‌جون!»

با این اظهار خوشحالی تیغه چاقو بر پفک فرود آمد و پفک به دو نیم شد. اما نتیجه از نظر تام رضایتبخش نبود، زیرا همچنان نیمه‌ها را با دلی از نظر می‌گذرانند. سرانجام گفت:

«ماگی چشمتو ببند.»

«برای چی؟»

«کارت نباشه برای چی، وقتی میگم ببند، ببند.» ماگی اطاعت کرد.

«خوب، ماگی، حالا کدام یکی را می‌خوای - راست یا چپ؟»

ماگی برای خوشایند تام چشمانش را بست، و گفت: «همانی که مرباش درآمده.»

«ولی، بی‌شعور، تو که اونو دوست نداری، اگه بهت افتاد مال تو، ولی بمنظوری بهت نمیدم. راسته یا چپ - حالا انتخاب کن.»

ماگی زیرچشمی نگاه می‌کرد. تام به‌لحنی حاکی از اوقات تلخی گفت:

«دهه - ۱۰ چشمتو ببند، اگه نه هیچکدومشو بهت نمیدم.»

نیروی فداکاری ماگی بیش از این یاری نکرد؛ راستش، خیال می‌کنم حالا بیش از آنچه بخواهد بهترین بخش نصیب تام شود می‌خواست نصیب خودش شود، که تام راضی باشد. بنا براین چشمانش را محکم بست، تا این‌که

تام گفت بگوید کدام، و او گفت: «دست چپ.»

تام به لحنی که یوی دلخوری می‌داد گفت: «خب، مال تو شد.»

«کدام! همان تکه‌ای که مرباش ریخته؟»

تام گفت: «نه.» و به لحنی محکم گفت: «بیا، بگیر.» و بهترین تکه را

با قیافه مصمم به‌سویش پیش برد.

«اوه تام، خواهش میکنم، مال تو... برای من مهم نیست... من آن

یکی را بیشتر دوست دارم. خواهش میکنم برش‌دار.»

تام به لحنی که به کج خلقی می‌زد گفت: «نه، نمی‌خوام.» و بر تکه

«بدتر» مشغول شد.

ماگی هم‌چون دید جرو بحث بی‌فایده است دست‌بکار شد، و نیمه کیک را

با لذت تمام خورد و تمام کرد. تام بیشتر سهم خودش را خورده بود و

نشسته بود و نگاهش به ماگی بود که هنوز یکی دو لقمه‌اش باقی بود، و

میل به خوردن بیشتر را در خود احساس می‌کرد. ماگی متوجه نبود که تام

نگاهش می‌کند؛ بر شاخه اقطی نشسته بود و انگار که بر الله‌کلنگ نشسته

باشد بالا و پائین می‌رفت و بجز ادراکی مبهم از مربا و فراغت، تقریباً از

هر چیز دیگری بریده بود.

همین‌که لقمه آخر را فرو داد تام گفت: «وای، آدم حریص!»

می‌دانست که به انصاف رفتار کرده است، و فکر می‌کرد که او هم باید این

را در نظر می‌گرفت، و جبران می‌کرد. راست‌راست، قبلاً نپذیرفته بود، اما

خوب، نظر آدم موقعی که سهمش را نخورده است با موقعی که سهمش را

خورده است طبعاً فرق می‌کند.

رنگ از رخسار ماگی پرید: «اوه، تام، پس چرا نگفتی؟»

«آدم حریص، نمی‌خواستم بگویم. تو باید بی‌اینکه من بگویم خودت فکر

می‌کردی، اونم وقتی میدونستی که بهترین تیکه‌ش را به تو دادم.»

ماگی به لحنی رنجیده گفت: «ولی من که به تو گفتم برش‌دار... خودت

هم که میدونی.»

«بله، ولی من که نمی‌خواستم مثل امپراتور کاری بکنم که درست

نباشه، اونم اگه بهش زور نگی همیشه می‌خواه بهترین تیکه را خودش

برداره، و تازه اگه چشمش را هم ببندی و بهترین تکه را ببری دست‌اشو

عوض میکنه. ولی من اگه این کارو بکنم، درست میکنم... و حرص هم

نمیز نم.»

با این توضیح، و اشاره گزنده، از شاخه‌ای که بر آن نشسته بود پائین پرید و من باب ابراز توجه دوستانه سنگی به سوی یاپ انداخت، و فریاد زد: «هوی!» یاپ در تمام این مدتی که خوراکیه‌ای از نظر ناپدید می‌شد ایستاده بود و گوش جنبانده بود و یا قیافه‌ای که خالی از تلخی و ناراحتی نبود نگاهشان کرده بود. با این همه این سگت مهربان، انگار با منتهای بزرگواری یا او رفتار شده باشد، این ابراز عنایت را با آمادگی تمام پذیرا شد.

اما ماگی که واجد استمدادی فوق‌العاده برای دریافت احساس رنجی بود که وجه امتیاز آدمی است و او را در فاصله‌ای شایسته از بیشتر شامپانزه‌های افسرده جای می‌دهد، همچنان بر شاخه‌ای که نشسته بودمانند: نشسته بود و خود را به تلخی و گزندگی ناشی از سرنشی سپرده بود که «سزاوارش نبود. حاضر بود تمام دنیا را می‌داد و تمام پتکش را نمی‌خورد و قسمتی از آن را برای تام نگه می‌داشت. البته پفک واقعاً خوشمزه بود، و ماگی هم اصولاً آدم بدذوقی نبود، اما با این همه بارها و به دفعات می‌توانست از خیر آن بگذرد و تام او را حریص نخواند و از او نرنجد، و تازه او گفته بود که نمی‌خواهد، و او هم همه را خورده بود — خوب، چه کار می‌توانست بکند؟ میل اشک با چنان شدتی از چشمانش جوشید که تا ده دقیقه چیزی را در پیرامون خود نمی‌دید. آنگاه تلخی و مرارت جای خود را به خواهش و میل به آشتی داد — در جست‌وجوی تام از شاخه پائین پرید. تام حالا دیگر در چراگاه نزدیک کومه‌گاه نبود... تو فکر می‌کنی کجا رفته که یاپ را هم با خودش برده؟ ماگی به سوی کرانه مقابل درخت تنومند راج دوید، آنجا که می‌توانست تا کناره‌های فلوس را ببیند. تام آنجا بود، اما وقتی دید که مسافتی زیاد از او فاصله گرفته و به سوی رود روان است و بجز یاپ کس دیگری هم با او است دلش باز افسرد... آن پسرۀ شلوغ، باب‌جاکین^{۲۴} بود، که کار رسمی — اگر نه طبیعی — خود را که تا راندن پرندگان بود رها کرده بود. ماگی، بی‌اینکه بداند چرا و چگونه، یقین داشت که باب آدم‌شریری است. شاید هم علتش این بود که مادر یاب زن

پت و پهن و چاق و وحشتناکی بود، که در آن پائین‌های رودخانه در خانه ضریب و دایره‌شکلی زندگی می‌کرد. روزی که ماگی و تام از آنجا می‌گذشتند سنگی خاکستری و خال‌خالی پارس‌کنان از خانه بیرون پریده بود، و وقتی مادر باب دنبال او از خانه درآمده بود و از فراز پارس سگت جیغ زده بود که نترسند، پیش خودش فکر کرده بود که به آنها پریده، و قلبش از وحشت به تپش افتاده بود. ماگی پیش‌خود خیال کرده بود که هیچ بعید نیست که کف این خانه پر از مار و اتاقهای خوابش پر از شبیره باشند، چون دیده بود که باب کلاهش را از سر برداشته و توله ماری را که در آن بود به تام نشان داده بود؛ یک وقت دیگر يك مشت بچه شبیره با خودش آورده بود. روی هم رفته آدم ناپایی بود؛ شاید هم که با توجه به روابط نزدیکی با مارها و شبیره‌ها آدمی بود شیطان‌صفت؛ و از همه بدتر این که تام وقتی به باب می‌رسید دیگر توجهی به او نداشت و هیچ وقت نمی‌گذاشت با آنها برود.

باید قبول کرد که تام از مصاحبت باب خوشش می‌آمد، جز این چگونه می‌توانست باشد؟ باب همین که لانه پرنده‌ای را می‌دید در لحظه می‌دانست که لانه پرستو است یا چرخ زیسک، یا زرده‌وره ۶۴. همه لانه زنبورها را پیدا می‌کرد. و انواع و اقسام تله کار می‌گذاشت، مثل سنجاب از درخت بالا می‌رفت، و برای کشف خارپشت و سمور و قاقم نیرویی جادویی داشت؛ و برای انجام کارهای بد، مانند شکستن پرچین و انداختن سنگ به گوسفندها و کشتن گربه‌های آواره و بی‌صاحب جرأت و شجاعت فوق‌العاده‌ای داشت. وجود چنین خصوصیتی در آدمی فرودست، که شخص می‌تواند به‌رغم اطلاعاتش همیشه به او امر و نهی کند، لاجرم برای تام جاذبه و کششی عجیب داشت، و همیشه مواقع تعطیلات ماگی یقین داشت که روزهای دردناکی را در پیش خواهد داشت، زیرا که تام با باب می‌رفت. خوب! دیگر امیدی نبود، حالا دیگر رفته بود و تسلای دیگری برای ماگی موجود نبود، جز این که در کنار درخت راج بنشیند، یا در کنار پرچین آواره شود و در عالم خیال چیزی متفاوت از این ببیند و دنیای کوچک خود را به‌صورتی که خود می‌خواهد به قالب بزند. زندگی ماگی زندگی آشفته‌ای بود، و افیونی که مصرف می‌کرد به این صورت بود.

در این ضمن، تام که ماگی را پاك از یاد برده و نیش شماتتی را که

بر قلبش زده بود یکسر فراموش کرده بود، تندتند در کنار باب که تصادفاً به او برخوردده بود به‌سوی صحنه بزرگی از موش‌گیری، در مزرعه مجاور، روان بود. باب، به چم‌وخم این جریان بسیار وارد بود و با چنان شوری از این ورزش حرف می‌زد که هرکسی را که عاری از کمترین احساس مردانه نبود یا پاک از جریان موش‌گیری بی‌خبر نبود، به‌شوق می‌آورد. باب به نسبت کسی که متهم به داشتن احساس شرارت غیرعادی بود درحقیقت به‌صورت ظاهر زیاد نساباب نبود؛ حتی چهره‌اش، با آن بینی پخ و آن حاشیه‌ای که به موهای زرد کوتاه و مجدد منتهی می‌شد تا حدی خوشایند هم بود. و اما بعد، برای این‌که بتواند به کمترین اشاره‌ای به آب بزند پاچه‌های شلوار را همیشه تا زانو بالا می‌زد و فضیلتش، بفرض این‌که فضیلتی داشت، درواقع فضیلت ژنده‌پوشان بود، که به اعتبار حتی فلاسفه سودایی‌مزاج که می‌پندارند مردم کمالات اشخاص خوش‌پوش را بیش از حد استحقاق ارج می‌نهند، به‌احتمال زیاد ناشناخته خواهد ماند (شاید هم به این علت که به‌تدرت تظاهر می‌کنند).

باب، همچنانکه پاکشان‌پاکشان پیش می‌رفت، باصدای زیر و خشن‌دار گفت: «اون جوانی را که موش‌خرما می‌فروشه می‌شناسم.» مانند جانوری دوزیستی، انگار در انتظار پزیدن در آب، چشمش را به رودخانه دوخته بود «خونه‌ش تو کنل یارد ۶۴، سات اوگزه ۶۵... آره، همونجاست. قهارترین موش‌گیر دنیاست... همون جوانه را میگم. منم خیلی دوست دارم موش‌گیر بشم. موش‌کور پیش موش‌صحرائی چیزی نیست... ولی گوش کن... شما باید یه چندتا موش‌خرما بخری. سگ‌به‌درد نمی‌خوره — مثلاً اینم شدسگ!» و همچنانکه با نفرت به باب اشاره می‌کرد به‌سخن ادامه داد: «بدرد موش — گیری و این‌جور چیزا نمی‌خوره؛ خودم دیدم — تو موش‌گیری مزرعه بابات.»

باب که در زیر تأثیر این تحقیر مجاله شده بود دمش را لای پایش گرفت و خود را به کنار پای تام کشید. تام با این‌که از بابت او احساس ناراحتی می‌کرد عاری از آن شهامت فوق‌العاده‌ای بود که در تحقیر نسبت به سگی که چنین قیافه رقت‌باری به‌خورد گرفته بود از باب کم بیاید.

گفت: «نه، یاپ تو این جور کارا خوب نیست. وقتی مدرسه را تمام کردم مگهای حسابی برای موش گیری و این جور چیزا می خرم.»

باب به لحنی جدی گفت: «نه، آقا تام، موش خرما بخر - از اون موش خرماهای سفیدی که چشمای سرخ دارن. وای خدا، میتونی باهاش موش بگیری، میتونی با راسو تو قفسش کنی و جنگشون را تماشا کنی... آره، این کاریست که من میکنم. از تماشای دعوی دو جوان خیلی بهتره - یغیر از آن دوتایی که تو سمایشگاه شربنی و پرتغال سی فروختن و شیرینپاشون می افتاد و له می شد.» و پس از لحظه ای، به عنوان تکمله یا تبصره، افزود: «ولی با این حال باز خوشمزه بودن.»

تام به لحنی تأمل آمیز گفت: «ولی باب... میگم... موش خرما چیز بدیه، گاز میگیره... بی اینکه کیشش کنی مردمو گاز میگیره.»
«خب، بله! حسنش به همینه. تا یازو بهش دست بز نه درجا حسابشو کف دستش میذاره... مگه نه؟»

در این هنگام واقعه جالبی آنها را از رفتن باز داشت. این واقعه صدای پدیدن موجودی کوچک در آب میان نی های مجاور بود. باب به تام گفت که اگر موش صحرایی نباشد حاضر است بدترین مجازات را تحمل کند.

پوزه سیاه و کوچک موش خرما آب را می برید و به سوی ساحل مقابل می شتافت. تام چندین بار دست به هم کوفت و گفت: «هوی - یاپ - هوی! بگیرش! بگیرش!»

یاپ گوش جنابند و پیشانی اش را درهم کشید، اما از پدیدن به میان آب سر باز زد، سعی کرد ببیند آیا پارس کردن وافی به مقصود نیست.
تام گفت: «اه، ترسو!» و لگدی به پهلوی اش زد - به عنوان یک ورزشکار از داشتن چنین سنگ بی غیرتی احساس سرشکستگی کرد. باب، اظهاری نکرد، و به راه خود ادامه داد - بهتر این دید به عنوان «تنوع» به تنکاب کنار رودخانه بزنند.

درحالی که با پا آب را بالا می انداخت و از این جسارتی که به رودخانه می کرد لذت می برد گفت: «آره، پارسال چراگاهها همه اش یکپارچه آب بود - یک پارچه.»

تام گفت: «آره، ولی...» ذهنش متمایل بود به این که تضادی بین این

دو جمله‌ای که در واقع متوافق بودند کشف کند. «ولی. یه وقت سیل اومد، اونوقت که راوندپول به وجود اومد. میدونم که سیل اومد، پدرم میگه گارها و گوسفندها همه غرق شدن، و قایقها تو دشتها پخش و پلا شدن، تا کجا!»

باب گفت: «من از سیل نمیترمسم، از خشکی چقدر میترمسم از سیل هم مونقدر میترمسم... سیل بیاد شنا میکنم.»

تام که این وحشت خیالش را برانگیخته بود گفت: «ولی اگه تا مدتی چیزی گیرت نیاد بغوری چی؟ من وقتی مرد شدم یه قایق میسازم، با یه خونه آن بالا بالاهاش، مثل کشتی نوح، و خوراکی فراوان توش میذارم... خرگوش، و این جور چیزها... همه هم حاضر و آماده، و اونوقت اگه سیل بیاد اهمیت نمیدم... و با قیافه اربابی نیکخواه افزود: «و اگه دیدم شنا می‌کنی تو را هم سوار میکنم.»

باب که گرسنگی برای او چیز وحشتناکی نبود گفت: «من نمیترمسم، ولی سوار میشم، و هروقت خواستی خرگوشا را بغوری با کف دست به کله‌شون میکوبم و اونا را برات میکشم.»

تام افزود: «اونوقت سکه‌های نیم‌پنی خواهم داشت، و باهم شیرخط بازی می‌کنیم.» دیگری به این احتمال که این بازی در من جاذبه‌ای برایش نداشته باشد، هیچ نمی‌اندیشید. «اول از همه اونا را درسته باهاش نصف می‌کنم، و اونوقت میبینیم که کدوم یکی مان میبریم.»

باب به لحنی غرورآمیز گفت: «یه دونه نیم‌پنی داریم.» از آب درآمد و سکه را بالا انداخت: «شیر یا خط؟»

تام گفت: «خط.» و شوق بردن در لحظه او را در پنجه گرفت. باب تندى گفت: «شیره.» همین‌که سکه به زمین رسید آن را قاپ زد. تام گفت: «نه، شیر نبود.» و با صدای بلند و تحکم‌آمیز گفت: «نیم پنی را بدش به من - من او تو بی‌کلك بردم.»

باب سکه را محکم در جیب نگه‌داشت و گفت: «نمیدم.»

تام گفت: «مجبورت میکنم بدی - میبینی اگه نکردم!»

باب گفت: «هیچ کاری نمیتونی بکنی - حالا میبینی.»

«چرا، میتونم.»

«نه، نمیتونی.»

«من پسر اربابم.»

«هرچی میخوای باش.»

تام گفت: «پس حالا بهت می‌فهمونم، حق‌باز! و یقه باب را گرفت و تکانش داد.

باب لگدی به تام زد و گفت: «پرو گم‌شوا!»

خون تام به‌جوش آمد، با سر در شکم باب رفت و او را زمین زد، اما باب رهایش نکرد، او را مثل يك گریه چسبید و با خود به‌زمین کشید. لحظه‌ای چند سخت به‌هم پیچیدند، تا این‌که تام شانه‌های باب را گرفت و او را به‌زمین می‌خکوب کرد، و احساس کرد که براو چیره شده است.

نفس‌نفس‌زنان گفت: «حالا بگواون نیم‌پنی را میدی یا نه!» درحالی‌که می‌کوشید بازوهای باب را همچنان دراختیار داشته باشد.

اما در این لحظه یاپ، که جلوتر رفته بود پارس‌کنان به صحنه پیکار بازآمد و موقع را برای گاز گرفتن پاهای لخت و بزرگ باب، بی‌صدمه، اما با افتخار، مفتنم شمرده، درد ناشی از دندانهای یاپ به‌عوض آنکه باب را غافلگیر کند و از شدت چسبندگی او بکاهد برشدت آن افزود، و با تقلایی که کرد تام را به پشت انداخت و بر سینه‌اش نشست. ولی اکنون یاپ که به‌اندازه کافی میدان جولان نداشت فرصت نداد و دندانهایش را در جای تازه‌ای فرو برد و باب که به این نحو گرفتار آمده بود تام را رها کرد، و گلوی یاپ را گرفت، و درحالی‌که چیزی نمانده بود خفه‌اش کند او را به‌میان رودخانه انداخت. تام باز بر سر پا بود و تا باب از عواقب عمل افکندن یاپ به رودخانه به‌خود آید و تعادلش را بازیابد براو جست و او را به‌زمین آورد و زانوانش را بر سینه‌اش فشرد و گفت: «حالا نیم‌پنی را بده.»

باب با قیافه گرفته گفت: «برش دار.»

«نه، من برش نمی‌دارم؛ خودت باید بدی.»

باب نیم‌پنی را از جیب درآورد، و آن را پرت کرد.

تام او را رها کرد، و باب برخاست.

تام گفت: «نیم پنی اونجاست. سن نیم‌پنی ترا نمی‌خواوم. از اولش هم نمی‌خواستم، ولی تو می‌خواستی كلك بزنی. من از كلك زدن خوشم نمی‌اد.» و افزود: «دیگه هم با تو راه نمی‌رم.» و سرگشت و بی‌کمترین

احساس تامفی درخصوص موش‌گیری یا سایر خوشیهایی که با صرف‌نظر کردن از مصاحبت باب باید از آنها هم می‌گذشت راه خانه را در پیش گرفت.

باب از پشت سر داد زد: «پس بذارش باشه، من اگه بخوام کلک هم می‌زنم وگرنه بازی لطفی نداره، و تازه لانه یك سپره را هم بلدم، و کاری میکنم که تو هیچ‌وقت پیداش نکنی... تو عینهو یه خروس جنگی هستی... آره.»

تام بی‌این‌که سر برگرداند به‌راهش ادامه داد و یاپ که حمام آب‌سرد خشمش را فرو نشانده بود از پی‌اش روان شد.

باب، در کوشش به‌منظور حفظ گستاخی خود از پشت سر با صدای بلند گفت: «پس برو پی‌کارت، با آن سگت خیس خورده‌ت... من بودم هم‌چی سگی را تگه نمیداشتم، آره.» این سروصداها باعث نشد که تام سر برگرداند، و صدای یاب به هنگامی که این سخنان را به‌زبان راند آن گستاخی سابق را نداشت:

«تازه من همه‌چی هم بهت دادم، همه چی هم بهت نشون دادم، هیچ وقت هم چیزی ازت نخواستم... حالا که این‌طوره اینم چاقوی دسته شاخت، که دادیش به من...» باب این را گفت و چاقو را تا آنجا که می‌توانست به‌دنبال تام انداخت. اما این هم نتیجه‌ای بیار نیاورد، بجز احساس خلائی که در ذهن کرد، که چاقو هم رفت!

باب ایستاد تا این‌که تام از در تو رفت و پشت پرچین از‌تظار ناپدید شد. چه فایده که چاقو همین‌طور روی زمین بماند - تام را که ناراحت نمی‌کند؛ غرور و سرخوردگی هم در قیاس با علاقه به چاقو، در ذهن باب جز احساسی ضعیف نبود. حتی انگشتانش به او التماس می‌کردند که برود و در آن دسته شاخی زهر و آشنا که بارها مواقعی که در جیبش بی‌مصرف مانده بود به‌صرف علاقه آن‌را فشرده بودند چنگت بزنند. وانگهی چاقو دو تیغه بود، و تیغه‌ها را هم تازه تیز کرده بود! برای کسی که یك وقت زندگی خوش‌تری را تجربه کرده زندگی بی‌چاقوی جیبی به‌چه درد می‌خورد؟ نه، آدم اگر دسته تبر را دور بیندازد و تیغه را هم به‌دنبالش پرت کند این نشان کمال نویدی است، اما این‌که بیاید و چاقوی جیبی‌اش را به‌دنبال يك دوست بی‌عاطفه پرت کند، این عمل از هر حیث که بگیری يك تعارف

زیادی است که از حد منظور فراتر می‌رود. بنابراین، پاکشان پاکشان به نقطه‌ای آمد که چاقوی محبوب در میان گل و شل افتاده بود، و از لمس مجدد آن، پس از این جدائی کوتاه، و از گشودن تیغه‌ها یکی پس از دیگری و تماس آنها با انگشت شست بسته‌اش احساس شادی و لذت تازه‌ای کرد. مطلقاً باب! در قضیه شرف حساسیتی نداشت... آدم شوالمیه‌مآبی نبود. این خصیصه اخلاقی در نزد افکار عامه کنل یارده، که مرکز یا قلب دنیای باب بود، اگر هم می‌توانست آفتابی شود، پایگاه و جایگاه والایی نداشت. با این همه باب آنطور که دوستان، تام، نسنجیده پنداشته بود آدمی فرومایه یا دزد نبود.

اما تام چنانکه دیدید آدم منصفی بود، و سهمش از دادگری بیش از سهم يك پسر بیچه عادی بود: دادگری که خواهان آن است که مقصر را در حد استحقاق مجازات کند و در مورد میزان دقیق مجازات تردیدی خاطرش را مشوش ندارد. هنگامی که به‌خانه بازآمد ماگی ابرو اندوهی را بر جبینش دید که شادی ناشی از بازآمدنش را، که به این زودی انتظارش را نداشت، زایل کرد. از حرف زدن با او، که ایستاده بود و سنگ‌ریزه‌هایی را به آبیگر آسیاب می‌انداخت، راهمه داشت. چشم پوشیدن از موش‌گیری، آن‌هم وقتی که آدم پیشتر عزمش را به‌انجام آن جزم کرده باشد، کار خوشایندی نیست. اما اگر تام در آن لحظه احساس غالب خود را بر زبان می‌راند قطعاً می‌گفت: «باز هم پیش بیا، همین کارو می‌کنم.» این شیوه نگریستن معمول او بر اعمال گذشته‌اش بود، حال آنکه ماگی همیشه آرزو می‌کرد که کاش طور دیگری رفتار کرده بود.

-۷-

داده‌ن‌ها بی‌گمان خانواده زیبایی بودند، و خام گلگت در زیبایی دست‌کمی از خواهرهای دیگر نداشت. همان‌طور که در صندلی دسته‌دار خانه خانم تالور نشسته بود هیچ ناظر بی‌غرضی نمی‌توانست متکر این باشد که به نسبت زنی پنجاه ساله سیما و صورتی زیبا داشت، هرچند تام و ماگی خاله‌شان را نمونه و مثال زشتی می‌پنداشتند. راست‌راست، بر مزایای لباس به‌دیده

تحقیر می‌نگریست، زیرا هرچند که می‌گفتند هیچ زنی لباسی بهتر از او نداشت بنابراین معمول تا لباس کهنه را پاره نمی‌کرد لباس تازه‌اش را نمی‌پوشید. زنهای دیگر اگر می‌خواستند می‌توانستند پس از هر حمامی که می‌کنند رختهای توریشان را بپوشند، اما اگر روزی خانم گلگت می‌مرد می‌دیدند که رختهای توری بهتری را در کشو دست‌راستی اشکاف اتاق «خال‌خالی» ذخیره کرده است، آنقدر که حتی خانم وول ۶۶ سنت‌اوگز در تمام عمرش ندیده، هرچند خانم وول هنوز پول پیرهنهای توری را نداده آنها را می‌پوشید. همین‌طور جعدهای مصنوعی جلو پیشانی: تردیدی نبود که خانم گلگت براق‌ترین و فردارترین جعد را در کشتوهایش داشت، همچنین جعدهایی در مراتب و مقامات مختلف نرمی و خوابداری. اما این کسه آدم بیاید و در روزهای معمولی هفته از زیر جعدهای چین‌چینی و براق به دنیا نگاه کند... نه، این به مثابه آشفته کردن و بهم آمیختن مسائل دینی دنیوی. به صورتی خواهد بود بسیار ناخوشایند، که تنها در رؤیا امکان وقوع دارد. گاه، در دیدارهای طی هفته، از پوستیش‌های دست‌سومش استفاده می‌کرد، اما نه در خانه یک خواهر، بخصوص خانه خانم تالیور، که از روز ازدواجش به این طرف با استفاده از موهای طبیعی خود احساس خواهرها را سخت جریحه‌دار کرده بود، هرچند همان‌طور که خانم گلگت به خانم دین گفته بود از یک مادر خانواده، از زنی مثل بسی، با شوهری که همیشه یک پایش در محکمه است، انتظار می‌رفت که بهتر از این بفهمد. اما خوب، بسی همیشه زن ضعیفی بود!

بنابراین اگر جعدهای پیشانی خانم گلگت امروز خوابدارتر و نرم‌تر از معمول بودند، نقشه‌ای زیر آنها درس داشت: می‌خواست به این وسیله نیشدارترین و برنده‌ترین کنایه را به انبوه جعدهای بور خانم تالیور زده باشد، که با موجی نرم و شایسته از دوسوی خط فرق از هم جدا شده بودند. خانم تالیور بارها از بابت این بی‌مجبئی خواهر گلگت درباره این جعدهایی که شایسته یک مادر و کدبانوی خانه نبود، اشک ریخته بود، اما علم بر این که به‌رغم آنها زیباتر از دیگران بود طبعاً مایه تقویت روحیه‌اش بود. خانم گلگت امروز ترجیح داد که با کلاه بنشیند — البته بند زیر چانه

را گشوده بود و کلاه را کجکی بر سر گذاشته بود، و این حالت مخصوص مواقعی بود که تصادفاً خلقتش خوش نبود؛ چون نمی دانست که جریان هوا در خانه های غریبه چگونه خواهد بود، به همین جهت گردنپوش خزی پوشیده بود که درست تا سرشانه هایش می رسید، و سیئه زیبایش را دربر نمی گرفت، حال آنکه گردن بلندش در حمایت و سایل تدافعی^{۶۷} مختلفی از تورهای چین چینی بود. شخص باید به مدهای آن روزگار وارد باشد تا بداند که پیراهن ابریشمی آبی تیره اش با چه فاصله در پشت اینها جای گرفته بود. اما با توجه به مجموعه ای از لكهای زردی که بر آن بود و بوی نایی که پس می داد و حاکی از جالباسی نمناك بود، احتمال داشت متعلق به لایه ای از رختهایی باشد که آنقدر قدیم اند که اخیراً یازپاب شده اند.

خانم گلگت ساعت طلای بزرگش را که با چند رشته زنجیر به دور انگشتان پیچیده بود، در دست گرفت و به خانم تالیور که تازه از دیدار آشپزخانه بازگشته بود گفت که به ساعت دیگران هر ساعتی دم که باشد به ساعت او نیم ساعت از ظهر گذشته است.

در ادامه سخن گفت: «نمی دانم خواهر پولت چه اش شده. سابقاً رسم خانواده ما این بود که همه با هم به موقع بیایند... من مطمئنم که در زمان پدر خدا بیامرزم این طور بود - نه این که يك خواهر نیم ساعت بکشند تا دیگران بیایند. ولی اگر راه و رسم خانواده تغییر بکند این دیگر تقصیر من نیست - من هیچ وقت کسی نیستم که وقتی بیایم که دیگران دارند می روند. ولی بسی اگر از من می شنوی نهان را به کمی جلو بینداز که عقب نینداز، تا آنهایی که دیر می آیند بزمند.»

خانم تالیور به لحنی که خاص خود او بود و بوی رنجیدگی ملایمی می داد گفت: «اوای نه، خواه... ناراحت نباش، حتماً به وقت میان. نهان تا يك ونیم حاضر نمیشه. ولی اگه برای شما دیره و نمیتونی صبر کنی به کیک پنیری و به گیلای شراب یرات بیارم.»

خانم گلگت با لبخندی تلخ، و حرکت سری که به زحمت مشهود بود، گفت: «باشد، بسی! من خیال می کردم خواهرت را بهتر از اینها میشناسی. من هیچ وقت بین دو غذا چیزی نخورده ام، و خیال هم ندارم که حالا شروع

کنم. البته نه این که خوشم بیاد که نهارتان را ساعت یک و نیم میخورید، درحالی که می‌تونید ساعت یک بخورید. بسی، تو هیچ وقت این شکلی بار نیامده بودی.»

«خوب، جین ۶۸، چه کار میتونم بکنم؟ آقای تالیور دوست نداره قبل از ساعت دو نهار بخوره، و من تازه به خاطر توازنو نیم ساعت جلو انداختم.» «بله، بله، میدانم؛ من شوهرها را خوب میشناسم... همه چی رامیخوان عقب بیندازند - اگه زنهایشان آنقدر ضعیف باشند که به هر سازشان برقصند نهار را به بعد از عصرانه میندازند. و جای تأسف، بسی، که تو آن اراده لازم را نداری. خدا بکند ضررش به بچه‌ها نرسد. و امیدوارم برای ما تدارک ندیده باشی، و نخواست باشی که به خاطر خواهرات که حاضرند با یه تکه نان خشک و خالی سر کنند و با این افراط‌کاریها خانه خرابت نکنند، خودت را توخرج بیندازی. تعجب میکنم که چطورخواهر دین را سر مشق خودت قرار نمیدی - او خیلی معقول‌تر از توست. وانگهی تو دوتا بچه داری که باید به فکر آینده‌شان باشی، و تازه شوهرت آن چندرغازی را هم که داشتی خرج محکمه کرد، و به احتمال زیاد آنچه را هم که خودش دارد باز خرج همانجا میکند.» خانم گلگت به لحنی سخت اعتراض آمیز افزود: «یه تکه گوشتی که میشد آبگوشتی ازش درست کرد، و یه پودینگ ساده، با یه قاشق شکر، بی ادویه، خیلی مناسب‌تر بود.»

با این خلقی که خواهر گلگت داشت چشم انداز روز، خوش و امید بخش می‌نمود. خانم تالیور هرگز آنقدر کشش نمیداد که کار به دعوا بکشد، همانطور که پرندۀ آبی وقتی بچه‌ای به او سنگ میندازد تنها کاری که میکند با قیافه‌ای بی‌اعتنا پایش را در آب جا به جا میکند. اما مسئلۀ ناهار مسئلۀ حساسی بود؛ البته یک چیز تازه هم نبود؛ بنابراین خانم تالیور می‌توانست جوابی را که قبلاً بارها به او داده بود تکرار کند.

گفت: «آقای تالیور می‌گه میخواد همیشه، مادام که میتونه، نهار خوب به دوستاش بده. خواهر، حق داره تو خانه خودش هرطور که دلش میخواد رفتار کنه.»

«ولی بسی، من میتونم از پس اندازم آنقدر برای بچه‌ها بگذارم

که آنها را از فلاکت به دور نگه دارم. و تو نباید متوقع باشی که پولی از آقای گلگت به شما برسد... از کجا معلوم... شاید من پیش از او رفتم... برای این که خانواده اش زیاد عمر میکنند. تازه اگر هم بمیرد و پول حسابی هم برام بگذارد که باهاش زندگی کنم مسلماً قید میکند که بعد از من این پول به کس و کار خودش برسد.»

صدای چرخ‌هایی که ضمن صحبت خانم گلگت به گوش رسید موجب قطع گفت‌وگو شد، و برای خانم تالیور چیزی از خدا خواسته بود. خانم تالیور برای استقبال از خواهر پولت به بیرون شتافت... باید خواهر پولت باشد، چون صدای ارابه چارچرخه بود.

خانم گلگت از تصور ارابه «چارچرخه» سر تکان داد و حاشیه دهانش حالت بالنسبه تلخی به خود گرفت. در این باره عقیده خصوصی داشت. هنگامی که ارابه تك اسبه در مقابل در خانه خانم تالیور ایستاد خواهر پولت داشت می‌گریست، و ظاهراً لازم بود پیش از پیاده شدن چند قطره اشک دیگر هم بیفشانند، زیرا اگرچه شوهرش و خانم تالیور ایستاده بودند و آماده بودند کمکش کنند با این همه او نشسته بود و با افسردگی سر تکان می‌داد و چشم انداز مبهم دور دست را از خلال قطرات اشک نظاره می‌کرد.

خانم تالیور گفت: «وای، چی شده خواهر؟» خانم تالیور زن قوی-پنداری نبود، اما از خاطرش گذشت که احتمال دارد این بار آینه بزرگ بهترین اتاق خواب خواهر پولت شکسته باشد.

پاسخی به این پرسش داده نشد، جز این که خانم پولت همچنانکه از جا برمی‌خاست و از ارابه پائین می‌آمد باز چندین بار سر تکان داد، بی این که فراموش کند که با نگاه به آقای پولت بفرماند که مواظب باشد پیرهن ابریشمی قشنگش خراب نشود. آقای پولت مردی بود قد کوتاه، لب نازک، با بینی برآمده و چشمان زنده، در لباس مشکی بظاهر تروتازه و کراواتی سفید، که آن را بنابر اصلی والاتر از «راحتی» شخصی به گردن بسته بود. در کنار همسر بلند بالا و خوش‌سیمایش، با آن آستین‌های یالنی شکل و آن شل گشاد و کلاه آراسته به پر و توار، چون يك قایق کوچک ماهیگیری در برابر يك کشتی دود گله بادبان برافراشته بود.

قیافه زنی که بر طبق مقتضیات روز لباس پوشیده و دستخوش اندوه

است سیمایی رقت‌انگیز و نمونه از پیچیدگی‌هایی است که تمدن در احساس و عواطف ما پدید آورده است. از اندوه يك هوتنتوت تا غم و اندوه‌زنی با آستین‌های شق‌ورق، و دستبند‌های متعدد بر سر دست، و کلاه‌های «مهندسی‌ساز» و رشته‌های نو در ظریف... وای، چه رشته‌ای از درجات و مقامات! کودک منورالفکر تمدن هنگامی که دستخوش اندوه است این احوال را به ظریف‌ترین وجه مهار می‌کند و به مایه‌های مختلف می‌برد تا بتواند مورد جالبی را بر اذهان تحلیلی ارائه کند. باری این خانم اگر با قلبی درهم‌شکسته و چشمانی که در اثر مه اشک چیزی را نمی‌دیدند می‌خواست با گام‌های ناشمرده و بی‌حساب از میان چارچوب در بگذرد ممکن بود آستین‌های شق‌ورقش را خراب کند. علم بر این احتمال موجب فعالیت آمیزه‌ای از نیروهای مختلف می‌گردد و به برکت این نیروها طوری از میان در می‌گذرد که درست از کنار باثوی در رد می‌شود. چون احساس می‌کند که سیل اشک شتاب گرفته است قیطان‌های زیر چانه را می‌گشاید و آنها را با حرکتی از روی بی‌حالی به پس‌شانه می‌راند - که حرکتی است گیرا و حتی در منت‌های اندوه و افسردگی، حاکی از امید به آینده و لحظات نیالوده به اشکی است که قیطان‌های کلاه بار دیگر لطف و جاذبه‌ای می‌یابند. هنگامی که اشکها اندکی فروکش می‌کنند، درحالی که سر را با زوایه‌ای به عقب برده تا کلاهش صدمه نبیند، آن لحظه وحشتناکی را از سر می‌گذرانند که طی آن اندوه، که همه چیز دیگر را به مایه ملالت برده است، خود مایه ملالت می‌شود؛ با قیافه‌ای افسرده و غرق در اندیشه بر دستبندهایش می‌نگرد، و با آن حالت و حرکت اتفاقی از پیش سنجیده‌ای که در مواقع آرامش و تندرستی مایه خرسندی‌خاطر است، سنگ‌هایشان را درست می‌کند. با ظرافت و دقت بسیار از میان دری که به‌عرض شانه‌های او است می‌گذرد (در آن زمان، زن اگر عرض شانه‌اش کمتر از يك یاردونیم بود به چشم تربیت‌شده مسخره می‌نمود)، و چون این کار را به‌انجام می‌رساند همچنانکه به‌سوی اتفاقی که خانم گلگت نشسته بود پیش می‌رود عضلات چهره را به جستجوی قطرات تازه اشک می‌فرستد.

هنگامی که باهم دست دادند خانم گلگت به لعن بالنسبه تند گفت:

«خب، خواهر، دیر کردی—چی شده؟»

خانم پولت نشست، و پیش از آنکه جواب بدهد دامن ششلش را از پشت بلند کرد. سپس گفت: «رفت»، ناخودآگاه صنعت لفظی جالبی را بکار برد.

خانم تالیور گفت: «پس این بار آینه نیست.»

خانم پولت در ادامه سخن گفت: «پریروز مرد.» و پس از اندک مکثی با اندوه عمیق افزود: «پاهاش شده بودن قد تنه من... بارها ازش آب گرفتن... و آنطور که میگویند او نقدر بوده که اگر میخواستی میتونستی توش شنا کنی.»

خانم گلگت با سرعت و حدت ذهنی که طبعاً قاطع و جاافتاده و روشن است گفت: «خب، سوفی ۷۵، پس خدا بهش رحم کرده که رفته، حالا هر کس که هست. ولی من به سهم خودم نمیدانم که تو داری از چه کسی صحبت میکنی.»

خانم پولت آهی کشید و سری چتبانند، و گفت: «ولی من خودم میدانم. همچو مریض استسقای دیگری تو تمام بخش نیست. میدونم، خانم ساتن ۷۱، اهل تونتلیندز ۷۲ بود.»

خانم گلگت که خود همیشه مواقعی که اتفاقی برای «خویشانش» می افتاد — اما نه در سایر موارد — آن اندازه که شایسته بود گریه می کرد، گفت: «خب، او که قوم و خویش نیست، و تا آنجا که من بدانم سابقه آشنایی زیادی هم باهاش نداشتم.»

«آنقدر داشتم که پاهایش را ببینم، که عینپوش شده بودن شکل بادکنک... خانم پیری بود که پولاش را می جمع کرده بود و روهم گذاشته بود، و تا آخر هم اونا را پیش خودش نگه داشت؛ کیشش با کلیدهاش همیشه زیر سرش بود. فکر نمیکنم تو هم محلی های قدیمی نظیرش باشه.»

آقای پولت اظهار داشت: «آنطور که میگویند بار یک کاری پر، دوا و درمان خورد.»

خانم پولت آه کشید: «آه... پیش از این استسقا سالها ناخوش دیگری داشت، که دکترها ازش سردر نمی آوردن. کریسمس گذشته که به

عیادتش رفتم گفت... گفت «خانم پولت، اگر روزی استسقا گرفتی یادی از من بکن.» همچنانکه باز به تلخی می‌گریست افزود: «آره، این‌طور گفت. این آخرین کلامش بود. قراره شنبه به خاکش بسپارن، از پولت هم برای شرکت در مراسم دعوت کرده‌اند.»

خانم گلگت که دیگر قادر به جلوگیری از شماتت معقول نبود گفت: «سوفی، سوفی من از تو تعجب میکنم، که بخاطر مردمی که کس‌وکارت نیستند خودت را بی‌جهت از بین میبری و به سلامت لطمه میزنی. پدر خدا بی‌امرزت هیچ‌وقت این کار را نمی‌کرد، نه هم عمه فرانسزت، و تا آنجا که من شنیده باشم نه هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ات. تو اگر حتی می‌شنیدی که پسر عمو آیوت ۷۴ ناگهان بی‌وصیت‌نامه مرده این‌طور عزرا نمی‌گرفت.»

خانم پولت خاموش بود، گریه‌اش را به پایان برده بود - از این‌که به خاطر گریستن این‌طور مورد سرزنش واقع شده بود بیش از آنچه ناراحت باشد خرسند بود، چون کار هرکسی نبود که به‌خاطر همسایه‌ای که چیزی برایش نگذاشته بود این‌همه زار بزند؛ اما خوب، خانم پولت یا یک مزرعه‌دار محترم ازدواج کرده بود و پول و فراغت و سایر چیزهای لازمه این کار را تا به حد تشخیص در اختیار داشت.

آقای پولت گفت: «خانم ساتن بی‌وصیت نمرده.» این‌را طوری گفت که انگار عمل زنش را - گریستنش را - تأیید می‌کند. «بخش ما ثروتمنده، ولی آن‌طور که میگن، هیچ‌کس دیگه مثل خانم ساتن چندین هزار لیره از خودش به‌جا نگذاشته. وصیت نکرده که چیزی به کسی یا جایی بدن. - همه را یکجا برای برادرزاده شوهرش گذاشته.»

خانم گلگت گفت: «ولی اگر بغیر از قوم و خویش شوهرش کسی را نداشته که ثروتش را برایش بگذاره این جور ثروتمندی هم حسنی نداره. کار عبثی‌ست که آدم بخواد به‌خاطر یک همچو چیزی از دهن خودش بیره. البته نه این‌که من خودم یکی از اونائی باشم که بخوان بمیرن و بیش از آنچه دیگران فکر می‌کنن پول تو دست مردم نداشته باشند. ولی وقتی از خانواده خود آدم بره بیرون چیز خنک و بی‌فایده‌ای‌ست.»

خانم پولت که آن اندازه به خود باز آمده بود که رو بندش را بردارد و به دقت تا کند، گفت: «خواهر، من مطمئنم که آن کسی که خانم ساتن ثروتش را پراش گذاشته خواهرزاده‌ست، برای این که آمم دارد، و هر شب ساعت هشت استراحت میکند. این را روز یکشنبه‌ای که به کلیسامان آمده بود خودش به من گفت... می‌هیچ قید و اجباری. یه پوست خرگوش رو سینه‌اش میپوشه، صداش هم کمی میلرزه... مرد بهالمنسبه محترمی‌ست. بهش گفتیم کم‌تر ماهی است که کارم به دوا و دکتر نکشه. گفت «خانم پولت، دردتان را احساس میکنم.» این حرفی بود که او زد - با همین کلمات. آه!» خانم پولت آه کشید، و با این اندیشه سر تکان داد که کم هستند کسانی که بتوانند به درستی دریابند که با این معجون‌های سرخ و سفید، این شربت‌های غلیظ در شیشه‌های کوچک و این شربت‌های رقیق در شیشه‌های بزرگ و این قرص‌های درشت یک شیلنگی و دواهای آیکی هشت پنسی، چه می‌کشد. «خواهر، بهتره منم بزم کلاه بی‌لبه‌مو بردارم.» سپس روبه شوهرش کرد: «گفتی که جاکلاهی را بیرون بذارن؟»

آقای پولت، در اثر لغزش حافظه، که هیچ توجیه خاصی نداشت فراموش کرده بود، و با احساسی از ناراحتی باطن برای انجام این عمو ریت به بیرون شتافت.

خانم تالیور که از ترس این که می‌داد خانم گلگت به بیان احساس خویش در این زمینه پیردازد که چگونه صوفی اولین دانستی است که بنیه‌اش را با دوا و درمان تحلیل برده، مایل بود هرچه زودتر راه بیفتد، گفت: «خواهر، میارنش بالا.»

خانم تالیور همیشه دوست داشت با خواهر پولتش به بالا برود و کلاه لبه‌دارش را پیش از آنکه می‌رس بگذارد خوب تماشا کند و با او درباره کلاه و این جور چیزها، بطور کلی، صحبت کند. این بخشی از ضعف بسی بود که شفقت خواهرانه خانم گلگت را برمی‌انگیخت: بسی خیلی به خودش ورمی‌رفت، و آنقدر دماغش را بالا می‌گرفت که حاضر نبود از پارچه‌هایی که خواهر گلگت از لایه‌های باستانی گنجه لباسش به او می‌داد برای بچه‌هایش لباس بدوزد و تن آنها کند. برای آن بچه لباس خریدن اصلاً گناه بود، و خجالت نداشت، مگر یک جفت کفش. البته در این مورد بخصوص خانم گلگت نسبت به خواهرش بی‌انصافی می‌کرد، زیرا خانم تالیور در حقیقت خیلی

هم سعی کرده بود، تا ماگی را وادار کند که کلاه حصیری و روپوش ابریشمی را که از روپوش خاله گلگت درست کرده بود بپوشد، اما نتیجه کار طوری بود که خانم تالیور مجبور شد آن را در سینه مادرانه‌اش دفن کند. زیرا ماگی گفته بود روپوش بوی گند رنگ می‌دهد و از فرصت استفاده کرده بود و همان یکشنبه اولی که آن را پوشیده بود شیرۀ گوشتی را که باید روی کباب می‌ریخت روی آن ریخته بود، و چون این نقشه را پاسخگوی منظور خود یافته بود کلاه را هم با روبان‌های سبزش زیر تلعبه گرفته بود و آب را رویش باز کرده بود، آنقدر که به قیافۀ خمیرترشیده‌ای درآمده بود که اطرافش را برگهای چروکیده کاهو چیده باشند. در دفاع از حمل ماگی این را نیز باید گفت که وقتی این کلاه را سرش گذاشت تام مسخره‌اش کرد و گفت که شکل یک «بی‌بی‌جان خانم» ۷۵ پیر شده است. خاله پولت هم لباس به او هدیه می‌داد، اما این لباسها آن اندازه قشنگ بودند که خوشایند ماگی و مادرش باشند. خانم تالیور از میان همه خواهرها خواهر پولت را بیشتر می‌پسندید، البته خواهر پولت هم او را بیش از دیگران می‌پسندید؛ اما خانم پولت متأسف بود از این که بسی چنین بچه‌های بد و ناهنجاری داشت. البته برای او خیلی هم خوب بودند، اما حیف که به‌خوبی و خوشگلی بچه خواهر دین نبودند. ماگی و تام نیز به‌سمم خود خاله پولت را تحمل‌پذیر می‌دانستند، آن‌هم بطور عمده به این دلیل که خاله گلگت نبود. تام همیشه طی تعطیلات بیش از یکبار به دیدار خاله‌ها نمی‌رفت، هر دو شوهرخاله هم همان یکبار پولی به او می‌دادند، اما در خانه خاله پولت تعداد زیادی وزغ بود که می‌شد در زیرزمینها سرسرها گذاشت، بنابراین ترجیح می‌داد که از او دیدار کند. ماگی از دیدن وزغ‌ها چندمیش می‌شد و خواب‌های وحشتناک درباره‌شان می‌دید، اما انفیهدان «سازی» عمو پولت را دوست می‌داشت. با این همه، درغیاب خانم تالیور خواهرها متفق‌الرای بودند براین که خون خانواده تالیور با خون خانواده دادسن جور نمی‌آید، و درحقیقت بچه‌های بسی بینوا همه تالیور بودند و تام با این که رنگ رخسارش رنگ رخسار دادسن‌ها بود او هم به‌احتمال

زیاد آدم «غدی» می شد مثل پدرش، و اما ماگی، با عمه موس، خواهر آقای تالیور، مومن می زد، که زنی بود درشت استخوان که به مرد بینوایی شوهی کرده بود؛ ظروف چینی و این جور چیزها هم نداشت، و شوهری داشت که در پرداخت اجاره مزرعه اش با گرفتاری و در دسر روبرو بود. اما وقتی خانم پولت با خانم تالیور تنها ماند گفت و گو طبعاً به زیان خانم گلگت بود، و این دو بین خود به این نتیجه رسیدند که نمی دانند، خدا می داند که این خواهر جین این بار چه الم شنگه ای راه می اندازد. اما ظهیر خانم دین با لوسی کوچولو به این گفت و گوی دو نفره پایان داد، و خانم تالیور با احساسی از درد، خاموش به نظاره لوسی ایستاد که مادرش موهایش را مرتب می کرد. این هم از عجایب روزگار بود که خانم دین که لاغرترین و رنگش ویروده ترین تمام خواهرهای دادسن بود چنین دختری داشته باشد که هر کس ممکن بود او را با بچه خانم تالیور عوضی بگیرد. ماگی همیشه در کنار لوسی دوبار بیش از آنچه بود سبزه تر می نمود.

امروز هم وقتی با تام و پدرش و عمو گلگت از باغچه به خانه باز آمد همین طور بود. کلاه بی لبه اش را به لاقیدی تمام به پس سر رانده بود؛ تا با آن موهای آشفته و فر نغورده وارد شد بی درنگ به سوی لوسی دوید، که در کنار زانوان مادرش ایستاده بود. تباین بین دو دختر خاله بسیار چشمگیر بود، و به چشم یک آدم سطحی بسیار به زیان ماگی بود، هر چند یک چشم خیره «نکاتی» را برای دوران رشد و رسیدگی در او می دید که بسی امیدبخش تر از آنچه بود که در قیافه آرامش لوسی به چشم می خورد. این تباین شبیه به تباین بین توله ای زمخت و پشمالو و بچه گریه ای سفید بود. لوسی دهان غنچه گونش را برای بوسیدن او بالا آورد. همه چیزش آراسته و بی نقص بود: گردن گرد و ظریفش، با رشته ای از مرجان؛ بینی کوچک و قلمی اش، که هیچ پستی و پخی نداشت؛ ابروان رنگ روشن و ظریفش، که کمی تیره تر از طره هایش بودند و به چشمان میخی که آنها را برای نگاه کردن به ماگی که به زحمت یک سالی از او بزرگتر اما یک سر و گردن از او بلندتر بود بالا آورده بود، بسیار می برازیدند. ماگی نیز از دیدن لوسی خوشحال بود. دوست داشت در عالم خیال دنیایی را پیش خود مجسم کند که مردمش از بچه های همسال خودش بزرگتر نمی شدند و او، به قیافه لوسی، ملکه آن دنیا بود، با تاج کوچکی بر سر و عصای سلطنت بر دست...

البته ملکه خود ماگی بود منتها به قیافه لوسی.

پس از این که او را بوسید با هیجان گفت: «اوه لوسی... با من و تام میمونی، نه؟ اوه، تام. بوش کن.»

تام نیز به سوزی لوسی پیش آمده بود، اما نمی خواست او را ببوسد نه، با ماگی به نزد او آمده بود، زیرا این عمل روی هم رفته راحت تر از این بود که دور بیفتد و به همه آن خاله ها و شوهر خاله ها بگوید: «حال شما چه طور است؟» با آن صورت گل انداخته و حالت سراسیمه و نیم لبخند پسر بچه های خجالتی که به میان جمع می آیند ایستاده بود و به چیز خاصی نگاه نمی کرد - انگار که بر اثر اشتباهی بد دنیا آمده بود و دنیا را به طرز ناراحت کننده لغت و عریان یافته بود.

خاله گلگ با تأکیدی خاص گفت: «یه به! یعنی دخترها و پسرهای کوچک وقتی وارد اتاق میشن اعتنایی به خاله و عمو نمی کنن؟ آن وقتایی که من کوچک بودم رسم این نبود.»

خاتم تالیور با قیافه ای ناراحت و سرخورده گفت: «عزیزم، برید با خاله ها و عموهاتان صحبت کنید.» می خواست زیرگوشی به ماگی دستور بدهد که برود و «پروسی» به موهایش بکشد.

خاله گلگ با همان لحن مؤکد و بلند گفت: «خوب، حالتون چه طوره؟ ایشالله که بچه های خوبی هستید، آره؟» با آنها دست داد و با انگشترهای درشتش دستشان را آزد و به رغم تمایلشان گونه هایشان را بوسید. «تام، سرتو بگیر بالا؛ پسری که میره مدرسه شبانه روزی باید سرشو بالا بگیره. حالا منو نگاه کن.» تام ظاهراً از خیر لذت این معارفه گذشته بود، زیرا کوفتید دستش را پس بکشد. «ماگی موهاشو بزن پس گوشت، روپوش را هم که از روی شانه رد شده درست کن.»

خاله گلگ همیشه با همین لحن تحکم آمیز و صدای بلند با آنها حرف می زد، گویی فکر می کرد که ناشنوا یا شاید سفیه اند؛ این، به نظر او وسیله ای بود که به یاری آن بدانشان بفهماند که موجودات مسئولی هستند، یا شاید به نظر او وسیله بی آزاری بود که آنها را از شیطنت و شرارت بازمی داشت. بچه های بسی عجیب ید بار آمده بودند - کسی را می خواستند که آنها را به وظیفه شان آشنا کند.

خاله پولت به لحنی آمیخته به دل سوزی گفت: «ولی، بچه ها ماشاالله چه

زود بزرگ شدین!» و همچنانکه با حالتی افسرده از فرازمرشان به مادرشان می‌نگریست، افزود: «انگار به نسبت سن و سالتان خیلی بزرگ شدین، فکر میکنم موهای دختره خیلی زیاده. خواهر اگه من جای شما بودم هم تنکشان میکردم، هم کوتاهشان میکردم. برای سلامتی‌ش خوب نیست. همینه که رنگ پوستش را اینهمه تیره کرده. من که بعید نمیدونم. خواهر دین، به نظر شما هم این‌طور نیست؟»

خانم دین گفت: «خواهر، نمیدونم، مطمئن نیستم.» و از نو لبانش را برهم فشرد و به چشم خورده‌بینی در ماگی نگریست.

آقای تالیور گفت: «نه، نه، بچه به اندازه کافی سالمه — چیزیش نیست. از آن لحاظ هم که یگیری همانطور که گندم سفید داریم گندم سرخ هم داریم؛ عده‌ای رنگ تیره را بیشتر می‌پسندند. ولی یسی بد نیست بدهی موهای بچه را یک کمی کوتاه کنند، که بهتر بخوانند.»

تصمیم وحشتناکی در درون ماگی شکل می‌گرفت، که میل به دانستن این که آیا خاله دین اجازه خواهد داد لوسی پیش آنها بماند آن‌را متوقف کرده بود. خاله دین خیلی کم به لوسی اجازه می‌داد که از آنها دیدار کند. خاله دین پس از دلایل متعددی که برای رد این خواهش اظهار کرد، سرانجام به خود لوسی مراجعه کرد.

لوسی با شرم‌روئی گفت: «بله، مادر، خواهش میکنم.» و تمام کردن کوچکش از شرم سرخ شد.

آقای دین گفت: «احسنت، لوسی! خانم دین، بگذارید بماند، اجازه بدهید بماند.» آقای دین مردی بود گنده اما زبر و زرنگ، با قیافه و ریختی که در تمام مراتب جامعه انگلیس دیده می‌شود: فرق سرتاس، سبیل‌خرمائی، پیشانی گشاده، پت‌وپن اما فارغ از لغتی و سنگینی. شما می‌توانید اشرافزاده‌هایی مثل آقای دین را ببینید؛ می‌توانید بقالها و کارگران و کشاورزانی مانند او را ببینید، اما زکاوت چشمان میثی‌اش کم‌تر از طرح کلی قیافه‌اش در میان مردم نمونه و نظیر داشت. انقیه‌دان نقره‌اش را محکم در دست می‌گرفت و هرچندگاه با آقای تالیور انگشتی انقیه مبادله می‌کرد، و به همین جهت مزاحی در میانشان پا گرفته بود مشعر بر این‌که آقای تالیور می‌میل نیست انقیه‌دانش را هم که روکش نقره بود با او مبادله کند. این انقیه‌دان را شرکای ارشد پنگاهی که وی در آن کار می‌کرد هنگاسی که

سهمی از بنگاه را به پاس خدمات ارزنده‌اش، در مقام یک مدیر، به او پیشکش کردند به‌وی هدیه کرده بودند. در سنت اوگز از هیچ‌کس به اندازه او به احترام یاد نمی‌شد. عده‌ای عقیده داشتند که میس سوزان ۷۶، که یک وقت اعتقاد براین بود که در میان خواهران دادسن بدترین شوهر نصیبش شده است، ممکن است روزی در کالسکه بهتری بنشیند و در خانه بهتری زندگی کند، حتی بهتر از خانه خواهر پولت. معلوم نبود که آدمی که جای پایش را در شرکتی چون گست ۷۷ و شرکاء قرص کرده که صاحب‌کشتیهای عدیده و کارخانه‌های متعدده است و یکی از گروههای بانکی را یدک می‌کشد، تا کجا ممکن است پیش برود. و خانم دین، همانطور که دوستان صمیمی‌اش اظهار می‌داشتند افتخار می‌کرد به این که «به اندازه کافی» دارد: آری، هیچ وقت کاری نخواهد کرد که شوهرش به سبب نبود «انگیزه» در این دنیا متوقف شود.

همین که قضیه ماندن لوسی فیصله یافت خانم تالیور ماگی را با اشاره دست صدا کرد و در گوشش گفت: «ماگی، برویگو بررسی به موهاش بکشن... برو، خجالت داره. بهت گفته بودم که تا پیش مارتا ۷۸ رفتی نیایی تو... خودت میدونی که گفته بودم.»

ماگی سرگوشی به تام گفت: «تام، تو هم بیا» و آستینش را کشید، و تام از روی میل از پی‌اش رفت.

هنگامی که از در درآمدند، به نجوا گفت: «تام، با من بیا بالا، یه چیز هست که باید پیش از نهار ترتیبش بدم.»

تام که خیالش هیچ‌گونه جریان بینابینی را بر نمی‌تافت، گفت: «پیش از نهار وقتی برای بازی نیست.»

«اه، چرا، برای این که من میگم وقت هست... خواهش میکنم بیا، تام.»

تام از پی ماگی به بالا و به اتاق مادرش رفت، و ماگی را دید که در دم به سوی کشویی رفت و از آن یک قیچی بزرگ درآورد.

تام که کنجکاویش برانگیخته شده بود گفت: «قیچی میخوای چه کار؟» پاسخ ماگی به این پرسش این بود که ملرهای جلو سر را گرفت و

آنها را، درست در خط وسط پیشانی، چیده.

تام با تعجب گفت: «وای خدا... ماگی حسایی خدمتت میرسن. بهتره از این بیشتر نرنی.»

در اثنايي که تام حرف می‌زد قیچی همچنان در کار بود: «خرت، خرت!» و تام می‌دید که جریان خالی از تفریع هم نیست - قیافه ماگی خیلی مسخره می‌شد.

ماگی که از این عمل گستاخانه خود به هیجان آمده بود و مشتاق بود هرچه زودتر کار را به پایان برد گفت: «تام، بگیر، پشت سرم را برام قیچی کن.»

تام همچنانکه با قیافه‌ای سرزنش‌آمیز سر تکان می‌داد گفت: «ولی میدونی، خدمتت می‌رسن‌ها!» با تردید قیچی را از او گرفت.

ماگی پا را بفهمی‌نهمی بر زمین کوبید، و گفت: «باشه، مهم نیست - زود باش!» گونه‌هایش پاك برافروخته بود.

طره‌های سیاه چه انبوه بودند... برای پسر بچه‌ای که پیشتر لذت بی‌اجازه چیدن یال اسب‌گاری را چشیده بود چیزی و سوسه‌انگیزتر از این نبود. روی مغنم با کسانی است که شوق ناشی از بهم آوردن تیغه‌های قیچی را در میان انبوه موهای مقاوم احساس کرده‌اند. قیچی اول به شیوه‌ای دل‌انگیز «خرتی» صدا کرد، و بار دیگر، و بار دیگر... و موهای انبوه پس سر در توده‌ای پرکف اتاق ریختند و ماگی با کله ناهموار و پر دست‌انداز، اما با احساسی حاکی از سبکباری، برجای ماند، انگار از بیشه‌ای به میان دشتی باز آمده باشد.

تام درحالی که دستها را بر زانویش می‌کوفت و در اطرافش بالا و پائین می‌پرید و می‌خندید گفت: «وای، ماگی، وای خدا، چه قیافه‌ای پیدا کردی! تو آینه نگاه خودت بکن... به آن «خله»‌ای شبیه شدی که تو مدرسه پوست گردو هامونو بهش مینداختیم.»

ماگی ناگهان احساس ناراحتی کرد. پیشتر به راحت شدن از مزاحمت موها و چیزهای ناراحت‌کننده‌ای اندیشیده بود که درباره‌شان گفته بودند، و تا اندازه‌ای به این‌که با این عمل دماغ مادر و خاله‌ها را می‌سوزاند، نمی‌خواست موهایش قشنگ باشند نه، این اصلا مطرح نبود... او فقط می‌خواست که دیگران او را دختر کوچولوی باهوشی بدانند و مدام توی

کوکش نباشند و از او ایراد نگیرند. اما حالا وقتی تام مسخره‌اش کرد و گفت که به آن «خله» شبیه است، جریان قیافه دیگری به‌خود گرفت. درآینه خودش را نگاه کرد: تام همچنان می‌خندید و دستهایش را به‌هم می‌کوفت. گونه‌های پرافروخته کم‌کم رنگت باختند، و لرزش خفیفی به لبانش راه یافت.

تام گفت: «وای، حالا باید برای نهار هم بری پائین - وای، خدای من!»

اشك از چشمان ماگی جوشید؛ به لحنی تند و درحالی‌که پا را بر زمین می‌کوفت گفت: «تام، مسخره‌ام نکن.» و او را هل داد.

تام گفت: «حالا دیدی، جوشی‌خانم! تو که این‌طور هستی چرا قیچی‌شون کردی؟ من میرم پائین. بوی غذا را که می‌بین تو می‌شنوم.»

شتابان پائین رفت و ماگی را به‌چنگ آن احساس تلخ و چاره‌ناپذیری سپرد که تجربه هر روز روح کوچکش بود. اکنون که کار انجام گرفته بود به‌روشنی می‌دید که عمل ابلهانه‌ای کرده، و حالا باید بیش از همیشه از دیگران حرف بشنود. وی همیشه با تأثر از احساسات آتی، تسنجیده دست به عمل می‌زد و پس از این‌که کار انجام می‌گرفت نه‌تنها عواقب عمل بلکه با قوه پندار فعال خود تمام تفصیلات و جزئیات واقعه را در وجه مبالغه‌آمیز آن، در صورتی‌که همین کار انجام نگرفته بود، می‌دید. تام هرگز به‌این‌گونه کارهای ابلهانه دست نمی‌زد. احساس غریزی و شمع‌گریبی داشت؛ می‌دانست که چه چیز به سود یا زیانش تمام خواهد شد، و به‌همین جهت با این‌که خودرأی‌تر و لجوج‌تر از ماگی بود در نظر مادرش بچه شیطان و شروری نبود. اما تام اگر اشتباهی از این دست می‌کرد، پایش می‌ایستاد: «اهمیت نمی‌داد.» اگر با به شلاق بستن چارچوب در حیاط، تسمه شلاق ازابا بابا را پاره می‌کرد، این یک چیز ناگزیر بود؛ تسمه نمی‌باید لای لولای در گیر می‌کرد. تام تالیور اگر در را به شلاق می‌بست براین باور نبود که این عمل برای پسر بچه‌های دیگر عمل موحشی است، اما در موجه بودن این‌که او در بخصوصی را به شلاق ببندد تردیدی نبود، لذا هیچ جای تأسف هم نبود. اما ماگی همچنانکه در مقابل آینه ایستاده بود و می‌گریست می‌دید که اگر برای نهار پائین برود باید نگاههای سخت و سخنان تند خاله‌ها را تحمل کند و تام و لوسی و مارتا - که به کارهای میز می‌رسید - و حتی شاید

پدرش و شوهر خاله‌هایش به او بخندند و مسخره‌اش کنند، زیرا وقتی تام مسخره‌اش کند قطعاً دیگران هم خواهند کرد؛ و اگر کاری به کار موهایش نداشته بود حالا می‌توانست با تام و لوسی بنشیند و پودینگ زردآلو و نان شیرینی تخم‌مرغی بخورد! چه می‌توانست بکند، جز این‌که بنشیند و زارزار گریه کند؟ همچون آژاکس^{۷۹}، در میان گوسفندان گشته، درمانده و ناامید در میان طره‌های گیسوان سیاهش نشسته بود. شاید که این درد و غم، در نظر اشخاص سرد و گرم چشیده‌ای که باید به پرداخت صورتحسابهای ایام کریسمس و عشقهای مرده و دوستهایی گسسته بیندیشند، بسیار ناچیز بیاید، اما برای ماگی به مراتب تلخ‌تر و جگرسوزتر از آنچه بود که ما - با تقابل - گرفتاریها و دردسرهای دوران پختگی و کمال عمرشان می‌نامیم. «آه، بچه‌جان، انشاالله به زودی با ناراحتیها و گرفتاریهای حقیقی زندگی آشنا میشوی!» و این تسلاپی است که تقریباً همه ما در ایام کودکی دریافت داشته‌ایم و در بزرگی برای کودکان دیگر تکرار کرده‌ایم. همه ما هنگامی که مادر یا پرستارمان را در جایی ناآشنا گم کرده‌ایم، با آن ساقهای کوچولو، بر فراز جورابهای بچگانه، با چه رقتی اشک ریخته‌ایم! اما حالا دیگر نمی‌توانیم تندی و تیزی درد آن لحظه را به یاد بیاوریم، و چنانکه با یاد دردهای پنج یا ده سال پیش گریه می‌کنیم به یاد آن گریه سردهیم. هر یک از این لحظات تند اثری در ما بجا نهاده که هنوز هم در ما زنده است، اما این آثار ناچار با بافت‌های سخت‌تر ایام جوانی و رشد ما بهم آمیخته‌اند، و به همین جهت است که می‌توانیم با ناباوری آمیخته به لبخند بسر ناراحتی کودکانمان، که عین حقیقت است، بنگریم. آیا کسی هست که بتواند تجربه و احساس ایام کودکی خود را، آن‌گاه که رویوش به تن داشت و شلوار کوتاه می‌پوشید، باز یابد، نه صرفاً با یادآوری آنچه دیده یا برایش اتفاق افتاده یا که چه دوست داشته یا نداشته، بلکه با یک ادراک صمیم، یک آگاهی تجدید حیات یافته از آنچه که آن زمان احساس می‌کرد - آن‌گاه که از این چله تابستان آن همه راه بود؟ چه احساس کرد وقتی همشاگردیهایش از راه این علت که تمعداً توپ را بد انداخته بود از بازی بیرون کردند؛ یا

۷۹ Ajax - پهلوان یونانی. این گفته اشاره به جنون آژاکس است که گوسفندان را به جای دشمن گرفت و آنها را کشت و چون بر اشتباه خود واقف شد خود را کشت. وی پسر تلامون پادشاه سالامین بود.

در ایام تعطیلات، در آن روز یارانی، که نمی‌دانست خود را به چه نحو سرگرم کند از بیکاری به شیطنت پرداخت و از شیطنت به شرارت میل کرد و از شرارت کارش به قهر و رنجیدگی کشید؛ یا آن وقت که مادرش نگذاشت آن نیمه سال کت دم چلچله‌ای برایش بخرند، درحالی که همه بچه‌های همسن و سالش خریده بودند؟ بی‌گمان اگر می‌توانستیم این تلخی‌ها و تندی‌ها و آن حدسهای مبهم اوایل زندگی را، آن درک و برداشت از زندگی را که بطرزی عجیب بی‌آینده و امید بود به یاد آوریم، ناراحتی‌ها و غم‌های کودکانمان را ناچیز نمی‌شمردیم.

کزیا شتابان به درون آمد، و گفت: «میس‌ماگی، گفتند همین حالا بیا پائین... وای خدا! چه کار داشتی میکردی؟ وای خاک عالم!»

ماگی به تندی گفت: «حرف تزن کزیا، برو بیرون!»

کزیا گفت: «ولی میس، گفتند همین حالا بیای پائین. مادر تون گفت.» و به‌سوی او رفت، و دستش را گرفت که او را از زمین بلند کند.

ماگی به کشش بازوی کزیا تمکین نکرد. گفت: «کزیا، برو بیرون. من نهار نمی‌خورم. نیام.»

کزیا گفت: «خیلی‌خب. منم که نمیتونم ایستم؛ من باید به کارای میز برسم.» و رفت.

ده دقیقه بعد تام از لای در سرک کشید و گفت: «ماگی، دختر بیشمور، چرا نمیای نهارت را بخوری؟ کلی خوراکی خوشمزه اونجامت، و مادر میگه بیا. برا چی داری گریه میکنی، دختر بیشمور؟»

وای، وحشتناک بود! تام خیلی بی‌عاطفه و بی‌ملاحظه بود. حالا اگر او روی کف اتاق نشسته بود و گریه می‌کرد ماگی هم در کنارش می‌نشست و می‌گریست. ناهار هم به آن خوبی، و او هم به این گریه‌نگی! دردناک بود. اما تام رویهمرفته زیاد بی‌عاطفه نبود. مایل نبود گریه کند، و احساس نمی‌کرد که درد و ناراحتی ماگی مانع از لذت بردن از شیرینی‌ها باشد؛ اما با این همه به‌کنارش رفت و سرش را نزدیک او برد و به‌لحنی فرونشسته‌تر، و دلجو، گفت: «ماگی، پس نمیای؟ می‌خواهی وقتی مال خودم را خوردم یه‌کم پودینگک برات بیارم؟... و یه‌کم نان خامه‌ای و چیزهای دیگه؟»

ماگی گفت: «آره... آره!» کم‌کم زندگی را تحمل‌پذیر یافت.

تام گفت: «خیلی خب.» و رفت. اما به دم در باز آمد و گفت: «ولی، بهتره بیای پائین - دسر هم هست... آجیل... شراب گل‌گاوزبان.»
اشکهایش بند آمده بود، و وقتی تام او را ترک کرد به فکر فرو رفت، خوش‌خلقی تام تیزی و تندى ناراحتی‌اش را گرفته بود، و آجیل و شراب گل‌گاوزبان کم‌کم خواستار حقوق مشروع خود شدند.

آرام‌آرام از میان طرّه‌های پراکنده‌اش برخاست و آهسته‌آهسته راه طبقه پائین را درپیش گرفت. سپس شانه‌ای به پائوی در اتاق ناهارخوری تکیه داد، که نیمه باز بود، و دزدانه به درون نگریست. تام و لوسی را دید که صندلی بین‌شان خالی بود و بر میزی در همان کنار نان‌های خامه‌ای بود. این دیگر مقاومت‌ناپذیر بود. بی سروصدا داخل شد و به‌سوی صندلی خالی رفت. اما تا نشست پشیمان شد - آرزو کرد کاش برگشته بود.

خانم تالیور وقتی او را دید جیغ کوچکی کشید و چنان «هول» کرد که قاشق بزرگ شیرۀ گوشت از دستش به‌میان بشقاب افتاد و رومیزی را پاک آلوده کرد، چون کزیا علت پائین‌نیامدش را به او نگفته بود، نخواست بود خانم خانه را که مشغول خرد کردن گوشت بود سراسیمه کند، و خانم تالیور فکر کرده بود که منتهای امر این بوده که لچ کرده نیامده، که این‌هم عملی است که مکافاتش را با خودش دارد، چرا که خود را از نیمی از ناهار محروم می‌کند.

جیغ خانم تالیور همه نگاهها را متوجه نقطه‌ای کرد که چشمانش بر آن دوخته شده بود، و گونه‌ها و گوشه‌های ماگی کم‌کم گسر گرفتند. عمو گلگ که آقای بظاهر مهربان و سپیدموس بود گفت: «عجب! این دختر کوچولو کیه - من نمی‌شناسمش. کزیا، این دختر کوچولو را تو کوچو پیدا کردی؟»

آقای تالیور زیرلبکی و همچنان که از تامل می‌خندید به آقای دین گفت: «میبینی، رفته خودش موهاش را زده... تا حالا دختری به این گستاخی دیده بودی؟»

عمو پولت گفت: «خانم کوچولو، خودتو بدریخت مضحکی درآوردی.» شاید در تمام عمرش اظهاری نکرده بود که این همه تند و گونه باشد.
خاله گلگ به‌لحنی بسیار رسا و سخت سرزنش‌آمیز گفت: «وای، فباحته داره! دخترهای کوچکی را که موهاشان را قیچی میکنند باید شلاق

زده، و بغیر از یہ تکه نان خشک و خالی و يك استكان چیز دیگری بهشون نداد، دیگه نه این‌که بیان و با خاله‌ها و عموهاشون سرمیز بنشینند. عمو گلگت، که می‌خواست این تهدید را به بار مزاح بیندازد، گفت: «بله، بله، خیال میکنم باید فرستادش زندان تا آنجا بقیه را هم برایش بزنن و یه دست و صاف و صوفشون کنن.»

خاله پولت بدلعنی ترجم‌آمیز گفت: «حالا دیگه درسته به کولی‌ها شبیه شده... خواهی، اینم دیگه یه پدبختیه که دختره باید اینقدر سیاه‌سوخته باشه... پسره باز به اندازه کافی سفیده... خیال میکنم این تیرگی رنگ پوست، تو زندگی گرفتاری برایش ایجاد کنه.»

خانم تالیور که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «دختریدیه که دل مادرشو می‌شکنه.»

ماگی نشسته بود و ظاهراً به این سرزنش و تسخر جمعی گوش فرا می‌داد؛ نخستین برافروختگی، ناشی از خشم بود، که نیروی ستیزه‌جویی گذرایی در او برانگیخت. تام فکر می‌کرد که با نیرو گرفتن از ظهور پودینگ و نان خامه‌ای که تازه بر سر سفره آمده بود، قاعدتاً باید جریان را با بی‌اعتنایی برگزاز کند. با این تصور، درگوشی به او گفت: «دیدی! بی‌هت گفتم که خدمتت میرسن!» منظورش اظهار محبت بود، ولی ماگی فکر کرد که بر رسوایی و خفت او شادی می‌کند. نیروی ضعیف ستیزه‌جویی در دم او را ترك گفت، دلش پر شد، از روی صندلی برخاست، به‌سوی پدرش دوید، چهره‌اش را بر شانه‌اش گذاشت، و بغضش ترکید.

پدر بدلعنی نرم و دلجو، همچنانکه بازویش را به‌دور کمرش حلقه کرده بود، گفت: «خب، خب، دخترکم، طوری نشده؛ وقتی ناراحت می‌کرد کار درستی کردی که قیچی‌شون کردی. گریه نکن، پدر همیشه طرف تو را می‌گیره!»

چه سخنان مهربان و دلنوازی! ماگی هرگز هیچ‌يك از این لحظاتی را که پدر «جانب او را می‌گرفت» از یاد نبرد. این لحظات را در قلبش محفوظ نگه‌داشت، و سالها بعد مواقعی که مردم می‌گفتند که پدرش به بچه‌هایش مسم کرده است، به این لحظات می‌اندیشید.

خانم گلگت، در گفت‌وگویی دوبدو، انگار کسی در اتاق نداشت. با صدای رسا به خانم تالیور گفت: «بسی، وای که شوهرت چطوری این بچه

را خراب کرده! اگر مواظبت نکنی بچه پاك از دست میره. پدرم هیچ وقت بچه‌هاشو این طور بار نمی‌آورد، اگر نه ما غیر از این خانواده‌ای بودیم که هستیم.»

غم و غصه خانم تالیور در این لحظه به نقطه‌ای رسیده بود که آغاز بی‌حسی و کرختی است. به گفته‌ی خواهرش توجیهی نکرد، بلکه بندهای کلاهش را به پس سر راند، و با قیافه‌ای تسلیم‌آمیز خاموش به کشیدن پودینگ پرداخت.

با آمدن «دسر» رهایی کامل ماگی نیز فرا رسید، زیرا به بچه‌ها گفتند که حالا که هوا خوب است می‌توانند آجیل و شرابشان را ببرند و در کلاه فرنگی بخورند، و بچه‌ها با چالاکی حیوانات کوچکی که از قفس شیشه‌ای داغ گریخته باشند، جست‌و‌خیزکنان در میان پته‌های جوانه‌زده پراکنده شدند.

خانم تالیور برای این عمل دلیل و موجب خاصی داشت: اکنون که ناهار پایان پذیرفته بود و افکار همه فارغ از ماجرا بود، وقت مناسبی بود که تصمیم آقای تالیور را راجع به تام به اطلاع خاله‌ها و شوهرخاله‌ها برسانند، و بهتر بود تام در جریان گفت‌وگو حضور نداشته باشد. بچه‌ها عادت داشتند به این‌که بزرگترها، انگار پرندگانیش نباشند و چیزی را نفهمند. آزادانه درباره‌شان گفت‌وگو کنند، هرچند که ممکن بود گردن بکشند و به حرف‌ها گوش بدهند. اما در این مورد بخصوص خانم تالیور بصیرت و باریک‌بینی فوق‌العاده‌ای به خرج داد. زیرا بتازگی نشان‌هایی را کشف کرده بود حاکی از این‌که جریان رفتن به مدرسه و درس خواندن پیش يك روحانی برنام‌گزار می‌آید و برآن به چشم چیزی معادل رفتن به مدرسه و درس خواندن پیش يك ژاندارم می‌نگرد. اما با کمال تأسف احساس می‌کرد که خواهر گلگت. و حتی خواهر پولت، هرچه هم بگویند باز شوهرش همان کاری را می‌کند که خودش می‌خواهد. باشد، اگر روزی جریان درست از آب درنیامد دیگر نخواهند توانست بگویند که بسی کس و کارش را در جریان گذاشته و در این ماجرا با شوهرش همدل و همداستان بوده است.

حرف شوهرش را که با آقای دین مشغول گفت‌وگو بود برید، و گفت: «آقای تالیور، حالا وقتشه که به خاله‌ها و عموهای بچه‌ها بگین که چه کار

میخواین با تام بکنین، نیس این طور؟»

آقای تالیور به لحنی بالنسب تند گفت: «بسیار خب. ایرادی نمی بینم به این که به همه بگم که چه کار میخوام باهاش بکنم.» به سوی آقای گلگت و آقای دین نگریست، و افزود: «قرار گذاشتم بفروشمش پیش استلینگت — کشیش است... آن طرفهای کینگز لورتن ۸۰... آنطور که من میفهمم — مرد زیرک و فوق العاده ای ست... همه چیز یادش می ده...»

تعجبی آمیخته به خش خش در جماعت بروز کرد، نظیر آنچه که شاید در جماعت نمازگزاران روستا دیده باشید، هنگامی که کشیش از منبر به کارهای روزمره شان اشاره می کند. شوهر خاله ها مثل خاله ها متحیر بودند از این که می شنیدند پای کشیشی به امور خانوادگی آقای تالیور گشوده می شود — خاصه آقای پولت، که اگر می شنید آقای تالیور می گفت که خیال دارد تام را پیش لرد چنسلر ۸۱ بفروشد از این بیشتر سرگشته و متحیر نمی شد، زیرا آقای پولت متعلق به آن طبقه زوال یافته از خرده مالکان انگلیس بود که لباس ماهوت اعلا می پوشیدند، مالیات و عوارض سنگین می پرداختند، به کلیسا می رفتند و یک شنبه ها ناهارهای خوب می خوردند، بی آنکه از خیالشان گذشته باشد که ساختار حکومت و کلیسای انگلیس منشائی شناخته تر از منشاء منظمه شمسی و ثوابت دارد. جای تأسف است اما حقیقت دارد، که آقای پولت تصور پس آشفته ای از یک اسقف داشت: او را یک نوع لرد می دانست که ممکن بود روحانی باشد یا نباشد، و چون خلیفه بخش خودش مرد خانواده دار و چیزداری بود این اندیشه که اکان داشته باشد یک روحانی معلم مدرسه باشد آنقدر بدور از ذهن و تجربه او بود که بسپولت تصور پندیر نبود. البته می دانم که در این روزگاری که جریان آموزش روبه پیشرفت است باور داشتن به این همه جهل و بی خبری برای خیلی ها دشوار است؛ اما کافی است لحظه ای به نتایجی که یک استعداد درخشان، تحت شرایط و مقتضیات مساعد، ببار می آورد بیندیشید. آقای

80- King's Lorton

۸۱- Lord Chancellor. رئیس دیوان تمیز و قاضی القضاة، نگهبان میر سلطنت، مشاور مخصوص شاه و رئیس مجلس اعیان و قیم و ولی کلیه اطفال، مجانین و ناظر کلیه مدارس و بیمارستان های کشور. وی پس از شاه و اسقف کتبری عالی ترین مراتب و مناسب مملکت را دارا است.

پولت هم در چهل و بی خبری استعدادی بزرگ و درخشان بود. او نخستین کسی بود که تعجبش را بر زبان راند.

گفت: «چرا می‌خواهی او را پیش یک کشیش بفرستی؟» درحالی‌که بازرقه‌ای از تحیر در چشمانش سوسو می‌زد به آقای گلگت و آقای دین نگریست تا ببیند آیا آنها نشانی از «فهم قضیه» بروز می‌دهند.

آقای تالیور که در شبکه آشفته این جهان گیج‌کننده در هر رشته‌ای با منتهای آمادگی چنگ می‌زد، گفت: «چرا؟ برای این‌که، تا آنجا که من میتوانم بفهمم، کشیش‌ها بهترین معلم هستند. جاکوبز آکادمی، کشیش نیست، و با پسر خلی بد کار کرده. و تصمیم گرفتم اگر باز به مدرسه بفرستمش پیش کسی بفرستمش که با جاکوبز فرق داشته باشد. و این آقای استلینگت تا آنجا که من میتوانم تشخیص بدهم، همانی است که من می‌خواهم.» و در پایان، همچنانکه با سرانگشت آهسته به انقیه‌دان می‌کوفت، به‌لحنی مصمم گفت: «و خیال دارم اواسط تابستان بفرستمش پیش او.» و انگشتی انقیه به بینی کشید.

آقای دین گفت: «آن وقت برای نیمه سال یک صورت حساب بلندبالا باید پردازی، آره تالیور؟» و انقیه را محکم به بینی کشید، و این مخصوص واقعی بود که می‌خواست موضع بیطرفانه‌اش را حفظ کند.

آقای گلگت که اهل مزاح بود و چون باز نشست بود احساس می‌کرد که نه تنها مجاز بلکه زبیده او است که بر قضایا با نظری شوخی‌آمیز بنگرد گفت: «چه! همسایه تالیور، تو فکر میکنی یه کشیش به او یاد خواهد داد که گندمی را که میبینه خوب و بدش را تشخیص بده؟»

آقای تالیور گفت: «بله، آخر میدانید، برای تام نقشه دیگری در سر دارم.» پس از بیان این نکته مکث کرد، و گیلانش را بلند کرد.

خانم گلگت بدلحنی تلخ و پرمعنا گفت: «خب، اگر به من اجازه بفرمائید که حرف بزنم، که معمولاً کمتر اجازه می‌فرمائید... من می‌خواهم بدانم چه فایده‌ای به حال پسر دارد که او را بالاتر از موقعیتش تربیت کنید؟»

آقای تالیور، که روی سخنش نه با خانم گلگت بلکه با مرد جماعت حاضر بود گفت: «بله، عرض کنم... خیال دارم تام را برای کار خودم

تربیت نکنم. مدتها بود به این فکر بودم، و با آنچه که از گارنت ۸۲ و پسرش دیدم تصمیم را گرفتم. در نظر دارم سر يك كاری بگذارم که بتواند بدون سرمایه آنرا دنبال کند؛ میخوام جوری تحصیل بکند که با وکلای دعاوی و این جور آدم‌ها سرپس بیاد، گاهی يك كمك فکری هم به خودم بکنند.»

خانم گلگت با لبان بسته‌ای که خنده‌ای حاکی از ترحم و آمیخته به تحقیر بر آنها خفته بود، صدای کشیده‌ای از ته گلو بیرون داد. پس از این درآمد گفت: «برا بعضی اشخاص خیلی بهتر بود که کاری به کار وکلای دعاوی نمیداشتند.»

آقای دین گفت: «این روحانی که میگوید مدیر مدرسه‌ست... مثل همان روحانی مارکت بیولی ۸۳؟»

آقای تالیور گفت: «نه، نه — آن جور نیست... بیش از دو یا سه شاگرد قبول نمیکند... به این ترتیب ملاحظه میکنید، وقت بیشتری خواهد داشت که به آنها برسد.»

عمو پولت، که احساس می‌کرد به‌کنه این مسأله دشوار دست یافته است گفت: «آه، و درسش را هرچه زودتر تمام میکند؛ وقتی عده زیاد باشد چیز زیادی یاد نمیگیرند!»

آقای گلگت گفت: «خیال میکنم پول بیشتری هم بخواد.»

آقای تالیور، با احساس غرور از این اقدام جسورانه، گفت: «بله، بله... يك سالی صد لیره... بله، همین. اما خب، میدانید، این خودش يك سرمایه‌گذاری‌ست، با آن تحصیلات مثل این است که همانقدر برایش سرمایه گذاشته باشم.»

آقای گلگت گفت: «بله، اینم حرفی‌ست. خب، خب، همسایه تالیور، شاید هم حق با شما باشد — شاید هم حق با شما باشد.»

چون که ملك از دست و پول از کیسه رفت

بهرتر از دانش نباشد هیچ چیز

یادم می‌آید این بیت را دیدم که بر پنجره‌ای در باکستن ۸۴ نوشته

بودند. ولی ما که تحصیلاتی نداریم بهتره پولمان را نگه داریم، نیست اینطور همسایه پولت؟» آقای گلگت زانوانش را مالید، و قیافه بسیار خوش و خوشحال به خود گرفت.

زنش گفت: «آقای گلگت، من از تو تعجب میکنم، برازنده آدمی به سن و سال و خانواده شمانیست.»

آقای گلگت شوخی شوخی چشمکی به حاضران زد و گفت: «چه چیزم برازنده نیست؟ این کت آبی که تنمه؟»

«آقای گلگت، من به ضعف تو تأسف میخورم. میگویم برازنده تو نیست که وقتی میبینی خویشاوندت با سر درمنجلاب بدبختی سقوط میکند این طور شوخی بکنی.»

آقای تالیور که به اندازه کافی جوش آورده بود گفت: «اگر منظور از این حرف منم، لازم نیست خودت را درباره من ناراحت کنی؛ من میتوانم بی ناراحت کردن دیگران امورم را اداره کنم.»

آقای دین، با حسن تشخیص، مطلب تازه ای را پیش کشید، گفت: «آه، حالا میفهمم: یه کسی میگفت واکم میخواند پسرش را پسر ناقصش را - پیش یك روحانی بفرستد - این طور نیست، سوزان؟» (به زنش مراجعه کرد.)

خانم دین گفت: «درست یادم نیست.» و لبانش را باز محکم برهم فشرد. خانم دین زنی نبود که مواقع شاخ و شانه کشیدن در گفت و گو وارد شود.

آقای تالیور به لحنی شاد که میخواست به خانم گلگت بفهماند که اهمیتی برایش قایل نیست گفت: «خب، پس اگر واکم به این فکر میافتد که پسرش را پیش یك روحانی بفرستد، خاطر جمع باشید که من هم در فرستادن تام پیش یك روحانی اشتباه نمیکنم. واکم بزرگترین ناکسی است که شیطان آفریده، اما وقتی با طرفش روبرو میشود، با یك نگاه میفهمد که طرف چند مرده حلاج است. شما قصابی را که واکم از او گوشت میخرد به من نشان بدهید تا من به شما بگویم که گوشتتان را از کجا بخرید.»

خانم پولت که احساس می کرد جریان در مجموع شکل و قیافه غم انگیز یافته گفت: «ولی پسر واکم وکیل، قوزه داره... و خب، طبیعی تر اینکه او را پیش یه روحانی بفرسته.»

آقای گلگت، ناپهنگام، اما به‌لحنی حق به‌جانب، به میان حرف خانم پولت آمد و گفت: «بله، همین‌طوره؛ همسایه تالیور، شما باید این‌را در نظر بگیرید. پسر واکم به احتمال زیاد کار بخصوصی را دنبال خواهد کرد، واکم می‌خواهد از او بنده خدا - یه آقا زاده بسازد.»

خانم گلگت به‌لحنی که نشان از دیگت خشمی است که جوش آورده و سر رفته و اما او مصمم است درس را همچنان بسته بدارد، گفت: «آقای گلگت، به‌ترست زبان‌تان را نگه دارید. آقای تالیور، نمی‌خواهند عقیده شما یا مرا بدانند. تو این دنیا اشخاصی هستند که از همه بهتر می‌فهمند.»

آقای تالیور باز کم‌کم جوش آورد؛ گفت: «بله، و فکر میکنم یکی از آن اشخاص شما هستید، اگه آنچه را که خودتان می‌گید قبول کنیم.»

خانم گلگت به‌لحنی نیشدار گفت: «اوه... من چیزی نمی‌گم. کسی هرگز از من نظر نخواسته، منم نظر نمیدم.»

آقای تالیور گفت: «پس این اولین بار خواهد بود. چون این تنها چیزی‌ست که شما آماده دادنش هستید.»

خانم گلگت گفت: «حالا اگر در دادن نظر هم زیاد آماده نبوده‌ام در دادن پول که بوده‌ام. اشخاصی هستند که بهشان پول قرض داده‌ام، تا پشت دستم را داغ کنم که دیگر به قوم و خویش قرض ندهم.»

آقای گلگت به‌لحنی نرم و دلجو گفت: «خب دیگه، این حرف‌ها کنار بگذارید!» اما چیزی نمی‌توانست مانع از پاس‌خگویی آقای تالیور گردد.

گفت: «اولا در قبالش وثیقه گرفتی، و بعد پنج درصد سودت را میگیری - حالا خویش یا غیر خویش...»

خانم تالیور به‌لحنی التماس آمیز گفت: «خواهر، شراپتو بخور... بذار به کسی بادم و کشمش هم برات بذارم.»

خانم گلگت، مثل سنگ بی‌هنری که فرصت را غنیمت می‌شمارد تا پارس خود را متوجه کسی کند که چوبدستی ندارد، گفت: «بسی، من برای تو متأسفم. خوردن بادم یا کشمشش دردی از کسی دوا نمیکند.»

خانم پولت که بضمی نهمی به‌گریه افتاده بود گفت: «پناه بخدا، خواهر گلگت بی‌خود خودتو ناراحت نکن؛ با این صورتت که بعد از نهار این‌طور سرخ شده ممکنه حالت حمله بهت دست بده... و ما تازه از عزا درآمده‌ایم... همه‌مان... همه با پیرهن‌های یک‌شکلی که نوار سیاه‌پهشون

دوخته شده بود، و تازه درشون آوردیم... این جور حرفا تو خواهر! هیچ صورت خوشی نداره.»

خانم گلگ گفت: «میدونم بده. کار به آنجا کشیده که خواهری خواهر دیگرش را مخصوصاً به خانه‌اش دعوت می‌کنه که باهاش دعوا کنند و بدوبیراه بارش کنند.»

آقای گلگ گفت: «سخت نگیر جین... معقول باش - معقول باش!» اما در این ضمن که او حرف می‌زد آقای تالیور که آنقدر نگفته بود که خشمش را ارضا کرده باشد از نو جوش آورد: «کسی میخواد با شما دعوا کنه؟ شما هستی که مردم را راحت نمیداری، و مدام نیش و کنایه می‌زنی. من هیچ وقت نمیخوام با هیچ زنی دعوا بکنم، اگر حدش را بداند.» خانم گلگ با صدایی که تیزی بیشتری یافته بود گفت: «حدم راء راستی که! آقای تالیور از شما بالاترها، که حالا مرده‌ن و تو گورشان هستن، یا من به احترامی بغیر آنچه شما میکنید رفتار میکردن... هرچند شوهری دارم که همانور میشسته و میبینه کسانی به من اهانت میکنند که اگه به خاطر کسانی از افراد خانواده نبود که ازدواجهای نسنجیده کردند هرگز فرصت و امکان این را پیدا نمی‌کردن.»

آقای تالیور گفت: «اگر صحبت بر سر خانواده باشه خانواده من هم کم از خانواده شما نیست... حتی بهتر هم هست، برای این که زن دعوایی و بدخلق توش نیست.»

خانم گلگ از روی صندلی برخاست و گفت: «بسیار خب! خب، آقای گلگ، من نمیدانم که آیا به نظر شما درست است که همانطور بنشینید و بشنوید که بدوبیراه بار من میکنند؛ ولی من خیال ندارم حتی یک دقیقه هم تو این خانه بمانم. شما می‌تونید با ارایه به خانه بیایید - من پیاده میرم.»

آقای گلگ همچنانکه از پی‌اش به راه افتاده بود به لحنی افسرده گفت: «پناه بر خدا، سبحان الله!»

خانم تالیور که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «آقای تالیور، چرا این حرفهارا زدی؟»

آقای تالیور که داغ‌تر از آن بود که هر مقدار اشک قادر به سرد کردنش باشد، گفت: «بذار بره... هرچه زودتر بهتر. از این ببعد دیگه

تسبیحیده به من امرونی نمیکنه.»

خانم تالیور با حالت و قیافه‌ای درمانده گفت: «خواهر پولت، شما فکر میکنی فایده‌ای داشته باشه که دنبالش بری و سعی کنی یه جورى از دلش درپیارى؟»

آقای دین گفت: «بهتر است این کار را نکنه. يك روز ديگر آشتى مى‌کنند.»

خانم تالیور اشکهایش را پاک کرد و گفت: «پس، خواهرها، مایلید بریم ببینیم بچه‌ها چه کار میکنند؟»

هیچ پیشنهادى بجای از این نبود. حالا که زنها رفته بودند آقای تالیور احساس مى‌کرد که گویی هوا از حشرات مزاحم پاک شده است. کمتر چیزی را به اندازه گفتوگو با آقای دین دوست مى‌داشت، و درگیری شدید آقای دین با امور بازرگانی به ندرت امکان لذت بردن از گفتوگوى با او را به دست مى‌داد. او آقای دین را فهمیده‌ترین فرد دوستان و آشنایان خود مى‌دانست. از این گذشته تندى و نیش‌زبانى داشت که تكملة‌ای خوشایند برای تمایل خود او در این جهت بود، که تا اندازه‌ای بی‌کاربرد مانده بود. حالا که زنها رفته بودند مى‌توانستند گفتوگوى جدیشان را بسى قطع و فصل‌هاى بسى معنی دنبال کنند. مى‌توانستند درباره‌ى دوک‌ولینگتن ۸۵ تبادل نظر کنند، که برخوردش با مسأله کاتوليك پرتو كاملا تازه‌ای بر شخصیتش افکنده بود، و به‌لحنى نه‌چندان حاکی از ستایش از شیوة رفتارش در نبرد واترلو ۸۶ سخن به‌دارند: اگر آن همه سرباز انگلیسى را در پشت سر نداشت هرگز پیروز نمى‌شد، حالا ديگر بگذریم از بلوخر ۸۷ و سربازان پروصى که چنانکه آقای تالیور از آدم بسیار مطلقى شنیده بود درست سربزنگاه رسیده بودند. البته در اینجا اختلاف نظر كوچكى هم بود، زیرا آقای دین اظهار داشت که نمى‌تواند سهم زیادى در این زمینه برای پروسىها قایل باشد: ساخت کشتیهاشان بملاوة کیفیت بد معاملاتشان در تجارت آبجوى دانزیک موجب مى‌شود که اعتقاد زیادى به جرأت و جسارت پروسىها، بطورکلى، نداشته باشد. آقای تالیور که در این زمینه تا حدی

۸۵ Duke of Wellington سردار انگلیسى، در جنگ واترلو.

86- Waterloo

۸۷ Blucher. - سردار پروصى، در جنگ واترلو.

سر خورده شده بود به بیان این مطلب پرداخت که می‌ترسد مملکت دیگر هرگز آنطور نباشد که در سابق بود. اما آقای دین که وایسته به پنگاهی بود که عملکرد و عوایدش در افزایش بود طبعاً نظر خوش‌تری نسبت به حال داشت و ارقام و تفصیلاتی را در مورد وضع واردات، بویژه واردات پوست خام و روی، ارائه کرد که چشم‌انداز روزی را که کشور به تمام و کمال عرصهٔ تاخت و تاز پیروان پاپ و بنیادگرایان باشد و دیگر فرصت و امکانی برای فعالیت مردم شرافتمند نباشد، از پردهٔ خیال آقای تالیور به مسافتی دور راند.

عمو پولت نشست به و چشمک می‌زد و به این مطالب گوش می‌کرد. خودش از سیاست چیزی نمی‌فهمید. فهم سیاست را استعدادی خداداد می‌دانست... اما پناپر آنچه او می‌فهمید این دوک ولینگتن هم همین بود که بود.

-۸-

همان شب، خانم تالیور همچنانکه جریان آن روز را به شیوه‌ای گله‌آمین مرور می‌کرد به شوهرش گفت: «حالا اومدیم و خواهر گلگت پویشو خواست... برای شما خیلی سخته که حالا بتونی پانصد پوند فراهم کنی.» خانم تالیور سیزده سال با شوهرش زندگی کرده بود، با این همه در گفتن مطالب طوری سهولت بیان تروتازهٔ ایام زندگی اولیهٔ زناشویی را حفظ کرده بود که شوهرش را درست به نقطهٔ مخالف آنچه خود می‌خواست می‌راند. بعضی اذهان در حفظ تروتازگی، به این شکل، حیرت‌انگیزند. ماهی طلایی مسن و جافتاده ظاهراً پندار جوانانهٔ خود را تا به آخر حفظ می‌کند: او هم می‌پندارد که می‌تواند به خطی مستقیم شنا کند و شیشه‌ای را که دربرش گرفته است پشت سر بگذارد. خانم تالیور هم ماهی دوست داشتنی و دلپذیری از این دست بود، و پس از این که سیزده سال سرش را بر این دیوار واسطه کوبیده بود باز با همان چالاکی و سرعتی که سستی نمی‌شناخت بر آن هجوم می‌برد.

این اظهار نظر او موجب شد که آقای تالیور یقین حاصل کند که فراهم کردن پانصد پوند هیچ نازاحتی و زحمتی دربر ندارد، و وقتی خانم تالیور

اصرار کرد و گفت که می‌خواهد بداند چگونه بدون رهن گذاشتن آسیاب یا خانه - که گفته بود هرگز چنین نخواهد کرد - خواهد توانست این کار را بکند، چون این روزها مردم بی‌وثیقه حاضر به دادن پول نیستند، آقای تالیور که گرم شده بود اعلام کرد که خانم گلگت می‌تواند هروقت که بخواهد پولش را مطالبه کند... بهر حال، او این پول را می‌دهد، چه او بخواهد چه نخواهد. او نمی‌خواهد که زیر دین خواهر زنهایش باشد. وقتی مردی با خانواده‌ای وصلت می‌کند که یک گله زن ریز و درشت دارد، چیزهای زیادی هست که بخواهد با آنها سر کند. اما آقای تالیور نمی‌خواست.

خانم تالیور، هنگامی که شبکلاهش را سرمی‌گذاشت، به شیوه‌ای آرام چند قطره اشکی افشاند، اما اندکی بعد با این اندیشه که فردا که بچه‌ها را برای عصرانه به «گاروم‌فرز» ۸۸ خواهد برد همه چیز را با خواهر پولت مورد بحث و گفت‌وگو قرار خواهد داد آرام گرفت و به‌خواهی خوش فرو رفت. البته نه این‌که امیدوار باشد که نتیجه مشخصی از این گفت‌وگو عاید شود. اما به‌نظر ناممکن می‌آمد که وقایع گذشته آنقدر چاره‌ناپذیر باشند که وقتی درقبالشان شکوه و شکایت سردهند همچنان سخت و نامطاف - ناپذیر بمانند.

شوهرش یکچند بیدار ماند، زیرا او هم به‌دیداری می‌اندیشید که فردا باید به‌انجام می‌رساند، و افکارش در این‌خصوص آنقدر مبهم و آرامبخش نبود که افکار همسرش بود.

آقای تالیور هرگاه تحت‌تأثیر یک احساس تند قرار می‌گرفت باچنان سرعتی دست به عمل می‌زد که هیچ مناسبتی با آن احساس دردناکی نداشت که جزو طبیعت امور پیچیده بشری است و او تحت‌تأثیر آن یا بی‌غرضی و فارغ از تعصب مسائل موردنظر را مورد تأمل قرار می‌داد. اما درحقیقت دور نیست که رابطه مستقیمی بین این دو پدیده بظاهر کاملاً متضاد موجود باشد، زیرا سن خود دیده‌ام که برای دانستن این‌که کلاقی سردرگم هست یا نیست راهی بهتر از این نیست که دست ببری و به تصادف رشته‌ای از آن را بکشی. به‌علت همین عجله بود که آقای تالیور اندکی بعد از ناهار بر پشت اسبش بود و راه باست ۸۹ را درپیش گرفته بود (مبتلا به سوءهاضمه

نبود). عازم دیدار از خواهرش، و شوهرش، آقای موس، بود. زیرا هنگامی که به سرش زد که وام پانصد پوندی خانم گلگت را بپردازد طبعاً به یادش آمد که سفته‌ای میبهد پوندی از بابت وامی که به شوهرخواهرش داده در اختیار دارد و اگر این شوهرخواهر بتواند در مهلت مقرر این پول را بپردازد طبعاً با این عمل وضع نامناسبی را که وی - آقای تالیور - در نظر اشخاص ضعیف پیدا کرده است به میزان زیادی تخفیف خواهد داد. آری، این مردم می‌خواهند واقعاً بدانند که کار چگونه انجام خواهد شد و مطمئن باشند که گیر و گرفتاری در کار نخواهد بود.

زیرا آقای تالیور، در وضع و موقعی بود که نه تازگی داشت نه هم جالب بود؛ اما این چیزها مثل همه چیزهای هر روزی برهم انباشته می‌شدند و تأثیرشان در درازمدت محسوس می‌گردید: مردم او را مردی چیزدارتر از آنچه بود می‌دانستند. و چون همه ما آماده‌ایم که عقیده‌ای را که دیگران درباره‌مان دارند باور بداریم بنابراین او هم بنابه‌عادت براین ناکامیابی و خانه خرابی خود بیشتر با احساس تأسف مرد لاغر و گردن‌درازی می‌اندیشید که می‌شود همسایه گردن‌کلفت و پرخورش دچار سکتۀ ناقص شده است. عادتاً همیشه نکته‌های خوشی را درباره وضع خود، در مقام مردی که آسیاب خودش را اداره می‌کند و تکه زمین خوشگلش را دارد، می‌شنید؛ و این نکته‌ها طبعاً این احساس را در او بیدار نگه می‌داشت. که باری، مرد چیزداری است. این نکته‌ها طعم خوش‌تری به گیلان مشروبش در روز بازار می‌داد، و اگر بواسطه پرداختهای شش‌ماهه نبود پاک‌فراموش می‌کرد که ملک محبوبش در گرو دو هزار پوند است، البته گناه این امر از او نبود، زیرا هزار پوندش، سهم الارث خواهرش بود که باید در موقع ازدواجش می‌پرداخت، و خوب، آدم وقتی همسایه‌هایی دارد که از همدیگر به محکمه عارض می‌شوند نمی‌توان از او انتظار داشت که ملکش را از گرو در بیاورد، خاصه اگر حسن عقیده دوستان و آشنایانی را هم در کنار خود داشته باشد که بخواهند صد پوندی در قبال و لبقه‌ای از او بوام بگیرند که ارزشش آنقدر زیاد است که نمی‌توان به‌روی کاغذ و سندش آورد. دوست ما، آقای تالیور، مرد دل‌رحمی هم بود و دوست نداشت که حتی به خواهرش که مثل همه خواهرها بی‌جهت به دنیا آمده بود پاسخ منفی بدهد، او هم برای این به دنیا آمده بود که ضرورتی ایجاد کند که او ملکش را به گرو

یگندارد، و دست به ازدواجی نامناسب بزند و اشتباهات خود را با آوردن هشت بچه تکمیل کند. در این مورد بخصوص، آقای تالیور يك خسرده احساس ضعف می‌کند، ولی گاه با گفتن این‌که طفلک گریته ۹۰ پیش از این‌که به این موس شوهر کند دختر خوشگل و خوش برو رویی بوده، برای این ضعف محلی می‌تراشید. گاه که این چیزها را می‌گفت حتی لوزشی هم به صدایش راه می‌یافت. اما امروز صبح در خلق و احوالی بود که به يك سوداگر بیشتر می‌پرازید - راه‌پیمایی بر این راه‌های تنگ و پر دست - انداز باست برایش بسیار سخت بود: جای پرتی بود که از «شهر بازار» دور افتاده بود و زحمت آوردن وسایل و کود به زمین‌های بی‌رمق آن بیشتر سود حاصله را می‌بلعید. یاری، همچنانکه راه می‌پیمود خشمش از دست این موس که سرمایه‌ای در بساطش نبود و هرگاه گاو مرگی یا آفتی می‌رسید شکی نبود که او از آن بی‌نصیب نبود و هرچه بیشتر کمکش می‌کردی که از لجن‌زار بیرونش بکشی او بیشتر فرو می‌رفت، بالا می‌گرفت. آری، با این کیفیت اگر مجبور بشود این سیصد پوند را فراهم کند برایش مفید خواهد بود که مضر نخواهد بود: باعث می‌شود که بیشتر جوانب و اطراف کارش را بباید و مثل سال گذشته پشمش را به آن شکل احمقانه نفله نکند. از حق نباید گذشت آقای تالیور با شوهر خواهرش خیلی مدارا کرده بود، زیرا دو سال بود که فرع از او نگرفته بود، و موس لابد پیش خود فکر می‌کرد که در مورد اصل پول هم هیچ‌وقت ناراحتی و دردسری نخواهد داشت. اما آقای تالیور مصمم بود بیش از این، این قبیل مردم چلمن را به چلمنی ترغیب نکنند، و راه‌پیمایی سواره بر باریکه راه‌های باست هم‌چیزی نبود که احتمالا با نرم کردن خلق شخص، تصمیم او را سست کند. اثر سم اسبهایی که از ایام زمستان بر بخشهای گل‌آلوده راه مانده بود هرچندگاه تکانی به او می‌داد و هرازگاه خرّه‌ای خشم‌آلود نسبت به پدر وکلای دعاوی از او درمی‌کشید، که خواه با واسطه سمش ۹۱ یا به‌طریقی دیگر، بی‌گمان با این وضع راه‌ها بی‌ارتباط نبود. فراوانی زمین‌های بی‌حاصل و پرچین - های شکسته‌ای هم که به ملاقات چشمانش می‌شتافتند، هرچند جزو مزرعه شوهرخواهرش نبودند، به برانگیختن خشم و نارضایتی از این کشاورز پینوا

مساعدت می‌کرد. اگر زمین‌های آیش موس هم نبودند، می‌توانستند باشند - باست همه‌جایش مثل هم بود. به عقیده آقای تالیور باست بخش مغلوکی بود، و این عقیده بی‌گمان بی‌پایه و اساس نبود: خاکش بی‌قوت بود، راه‌هایش خراب بودند، مالکش غیرمقیم و تنگدست بود، خلیفه‌اش خلیفه‌ای بود بینوا و غیرمقیم، نیمچه کشیشی داشت، که او هم فقیر بود. اگر کسی جداً تحت‌تأثیر این عقیده باشد که ذهن و فکر بشری می‌تواند بر شرایط و اوضاع غلبه کند و بگوید که با این همه مردم بخش باست می‌توانستند از این‌که بودند بهتر باشند، من درقبال این قضیه مجرد حرفی ندارم. همین‌قدر می‌دانم که حقیقت امر این است که ذهن مردم باست دقیقاً منطبق با شرایط و اوضاع بود. راه‌های گل‌آلود، خواه علف‌گرفته یا غبارآلود، که به چشمی نیاموخته چنان می‌آمد که به جایی جز به یکدیگر منتهی نمی‌شوند، درحقیقت با شکیبایی تمام به شاهراهی دوردست منتهی می‌شدند. اما پاهای بسیاری در باست بود که خیلی بیش از این متوجه مرکزی از «عیاشی» می‌شدند، که رسماً از آن به‌عنوان «مارکیزآوگرابنی» ۹۲ سخن می‌رفت، اما درمیان دوستان صمیم از آن به‌عنوان مغازه دیکسن ۹۳ یاد می‌شد: اتاقی بزرگ و کوتاه‌سقف، با کف ماسه‌ریزی‌شده، بوی تند تنباکو که با بوی ته مانده آبجویی که به‌چشم نمی‌آید رقیق شده است، و آقای دیکسن، که با قیافه‌ای افسرده و صورتی پر از جوش به باثوری در تکیه کرده و با روشنایی روز همانقدر نامازگار است که شمع چکه‌افشان شب گذشته... این چیزها ممکن است چندان وسوسه‌کننده نباشند؛ اما برای اکثریت مردمهای باست، که ساعت چهار بعدازظهر روزهای زمستانی بدن‌ها برمی‌خوردی، جاذبه‌ای فوق‌العاده داشتند؛ و اگر زنی در باست می‌خواست بگوید که مردش آدم عیاشی نیست و نمی‌توانست مقصودش را به‌طرف حالی کند ناچار می‌گفت که مردش از این عید قیام تا آن عید قیام يك دینار به جیب دیکسن نریخته است. خانم موس مواقعی که برادرش، مثل امروز، در خلق و حالی بود که از شوهرش عیبجویی کند همین را بارها و به دفعات بر زبان رانده بود.

برای آقای تالیور چیزی ناراحت‌کننده‌تر از لته‌های در مزرعه نبود،

که همین که خواست آن را با ترکه‌ای که به‌دست داشت باز کند مثل درهایی که لولای فوقانی‌شان از پاشنه درآمده باشد و قلم پای رونده را - حالا آدم یا گاو - خرد کند بهم آمدند. داشت پیاده می‌شد تا اسبش را از محوطه قلعه، که ساختمان نیمه‌چوبی افسرده‌ای بر آن سایه می‌افکند، به‌سوی ساختمان مسکونی توسری‌خورده‌ای، در انتهای باریکه راه سنگفرش‌شده، هدایت کند که گاوچران به‌موقع رسید و مانع از آن شد که نقشه‌ای که در سر داشت عقیم بماند - که پیاده نشود. شخص اگر می‌خواهد سخت باشد و سخت بگیرد بگذارد همان روی زین بماند و حرفش را از همان بالا بزند. بالاتر از سطح چشمان ملتمس - و برافقی دور دست مسلط باشد. خانم موس صدای پای اسب را شنید، و وقتی برادرش به جلو ساختمان رسید درحالی‌که لبخندی نیم‌خسته در چهره‌اش دویده بود و کودک سیه‌چشمی را به بغل داشت از در آشپزخانه درآمد. چهره خانم موس شباهت رنگ و روپرده‌ای به چهره برادرش داشت؛ دست چاق و تپل بچه، که بر چهره‌اش آواره بود، چنان بود که گویی می‌خواست نشان دهد که چهره مادر چه اندازه تکیده و رنگ و رو رفته است.

خانم موس به‌لحنی سرشار از محبت گفت: «برادر، خوشحالم که میبینمت. امروز هیچ منتظرت نبودم. خوبی، خوشی؟»

برادر به‌لحنی سرد و قیافه‌ای دلمشغول گفت: «ای - بدک نیستم.. خوبم، خانم موس.» انگار خانم موس بیش از حد گستاخی بخرج داده باشد و چنین سئوالی کرده باشد. خانم موس در لحظه متوجه شد که برادرش سرخلق و دماغ نیست، چون هیچ‌وقت، بجز مواقعی که عصبانی بود، یا در حضور مهمان، به او خانم موس خطاب نمی‌کرد. اما خواهر فکر کرد که طبیعی است وقتی آدم حال و روز خوشی نداشته باشد به او این‌طور بی‌اعتنائی کنند. او خود را هم‌تراز دیگران نمی‌دانست. زنی بود پریار، پرکار، و با محبت.

آقای تالیور پس از مکتی آمیخته به اخم، که طی آن چهار بچه مانند جوجه‌هایی که مادرشان ناگهان در مرغدانی غیبش زده باشد از آشپزخانه بیرون دویده بودند، افزود: «مثل این که شوهرت خانه نیست، ها؟»

خانم موس گفت: «نه؛ ولی همین نزدیکیها تو مزرعه سیب‌زمینی‌ست.

جوزجی ۹۴، بدو برو فارکلوز ۹۵، و به بابا بگو زودی بیاد. برادر، پیاده نمیشی چیزی بخوری؟»

آقای تالیور درحالی که به دور دست می‌نگریست گفت: «نه، نه، نمیتونم پیاده‌شم.»

خانم موس که جرأت نداشت در دعوت خود اصرار بورزد، به‌لحنی خاکسارانه گفت: «حال خانم تالیور و بچه‌ها چگونه؟»

«او، بد نیستن. تام نیمه تابستان به مدرسه جدیدی میره... کلی خرج رودستم گذاشته... گرفتارم کرده... منم که پولم پیش دیگرونه.»

«خواهش میکنم اجازه بده بچه‌ها یه روز بیان و عمه‌زاده‌هاشون را ببینن. بچه‌ها هیچکی را قد ماگی دوست ندارن. منم که مادر تعمیدیش‌هستم، و جانم براش درمیا. آتپور که میبینم یا هیچکی جورشون این‌طور جور نیست. و میدونم که اونم دوست داره بیاد؛ برا این‌که بچه با محبتی‌ست، و ماشالله خیلی عاقل و باهوشه!»

اگر خانم موس به‌عوض این‌که ساره‌ترین زن جهان باشد هوشمندترین زن جهان بود، برای آرام کردن برادر به چیزی بهتر از ستایش از ماگی نمی‌توانست بیندیشد. آقای تالیور به‌ندرت می‌دید که کسی داوطلبانه و به‌میل خود «دختر کوچولوی» او را بستاید، و معمولاً در ذکر مناقبش همیشه تنها بود. اما ماگی در خانه عمه همیشه در محیط طبیعی خود بود: خانه عمه «آلزام» ۹۶ او بود، و در آن بدور از دسترس قانون بود: اگر چیزی را وارو می‌کرد، اگر کفش‌هایش را گلی می‌گرد، اگر روپوشش را پاره می‌کرد، این چیزها در خانه عمه چیزهای هادی و روزمره بود. حالت‌پشیمان آقای تالیور به‌رغم تمایل خود او به‌نرمی گرایید، دیگر چشم از قیافه خواهرش برنگرفت. گفت: «آره، شما را بیشتر از خاله‌هاش دوست داره؛ به خانواده خودمان رفته؛ چیزی از خانواده مادریش درش نیست.»

خواهرش گفت: «موس می‌گه عین‌هو شکل جوانیه‌های منه؛ هرچند من

مثل او اینقد زیرک و علاقه‌مند به کتاب نبودم. ولی فکر میکنم «لیزی» ۹۷ من به او رفته - اونم خیلی باهوشه. لیزی بیا، بیا عزیزم، بنذار دای جان ترا ببینه: اینقد بزرگ شدی که اصلا نمیشناسدت.»

لیزی دختر هفت ساله و سیه‌چشمی بود که وقتی مادرش او را جلو کشید شرم‌رو و بیم‌زده می‌نمود، زیرا دای «دورلکت‌میل» ۹۸ برای کوچولوها هیبتی داشت. بچه از حیث روحیه و سرودل زندگی به اندازه‌ای کم از ماگی بود که این مقایسه در دیدهٔ محبت پدرائه آقای تالیور هیچ جالب نبود.

آقای تالیور همچنانکه با محبت براین قیافهٔ کوچولو و پیش‌بند چرکینش می‌نگریست گفت: «آره، یه کمی شبیه‌ن. هردوبه مادرمان رفته‌اند.» سپس به‌لحنی که نیمی دلسوزی و نیمی سرزنش بود افزود: «گریتی، دختر زیاد آوردی.»

خانم موس آهی کشید و همچنانکه دست به سر لیزی می‌کشید گفت: «چارتا هستن - خدا! سلامتشان بدآره - به اندازهٔ پسرآ. هرکدوم یه برادر دارن.»

آقای تالیور گفت: «بله، ولی خب، باید از خانه برن و خودشان گلیم خودشان را از آب بکشن.» احساس کرد که خشونتش کم‌کم دارد به‌ترمی می‌گراید و کوشید که با اشارهٔ مناسبی آن را تقویت کند. «نباید کاری کنند که مزاحم و سرپار برادرهاشان باشند.»

خانم موس، چون آتشی نیمه افسرده ناگهان برافروخت و با حجب و شرم گفت: «نه، ولی امیدوارم برادرآ به این طفلای معصوم محبت کنن، و بدونن که از یه پدر مادرن؛ یا یه محبت خشک و خالی چیزی از کیسه‌شان نمیره.»

آقای تالیور ضربهٔ خفیفی به کردهٔ اسب وارد کرد، سپس دسته جلو را کشید، و در منتهای تعجب حیوان بینوا گفت: «آرام بگیر!»

خانم موس، همچنانکه بر بچه‌ها می‌نگریست، به‌قصد آموزگاری، در ادامهٔ سخن گفت: «هرقدر بیشتر باشن باید همدیگرو بیشتر دوست داشته باشن.» و از نو روبرو برادر کرد و گفت: «من امیدوارم که پسرآ همیشه با خواهرش خوب باشه، برا این‌که اونا هم، برادر، مثل شما و من، دوتا

بیشتر نیستن.»

تیر يك راست بر قلب آقای تالیور نشست. او مردی قوی پندار نبود، اما خیال ماگی همیشه با او بود، و در لحظه مناسبات خود و خواهرش رادر کنار مناسبات تام و ماگی دید: آیا ممکن است روزی وضع «دختر کوچولو» هم بد باشد و تام به او سخت بگیرد؟

صاحب آسیاب، که نرمی تازه‌ای به لحن سخنش راه یافته بود، انگار خواسته باشد سرزنشی را از خود بگرداند گفت: «راسته... درسته، گریتی... ولی من همیشه آنچه تونستم برای تو کرده‌م...»

خانم موس، که زحمت بچه‌ها رمق و غروری برایش باقی نگذاشته بود، گفت: «انگار نمیکنم، برادر... من هیچ وقت ناشکر نیستم... این‌هم پدرشان... موس، چقدر طول دادی!»

آقای موس که از نفس افتاده بود گفت: «طول دادم! همه راه را دویدم. آقای تالیور، پیاده نمیشین؟»

آقای تالیور گفت: «چرا، به لحظه پیاده میشم، میخوام چند کلمه باهات تو باغچه صحبت کنم.» احساس می‌کرد که چنانچه خواهرش حضور نداشته باشد می‌تواند سختی و استحکام بیشتری نشان دهد.

پیاده شد و با موس به باغچه رفت، به سوی سایبانی که از شاخ و برگ درخت سرخدار کهنسال فراهم آمده بود به راه افتاد، حال آنکه خواهرش ایستاده بود و آرام آرام به پشت کودک شیرخوار می‌نواخت و با نگاههای نگران بدرقه‌شان می‌کرد.

ورودشان به زیر سایبان موجب شگفتی چند مرغ و خروسی شد که پاپیشک می‌زدند و خاکها را زیروری می‌کردند و در لحظه جیغ‌کشان و قات‌قات‌کنان پا بفرار گذاشتند. آقای تالیور بر نیمکت نشست، و درحالی که نوك ترکه را آهسته بر زمین می‌کوفت، انگار جایی خالی در آن سراغ کرده باشد، باب گفت‌وگو را گشود: «میبینم باز تو آن «کورنرکلوز» ۹۹ گندم کاشته‌ای، هیچ کودی هم بهش نداده‌ای. امسال چیزی دستت را نمی‌گیرد.» در لحن صدایش چیزی شبیه به «خرنام» به گوش می‌رسید.

آقای موس که وقتی با میس تالیور ازدواج کرد یکی از جوانان

خودساز باست بود، يك هفته‌ای بود که صورتش را اصلاح نکرده بود، و حالت قیافه‌اش مانند اسب عصارى ناشاد و افسرده بود. به‌لحنی صبور اما غرولندگونه گفت: «خب، مزرعه‌دار بی‌نوايی مثل من باید نگاه‌وسع‌خودش بکند، این‌جور کارا مال کسانی‌ست که آنقدر پول دارن که باهاش بازی کنن و نصف آن چیزی را که از زمین می‌گیرن تو زمین بریزن.»

آقای تالیور که می‌خواست دعوائى ملایمی به‌راه بیندازد، گفت: «من نمیدانم که اگه کسی پول قرض می‌کند و بهره نمی‌دهد و پول ندارد که باهاش بازی کند پس چه‌کسی می‌تواند؟ این، مقدمه‌طبیعی و ساده‌ای برای پس‌گرفتن پول بود.

آقای موس گفت: «میدونم که پس‌اقت بهره دارم؛ ولی سال گذشته سر جریان آن پشم بد آوردم؛ بعدهم جریان مریضی خانم، و چیزهای دیگه دست‌به‌دست هم دادند و کارو خراب‌تر کردند.»

آقای تالیور خرناس کشید: «بله، برا بعضی اشخاص همیشه چیزهایی هست که کار را خراب کند. کیسه خالی هیچ‌وقت راست سرپا نمی‌ایستد.»

آقای موس به‌لحنی درمانده گفت: «آقای تالیور، من نمیدانم شما چه ایرادی به کار من دارید... من میدانم که هیچ کارگری به اندازه من کار نمی‌کند.»

آقای تالیور به‌تندی گفت: «ولی، وقتی مردی زن می‌گیرد و غیر از آن چند مرغاز مال زنش سرمایه‌ای ندارد که مزرعه‌اش را باهاش بگرداند، فایده کار کردن چیست؟ من از اولش هم مخالف بودم، ولی خوب، هیچکدامتان به حرقم گوش نکردید. من دیگر مقدم‌ورم نیست که پولم پیش دیگران بماند، چون باید پانصد پوند خانم گلگت را بدهم... بعدش هم خرج تحصیل تام رو دستم هست؛ تازه اگر همه پولم را هم از تو پس بگیرم باز کلی کسری دارم. تو باید یه فکری بکنی و ببینی به چه ترتیب میتوانی این سیصد پوند را فراهم کنی.»

آقای موس درحالی‌که در خلا، مقابل خود خیره شده بود گفت: «خب، پس به این ترتیب باید چوب حراج را روی مالمان بزنیم و قال قضیه را بکنیم. چون اگه بخواهیم که پول شما و صاحب ملک را بدیم باید حیوانات را از دم بفروشیم.»

کس و کار فقیهی هم به راستی چیز ناراحت کننده ای است - وجودش ناخواسته است، بدمهم همیشه مردم بیخود و کارندانی هستند! آقای تالیور موفق شده بود همانطور که خود می خواست از موس به خشم بیاید، و حالا می توانست به تندى با او حرف بزند. از جا برخاست. گفت: «باشد، تو باید هر طور که میتوانی این پول را فراهم کنی. من نمیتوانم هم برای دیگران و هم برای خودم پول فراهم کنم. من باید به کار و خانواده خودم برسم، بیشتر از این نمیتوانم صبر کنم.»

آقای تالیور این را گفت و از زیر سایبان درآمد و بی آنکه به آقای موس بنگرد به سوی در آشپزخانه رفت، آنجا که پسر بزرگتر خانواده اسبش را نگه داشته بود و خواهرش در حالتی از بهت زدگی و دلواپسی منتظر بود، که البته بدون تسلا و تسکین هم نبود، زیرا کودک شیرخوار در بغلش قاغ و قوغ می کرد و با دستهای کوچکش به چمپره تکیده اش ورمی رفت. خانم موس هشت بچه داشت، اما مرکز هم ناشی از فقدان دوغلوهایی را که تلف شده بودند از یاد نمی برد، درحالی که آقای موس واقعه مزبور را خالی از تسلا نمی دید. خانم موس همچنانکه شوهرش را که پیش آمد با نگرانی می پایید گفت: «برادره نمیخواهی بیای تو؟» پای آقای تالیور در رکاب بود.

«نه، نه - خدا حافظ.» سر اسب را برگرداند و دور شد.

از در محوطه قلعه گذشت، و مسافتی از کوچه باغ را پیمود - تا این جا کسی مصمم تر از خودش نبود. اما هنوز به پیچ بعدی که او را از چشم رس ساختمان توسری خورده قلعه دور می کرد نرسیده بود که انگار فکری ناگهانی ذهنش را شکافت. لگام را کشید و اسب را دو سه دقیقه ای در همانجایی که بود نگه داشت - طی این مدت مرش با حالتی افسرده از این سو به آن سو می گشت، گویی در تمام جهات و جوانب قیافه ای دردناک را می دید. بی گمان پس از این تندی که به خرج داده بود به این نتیجه رسیده بود که عجب دنیای گیج کننده ای است... سر اسب را برگرداند و آرام آرام از راهی که آمده بود بازگشت؛ با ترکیه به اسب زد، و در این حال به اوج احساسی که موجب این عمل گردید راه داد: «وقتی مردم، کوچولو، طفلکی، غیر از تام کس دیگری نخواهد داشت!»

چندتا از کوچولوها او را که به حیاط باز آمده بود دیدند و بی - درنگ این خبر هیجان انگیز را به مادرشان دادند. به این ترتیب هنگامی که

برادر سواره پیش آمد خانم موس باز برپله‌ها بود. گریه کرده بود، و اکنون بچه را در آغوش می‌جنباند و می‌خواست. وقتی برادرش نگاهش کرد غم و ناراحتی‌اش را بروز نداد. فقط گفت: «برادر، آگه پدرشان را می‌خواهی برگشته مزرعه.»

آقای تالیور به‌لحنی مهربان گفت: «نه، گریتی، نه. می‌خواستم اینو بهت بگم، خودت را ناراحت نکن... بی این پول هم یك کاری میکنیم... چیزی که هست شما هم باید درست به زندگیتون برسید.»
با این مهربانی ناسنتظر، اشك خانم موس باز سرازیر شد، و نتوانست چیزی بگوید.

«گریه نکن... گریه نکن! دختر کوچولو هم میاد. يك روز پیش از رفتن تام به مدرسه، هردو را میارم... تو خودت را ناراحت نکن... سعی میکنم برات برادر خوبی باشم.»

خانم موس اشك چشمانش را پاك كرد، و گفت: «برادر، به‌خاطر این حرفت متشكرم...» سپس رویه لیزی كرد و گفت: «بدو، آن تحمیر رنگیه را برای دختر دایی ماگی بیار.» لیزی به خانه دوید و لحظه‌ای بعد با يك بسته كاغذی بازگشت.

«پخته‌ش، برادر، و باریشكهای نخ رنگش کرده‌م... خیلی قشنگ.» مخصوصاً برا ماگی رنگش کردم. میشه بی‌زحمت توجیبت پذاری، پراش ببری؟»
آقای تالیور گفت: «بله، حتماً.» آن‌را به‌دقت در جیب بغلش گذاشت «خداحافظ!»

به‌این ترتیب صاحب محترم آسیاب، درحالی‌که درباب تهیه و تدارك پول موردنیاز بیش از پیش آشفته بود، از باریکه راهبهای یاست به خانه بازگشت، اما در عین‌حال با این احساس که خطری هم از بیخ گوشش گذشته بود: از ذهنش گذشته بود که اگر به خواهرش سخت بگیرد ممکن است این عمل باعث شود که روزی، در آینده‌ای دور، وقتی او نباشد که جانب دختر کوچولو را بگیرد، تام هم به او سخت بگیرد... آخر اشخاص ساده‌ای چون دوستان، آقای تالیور، مستعد این هستند که احساس درست را در لفافه افکار نادرست ببینند. آقای تالیور به‌این ترتیب به‌خودمی‌قبولاند که علاقه‌اش به «دختر کوچولو» و نگرانش از یابت او موجب شده است رفتار معقولی با خواهرش داشته باشد.

- ۹ -

در این ضمن که ناراحتی‌های احتمالی و آتی ماگی ذهن پدر را به خود مشغول داشته بود او خود تنها تلخی حال را می‌چشید. دوران کودکی، عاری از حس دریافت پیش از وقوع حوادث ناگوار است، اما از طرف دیگری از خاطره تسلایم‌آمیز غم‌هایی هم که پسر پشت گذاشته بی‌بهره است. حقیقت این است که آن‌روز از همان ابتدا با ناراحتی شروع شده بود. شادی بودن با لوسی و نگاه کردن به قیافه‌اش و چشم‌انتظاری دیدار بعد از ظهر از «گاروم‌فرز» و شنیدن نغمه ساز انقیه‌دان عمو پولت از همان ساعت یازده با آمدن سلمانی از سنت‌اوگز پاک منقص شده بود: سلمانی آمده بود و با تندترین بیان از وضع موهایش سخن داشته بود، و هی طره ناهموار بود که جلو چشمش گرفته بود: «ببین! نچ-نچ-نچ!»، به‌لحنی آمیخته به تنفر و ترحم که در نظر ماگی معادل شدیدترین وجه بیان افکار عامه بود. آقای راپیت^{۱۰۵} - سلمانی - با آن موهای روغن‌زده و فرق باز کرده که همچون شعله‌ای که از تربت‌دانی قدیمی به‌هوا خاسته باشد موج موج به بالا میل کرده بود، در آن لحظه در نظرش سهمگین‌ترین چهره معاصر بود، آنقدر که یقین داشت که زین پس هرگز پا به خیابانی نخواهد گذاشت که مغازه‌اش در آن واقع بود.

از این گذشته آماده شدن برای دیدار در خانواده دادسن همیشه امری خطیر بود: مارتا دستور یافته بود که اتاق خاتم تالیور را يك ساعت زودتر از معمول آماده کند، تا برخلاف آنچه در خانواده‌های لاقید پیش می‌آمد و قیطانها هیچ‌وقت درست تاب نمی‌خوردند و لفاق زرورق نبود یا اگر بود به‌اندازه کافی نبود و درآوردن رختهای مهمانی تا آخرین لحظه به‌تعویق می‌افتاد، رختها همیشه آماده و دم‌دست باشند. هنوز ساعت دوازده نشده خادم تالیور لباسهای مهمانش را به‌تن داشت، با «دستگاهی حفاظتی» از کتان قهوه‌ای هلندی، انگار مبل اطلسی باشد و ترسیده باشند مگر، رویش بنشینند و کنیفش کنند. ماگی اخم کرده بود و مدام سرگردن می‌جنباند تا

در صورت امکان از مزاحمت قیطان و نوار درامان باشد، حال آنکه مادرش بق می‌زد: «نکن دخترم - نکن - اینقدر خودت را زشت نکن!» و گونه‌های تام برزمینه لباس آبیض به شدت برق می‌زد. وی این لباس را با آرامش شایسته‌ای می‌پوشید، و همیشه پس از مشاخره‌ای کوتاه تنها عمل مورد نظرش را انجام می‌داد: محتویات جیبهای لباس هر روزی‌اش را به جیبهای این لباس انتقال می‌داد.

و اما لوسی - به زیبایی و آراستگی دیروز بود؛ لباسش هیچ وقت خراب نمی‌شد و او خود هرگز ناراحت نبود و به همین جهت هم بود که با تأملی آمیخته به شگفتی به ماگی می‌نگریست که در زیر فشار قیطان‌های مزاحم‌اخم کرده بود و می‌لولید. اگر یاد واقعه خفت‌آور اخیر مربوط به موهایش نبود اینها را هم می‌کند، اما حال که چنین بود به همین لولیدن و شانه چنبدن و کج‌تابی کردن در ساختن خانه‌های متوایی که اجازه داده بودند تا موقع ناهار خود را بدان مشغول دارند، اکتفا می‌کرد. این سرگرمی برای دختر بچه و پسر بچه‌ای که لباسهای مرمئیشان را نشان کرده بودند بازی منامی بود. تام می‌توانست خانه‌های کامل و هرمی شکل بسازد، ولی ماگی هیچ وقت آنقدر حوصله نمی‌کرد که به سقف برسد. همیشه کارهایی که می‌کرد همین‌چور بود، و تام از این جریان این نتیجه را گرفته بسود که دخترها هیچ وقت نمی‌توانند چیزی بسازند. اما کاشف که به عمل آمد معلوم شد که لوسی عجیب در این کار مستعد است: آرام آرام کارتها را جابجا می‌کرد و آنقدر آرام عمل می‌کرد که تام از روی بزرگواری خانه‌هایی را که او ساخته بود در حد ساخته‌های خود ستود، البته بیشتر به این علت که لوسی از او خواسته بود که به او یاد بدهد. ماگی هم اگر قیطان‌های سرشانه‌ها حالی برایش باقی گذاشته بودند و مواقعی که خانه‌هایش فرومی‌ریختند تام به او نمی‌خندید و او را بیشعور نمی‌خواند، حاضر بود از خانه‌های لوسی تعریف کند و خود از بازی ناموفقش دست بکشد و به نظاره آنها بنشیند.

با عصبانیت گفت: «تام، به من نخند! من بیشعور نیستم. من خیلی چیزها میدونم که تو نمیدونی.»

«آره، چون خودت، خانم آتشی! من هیچ وقت نمیخوام مثل تو اخمو باشم... که این‌طور ادا و اصول دربیازم. لوسی از این کارا نمیکند. من لوسی را از تو بیشتر دوست دارم. کاش لوسی خواهرم بود.»

ماگی گفت: «پس خیلی بدی که این جور آرزو میکنی.» و ناگهان از جا برخاست و معبد حیرت‌انگیزی را که تمام ساخته بود وارو کرد. این کارش درحقیقت از روی غرض و منظور نبود، اما قرائن و امارات همه علیه او بود. رنگ تام از شدت خشم پرید، اما چیزی نگفت؛ می‌خواست او را بزند، اما دست بلند کردن به روی يك دختر نامردی بود، و تام تالیور مصمم بود که هرگز نامردی نکند.

ماگی از ترس بر جای خود خشک‌ش زد؛ تام برخاست و با رنگ و روی پریده از میان خرابه‌های پراکنده معبد دور شد و لوسی چون بچه‌گریه‌ای که در فاصله لب‌لب‌خوردنش مکث کرده باشد، خاموش سر برداشت. تام اعتنایی به او نکرد، اما در عوض دو یا سه نخود از جیب درآورد و با انگشت سیاه و شست آنها را به پنجره شلیک کرد... اول بی‌هدف، اما بعد به خرمگس تنه‌اش و کودنی که خود را - آشکارا مخالف «طبیعت» - در آفتاب بیماری ولو کرده بود - آری، مخالف رأی «طبیعت» که تام و نخود را برای اهدام سریع این موجود ضعیف بی‌ار آورده بود.

به این ترتیب صبح برای ماگی فشارآور گشته بود، و سردی مستم تام در ضمن راه‌پیمایی، هوای خوش و آفتابی را پاک ضایع کرده بود. لوسی را صدا زده بود تا لانه‌های نیمه‌تمام پرنده‌ها را به او نشان دهد، بی‌آنکه به ماگی اعتنا کند. لوسی گفته بود: «ماگی، تو نمی‌خواهی یکیشونو ببینی؟» اما تام خود را به نشنیدن زده بود.

یا این همه هنگامی که به گاروم‌فرز رسیدند منظره طاووس‌سی که بر دیوار محوطه انبار هیزم دسش را به زیبایی افشان کرده بود برای انحراف موقت ذهن کافی بود. و این تنها سرآغاز مناظر زیبای گاروم‌فرز بود. در آنجا تمام زندگی محوطه شگفت بود: مرغ و خروسهای بانتم ۱۰۱ خال‌خالی و کاکلی، ماکیان‌های فریزلند ۱۰۲، با پره‌های پیچ‌وپیچ؛ مرغهای شاخدار، که سی‌پریدند و جیغ می‌کشیدند و پره‌های خال‌خالی و خوش‌رنگشان را می‌ریختند؛ کبوترهای چتری، و يك كلاغ زاهی رام و اهلی... و بعد يك بز، و يك سگ عجیب پوزه‌دراز نیمه‌ماستیف و نیمه‌بولداگ، که قد يك شیر بود. آنگاه نرده‌های سفید، و درهای سفید و متعدد، و بادنماهای براق با طرح‌ها

و قواره‌های مختلف، و خیابان‌های شن‌ریزی شده، با طرح‌های زیبا... در گاروم‌فرز هیچ چیز طبیعی به قیافه عادی نبود، و تام خیال می‌کرد که درشتی فوق‌العاده وزغ‌های آن صرفاً ناشی از کیفیت غیرعادی است که از اختصاصات اموال عمو پولت در مقام یک مزرعه‌دار محترم و خانواده‌دار است. وزغ‌هایی که اجازه‌دهی می‌پردازند طبعاً لاغرترند، اما خود خانه، — خود خانه هم دیدنی بود. در مرکز تو رفته بود، و دو جناح با کنگره و برجک داشت، و یا اندود گنج و سیمان پوشیده شده بود.

عمو پولت جماعت را که نزدیک می‌شدند از پنجره دیده بود. شتابان رفت تا میله و زنجیر در ورودی را بردارد. در ورودی را از بیم خانه بدوشانی که ممکن بود از جعبه آینه مخصوص پرنده‌های آکنده از کاه، در سرسرا، بو برده باشند و بفکر افتاده باشند که به خانه دستبرد بزنند و آنها را روی سر بگیرند و ببرند، همیشه در این حالت حراست شده نگه می‌داشتند. خاله پولت هم در درگاهی ظاهر شد، و همین‌که خواهرش به‌صدارس رسید گفت: «بسی، بچه‌ها را نذارشون... نذارشون بیان رو راه‌پله‌ها — سالی ۱۰۲ داره پادری و گردگیر را میاره که کفشهاشونو تمیز کنن.»

پادری‌های خانه هرگز به این منظور نبودند که کسی کفشش را بر آنها پاک کند: حتی تیغه گل‌تراش هم معاونی داشت که کارش را انجام دهد. تام از این کفش پاک‌کنی بسیار کوک بود. این عمل را همیشه به چشم‌اهانتی به جنس خود و به مثابه واقعه ناخوشایندی می‌دید که لازمه دیدار از خانه خاله پولت بود. یک‌بار مجبور شده بود درحالی‌که کفشهایش را در حوله پیچیده بودند بنشیند. و این چیزی است که ممکن است هرگونه نتیجه‌گیری شتابزده‌ای را مشمر پرلذت‌بخش بودن دیدار از گاروم‌فرز برای جوانی که عشق و علاقه‌ای به حیوانات دارد — یعنی علاقه‌ای دارد که سنگی بر آنها بیفکند — تغییر دهد.

ناراحتی دیگر مخصوص به همراهان زن بود: و آن بالا رفتن از پله‌های صیقلی و جلاداده چوب بلوط بود، که البته فرمهای بسیار زیبایی هم داشتند که آنها را لوله کرده بودند و در اتاق‌خوابی خالی گذاشته بودند.

بالا رفتن از این پله‌های صیقلی، شاید در قرون و اعصار توحش نوعی آزمایش بود که از آن پاک‌ترین فرد جز با اندام شکسته سر بلند بر نمی‌آمد. حساسیت سوفی نسبت به این پله‌ها همیشه موضوع سرزنش تلخ خانم گلگت بود، اما خانم تالیور در این زمینه اظهار می‌کرد، فقط پیش خودش فکر می‌کرد که خدا رحم کرده که او و بچه‌ها توانسته‌اند به سلامت بالا و پائین بروند.

وقتی خانم تالیور دستی به سرش کشید و کلاهش را درست کرد خانم پولت به‌لحنی پر از احساس گفت: «بسی، خانم گری ۱۵۴ کلاه تازه‌ام را فرستاده.»

خانم تالیور با قیافه‌ای سرشار از علاقه گفت: «راست می‌گی، خواهر؟ مطابق میل هست؟»

خانم پولت گفت: «این درآوردن و گذاشتن هم لباس را بکلی از شکل و قیافه میندازه.» دسته کلیدی از جیبش درآورد، و آنها را به‌دقت نگاه کرد «ولی حیفه بری و نبینی، آدم نمیدونه به ساعت بعد چه اتفاقی ممکنه بیفته.»

خانم پولت با گفتن جمله‌ی اخیر سری تکان داد، و همین عمل به او کمک کرد که کلید مورد نظر را در میان سایر کلیدها بیابد.

خانم تالیور گفت: «خواهر، متأسفانه مثل اینکه برات زحمت هم‌داره: ولی می‌خواستم ببینم چه‌جور کلیدی برات درست کرده.»

خانم پولت با قیافه‌ای افسرده برخاست، و یکی از درهای گنجی بسیار براقی را گشود، که شتابزده پیش خود خیال می‌کردی که کلاه آنجا است، اما نه. چنین تصویری تنها می‌تواند ناشی از آشنایی سطحی با اخلاق و عادات خانواده‌ی دادسن باشد. در این جارختی خانم پولت به دنبال چیز کوچکی می‌گشت، آنقدر کوچک که جای آن لای ردیف‌های لباس نبود... دنبال کلید در اتاق می‌گشت.

گفت: «باید با من بیای اتاق مهمانی.»

خانم تالیور که می‌دید ماگی و لوسی با اشتیاق نگاه می‌کنند گفت: «خواهر، بچه‌ها هم میتونن بیان؟»

خاله پولت کمی فکر کرد: «بله... شاید بهتر پاشه بیان... اگه بذاریمشان ممکنه به یه چیزی دست بزنن.»

بنابر این دسته‌جمعی از راهرو براق و لغزنده و نیمه‌تاری گذشته که روشنائی ضعیفی از روزنهٔ هلالی‌شکل بالای کرکره‌ای می‌گرفت. چیز بسیار هیبت‌آوری بود. خاله پولت ایستاد و دری را گشود که به جائی خوفناک‌تر از این راهرو گشوده می‌شد: اتاقی بود تار که روشنائی ضعیفی که از بیرون می‌تافت چیزهائی را نشان می‌داد شبیه اجساد مبل واثاثه‌ای که در کفن‌های سفید پیچیده شده بودند. آنچه در کفن نبود به پشت‌حوابیده بود و لنگها را هوا کرده بود. لوسی روپوش ماگی را گرفت، و قلب ماگی سخت بدتش افتاد.

خاله پولت کرکره‌ای را تا نیمه گشود، سپس در جارختی را با قیافه‌ای که درخور حالت ماتم‌گرفتهٔ صحنه بود باز کرد. بوی خوش‌برگهای گل سرخی که از جارختی به بیرون تراوید به جریان درآوردن ورق به‌دورق کساغذهای زرورق حالت خوشی داد که مشارکت در آن ناخوشایند نبود، هرچند ظه‌ور کلاه از نظر ماگی به‌شابه «ضد اوج» بود، زیرا او ترجیح می‌داد به‌جای آن چیز جالب‌تری بود. اما برای خانم تالیور بسیار جالب بود. لعظه‌ای چند، خاموش تمام جهات و جوانب آن را از نظر گذراند، سپس بدلحنی مؤکد گفت: «خب، خواهر، من دیگه از کلاه‌های کله‌بلند بن نمیگم!»

این گذشت بزرگی بود، و خانم پولت آن‌را احساس کرد، و احساس کرد که لازم است چیزی بگوید. بدلحنی افسرده گفت: «خواهر، میخوای سرم بذارم ببینی؟ کرکره‌ای را یه کمی بیشتر باز میکنم.»

خانم تالیور گفت: «بله، اگه اشکائی نداره که کلاهتو برداری.»

خانم پولت کلاهش را برداشت و از موهای خرمایی و ظریف فرق و طره‌هایی که از دوسوی آن بیرون زده بود - و این البته معمول همه‌زن‌های جا افتاده و معقول آن زمان بود - پرده برگرفت. کلاه را بر سر گذاشت و مثل قالب‌های چوبی مغازه‌های پارچه‌فروشی، آرام آرام بدن را گرداند، تا خانم تالیور چیزی را از نظر دور ندارد.

سپس گفت: «خواهر، گاهی رویان‌های سمّت چپی به‌نظرم یه هوا زیادی میان... یه نظر شما چه‌طور؟»

خانم تالیور محلی را که نشان داده بود به دقت نگریست، سپس سرش را یکدوری کرد، گفت: «آره، فکر میکنم همین طور که هست بهتره... اگه دستکاریش کنی ممکنه پشیمان بشی.»

خانم پولت گفت: «بله، درست میگی.» کلاه را برداشت، و آن را با دقت از نظر گذراند.

خانم تالیور که ذهنش سخت مشغول بود و پیش خود فکر می کرد که با قطعه ابریشمی که در خانه دارد شاید بتواند تقلید فقیرانه ای از این شاهکار فراهم کند، گفت: «خواهر، فکر میکنی خانم کلاهدوز برای دوختش چقدر ازت بگیره؟»

خانم پولت دهانش را غنچه کرد، و سر جنباند؛ سپس به لحنی نجواگونه گفت: «پولت پولشو میده؛ گفتش که باید بهترین کلاه را تو کلیسای گازوم داشته باشی - بعد بذار هرکی میخواهد بهترش را رو کنه.»

برای بازگرداندنش به جارختی، آرام آرام به مرتب کردن ریشکها و نوارها پرداخت؛ ظاهراً افکارش در جهت ملال افتاده بود، زیرا سر تکان می داد. سرانجام گفت: «ای خواهر، شاید این بار آخری باشه که میذارم... خدا میدونه!»

خانم تالیور گفت: «ته، خواهر، از این حرفا نزن... ایشالله تابستونی حالت خوب میشه.»

«آه! ولی همانطور که چندی بعد از این که کلاه اطلس آبی را دوختم پیش آمد، ممکنه باز کسی تو خانواده بمیره... ممکنه پسر عمو آبوت بمیره، و آن وقت هیچ نباشه باید شش ماه براش سیاه بپوشیم.»

خانم تالیور که پاک در حیطه امکان این مرگ ناهنگام وارد شده بود گفت: «این دیگه خیلی بدبیاریه. کلاهی که آدم برای اسمال دوخته سال بعد لطفی نداره، اونم وقتی که کله کلاهها روز بروز تغییر می کنه - هیچ دو تابستونی مثل هم نیستن.»

خانم پولت گفت: «خب دیگه، این رسم روزگاره.» و کلاه را به جارختی بازگرداند و در جارختی را قفل کرد. سکوتی از پی این جریان آمد که از ویژگی های آن، سرجنباندن بود، تا این که از اتاق هولناک درآمدند و به اتاق خودش رفتند. آنگاه زیر گریه زد و گفت: «خواهر، اگه این کلاه را دیگه تا موقع مرگم ندیدی، یادت باشه که امروز بهت

نشن دادم.»

خادم تالیور احساس می‌کرد که باید تأثیری نشان دهد، اما زن خوش اشکی نبود - زنی بود قیام و سالم - و مثل خواهر پولت اشکش تسوی آستینش نبود و در ختم‌ها و خاکسپاری‌ها این کمبود را بد شدت احساس می‌کرد. کوششی که برای آوردن چند قطره اشک به چشمها کرد منجر به کج و کولگی غریب صورتش شد. ماگی که به دقت بر این جریان می‌نگریست احساس می‌کرد که قطعاً راز دردناکی با این کلاه خاله پیوند دارد که شاید در حد فهم او نیست، درحالی‌که در تمام این مدت در کمال ناراحتی احساس می‌کرد که اگر به او اعتماد می‌کردند و این راز را با او در میان می‌گذاشتند آن‌را هم مثل هر چیز دیگری می‌فهمید.

هنگامی که پائین رفتند عمو پولت از روی فراست گفت که حدس می‌زده که «خانوم» داشته کلاهش را به آنها نشان می‌داده و برای این بوده که آن‌ها این همه معطل کرده‌اند. این مدت ظاهراً برتام طولانی‌تر گذشته بود، چون او را بطرزی ناراحت‌کننده بر نیمکت مبل، درست روبروی عمو، نشاندہ بودند. عمو پولت با چشمان آبی که پیاپی مژه می‌زدند او را نگاه می‌کرد، و هرازگاه به او «آقای جوان» خطاب می‌کرد.

«خب، آقای جوان، در مدرسه چه می‌خوانی؟» این سؤال همیشگی عمو پولت بود؛ و همین‌که این سؤال را می‌کرد تام از خجالت سرخ می‌شد و دستی به صورتش می‌کشید، و در پاسخ می‌گفت: «نمیدونم.» دوباره نشستن و صحبت کردن با عمو پولت به اندازه‌ای ناراحت‌کننده بود که تام حتی نمی‌توانست به باسمه‌های روی دیوار یا جعبه آینه پرزانه‌ها یا گلدان‌های بسیار زیبا نگاه کند - بجز کفش پوشهای عمو چیز دیگری را نمی‌دید. البته نه این‌که تام تحت تأثیر و هیبت برتری ذهن عمو باشد؛ درحقیقت به این نتیجه رسیده بود که هیچ نمی‌خواهد يك مالك و زمین‌دار محترم باشد، زیرا دوست نداشت که آدم ساقهای نازک و بی‌قواره‌ای چون ساقهای عمو پولت داشته باشد... که درحقیقت مرد زن‌صنّتی بود. کمرویی و حجب يك پسر بچه هرگز نشان احترام فوق‌العاده نیست؛ و وقتی باقیافه و حالتی به او نزدیک بشوی که خیال کنی تحت تأثیر هیبت سن و خردت واقع شده نود درصد احتمال این هست که تو را آدم غریب و گیج و مسخره‌ای بداند. تنها تلاشی که می‌توانم در این مورد به شما بدهم این

است که پسر بچه‌های یونانی هم چدیسارسطو را چنین آدمی می‌پنداشتند. در چشم این پسر بچه‌های معجوب تنها وقتی شخصیتی سزاوار تحسین و رشک‌انگیز هستی که اسب‌سرکشی را رام کرده باشی یا گازیچی قلاچماقی را حسابی کوفته باشی یا تنگی به دست داشته باشی. دست‌کم من احساس تام تالیور را در مورد این چیزها می‌دانم. در ایام کودکی که هنوز نواری به زیر کلاه مخصوص بیرون از خانه‌اش بود اغلب می‌دیدم که دزدانه از لای میله‌های در آغل حیوانات به‌درون می‌نگرد و با انگشت سبابه کوچکش حرکات تهدیدآمیز می‌کند و به گوسفندها «پخ» می‌کند. این نشان اولیه همان خواست و میلی است که بر چیرگی بر جانوران فرودست - اعم از وحشی یا اهلی، از جمله سوسک‌های طلایی و سگ‌های همسایه و خواهرهای کوچکتر - در مرد جماعت موجود است و از خصوصیات ممیزه کوشش در بهروزی نسل بشر بوده است. اما آقای پولت هرگز اسبی بلندتر از یک‌پونی کوچولو سوار نمی‌شد، و اصلاً اهل شکار و این‌جور چیزها نبود، و سلاح‌های آتشین را خطرناک می‌دانست، چون چیزهایی که خودبخود، بی‌خواست و تمایل شخص، درمی‌روند. بنابراین بی‌دلیل نبود که تام در گفت‌وگوهای خصوصی با دوستان، او را آدمی ساده‌لوح و بلکه معرفی می‌کرد، هرچند در عین حال می‌گفت که مرد بسیار ثروتمندی است.

تنها کیفیت محفله نفس‌نفس و گفت‌وگوی دو نفری با عمو پولت این بود که وی همیشه مقداری آب‌نبات و قرص نعنا با خودش داشت، که وقتی چیزی برای گفتن نداشت جاهای خالی را با پیشنهاد و تسلاهی مشترکی از این دست پر می‌کرد: «آقای جوان، قرص نعنا دوست داری؟» این سؤالی بود که تنها به جوابی ضمنی نیاز داشت و طرف بی‌این‌که چیزی بگوید شیئی مورد نظر را عرضه می‌کرد.

باز آمدن دخترها وسیله تسکین و تسلاهی دیگری بر عمو پولت عرضه کرد: و آن شیرینی‌های کوچک و خوشمزه‌ای بود که مقداری از آن را برای مصرف شخصی در روزهای بارانی همیشه دم دست داشت. اما همین‌که این شیرینی خوشمزه لای انگشتان بچه‌ها قرار گرفت خاله پولت از آنها خواست که تا موقعی که سینی و بشقاب می‌آورند دست نگه دارند، زیرا با این شیرینی‌های خشک «همه اتاق» را کثیف می‌کنند. لوسی زیاد مقید نبود، چون شیرینی خیلی قشنگ بود فکر می‌کرد حیث است آن را بخورد، ولی

تام، تندتند، با دو گاز، آنرا در دهانش تپاند و پنهانی آن را جوید. و اما ماگی... او طبق معمول شیفتهٔ باسمه‌ای از «اولیس و نائوسیکا»^{۱۵۵} بود که عمو پولت آنرا به عنوان تصویر «قشنگی از کتاب مقدس» خریده بود، شیرینی را زمین انداخت و با حرکتی ناشی از بدبپاری آن را زیر پا له کرد... این عمل سخت مایهٔ تشویش و آشفتگی خاله پولت و احساس خفت شدید ماگی شد، آنقدر که از شنیدن موسیقی انفیه‌دان مایوس شد. اما پس از کمی تأمل یادش آمد که لوسی آنقدر مورد توجه و علاقه هست که تقاضای آهنگی از عمو بکند. بنابراین درگوشی به لوسی گفت، و لوسی که همیشه از او حرف شنوی داشت، آرام آرام به کنار زانوی عمو رفت و درحالی که تمام گردنش سرخ شده بود و با سرانگشت به گردن‌پندش ور می‌رفت گفت: «عموجان، میشه لطفاً به آهنگ برامون بزنی؟»

لوسی خیال می‌کرد که درواقع این در اثر ذوق و استعداد عمو است که انفیه‌دان چنین آهنگ‌های زیبایی را می‌نوازد؛ درحقیقت درگاروم‌فرز بیشتر همسایه‌ها جریان را از همین زاویه می‌دیدند. اول این که آقای پولت چنین جمبه‌ای را خریده بود، و بعد می‌دانست چگونه آنرا کوک کند، از اینها گذشته از پیش می‌دانست که چه آهنگی را می‌نوازد. رویهم‌رفته داشتن چنین جمبه‌ای دلیل این بود که شخصیت آقای پولت آنقدرها هم پوچ و میان‌تهی نیست، که اگر این نبود طبعاً چنین پنداشته می‌شد. اما آقای پولت وقتی از او خواهش می‌شد که این بخش از کمالاتش را به معرض نمایش بگذارد هرگز با موافقت فوری و سهل و ساده آنرا از ارج و اعتبار نمی‌انداخت. جوابی که می‌داد همیشه این بود: «خب، حالا ببینیم.» و تا چند دقیقه‌ای کم‌ترین نشانی که حاکی از انجام خواهش باشد ابراز نمی‌کرد. عمو پولت برنامه‌ای برای تمام «وقایع بزرگ اجتماعی» داشت، و به این ترتیب خود را از بیشتر آشفتگی‌ها و ناراحتی‌های ناشی از «آزادی‌خواست» محفوظ می‌داشت.

شاید هم همین انتظار بود که چون موسیقی سحرآمیز سرانجام نواخته شد موجب گردید که ماگی دستخوش آن همه شور و احساس شود: برای

۱۵۵. Ulysses and Nausicaa. اولیس، ادیسه، ادوسئوس. نائوسیکا دختر شاه آلیسینوس بود، که هویت ادوسئوس را که دچار کشتی‌شکستگی شده بود کشف کرد و او را به سلامت از محل دوز کرد.

اولین بار پاك فراموش كرد كه بارى بر خاطرش خفته بوده - كه تام از دستش عصبانى بوده. هنگامى كه دستگاه نغمه «خاموش، شادى سراپندگان خوشخوان» را نواخت، همچنانكه بى حركت نشسته بود و انگشتانش رادرهم انداخته بود، چهره اش آن حالت خوشى را يافت كه گاه مایه تسلای دل مادرش بود: كه ماگى هم به رغم پوست تيره اش مى تواند زیبا باشد. هنگامى كه موسيقى سحرآمیز پایان پذیرفت از جا جهید و به سوى تام دوید و دست در گردنش انداخت و گفت: «اوه تام، قشنگ نیست؟»

برای این كه خشمى را كه تام در قبال این نوازش ناخواسته و بى جهت نشان داد به حساب بى عاطفگی او نگذارید، باید بگویم كه گیلان شراب گلگاوزبان را به دست داشت، و ماگى طوری او را تكان داد كه نصفش پر كف اتاق ریخت. خیلی بى رگه مى بود اگر به تندی نمى گفت: «حالا دیدی!» آن هم موقعی كه خشمش در عدم موافقت با رفتار او مورد تأیید جمع بود.

به تندی گفت: «ماگى، چرا آرام نمیشینی؟»

خاله پولت گفت: «دخترها اگه اینطور رفتار كنن دیگه نباید بیان

منو ببینن.»

همو پولت گفت: «راستى، خانم كوچولو، تو خیلی شلوغى ها!»

ماگى طفلكى باز بر سر جایش نشست. حالا دیگر موسيقى صحت روحش را ترك کرده بود و «شیاطین كوچك هفتگانه» در روحش حلول کرده بودند.

خانم تالیور كه مى دید مادام كه بچه ها در اتاق باشند جز بى تربیتی انتظار دیگری نمى تواند داشته باشد از اولین فرصتى كه پیش آمد استفاده كرد و پیشنهاد كرد كه حالا كه خستگى در كرده اند مى توانند بروند و برای خودشان بازى كنند - خاله پولت هم اجازه داد، فقط به آنها تأکید كرد كه در باغ از پیاده روهائى سنگفرش شده خارج نشوند و اگر مى خواهند كه مرغ و خرومها را هنگام دان دادن ببینند آنها را دورادور از روی چینه سنگى اى كه برای سوار شدن بر اسب ساخته اند نگاه كنند. این محدودیت از زمانى وضع شده بود كه تام را دیده بودند كه دنبال طلوس كرده بود. تام با این تصور كه ترساندن طلوس موجب خواهد شد پرهایش بریزد دست به این كار زده بود.

خاطر خانم تاليور موقتاً با جريان كلاه و دلوپسي‌هاي مادرانه، از دعواي خانم گلگك متعريف شده برد؛ اما اكنون كه موضوع مهم «كلاه» مسافتي دور فاصله گرفته بود و بچه‌ها هم دست‌وپاگير نبودند، ناراحتي ديروز به ذهنش باز آمد. براي گشودن باب موضوع گفت: «اين رفتن خواهر گلگك، به اون شكل، خيلي ناراحتم كرده - هيچ وقت اين‌طور ناراحت نشده‌ام.»

خاله پولت گفت: «آه، آدم هيچ نميدونه جين چي ميخواد بكنه. البته من اين‌را بيرون از خانواده جاي ديگه‌اي نميگم - مگر پيش دكتور تربيولت ولي به عقیده من خيلي با خست زندگي ميكنه. اين‌را بارها به پولت هم گفته‌م؛ او ميدونه.»

آقاي پولت گفت: «آره، دوشنبه گذشته درست يه هفته بود كه گفتي. با آنها عصرانه خورده بوديم و خانه آمده بوديم كه گفتي.» آقاي پولت چنانكه عادتش بود زانويش را بفل كرد. هروقت گفت‌وگو در مجرائ جالبی می‌افتاد اين كار را می‌کرد؛ دستمالی هم بين دست و زانو حائل می‌کرد.

خانم پولت گفت: «آره، به احتمال زياد گفتم... برا اين كه شما صحبت‌هاي منو بهتر از خودم بياد مياري. پولت حافظه عجيبی داره، ماشائيه...» سپس همچنانكه با حالي تأثرآور خواهرش را نگاه می‌کرد در ادامه سخن گفت: «اگه بلایي به سرش بياد روزگارم پاك تياه ميشه، برا اينكه همیشه يادش هست كه كدوم دواها را بايد بخورم... آخه حالا ديگه سه جور دوا می‌خورم.»

«اول قرصها، مثل سابق هر شب درميان؛ بعد قطره، ساعتی يازده و چهار، و آخرشم «شربت جوشان»، اگه بهش بسازه.» آقاي پولت اين چيزها را مرور كرد و نقطه‌گذاري را با ميك زدن به آب‌نباتي كه دردهان داشت مشخص كرد.

خانم تاليور كه طبعاً موضوع دوا و درمان را صرفاً از لحاظ پيوند با خانم گلگك می‌ديد گفت: «آه، شايد خواهر گلگك هم به‌عوض اين كه هروقت چيزيش ميشه ريواس تركي بجوه براش بهتر باشه گاه‌وقتي بره دكتور.»

خاله پولت دستپايش را بلند كرد، سپس بي‌هيچ حركتی آنها را رها كرد، و گفت: «وحشتناكه كه آدم می‌بينه مردم با اندرونشان چه‌كارا می‌كنن! اين هم يه نوع دهن‌كجی‌ست كه يه خدا ميكنن، چون اگه قرار باشه

کسی به دکتر مراجعه نکنه پس فایده وجود دکتر چیه؟ و وقتی آدم پولی داره که خرج دکتر کنه این کارا صورت خوشی نداره - من اینو بازها به چین گفتم. از دوستها و آشنایانی که اینو میدونن خجالت میکشم.

آقای پولت گفت: «نه، هیچ داعی نداره که ما خجالت بکشیم، چون حالا که خانم ساتن مرده دکتر ترنبول مریض دیگه‌ای مثل شما تو تمام بخش نداره.»

خانم پولت گفت: «میدونی، بسی، پولت تمام شیشه خالیهای دواها و نگه میداره؟ نمیخواد حتی یکیش را هم بفروشه. میگه درستش اینه که وقتی من رفتم مردم همه ببینن. دوتا از رفهای بلند انباری را پر کرده... باز به گریه افتاد، و افزود: «ولی خوبه اگه سه تارف را پر کنن. ممکنه ده دوازده شیشه از این آخریها را تمام نکرده برم. قوطیهای حب تو گنجۀ اتاق خودم هستن - یادت باشه خواهر - ولی برای آن قرصهای درشت بغیر از صورت خریدشان چیز دیگه‌ای نیست که به مردم نشان بدی.»

خانم تالیور گفت: «خواهر، حرف رفتن را زنن. اگه توهم بری من دیگه کسی را ندارم که بین من و خواهر گلگت واسطه شه؛ و بغیر از تو کسی نیست که کاری کنه که با آقای تالیور آشتی کنه، برا این که خواهر دین هیچ وقت طرف منونمی گیره، تازه اگه هم میگرفت تمیشتن ازش توقع داشت که بتونه مثل اونایی که خودشان از خودشان مالی و منالی دارن حرف بزنه.»

خانم پولت که آماده بود تأثر عمیق خود را، به خاطر خواهرش و نیز بغاطر شخص خود، بکار بیندازد، با خوش خلقی گفت: «ولی بسی، خودت میدونی، شوهرت آدم تندیست. هیچ وقت آنطور که باید با خانواده ما خوب تا نکرده. بچه‌ها هم به خودش رفتن... پسره خیلی شیطونه، و از خاله‌ها و شوهر خاله‌هاش فرار میکنه، دختره هم خیلی گستاخه، بملاوه پوستش هم تیره‌ست. این از بدبختی توست، بسی، و من برات متأسفم، برا اینکه تو خواهرها همیشه سوگلی من بودی، و ما دوتا همیشه تو انتخاب لباس سلیقه‌مان مثل هم بود.»

خانم تالیور گفت: «میدونم آقای تالیور آدم تندیه، و بدجوری صحبت میکنه.» قطره اشک کوچکی را از گوشۀ چشم پاک کرد. «ولی اینم میدونم که از وقتی که زنش شدم آدمی نبوده که به آمدن قوم و خویشام به‌خانه‌ش ایرادی داشته باشه.»

خانم پولت به لحنی دلسوزانه گفت: «بسی، من نمیخوام بیشتر از این ناراحت کنم، برا اینکه میدونم بدون اینم به اندازه کافی گرفتاری داری؛ شوهرت خواهر بی چیز ی دازه، با بچه هاش، که سر بارشن؛ و آنطور که میگن یه پاش هم همیشه تو محکمه ست. من خیال نمیکنم وقتی بمیره چیزی برات بذاره... البته نه اینکه این را بیرون از خانواده جایی بگم.»

این برداشت طبعاً چیزی نبود که خوشایند خانم تالیور باشد. تخلیش چندان فعال و تأثیر پذیر نبود، اما ناچار به این نتیجه رسید که وضعش بسیار وخیم است، چون به نظر دیگران وخیم می رسید.

از ترس این که مباداً دیگران پیش خود این بدبختی ها را به حساب او بگذارند زندگی گذشته خود را بطور جامع مرور کرد: «خواهر، باور کن، خودم هم سردرد نمیارم. هیچ زنی به اندازه من برای بچه هاش چون نمیکنه، و باور کن موقع خانه تکانی عید همه پرده های تخنوا بها را پائین آوردم؛ تنهایی به اندازه هردو تا خدمتکار کار کردم؛ و بعد همین شراب اخیری که از گل آفتلی درست کردم - آدم حظ می کنه! همیشه با شراب سفید به مهمان میدم، هر چند خواهر گلگت مدام سرکوفتم میزنه، میگه اسراف میکنم. او دلش میخواد که من تو خانه لباس مرتب بپوشم و خودمو به ریخت مترسکها در نیارم؛ هیچ کس تو بخش نیست که پشت سرم بگه که غیبت کسی را کرده یا دوبهم زنی کرده، برا اینکه بد کسی را نمیخوام. اگه کسی برام کلوچه گوشت خوک پیاره ضرر نمیکنه، برا اینکه کلوچه هام از کلوچه بهترین همسایه هام کم نییاد. سلافه هام همیشه تمیز و مرتبن، که اگه همین فردا بمیرم پیش کسی شرمنده نیستم. یه زن بیش از توانائیش چه کار میتونه بکنه.»

خانم پولت سر را یکوری کرد و با خالتی رقت انگیز برخواهرش چشم دوخت، و گفت: «ولی بسی، میدونی، وقتی شوهرت پولاشو دور میریزه، اینا هیچ فایده ای نداره. البته اگه چوب حراج رو مالت بزنی، و مردم وسایل و اثاث خانه ت را بخرن، این خودش یه تسلا یی ست که تمیز و پاکیزه نگه بشون داشته ای.» سری به آهستگی تکان داد: «آن وقت ملافه ها هستن که علامت زمان دخترگیت روشن هست، و ممکنه تو تمام مملکت پخش و پلاشن، و برا خانواده رسوایی بار بیارن.»

خانم تالیور گفت: «ولی خواهر چه کار میتونم بکنم؟ آقاسی تالیور

آدمی نیست که بشه بهش گفت این کارو بکن، آن کارو نکن. من حتی اگه پیش کشیش هم میرفتم و آنچه را که بایست، به نیت خوب به شوهرم میگفتم از حفظ میکردم، باز گوش نمیکرد. وانگهی من که از پول کنار گذاشتن و این جور چیزا چیزی نمیدونم، من اگه بخوام هم نمیتونم مثل خواهر گلگت خودمو قاطی کار مردها بکنم.»

خانم پولت گفت: «میدونم، تو این جور کارا تو هم مثل منی. و من خیال میکنم خیلی بهتر بود که جین به جای این که به مردم دستوریده که چه بکنن تا در آمدشان زیاده تر شه یا با پولشان چه کارایکنن... خیلی بهتر بود یه کم بیشتر به آینه قدی اتافش می رسید - نمیدونی هفته گذشته چقدر لك بهش بود. ولی، خوب، من و جین همیشه نقطه مقابل هم بودیم: او از چیزای راه راه خوشش میاد من از چیزای خال خالی... تو هم از چیزای خال خالی خوشت میومد - تو این چیزا سلیقه مان مثل هم بود.»

خانم تالیور گفت: «آره، سوفی، یادم هست که هر دو مثل هم پارچه هایی را دوست داشتیم که زمینه آبی و خالای سفید داشت... حالا هم یه رولعافی این شکلی دارم... و اگه میرفتی و خواهر گلگت را می دیدی و راضیش میکردی که با تالیور آشتی کنه، خیلی ازت ممنون میشدم. تو همیشه برای من خواهر خوبی بودی.»

خانم پولت که جانبداریش از او وی را از توجه به اصول خود باز نمی داشت، گفت: «ولی درستش اینه که تالیور خودش بره و باهاش آشتی کنه و بگه که متأسفه که آنطور نسنجیده حرف زده. وقتی پول ازش قرض می کنه، اینو نباید کسر شأن بدونه.»

خانم تالیور به لحنی تقریباً آزرده گفت: «نه، اینکه فایده نداره. تازه اگه پیش تالیور روی شن هم زانو بزنم او هیچ وقت حاضر نمیشه خودشو بشکنه.»

خانم پولت گفت: «پس نباید توقع داشته باشی که من جین را وادار کنم که ازش معذرت بخواد. او هم که تندی مزاجش که حد و اندازه نداره... بازم خوبه که دیوانه اش نمیکنه، هر چند تو خانواده ما کسی را نداشتیم که کارش به دیوانه خانه کشیده باشه.»

خانم تالیور گفت: «من نمیخوام معذرت بخواد، فقط اگه چیزی نگه، و پولش را نخواد... که این هم البته توقع زیادی نیست که یه خواهر از

یه خواهر دیگه داشته باشه. گذشت زمان خودش کارها را درست میکنه...
تالیورم جریان را فراموش میکنه... و با هم آشتی می‌کنن.»
چنانکه می‌بینید خانم تالیور از تصمیم قاطع شوهرش به پرداخت
پانصد پوند مورد بحث علم و اطلاعی نداشت؛ دست‌کم چنین امری بدور از
حد باور او بود.

خانم پولت گفت: «باشه، بسی، من نمی‌خوام که به خانه خرابی تو
کمک بکنم. اگه کاری از دستم برپیاذ حتماً انجام میدم. نمی‌خوام بین دوستان
و آشنایان بگن که تو خانواده دعوا راه افتاده - به جین هم میگم. اگه آقای
پولت موافق باشه بدم نیاید فردا سری به خانه جین بزنیم. ها، آقای پولت،
شما چه می‌گید؟»

آقای پولت که مشروط براین‌که تالیور برای پول به او مراجعه
نمی‌کرد با هر مسیری که جریان دعوا می‌پیمود موافق بود، گفت: «من
حرفی ندارم.» آقای پولت در مورد پولی که به بهره می‌گذاشت بسیار
محتاط بود، و برای او قابل درک نبود که آدم چگونه می‌تواند درقبال وثیقه
پول به کسی بدهد و این وثیقه ملکی نباشد.

پس از یکچند گفت‌وگوی بیشتر در این باره که آیا بهتر نیست خانم
تالیور هم آنها را در این دیدار همراهی کند، خانم پولت اظهار داشت که
موقع عصرانه است، و برگشت تا از کشویی دستمال سفره حریر گلداری
درآورد که همچون پیش‌بند آن‌را به پیش سینه خود سنجاق می‌کرد. در این
هنگام بود که در باز شد، اما به عوض سینی چای، سالی قیافه بسیار تکان-
دهنده‌ای را به اتاق آورد که با دیدنش خانم پولت و خانم تالیور بی‌اختیار
جیغ کشیدند، و باعث شدند که عمو پولت آب‌نباتش را انجوده غورت بدهد-
که چنانکه بعدها گفت؛ برای پنجمین بار در زندگی.

- ۱۰ -

آن چیز تکان‌دهنده‌ای که پای عنصر تازه‌ای را به تاریخ زندگی عمو
پولت گشود کسی بجز لوسی کوچولو نبود که يك طرف بدنش از نوک‌پاهای
کوچکش تا فرق سر خیس و گل‌آلود بود و دو دست کوچک گل‌آلوده‌اش را
پیش آورده بود و قیافه‌ای رقت‌انگیز پیدا کرده بود. برای توضیح این

منظره بی‌سابقه در اتاق نشیمن خاله پولت، باید به لحظه‌ای بازگردیم که بچه‌ها برای بازی از اتاق درآمدند و شیاطین کوچکی که از اوایل صبح برجان ماگی چیره شده بودند پس از يك غیبت موقت با نیروی بیشتر به مساحت روحش بازآمدند. وقتی تام، که ناراحتی‌اش از او با ریختن شراب گل‌گاوزبان تجدید شده بود، انگار که ماگی‌ای وجود ندارد، گفت: «لوسی، یا من بیا» و به‌سوی محوطه‌ای رفت که وزغها بودند، تمام خاطرات ناخوش آن روز صبح با حدت تمام به‌ذهنش هجوم آوردند. ماگی وقتی این را دید در مسافتی دور از آنها درنگ کرد: به «مدوزا»^{۱۰۶} ای کوچکی شبیه بود که موهایش را چیده باشند. لوسی طبعاً خوشحال بود که تام با اومپریان بود، و دیدن او که با پاره نخ‌ی وزغ را غلفك سی‌داد، درحالی‌که وزغ زیر چارچوب آهنی که پناهگاه او بود محفوظ بود، کیف داشت. با این همه لوسی می‌خواست که ماگی هم از این تماشا بی‌بهره نباشد، بخصوص که بیگمان می‌توانست نامی برای وزغ بیابد و تاریخچه زندگی گذشته‌اش را تعریف کند، زیرا لوسی این داستانهایی را که ماگی درباره موجوداتی باز می‌گفت که تصادفاً به آنها برخورد بودند تقریباً باور داشت و از آنها لذت می‌برد: این‌که چگونه گوش خزك‌خانم تو خانه رخت می‌شسته و یکی از بچه‌هاش تو دیگ آبجوش افتاده و به‌همین جهت است که با این عجله می‌رود — می‌رود که دکتر بیاورد. تام این حرف‌های بی‌معنی ماگی را با تحقیر شدید تلقی می‌کرد و برای اثبات نادرست بودن چنین داستانی صاف و ساده گوش خزك را پامال می‌کرد. اما لوسی اگر پای جانش هم در میان بود نمی‌توانست فکر کند که چیزی در این داستانها نیست، و به‌رحال فکر می‌کرد که توجیه زیبایی است. بنابراین میل به دانستن سرگذشت يك وزغ، به‌اضافه علاقه همیشگی‌اش به ماگی، وی را برآن داشت که دوان دوان به سوی ماگی بازگردد و بگوید: «وای ماگی، آنجا به وزغ گنده پامزه‌ست! حتماً بیا ببین!»

ماگی چیزی نگفت، اما با اخمی تندتر از پیش از او روی گرداند. مادام‌که تام لوسی را براو ترجیح می‌داد، لوسی چیزی از او و بی‌مبیتی او،

۱۰۶- Medusa (مدوسا)، نام یکی از گورگون‌ها Gorgon، که به جای

موهاز پر سر داشت.

یعنی تام، بشمار می‌آمد. ماگی همین یکجند پیش فکر می‌کرد که همانطور که نمی‌تواند با یک موش سفید کوچولو ید تا کند هرگز هم نمی‌تواند بالوسی کوچولوی قشنگ بد تا کند، ولی خوب، آن وقت تام اعتنایی به لوسی نداشت و ماگی بود که باید به او می‌رسید و دست نوازش پسرش می‌کشید. و حالا که این‌طور بود کم‌کم به این فکر افتاد که بسی‌میل نیست با زدن یا نیشگون گرفتن، او را به‌گریه بیندازد و به این وسیله تام را ناراحت کند، زیرا زدن خود او — حتی اگر جرأت هم می‌کرد — فایده‌ای نداشت، برای این‌که اهمیت نمی‌داد. و یقین داشت اگر لوسی نبود تام زودتر با او آشتی می‌کرد.

غلغلك دادن يك وزغ، که حساسیت چندانی ندارد، سرگرمی است که زود لطفش را از دست می‌دهد؛ و تام کم‌کم به دنبال وسیله دیگری برای وقت گذرانی به دوروبر نگریست. اما در باغی به آن آراستگی، که اجازه نداشتند از گذرگاههای سنگفرش شده‌اش خارج شوند، امکان چندانی برای انتخاب نوع سرگرمی نبود. تنها لذتی که چنین محدودیتی به ذهن القا می‌کرد لذت ناشی از شکستن این محدودیت بود، و تام کم‌کم به فکر دیدار از استخر افتاد، که به مسافت يك میدان راه از باغچه دور افتاده بود.

تام همچنانکه پاره نخ را جمع می‌کرد گفت: «لوسی، ببین چی میگم.» و سر را با حالت و قیافه‌ای پرمعنا بالا و پائین برد «فکر میکنی چه کار میخوام بکنم؟»

لوسی با کنجکاوئی گفت: «تام، چه کار میخوای بکنی؟»

تام گفت: «میخوام برم کنار استخر، تماشای اردک‌های. تو هم اگه بخوای میتونی باهام بیای.»

لوسی گفت: «ولی تام، چطور جرأت میکنی؟ آخه خاله گفت از باغ بیرون نریم.»

تام گفت: «آه، از آن طرف دیگه باغ میریم... کسی ما را نمیبینه. تازه ببینه... میدوم میرم خانه.»

لوسی که پیشتر هرگز در معرض چنین وسوسه‌ای واقع نشده بود گفت: «ولی منکه نمیتونم بدم.»

تام گفت: «فکرشو نکن... با تو اوقات تلخی نمی‌کنن. بگو من ترا بردم.»

تام به راه افتاد، لوسی نیز با گامهای ریز در کنارش روان شد؛ در عین حال که می‌توسید لذت می‌برد از این‌که می‌خواهد دست به کار شیطننت-آمیزی بزند - از تذکر نام این شخصیت - اردک‌ماهی - به هیجان آمده بود، که درست نمی‌دانست، اردک است یا ماهی. ماگی آنها را که از باغبیرون می‌رفتند دید، و بی‌اختیار از دنبالشان رفت. خشم و رشک نیز مانند عشق نمی‌توانند هدفشان را از نظر دور بدارند، و این‌که تام و لوسی چیزی را ببینند که او اطلاعاتی درباره آن نداشت... تصورش هم برای ماگی تحمل‌ناپذیر بود. با چند قدم فاصله از دنبالشان راه افتاد... تام او را نمی‌دید، حواسش پیش اردک‌ماهی بود، و به دنبال او چشم می‌گرداند. «این اردک‌ماهی جانور عجیب و جالبی بود؛ آنطور که می‌گفتند خیلی مسن و خیلی هم بزرگ بود، و اشتهای وحشتناکی داشت، اردک‌ماهی مثل همه شخصیت‌های مشهور، تا وقتی به دنبالش چشم می‌گردانند پیدایش نبود، اما تام متوجه چیزی شد که به سرعت از میان آب می‌گذشت، و این چیز او را به نقطه دیگری بر لبه استخر کشید.

به لحنی نجواگونه اما رسا گفت: «ببین، لوسی! بیا اینجا! مواظب باش!» و همچنانکه به گله‌ای علف خشک که اطرافش گل و شل بود اشاره می‌کرد افزود: «از روی علفها بیا، از اونجا که گاوها رد شدن ترو!» از نظریات ناموافقی که نسبت به دخترها داشت یکی هم این بود که نمی‌توانند از جاهای گل و شل گرفته بگذرند.

لوسی چنان‌که او گفته بود با دقت و احتیاط آمد، تا چیزی را نگاه کنند که به نوك پیکان طلایی شبیه بود که آب را می‌شکافت و پیش می‌رفت. این يك مارماهی بود. تام این‌را به او گفت، و لوسی سرانجام پیچ و تاب بدنش را دید، متعجب از این‌که مار هم می‌تواند شنا کند، ماگی هم آمده بود - او هم باید ببیند، هر چند از آنجا که تام مقید دیدن و ندیدنش نبود مثل هر چیز دیگر برایش تلخ و دردناک بود. سرانجام به نزدیک لوسی و تام رسید، تا این‌که تام، که از نزدیک شدنش آگاه بود، برگشت و گفت: «ماگی، تو برو. اینجا رو علفها برا تو جا نیست. کسی از تو نخواست که بیای.»

در آن لحظه احساسات تندی در درون ماگی باهم در جدال بودند که وقوع يك فاجعه را کفایت می‌کردند - اگر «فاجعه» تنها از احساسات و

شهوآت تند به بار آید. اما مایهٔ اساسی که برای احساس موجود بود برای عمل مفقود بود. تنها کاری که توانست بکند این بود که با فشار بازوی کوچک تیره‌اش لوسی سرخ و سفید را هل بدهد و او را به میان گُل و شل بیندازد.

تام نتوانست جلو خودش را بگیرد و با کف دست چندین ضربه بر بازوی ماگی نواخت، سپس دوید و لوسی را که افتاده بود و می‌گریست از زمین بلند کرد. ماگی به‌سوی ریشهٔ درختی که در چند قدمی بود عقب نشست، و با دلشوره به نظارهٔ مآوقع پرداخت. معمولاً پس از هر عمل نسنجیده‌ای بی‌درنگت پشیمان می‌شد، اما این‌بار لوسی و تام چنان او را عاصی کرده بودند که خوشحال بود از این‌که خوشی‌شان را ضایع کرده‌است... خوشحال بود که همه را ناراحت کند. چرا متأسف باشد؟ هرقدر هم که متأسف باشد تام که او را به این زودیها نخواهد بخشید...

همین‌که لوسی از زمین برخاست و آمادهٔ رفتن شد تام با صدای بلند و با تأکید گفت: «باشه پتیاره‌خانم، اگه به مادر نگفتم!» البته اخلاق تام این نبود که به مادر بگوید، اما عدالت به‌وضوح اقتضا می‌کرد که ماگی با منتهای شدت کیفر ببیند. البته نه این‌که تام آموخته باشد که افکار و نظریاتش را در این قالب مجرد بریزد. نه، او هرگز لفظ «عدالت» را بر زبان نمی‌راند، و هیچ نمی‌دانست که به میلی که به کیفر دادن دیگران دارد می‌توان چنین نام زیبایی داد. لوسی فکرش چنان با این مصیبتی که به او روی آورده بود - به خراب شدن بهترین لباس و خیس و گل‌آلود شدن تمام بدنش - مشغول بود که چندان به فکر علت واقع نبود. هیچ سردر نمی‌آورد، نمی‌دانست که چه کرده که ماگی را این‌طور نسبت به او نامهربان کرده است، و به تام هم هیچ التماس نکرد که به مادر نگوید. تنها کاری که کرد این بود که درحالی‌که به‌شیوه‌ای رقت‌انگیز می‌گریست دوان‌دوان در کنار تام به‌راه افتاد، حال آنکه ماگی همچنان بر ریشهٔ درخت نشسته بود و بانگاه «مدوژا» گونهٔ خود آنها را بدرقه می‌کرد.

وقتی به در آشپزخانه رسیدند تام گفت: «سالی... سالی که لقمه‌ای نان و کره در دهان و چنگال مخصوص برشته کردن نان را به‌دست داشت مات و میموت نگاهشان کرد، «سالی، به مادر بگو ماگی لوسی را هل‌داد تو گلا.»

سالی لب و لوله اش را درهم کشید، و گفت: «وای خدا... این گل از کجا اومد؟» و خم شد تا «مصدوم» را معاینه کند.

ذهن تام آن اندازه تیز و بارور نبود که این سؤال را جزو عواقب و آثار پیش‌بینی شده‌اش منظور کند، اما همین‌که عنوان شد دریافت که به کجا خواهد انجامید و در این ماجرا تنها ماگی را مقصر نخواهند شناخت. به آرامی از کنار در آشپزخانه دور شد و سالی را به لذت از بازی حدس و گمانی بازگذاشت که اذهان فعال آشکارا بر استفاده از اطلاعات حاضر و آماده ترجیح می‌دهند.

سالی چنانکه می‌دانید در بردن لوسی به دم در اتاق نشیمن وقتی تلف نکرد، زیرا وجود چیزی آلوده در خانه «گاروم‌فرز» گرفتاری کوچکی نبود که مقابله با آن تنها از یک ذهن ساخته باشد.

خانم پولت متعاقب جیغ خفیفی که کشیده بود گفت: «وای! سالی، همانجا نیگرش‌دار! هرکار که میکنی نذار از رو مشما این‌ورتر بیاد.» خانم تالیور گفت: «خدا مرگم بده، تو گلا افتاده...!» برخاست و به‌سوی لوسی رفت تا ببیند لباسش چه اندازه صدمه دیده است، آخر خود را در برابر خواهر دین پاس‌نگو می‌دانست.

سالی گفت: «خانم، میس ماگی بوده هلش داده، آقا تام گفت: حتماً کنار استخر رفتن، برا اینکه یه همچین گل و شلی فقط اونجاها میتونه باشه.»

خانم پولت به‌لحنی پیامبرگونه و افسرده گفت: «بله، بسی، میبینی!... کار بچه‌های توسه... خدا میدونه آخر و عاقبتشون چی میشه.» خانم تالیور زبانش بند آمده بود، خود را یواقع مادری بدبخت و بیچاره حس می‌کرد. طبق معمول این فکر مایه آزارش بود که مردم لابد پیش خود فکر می‌کنند که گناهی کرده که مستحق این همه رنج و بدبختی است، حال آنکه خانم پولت دستورات مفصلی به سالی می‌داد که چگونه مواظب باشد که در جریان تمیز کردن گلهای خانه آسیب نبیند. در ضمن مقرر شد آشپز چای را بیاورد، و بچه‌های شیطان چایشان را، در کمال خفت، در آشپزخانه بخورند. خانم تالیور رفت تا با این بلاگرفته‌ها صحبت کند. فکر می‌کرد که همان نزدیکیها باشند؛ اما مدتی گشت تا بالاخره تام را دید که به زرده‌های سفید محوطه مرغ و خروسها تکیه کرده بود و برای

خشمگین کردن بوقلمون نر پاره نخ را از نرده‌ها آویخته بود.
خانم تالیور به لحنی حاکی از پریشانی گفت: «تام، بچه بد، خواهرت کجاست؟»

تام گفت: «نمیدونم.» از آن لحظه که دید اجرای عدالت بی‌منظور کردن از گناه به حساب خود او مقدور نخواهد بود اشتیاقش به تنبیه ماگی تخفیف پذیرفته بود.

مادر، همچنانکه به دوروبر می‌نگریست، گفت: «چطور، اونو کجا گذاشتین؟»

تام که ظاهراً به چیزی جز پاره نخ و بوقلمون اعتنایی نداشت گفت:
«رو ریشه درخت کنار استخر نشسته بود.»

«پس برو، برو، بلاگرفته - بدو، همین حالا بیارش. چطور جرأت کردی بری کنار استخر و خواهرتو تو اون گل و شلها ببری؟ توکه میدونی هر وقت بتونه فتنه شو راه میندازه.»

این عادت خانم تالیور بود که هرگاه تام را سرزنش می‌کرد بدی رفتار را به نحوی به خواهرش اسناد می‌داد.

فکر این که ماگی تک‌وتنها کنار استخر نشسته باشد، بنابر معمول خانم تالیور را نگران کرد. برای فرونشاندن ناراحتی خود با دیدن قیافه آن بلاگرفته، از سنگچین مخصوص سوار شدن اسب بالا رفت، حال آنکه تام - البته نه با سرعت زیاد - به سوی استخر رفت.

خانم تالیور بی‌آنکه فکر کند که کسی نیست که آنچه را که می‌گوید بشنود با صدای بلند گفت: «این بچه‌های من، علاقه عجیبی به آب دارن.. عاقبت روزی نمش‌شان را برام میارن. کاش رودخانه به اندازه کافی دور بود!»

اما وقتی ماگی را ندید و تام هم یکچند بعد تک‌وتنها بازگشت، این ترسی که بر گردش پسر سه می‌زد وارد وجودش شد و او را به تمام و کمال در پنجه گرفت. سراسیمه به پیش‌وای تام رفت.

تام گفت: «مادر، ماگی کنار استخر نیستش - رفته.»

جست‌وجوی آمیخته به سراسیمگی و وحشتی را که برای یافتن ماگی انجام شد، همچنین دشواری متقاعد کردن مادر را به این که در استخر نیفتاده، می‌توانید حدس بزنید. خانم پولت گفت این بچه اگر زنده بماند

آخر و عاقبت بدی خواهد داشت - خدا می‌داند - و آقای پولت که این جنبه انقلابی وقایع او را گیج و سبوت کرده بود بیلچه سیب‌زمینی‌کنی را در مقام ابزاری برای جست‌وجو برداشت و کلیدی را پائین آورد تا با آن در محوطه‌ی غازها را که سکن بود ماگی در آن مخفی شده باشد بگشاید. جای را به تعویق انداخته بودند و مرغها و خروسها از این رفت‌وآمد متوحش بودند.

پس از چندی تام این فکر را پیش کشید که ماگی به خانه رفته (بی آنکه لازم بداند توضیح دهد که این همان عملی بود که او خود تحت چنان شرایط و اوضاعی انجام می‌داد) و مادرش این فکر را به عنوان يك وسیله تسلای قاپید.

گفت: «خواهر، ترا بخدا بگو اسب را به درشکه بپندن و منو بپزن خانه... شاید تو راه بهش بر خوردیم. لوسی نمیتونه با آن لباسهای خیسش پیاده بیاد.» و به مصدوم مصوم نگریست، که او را در شالی پیچیده بودند و با پاهای برهنه بر نیمکت مبلی نشاندند.

خانم پولت از خدا می‌خواست که هرچه زودتر نظم و آرامش را به خانه بازگرداند، و چندی نگذشته خانم تالیور در درشکه بود و با نگرانی نقاط دور دست را از نظر می‌گذراند. مسأله‌ای که بیش از هر چیز ذهنش را به خود مشغول داشته بود این بود که اگر ماگی گم شده باشد پدرش چه خواهد گفت.

- ۱۱ -

طبق معمول، مقاصد ماگی در مقیاسی وسیع‌تر از آن بود که تام پنداشته بود. تصمیمی که پس از دور شدن تام و لوسی در ذهنش شکل گرفت به این سادگی رفتن به خانه نبود. نه! فرار می‌کند و پیش کولیها می‌رود و تام دیگر چشمش به او نمی‌افتد. این برای ماگی يك اندیشه تازه نبود: آنقدر به او گفته بودند که شبیه کولی‌ها است، و نیمه‌وحشی است، که مواقمی که زیاد ناراحت می‌شد فکر می‌کرد تنها راه رهایی از ننگ و رسوایی، و همرنگ شدن با شرایط و اوضاع، این است که در يك میاه چادر کوچک در زمین‌های موات زندگی کند. پیش خودش حساب می‌کرد که

کولی‌ها با کمال خوشوقتی او را خواهند پذیرفت و به‌خاطر اطلاعات فوق‌العاده‌اش به او احترام خواهند گذاشت. یک‌بار این فکر را با تام در میان گذاشته بود: به او پیشنهاد کرده بود که به صورتش رنگ قهوه‌ای بزند و یا هم فرار کنند، اما تام این فکر را با بی‌اعتنایی و تحقیر رد کرده بود و گفته بود که کولی‌ها دزدند و چیزی برای خوردن ندارند، برای سواری هم چیزی بجز خر ندارند. امروز به‌رحال درد و بیچارگی ماگی به‌چنان حدی رسیده بود که کولیگری تنها پناهش بود. با این احساس که این بزرگترین بحران زندگی او است از روی ریشه درخت برخاست: با خود گفت یگراست می‌رود تا به «دانلوکامن» ۱۵۷ می‌رسد، که پاتوق کولی‌ها است و تام و سایر خویشاوندان که مدام توی نخش بودند و از او عیبجویی می‌کردند دیگر او را نخواهند دید. همچنانکه می‌دوید به پدرش اندیشید، اما خیال جدایی و دوری از او را با این اندیشه تسلا داد که مخفیانه، توسط یک کولی کوچک، نامه‌ای برایش خواهد فرستاد: کولی کوچک نامه را خواهد داد و بی‌اینکه بگوید کجاست فرار خواهد کرد، همین‌قدر به او خواهد فهماند که حالش خوب است و همیشه او را دوست دارد.

در اثر دویدن به‌زودی از نفس افتاد، اما در همان انبانی که تام از نو به کنار استخر بازگشت او سه میدان از محل فاصله گرفته بود و در حاشیه کوچه باغی بود که به شاهراه می‌پیوست. ایستاد و کمی نفس نفس زد، و با خود فکر کرد که فرار کردن هم چیز جالبی نیست، تا این‌که آدم به‌جایی می‌رسد که کولی‌ها هستند — اما تصمیمش به‌قوت خود باقی بود. یکچند بعد از در پرچینی وارد باریکه راهی شد که نمی‌دانست به کجا می‌رود، زیرا این راهی نبود که از «دورلکت‌میل» به کاروم‌فرز می‌آمدند. از این بابت احساس ایمنی بیشتری کرد، زیرا امکان این‌که به او برسند در بین نبود. اما یکچند بعد، با قدری دلشوره، متوجه دو مرد شد که از همان باریکه راه پیش می‌آمدند. به برخوردن به غریبه‌ها نیندیشیده بود؛ فکر و حواسش متوجه کس و کاری بود که از پی‌اش می‌آمدند. این غریبه‌های وحشتناک دو مرد ژنده‌پوش بودند یا چهره‌های بی‌افروخته — یکی از آنها بفرجه‌ای را به نوک چوبی زده بود و چوب را روی شانه انداخته بود: اما در کمال تعجب

او، درحالی که نگران بود نکند بفهمند که فراری است و بدشان بیاید، مرد بزجه بدوش ایستاد و به لحنی ناله مانند و تملق آمیز از او خواست که اگر دارد پشیزی به او بدهد. ماگی سکه‌ای شش پنی در جیب داشت، که عمو پولت به او داده بود. سکه را بی درنگ از جیب درآورد و آن را با لبخندی آمیخته به ادب به مرد بینوا داد، با این امید که او را آدمی بسیار دست و دل باز و بزرگوار به حساب بیاورد. من باب پوزش گفت: «این همه پولی است که دارم...» مرد به لحنی همان اندازه احترام آمیز و حاکی از امتنان که ماگی انتظار داشت، گفت: «متشکرم، خانم کوچولو.» ماگی حتی دید که مرد خندید و به آن مرد دیگر چشمک زد. شتابان به راه خود ادامه داد، اما می‌دید که آن دو مرد ایستاده‌اند - شاید او را نگاه می‌کردند - و یکچندبعد شنید که قاه‌قاه خندیدند. ناگهان از خاطرش گذشت که ممکن است او را ابله و سبک مغز پنداشته باشند. آخر، تام گفته بود با این مواعی که زده به آدم‌های مخیط شبیه شده است، و این چیزی نبود که به این زودی فراموش بشود. از این گذشته پیرهن آستین بلند هم تنش نبود - و تنه‌ایک شبکله و کلاه سرش بود. پیدا بود که بعید بود احساس مساعدی در رهگذران برانگیزد، و فکر کرد که بهتر است باز به میان مزارع بزند، اما از دست دیگر راه، مبادا که هنوز مزارع عمو پولت باشند. از در نخستین پرچین گذشت؛ قفل نبود، و پس از آن برخورد خفت‌آور اخیر از خلوت مزرعه احساس راحت و آرامش کرد - به گردش کردن تنه‌ای در مزارع عادت داشت؛ در اینجا از شاهراه راحت‌تر بود. گاه مجبور می‌شد از درهای بلند پرچین‌ها بالا برود، اما خوب، این ناراحتی یک چیز جزئی بود؛ کم‌کم به سرعت از دسترس دور می‌شد و هرآن احتمالی داشت به چشم‌رس «دانلوکامن» برسد، یا دست‌کم به یک زمین موات دیگر - زیرا، بارها از پدرش شنیده بود که گفته بود آدم هر چند قدم که می‌رود به یک «زمین موات» برمی‌خورد. امیدوار بود این‌طور باشد، چون کم‌کم احساس خستگی و گرسنگی می‌کرد، و تا به کولی‌ها نمی‌رسید امیدی به نان و کره‌ای نبود. هنوز روز روشن بود، زیرا خاله پولت که همان راه و رسم خانواده دادمن را حفظ کرده بود، عصرانه را ساعت چهار و نیم، بنابر موقعیت خورشید، یعنی به ساعت آشپزخانه ساعت پنج، می‌خورد. بنابراین اگرچه از آن وقتی که راه افتاد یک ساعتی می‌گذشت، هنوز تیرگی خاصی بر مزارع فرو نیفتاده بود تا به

او یادآور شود که شب نزدیک است. با این همه احساس کرد که مسافت زیادی راه آمده، و عجیب است که از جایگاه کولی‌ها هنوز اثری نیست. تا اینجا بر زمین‌های حاصلخیز یخش ثروتمند گازوم راه آمده بود، که بیشترش چراگاه بود، و تنها یک کارگر، دورادور، او را دیده بود. این از بعضی جهات مایه خوشبختی بود، زیرا کارگرها ممکن است جاهل‌تر از آن باشند که درستی و مناسبت رفتنش را به «دانلوکامن» ادراک کنند، اما باز بهتر این بود که به کسی برمی‌خورد که بی پرس و جو راه را به او نشان می‌داد. باری، سرانجام مزارع سبز و خرم پایان گرفتند، و ماگی خود را درحالی باز یافت که از لای میله‌های در پرچینی کوچه باغی را نگاه می‌کرد که هر دو سویش حاشیه‌ای از سبزه بود. پیشتر هرگز چنین کوچه باغ وسیعی را ندیده بود، و احساس کرد این کوچه باغ انگار به او گفت که جایگاه کولی‌ها چندان دور نیست، شاید به این علت که خری را دید که «کنده»ای به پایش بسته بود و در حاشیه سبزه گرفته می‌چرید، زیرا یک بار هنگامی که در اربابه پدرش از اینجاها می‌گذشت خری را با چنین وضع رقت‌باری در «دانلوکامن» دیده بود. از لای میله‌ها به کوچه باغ خزید و با روحیه‌ای جدید به راه خود ادامه داد، هرچند در این ضمن تصاویر آپولیون ۱۰۸ و راهزنی طپانچه به دست و کوتوله‌ای که از سر تا پا لباس زرد پوشیده بود و مدام مژه می‌زد و نیشش تا بناگوش باز بود، و سایر مخاطراتی از این قبیل، صحنه خیالش را جولانگاه خویش ساخته بود. زیرا ماگی بینوا در آن واحد ترس و کم‌دلی خیالی فعال و جرات و گستاخی ناشی از تندئ احساس را باهم داشت. با سر خود را در ماجرای یافتن کس و کارش انداخته بود و اکنون که در این کوچه باغ ناآشنا بود جرات نمی‌کرد به اطراف خود بنگرد، از بیم این‌که مبادا آن آهنگر دیوخی را در آن پیش‌بیند چرمی ببیند که دستها را به کمر زده و به او نیش‌خند می‌زند، با دیدن یک چفت پای برهنه‌ای که از حاشیه پشت‌های بیرون زده بود بند دلش پاره شد: زشت و غیرطبیعی می‌نمودند - به نوعی قارچ شیطانی شبیه بودند، زیرا آشفته‌تر از آن بود که در نظر اول لباس ژنده و سروموی ژولیده‌ای را که به این

پاها تعلق داشتند ببینند: پسر بچه‌ای بود که به خواب رفته بود. ماگی تند و سبك از او گذشت، مبادا که بیدارش کند - از خاطرش نگذشت که او هم یکی از دوستان کولی‌اش بود و ای بسا که آدم مهربانی باشد. اکنون چادر كوچك و نیمه‌آبره‌ای و سیاه را می‌دید، با دودی که از مقابلش برمی‌خاست. این چادر پناهگاهش خواهد بود و او را در برابر سرزنش‌ها و بدگویی‌هایی که در زندگی شهری و بالش شده بود حفظ خواهد کرد. حتی در کنار ستون دود، قیافه زن بلندبالایی را دید - بی‌گمان «ننه‌کولی» بود که چای و سایر خوراکی‌ها را آماده می‌کرد. برای خودش هم عجیب بود که احساس مسرت چندانی نکرد. اما عجیب این بود که کولی‌ها در کوچه پساغ بودند و در زمین‌های موات نبودند. در واقع حتی دلسردکننده هم بود، زیرا يك زمین موات اسرارآمیز، یا معادن شنی که آدم می‌تواند در چاله‌های آن پنهان شود و از دسترس همگان دور باشد، همیشه جزئی از تصویری بود که از زندگی کولی‌ها در ذهن خود پرداخته بود. باری، به راه خود ادامه داد، درحالی‌که به خود دلخوشی می‌داد که کولی‌ها به احتمال زیاد چیزی درباره آدمسهای ابله و سبك مغز نمی‌دانند، و بنابر این خطر این نبود که به اشتباه بیفتند و در اولین نظر او را ابله و سبك مغز بیندارند. پیدا بود که جاب توجه کرده است، زیرا پیکر بلندبالا که معلوم شد زن جوانی است که کودکی به بغل دارد آرام‌آرام به پیشوازش آمد. ماگی این چهره جدید را همچنانکه نزدیک می‌شد، با ترس و لرز نگاه کرد: خاله پولت و دیگران حق داشتند که به او کولی می‌گفتند، زیرا این چهره نیز با آن چشمان سیاه و درخشان و گیسوان بلند درحقیقت شبیه همان چیزی بود که پیش از کوتاه کردن موهایش در آینه می‌دید. این پندار به او آرامشی بخشید.

زن کولی به لحنی خوش و آمیخته به احترام گفت: «خانم کوچولوئی من، کجا داری میری؟»

این، چیزی مسرت‌بخش بود؛ درست همان بود که او انتظار داشته بود: کولی‌ها فوراً متوجه شده بودند که او يك «خانم کوچولو» بود و آماده بودند همانطور هم با او رفتار بکنند.

ماگی گفت: «دورتر از اینجا تمیرم.» احساس کرد انگار چیزهایی را می‌گوید که در عالم خیال و رؤیا تمرین کرده بود «اگه زحمت نباشه، اومدم با شما بمونم.»

زن گفت: «چه خوب!... خوب، پس بیا... ماشاله چه خانم کوچولوی خوشگلی.» و دستش را گرفت. ماگی از این زن خیلی خوشش آمد، اما کاش اینقدر کثیف نبود.

عده نسبتاً زیادی دور آتش بودند. پیرزنی کولی روی زمین نشسته بود و زنانها را بغل کرده بود، و هرچندگاه سیخی را که در کنارش بود در قابلمه گردی فرو می‌کرد که از آن بخار بویناکی برمی‌خاست. دو بچه سر و مو ژولیده با شکم روی زمین خوابیده بودند و چون اسفینکس‌های ۱۵۹ کوچولو بالاتنه را برآرنجها تکیه داده بودند؛ خری، سرش را روی دختر بلندبالایی خم کرده بود و دختر که به پشت خوابیده بود بینش را می‌خاراند و او را به «لقمه» ای یونجه دزدی مهبان می‌کرد. اشعه مورب خورشید، به لطف برآنها می‌تافت، و به نظر ماگی صحنه بسیار زیبا و راحت بود. اما ای‌کاش زودتر فنجان‌های چای را می‌چیدند. وقتی طرز استفاده از لگن دستشویی را به آنها یاد بدهد و به کتاب علاقه‌مندشان کند دیگر همه چیز زیبا و بقاعده خواهد بود. اما چیزی که يك‌خرده ناراحت‌کننده بود این بود که در این هنگام زن با زبانی با پیرزن شروع به حرف زدن کرد که ماگی نمی‌فهمید، و آن دختر بلندبالایی که به خره خوراک می‌داد از حالت خوابیده درآمد و بی‌اینکه با او سلام و تعارفی بکند نشست. سرانجام پیرزن گفت: «چطور، خانم خوشگلم، اومدی با ما زندگی بکنی؟» برما بشین، و تعریف کن ببینم اهل کجایی، از کجا میایی.

جریان شبیه به جریان قصه‌ها بود. ماگی دوست داشت خانم خوشگل صدایش کنند و از همین قرار هم پا او رفتار کنند. نشست، و گفت: «من از خونه اومدم، برا این که اذیتم می‌کردن؛ اگه دوست داشته باشین با شما زندگی میکنم، و چیزای زیادی یادتون میدم.»

زنی که بچه به بغل داشت گفت: «ماشاله چه خانم کوچولوی فهمیده‌ای.» در کنار ماگی نشست، و بچه را رها کرد تا برای خودش بر سینه بخزد، و افزود: «و چه کلاه قشنگی.» کلاه را از سر ماگی برداشت و همچنانکه با همان زبان ناشناخته چیزهایی به پیرزن می‌گفت آن را از نظر گذراند. دختر بلندبالا کلاه را قاپید و درحالی‌که نیشش تا پناگوش باز

بود آن را بر سر گذاشت - آن هم پس و پیش؛ ولی ماگی مصمم بود کاری نکنند که خیال کنند نسبت به کلاهش حساسیت دارد.

گفت: «من دوست ندارم کلاه سرم بذارم. دلم میخواد مثل شما دستمال قرمز به گردنم ببندم» (به دوستی که در کنارش نشسته بود نگاه کرد). و چون فکر کرد احتمال دارد کولی‌ها نسبت به موی بلند تعصب داشته باشند به‌لحنی پوزش‌آمیز افزود: «موهای منم تا دیروز که کوتاهشون کردم بلند بودن ولی خیال میکنم زودی بلند میشن...» در این لحظه میل به جلب نظر مساعد کولی‌ها گرسنگی را از یادش برده بود.

پیرزن گفت: «آه، چه خانم کوچولوی قشنگی! حتماً ثروتمند هستی... تو خونه قشنگی زندگی میکردی؟»

«چرا، خونه‌مون قشنگه؛ رودخانه را هم خیلی دوست دارم، اونجا میریم ماهی میگیریم... ولی گاهی خیلی ناراحتم میکنن. بایست کتابهام را با خودم می‌آوردم، ولی میدونین، با عجله از خانه دراوادم، اما تقریباً تما چیزایی را که تو کتابها نوشته میتونم براتون بگم، بس که اونارا خونده‌م. خوشتون میاد. میتونم چیزایی هم راجع به جغرافیا براتون بگم... یعنی درباره دنیایی که توش زندگی میکنیم... چیزایی بسیار مفید و جالب. اسم کلمبوس ۱۱۰ هیچ وقت به گوشتون خورده؟»

چشمانش کم‌کم برمی‌افروخت و گونه‌هایش اندک‌اندک گل‌می‌انداخت... آری، داشت به کولی‌ها آموزش می‌داد و آنها را تابع خود می‌کرد. کولی‌ها هم از این حرفها مات و مبہوت مانده بودند، هرچند توجهشان بین این چیزها و محتوی جیبهایش تقسیم شده بود. دوست سمت راستی بی‌اینکه او بفهمد جیبهایش را خالی کرده بود.

با شنیدن اسم کلمبوس پیرزن گفت: «خانم کوچولو، این همون جایی است که خونه‌تون هست؟»

ماگی با قدری تأسف گفت: «اوه، نه! کلمبوس مرد خیلی جالبی بود، نصف دنیا را او کشف کرد، ولی غل و زنجیرش کردن و، میدونین، خیلی باهوش بد رفتاری کردن... اینو تو مقدمات جغرافیا نوشته... ولی شاید برا پیش از عصرانه کمی مفصله - وای چقدر دلم چای میخواد.»

این چند کلمه آخر ناخواسته از دهنش پرید؛ ناگهان از آن حالت «آموزگاری» و بزرگوارانه به آزرده‌گی ساده و معمول سقوط کرد.

زن جوان گفت: «آه، حیوانی خانم کوچولو، گشنه شه. یه کم خوراك سرد بهش بدین. عزیزم لابد خیلی راه اومدی... خوته تون کجاست؟»
ماگی گفت: «دور لکت میله، خیلی دوره. پدرم آقای تالیوره، ولی نباید بتداین بفرمه که کجا هستم، اگه نه میاد منو مییره خونه. ملکه کولی‌ها کجا زندگی میکنه؟»

زن جوان گفت: «چطور! خانم کوچولو، میخوای بری پیشش؟» در تمام این مدت دختر بلندبالا در ماگی زل زده بود و نیشش تا پناگوش باز بود. حرکات و اطوارش هیچ خوشایند نبود.

ماگی گفت: «نه؛ فقط پیش خودم فکر میکردم که اگه ملکه خوبی نباشه شاید بدتون نیاد که بمیره، اونوقت میتونین یه کس دیگه‌ای را انتخاب کنین. من اگه ملکه بودم، ملکه خوبی میشدم، و به همه خوبی میکردم.»

پیرزن گفت: «خب، اینم یه ریزه خوراکی خوشمزه!» تکه‌ای نان را که از توبره نان خشك درآورده بود با کمی گوشت نمك سود خوك به دست ماگی داد.

ماگی، خوراکی را بی‌اینکه بگیرد نگاه کرد، و گفت: «متشکرم. اگه ممکنه میشه به عوضش یه کم نان و کره به من بدین؟ من گوشت خوك دوست ندارم.»

پیرزن که انگار از خوشگویی خسته شده بود با چیزی شبیه به اخم گفت: «ما نه چای داریم نه کره.»

ماگی گفت: «اوه، یه کمی نان و شیره قند هم باشه كافیه.»
پیرزن با اخم و تخم گفت: «شیره قند هم نداریم.» و متعاقب این، بحث تندى، با همان زبان ناشناخته، بین زن جوان و پیرزن درگرفت، و یکی از اسفینکس‌های کوچولو نان و گوشت را قاپید و مشغول خوردن شد. در این لحظه دختر بلندبالا، که چند قدمی دورتر رفته بود، برگشت و چیزهایی گفت که تأثیرشان فوق‌العاده بود. پیرزن که ظاهراً گرسنگی ماگی را از یاد برده بود سیخ را با شدتی بیشتر در قابلمه گرداند و زن جوان به‌درون چادر رفت و چند دوری و قاشق آورد. ماگی کمی ترسید، احساس کرد که همین حالا است که اشك از چشمانش سرازیر شود. در این هنگام دختر

بلند بالا جیغ تیزی کشید، و لحظاتی بعد پسر بچه‌ای که خواب بود و ماگی از کنارش گذشته بود دوان دوان آمد - پسر بچه خشنی بود به سن تام. در قیافه ماگی زل زد، و متعاقب آن یکچند گفت‌وگوی بیشتر به همان زبان ناشناخته. بسیار احساس تنهایی و دل‌تنگی کرد؛ یقین داشت که همین حالا است که اشکش سرازیر می‌شود. کولی‌ها اصلاً توجهی به او نداشتند، و او در میان‌شان پاک احساس درماندگی می‌کرد. اما وحشت تازه‌ای جلواشکمپایش را گرفت. این وحشت نزدیک شدن دو مرد بود، که آمدنشان موجب این هیجان ناگهانی بود. مرد مسن‌تر کیسه بزرگی بردوش داشت، که آن را زمین انداخت، و با صدای بلند و سرزنش آمیز چیزهایی به آن دو زن گفت، که آنها نیز در پاسخ با صدای زیر و گستاخ تندتند چیزهایی گفتند. در این ضمن، سگ سیاه بدقیافه‌ای پارس‌کنان بر ماگی حمله برد، و او را سخت متوحش کرد. مرد جوان چند ناسزایی به سگ گفت و او را پیش خواند و با چوب‌دست کلفتش او را زد.

ماگی احساس کرد که هیچ ممکن نیست هرگز بتواند ملکه این مردم باشد یا دانش و چیزهای مفید و سرگرم‌کننده‌ای به آنها بیاموزد.

به نظر می‌رسید که مردها داشتند درباره‌ی او چیزهایی می‌پرسیدند، زیرا او را نگاه می‌کردند. گفت‌وگو لعن آرامی یافتی بود، که از یک طرف حاکی از کنجکاوی و از طرف دیگر کوشش به ارضای این کنجکاوی بود. سرانجام زن جوان با همان لعن خوشایند و احترام آمیز سابق گفت: «این خانم خوشگل اومده با ما زندگی کنه - خوشحال نیستی؟»

مرد جوان که داشت به انگشتانه نقره ماگی و سایر خرده‌ریزه‌هایی که از جیبش درآورده بودند نگاه می‌کرد گفت: «چرا، خیلی خوشحالم.» همه خرده‌ریزه‌ها، بجز انگشتانه را به زن جوان داد، چیزهایی هم به او گفت؛ و زن جوان بی‌درنگ آنها را در جیب‌های ماگی گذاشت، و مردها نشستند و بر محتویات قابلمه هجوم بردند - که خوراک گوشت و سیب‌زمینی بود و آن را از روی آتش برداشته بودند و در دوری زردی خالی کرده بودند.

ماگی کم‌کم پیش خود فکر کرد که باید حرف تمام درباره‌ی کولی‌ها درست باشد - مسلماً دزد هستند، مگر این‌که آن مرد مردها انگشتانه‌اش را به او پس بدهد، او با کمال میل حاضر بود انگشتانه را به او بدهد،

زیرا علاقه‌ای به انگلستانه‌اش نداشت. اما فکر این‌که در میان يك مشت دزد است مانع از این شد که از این احترام و توجه تازه‌ای که به او ابراز شده بود لذت ببرد — همه دزدها، بغیر از رابین‌هود^{۱۱۱}، آدمهای بد و شریری بودند. زن‌ها متوجه شدند که وحشت کرده است.

پیرزن به‌لحنی دلجو و نوازشگر گفت: «چیز خوبی نداریم که این خانم بخوره... و خانم خوشگله خیلی گشنه‌شه.»

زن جوان گفت: «بیبا، عزیزم، ببین میتونی یه کمی از این بخوری.» و مقداری از خوراک گوشت و سیب‌زمینی را در بشقابی قهوه‌ای با يكقاشق به‌دست او داد. و ماگی که یادش بود که پیرزن به خاطر این‌که از نان و گوشت نمک‌سود خوشش نیامده بود انگار ناراحت شده بود، جرأت نکرد خوراک گوشت و سیب‌زمینی را رد کند، هرچند ترس اشتهايش را بریده بود. آخر اگر پدرش با ارابه‌اش می‌رسید و او را سوار می‌کرد؛ یا حتی اگر «جک غول‌افکن»^{۱۱۲} یا آقای «قویدل»^{۱۱۳} یا صنت‌عجورج، که آن اردهاهاى روی سکه‌های نیم‌پنی را کشته، از این طرف‌ها رد می‌شدند! اما با دلی افسرده اندیشید که این پهلوان‌ها هرگز در حول و حوش سنت‌اوگن دیده نشده بودند — هرگز چیز جالبی به آنجا نمی‌آمد.

چنانکه می‌دانید ماگی تالیور به هیچ‌وجه آن دختر هشت نه ساله آموزش‌دیده و مطلعی نبود که این روزهای بی‌تیم؛ تنها يك سال درسنت‌اوگن به مدرسه رفته بود و تعداد کتابهایش به اندازه‌ای ناچیز بود که اغلب از بی‌کتابی فرهنگ لغات می‌خواند، و به همین جهت اگر سیری در ذهن کوچکش می‌کردی همچنانکه به موارد نامنتظر جمل مطلق بر می‌خوردی دانستنی‌های نامنتظر هم در آن می‌دیدى. می‌توانست به شما بگوید که کلمه‌ای به نام «پولیگامی»^{۱۱۴} هست، و چون با «پولی‌سیلاب»^{۱۱۵} هم آشنا بود به این نتیجه رسیده بود که «پولی» به معنای بسیار است، اما تصویری از این بابت نداشت که کولی‌ها مردمی باشند که خوراک چندانی در بساط

۱۱۱- Robin Hood، راهنم افمانه‌ای که در سده دوازدهم می‌زیست

و از ثروتمندان می‌گرفت و به ینوایان می‌داد.

112- Jack the Gian-killer

113- Mr. Greatheart

۱۱۴- polygamy، چندزنی، چندشوهری، تعدد زوجات، تعدد شوهر.

۱۱۵- چندهجایی.

نداشته باشند؛ و افکارش بطور کلی آمیزه‌ای بود غریب از روشن‌بینی و خیالات کور و بی‌وجه.

در همین پنج دقیقه اخیر افکار و نظریاتش نسبت به کولی‌ها تحولی سریع یافته بود. از آن مرحله که آنها را مردمی بسیار محترم و مستعد آموزش پنداشته بود کم‌کم به این فکر رسیده بود که بعید نیست همین‌که هوا تاریک شد او را بکشند و بدنش را برای مصرف تدریجی قطعه‌قطعه کنند، و این شك به ذهنش راه یافت که این پیرمرد چشم‌دریده حتماً خود شیطان است که هر لحظه ممکن است تغییر قیافه بدهد و به همان آهنگری که نیشش تا بناگوش باز بود یا همان هیولای آتشین‌چشمی که بال‌اژدها داشت بدل شود. نه، دست و دلش به خوراك نمی‌رفت. اما وحشت داشت از این‌که این نظر نامساعد را يك‌جوری بروز دهد و خشم کولی‌ها را برانگیزد، و فکرش با چنان حدتی‌متوجه این نکته بود که آیا اگر شیطان حضور داشته باشد به‌کنه افکارش پی خواهد بود یا نه، که ذهن هیچ روحانی‌ای به گردش نمی‌رسید.

زن جوان دید که حتی يك قاشق هم از خوراك نخورد، گفت: «چطور! هزیم، از یوش خوشت نمی‌آد... حالا به کم بغور... بآرك‌الله!»
ماگی تمام نیرویش را در تلاشی نومیدانه گرد آورد، و درحالی‌که می‌کوشید به شیوه‌ای دوستانه لبخند یزند گفت: «نه، متشکرم... فکر میکنم وقت ندارم... هوا کم‌کم داره تاریک میشه... فکر میکنم حالا دیگه باید برم خونه، و باز به روز دیگه پیام — اونوقت میتونم براتون به زنبیل نان مربایی و چیزای دیگه بیارم.»

با پیش کشیدن این چشم‌انداز فریبنده ازجا برخاست، درحالی‌که از تهل‌امیدوار بود که «آپولیون» آدم ساده‌ لوح و گول‌خوری باشد، اما تا پیرزن به حرف آمد دلش هری ریخت. پیرزن گفت: «خانم کوچولو، به کمی صبر کن، عجله نکن... شام‌مون را که خوردیم ترا سالم به‌خونه می‌رسونیم... مثل به خانم، سواره روانه‌ت میکنیم.»

ماگی از نو نشست، درحالی‌که اعتقاد چندانی به این وعده نداشت، هرچند اندکی بعد دید که دختر بلندبالا خر را افسار کرد و دو گونی روی پالانش انداخت.

مرد جوان ازجا برخاست، و همچنانکه خر را به جلو می‌راند گفت:

«خب، خانم کوچولو، حالا بگو خونه تون کجاست... اسم محلرتون چیه؟»
 ماگی با شوق و ذوق گفت: «خونه مون دورلکت میله. پدرم آقای
 تالیوره. اونجا زندگی میکنه.»

«چطور! همان آسیاب بزرگه‌ای که یه کمی اینور سنت اوگزه؟»
 ماگی گفت: «بله، خیلی دوره؟ مایلم، اگه بدتون نیاد، پیاده برم.»
 «نه، نه - هوا تاریک میشه، باید عجله کنیم. خره ترا خیلی خوب
 میبره... حالا می‌بینی.»

همین‌طور که حرف می‌زد ماگی را بلند کرد و بر پشت خر گذاشت.
 ماگی احساس آسودگی خاطر کرد، که دید برخلاف ظاهر، پیرمرد با او
 نمی‌رود، اما با این همه دلش زیاد قرص نبود که راست‌راستی دارد به
 خانه می‌رود.

زن جوان گفت: «این هم کلاه قشنگت.» و کلاه قشنگ را که اخیراً
 به آن‌صورت مورد تحقیر واقع شده بود بر سرش گذاشت. «به خونه میگی
 که باهات خیلی مهربان بودیم، نه؟ و گفتیم که چه خانم کوچولوی خوشگلی
 هستی؟»

ماگی گفت: «آه، بله، متشکرم. خیلی از شما ممنونم. ولی خیلی دلم
 میخواست شما هم با من میومدی.» احساس می‌کرد هر چیزی بهتر از رفتن
 با یکی از این مردهای ترسناک است - عده بیشتری آدم را بکشند خیلی
 بهتر است.

زن جوان گفت: «پس منو بیشتر دوست داری، نه؟ ولی من نمیتونم
 با شما بیام... شما تند میرین، نمیتونم همپای شما بیام.»

حالا این‌طور معلوم بود که مرده هم سوار می‌شد و ماگی را جلو
 خودش می‌گرفت. و همان‌طور که خود خر قادر به اعتراض به این ترتیبات
 نبود او هم قدرت مخالفت و اعتراض نداشت، هرچند هیچ کابوسی از این
 وحشتناک‌تر نبود. زن دستی به پشتش زد و گفت: «خدا حافظ!» و خر به
 اشاره چوبدست با گامهای چالاک از کوچه باغ به سوی نقطه‌ای که ماگی
 يك ساعت پیش از آن آمده بود به راه افتاد. دختر بلندبالا و پسر ژولیده‌مو
 نیز، هریک با يك چوبدست، از روی مهربانی آنها را صد قدمی بدرقه
 کردند، با مقداری چیغ و داد و زدن خر.

هرگز لئونوره ۱۱۶، در آن گردش شبانه‌گامی و عجیب با شبح معشوق، متوحش‌تر از ماگی نبود، که به این شکل بسیار طبیعی بر این خر کوه‌گام سوار شده بود و کولی‌ای پشت سرش بود که فکر می‌کرد با این عمل يك كرونی به دست خواهد آورد. روشنائی سرخفام خورشید در آستانه غروب، ظاهراً حاوی معنا و مفهومی خطیر بود که بی‌شک با عرصه هراس‌انگیز آن خر دیگری که کنده به پایش بسته بود بی‌ارتباط نبود. دو کلبه گلی کوه سقفی که تنها خانه‌هایی بودند که در این کوچه باغ از آنها گذشتند، انگار بر ملالت‌انگیزی آن افزوده بودند: پنجره‌ای نداشتند که بتوان پنجره‌اش خواند، و درهاشان بسته بود: دور نبود که خانه زن‌های جادوگر باشند، و چه خوب شد که الاغ در آنجا نایستاد.

سرانجام... «آخی»، چه منظره دل‌انگیزی! این کوچه باغ، که بلندترین کوچه باغ جهان بود، به انتها رسیده بود و به شاهراهی بزرگت باز شده بود که هم‌اکنون کالسکه‌ای بر آن می‌گذشت. در کنجی هم تیری راهنما بود، و او مطمئناً این تیر راهنما را دیده بود: «به سنت‌اوگوز، دومیل» پس، این کولی واقعاً می‌خواست او را به خانه ببرد؛ با همه این حرف‌ها احتمالاً آدم خوبی بود، و شاید این فکر که او - ماگی - نخواسته بود تنها با او پرود ناراحتش کرده بود. هر قدر بیشتر یقین می‌کرد که راه را بازمی‌شناسد این فکر فشار آورتر می‌شد. به این فکر بود که چگونه با این کولی رنجیده‌خاطر باب‌گفت‌وگو را بگشاید و نه تنها دلش را به دست آورد بلکه هرگونه ظن به ترس و جبن خود را نیز از خاطرش بزداید، که همین‌که به چهارراه رسیدند ناگهان سواری را از دور دید که بر اسبی رخ کشیده می‌آمد.

فریاد زد: «ادی، نگهدار، نگهدار! ایناهاش، پدرم! اوه پدر، پدر!» این شادی ناگهانی چیزی تقریباً دردناک بود، و تا پدرش به او پرسید اشکش سرازیر شد. آقای تالیور بسیار تعجب کرد، زیرا از باست می‌آمد و از خانه خبر نداشت. اسب را نگاهداشت، و گفت: «یعنی چه؟» در این ضمن ماگی از پشت خر پائین پریده و به کنار اسب دویده بود.

کولی گفت: «گمانم خانم کوچولو گم شده بود. به چادر ما آمده بود، در انتهای دانلولین ۱۱۷، و داشتم او را می‌آوردم به اونجائی که می‌گفت

خانه‌شان هست. دیدیم چون همه این راه را پیاده آمده بهتره این‌جوری
پیاریمش.»

ماگی گفت: «آره پدر، خیلی مرد خوبی‌ست، داشت منو می‌آورد خونه.
مرد خیلی خوب و مهربانی‌ست!»

آقای تالیور سکه‌ای پنج شیلینگی از جیب درآورد و گفت: «بیا، بگیر
پسرم. به‌صورت کاری به این خوبی نکردی. من هیچ نمیتونستم دخترکوچولو
را کم بکنم. خب، بلندش کن، بذارش جلوم.»

همچنانکه پیش می‌رفتند و ماگی سر را بر پهلوی پدر تکیه داده بود
و می‌گریست، آقای تالیور گفت: «ها ماگی، این چه کاریه، این چه کاریه؟
چطور شد این همه راه آمدی کم شدی؟»

ماگی حق‌مق‌کنان گفت: «آه پدر... فرار کردم، برا اینکه خیلی
ناراحت بودم... تام خیلی اذیتم کرد... دیگه نتونستم تحمل کنم.»

آقای تالیور به‌لعنی دلجو گفت: «نه، نه... تو دیگه نباید به این فکر
بیفتی که از پدر فرار کنی. اگه فرار کنی آن‌وقت پدر بدون دخترکوچولوش
چه کار بکند؟»

«او، نه پدر، دیگه هیچ‌وقت فرار نمیکنم... هیچ‌وقت.»

آقای تالیور آن‌شب وقتی به خانه رسید عقیده‌اش رامحکم و روراست
با همه درمیان گذاشت، و نتیجه‌اش این بود که ماگی درباره این عمل
آبله‌بانه فرارش و رفتنش به نزد کولی‌ها حتی يك حرف تلخ از مادرش یا
يك طعنه یا گوشه و کنایه از تام نشنید. خود او از این برخورد و رفتار
غیر عادی ترس برش داشته بود، و گاه فکر می‌کرد عملش آنقدر بد بوده
که جایی برای حرف باقی نگذاشته است.

- ۱۲ -

برای این‌که خانم و آقای گلگت را ببینیم باید وارد شهر سنت‌اوگز
شویم: شهری احترام‌انگیز، با بام‌های سرخ و شیاردار و شیروانی‌های بلند
و یکدست‌انبارهایش، آنجا که کشتی‌های سیاه خود را از سنگینی محمولاتی
که از اقصی نقاط شمال آورده‌اند سبکبار می‌سازند، و در عوض، فرآورده‌های
پربره‌ای داخلی را می‌برند: پتیر گوئیده، و پشم لطیفی که بی‌شک خوانندگان

مذهب ما با واسطه نویسندگان عالیقدر ادبیات «شیانی» ۱۱۸ با آن نیک آشنا هستند.

سنت اوگز یکی از آن شهرهای بسیار و بسیار قدیمی است که مانند آشیانه‌های پرندگان سایبان پرداز و لانه‌های هزارخیم موریانه‌ها به نظر چون ادامه رشد طبیعت می‌نماید. شهری است که آثار عصر دراز و تاریخ خود را چون درختی هزار ساله بر پیکر خویش دارد. این شهر از زمانی که لژیون‌های رومی بر تپه کوتاه کنار آن اردو می‌زدند و دزدان دریائی زردبو و مویلند از رودخانه می‌آمدند تا با چشمان آزمند و ترسناک خویش بر برکت این سرزمین بنگرند، از نقطه‌ای واقع بین رود و این پشته کوتاه سر برآورد و رشد کرد. شهری است «آشنا به سالیان قراموش گشته».

شیخ شاه شجاع ساکسن هنوز گاه و بیگاه در کوچه‌های آن می‌خرامد و صحنه‌های عشق ایام جوانی خویش را از نظر می‌گذراند، و با سایه تارش آن دامنارکی خوفناک و کافری روبرو می‌شود که در میان جنگجویانش با نیش خنجر کینه‌خواهی ناشناس کشته شد. اکنون، در شب‌های پاییزی، چون مهبی سفید از پشته مزارش برمی‌خیزد و در معوطه تالار قدیمی کنار رود پرسه می‌زند - در همان نقطه‌ای که در روزگار پیش از بنای این تالار به آن شکل معجز آسا کشته شد. این تالار را نورمن‌ها ساختند، و همچون خود شهر گزارشگر اندیشه و دست نسل‌های بدور افتاده است. اما آنقدر قدیم است که ما با اغماض آمیخته به عشق برنامه‌های آن می‌نگریم، و بسیار خرمندیم از این که آنان که پنجره‌های سنگی و نمای گوتیک و برج‌های آجری منقش به نقش‌های آرایش «سه‌پره» ای و پنجره و کنگره‌های حاشیه سنگی آن را ساختند بی‌حرمتی به مقدسات روا نداشتند و بدنه قدیمی و نیمه‌چوبی و سقف چوبی تالار مهمانی آن را خراب نکردند.

اما حتی قدیم‌تر از این دیوار شاید دیوار کوچکی باشد که جزو دیوار برج ناقوس کلیسای بخش است و گفته می‌شود بقایای نمازخانه‌ای است که وقف سنت اوگز بوده، که پیر حامی این شهرک قدیمی است. از تاریخچه سرگذشت این مرد چندین دست نبشته در اختیار دارم. من کوتاه‌تر - نشان را می‌پسندم، زیرا اگر هم تماماً صحت نداشته باشد احتمال این

هست که حاوی مطالب نادرست کمتری باشد. تذکره نویس می گوید: «اوگت پسر بورل ۱۱۹، قایقرانی بود که با گذراندن مسافران از رود فلوس مایه معاش مختصری کسب می کرد. قضا را غروب روزی که باد شدید بود زنی را بچه به بغل، در کنار رود دید که نشسته بود و می گریست. زن لباسی ژنده به تن و چهره ای تکیده داشت، و می خواست به آن سوی رود برود. مردانی که آنجا بودند گفتند: «چرا می خواهی امشب از رود بگذری؟ تا صبح صبر کن. امشب را اینجا بمان؛ عاقلانه تر این است؛ کار ناصواب مکن.» زن همچنان می گریست و بی تابی می کرد. اما اوگت پسر بورل به سوی او آمد و گفت: «من تو را به آن سوی رود می برم؛ همین که دلت می خواهد کافی است.» و او را از رود گذراند. و چنین واقع شد که هنگامی که زن پا بر ساحل نهاد ژنده های تنش به جامه ای سفید و موج بدل گردید و چهره اش درخشندگی و زیبایی فوق العاده یافت و هاله ای بر گرد آن بود که همچون ماه تابان بر آب نور می افشاند. زن گفت: «ای اوگت پسر بورل، تو سعادت مندی از آن که در نیاز دل شک نکردی و با آن به معارضه بر نخواستی بلکه به رحم آمدی و بر تسکین دل دیگری قیام کردی. از این پس هر کس به قایق تو قدم گذارد از توفان در امان خواهد بود، و هرگاه که قایقت به نجات دیگران بشتابد زندگانی انسانها و جانوران را نجات خواهد داد.» و هنگام توفان بزرگ، بسیاری جانها بواسطه همان برکتی که بس قایق ارزانی شده بود نجات یافتند. اما شگفتا، هنگامی که اوگت پسر بورل وفات کرد، چون جانش از کالبد تن پرواز کرد قایق از لنگرگاهش جدا شد و بر پشت امواج به اقیانوس شتافت، و دیگر کسی آن را ندید. با این همه، در توفان های بعد، هنگام برآمدن شب، همیشه اوگت پسر بورل را با قایقش بر آبهای گسترده می دیدند، در حالی که قدیمه باکره در دماغه قایق نشسته بود و نوری چون روشنائی ماه چارده بر اطراف می افشاند تا قایقرانان در تاریکی فزاینده شب جسارت یابند و دلسرد نگردند.»

این افسانه، چنانکه می بینیم، یادگار روزگاران دور و فاجعه توفان هایی است که اگر هم به زندگی انسان ها آسیب نمی زدند برای حیوانات درمانده کشنده و مرگبار بودند و با مرگی ناگهانی به حیات

موجودات خرد پایان می‌دادند. اما شهر با مصائبی بیش از توفان روبرو بود - مصائب ناشی از جنگ‌های داخلی، که طی آن همیشه صحنه جنگ‌های متداوم بود: جنگ‌هایی که طی آن پارسایان ۱۲۰، خدا را از بابت ریختن خون سلطنت‌طلبان شکر می‌گفتند و سلطنت‌طلبان از بابت ریختن خون پارسایان خدا را سپاس می‌گزاردند. در آن زمانها بسیاری از ساکنان شهر بفرمان وجدان، از مایملک خود چشم پوشیدند و به‌دریوزگی شهرزادبومی خود را رها کردند. بی‌گمان هنوز بسیاری خانه‌ها برجا است که این مردم شریف با تأسف و درد بر آنها پشت کردند: خانه‌های یا شیروانی‌های غریب و مشرف بر رود، که بین انبارهای تازه‌ساز چپیده‌اند و گذرگاههای شگفتی آنها را درمی‌نوردند که مدام با زوایای تیز پیچ‌وخم می‌یابند و گذرنده را به‌کرانه‌ای می‌برند که مدام دستخوش موج است و گل‌آلوده. همه‌جا خانه‌های آجری میمایی پخته و جاافتاده دارند. در روزگار جوانی خانم گلگت از این زرق و برق بی‌تناسب و تازه‌بدوران رسیده اثری نبود؛ جمیع آینه‌مغازه‌ها شیشه سرتاسری نبود، و از تما و روکار اندود گچ‌وسیمان یا از این‌تمهیدات دروغین دیگری که به سنت اوگز قیافه و حالتی را بدهد که انگاردیروز ساخته شده است نشانی نبود. جمیع آینه‌مغازه‌ها کوچک و ساده بودند، زیرا زنان و دختران مزرعه‌داران همچنان به دکانهای آشنا می‌رفتند و سوداگران کالاهایی نداشتند که برای خریدارانی ساخته شده باشند که به‌راه خود بروند و دیگر دیده نشوند. آه! حتی روزگار خانم گلگت نیز اکنون دور می‌نماید و با تحولاتی از ما جدا گشته است که سالها را بُعد و وسعت بخشیده‌اند. آن زمان، جنگ و شایعات مربوط به جنگ، دیگر از ذهن مردم رخت بر بسته بود و اگر يك وقت به‌یاد مزرعه‌دارانی می‌آمد که پالتو زرد رنگ می‌پوشیدند و در بازار، گندم را از کیسه‌های «نمونه» شان بیرون می‌ریختند و درباره‌اش به بحث می‌پرداختند، چون چیزی جلوه می‌کرد که به عصر طلایی گذشته تعلق داشت، آن‌گاه که قیمت‌ها بالا بود. بی‌گمان آن زمان بطور قطع سپری شده بود که کشتی‌های ناخواسته از رودخانه به‌اینجا می‌آمدند. روسیه لزوماً جایی بود که بذرک از آنجا می‌آمد - هرچه بیشتر بهتر - و مایه آسیا سنگهای بزرگ قائمی بود با بازوهای داس مانند،

که می‌غریزند و می‌ساییدند و می‌روفتند، تو گویی روحی آگاه در آنها بود. کاتولیک‌ها، بدی محصول، و نوسانات مرموز کسب و کار، مه بلیه‌ای بودند که نوع بشر از آنها واهمه داشت. در سالهای اخیر حتی میل و توفان چشمگیری هم روی نداده بود. ذهن سنت‌اوگنر مسافت دوری از گذشته و آینده را نمی‌دید. وارث گذشته‌ای دراز بود، بی‌آنکه بدان اندیشیده باشد، و ارواحی را که در کوچه‌ها می‌خرامیدند نمی‌دید. از قرن‌ها پیش که سنت‌اوگن را با قایقش برآب دیدند که مریم باکره بر دماغه‌اش نشسته بود... آه، چه خاطرات بسیاری پس پشت گذاشته شده بود، که کم‌کم چون قلل کوه‌ها پس نشسته و از نظر ناپدید گشته بودند! عصر حاضر، همچون دشت صاف و همواری بود که در آن انسان‌ها اعتقادشان را به آشفشانها و زمین‌لرزه‌ها ازدست داده بودند؛ فردا را به‌مثابه امروز می‌پنداشتند، و نیروهای غول‌آسایی که سابقاً زمین را می‌لرزاندند برای همیشه به‌خواب رفته بودند. گذشته بود آن روزگاری که مردم به حکم اعتقاد مذهبی به‌هیجان بیایند، چه‌رسد به این‌که مذهبشان را عوض کنند کاتولیک‌ها وحشتناک بودند، از این‌رو که حکومت و مال مردم را می‌گرفتند، مردم را زنده‌زنده می‌سوزانند؛ هیچ آدم عاقلی از مردم پخش سنت‌اوگن را نمی‌شد به کیش پاپ گرواند. شخصی سالخورده به‌یاد می‌آورد که چگونه جان وسلی ۱۲۱ با وعظ در بازار جماعتی خشن را تحت‌تأثیر قرار داده و به شور آورده بود. اما تا مدتی زیاد از واعظان توقع این نبود که جان‌های مردم را تکان دهند. ابراز شوری اتفاقی در منابر «معتزله» ۱۲۲ دربارهٔ تمعید بچه‌ها، یگانه‌نشانی بود که در این ایام آرامی که مردم تحول را پشت سر گذاشته بودند، چیزی نابجا می‌نمود. مذهب پروتستان، بی‌توجه به جدائی‌ها و شقاق‌ها و بی‌اعتنا به «نوکیشتی» راحت بر سر جایش نشسته بود: «اعتزال» ۱۲۳ با داشتن جایگاه خانوادگی فاخر در کلیسا، و پیوند تجاری، میراثی بود و اهل کلیسا با تعجب و تحقیر براین اعتزال به‌چشم عادت

۱۲۱- John Wesley ، جان وسلی (یا وزلی) روحانی و واعظ انگلیسی و پایه‌گذار مذهب متدویسم: ۱۷۰۳ - ۹۱.

22- Dissenting pulpits

۱۲۳- Dissent : اختلاف (عقیده)، شقاق، جدائی (از کلیسای رسمی انگلیس).

سخنی می‌نگریست که سخت مبتلابه خانواده‌های بقال و چقال بود، هرچند منافاتی با معاملات عمده هم نداشت. اما با مسأله کاتولیک، جدایی دیگری هم آمده بود که آرامش موجود را می‌آشفته؛ خلیفهٔ پیر گاه وارد تاریخ و بحث و استدلال می‌شد، و آقای اسپری^{۱۲۳}، کشیش مستقل، کم‌کم به ایراد مواعظ سیاسی آغاز کرده بود و ضمن آنها یا ظرافت تمام بین اعتقاد راسخش به حقوق کاتولیک‌ها در آزادی حق انتخاب و اعتقاد راستینش به تباهی و گمراهی ابدیشان فرق می‌گذاشت. اما بهر حال، بیشتر مستمعان آقای اسپری این ظرافت‌ها را در نمی‌یافتند و بسیاری از «جدایی‌خواهان» قدیمی مسلک از این «جانبداری» که از «کاتولیک‌ها» می‌کرد سخت ناراحت بودند، حال آنکه دیگران معتقد بودند که بهتر است سیاست را به حال خود بگذارند. در سنت اوگزن^{۱۲۴} توجه به احوال عامه و وجههٔ چندانی نداشت و کسانی را که به مسائل سیاسی می‌پرداختند مردمی مشکوک و خطرناک می‌دانستند: اینها معمولا کسانی بودند که کار چندانی، یا اصولا کاری، نداشتند تا به آن برسند، یا اگر داشتند به احتمال زیاد به افلاس می‌کشید.

این، سیما و منظر کلی وضع در سنت اوگزن، در زمان خانم گلگ و در آن دوران خاص از زندگی خانوادگی بود که طی آن با آقای تالیور حرفشان شد. این زمانی بود که در آن چهل خیلی راحت‌تر از حالا بود، و در جوامع بسیار خوب با تمام اقتضارات و احترامات پذیرفته می‌شد، بی‌آنکه مجبور باشد خود را به جامعهٔ فاخر دانش بیاراید: زمانی که از این مجلات بی‌بها اثری نبود و هرگز از فکر پزشک روستا نمی‌گذشت که از بیماران زنش بپرسد آیا به خواندن کتاب علاقه‌مندند یا نه، چون یقین داشت که وراجی و لیچاربافی را بیشتر می‌پسندند؛ زمانی بود که خانم‌هایی که جامعهٔ ابریشمین می‌پوشیدند جیب گشادی هم داشتند که در آن استخوان گوسفندی را جا می‌دادند که آنها را درقبال «انقباض عضله» حفظ کند. خانم گلگ چنین استخوانی را داشت، که از مادر بزرگش به او به ارث رسیده بود، با جامه‌ای زربفت که نپوشیده همچون زره راست می‌ایستاد، و عصایی سر نقره‌ای، زیرا خانوادهٔ دادسن نسل‌ها بود که خانوادهٔ محترمی بود.

خانم گلگ در خانهٔ وسیعی دو اتاق نشیمن در جلو و عقب عمارت

داشت، به این ترتیب دو دیدگاه داشت که از آنجا می توانست ضعف همنوعانش را نظاره کند و خدا را از بابت استواری و استحکام ذهن خود سپاس بگوید. از پنجره اتاق جلو می توانست بر «تافتن رود» ۱۲۵ بنگرد که به خارج از سنت اوگز منتهی می شد، و تمایل به کوچه گردی را در زنانی ببیند که شوهرانشان هنوز از کار کناره نگرفته بودند، و ببیند که کم کم دارند جوراب کوتانی ساق کوتاه می پوشند، که چشم انداز ناخوشی را به روی نسل جدید می گشود. از پنجره اتاق عقبی می توانست بر باغ و باغچه دل انگیزی بنگرد که تا رودخانه می گسترده، و ناظر سبکسری آقای گلگت باشد که وقتش را در میان «آن گلها و سبزیها» می گذراند. زیرا آقای گلگت که از کار «چور کردن پشم» کناره گرفته بود تا از بقیه عمر لذت برد این مشغله را پس بدشوارتر از آن کار سابق یافته بود و بی دریغ بر آن وقت صرف می کرد و بنا بر معمول کار دو باغبان عادی را يك تنه انجام می داد. صرفه جویی در مزد باغبان شاید موجب می شد که خانم گلگت این ابلهپی را ندیده بگیرد، یعنی اگر برای يك ذهن زنانه امکان این باشد که نسبت به مشغله جنبی شوهر حتی تظاهر به احترام کند. اما این يك چیز عالم و آشکار است که این مدارا مخصوص آن عده از زنان ضعیف النفسی است که حساسیت چندانی نسبت به مسئولیت های زن، در مقام نوعی مانع و مزاحم در قبال خوشی های شوهر - به عنوان چیزهای نامعقول - ندارند.

آقای گلگت هم به نوبه خود دو مشغله فکری داشت که با توجه به ظواهر امر امید می رفت که بر دوام بمانند: از طرفی، در عرصه تاریخ طبیعی کشفیاتی کرده بود که موجبات شگفتی خود او را فراهم کرده بود: دیده بود که این يك تکه باغ کرم های صديا و حلزون ها و حشرات عجیب و غریبی دارد که آنطور که او شنیده بود تاکنون توجه نوع بشر را بر نیگیخته بودند، و بین این پدیده های مربوط به جانور شناسی و وقایع بزرگ آن زمان تقارن های عجیبی دیده بود، چنانکه مثلا پیش از آتش سوزی «یورک مینستر» ۱۲۶ آثار مرموزی شبیه به اثر حرکت مار بر برگ های گل سرخ دیده بود، به اضافه تعداد فوق العاده ای حلزون، که پاك از درك معنا و مفهوم آن درمانده بود، تا این که ناگهان به رابطه این پدیده با حریق مزبور پی برده بود. (آقای

گلگه ذهن فوق‌العاده فعالی داشت، که وقتی از جریان «پشم» فارغ شد فعالیت آن طبعاً در مسیرهای تازه‌ای افتاد. موضوع دوم مورد تامل و بررسی او «تناقض» ذهن زن جماعت بود، چنانکه برای مثال در خانم گلگه به منصبه بروز می‌رسید. این‌که مخلوقی - از لحاظ نسبی - از دنده مرد آفریده شده باشد و به همان جهت بی‌آنکه شخصاً متحمل رنج و زحمتی باشد از منتهای احترام برخوردار باشد و حالت و وضع عادی آن این باشد که درقبال ساده‌ترین چیز مخالفت پیشه کند و مستعد هیچ‌گونه گذشت و مدارایی نباشد... پاری، این رازی در جریان امور بود که وی اغلب به عبث کوئیده بود سرشته‌ای از آن در فصول «کتاب آفرینش»^{۱۲۷} بجوید. آقای گلگه خواهر بزرگ خواهرهای دادسن را به‌عنوان تجسد و تبلور زیبایی عقل معاش و امساک زنانه برگزیده بود، و چون خود از استعداد و مایه کسب و حفظ پول بهره‌مند بود امید بیشتری را در توافق زندگی زناشویی بسته بود. اما در این معجون غریب، یعنی در این سرشت زنانه، اغلب به سادگی پیش می‌آید که به‌رغم ترکیب عالی مواد مشکله، معجون بد طعم از آب‌درمی‌آید و چه‌بسا که مایه‌ای از تنگ چشمی معمول نیز آن را به‌ذوق ناخوشایند می‌سازد. و اما آقای گلگه شخصاً مردی ممسک، اما در وجهی بسیار دلپسند بود. همسایه‌ها او را «جوکی» می‌خواندند، که همیشه به معنای آن است که شخص موردنظر آدم دندان گرد تو دل برویی است. اگر می‌گفتی که خرده پتیر را بیشتر ترجیح می‌دهی آقای گلگه یادش بود و خرده‌پتیرها را با کمال میل، آنطور که ذوق را ارضا کند، برایت نگه می‌داشت. از حیوانات خانگی بیشتر علاقه‌مند به آنهایی بود که نگه‌داریشان خرجی بر نمی‌داشت. آقای گلگه اهل لاف و گزاف و روی و ریا نبود. اگر می‌دید که اثاث خانه بیهوشی را حراج می‌کنند که يك اسکناس پنج پوندی از جیبش می‌توانست مانع از آن گردد، حقیقتاً متأثر می‌شد و آب به چشم می‌آورد، اما دادن پنج پوند به‌چنین شخصی، برای نگه‌داشتن زندگی حقیرش، در نظر او نه خیرات که نوعی اسراف جنون‌آمیز بود - کمک‌های کوچک همیشه به این هیأت بر او جلوه‌گر می‌شد، نه به هیأت خشتی‌کردن ادبار و بدبختی. و آقای گلگه همانقدر که به اندوختن پول خود علاقه‌مند بود به

حفظ پول دیگران نیز راغب بود. برای این که باج راهداری را نپردازد، حتی مواقعی که دیگری پول را می پرداخت، راه را تا آنجا که می شد دور می کرد و راهدارخانه را دور می زد، درست مثل مواقعی که پول را باید از جیب خودش می پرداخت. این عادت انتقال ناپذیر به پسرانداز، در مقام هدفی که به خود ختم می شود، خاص سوداگران کوشای نسل پیش بود که آهسته آهسته ثروت و ثمول می اندوختند، همانطور که پی جویی و ردگیری رویاه مخصوص تازی است. این جمع نسلی را تشکیل می دادند که در این روزگار مال اندوزی سریع که اسراف از پی احتیاج درمی رسد تقریباً از بین رفته است. در روزگاران قدیم، داشتن يك زندگي «بی نیاز از غیر» به زحمت بی اعمال قدری مشقت بستگی میسر بود، و این خصیصه در هر ناحیه ای چشمگیر بود؛ همراه با شخصیاتی به تنوع میوه عایی که آبشان را می گیریم. «هزارپاگون»^{۱۴} های حقیقی همیشه شخصیت عای امتثنایی و مشخص و متمایزی بودند. مالیات پردازان محترمی که پس از فاصله گرفتن از ضرورت و نیاز زندگی حتی در خلوت و راحت خانه های خود، یا میوه های آویخته به دیوار و خمره های شراب، عادت به این داشتند که زندگی را به چشم جریان درست و بقاعده ای ببینند که از آن بقدر معاش خود بخورند و کمبود محسوس ایجاد نکنند، از این زمره نبودند: اینها حتی اگر سالانه پانصد پوند شسته رفته درآمد داشتند مانند زمانی که جز پانصد پوند سرمایه نداشتند به فوریت از تجملاتی که مالیات بر آن بسته شده بود چشم می پوشیدند. آقای گلگت یکی از همین کسانی بود که به نظر وزرای خزانه داری آن همه ناکار آمد بودند، و حالا که این را دانستید بهتر می توانید بفهمید که چرا و به چه جهت، به رغم آن ته طعم تنندی که طبیعت به شخصیت خواهر بزرگش داد، نرها ارزاشتی داشته بود در اعتقادش به شایستگی این ازدواج خللی راه نیافته بود. مردی خوش خلق و دوست داشتنی که همسری را یافته است که با تصورات و برداشت های او از زندگی جور و موافق است به سهولت می تواند به خود بقبولاند که هیچ زن دیگری به این خوبی با او جور نمی آمد، و چنین مردی غرولندها و خرده دعواهای روزانه را بی هیچ احساس بیگانگی پشت سر می گذارد. آقای گلگت که ذوق و میلی به تأمل داشت و دیگر با «پشم» هم سروکاری نداشت، بیشتر بر غرابت های ذهن زنان به صورتی که در

جریان زندگی روزمره می دید می اندیشید. با این همه شیوه خانهداری خانم گلگت را نمونه و سرمشقی برای جنس زن می دانست: اگر زنائی را می دید که دستمال سفره را با همان سفتی و سختی که خانم گلگت دستمال های سفره را تا می کرد و می گذاشت تانمی زدند، یا اگر شیرینی هایی که می پختند کمی نرم تر از شیرینی های او بودند و پنیرشان آن سختی و سفتی پنیر خانم گلگت را نداشت، سخت پر احوالشان تأسف می خورد، البته نه این بلکه آن بوی غریبی که آمیزه ای از بوی بنشن و مواد غذایی بود و از گنجۀ خصوصی خانم گلگت به مشام می رسید، در نظر او درست ترین بویی بود که باید از هر گنجه ای به مشام می رسید. من خیال می کنم اگر هفته می گذشت و یا او دعوا نمی کرد دلش برای دعوی با او لك می زد، و بی گمان زنی موافق و ملایم، عرصۀ ذهنش را از تأمل و تفکر خالی می گذاشت.

خوش قلبی و پاک طینتی آقای گلگت در این حقیقت جلوه داشت که واقعی که می دید زنش با دیگران اختلاف پیدا کرده - حتی با دالی ۱۲۹ خدمتکار - بیش از آن ناراحت می شد که با خودش اختلاف پیدا کرده باشند، و دعوی بین خانم گلگت و آقای تالیور به اندازه ای او را ناراحت کرد که خوشی ناشی از قدم زدن در میان کلم های نورس را، که اگر این نبود پیش از صبحانه، مسلماً احساس می کرد پاک از بین برده بود. با این همه برای خوردن صبحانه به درون عمارت رفت، اندک امیدی هم داشت به این که حالا که شبی و خوابی از این ماجرا گذشته ممکن است خشم خانم آن اندازه فروکش کرده باشد که راه برحس رعایت آداب و ملوک خانوادگی - که معمولاً در او قوی بود - نبندد. او - یعنی خانم گلگت - همیشه می یابید به این که هرگز در میان دامن ها از آن دعوایسی که مایۀ رسوایی خانواده های دیگر بوده رخ نداده، که هیچ وقت هیچ دادسنی نبوده که ارثی هرا اندازه هم کم، به او نرسیده، و هیچ عموزاده یا عمه زاده یا خاله زاده ای نبوده که خانواده او را از خود ندانسته باشد - و تازه چرا باشد؟ چون عمه زاده یا عموزاده یا خاله زاده ای نبوده که پولی دست مردم نداشته یا هیچ نباشد خانه هایی از خود نداشته باشد.

پاره ابری شامگاهی بود که همیشه هنگامی که به چاشت می‌نشستند از جبین خانم گلگت ناپدید می‌شد، و آن طره‌های مصنوعی و فردار جلوپیشانی بود، زیرا صبح‌ها که خود را به کارهای خانه مشغول می‌داشت گذاشتن چیزی چون طره فردار به هنگام پختن شیرینی چرم مانند عملی اسراف‌آمیز و زائد بود.

ساعت ده و نیم آداب و سلوک زندگی وجود طره را ایجاب می‌کرد. تا آن وقت خانم گلگت می‌توانست از این بابت صرفه‌جویی کند، و البته این عمل به‌جائی هم بر نمی‌خورد. اما نبود این پاره ابر به‌شیوه نمایان‌تر نشان می‌داد که ابر خشونت هنوز همچنان برجا است. آقای گلگت چون این را دید، هنگامی که نشست و به خوردن شیرینجی پرداخت که بنا به عادت، به رعایت صرفه‌جویی، گرسنگی صبحگاهی خود را با آن فرو می‌نشاند، از بیم این که مبدا کمترین برخورد با این شیئی ظریف — که خلق زنانه باشد — ناراحتی و رنجشی پیش بیاورد، از روی احتیاط بر آن شد چیزی نگوید و بگذارد که خانم خود باب سخن را بگشاید. کسانی که ظاهراً از کج خلقی خود لذت می‌برند برای نگه‌داشتن این خلق در وضع و حالتی مطلوب‌شده‌ای مخصوص به خود دارند: با اعمال محرومیت برخورد. این شیوه کار خانم گلگت بود: امروز صبح چای را کم‌رنگ‌تر از معمول ریخت، و از خوردن کره هم ابا کرد. این، مورد ناراحت‌کننده‌ای بود که آدم حال و خلق دعوا داشته باشد و آماده باشد از هر فرصتی برای این کار استفاده کند و آقای گلگت کم‌ترین چیزی نگوید تا اقلاً او دست و پالی تکان دهد. اما کم‌کم دید که این سکوت خود وافی به مقصود او است، و آقای گلگت شنید که همسرش به لعن خاصی به او خطاب کرد.

«بله، آقای گلگت! برای این همه سالی که زنت بودم پاداش خوبی بهم دادی. اگر بنا بود این‌جور با من رفتار کنی بهتر بود قبل از فوت پدرم می‌گفتی، تا آن وقت اگر خانه‌ای می‌خواستم به‌جای دیگری می‌رفتم — آن وقت اقلاً حق انتخاب داشتم.»

آقای گلگت از روی ظریف شیربرنج سر برداشت — البته نه با بهت و حیرت، بلکه با همان تعجب آرام و معمولی که با اسرار و رموز هر روزی برخورد می‌کنیم.

«چطور خانم گلگت، مگر من چه کار کرده‌م؟»

«چه کار کرده‌ای آقای گلگت!.. من برای تو متأسفم.»

آقای گلگت که راه به جواب مناسب نمی‌برد ناچار به سروقت شیربرنج باز آمد.

خانم گلگت پس از مختصر مکثی در ادامه سخن گفت: «شوهرهایی هم تو این دنیا هستند که غیر از طرفداری از هرکسی که با زنهانشان دعوا می‌کند کار دیگری هم بلد باشند. شاید هم من اشتباه میکنم، و تو بهتر بتوانی راهنمایی کنی. ولی من همیشه شنیده‌ام که وظیفه شوهر این است که وقتی مردم به زنش اهانت می‌کنند از زنش دفاع کند نه این‌که بنشیند و خوشحالی کند.»

آقای گلگت به لحنی بالنسبه تند گفت: «این چه حرفی ست که می‌زنی؟» چون هرچند مرد ملایمی بود اما به حلم و بردباری موسی نبود. «چه وقت من خوشحالی کردم؟»

«آقای گلگت کار را یک جورهایی می‌شود کرد که از گفتن صد درجه بدتر باشد. من ترجیح میدادم رک و راست تو روم میگفتی که برات ارزشی ندارم، تا این‌که بخواهی بپنهانی که هرکس درست فکرمی‌کند غیر از من، و طوری سر صبحانه بیایی که انگار دیشب یک ساعت چشم روم گذاشته باشم، و انگار یک مشت آشغال پیش پات باشم این‌جور به من اخم نکنی.»

آقای گلگت به لحنی شوخ اما خشم‌آلود گفت: «به تو اخم کردم؟ تو مثل آدم مستی هستی که جز خودش همه را مست و لول میداند.»

خانم گلگت به لحنی حاکی از دلسوزی، اما تند، گفت: «با این طرز صحبت با من، خودت را کوچک نکن! این تو را خیلی کوچک می‌کند، هرچند خودت متوجه نیستی. مردی به وضع و موقع شما باید نمونه باشد، و معقول‌تر از این صحبت کند.»

آقای گلگت در پاسخ به تندی گفت: «بله، ولی مگر تو به حرف معقول گوش میکنی؟ بهترین حرف معقولی که میتونم به تو بزنم همانی است که دیشب گفتم - که اشتباه میکنی اگر بخواهی پولت را پس بگیری، درحالی که همان جایی که هست محفوظ است، آن‌هم به خاطر یک اوقات تلخی جزئی. و من امیدوارم که امروز صبح تغییر عقیده داده باشی. اگر هم میخواهی پس بگیری این کار را با این عجله نکن و باعث دشمنی بیشتر تو خانواده نشو - صبر کن تا موقعی که بتوانی بدون زحمت يك وثيقه خوب پیدا

کنی... اگر نه باید يك وكيل بگیری تا بتوانی جایی برایش پیدا کنی - این هم البته خرج دارد.»

خانم گلگت احساس کرد که این هم واقعاً حرفی است، اما سری تکان داد و صدایی از گلو خارج کرد که نشان می‌داد که این يك آتش بس است و صلح نیست، و درحقیقت هم مخاصمات باز بزودی درگرفت.

آقای گلگت پس از اتمام شیربرنج چون دید که خانم برخلاف معمول برایش چای نمی‌ریزد گفت: «متشکر میشم اگر فنجانی چای برایم بریزید.» خانم گلگت سری تکان داد و فنجان چای را برداشت و گفت:

«خوشوقتم که میبینم از من تشکر هم میکنی. برا خیلی‌ها تو این دنیا کار انجام دادم و تشکری از آن بابت نشنیدم؛ درحالی‌که، آقای گلگت، در خانواده شما زنی نیست که قابل مقایسه با من باشد - این را اگر در بستر مرگ هم بودم میگفتم. من همیشه با قوم و خویش‌های شما با ادب و احترام رفتار کرده‌ام، شما حتی يك نفر را نمیتوانی پیدا بکنی که خلاف این را بگوید، هرچند سروهمسر من هم نیستند، و کسی نمیتواند وادارم کند که بگم هستند.»

آقای گلگت به طعنه و به لحنی تند گفت: «تا دعوائ کس و کارای خودت هست بهتره زیاد تو كوك قوم و خویش‌های من نری. بی‌زحمت ظرف را شیر را بدین.»

خانم گلگت گفت: «آقای گلگت، این نادرست‌ترین حرفی‌ست که تا حالا زدی.» و ظرف شیر را در فنجانش وارو کرد، انگار بخواهد بگوید حالا که شیر می‌خواهی زیادی بخور «خودت هم میدانم که درست نیست. من زنی نیستم که با کس و کارم دعوا کنم. شما میتوانی، و دیده‌ام که کرده‌ی.» «خب، پس اسم این کار دیروزت را چی میگذاری، که خانه خواهرت را با آن اخم و تخم گذاشتی و رفتی؟»

«من دعوائی با خواهرم نکردم، آقای گلگت، و هر کس همچو چیزی بگوید دروغ است. آقای تالیور کس و کار من نیست. تازه او بود که با من دعوا کرد، و مرا از خانه‌اش بیرون کرد. آقای گلگت لابد میخواستی بنشینم که به من اهانت کنند. شاید تاراحت شدی که توانستی بشنوی بدو بیراه بیشترى تثار زنت می‌کنند. ولی اجازه بدهید به شما بگویم که این سر- شکستگی شما بود.»

آقای گلگت برافروخت، و گفت: «شما را به خدا کسی تو این بخش همچو چیزی شنیده؟ زنی که زندگیش همه نوع تأمین است، و گذاشتنش که پولش را انگار مهریه‌اش باشد دست‌خودش باشد، و آراه‌ای با تشک‌های حسابی که کلی پول خرجش شده زیرپایش باشد، و وقتی هم مردم آنطور که دل آرزو کند تأمین باشد... این شکلی صحبت کند، و مثل سگ هار هی گاز بگیرد و وق بزند! آدم مات می‌ماند که خداوند متعال زن را چرا این شکلی خلق کرده» (آقای گلگت سخنان اخیر را با هیجان و به‌لحنی آمیخته به تأسف بر زبان راند. فتنان چای را پس زد، و با هر دو دست به‌روی میز کوفت). خانم گلگت دستمال سفره را از پیش سینۀ خود گشود و آن را با حالتی هیجان‌زده تاکرد، و گفت: «بسیار خب آقای گلگت! اگر این احساس شماس، بهتر است به همه اعلام بفرمائید. اما حالا که می‌فرمائید وضع اینقدر تأمین است که خودم انتظارش را نداشتم اجازه بفرمائید عرض کنم که خیلی چیزها هست که حقاً انتظارشان را داشتم و نمی‌بینم. و اما این که می‌فرمائید مثل سگ هار هستم... همین باید خدا را شکر بکنی که مردم از بابت این رفتاری که با من می‌کنی تف‌ولعنت نمی‌کنند، و این رفتاریست که من نه میتوانم تحمل کنم، نه هم تحمل میکنم...»

در اینجا لحن صدای خانم گلگت حکایت از این داشت که دارد به گریه می‌افتد. از سخن گفتن بازایستاد و زنگ را به شدت به صدا درآورد.

از روی صندلی برخاست و به‌لحنی که گویی بفض راه بر سخنش بسته است گفت: «سالی، بخاری اتاق بالا را روشن کن، و پشت پنجره‌ای را بکش. آقای گلگت لطفاً خودتان هرچه دوست دارید برای ناهار سفارش بدید، من آش بلغور می‌خورم.»

به سوی قفسه کتابها رفت و «آرامش جاودانه قدیس» اثر پاکستر ۱۳ را پائین آورد و با خود به طبقه بالا برد. این کتابی بود که در مواقع مخصوص عادتاً آن را گشوده در جلو خود می‌گذاشت: صبح‌های يكشنبه یا مواقعی که خبر مرگ یکی از افراد خانواده را می‌شنید، یا مواقعی که مثل حالا، دعوای با آقای گلگت يك‌پرده بالاتر از معمول بود.

اما خانم گلگت چیز دیگری را هم با خود به طبقه بالا برد که بسا

«آرامش قدیس» و آتش بلنور، شاید چندان مؤثر بود که کم‌کم آرامش احساسی به او بدهد و تحمل زندگی به هنگام چای عصر را در اتاق همکف برای او امکان‌پذیر سازد. قسمتی از این چیز پیشنهاد آقای گلگت بود که گفت بهتر است بگذارد پانصد پونصدش همان جایی که هست باشد، تا این‌که جای بهتری پیدا می‌شود، گذشته از آن اشاره‌اش به این مطلب که ترتیبی داده است که بعد از مرگش به او بد نگذرد. آقای گلگت مثل همه مردهای هم طبقه خودش دربارهٔ وصیتنامه‌اش بسیار خوددار بود، و خانم گلگت در لحظات افسردگی بیم داشت از این‌که مبادا مساندن سایر شوهرهایسی که وصفشان را شنیده بود یا چیز مختصری که برایش می‌گذارد بخواهد دلش را بسوزاند، که البته در آن صورت او هم مصمم بود نقاب سیاهی به صورت نزنند و همانقدر گریه کند که انگار شوهر دومی پیش نبوده است. اما اگر واقعاً در وصیتنامه «محبّتی» به او ابراز کند خوب، آن وقت اندیشیدن به او تأثرانگیز خواهد بود - طفلکی! - و حتی آن قال‌مقالی که در مورد گل‌ها و کارهای باغ راه می‌انداخت و اصراری که راجع به حلزون‌ها می‌کرد... آری، اینها همه وقتی جریان به خوبی و خوشی خاتمه می‌یافت رقت‌انگیز می‌بودند. آدم پس از مرگ آقای گلگت زنده بماند و از او به‌عنوان کسی یاد کند که هرچند ضعف‌هایی داشته اما به‌رغم خویشاوندان تهیدستش در حق او دریغ نکرده است، و در همین‌حال سود پول‌هایی که در دست مردم دارد به‌دستش برسد و آن‌را در گوشه و کنار مخفی کند، بطوری‌که قهارترین دزد هم نتواند به آن دسترسی پیدا کند (آخر از لحاظ خانم گلگت بانک و صندوق نسوز، لذت داشتن پول را از بین می‌بردند - با این حساب آدم می‌تواند غذایش را هم در کپسول بخورد!)... و خلاصه، خانوادهٔ آدم و همسایه‌ها همه به‌چشم احترام بر او بنگرند، آنطور که هیچ زنی - مگر این‌که مقام و موقع زنان کنسول‌های سابق و اعیان فعلی را یکجا داشته - از چنین احترامی برخوردار نبوده... باری، همهٔ این چیزها چشم‌اندازی خوش و آرامبخش از آینده می‌پرداخت. بنابراین وقتی آقای گلگت سهربان، در اثر بیل‌زنی، خلق خوشش را بازیافت و با دیدن صندلی خالی همسرش، که بافتنی‌اش در گوشهٔ آن لوله شده بود متأثر شد، و به نزد او به طبقه بالا رفت و اظهار داشت که ناقوس را به مناسبت مرگ آقای مورتن ۱۴۱

نواخته‌اند؛ خانم گلگت به‌لحنی بزرگ‌منشانه و انگار زنی رنج‌دیده گفت: «آه، چه خوب بود اگر به سر وقت دیگران هم می‌آمد!»

تا این لحظه «باکستر» هشت ساعتی بود که بازمانده بود، چون اکنون ساعت نزدیک پنج بعدازظهر بود، و این طبعاً به این معنا بود که اگر بنا است این دعاها استمرار داشته باشند نباید از لحاظ زمانی از حد معینی تجاوز کنند.

آن شب خانم و آقای گلگت به‌لحنی دوستانه از خانواده تالیور یاد کردند. آقای گلگت حتی گفت که تالیور آدم بیخودی است و پیخود ویی‌جهت خودش را در محصه می‌اندازد و هیچ بعید نیست که ملک و مالش را نفله کند، و خانم گلگت که این گفته را در نیمه راه قاپیده بود اعلام کرد که دون شان او است که به رفتار چنین مردی توجه کنند و به خاطر خواهرش می‌گذارد که این پانصد پوند تا یکچند دیگر پیشش بماند، چون اگر بخواهد وثیقه ملکی بگیرد چهار درصد بیشتر نمی‌گیرد.

- ۱۳ -

به‌علت تحول جدیدی که در افکار خانم گلگت حاصل آمده بود روز پس از آن، خانم پولت کار میانجیگری را بسیار آسان یافت. خانم گلگت حتی به‌تندی حرفش را برید، که فکر کرده لازم است به خواهر بزرگش بگوید که در مسائل خانوادگی بهتر است چگونه رفتار کند. گفته خانم پولت مشعر بر این‌که جلو دروهمسایه صورت خوشی نخواهد داشت که بر ببرند و بگویند دعوایی در خانواده بوده، بخصوص توهین‌آمیز بود. اگر شهرت خانواده جز بواسطه خانم گلگت آسیب نخواهد دید خانم پولت می‌تواند برو و با خیال راحت مرش را بر بالش بگذارد.

خانم گلگت من‌باب پایان دادن به موضوع اظهار داشت: «البته خیال نمی‌کنم که انتظار داشته باشند که پیش از این‌که بسی به دیدن من بیایند من به آسیاب بروم، یا که بروم و جلو آقای تالیور زانو بزنم و به خاطر این‌که به او محبت کردم از او طلب بخشایش کنم؛ ولی کینه‌ای هم نسبت به او ندارم، و اگر آقای تالیور با من به احترام صحبت کند من هم با او به احترام صحبت می‌کنم. لزومی ندارد کسی به من بگوید که چه چیز

شایسته‌ست و چه چیز شایسته نیست.»

خاله پولت چون دید لزومی ندارد که بخواهد از خانواده تالیور دفاع کند طبعاً از دلواپسی از بابت آنها فارغ شد و به شرح ناراحتی‌هایی پرداخت که دیروز از دست بچه‌های آن خانواده بدبخت کشیده بود. خانم گلگت حدیث مفصل و جزء به جزء واقعه را شنید، که البته حافظه آقای پولت هم بعضی از تفصیلات را کامل کرد، در حالی که خاله پولت بر بدبختی بسی از بابت بچه‌هایش تأسف می‌خورد و نقشه‌ای را که هنوز درست در ذهنش شکل نگرفته بود برای خانم گلگت توضیح می‌داد: بنابراین نقشه در نظر داشت ماگی را به مدرسه شبانه‌روزی دوری بفرستد - که البته قادر به تغییر رنگ پومتش نبود اما ممکن بود بعضی از نواقصش را از بین ببرد. خاله گلگت بسی را از بابت ضعفش سرزنش کرد و آنهاپی را که زنده خواهند ماند و خواهند دید که بچه‌های تالیور به روز بد افتاده‌اند شاهد گرفت، که او، یعنی خانم گلگت، از همان اول گفته است که چه خواهد شد، و افزود که به‌راستی خودش هم تعجب می‌کند که چگونه تمام این حرف‌هایش درست درآمده است.

خانم پولت اندکی پیش از رفتن گفت: «پس میتونم برم و به بسی بگم که کینه‌ای با اونا نداری، و همه چیز همانطور خواهد بود که پیشتر بوده؟»

خانم گلگت گفت: «بله، سوفی، میتوانی. میتوانی به آقای تالیور - و بسی هم - بگویی که من نمیخواهم به این علت که دیگران با من بدرفتاری کرده‌اند با آنها بدرفتاری کنم؛ من میدانم که به‌عنوان خواهر بزرگ و وظیفه من این است که از هر لحاظ برای دیگران سرمشق باشم، و سرمشق هم خواهم بود. هیچ احدی، اگر از حق نگذرد، خلاف این را درباره من نخواهد گفت.»

حالا شما قضاوت کنید که خانم گلگت که این‌طور از بزرگواری خود لذت می‌برد، آن روز بعد از ظهر، پس از رفتن خانم پولت، وقتی نامه‌ای از آقای تالیور رسید چه احساسی به او دست داد. در این نامه آقای تالیور به او اطلاع می‌داد که خیالش از بابت پانصد پوندش آسوده باشد، زیرا حداکثر تا ماه آینده پول را با بهره‌اش، تا لحظه بازپرداخت، به او پس می‌دهد؛ بعلاوه او، آقای تالیور، هیچ مایل نبوده با او با بی‌احترامی رفتار

کند و هروقت مایل باشد مقدمش در خانه او گرمی است، اما انتظار لطف و مرحمتی از او ندارد، خواه برای خودش یا برای بچه‌هایش.

کسی که وقوع این فاجعه را تسریع کرد خانم تالیور بینوا بود؛ علت آن هم امیدواری زیاد او بود که موجب شد بپندارد که علل مشابه گاه ممکن است نتایج متفاوت ببار آورند. در زندگیش اغلب پیش آمده بود که آقای تالیور اغلب به این علت اقدام به کاری می‌کرد که مردم گفته بودند که قادر به انجام آن نیست، یا این‌که بخاطر ناتوانی احتمالی او در انجام چنین کاری نسبت به او اظهار دلسوزی کرده بودند، یا به نحوی غرورش را جریحه‌دار ساخته بودند. با این همه، خانم تالیور پیش خود فکر کرد که وقتی آقای تالیور برای عصرانه به خانه بیاید و بشنود که خواهر پولت رفته است که قضیه را با خواهر گلگت فیصله دهد و بنابراین لازم نیست که راجع به پس دادن پول خودش را ناراحت کند، عصرانه صفای دیگری خواهد داشت. آقای تالیور هرگز در تصمیمش به یافتن پول خلی راه نیافته بود، اما اکنون ناگهان تصمیم گرفت نامه‌ای به خانم گلگت بنویسد و امکان هرگونه اشتباه و سوء تفاهمی را از میان بردارد. عجب، پس خانم پولت رفته است برایش خواهش و تمنا کند! آقای تالیور هیچ وقت به رضا و رغبت نامه نمی‌نوشت، و رابطه بین زبان گفتاری و نوشتاری را که بطور خلاصه کتبی خوانده می‌شد، یکی از گیج‌کننده‌ترین چیزهای این دنیای گیج‌کننده یافته بود. مع‌هذا این نوشته هم مثل هر نوشته متأثر از هیجانی، در کم‌تر از وقت معمول انجام شد، و اگر املائی نامه با املائی نامه خانم گلگت تفاوتی داشت... خوب، او هم مثل خودش متعلق به نسلی بود که املائی کلمات در نظرش يك امر خصوصی بود.

خانم گلگت به علت این نامه متن وصیتنامه‌اش را تغییر نداد و بچه‌های تالیور را از يك ششم و يك هفتم سهمشان از هزار پوندی که داشت محروم نکرد، زیرا برای خودش اصولی داشت: وقتی مرد هیچ‌کس نباید پشت سرش بگردد که پولش را در کمال انصاف بین کس و کارش قسمت نکرده است. در مسائل مربوط به وصیتنامه، کیفیات و اختصاصات شخصی تابع مسأله قرابت خونی بود، و این‌که در این مسأله تابع هوی و هوس باشد و میراثش را برحسب درجه خویشاوندی توزیع نکند، این يك رموایی می‌بود که زندگیش را پاك تلخ می‌کرد. این همیشه در خانواده

دادسن يك اصل بود. این وجهی از همان احساسی شرافت و درستی و اصالتی بود که در چنین خانواده‌ای منتی غرور انگیز بود - سنتی که نمک زندگی خانواده‌های شهرستانی بود.

اما این نامه اگرچه اصول معتقدات خانم گلگت را متزلزل نساخت شکاف و شقاق خانوادگی را به درجه‌ای گسترش داد که پرکردنش دشوار بود. و اما تأثیری که بر عقیده خانم گلگت نسبت به آقای تالیور داشت... همه بدانند که از آن لحظه به بعد او دیگر چیزی درباره آقای تالیور نخواهد گفت؛ ظاهراً افکارش به اندازه‌ای فاسد بود که او حتی يك لحظه هم نمی‌توانست بدان بیندیشد. و تا شب پیش از رفتن تام به مدرسه، در اوایل ماه اوت، خانم گلگت دیداری از خواهر تالیور به عمل نیاورد، وقتی هم که رفت همه مدت در ارباب‌اش نشسته بود و ناخشنودی خود را به این نحو نشان داد که از هرگونه توصیه یا انتقاد از این عمل خودداری نمود، چون همانطور که به خواهر دین گفت: «بسی باید عواقب داشتن چنین شوهری را بپذیرد، هرچند که برایش متأسفم.» خانم دین هم تصدیق کرد که بلی جای بسی تأسف است. همان شب تام به ماگی گفت: «وای! ماگی، خاله گلگت باز یواش یواش پاش واشد! من خوشحالم که میرم مدرسه. حالا دیگه حسابی حالتی جابجاریه!» ماگی قبلاً هم از فکر رفتن تام غصه‌دار بود و این ابراز شادی شوخی-آميز بر او بسیار گران آمد، و آن شب با گریه به خواب رفت.

اقدام شتابزده آقای تالیور در یافتن کسی که آماده باشد به موجب سند ذمه‌ای پانصد پوند به او وام بدهد عمل شتابزده دیگری را بر او تحمیل کرد. با خودش می‌گفت: «این شخص نباید موکل و اکم باشد.» با این همه پس از گذشت دو هفته به عکس این اتفاق افتاد، این هم نه به این علت که آقای تالیور آدم ضعیف‌النفسی بود بلکه به این جهت که حقیقت خارجی نیرومندتر بود. موکل و اکم تنها فرد مناسبی بود که یافت. آقای تالیور هم مانند ادیپوس ۱۲۲ مرنوشتی داشت؛ او هم در این مورد می‌توانست مثل

۱۲۲. Oedipus ، پسر لایئوس پادشاه تیس (تب). سروش به لایئوس خبر داد که بردست پسرش کشته خواهد شد. چون ادیپوس متولد شد شاه او را رها کرد، شبانان او را یافتند، و پاشاه کرینت (قرنط) او را بزرگ کرد. ادیپوس بعدها به تب یازگشت، و در راه به بیگانه‌ای برخورد، که پدرش بود، و نشناخته او را کشت و سپس با مادر خود یوکاستا ازدواج کرد.

ادیپوس دلیل بیاورد و بگوید که این عمل براو تحمیل شد، نه این که او مرتکب شد.

کتاب دوم

- ۱ -

رنج و عذاب نخستین سه ماهی که تام تالیور در کینگز لورتن تحت توجه و مراقبت عالیجناب والتر استلینگمت متحمل شد تا اندازه‌ای سخت بود. در آکادمی جاکوبز، زندگی در مقام مسأله‌ای دشوار براو جلوه نکرده بود: همشاگردیهای زیادی بودند که با آنها بازی کند، و چون در تمام بازیهای که نیاز به چابکی داشتند، خاصه دعوا، دستی داشت در میان همشاگردیها واجد برتری و سلطه‌ای بود که به نظر خود او از شخصیت تام تالیور جدایی ناپذیر بود. خواه آقای جاکوبز، که چون عادتاً عینک به چشم می‌زد بچه‌ها او را بین خود «چهار چشم‌پیره» صدا می‌کردند، هیبت و عظمتی نداشت. و اگر این خاصیت ریاکاران خس‌خسی چون او بود که خط‌شکسته بنویسند و برگرد امضایشان گل و بته بکشند و بی‌اندیشه بنویسند و صاف و ساده بگویند «نام من نوروال»^۱ است، تام تا اندازه‌ای خوشحال بود که معروض چنین «کمالات» سخیفی نیست. او که نمی‌خواست يك معلم خس‌خسی باشد؛ او می‌خواست مردی باشد معکم و با جوهی، مثل پدرش، که در زمانی که جواتر از این بود به شکار می‌رفت و مادیان سیاه درجه اولی سوار می‌شد - مادیانی آنقدر زیبا که دل آرزو کند. تام صدها بار و صاف کمالات این مادیان را شنیده بود. او هم در نظر داشت به شکار برود و مورد احترام همگان باشد و می‌پنداشت آدم وقتی بزرگ شد دیگر کسی از خواندن و نوشتنش نمی‌پرسد؛ وقتی مرد شد دیگر همه کاره است، و هرکار که بخواهد می‌کند. دشوار می‌توانست خود را با این اندیشه سازش دهد که دوران تحصیلش طولانی باشد و برای کاری جز پیشه پدر، که او همیشه آنرا مطبوع یافته بود، آموزش ببیند، زیرا پدرش کاری نداشت

جز این که سوار شود و به این طرف و آن طرف برود، و دستور بدهد، یا به بازار برود، و فکر می کرد يك كشييش طبعاً درس های زیسادی از کتاب مقدس به او خواهد داد، و احتمالاً وادارش خواهد کرد که يك شنبه ها هم انجیل و رسالات و ادعیه پیش از نماز را بخواند. اما در نبود اطلاعات خاص هیچ نمی توانست تصور کند که مدرسه و معلم چیزی متفاوت از آکادمی جاکوبز باشد. بنابراین، برای این که در صورت یافتن رفیقی موافق کم و کسری در کار نباشد يك قوطی ترقه هم با خودش برد. البته نه این که بخواند کار بخصوصی با آنها انجام دهد. می خواست بدین وسیله به بچه های غریبه بفهماند که با تفنگ بیگانه نیست. به این ترتیب تام بینوا با این که توهمات ماگی را به روشنی می دید خود او نیز خالی از توهمات مخصوص به خود نبود، که مقدر بود با تجربه درازمدتش در کینگز لورتن بر باد روند. هنوز دو هفته ای از اقامتش در کینگز لورتن نگذشته بود که سر او مسلم شد زندگی نه تنها با صرف و نحو زبان لاتینی پیچیده شده بلکه شیوه جدید تلفظ انگلیسی هم آن را پاك دشوار ساخته است. حجب و کمروبی هم قوز بالای قوز شده بود. تام، چنانکه دیدید، هرگز در میان پسر بچه های به این سن و سال، از بابت طرز برخورد يك مورد استثنایی نبود. اما دشواری تلفظ يك کلمه چند هجائی در پاسخ آقا یا خانم استلینگ، آنقدر بزرگ بود که وحشت داشت از این که سر سقره از او بپرسند آیا پودینگ بیشتری می خواهد یا نمی خواهد. اما ترقه ها - در متتهای دل افسردگی تقریباً تصمیم گرفته بود که آنها را در استخر مجاور بیندازد، زیرا نه فقط تنها شاگرد آقای استلینگ بود بلکه کم کم حتی در حقیقت تفنگ هم شك پیدا کرده بود، و کم کم به این نتیجه رسیده بود که برداشتش از زندگی یکنواخت تباه بوده است؛ زیرا آقای استلینگ ظاهراً اعتنایی به اسب و تفنگ نداشت. یا این همه برای تام دشوار بود که بر آقای استلینگ نیز چون «چهار چشم پیره» به چشم خواری بنگرد. اگر هم خدشه ای در کار آقای استلینگ بود کشف این امر بیرون از حد توان او بود. تنها با مقایسه و مبع حقایق است که اشخاص بالغ و عاقل هم می توانند صدای بشکه ای را که پسرزمین می غلتانند از هوش رعد آسمان تشخیص بدهند.

آقای استلینگ مردی بود خوش ریخت، سینه فراخ، با موهای بوری که سیخ می ایستادند، و چشمان درشت خاکستری روشنی که همیشه باز باز

بودند. سنش هنوز به سی نرسیده بود؛ صدای پرتینینی داشت، و حالتی مطمئن از خود، که به گستاخی می‌زد. کار خود را با حرارت و حدت آغاز کرده بود و تصمیم داشت اثر قابل ملاحظه‌ای بر همسوهانش بگذارد. عالیجناب والتر استلینگت مردی نبود که بخواهد تمام مدت عمر در میان قشر روحانیان «خرده‌پا» بماند. مردی بود با عزم و ثبات راستین انگلیسی، مصمم به این که راه خود را در زندگی بگشاید؛ در وهله نخست در مقام مدیر مدرسه، زیرا بتأبود مدارس طراز اولی ایجاد شوند و آقای استلینگت نیز مدیریت یکی از این مدارس را به دست آورد. اما در مقام واعظ هم، زیرا همیشه سعی داشت به شیوه‌ای جالب و مؤثر وعظ کند، آنچنانکه از بخش‌های مجاور نیز به پای منبرش بیایند؛ و هرگاه تصادفاً به جای یکی از برادران «کم‌مایه» انجام وظیفه می‌کرد شوری وافر در جماعت برمی‌انگیخت. اسلوبی که برای موعظه برگزیده بود اسلوبی ارتجالی بود، که در بخش‌های روستایی چون کینگز لورتن دست‌کمی از معجزه نداشت. برخی از قطعات ماسیون^۲ و بوردالو^۳ - که او از حفظ می‌دانست - هنگامی که با آن صدای پرتین خوانده می‌شدند بر راستی شورانگیز بودند؛ قطعات بالنسبه ضعیفی هم که از خود در همان مایه و با همان لحن مطمئن و مؤثر می‌خواند، در گوش مستمعان همان تأثیر را داشتند. تعالیم آقای استلینگت مخصوص به مکتب خاصی نبود؛ اگر صبغه و رنگی داشتند، آن صبغه و رنگ انجیلی^۴ بود، زیرا این کیفیت در اسقف نشینی که بخش کینگز لورتن جزو آن بود یک چیز «مؤثر» بود. خلاصه، آقای استلینگت مردی بود مصمم به این که در کارش پیشرفت کند، و اساس این پیشرفت طبعاً شایستگی و لیاقت شخص او باشد، زیرا سوای نسبتی مشکوک با حقوقدانی که هنوز وزیر خزانه‌داری نشده بود، چیز دیگری نداشت. روحانی‌ای که چنین مقاصدی عالی را در سر می‌پروراند طبعاً در آغاز امر اندکی زیربار قرض می‌رود. البته نباید از او انتظار داشت که به شیوه

۲- Massillon (ژان باپتیست)، روحانی فرانسوی، اسقف کلرمون،

۱۶۶۳ - ۱۷۴۲.

۳- Louis Bourdaloue ، روحانی و خطیب فرانسوی، ۱۶۳۴-۱۷۰۴.

۴- Evangelicalism ، اصول مسیحیان انجیلی (که معتقدند نجات

روحانی دخیلی به کردار نیک ندارد بلکه هر کس ایمان آورد به این که مسیح برای بخشایش گناهان بشر قربانی شده است رستگار خواهد شد).

فقیرانه کسی زندگی کند که می‌خواهد تمام مدت عمر معاون کشیش بخش بماند؛ و اگر آن چند صد پوندی که آقای تیمپسن خرج سعادت دخترش کرد برای خرید وسایل و اثاث زیبا و تهیه مقادیری مشروبات عالی و پیمانویی عالی و درست کردن یاغ گلی فوق‌العاده زیبا کفایت نکرد، خوب، این بطور قطع به این معنا بود که این چیزها را یا باید از راه دیگری فراهم کرد یا که عالیجناب استلینگ به باید بی این چیزها سر کند - و البته این شق اخیر به معنای احمال در بهره‌گیری از ثمرات موفقیت بود، درحالی‌که موفقیت مسلم بود. آقای استلینگ به اندازه‌ای سعه صدر داشت که خود را حریف هر چیزی می‌دانست؛ مصمم بود باتکان دادن وجدان مستعلمان نام و آوازه‌ای برای خود کسب کند و در آینده نمایشنامه‌ای یونانی را تصحیح و برای چاپ آماده کند و مواد قرائتی بسیاری را ابداع کند. هنوز آن نمایشنامه را انتخاب نکرده بود، زیرا از آنجا که پیش از دو سال از ازدواجش نمی‌گذشت اوقات فراغتش بیشتر مصروف به توجه از خانم استلینگ بود؛ اما به آن زیباروی گفته بود که در نظر دارد روزی چه کارها بکند، و او به شوهرش، در مقام مردی که هرچیز از این دست را خوب می‌فهمید، اعتماد فراوان داشت.

اما قدم اولیه‌ای که باید در تأمین موفقیت آینده برمی‌داشت جلوی بردن تام تالیور در نخستین نیمسال تحصیلی بود. زیرا دست بر قضا راجع به شاگرد دیگری از همان حوالی، مذاکره‌ای در جریان بود، و اگر این‌طور فهمیده می‌شد که تالیور جوان - که آقای استلینگ در صحبت‌های خصوصی خانوادگی می‌گفت که تولد نابهنجاری است - ظرف مدتی کوتاه پیشرفتی فوق‌العاده کرده، طبقاً این جریان اتخاذ تصمیم به سود آقای استلینگ را جلو می‌انداخت. به این علل و جهات بود که به تام سخت می‌گرفت. تام بی‌گمان بچه‌ای بود که استعدادش هرگز، جز با توسل به سختگیری و با واسطه دستور زبان لاتین، قابل توسعه نبود. البته نه این‌که آقای استلینگ مردی تندخو یا نامهربان باشد - نه، کاملاً به عکس این بود: سرمیز شام و ناهار یا تام شوخی می‌کرد و رفتار و آداب ولایتی او را به شوخ‌ترین وجه اصلاح می‌کرد، اما این تازگی و طرفگی دوگانه تام بینوا را بیشتر دستپاچه می‌کرد، زیرا هیچ‌وقت هادت به شوخی‌هایی مثل شوخی‌های آقای استلینگ نداشت، و برای نخستین بار در زندگی با درد و ناراحتی احساس کرد که

کارش بطور کلی خراب است. وقتی قاب را از روی ظرف کباب برمی داشتند و آقای استلینگ می گفت: «خوب، تالیور! کدامیک را بیشتر می خواهی صرف کنی؟» کباب را یا معادل لاتینی آن را؟ تام که حتی در آرام ترین لحظات زندگی هم از «جناس» سردر نمی آورد، طوری خودش را می باخت که ذهنش پاک خالی می شد، جز این که احساس می کرد که بیشتر دوست دارد رابطه ای با زبان لاتینی نداشته باشد، و البته جواب می داد: «کباب را»، و متعاقب آن خنده ای درمی گرفت و شوخی شوخی بشقابها جابجا می شد و او تازه از این حرکات درمی یافت که عجبا کباب را رد کرده و خود را مستخره دیگران کرده است! البته اگر همشاگردی بود که با این چیزها با روی خوش و روحیه خوب برخورد می کرد شاید او هم به زودی با این چیزها مانوس می شد. اما دنیای آموزش پرخرج هست که هر کدام را پدر می تواند بسا فرستادن پس، به عنوان تنها شاگرد، به نزدیک کشیش برای او فراهم کند: یکی از آنها عبارت است از بهره مندی از اهرمال مطلق کشیش و دیگری تحمیل توجه مطلق و تقسیم ناپذیر او. برای امتیاز نوع اخیر بود که آقای تالیور بمهای گزافی را درمهای اولیه آموزش تام در کینگز لورتن می پرداخت. صاحب محترم آسیاب و سمپوزی، تام را جا گذاشته و با احساسی از رضایت خاطر به خانه باز رفته بود. پیش خودش فکر می کرد که آن لحظه ای که بر آن شد راجع به معلم تام از رایلی صوابدید بخواهد لحظه ای «سعد» در زندگی او بوده است. چشم آقای استلینگ به اندازه ای باز بود و با چنان لحن بی تکلف و سازه و سراسستی با او حرف زده بود و اظهارات ناهموار و کند او را طوری با سخنانی نظیر اینها پاسخ گفته بود «بله، آقای عزیز، می فهمم، بله، مصححاً — یقیناً.» «می خواهید پسران مردی باشد که در زندگی راه خودش را پیدا کند...» که آقای تالیور فوق العاده خوشحال بود که در وجود شخص او روحانی ای را یافته است که اطلاعاتش تمام امور مربوط به زندگی را شامل می شود. آقای تالیور احساس می کرد که بجز آقای وایلد وکیل، که در آخرین جلسات محکمه دیده بود، آقای استلینگ زیرک ترین آدمی است که تاکنون دیده است. درحقیقت بی شباهت

۵- لفظی که نویسنده در این مقام بکار برده decline است که هم به معنی رد کردن و قبول نکردن است و هم به معنی صرف کردن (ضمیر یا اسم).

به وایلد هم نبود: او هم به همان نحو انگشت شستش را در زیر بغل جلیقه‌اش می‌کرد. تنها آقای تالیور نبود که وقاحت را با فراست اشتباه می‌کرد: بیشتر مردم عوام استلینگ را مردی زیرک و در مجموع واجد استعدادهای فوق‌العاده می‌دانستند. تنها برادران روحانی بودند که او را مردی یالنبه کودن می‌شمردند. اما او داستان‌های متعددی را دربارهٔ «وضع حکومت» و «آتش‌سوزی‌ها» برای او نقل کرد و به شیوه‌ای غیرروحانی و با چنان فصاحت و ظرافتی نظرش را دربارهٔ طرز تغذیهٔ خوک جویا شد که صاحب آسیاب احساس کرد که این همان کسی است که او برای تمام می‌خواسته است. شکی نداشت در این که این مرد طراز اول یا هر شاخه و شعبه‌ای از دانشمها آشنا است و دقیقاً می‌داند که تام برای این که حریف حقوقدانها بشود چه چیز باید بیاموزد - که خود آقای تالیور بینوا نمی‌دانست. و به همین جهت بود که این نتیجهٔ کلی را از این برخورد گرفت. دور از انصاف است اگر بخواهیم به آقای تالیور یخندیم، چون من اشخاص به مراتب درس‌خوانده‌تر از او را می‌شناسم که به بازی‌های عجیب‌تر از این دست زده‌اند و طرفی هم از آنها نبسته‌اند.

و اما خانم تالیور - او نظیر و عقیدهٔ خانم استلینگ را دربارهٔ خشک کردن ملافه و نیاز پسرچه‌های در حال رشد به چند بار غذا خوردن در روز، کاملاً منطبق با نظریات و اعتقادات خود یافت. علاوه بر این دید که خانم استلینگ با این که جوان است و حجت تازه می‌خواهد بچهٔ دومش را به دنیا بیاورد در مورد طرز رفتار و خصوصیات پرستار بچه همان گرفتاری‌هایی را داشته که خود او از سر گذرانده بود، و هنگامی که تام را گذاشته و به خانه باز رفته بود از این که او را با این زنی گذاشته بود که به رغم جوانی بسیار معقول و «مادروار» می‌نموده و با منت‌های ادب از او راهنمایی خواسته بود، نزد شوهرش اظهار رضایت بسیار کرد.

خانم تالیور افزود: «زندگیشون هم باید خیلی خوب باشه، برا این که همهٔ چیزای خانه تا آنجا که بشه تمیز و مرتب بود، و آن پیرهن ایریشم موج‌داری که تنش بود خیلی گرانقیمت بود، خواهر پولت یکی مثل آن‌داره.» آقای تالیور گفت: «بله، فکر میکنم علاوه بر حقوق کلیسا درآمدهای دیگه هم داره. شاید پدرزنشم کمکش میکنه. بعلاوه، تام هست که صدتای دیگه‌ای به درآمدهش اضافه میکنه، و آنطور که خودش میگه زحمت چندانی

پراش نداره - می‌گه درس دادن پراش به چیز طبیعی‌یه.» پس از مختصر مکثی افزود: «این دیگه عالی‌ست.» سر را به‌سویی افکند، و با قیافه‌ای تفکرآمیز پهلوی اسب را با نوك شلاق غلغلک داد.

شاید به علت همین طبیعی بودن امر بود که آقای استلینگ با این شیوه يك شکل و مستقل از شرایط و مقتضیاتی به‌کار می‌پرداخت که گفته می‌شود مخصوص جانورانی است که به حکم طبیعت عمل می‌کنند. سگ آب‌ی ملوس آقای برادرپ^۷، آنطور که این طبیعی‌دان نازنین می‌گوید، انگار در رودخانه یا دریاچه‌ای در کانادای علیا باشد در طبقه سوم خانه‌اش یا همان شوق و پشتکار طبیعی به ساختن لانه‌اش پرداخت. بلی، کار «بینی»^۸ ساختن بود: نبود آب یا «اولاد» واقعه‌ای بود که وی از یابت آن مسئول نبود. آقای استلینگ هم با همان غریزه به‌اجرای روش طبیعی‌ترین تزریق دستور زبان لاتینی‌ایتون^۹ و هندسه اقلیدس به‌ذهن تام تالیور پرداخت. از نظر او این روش شالوده و پایه محکم آموزش بود، و سایر روشها و وسایل چیزی بجز آموزش پشت‌هم‌اندازی نبودند و جز اطلاعاتی سطحی ثمر دیگری بیار نمی‌آوردند. کسی که بر این پایه استوار مستقر می‌شد ممکن بود جلوه دانش‌های مختلف یا خاصی را که اشخاص بی‌صلاحیت به بعضی‌ها داده بودند ببیند و لبخندی تأسف‌آمیز بر لب آورد: بلی، این هم يك نوع آموزش بود. اما محال بود شخص با چنین چیزهایی عقاید و نظریات درست و معقولی پیدا کند. آقای استلینگ در این اعتقاد متأثر از صحت و دقت فوق‌العاده یا وسعت دانش خود نبود؛ و اما عقیده و نظرش درباره اقلیدس... هیچ عقیده و نظری این اندازه فارغ از تعصب و جان‌گیری نبود. آقای استلینگ از آنها نبود که شور و شوق، خواه مذهبی یا معنوی، او را از راه بدر کند. از طرف دیگر، اعتقاد پنهانی او این نبود که این چیزها همه حرف مفت است. نه، معتقد بود که مذهب چیز خوبی است، و ارسطو مرجع معتبری است، و مقام و حقوق کلیسایی نهادهای مفیدی هستند، و بریتانیای کبیر بنا بر مشیت الهی با روی مذهب پروتستان است، و ایمان به ذات

۷- Broderip (ویلیام‌جان) حقوق‌دان و طبیعی‌دان انگلیسی و مؤسس انجمن

جانورشناسی لندن و مصنف «اوراقی از یادداشت‌های يك طبیعی‌دان»، ۱۸۷۹-۱۸۵۹.

8- Binny

۹- Eton، نام مدرسه‌ای اعیانی در انگلیس.

«نادیده» برای اذهان محنت‌زده پناه و ملجأ بزرگی است. به تمام این چیزها همانطور اعتقاد داشت که يك هتلدار سويسی به زیبایی طبیعی اطراف مهسانخانه‌اش، که طبعاً موجبات مسرت خاطر مشتریان را فراهم می‌کند که ذوق هنری دارند. به همین نحو هم به روش آموزشی که در پیش گرفته بود اعتقاد داشت و شکی نداشت که دارد بهترین خدمت را به تمام تالیور می‌کند. البته وقتی آقای تالیور به شیوه‌ای مبهم و مردد از «نقشه‌کشی» و جمع و ضرب سخن به میان آورد آقای استلینگ به او اطمینان داد که می‌داند چه می‌خواهد، و خوب، با این کیفیت این مرد نازنین از کجا بتواند نظر و رأی معقولی در این باره پیدا کند؟ وظیفه آقای استلینگ این بود که بچه را با روش منحصر بفرد خود تعلیم بدهد — در حقیقت راه و روش دیگری را نمی‌دانست: او وقتش را بر آموختن چیزهای بی‌قاعدۀ تلف نکرده بود.

آقای استلینگ بزودی تام را جوانی بسیار کندذهن یافت، زیرا هر چند با صرف زحمت می‌توانست صرف ضمائم و اسامی لاتینی را در مغزش فرو کند، چیزهای مجردی چون رابطه بین «حالات» و اجزاء آخر کلمات به هیچ وجه محل و مأوایی در ذهنش نمی‌یافتند تا به یاری آنها بتوانند حالت اضافی را از حالت مفعولی تمیز دهد. آقای استلینگ در این کودنی چیزی بیش از يك کندذهنی عادی می‌دید: ظن لجابت، یا بهر حال بی‌اعتنایی به او می‌برد و او را از بابت نبود سعی و پشتکار به شدت سرزنش می‌کرد. می‌گفت: «حضرت آقا، دل به کار نمی‌دعی.» و این سرزنش حقیقت واقع بود. تام اگر يك بار فرق بین «پوئینتر» ۱۵ و «ستر» ۱۱ را به او می‌گفتی هرگز در تمیز و تشخیص آنها با دشواری روبرو نمی‌شد، و فهم و درکش هیچ نقصی نداشت، و من تصور می‌کنم، به قوت وحدت درک و فهم عالیجناب استلینگ بود، زیرا تام ندیده می‌توانست بگوید که مثلاً اسب‌هایی که به تاخت از پشت سر می‌آیند چندتا هستند، یا می‌توانست سنگی را در وسط يك خیزابۀ معین بیندازد و می‌توانست به حدس دریا بد که طول زمین بازی چند طول چوبدست او است، و می‌توانست بی‌اندازه‌گیری مربع کاملی بر لوحش رسم کند. اما آقای استلینگ توجهی به این گونه چیزها نداشت، فقط می‌دید که درکش از فهم مجرداتی که در دستور زبان لاتینی آیتون به

شکلی دل‌آزار صورت رمز یافته‌اند عاجز است و در اثبات برابری دو مثلث مفروض حدی به یلاقت می‌یابد، هرچند می‌توانست با فوریت و قطعیت تمام ببیند و تشخیص دهد که مساوی هستند، آقای استلینگت از این امر نتیجه گرفت که چون ذهنش درقبال علم صرف و اثبات قضایای هندسی تأثر نشان نمی‌دهد لذا باید آن‌را با این وسایل و ابزار مخصوص شخم زد. این استعاره مورد علاقه او بود، که آثار کلاسیک‌ها و هندسه چنان زمینه‌ای به ذهن می‌دهند که آن را برای پذیرش هر کشتی مساعد می‌سازند. من‌علیه این تئوری آقای استلینگت چیزی نمی‌گویم: اگر بنا است که برای همه ذهن‌ها یک دستور غذایی واحد داشته باشیم در این صورت این رژیم غذایی به‌خوبی هر رژیم غذایی دیگری است. اما این را می‌دانم که برای تام ناراحتی‌زایدی بیمار آورد، انگار برای معالجه ضعف هاضمه پنیر به او خورانده باشند، که خود مانع از هضم غذا است. و وای که تغییر مجازات و استعارات چه نتایجی ببار می‌آورد! همین‌که ذهن را به مایه «معدۀ معنوی» بردی دیگر آن تصور و پندار زیرکانه از کلاسیک‌ها و هندسه در مقام گاوآهن و شن‌کش دزدی را دوا نمی‌کند. اما از طرف دیگر می‌توان به پیروی از مراجع معتبر، ذهن را یک برگ کاغذ سفید و نانوشته یا یک آینه پنداشت، که در این صورت مسأله هاضمه بی‌ربط می‌نماید. بی‌گمان خواندن شتر به‌عنوان سفینه بادیۀ اندیشه‌ای است طرفه، اما در ترتیب این حیوان کمکی به آدم نمی‌کند. آخ ارسطو! اگر به‌عوض این‌که بزرگ‌ترین متفکر عهد باستان باشی این امتیاز را می‌داشتی که از «نوجویان جدید» باشی، آیا این همه ستایشی را که از گفتار استعاره‌ای کرده‌ای و آن را نشان فهم عالی دانسته‌ای به این تأسف نمی‌آمیختی که فهم به‌ندرت در گفتار بدون استعاره جلوه می‌کند - که وقتی صحبت می‌کنیم به‌ندرت می‌توانیم بگوئیم که فلان چیز چیست مگر این‌که آن‌را به نام دیگری بخوانیم؟»

تام تالیور که به هیچ نوع از اشکال سخن وارد نبود برای اعلام عقیده و نظر خود درباره طبیعت زبان لاتینی مجاز و استعاره‌ای بکار نمی‌برد. او هرگز آن را ابزار شکنجه نمی‌خواند؛ در نیمسال دوم، پس از رسیدن به «قطعات منتخب» بود که توانست آنقدر پیشرفت کند که از آن به‌عنوان «سرخ» و «آشفال» یاد کند. در حال حاضر و این‌بار که چه ضرورتی اقتضا کرده که صرف اسامی و ضمایر لاتینی را بیاموزد، در حالتی از

خلاف ذهنی بود، و انگار موش ممصومی که برای شفای لنگش حیوانات او را در تنه درخت زبان گنجشك حبس می‌کنند، درباره علل و جهات این اذیت و آزار راه به جایی نمی‌برد. بی‌گمان برای بسیاری از مردم تربیت شده این روزگار قابل باور نیست که پسر بچهای دوازده ساله که از میان توده (که آنطور که ادعا می‌شود جهالت ذهن در انحصار آن است) پرنخاسته تصور مشخصی از این باب نداشته باشد که اصلاً چطور شد که زبان لاتینی در این جهان پیدا شد. با این همه در مورد تام قضیه درست همین بود. مسلمان‌تی وقت می‌گرفت تا بتوان به او فهماند که مردمی در این جهان می‌زیستند که گاو و گوسفندشان را با واسطه این زبان می‌فروختند و با واسطه این زبان امور جاری و روزمره‌شان را اداره می‌کردند، و البته مدت بیشتری وقت می‌گرفت تا بفهمد که وقتی پیوند این زبان با آن امور قطع شد دیگر به چه مناسبت باید از او بخواهند که آن را یاد بگیرد. تمام قبلا در آکادمی جاکوبز با رویان آشنایی حاصل کرده بود و دانشش در این زمینه درست بود، اما از این فراتر نمی‌رفت که بدانند در «عهد جدید» از آنها سخن رفته است، و آقای استلینگ هم کسی نبود که با ساده کردن موضوع یا توضیح دادن، ذهن شاگردش را تضعیف کند و از نیرو تهی گرداند یا شریعت نیروبخش «علم صرف» را با آمیختن اطلاعات سطحی و نامربوط، مانند آنچه به دخترها می‌آموزند، رقیق کند.

با این همه عجب آنکه با این مداوا تام بیش از هر زمان دیگر از زندگی سابقش، به يك دختر بچه شبیه شد. پیشتر غروری داشت که خود را در محیط خود راحت احساس می‌کرد، مدیر «چهارچشم» را به چشم حقارت می‌نگریست و در آغوش احساسی از حقوق بی‌چون و چرا می‌غنود. اما اکنون همین غرور جز جریحه دار شدن و خرد شدن پهره‌ای از محیط نداشت. تام زیرک‌تر از آن بود که نفهمد که معیارها و موازین او جدا از معیارها و موازین آقای استلینگ است، که بسی‌گمان در چشم دیگران عالی‌تر از معیارها و موازین مردمی است که در میان‌شان زیسته است. اکنون که با این معیارها تماس یافته بود نابهنجار و کند ذهن می‌نمود. و البته نسبت به این امر به هیچ‌رویی بی‌تفاوت نبود، و غرورش به وضعی افتاد که خودپسندی پسرانه‌اش پاك از میان رفت و حساسیتی شبیه به حساسیت دختران پیدا کرد. او بچهای بود از حیث منش بسیار قرص، حتی لجوج و سرسخت، اما روحیه

شورشی و بی‌باکی تند و جانور صفت در او نبود: حساسیت‌های انسانی در او بیشتر غلبه داشت، و اگر از خاطرش می‌گذشت که مثلاً با ایستادن بر یک پایه مدتی دراز یا با سر کوفتن به دیوار یا هر عمل دلخواه دیگری از این گونه می‌تواند بهبودی در میزان فراگیری درشش پدید آورد و رضایت خاطر آقای استلینگ را فراهم کند بی‌گمان دست به چنین کارهایی می‌زد. اما نه - تام هرگز نشنیده بود که چنین کارهایی کمکی به روشن کردن ذهن یا تقویت حافظه برای به‌خاطر سپردن وجوه صرف افعال کرده باشند. به‌علاوه عادت به «فرض» و «تجربه» ۱۲ هم نداشت. اما این اندیشه به‌ذهنش راه یافت که اگر دعا بکند شاید مفید باشد. اما چون دعایی که شب‌ها می‌خواند چیزهایی بود که از پر کرده بود، احساس ناراحتی کرد از این‌که بیاید و با یک عبارت ارتجالی و عنوان کردن درخواستی، ابداعی در آن وارد کند - تا آنجا که او می‌دانست چنین چیزی پیشتر سابقه نداشته بود. اما روزی، هنگامی که برای پنجمین بار در صرف اسم فعل افعال صوم صرف، درماند و آقای استلینگ از آن به بی‌توجهی تعبیر کرد، زیرا که چنین چیزی از مرز کندذهنی درمی‌گذشت و او را سخت مورد سرزنش قرار داد و بدو خاطر نشان کرد که چنانچه این فرصت طلایی فرا گرفتن صرف افعال را از دست بدهد زمانی که به مردی پرسد تأسفش را خواهد خورد، تام، که پاک بیچاره شده بود تصمیم گرفت این تنها راه و چاره را نیز بیازماید. آن شب پس از این‌که بنابر معمول پدر و مادر و خواهر کوچکش را دعا کرد (و از زمانی که ماگی کودک شیرخوار بود دعا کردن در حق او را آموخته بود) از خداوند خواست به او توفیق دهد که احکام الهی را همیشه رعایت کند، و با همان لحن نجواگونه افزود: «خدایا عنایت کن که همیشه درس‌لاتینی‌ام را به‌یاد بیاورم.» یکچند تأمل کرد تا ببیند چگونه راجع به «اقلیدس» دعا کند - آیا از خداوند طلب کند که معنی آن را دریابد یا حالت ذهنی دیگری برای درک و دریافت آن به او عطا کند. و سرانجام افزود: «و کاری کن که آقای استلینگ بگوید دیگر لازم نیست اقلیدس بخوانم - آمین!»

همین‌که روز بعد توانست صرف افعال را بی‌گرو گرفت به‌پایان برد

موجب شد که این «الحاقیه» را همچنان بخواند و به یاری آن هرگونه شک و شبهه‌ای را که اصرار آقای استلینگ به ادامهٔ اقلیدس در او برمی‌انگیخت خنثی کند. اما چون به افعال بیقاعده رسید ایمان در نبود هرگونه امدادات پاک درهم ریخت. ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که نومیدی و درماندگی تام در جریان بوالهوسی‌های «زمان حال» مشکلی نبود که شایستهٔ مداخله باشد، و از آنجا که این اوج دشواریهای او بود، پس دیگر فایدهٔ دعا کردن چه بود؟ در یکی از شبهای تنها و ملالت‌باری که در اتاق مطالعه نشست بود و درس فردا را آماده می‌کرد به این نتیجه رسید. چشمانش آماده بودند او را از زحمت خواندن صفحهٔ منظور معاف کنند - هرچند او از گریستن نفرت داشت و آن را عملی شرم‌آور می‌دانست: در این گونه اوقات بی‌اختیار، با محبتی، حتی به یاد اسپاونسر می‌افتاد، که اغلب با او دعوا و زدوخورد می‌کرد - با او راحت بود، احساس بالادستی می‌کرد. سپس آسیاب، رودخانه، و یاپ، که گوشها را تیز کرده بود و آماده بود که او «هوی» بکشد و کم‌ترین علامت و حرکتش را اطاعت کند... اینها همه در حالتی تب‌آلوده به پیش چشمش می‌آمدند و انگشتانش بی‌اختیار در جیبش به چاقوی بزرگ و تسمهٔ شلاق و سایر بازمانده‌های گذشته مشغول می‌شدند. چنانکه گفتم تام هرگز در گذشته به دختران شباهتی نداشت، لیکن در این دوران افعال بی‌قاعده روحیه‌اش در اثر وسایل جدیدی که برای گسترش ذهنش در ساعات غیردرس تمهید شده بود یکسر در سرایش مقوط افتاد. خانم استلینگ اخیراً بچهٔ دومش را به دنیا آورده بود، و چون برای پسر بچه‌ای به این سن و سال چیزی سودمندتر از این نیست که خود را مفید احساس کند، لذا خانم استلینگ به این فکر افتاد که اگر واقعی که پرستار با کودک مریض احوال مشغول است تام را به مراقبت از لورا ۱۲ کوچولو بگمارد خدمتی به او کرده است. برای تام مشغلهٔ خوبی بود که در ساعات آفتابی هوای پاییزی لورا کوچولو را بیرون ببرد. این کار موجب می‌شد که خانهٔ کشیش بغش لورتن را خانهٔ خود احساس کند و احساس کند که یکی از اعضای خانواده است. چون لورا کوچولو هنوز راه رفتن را درست نیاموخته بود نواری به دور کمرش بسته بودند که هرگاه هوس راه

رفتن کند تام، انگار او توله‌ای باشد، سر نوار را بگیرد و نگمش دارد. اما چون این موارد نادر بود بیشتر اوقات این بچه زیبا را بغل می‌کرد و او را در پاغ، در چشم‌رس پنجره اتاق خانم استلینگ، طبق دستور، می‌گرداند. اگر کسی این عمل را نسبت به تام عملی بدور از انصاف و ظالمانه می‌داند اجازه خواسته متذکر می‌شوم که فضیلت‌های زنانه‌ای هستند که با دشواری‌هایی آمیخته‌اند، هرچند که مانعة‌الجمع هم نیستند. وقتی زن يك معاون بی‌چیز کشیش بغش با همه مشکلاتی موفق می‌شود فوق‌العاده خوب لباس بپوشد و موهای سر را به اسلوبی درست کند که ایجاب کند پرستار گاه‌وبیگاه در مقام خدمتکار مخصوص خدمت کند، بعلاوه وقتی مهمانی‌ها و وضع و ترتیب اتاق پذیرائیش حاکی از آن کوشش و تلاش به جهت وصول به شکوه و کمال وسایلی است که وجودشان در نظر زنان معمولی مستلزم داشتن درآمد گزاف است، طبعاً نامعقول است از او انتظار داشته باشیم پرستار دیگری استخدام کند یا خود وظیفه پرستار را برعهده گیرد. آقای استلینگ بهتر می‌دانست، او می‌دید که زنش واقعاً اعجاز می‌کند، و به او می‌بالید. البته برای تالیور جوان بغل کردن و گرداندن يك بچه سنگین هیچ مشغله خوبی نبود، اما خوب، روزها زیاد می‌گشت و ورزش پا می‌کرد، و آقای استلینگ در نظر داشت سال آینده معلم ورزشی استخدام کند. در میان راه چاره‌های بسیاری که آقای استلینگ اندیشیده بود که به یاری آنها خود را از سطح هموعان خویش برکشد یکی هم این بود که در خانه خود اختیار همه چیز را از دست داده بود. باشد، داده بود که داده بود. به قول آقای راییلی که با طره‌های بور و قیافه خندان خانم استلینگ از دوران دوشیزگی‌اش آشنا بود استلینگ با مهربان‌ترین و ظریف‌ترین بشر موجود ازدواج کرده بود، و به موجب همین آشنایی بود که آقای راییلی هر آن آماده بود اعلام کند که اگر اختلافی در زندگی زناشویی این دو بروز کند بی‌گمان گناه آن به تمام و کمال متوجه استلینگ خواهد بود.

اگر تام خلق و مشرب بدی داشت مسلماً از لورا کوچولوی فرشته متنفر می‌بود، اما آنقدر خوش‌قلب بود که چنین کاری از او ساخته نبود: در سرشتش از آن مایه‌ای که به مردانگی راستین و احساس ترحم نسبت به ضعفا و حمایت از آنها بدل می‌شود فراوان بود. متأسفانه از خانم استلینگ

نفرت داشت، و نسبت به طره‌های بور کمرنگ و گیس‌های درشت‌بافت درمقام چیزهایی که با تفرعن رفتار و اشارات مکرر به وظیفه دیگران پیوند داشتند، نفرت و بیزاری جلودانه‌ای در اندرون خویش انداخته بود. اما هر کار هم که می‌کرد نمی‌توانست لورا کوچولو را دوست نداشته باشد و او را سرگرم نکند. حتی چون امید نداشت که ترقه‌ها را بتواند در کار بزرگ‌تری مصرف کند، آنها را به‌خاطر او فدا کرد - فکر می‌کرد که آن جرقه کوچک و صدای احتراق خوشحالش خواهد کرد. و همین باعث شد که خانم استلینگ کلی او را سرزنش کند، که دارد به بچه یاد می‌دهد که با آتش بازی کند. لورا برای او نوعی اسباب‌بازی بود - و اوای که تام چقدر آرزوی همبازی داشت! در اعماق قلبش آرزو می‌کرد که ای‌کاش ماگی با او بود. حتی اعمال فراموشکارانه‌اش، که آنهمه ناراحت‌کننده بود، اکنون در نظرش تقریباً دوست‌داشتنی می‌نمود، هرچند مواقعی که درخانه بود این را که اجازه می‌داد هنگام گردش در کنارش راه برود لطف و عنایتی بزرگ نسبت به او فرا می‌نمود.

اما پیش از پایان این نیمسال ملالت‌بار ماگی آمد: خانم استلینگ دعوتی کلی از «دختر کوچولو» به عمل آورده بود که پیاید و با برادرش بماند. بنابراین وقتی در اواخر اکتبر آقای تالیور به کینگزپورتن آمد ماگی نیز با او آمد، با این احساس که دست به مسافرتی بزرگ زده است و کم‌کم دارد دنیا را می‌بیند. این نخستین دیدار آقای تالیور از تام بود، زیرا پس‌رو باید یاد می‌گرفت که زیاد به خانه فکر نکند.

وقتی آقای استلینگ از اتاق پیرون رفت تا ورودشان را به خانم اطلاع دهد، و ماگی آزادانه تام را بوسید، آقای تالیور گفت: «ها، پسرم، خیلی سرحال می‌بینمت! مدرسه بهت می‌سازه.»

تام آرزو کرد ای‌کاش تا اندازه‌ای بدحال به‌نظر آمده بود.

گفت: «پدر، فکر نمی‌کنم خوب باشم. می‌خواستم اگه بشه از آقای استلینگ خواهش کنی اجازه بده رو اقلیدس کار نکنم... دندانم درد می‌گیره» (درد دندان تنها بیماری بود که تام تاکنون گرفته بود).

آقای تالیور گفت: «ولی، پسرم، اقلیدس چی‌چی هست؟»

«او، چه می‌دونم... تعریف، و قضیه، و مثلث، و این‌جور چیزاست...»

کتابی‌ست که باید یادش بگیرم... به چیز بیخودی‌ست...»

آقای تالیور به لحنی سرزنش آمیز گفت: «نه، نه! تو نباید این حرف را بزنی. تو باید هر چیزی را که معلمت می‌گه یاد بگیری. او میدونه که چه چیز باید یاد بگیری.»

ماگی به لحنی که به حمایت می‌زد او را دل‌داری می‌داد: «تام، من کمک می‌کنم. می‌خوام، اگه خانم استلینگت اجازه بده یه مدت زیاد پهلو تو بنوم. جارختی و پیشبندم آورده‌م، مگه نه پدر؟»

تام با غرور بسیار گفت: «تو کمک کنی، دختر بدشعور!» خوشحال از این‌که حالا که این‌طور است صفحهای از اقلیدمش را به او نشان می‌دهد و او را گیج و مبہوت می‌کند: «خیلی دلم می‌خواد ببینم که چطور یکی از درس‌مو حاضر میکنی! بله، من اینجا لاتینی می‌تونم! دخترا هیچ وقت این جور چیزا را یاد نمی‌گیرن. شعورشون نمیره.»

ماگی خیلی قرص و قایم گفت: «من خیلی خوبم میدونم که لاتین چی‌چی هست. لاتین زبانہ. تو فرهنگ لغاتم کلمات لاتینی هست. مثلاً «یونوس» یعنی هدیہ.»

تام متعجب شده بود، اما به‌روى خود نیاورد. گفت: «خیر، میس ماگی، اینجا را دیگه اشتباه میکنی! تو خودت را خیلی عاقل میدونی! «یونوس» اتفاقاً یعنی خوب، یونوس، یونا، یونوم».

ماگی با جسارت گفت: «خب، باشه. تازه دلیل نداره که به معنی هدیہ هم نباشه. میتونه چندین معنی داشته باشه - بیشتر کلمات این‌جورن. مثلاً کلمه Lawn، که هم به معنی چمنه، هم به معنی یه پارچه‌ای‌ست که ازش دستمال درست میکنن.»

آقای تالیور گفت: «احسنت، دختر کوچولو!» حال آنکه تام از فهم و زیرکی او احساس ناراحتی کرد، هرچند بسیار خوشحال بود از این‌که مدتی با او خواهد ماند. باشد، اشکالی ندارد، با دیدن کتاب‌هایش بادش خواهد خوابید.

خانم استلینگت در دعوت مجلی که از ماگی به‌عمل آورده بود از ماندنش از يك هفته پیش سخن به‌میان نیاورده بود، اما آقای استلینگت که او را بین دو زانو گرفته بودومی‌پرسید این چشم‌های سیاه را از کجا

دزدیده است اصرار کرد که باید دو هفته بماند. ماگی احساس کرد که آقای استلینگت مرد بسیار نازنینی است، و آقای تالیور با کمال میل آماده بود که «دختر کوچولو»یش را بگذارد تا فرصتی بیابد زیرکی‌اش را به غریبه‌هایی که این چیزها را ادراک می‌کنند نشان دهد. بنابراین قرار شد تا پایان دو هفته کسی به دنبالش نیاید.

وقتی پدرشان رفت تمام گفت: «خب، ماگی، حالا با من بیا اتاق مطالعه» و افزود: «بیشمور، باز چرا این جور سرت را تکان میدی؟» چون هرچند سواهای ماگی تحت نظم و نظام دیگری بودند و در پشت گوشها جایگیر شده بودند ظاهراً هنوز به تصور این که جلو چشمانش را گرفته‌اند با حرکت سر آنها را کنار می‌زد. «وقتی این کارو میکنی میشی شکل دیوانه‌ها.»

ماگی با ناراحتی گفت: «خب دیگه، چه کار کنم تام - اذیتم نکن.» وقتی قفسه‌های کتاب اتاق مطالعه را دید متعجب‌کنان گفت: «وای، چه کتابایی! چقدر دلم میخواد این همه کتاب داشته باشم!» تام با تفاخر گفت: «فایده‌ش چیه، آن وقت یه دانه‌اشم نمیتونی بخونی. همه‌شان لاتینی هستن.»

ماگی گفت: «نه، نیستن. میتونم پشت جلد این یکی را بخونم... تاریخ انحطاط و سقوط امپراتوری روم.» تام همچنانکه سر تکان می‌داد گفت: «خب، باشه. ولی نمیتونی که چی هست.»

ماگی باد در گلو انداخت و گفت: «باشه، زودی می‌فهمیدم.»
«مثلاً چه جوری؟»

«توشو نگاه میکردم می‌فهمیدم.» تام چون دید که ماگی دست به سوی کتاب دراز کرد گفت: «بهره درش نیاری. آقای استلینگت نمیخواد کسی بدون اجازه به کتاباش دست بزنه. اگه درش بیاری با من اوقات تلخی میکنه.»

ماگی گفت: «خب، باشه، کتابای تو را میبینم.» برگشت و دست در گردن تام انداخت و بینی گرد و کوچکش را به گونه‌اش مالید.

تام، خوشحال از این که ماگی آشنا را باز در کنار خود دارد و می‌تواند با او یکی‌به‌دو کند و یه او فخر بفروشد، دست در کمرش انداخت و با او

برگرد میز بزرگ کتابخانه به جست‌وخیز پرداخت، جست‌وخیز بالاگرفت، آنقدر که موهای ماگی از پشت گوشها جدا شدند و همچون توده‌ای که جان گرفته باشد برگرد سر به حرکت درآمدند. اما در این پیچ‌وتابی که می‌خوردند چرخش برگرد میز از اختیار خارج شد و سرانجام دامن‌اش به میز کوچک مطالعه آقای استلینگ رسید و آنرا با غرشی رعدآسا واژگون کرد، و فرهنگهای سنگینش را برکف اتاق ولو کرد. خوشبختانه اتاق همکف بود، و افتادن میز طنین چندانی نداشت، هرچند تا لحظه‌ای چند مات‌ومبهوت برجای خود خشکش زده بود وحشترده ورود آقا یا خانم استلینگ را انتظار می‌کشید.

سرانجام به‌خود باز آمد، میز را بلند کرد و گفت: «ماگی، گوش‌کن ببین چی میگم... میدونی اینجا باید آروم باشیم، اگه چیزی بشکنیم خانم استلینگ حسابی مارا «پکاوی» ۱۵ میکنه.»

ماگی گفت: «چی‌چی؟»

تام گفت: «این یه کلمه لاتینی برای «سرزنشه» و از دانش خود احساس غرور کرد.

ماگی گفت: «زن بداخمیه؟»

تام، همراه با حرکت تند سر گفت: «اوه، تا دلت بخواد!»

ماگی گفت: «من یکی فکر میکنم زنها همه بداخلاق‌تر از مردهاستن. خاله گلگ بدعق‌تر از عمو گلگه، مادر هم همیشه بیشتر از پدر به من اوقات تلخی میکنه.»

تام گفت: «خب، خودت هم یه روزی زن میشی. بنابراین بهتره چیزی نگي.»

ماگی سر را بالا انداخت و گفت: «ولی من زن باهوشی میشم.»
«آره، جون خودت، یه زن خودپسند نفرت‌انگیز. همه ازت متنفر میشن.»

«ولی تو نباید بشی، تام. اگه بشی اونوقت خیلی آدم بدی هستی، برا این‌که من خواهرت هستم.»

«بله، ولی اگه بداخم و بدعق باشی، خب اونوقت من هم بدم میاد.»

«نه، تام، تو این کارو نمیکنی! من بدعشق نمیشم. من باتو خیلی خوب میشم... برای همه خوب میشم. نه، تو از من بدت نخواهد اومد... آره، تام؟»

تام گفت: «اوه، ولش! فکرشو نکن!... خب، حالا باید درسهامو یاد بگیرم. نگاه کن، ببین چه کارها باید بکنم!، ماگی را به سوی خود کشید و «قضیه» هندسه اش را به او نشان داد، حال آنکه ماگی موهایش را به پشت گوش می راند و آماده می شد تا به او ثابت کند که می تواند در «اقلیدس» به او کمک کند. با اعتماد به استعداد خود شروع به خواندن کرد، اما بزودی گیج شد، و صورتش از ناراحتی سرخ شد. این، چیزی ناگزیر بود - حالا باید به ناتوانی خود اعتراف کند، و از سرافکنندگی هیچ خوشش نمی آمد.

گفت: «چیز بیخودیه... خیلی بی معنی ست... تازه بدرد کسی نمیخوره.»

تام کتاب را از دستش گرفت، و همچنانکه سر تکان می داد گفت: «حالا دیدی، میس ماگی! میبینی که آنقدر ا هم که خودت خیال میکردی زرنگ نیستی.»

ماگی لب کلفت کرد و گفت: «اوه، ولی فکر میکنم اگه متم مثل تو قبلی هاشو خونده بودم خوبم می فهمیدم.»

تام گفت: «ولی عاقله خانم، این درست همون چیزیه که تو نمیتونیستی. برا این که وقتی قبلی هاشو خواندی میبینی خیلی سخت تره، چون آن وقت باید بگی که تمریف شماره ۱ چیه و قضیه شماره ۵ چیه. ولی فعلا ورنزن - من باید به کارم برسم. اینم دستور زبان لاتینی، ببین می فهمی.»

پس از این خفتی که از «حساب» کشیده بود دستور زبان لاتینی چیزی آرامش بخش بود، چون از آشنایی با لغات جدید لذت می برد. به زودی کلید راهنمای آن را در ته کتاب یافت، که به سهولت او را در عرصه زبان لاتین آگاه جلوه می داد. تصمیم گرفت فعلا از قواعد نحوی بگذرد - بس که مثالها جالب بودند، این جملات امرا را آمیز که از متنی ناشناخته استخراج شده بودند مانند شاخ های عجیب جانوران و برگ های نباتات ناشناخته ای که از نواحی دوردست آورده شده باشند، وسعت بی حد و مرزی به خیالش می دادند. بخصوص از این رو جالب بودند که در زبانی بیان شده بودند که

او می‌توانست بیاموزد و ترجمه کند. به‌راستی بسیار جالب بود، این دستور زبان لاتینی که تام می‌گفت دخترها نمی‌توانند آن را یاد بگیرند، و او احساس غرور می‌کرد از این که آن را جالب یافته بود. مثال‌های پراکنده را بیشتر می‌پسندید. *Mors omnibus est communis*^{۱۶} چیز بیمزه‌ای بود، ولی او دوست می‌داشت لاتینی‌اش را بداند؛ آقای محترمی که همه به او به‌خاطر داشتن پسری با «چنین خلق و خوی خوش» تبریک می‌گفتند حدسیات فراوان و خوشی در او برمی‌انگیخت و در «بیشه‌ای که هیچ ستاره‌ای در آن نفوذ نکرده بود» گم شده بود که تام گفت: «خب، ماگی، حالا دستور زبان را رد کن بیاد!»

ماگی از روی صندلی بزرگت برخاست تا کتاب را به او بدهد. گفت: «وای، تام، چه کتاب جالبی‌ست! از فرهنگ لغات خیلی قشنگ‌تره، من میتونم لاتینی‌ها خیلی زود یاد بگیرم. فکر نمیکنم هیچ سخت باشه.» تام گفت: «میدونم چه کار کردی، داشتی انگلیسی تهش را میخواندی. هر خری میتونه این کارو بکنه.»

کتاب را گرفت و آن را با حالت و قیافه‌ای مصمم و رسمی گشوده، انگار خواسته باشد بگوید درسی دارد که هیچ خری حریفش نمی‌شود. ماگی که این رفتار را برخورد یافته بود برای این که خود را با حل معمای عنوان کتابها سرگرم کند به‌سوی قفسه‌های کتاب رفت.

یکچند که گذشت تام گفت: «ببین، ماگی... بیا اینجا ببین اینر میتونم بگم. گوشه همان میز وایسا، همانجا که آقای استلینگت میشینه، موقعی که درسو ازم پس میگیره.»

ماگی چنانکه او گفته بود عمل کرد، و کتاب گشوده را از او گرفت. «تام، از کجا شروع میکنی؟»

«آه، از *«Appellativa arborum»* ۱۷ برا این که میخوام آنچه را که توی این هفته خوندهم دوره کنم.»

تام سه سطر بی‌گرو گرفت پیش رفت و ماگی که ذهنش با حدس درباره معنی لفظ *mas* مشغول بود که دوبار در جمله تکرار شده بود

۱۶- مرگ عمومیت دارد (همه می‌میرند).

۱۷- اسماء عام درختان.

کم کم وظیفه سوفلوری خود را از یاد برد، که تام در *Sunt etiam volucrum* ۱۸ گیر کرد.

«ماگی نگو؛ ۱۹... *Sunt etiam... ut ostrea, cetus*»

ماگی سر تکان داد و گفت: «نه».

تام خیلی آرام گفت: «*Sunt etiam volucrum*» گویی به این وسیله می‌خواست به کلمات حالی کند که منتظر ورود آنها است، تا زودتر بیایند.

ماگی که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: «*C, e, u*»

تام گفت: «آه، فهمیدم — دیگه نگو».

«*Ceu passer, hirundo; Ferdrum... feraum*» ۲۰

مدادش را برداشت و یا نوک آن چندین بار محکم بر پشت جلد کتاب زد.

ماگی گفت: «وای تام، خدایا... چقدر معطل میکنی! *ut...*»

«*Ut, Distred*»

ماگی گفت: «نه، نه».

«*Ut tigris*» ۲۲

تام گفت: «خب، حالا فهمیدم. *Tigris, vulpes* بود که فراهوش

کرده بودم ۲۲ *ut tigris vulpes et Piscium*»

چند سطر بعد را هم به هر جان‌کندنی بود با مقداری تپق زدن و تکرار به پایان برد.

سپس گفت: «خب، حالا دیگه نویت درسی‌ست که برا فردا حفظ کرده‌م. کتاب را به دقیقه بدش به من...»

پس از قدری پیچ‌پیچ، که با مشت کوبیدن بر میز همراه بود، کتاب را به ماگی بازگرداند.

و به تکرار درس آغاز کرد: ۲۲ «*Mascula nomina in a*»

ماگی گفت: «نه، تام، این‌طور نیست. بعدش اینه

۱۸- نیز هستند از باله‌داران... مانند صدف نهنگ-

۱۹- مانند گنجشک، پرستو... وحوش...

۲۰- مانند صدف.

۲۱- مانند بپر.

۲۲- مانند بپر، گرگ، و ماهیها.

۲۴- اسمهای مذکر با...

۲۵... «Nomen non creskens genitivo»

تام با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت: «Creshens genitivo» زیرا این عبارتی را که انداخته بود جزو درس دیروز یاد گرفته بود، و يك جوان محترم لزومی ندارد که با زبان لاتینی‌آشنایی وسیع داشته باشد تا بی‌معنی بودن کمیتی خلاف واقع را دریابد. Creskens genitivo! ماگی، واقعاً که دختر بیشموری هستی!»

«باشه، تام؛ ولی هیچ لازم نکرده بخندی، برا این که خودت هم خوب یاد نگرفته بودی. من مطمئنم که تلفظش همینه... تازه من از کجا بدونم!»
«پوف - ف - ف - ف! گفتم که دخترا نمیتونن یاد بگیرن. تلفظش

اینه. «Nomen non creskens genitivo»

ماگی لب کلفت کرد، و گفت: «خب باشه، اینطور باشه. من هم میتونم مثل تو بگم. تازه تو مکثها را هم رعایت نمیکنی، برا این که باید وقتی به نقطه ویرگول میرسی به اندازه دو تا ویرگول مکث کنی، و تو آنجاهایی که اصلاً مکث نیست از همه جا بیشتر مکث میکنی.»
«خب دیگه، ورنزن، بذار کارمو بکنم.»

یکچند بعد دنبالشان آمدند تا بقیه وقتشان را در اتاق پذیرایی بگذرانند، و ماگی طوری نزد آقای استلینگت، که حتم داشت زیرکی‌اش را می‌ستاید، بلبل زبانی کرد که تام از جسارتش تا اندازه‌ای متعیر و وحشتزده شد. اما ناگهان اشاره‌ی آقای استلینگت به دختر کوچکی که شنیده بود يك وقت از خانه گریخته و به نزد کولی‌ها رفته بود، او را پاك افسرد.

خانم استلینگت به لحنی که می‌خواست شوخی بنماید گفت: «چه دختر کزچولوی غریبی باید بوده باشه!» اما این لحن شوخی که متوجه غرابتش شده بود هیچ خوشایند ذوق ماگی نبود. می‌ترسید که با این همه ممکن است آقای استلینگت عقیده‌چندانی به او نداشته باشد، و آن شب تقریباً بسا بی‌دل‌ودماغی به بستر رفت. احساس کرد که خانم استلینگت هم طوری به موهایش نگاه می‌کرد که انگار چیزهای زشتی باشند، زیرا صاف ازپس سرش آویخته بودند.

با این همه، این دو هفته‌ای که با تام بود برای او اوقات خوشی

بود. اجازه یافته بود مواقع درس در اتاق مطالعه باشد؛ و با چیزهای مختلفی که خواند به عمق مثال‌های لاتینی رسید. آن ستاره‌شناسی که از زنان نفرت داشت چنان مایه اشتغال خاطرش شده بود که یک‌روز از آقای استلینگت پرسید آیا همه ستاره‌شناسان از زنان متنفرند یا فقط همین یکی. و پیش از این که او جواب بدهد خودش گفت:

«خیال میکنم همه ستاره‌شناسها... چون، میدونین، در برج‌های پلند زندگی میکنن، و اگر زن‌ها به آنجا برن ممکنه حرف بزنن و نذارن ستاره‌ها را نگاه کنن.»

آقای استلینگت از بلبل‌زبانیمایش بسیار خوشش می‌آمد، و مناسب‌اتشان بسیار گرم بود. ماگی به تام گفت که او هم دلش می‌خواهد مثل او پیش آقای استلینگت درس بخواند و همان چیزهایی را یاد بگیرد که او یاد می‌گیرد. می‌دانست که می‌تواند درس «اقلیدس» را بفهمد، چون باز آن را مطالعه کرده بود و فهمیده بود که منظور از ABC چیست: اینها نام خطوط بودند.

تام گفت: «من به تو قول میدم که نمی‌فهمی. حالا از آقای استلینگت می‌پرسم، ببینم می‌فهمی!»

ماگی گفت: «باشه، من خودم ازش می‌پرسم.» همان شب در اتاق پذیرایی، گفت: «آقای استلینگت من میتونم اگه به‌عوض او شما درس بدین هندسه اقلیدس و درس‌های دیگه تام را یاد بگیرم؟»

تام با اوقات تلخی گفت: «خیر، نمیتونی. دخترها نمیتونن هندسه اقلیدس را بفهمن - آقا، میتونن؟»

آقای استلینگت گفت: «چرا، یه خره از هر چیزی را میتوانند یاد بگیرند. یه مقدار زیرکی سطحی دارند، اما زیاد نمیتوانند در مطالب تعمق کنند. زیرک هستند، اما سطحی.»

تام، مسرور از این فتوا، از پشت صندلی آقای استلینگت پیروزی را با حرکت سر به ماگی تلگراف کرد. و اما ماگی - به‌عمرش اینقدر خفیف نشده بود. او که در طول زندگی «کوچکش» آن همه می‌بایلد به این که با «هوشش» می‌خوانند اکنون می‌دید که این تیزهوشی نشان کمتری است! بهتر بود که مثل تام کندذهن و کم‌هوش باشد.

هنگامی که تنها ماندند، تام گفت: «ها، ها! میس ماگی! حالا دیدی که «باهوش» بودن آنقدر ارام چیز خوبی نیست، تو هیچ وقت نمیتونی به عمق هیچ چیز برسی - می فهمی؟»
ماگی چنان از این سرنوشت وحشتناک دل آفسرده بود که دل و دماغ پاسخگویی نداشت.

اما وقتی «لوك» با اربابه به دنبال همین ابزار «زیرکی سطحی» آمد و اتاق مطالعه بار دیگر افسردگی سابق را بازیافت تام جایش را بسیار خالی کرد. از وقتی که او آنجا بود تام شاداب تر بود و پیشرفت درسش خیلی بیش از سابق بود، و چیزهای بسیاری دربارهٔ امپراتوری روم از آقای استلینگت پرسیده بود: که آیا واقعاً کسی هم بوده که به لاتینی بگوید: «این را به يك پشیز یا يك پاپاسی نمی خریدم.» یا این عبارت فقط عبارتی است که بر لاتینی برگردانده شده است. و سرانجام درك و برداشتی مبهم از این مطلب پیدا کرد، که آری، روزگاری مردمی هم در روی زمین بوده اند که آنقدر سعادتمند بوده اند که زبان لاتینی را بی واسطهٔ دستور زبان ایتون بدانند. این فکر درخشان چیز طرفه ای بود که بردانش تاریخی او در این نیمسال افزوده شده بود، زیرا این نیمسال مخصوص و محدود به «مختصر تاریخ یهود» بود.

اما این نیمسال ملالت بار سرانجام به پایان رسید. وای که چه خوشحال بود وقتی آخرین برگه های زرد را می دید که در پیشاپیش باد پرپر می زدند! عصرهای تیره و تار و نخستین برف ماه دسامبر در نظرش زیباتر و دل انگیزتر از روزهای آفتابی ماه اوت بودند، و برای این که خیالش از بابت گذشت روزهایی که او را به خانه بازمی بردند آسوده باشد سه هفته مانده به تعطیلات بیست و يك پازه چوب را در گوشهٔ باغ در زمین قرو کرد: هر روز یکی از آنها را با قوت تمام می کند و با چنان حدت و شوقی آن را به دور دست پرتاب می کرد که اگر در سرشت و طبیعت چوب بود که مسافتی دراز طی کند در دیار فراموشی ۲۶ فرود می آمد.

اما این سعادت حتی به بهای سنگین فرا گرفتن دستور زبان لاتینی به خریدنش می ارزید: آری، سعادت دیدن روشنائی اتاق نشیمن، آنگاه که

ارابه بی سروصدا از روی پل پوشیده از برف می‌گذشت؛ سعادت گذشتن از هوای سرد و آمدن به فضای گرم و بوس‌ها و لبخندهای کنج اجاق آشنا، آنجا که طرح گلیم و میله آهنی و لوازم بخاری خاطرات اولیه‌اش بودند و خرده‌گیری از آنها معادل خرده‌گیری از انجماد و انبساط ماده بود. هیچ احساسی به آرامش احساسی نیست که در این صحنه‌ها داشته‌ایم: آنجا که تولد یافته‌ایم؛ آنجا که پیش از آن‌که با درد انتخاب آشنا گردیم اشیاء برای ما گرمی‌اند و جهان خارج گویی امتداد شخصیت ما است. ما این محیط را به همان نحو که هستی و اندام خویش را پذیرفته‌ایم می‌پذیریم و دوست می‌داریم. آن صندلی یا مبل خانه اوایل زندگیمان اگر به‌حسراج گذاشته شوند ممکن است چیزهایی بسیار پیش‌پا افتاده یا حتی زشت به‌نظر آیند. ذوقی تربیت‌شده با پوزخند بر آنها می‌نگرد - ولی مگر کوشش در طلب چیزهای بهتر و یرتر در محیط نیست که انسان را از جانور، یا به سخن دقیق‌تر انسان انگلیسی را از جانور بیگانه متمایز می‌سازد؟ خدا می‌داند اگر علایق‌مان بدور از اختیار ما برگرد همان چیزهای بیمقدار طواف نمی‌کرد و عشق‌ها و احساسات مقدس زندگیمان ریشه‌هایی استوار در ذهنمان نمی‌داشتند، این تلاش و تقلا در پی چیزهایی بهتر ما را به‌کجا می‌کشاند. احساس مسرت بیشتر از دیدن پته‌ای آفتلی که بزرگ و دانه خویش را بر پته‌های آشفته پرچین آشنا افشانده است درقبال احساس مسرتی کم‌تر که از دیدن زیباترین گل لادن و گلاویزی ۲۷ که به‌لطف بردامن چمن زیبا و موج غنوده‌اند به شخص دست می‌دهد، از دید یک پرورش‌دهنده گل یا کسانی که ذهن جدی دارند و فارغ از آن ضعف و علاقه‌ای هستند که بر کیفیات ناچیز و غیرقابل اثبات درنگ کند، هیچ قابل توجیه نیست. اما برای ترجیح دادن پته آفتلی دلیلی بهتر از این نیست که این پته یادی از یادهای ایام کودکی را به‌چشیش درمی‌آورد - به‌شما می‌گوید که این، چیز طرفه و تازه‌ای در زندگی نیست که با واسطه حساسیت‌های این لحظه نسبت به رنگ و شکل، با شما سخن بگوید بلکه دوست و مصاحب دیرینه هستی شما است که خود را در خوشی‌های شما، آنگاه که خوشی‌ها زنده و جاندار بودند، تنیده است.

- ۲ -

گریسمس زیبای آشنا، با موی برفی و چهره گلگون، امسال وظیفه خویش را به نیکوترین وجه انجام داده و غنای مواهب گرمی و رنگ خود را در تباین یا برف و یخبندان به بهترین صورت نموده بود.

برف، با پرداختی موج آسا، نرم تر از تاب اندام های کودکان، بردشت و حاشیه رود خفته بود؛ با حاشیه بسیار ظریف و بقاعده بر هر بام شیبه داری خفته بود و شیروانی های سرخ تیره را، از حیث عمق رنگ، به صورتی برجسته فرا نموده بود؛ به سنگینی بردرختان فار و کاج خفته بود، و هر چند گاه با صدایی که لرزه برتن می افکند فرومی افتاد. بالاپوشی سفید بر مزارع ناهموار شلغم کشیده بود؛ گوسفندان را به هیات لک های تیره می نمود؛ توده های برف باد آورد، چون سطحی شیب دار، در پرچین ها را مسدود کرده بود؛ اینجا و آنجا، جانوری چارپا، گویی در حالتی از «افسردگی قائم» به سنگ بدل گشته بود. روشنی ای نبود، سایه ای نبود، زیرا آسمان، سرتاسر، پوشیده از یکپارچه ابر یکدست و بی جنبش و رنگ و رو پریده بود. صدایی یا جنبشی از هیچ چیز جز رودخانه تیره به گوش نمی خورد، که همچون غمی بیقرار جاری بود و می نالید. اما کریسمس آشنا درحالی که این افسون بظاهر ظالمانه را برجهان بیرون اعمال کرده بود لب به خنده می گشود، زیرا می خواست خانه را با فروغی تازه روشن گرداند و برغنای رنگ زندگی درون بیفزاید و مسرت ناشی از عطر خوش خوراک را شیرین تر کند؛ می خواست به لطف، مردم را در خانه هاشان محبوس کند و احساس مؤانست اولیه خویشان را تقویت کند و صفای چهره های آشنای بشری را چون صفای چهره خورشیدی که در پس نقاب ابر پنهان مانده بود دلانگیز سازد. این مهربانی، بر بی خانمانان گران می آمد — بر خانه هایی که اجاقشان چندان گرم نبود و خوراکشان عطر و بوی چندان نداشت، آنجا که پرتوی بر چهره ها نبود، و نگاهها خیره و سود و سنگین و تار و گویای نیازی نامنتظر بود. اما نیت این موسم زیباخیز بود، و اگر هنوز بر آن راز واقف نگشته است که همه را با بیغرضی برکت دهد این بدان جهت است که «بابا زمان» که نیتش همیشه این بوده است که کارها

را آسان گردانند، این راز را در دل بزرگت و کند ضربانش پوشیده می‌دارد. با این همه، در این روز کریسمس، تام به‌رغم مسرتی که از بودن در خانه احساس می‌کرد دریافت که به‌طریقی، به‌نحوی، آنطور که همیشه بود خوشحال نیست. دانه‌های سرخ شاخه راج به‌فراوانی سابق بود، واو و ماگی شب کریسمس پنجره‌ها و تاقچه‌های روی بخاری‌ها و قاب‌عکس‌ها را با منتهای ذوق و سلیقه آراسته بودند و خوشه‌های انبوه سرخ را با شاخه‌های پیچک سیاه‌دانه آمیخته بودند. پس از نیمه شب سرودخوانان آمده بودند و درپای پنجره‌ها خوانده بودند... آه، چه سرود فوق‌العاده‌ای! ماگی به‌رغم اصرار تام که می‌گفت سرودخوانان کسی به‌جز بابا پاچ ۲۸، منشی کلیسا، و اعضای دسته همسرایان کلیسا نیستند همیشه چنین احساس می‌کرد، و هرگاه که این سرود درمی‌گرفت و رشته رؤیا و خیالش را می‌گسست، بر خود می‌لرزید. در این‌گونه اوقات سیمای فرشتگانی که برشکاف ابرها تکیه کرده بودند چهره مردان کهنه‌پوش را کنار می‌زد. سرود نیم‌شبان، بنا بر معمول، صبح کریسمس را از سطح روزهای عادی برکشیده بود. گذشته از آن بوی نان برشته و آبجویی بود که هنگام چاشت از آشپزخانه مشام را می‌نواخت. سرود تهللیلی ویژه این مراسم، شاخه‌های سبز، و خطابه کوتاه، همه کیفیت درخور عید را به‌رفتن به کلیسا می‌داد، و هنگامی که کلیساروان به خانه بازآمدند و با کوفتن پاها بر زمین برف پایشان را تکاندند سیمای عمه و عمو موس و هر هفت بچه‌شان چون آینه‌هایی بودند که گرمی و روشنایی آتش خوش اتاق نشیمن را باز می‌تافتند. پودینگ گوجه مثل همیشه بی‌نقص بود. آن‌را چنان آراسته بودند که گویی شعله‌ای آبی برگردش طواف می‌کرد، و چنان بود که گویی پارسایان ۲۹ مبتلا به سوءهاضمه آن‌را در آتش جهنم افکنده بودند و کسی مردانه آن‌را از درون آتش برگرفته بود. میوه و آجیل پس از غذا چون همیشه عالی بود، با پرتغال‌های زربینش، فندق‌های قهوه‌ای‌اش، برق بلورین تیره و روشن لِرزانک میبش، و پتیر معطرش ۳۰. در همه این چیزها از آن وقتی که تام به یاد داشت کریسمس همیشه چنین بود، جز این که سر خوردن روی برف و برف‌پازی هم لطف دیگری به این کریسمس

28- Patch

۲۹- اشاره به پوزیشن‌ها است که با خوراکی‌های خوب و لذات یانه‌ای گذاشتند.

30- Damson Cheese

داده بود.

کریسمس شاد بود اما آقای تالیور دل و دماغی نداشت: خشمگین و ستیزه‌جو بود؛ و تام اگرچه به پدر حق می‌داد و در احساس غبن او سهیم بود فارغ از احساسی نبود که ماگی را در پنجه گرفته بود؛ و این هنگامی بود که متعاقب آرامشی که پس از خوردن میوه بعد از غذا عارض شد آقای تالیور صدا را بلند کرد و به‌خشم گرایید. توجهی که تام باید بر آجیل و شیرینی متمرکز می‌کرد بر اثر این احساس منحرف شد، که درحقیقت دشمنان فرومایه‌ای هم در این جهان هستند و زندگی دوران رشد چیزی نیست که بتوان بدون مقادیری برخورد و نزاع ادامه‌اش داد. اما تام علاقه‌ای به ستیز و دعوا نداشت، مگر آن‌که با دعوایی حساسی و مردانه، با حریفی که همه‌گونه شانس مالاندنش را داشت، به‌زودی کار را به‌پایان می‌رساند. سخنان خشم-آلود پدر ناراحتش می‌کرد، هرچند هرگز درصدد برنیامد که این احساس را به‌خود توضیح دهد یا از خیالش بگذرد که در این‌میان پدرش مقصر است. تجسد این اصل بد و پلیدی که اکنون آقای تالیور را به مقاومت برانگیخته بود آقای پیوارت ۲۱ بود، که از آنجا که زمین‌هایش در بخش بالای «ریپل» بود و برای آبیاریشان اقداماتی به‌عمل آورده بود، بنابراین اصل که «آب آب است» عملش بی‌گمان تجاوزی به سهم مشروع و قانونی آقای تالیور بود یا می‌بود یا خواهد بود. دیکس، که آسیابی برکنار این نهر داشت، در مقایسه با پیوارت از یاران ضعیف «شیطان» بود. آقای تالیور دیکس را با حکایت بر سر عثل آورده بود و راهنمایی و صوابدید و اکم او را به‌جایی نرسانده بود. دیکس، به‌گمان آقای تالیور در عرصه قانون سخت شکست خورده بود، و آقای تالیور در بحبوحه خشمش نسبت به پیوارت، در سخن از این دشمن شکست‌خورده کلامش لعن دوستانه می‌سافت. امروز بجز آقای موس شنونده مرد دیگری نداشت، او هم به‌قول خودش از «مسائل آسیابی» چیزی نمی‌دانست و تنها می‌توانست براساس پیوند خانوادگی و بدیهی که به آقای تالیور داشت گفته‌های او را تصدیق کند. اما خوب، آقای تالیور هم با این قصد بیموده که بخواهد شنونده را متقاعد کند صحبت نمی‌کرد - حرف می‌زد که خودش را سبک‌کرده باشد، حال آنکه آقای موس

بینوا بدرغم خواب آلودگی که پس از ناهاری خوب بر بنیه‌ای معتاد به مستکاری عارض می‌شود می‌کوشید چشمانش را باز نگه‌دارد. خانم موس، که نسبت به موضوع حساسیت بیشتری داشت و علاقه‌مند به هر چیزی بود که، خوب یا بد، به برادرش مربوط بود گوش می‌داد و هرگاه که دلمشغولیهای مادرانه اجازه می‌داد یکی دو کلمه‌ای درمیان می‌آورد.

گفت: «برادر، پیوارت تو این حوالی اسم جدیدیه، نیس این‌طور؟ در زمان حیات پدر این زمینها را نداشت، در زمان شما هم نبود، پیش از ازواج من.»

آقای تالیور با تأکید شدید گفت: «اسم جدید؟ بله، فکر میکنم اسم جدیدی ست. آسیاب دورلکت صدساله، بلکه هم بیشتر، که تو خانواده‌است، و هرگز کسی تشنیده که پیوارت در امور رودخانه مداخله‌ای داشته باشد، تا این‌که این بابا پیداش شد و تا تو فرصت بکنی بگی «چه‌طور» مزرعه بین‌کومب ۲۲ را خرید.» پس از مختصر مکثی افزود: «ولی پیوارتی ازش بسازم که خودش حفظ کنه!» و با قیافه‌ای که نشان می‌داد تصمیمش را به شیوه‌ای اشتباه‌ناپذیر بیان کرده است گیلانش را بلند کرد.

خانم موس با قدری دلواپسی گفت: «برادر، امیدوارم مجبور نباشی با او به محکمه بری - آره، برادر؟»

«نمیدانم مجبور خواهم بود چه بکنم، ولی میدانم مجبورش میکنم که چه بکند - با آن آب‌بند و آبیاریش. یعنی اگر قانونی باشد که بشود آن را به نفع صاحب حق بکار انداخت. من خوب میدانم چه‌کسی در این کار انگشت می‌کند - واکم است که پشتش ایستاده است و تحریکش می‌کند. اما میدانم واکم به او می‌گوید قانون در این مورد نمی‌تواند کاری بکند. اما بغیر از واکم هم هستند کسانی که قانون بدانند. آدم ناکسی می‌خواهد تا او را از میدان بدرکنند، ولی ناکس تر از او هم می‌شود پیدا کرد که به زیربوم قانون واردتر از او باشد، اگر این‌طور نبود واکم چه‌طوری دعوای براملی ۲۲ را برایش می‌باخت؟»

آقای تالیور مرد بسیار درستی بود، و به این درستی و درستکاری می‌بالید؛ اما معتقد بود که از لحاظ قانون حق را زمانی می‌شود گرفت که

بتوانی آدم ردل و دغل نیرومندی را علیه آدم ردل ضعیف تری بکار بیندازی. در نظر او قانون یا محکمه نوعی جنگ خروس بود، که در آن وظیفه کسی که بر او ستم رفته بود این بود که خروسی را به میدان بیاورد که جسارت بیشتر و ناخن های قوی تری داشته باشد.

اندکی بعد انگار گریستی بینوا بر ناتوانی های این وکیل اصرار ورزیده باشد گفت: «گورآ، آدم ایلمی نیست - این را خودم هم میدانم. ولی میدانی، او آنطور که واکم به قانون وارد است به قانون وارد نیست. آب هم یک چیز بخصوصی است - شما نمیتوانید آن را با چنگال و دوشاخه خرمن بردارید. به همین جهت هم هست که نقل و نبات «شیطان» و کلاست. در مورد آب، حق و ناحق به اندازه کافی روشن است، اگر صاف و ساده پیش نگاه کنید، برا این که رودخانه رودخانه است، و اگر آسیابی دارید آبی هم باید داشته باشید که آن را بگرداند، و کسی نمیتواند به شما بگوید که این «آبیاری» و مزخرفات پیوارت چرخ آسیابت را نخواهد خواباند. من بیشتر از اینها به جریان واردم. حالا میفرمایند مهندسین همچنین میگویند! من میگویم از روز خدا روشن ترست که این آبیندهای پیوارت به من زیان می رسد. ولی حالا که صحبت مهندسی است منم کم کم تام را در این جریان میندازم تا ببینم آیا نمیتواند در این کار مهندسی ترتیبی معقول تر از آنچه پیدا کرده است بدهد.»

تام با شنیدن این سخنانی که بر آینده اش اشاره می داشت با دلواپسی مس برگرداند و با این عمل، بی اندیشه جفجه ای را که با آن بچه کوچک خانم موس را سرگرم می کرد از دستش درآورد. در نتیجه این عمل، بچه که منظور خود را به روشنی می دید بی درنگ احساسش را در جیفی گوشخراش بیان کرد، و با این که جفجه را به او برگرداند آرام نگرفت - ظاهراً در رستم اولیه را همچنان در منتهای شدت احساس می کرد. خانم موس بچه را برداشت و با عجله به اتاق دیگر رفت؛ در آنجا به خانم تالیور، که با او رفته بود، گفت که طفل معصوم حق داشته - یعنی اگر خیال کنند که این داد و بیداد را برای جفجه راه انداخته اشتباه می کنند، وقتی داد و بیداد بچه بکلی خوابید خانم موس به زن برادرش گفت:

«خیلی ناراحتم که برادرم سر این کار این‌طور جوش می‌زنه.»

خانم تالیور به‌لحنی که بوی سرزنش می‌داد گفت: «خانم مرس، این اخلاق برادر شماست؛ من پیش از این که زنش بشم روحم از این جور چیزا خبر نداشتم.» خانم تالیور همیشه مواقعی که مشی و رفتار آقای تالیور در مسیری نبود که ستایش ناب او را برانگیزد نزد خانم موس از او به‌عنوان «برادر شما» سخن می‌گفت. این خانم مهربان هرچند هیچ‌وقت در زندگی عصبانی نمی‌شد با این همه سهم اندکی از آن خلق و روحیه‌ای را داشت که بی‌آن به‌زحمت می‌توانست زن باشد، دادسن هم باشد. از آنجا که همیشه در برابر خواهرهای خود در موضع تدافعی بود طبیعی بود که حتی در مقام ضعیف‌ترین دادسن، از برتری خود نسبت به خواهرها شوهرش آگاه باشد، آن هم خواهر شوهری که گذشته از این‌که زندگی درستی نداشت و تا حدی سربار برادرش بود از حلم و خوش‌خلقی زنی درشت‌استخوان و شلخته و پریار برخوردار بود، و آن اندازه مایه محبت در او بود که نه تنها شوهر و بچه‌های زیادش را کفایت کند بلکه حتی از هر خویشاوند دوری دریغ ندارد.

خانم موس گفت: «امیدوارم و از خدا می‌خواهم که پاش به محکمه نکشه. برا این‌که هیچ معلوم نیس آخر و ماقبت کار به کجا بکشه. حق هم همیشه پیش نیبره. تا آنجا که من می‌فهمم، این پیوارت آدم ثروتمندی‌ست، و ثروتمندا همیشه پیش‌میبرن.»

خانم تالیور دستی به پیراهنش کشید: «حالا که از ثروت حرف به‌میان اومد... من تو خاتوادم ثروتمند زیاد دیدم، برا این‌که خواهرام شوهرایی دارند که خیلی کارا میتونن بکتن. ولی گاهی‌وقتا که حرف این قانون و آبیاری را میشنوم کم می‌مونه که دیوونه بشم، و خواهرها همه این چیزا را از چشم من می‌بینن، برا این‌که نمیدونن که شوهر کردن به مردی مثل برادر شما یعنی چه... تازه چطور بدونن؟ خواهر پرسولت از صبح تا شب هرطوره که دلش بخواد عمل میکنه.»

خانم موس گفت: «بله، ولی من فکر نمی‌کنم دوست داشتم شوهری داشته باشم که من تو کله‌ش نباشه و من مجبور باشم به من برایش پیداکنم، این خیلی ساده‌تره که آدم کارایی را بکنه که شوهرش بخواد تا این‌که گیج باشه و ندونه که چه بکنه.»

خانم تالیور، به لحنی که تقلید ضعیفی از خواهر گلگت بود گفت: «حالا که مردم حرف کارایی را میزنن که خوشایند شوهراشان باشه، من مطمئنم که برادر شما باید مدت زیادی صبر میکرد تا زنی را پیدا کنه که در هر کاری او را آزاد بذاره و حرف روی حرفش نیاره، همان کاری که من میکنم. از صبح که از رختخواب درمی‌آییم تا شب که به رختخواب میریم بغیر از قانون و آبیاری چیز دیگه‌ای نمیشنویم، و من هیچ وقت حرف روی حرفش نمیزنم. فقط میگم - «باشه، آقای تالیور، هرکار که میخوای بکن، ولی هرکار که میکنی به محکمه عارض نشو.»

چنانکه دیدیم خانم تالیور بر شوهرش بی تأثیر نبود - هیچ زنی نیست، هر زنی همیشه می‌تواند شوهرش را در مسیری بیندازد که آنچه را که او می‌خواهد - یا خلاف آن را - انجام دهد، و در میان مجموعه‌انگیزه‌هایی که آقای تالیور را به شکایت به محکمه برمی‌انگیخت التماس‌های يك نواخت خانم تالیور بی‌گمان سهم و تأثیری داشتند. این جریان را حتی می‌توان با «پر» گاه معروف قیاس کرد که از این آوازه یا بدنامی بهره‌مند است که پشت شتر را شکست، هرچند اگر با بی‌غرضی و بی‌نظری بر این جریان بنگریم گناه امر تا اندازه‌ای متوجه وزن «پر»های پیشتر است که پشت حیوان را در چنان وضعی قرار داده بودند که «پر» دیگری نمی‌توانست بر آن جای گیرد و مصیبت ببار نیاورد. البته نه این‌که خواهشها و تمناهای ضعیف خانم تالیور بواسطه شخصیت خود او وزن يك پر را داشته باشند، نه، منتها هر وقت از مسیر موافقت کامل با شوهرش منحرف می‌شد آقای تالیور در وجود او نماینده خانواده دادسن را می‌دید، و اصل راهنمای زندگی آقای تالیور این بود که به دادسن‌ها بضمایم که آنها حق ندارند و نمی‌توانند به او دستور دهند، یا به سخن دقیق‌تر، يك تالیور نرینه حریف چهار دادسن مادینه است، ولو این‌که یکی از آنها خانم گلگت باشد.

اما حتی مخالفت صریح آن دادسن مادینه نمونه با عارض شدنش به محکمه آنقدر مؤثر نبود که صرف این تصور که پای واکم در این جریان است. و این فکر مدام با دیدن این مرد توانا در روزهای بازار تجدید می‌شد و قوت می‌گرفت. او یقین داشت که واقعاً (اگر به زبان استعاره سخن گوئیم) در این قضیه آبیاری پیوارت کسی بجز او نیست؛ چون واکم بود که باعث شده بود دیکس پافشاری کند و در مورد آب‌بند به محکمه عارض شود.

بی‌هیچ گفت‌وگو این واکم بود که باعث شده بود در دعوی حق شارع، که زمین او را به روی هر ولگری باز می‌گذارد که می‌خواست پسه اموال او آسیب برساند و مثل يك مرد محترم از وسط ملکش بگذرد، محکوم شود. همهٔ وکلای دعاوی کمابیش رذل و پست‌فطرت بودند، اما پس‌فطرتی و بدذاتی واکم از آن نوع مخصوصاً بدی بود که خود را درمقابل آن شکل‌حقی قرار می‌داد که در علایق و منافع و عقاید آقای تالیور تجسد یافته بود. و درد دیگر کار این بود که این مرد محترم، یعنی آقای تالیور، این اواخر هنگام وام گرفتن پانصد پوند معروف ناچار شده بود معامله‌ای را به حساب شخص خود در دفتر واکم انجام دهد — در دفتر این مرد دماغ یکوری و حراف، و سرد مثل خیار، که همیشه قیافه‌اش طوری است که انگار می‌داند که شکارش را در چنگ دارد! و جای تأسف بود که «گور» زیاد مثل او نبود: او مردی بود طاس، با خطوط چهرهٔ منظم و رفتار ملایم و نرم، و دستهای چاق — خروسی بود که نمی‌شد درقبال واکم بی‌تأمل روی او شرط بست. گور، آدم ناقلایی بود، ضعفش در این نبود که آدم با مسلکی است و وسواس در کار به خرج می‌دهد. نه، این نقص بیشتر در چشم‌زدن‌های زیادش بود، که هرچند خالی از معنا و مفهوم نبودند اما فرق داشتند با چشم‌کسی که می‌تواند قضایا را از پشت دیوار ببیند. و آقای تالیور به‌رغم اعتماد و اطمینانی که به این اصل داشت که آب آب است، و با وجود این نتیجهٔ مستقیمی که گرفته بود و معتقد بود که پیوارت در این جریان «آبیاری» تکیه‌گاهی برای اثبات ادعای خود ندارد، با این همه شیههٔ ناراحت‌کننده‌ای داشت که واکم قانون بیشتری دارد تا علیه این استنباط (عقلا) خدشه ناپذیر ارائه کند. اما خوب، اگر کار به محکمه بگشود شانس این را خواهد داشت که به‌عوض آنکه وایلد را — آن گردن‌کلفت معرکه را — درمقابل خود داشته باشد او را به‌وکالت انتخاب کند؛ و در عالم خیال شاهدی را که واکم به محکمه معرفی کرده بود و وایلد عرقش را درآورده بود و سراسیمه‌اش کرده بود می‌دید. یک‌بار شاهدی را که خودش — تالیور — به محکمه معرفی کرده بود به‌همین حال و روز انداخته بود. باری، مشاهدهٔ ذهنی این احوال برای «شیفتهٔ عدالت کیفری» منظره‌ای دلکش بود.

مواقعی که براسب نیل‌ه‌اش می‌نشست و به‌این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت براین موضوع گیج‌کننده تأمل می‌کرد و همگام با بالا و پائین رفتن کفه‌های

ترازوی محکمه سر را از این به آن سو می‌گرداند، اما نتیجه احتمالی هنوز دور از نظر بود، و وصول بدان تنها از طریق بحث‌های داغ خانگی و غیره خانگی ممکن بود. این مرحله ابتدائی دعوا، که فعلاً مشتمل بر تعریف جریان اسر و بیان عقاید و نظریات آقای تالیور در آن باره بود در محافل خانوادگی و دوستان الزاماً وقت زیادی می‌گرفت، و در اوایل فوریه هنگامی که تام به مدرسه باز می‌رفت به‌زحمت نکات و تفصیلات تازه‌ای درخصوص دعوی یا پیوارت یا اشاره بیشتر به اقدامات معموله علیه این شخصی که با این بی‌پروایی به این اصل که آب آب است تجاوز روا داشته بود به اظهارات پدرش راه یافته بود. تکرار نیز مانند مالش به عوض این‌که موجب پیشرفت شود احتمالاً ایجاد حرارت می‌کند، و حرارت آقای تالیور پیش از پیش محسوس بود. اگر دلیل و بینة تازه‌ای در جهات دیگر نبود، شواهد و قرائن تازه‌ای در دست بود که پیوارت با واکم چون خر و خاکستراند و باهم دست به‌یک‌ی هستند.

شبى نزدیک پایان تعطیلات، تام گفت: «پدر، عمو گلگت میگه آقای واکم می‌خواهد پسرش را پیش آقای استلینگت بفرسته... اونى که مى‌گفتى می‌خواهد بفرستدش فرانسه... درست میگه؟ شما که نمى‌خواهید من با پسر واکم تو به مدرسه باشم، نه؟»

آقای تالیور گفت: «نه، پسر، این چیزى نیست. تو چیزای بد از او یاد نگیر، همین کافی‌ست. بچه، طفلکی ناقصه؛ قیافه‌ش به مادرش رفته. فکر میکنم زیاد به پدرش نرفته. و این نشانه‌ اینه که واکم استلینگت را آدم شایسته‌ای میدونه که پسرش را پیشش می‌فرسته - و واکم دانه را از مېوس تشخیص میده.»

آقای تالیور از این‌که پسرش همان امکاناتی را دارد که پسر واکم دارد تا اندازه‌ای احساس غرور کرد، اما خیال تام از این‌بابت راحت نبود. اگر پسر واکم ناقص نبود قضیه بسی روشن‌تر بود، زیرا در آن صورت این امید را داشت که با آزادیی که از اعتقاد به مبانی و اصول اخلاقی نتیجه می‌شود با او گلاویز گردد.

- ۲ -

روزی که تام به مدرسه بازگشت روزی سرد از ماه ژانویه بود، روزی که با این مرحله سخت از سرنوشتش سازگار بود. اگر بواسطه بسترهای آب نبات و عروسک کوچکی نبود که برای لورا کوچولو در جیب داشت هیچ پرتو شادی بخشی نمی بود که او را از این افسردگی که در پنجه اش گرفته بود بدر آورد. اما خوش داشت به آن لحظه بیندیشید که چگونه لورا لبها و دستهای کوچکش را برای گرفتن آب نبات پیش خواهد آورد. برای جاندارتر کردن این شادی خیالی بسته آب نبات را از جیب درآورد، سوراخ کوچکی در کاغذ پوشش آن ایجاد کرد و یکی دو حبه از آن درآورد، و تأثیر این عمل در میان آن بوهای نمنك سایبان آرايه به اندازه ای آرامش بخش بود که ضمن راه این عمل را چندین بار تکرار کرد.

آقای استلینگ از صمیم دل به او خوشامد گفت: «خب، تالیور، خوشحالم از این که باز می بینمت. شال گردن و چیزهایت را دربیار، و بیا اتاق مطالعه، تا موقع ناهار. آنجا بخاری روشن است، يك رفيق جدید هم داری.»

تام همچنانکه شال گردن و سایر چیزهایش را درمی آورد احساس اضطراب ناراحت کننده ای می کرد. او فیلیپ واکم را در سنت اوگز دیده بود، اما همیشه به سرعت ممکن نگاهش را از او برگرفته بود. حتی اگر فیلیپ پسر يك آدم ناباب نبود باز او از داشتن مصاحبی زشت و از شکل افتاده بیزار بود. و تام نمی دانست که چگونه ممکن است پسر يك آدم بد، خوب باشد. پدر خودش مرد خوبی بود، و اگر کسی خلاف این را می گفت او بی درنگ به طرف می پرید. هنگامی که از پی آقای استلینگ به اتاق مطالعه رفت در حالتی از سراسیمگی و ستیزه جویی بود.

آقای استلینگ هنگامی که وارد اتاق مطالعه شد، گفت: «تالیور، این هم مصاحب جدید شما، آقای فیلیپ واکم ۴۵... یا هم دست بنهید. من تنهایتان می گذارم که باهم آشنا شوید. خیال میکنم همدیگر را تا اندازه ای

بشناسید، چون همسایه هستید.»

تام سراسیمه و ناراحت می‌نمود، حال آنکه فیلیپ برخاسته بود و با شرسرویی او را می‌نگریست. تام دوست نداشت جلو برود و دست پیش‌ببرد. آماده نبود به او بگوید: «حال شما چطور است؟»

آقای استلینگت کار عاقلانه‌ای کرد که رفت و در را از پشت سر بست. کمرویی بچه‌ها تنها در نیود بزرگترها برطرف می‌شود.

فیلیپ مغرورتر و شرم‌روتر از آن بود که در این اقدام پا پیش بگذارد. فکر کرد - یا شاید احساس کرد - که تام از نگاه کردن به او ناراحت است؛ تقریباً همه از نگاه کردن به او ناراحت بودند، و زشتی قیافه‌اش مواقعی که راه می‌رفت چشمگیرتر بود. بنابراین همانطور ماندند، بی‌این‌که با هم دست بدهند یا حتی چیزی بگویند، و سرانجام تام به کنار بخاری رفت که خود را گرم کند. در آنجا ایستاده بود و هرچندگاه از زیر چشم نگاهی به او می‌انداخت، که نشسته بود و ظاهراً برتکه کاغذی که جلوش بود عکس می‌کشید. نشسته بود و همچنانکه مشغول بود در این فکر بود که به تام چه بگوید و می‌کوشید بر بی‌میلی خود در پیشقدم شدن در صحبت غلبه کند.

تکرر نگاه‌های تام بیشتر و مدت‌شان درازتر شد. اکنون می‌توانست چهره‌اش را بی‌توجه به «قوز» پشتش ببیند، و این چهره درحقیقت ناخوشایند هم نبود، هرچند در نظر تام خیلی پیر می‌نمود. تو می‌گویی چقدر از خودش بزرگتر است؟ یک تشریح‌دان یا قیافه‌شناس می‌فهمید که نقص ستون فقرات فیلیپ یک نقص مادرزادی نیست بلکه نتیجه سانحه‌ای در ایام کودکی است، ولی شما نمی‌توانید آشنایی با چنین تفاوت‌هایی را از تام انتظار داشته باشید. از لحاظ او فیلیپ یک «قوزی» بود، و بطور مبهمی احساس می‌کرد که این زشتی و بی‌قوازی باید ذاتی پدرش که پدر خود را با آنهمه حرارت از آن سخن داشته بود بی‌ارتباط نیست - و تقریباً ترسی از او به دلش راه یافت که نکند آدمی کینه‌ای باشد، که چون نمی‌تواند با آدم دعا کند از راه‌های زیرجلی زیرابش را بزند. خیاطی قوزی در همسایگی آکادمی جاکوین بود که مرد بسیار بدسیرتی بود و به‌علت همین خصوصیات زشت اخلاقی بچه‌های «خیرخواه مردم» اغلب دنبالش می‌کردند و هوش می‌کردند. بنابراین ترس تام بی‌پایه و اساس نبود. با این همه چهره این پسر افسرده

هیچ شباهتی به قیافه آن خیاط نداشت؛ انتهای موهای یور اطراف آن چون موی سر دختران حلقه‌حلقه شده و موج برداشته بود. این حالت به نظر تام بسیار رقت‌انگیز بود. این واکم موجود ضعیف و رتگ‌ورورپریده‌ای بود، و پیدا بود که بازی بی‌بند نیست که ارزش گفت‌وگو داشته باشد، اما مدادش را به شیوه‌ای رشک‌انگیز بکار می‌برد، و ظاهراً عکس بود که یکی پس از دیگری می‌کشید. چه می‌کشید؟ تام حالا دیگر خود را گرم کرده بود و در پی چیز تازه‌تری بود. یقیناً به مراتب بهتر بود که آدم همنشین یک قوزی بدعق باشد تا این که در کنار پنجره اتاق مطالعه بایستد و به دیوار لگن بزند و باران را نگاه کند: با این همنشین هر روز اتفاقی می‌افتاد - دعوا یا یک چیز دیگر. و تام فکر کرد که بد نیست به فیلیپ حالی کند که بهتر است سعی نکنند آن حقه‌های کینه‌توزانه‌اش را به او بزنند. از جلو بخاری کنار آمد و نگاهی به کاغذش افکند.

با تعجب گفت: «آه، یه خرو دومید... و یه توله... و چند کبک تو گنده‌زار!» از تعجب زبانش هرز شده بود. «چه قشنگ! کاش منم میتونستم این شکلی نقاشی کنم. بناست این نیمسال نقاشی یاد بگیرم. نمیدونم آیا منم میتونم یاد بگیرم سگ و الاغ بکشم!»

فیلیپ گفت: «بدون معلم میتونی. من هیچ‌وقت پیش معلم تعلیم نگرفته‌م.»

تام با تعجب گفت: «هیچ‌وقت معلم نداشتی؟ ولی من وقتی سگ و اسب و این‌جور چیزا میشکم سرها و پاهاشان درست درنمید، هرچند می‌فهمم که چطوری باید باشن. ساختمان میکشم... دودکش... انواع و اقسام... دودکش از پائین دیوار تا بالا، و پنجره سقف و همه‌را.» و چون دید اگر زیادی در مورد نقص کمالاتش صراحت یه‌خرج دهد فیلیپ ممکن است پیش خود خیال کند که اقرار به شکست کرده است، افزود: «ولی‌خیال میکشم اگه یه کمی کار کنم بتونم سگ و اسبم بکشم.»

فیلیپ گفت: «بله، کاری ندازه. کافی‌ست در چیزها دقت کنی، و اونارو چندین بار بکشی. اگه یه بار اشتباه کردی دفعه بعد تغییر میدی.»

تام گفت: «یعنی هیچ درس نقاشی بهت نداده‌ن؟» کم‌کم داشت شک می‌برد به این که نباشد کج و کولگی پشتش منبع این استعداد درخشان باشد. «من فکر میکردم مدت زیادی مدرسه بودی.»

فیلیپ لبخند زنان گفت: «بله، لاتینی و یونانی و ریاضیات... و نوشتن، و این جور چیزا خونده‌م.»

تام درحالی که صدا را پائین آورده بود به لحنی محرمانه پرسید: «آه، ولی میگم... مثل این که لاتینی را زیاد دوست نداری، نه؟»

فیلیپ گفت: «چرا، بدم نیما؛ ولی زیاد مقیدش نیستم.»

تام گفت: «آه، پس شاید هنوز به *Propria quoe marilbous*^{۳۶} نرسیده‌ای.» سر را یکبر کرد، انگار بگوید: «این هم امتحانش.. تا به آنجا نرسیدی گفتنش آسان است.»

فیلیپ با دیدن کودکی این پسرک خوش‌ریخت و پر جنب‌وجوش و سبکدل احساس خرسندی خاطر تلخی کرد، اما حساسیت پیش از اندازه‌اش و تمایل به رعایت احساس تام مانع از آن شد که جانب ادب را از دست نهد، و بخندد. به لحنی آرام گفت:

«من دستور زبان را تمام کرده‌ام؛ دیگر دستور زبان نمی‌خوانم.»

تام با احساسی از تلخکامی گفت: «پس شما همان درس‌هایی را که من می‌خوانم نمی‌خوانی؟»

«نه، ولی فکر میکنم بتوانم کمک کنم. خوشحال میشم اگر بتوانم کمک کنم.»

تام نگفت «متشکرم.» چون ذهنش به این نکته مشغول بود که پسر واکم آنطور که او انتظار داشت کینه‌توز به نظر نمی‌رسید.

اندکی بعد گفت: «میگم، شما پدرت را دوست داری؟»

فیلیپ گفت: «بله» و سرخ شد «شما پدرت را دوست نداری؟»

تام گفت: «آوه، چرا... فقط می‌خواستم بدونم...» ناراحت شد از این که دید فیلیپ سرخ و ناراحت شد. در مورد تنظیم نحوه برخورد ذهنش با او - پسر واکم وکیل - با دشواری عجیبی روبرو بود، و این اندیشه به ذهنش راه یافته بود که اگر پدرش را دوست نداشت این امر ممکن بود تا حدی به روشن شدن آشفتگی ذهنش کمک کند.

برای این که موضوع صحبت را عوض کرده باشد گفت: «حالا می‌خواهی درس نقاشی بگیری؟»

فیلیپ گفت: «نه. پدرم علاقه منده که حالا وقتم را تمام و کمال صرف چیزای دیگه بکنم.»

تام گفت: «چطور! یعنی لاتینی، و اقلیدس، و این جور چیزا؟»

فیلیپ گفت: «بله» حالا دیگر مدادش را کنار گذاشته بود و سر را برداشتش تکیه داده بود، حال آنکه تام بی هر دو آرنج تکیه کرده و به جلو خم شده بود و با اعجابی که مردم فزونی می یافت در «سگت و الاغ» خیره شده بود. با کنجکاوای زیاد پرسید: «پس شما هم زیاد خوشش نمیاد؟»

«نه، من دوست دارم چیزایی را بدونم که دیگران میدونند. میتونم در آینده، دیر یا زود، چیزایی را که دوست دارم یاد بگیرم.»

تام گفت: «من اصلاً نمی فهمم که آدم چرا باید لاتینی یاد بگیره. به چه درد میخوره؟»

فیلیپ گفت: «خب، این جزئی از آموزش مخصوص محترمین است، اشخاص محترم همه چیزای واحدی را یاد میگیرند.»

تام، که همیشه پیش خود فکر کرده بود دوست دارد به سر جان کریک ۲۷ شبیه باشد، گفت: «چطور! شما فکر میکنی که سر جان کریک، که آن همه توله خرگوش گیری داره، لاتینی بلده؟»

فیلیپ گفت: «مسلماً وقتی که بچه بوده یاد گرفته، ولی مطمئنم که حالا فراموش کرده.»

تام گفت: «خب، پس منم میتونم این کارو بکنم.» و این را نه من باب شوخی بلکه با احساس خرسندی خاطر از این بابت گفت که تا آنجا که قضیه به زبان لاتینی مربوط می شود این امر مانعی در راه شباهتش به سر جان کریک نخواهد بود. «ولی آدم مجبوره تا وقتی که در مدرسه اونارا بخاطر بسپاره، یا چند سطر از قطعات را حفظ کنه. آقای استلینگت خیلی سخت میگیره - میدونستی؟ اگه به عوض «جم» بگی «نم» وادارت میکنه ده بار تکرارش کنی - اجازه نمیده یه کلمه را غلط تلفظ کنی... باور کن، ها!»

فیلیپ گفت: «مهم نیست.» و نتوانست جلو خنده اش را بگیرد «من چیزا را زود به خاطر میسپارم. ضمناً درسایم هست که خیلی به اونا

علاقه‌مندم. به تاریخ یونان، و هر چیزی که به یونان مربوط می‌شه خیلی علاقه‌مندم. دلم می‌خواست که یونانی بودم و با ایرانی‌ها می‌جنگیدم، و بعد به وطن می‌وادم و تراژدی می‌نوشتم، یا مردم به‌خاطر فهم و خردم به حرفام گوش میداد، و مثل سقراط یا سرگت افتخارآمیز می‌مردم.» (چنانکه می‌بینید فیلیپ نیز بی‌میل نبود که با القای احساس برتری ذهن خود این بربری خوش‌ریخت را تحت‌تأثیر قرار دهد.)

تام که در این عرصه مایه امید را کشف کرده بود، گفت: «چطور، مگر یونانی‌ها جنگجویان بزرگی بودن؟ در تاریخ یونان هم چیزی مثل داود و گولیات ۳۸ و سامسون هست؟ اینا تنها چیزایی‌ست که در تاریخ می‌بود دوست دارم.»

«او، داستان‌های خیلی قشنگ‌تری راجع به یونانی‌ها هست... راجع به پهلوان‌های زمان‌های خیلی پیش، که جانوران وحشی را می‌کشتند... مثل سامسون. و در ادم ۲۹ - که منظومه بسیار زیبایی است - غولی به‌راتب عجیب‌تر از گولیات هست، به نام پولوفه ۴۰، که فقط به چشم‌وسط پیشانش داشت، و اولیس ۴۱، که آدم ریزه‌پیزه اما بسیار عاقل و زیرکی بود نیم‌سوزی از چوب کاج برداشت و آن را در همان به چشمش فروکرد، و کاری کرد که صدای گاو از خودش در بیساره.»

تام گفت: «وای، چه بامزه!» و جستی زد و از میز دور شد: ابتدا پایی و بعد پای دیگر را برکف اتاق کوفت. «میگم، میتونی همه این داستان‌ها را برایم تعریف کنی؟ برا این‌که، میدونی، من امسال یونانی نمی‌خونم... شما فکر میکنی می‌خونم؟» با وحشت از این‌که مبادا قضیه درست به‌عکس این باشد از پایکوبی بازماند «آیا هر شخص معترمی یونانی می‌خوته؟... فکر میکنی آقای استلینگ از من هم بخواد که شروع کنم؟»

فیلیپ گفت: «نه، فکر نمی‌کنم... به‌احتمال زیاد نه. ولی میتونی بگی اینکه یونانی بلد باشی آن داستان‌ها را بخونی. من متن انگلیسی‌شان را

۳۸ - Goliath، جالوت، جلیات: نام پهلوان کافری که داود نبی در خردی او را با قلماسنگ کشت.

۳۹ - *Odyssey* منظومه اثر هومر.

40- Polypheme

۴۱ - اولیس یا اودیسه یا اودیسوس.

دارم.»

«اوه، ولی من از کتاب خواندن خوشم نمیاد. بیشتر دوست دارم که شما برام تعریف کنی. ولی، میدونی، فقط آنهایی که مربوط به جنگ اند. خواهرم، ماگی، همیشه دلش میخواد قصه‌هایی برام تعریف کنه... البته چیزای بیخودی هستند. قصه‌هایی که دخترا تعریف میکنند همه بیخوردند. شما قصه‌های جنگی زیاد بلدی؟»

فیلیپ گفت: «آه، بله. علاوه بر داستان‌های یونانی داستانای زیاد دیگری بلدم. میتونم داستان‌هایی از ریشارد شیردل ۴۲ و صلاح‌الدین ایوبی ۴۳ و ویلیام والاس ۴۴ و رابرت بروس ۴۵ و جیمز داگلس ۴۶ برات تعریف کنم. تا بخوای داستان بلدم.»

تام گفت: «شما سنت از من بیشتره، نه؟»

«چطور، شما چند سالت؟ من پونزده سالمه.»

تام گفت: «من تازه وارد چارده شدم. ولی همه بچه‌های «جاکوبز» را میزدیم - پیش از این که پیام اینجا، تو آن مدرسه درس میخوندیم. تو توپ‌بازی و کوهنوردی از همه سر بودم. کاش آقای استلینگت اجازه میداد میرفتیم ماهیگیری؛ اونوقت منم به شما یاد میدادم که چطوری ماهی بگیري. ماهیگیری که میتونی بکني، نه؟ میدونی، تنها کاری که باید بکني اینه که «ساکت بایستی یا بشینی.»

تام نیز به نوبه خود می‌خواست کفه ترازو را به سود خویش سنگین کند. این قوزی نباید خیال کند که آشنایی‌اش با داستان‌های جنگی می‌تواند او را با يك جنگجوی تمام‌عیار، مثل تام تالیور، در يك تراز قرار دهد. فیلیپ با این اشاره‌ای که به ناتوانیش در زمینه ورزش شد يکه خورد و با قیافه‌ای رنجیده گفت: «دن اصلا حوصله ماهیگیری ندارم. به نظر من کسانی

42- Richard Cour-de-lion

۴۳- صلاح‌الدین (۹۵-۱۱۸۲) از خاندان بابان بود، که کرد بودند.

(۱۱۳۸-۱۱۹۳). در سال ۱۱۷۱ خاندان قاطمی مصر را برانداخت و پادشاه شد (۱۱۷۴) بخش اعظم سوریه را تصرف کرد و مسیحیان را از فلسطین بیرون راند، در ۱۱۸۷ آنها را شکست داد و از اشکلون و اورشلیم راند. وی به شجاعت و جوانمردی شهره بود.

44- William Wallace

45- Robert Bruce

46- James Douglas

که ساعت‌های متمادی ساکت می‌نشینند و ریسمون ماهیگیری را می‌پایند یا قلاب و ریسمان را پیاپی در آب میندازند، و چیزی هم نمی‌گیرند آدم‌های ابله‌ی می‌ایند.»

تام گفت: «آء، ولی اگه میدیدی که یه ماهی گنده را از آب بیرون میکشند هیچ وقت همچو حرفی نمیزدی - من به شما قول میدم.» البته او خود در زندگی هرگز چیزی به آن بزرگی نگرفته بود، اما تعصبی که نسبت به این ورزش داشت و رنجیدگی ناشی از سخنان فیلیپ، تخلیش را سخت برانگیخته بود. پیدا بود که پسر واکم جنبه‌های ناخوشایندش را داشت و باید جلوش را گرفت، خوشبختانه در این لحظه آنها را برای ناهار صدا کردند و فیلیپ نتوانست نظریات نامعقولش را در مورد ماهیگیری بسط دهد. اما تام پیش خودش گفت که خوب، این همان چیزی بوده که باید از یک کوژپشت انتظار می‌داشت.

- ۴ -

نوسان احساسی که در نخستین گفت‌وگوی بین تام و فیلیپ بروز کرده بود همچنان صفت ممیزهٔ آمیزش آن دو پس از هفته‌ها زندگی و آشنایی تحصیلی بود. تام هرگز از این احساس فارغ نشد که فیلیپ از آنجا که پسر یک مرد رذل و ناکس است دشمن طبیعی او است و هرگز بر احساس نفرت خود از زشتی و بی‌قوارگی او چیره نشد. او پسر بچه‌ای بود که همین که تأثیری را دریافت می‌داشت سخت به آن می‌چسبید: درست مثل همهٔ کسانی که در آنها احساس براندیشه و ادراک غلبه دارد تأثر از شیئی خارجی به همان صورت اولیه در او می‌ماند. اما خوب، خوش نداشته‌ن مصاحبت فیلیپ هم مواقعی که سرخلاق و دماغ بود کار آسانی نبود. در تمرین‌های لاتینی که از نظر تام معماهایی بودند که حلشان به تصادف ممکن بود، بقدری خوب به آدم کمک می‌کرد که قابل تصور نبود. بعلاوه، داستان‌های جاذبه، مثلاً دربارهٔ «هال آو دویند» ۲۷ و سایر پهلوانانی می‌دانست که مورد علاقهٔ او بودند، زیرا چپ و راست، با ضربات سهمگین بردشمن می‌تاختند و او را

از پیا درمی آوردند. تام عقیده چندانی به صلاح الدین نداشت که شمشیرش می توانست بالشی را به دونیم کند: چه کسی می خواست بالشی را به دونیم کند؟ این، داستان پیخودی بود، و او علاقه ای به شنیدن مجددش نداشت. اما هنگامی که رابرت بروس، سوار بر اسب سیاه، بر کاب تکیه می کرد و تبرزین سنگینش را بلند می کرد و به یک ضربه کلاه خود و سر پهلوان بی پروا را می شکافت، سراپا دستخوش شور و هیجان می گشت و اگر نارگیلی دم دست بود بی درنگ آن را با سیخ بخاری خرد می کرد. فیلیپ مواقعی که سر حال بود تام را تا آنجا که دل آرزو کند مشغول می داشت: خروش و غریو و هیاهوی جنگ را به یاری زرادخانه صفات و استعارات و مجازاتی که در اختیار داشت مجسم می کرد. اما همیشه سر خلق و دماغ نبود، جوشش رنجیدگی و حساسیتی که در نخستین برخوردشان بروز داده بود نشان ناراحتی روحی ای بود که مدام عود می کرد - نیمی از آن تحریک عصبی و نیم دیگر تلخی ناشی از احساس زشتی و بیقوارگی بود. مواقعی که دستخوش این احوال بود از نظر او هر نگاهی یا سرشار از ترحم آزارنده یا ملامت از تنفر فرو خورده بود - هیچ نباشد حاکی از بی اعتنایی بود، فیلیپ بی اعتنایی را با همان تلخی و گزندگی احساس می کرد که کردگی از دیار جنوب سوز بهار شمال را. حمایت و توجهی که تام بینوا، به هنگامی که بیرون از خانه بودند، از او به عمل می آورد گاه موجب می شد بی جهت به این جوانی که با حسن نیت به او عرض خدمت کرده بود پرخاش کند. در این گونه مواقع چشمانش که معمولاً آرام و افسرده بودند با برقی خالی از گرمی برمی افروختند، بنابراین جای تعجب نیست اگر تام شبیه ای را که در مورد کرژپشتان داشت همچنان حفظ کرد.

اما نقاشی خود آموخته فیلیپ حلقه واسطه دیگری میان آنها بود، زیرا تام در منتهای ناراحتی دریافت که معلم جدید نقاشی اش سنگ و الاغی به او نمی دهد که بکشد، آنچه می داد پل و نهر و خرابه روستایی بود، آن هم با مدار، که طبیعت را در وجهی یکدست و بی تنوع ارائه می کرد، و چون ذوق دریافت چیزهای طرفه و بدیع در چشم انداز هنوز در او امکان رشد و بروز نیافته بود لذا عجب نیست اگر ساخته های آقای گودریچ ۴۸ در نظرش

به صورت شکلی غیر جالب از هنر جلوه می‌کرد. آقای تالیور از آنجا که بطور مبهم قصد داشت تام را سرکاری بگذارد که نقشه‌کشی و طراحی را شامل شونده وقتی آقای راپلی را در مادپریت دیده بود از این بابت که تام ظاهراً چیزی از این قبیل فرا نمی‌گرفت نزد او گله کرده بود و در نتیجه این مشاور خوش خدمت پیشنهاد کرده بود که تام درس نقاشی بگیرد. آقای تالیور نباید مقید مخارجش باشد، بگذار تام حسابی نقشه‌کشی یاد بگیرد، آن وقت می‌تواند مدادش را در هر جهت و به هر منظوری بکار برد. بنابراین مقرر شد که تام درس نقاشی بگیرد، و آقای استلینگ که کسی را جز آقای گودریچ انتخاب کند که در محدوده دوازده میلی کینگزسورتن پیشوای نقاشان بشمار می‌آمد؟ به این ترتیب تام یاد گرفت که نوک مدادش را فوق‌العاده ظریف بتراشد، و چشم‌انداز را در «کل خود» ارائه کند، که البته نظر به برخورد تنگ‌نظرانه‌ای که با جزئیات و تفصیلات داشت، این کار را سخت ملالت‌آور می‌یافت.

همانطور که بیاد دارید این چیزها همه در آن اعصار مظلومی اتفاق می‌افتاد که مدرسه طراحی موجود نبود - معلمان مدرسه هنوز مردم با مسلک خدشه‌ناپذیری نبودند، و روحانیان هنوز آن سعه صدر و فرهنگ متنوع را پیدا نکرده بودند. در آن روزگار نامساعد این يك افسانه نبود که بجز آقای استلینگ بودند روحانیان دیگری هم که فهم و خردی اندک و نیازهای بسیار داشتند و درآمدشان - بنابراین منطق آشفته که چون بخت هم مادینه است و هم کور و به هیچ چیزش نمی‌شود اعتماد کرد - نه با نیازهایشان بلکه با میزان فهم و خردشان متناسب بود، هر چند که درآمد با فهم نسبت آشکار و پنهانی ندارد. مشکلی که این آقایان باید حل می‌کردند این بود که نسبت بین نیازها و درآمدشان را از نو تنظیم کنند، و چون نیاز را نمی‌توان به سهولت مرکوب کرد ساده‌ترین راه این بود که این درآمد را بهر تقدیر تأمین کنند. برای انجام این منظور تنها يك راه بود: هر يك از آن پیشه‌های پائین که ناگزیر است کار خوب را به بهای اندک انجام دهد برای روحانیان ممنوع باشد. مگر گناه از خودشان بود که تنها وسیله معاششان، تنها ممر درآمدشان، این بود که همان کار را به بیشترین بها انجام دهند؟ وانگهی آقای استلینگ از کجا بداند که آموزش کار ظریف و دشواری است؟ درست مثل این است که از حیوانی که استعداد نقب زدن

و سوراخ کردن صخره را دارد انتظار داشته باشیم که نظریات و دانش گسترده‌ای هم دربارهٔ حفاری و نقب‌زنی داشته باشد. استعدادهای آقای استنلینگ از همان ابتدا یکسر در مسیر نقب‌زنی افتاده بودند و دیگر استعدادی نمانده بود تا صرف کار دیگری کند. اما با این همه در میان معاصران تام که پدرانشان فرزندانشان را برای آموزش نزد روحانیان می‌فرستادند و پس از سالیان بسیار آنها را جاهل و بی‌سواد می‌یافتند، خیلی‌ها از تام تالیور بداقبال‌تر بودند. در آن روزگار دور، این یک امر به‌تمام و کمال شائسی بود - معمولاً بدشانسی. وضع ذهن کسی که چوب بیلبارد را برمی‌دارد که گویی را بزند یا قوطی طاس را برمی‌دارد که طاس بریزد در قیاس با احوال ذهنی پدران قدیمی مسلکی چون آقای تالیور، در انتخاب مدرسه یا معلم برای فرزندانشان، حالتی است کاملاً متأمل و سنجیده. این مردان شریف که در تمام طول عمر خود ناگزیر بودند کلمات و الفاظ را براساس یک اسلوب خوددراوردی و ارتجالی ترجیح می‌کنند و به‌رغم این، امور خود را با موفقیت سروصورت می‌دادند و آنقدر پول درمی‌آوردند که امکاناتی بیش از آنچه خود در زندگی داشته بودند از برای آغاز به زندگی در اختیار فرزندانشان قرار دهند، باید دربارهٔ وجدان و قابلیت و اهلیت معلم مدرسه تمام و کمال به شانس توکل می‌کردند، چه تنها از طریق بغشنامه‌ای اتفاقی، که ظاهراً حاکی از مواعیدی بیش از حد انتظار بود و از جمله برگرداندن ملاقه و قاشق و چنگال را به خانواده شامل می‌گردید، با این معلمین آشنا می‌شدند. برای آنها جای بسی خوشوقتی بود اگر پارچه‌فروش فراز جوی آشنایشان پسرش را برای خدمت در کلیسا تربیت می‌کرد و اگر آن آقای جوان با اقدام به ازدواجی نامتناسب در سنین بیست و چهار پروندهٔ هرزگیهای مدرسه‌اش را نمی‌بست. در غیر این صورت، این پدران معصوم، که شایق بودند منتهای فداکاری را در حق فرزندانشان بکنند تنها زمانی می‌توانستند از سرنوشت پسر پارچه‌فروش گریز بزنند که دست بر قضا به مدرسه‌ی بر بخورند که هرگز روی بازرش آموزشی را ندیده بود، آنجا که دو یا سه پسر بچه می‌توانستند تمام مزایای یک عمارت وسیع به اضافهٔ یک مدیر بی‌دندان و کورسو و ناشنوا را منحصر به خود داشته باشند و تمام بی‌توجهی و بی‌تمیزی فاضلانهاش را به بهای سیصد پوند برای هر نفر به تمام و کمال در اختیار بگیرند. بی‌گمان این

مرد فاضل، هنگامی که بدین سمت نصب شد مردی رسیده و جاافتاده بود، اما جانفادگی و رشد هم مراحل دیگری دارد که در بازار قدر و بهای چندانی ندارند.

بنابراین تام تالیور در قیاس با سایر جوانهای همعصر خود که مجبور بودند با مقداری دانش کم و بیش مربوط و مناسب و مقادیر زیادی بی‌دانشی دقیقاً مربوط و مناسب تقلا کنند و راه خود را با کوشش و تقلا در زندگی بگشایند زیاد تیره‌بخت نبود. آقای استلینگت مردی بود تندرست و سینه‌فراخ، با حالت و قیافه‌ی یک مرد محترم، و معتقد به این که یک پسر بچه در حال رشد به گوشت کافی نیاز دارد. مردی بود مهربان که دوست داشت تام را سر حال ببیند و ببیند که از ناهار و شامش لذت می‌برد. مردی نبود که وجدانی مهذب یا احساس و درکی عمیق از مسائل بیشمار زندگی هر روزی داشته باشد؛ شایستگی و لیاقت وظایف عالی‌ای را که بر عهده گرفته بود نداشت. اما خوب، آقایان ناشایسته و نالایق هم باید زندگی کنند، و این کار هم البته بدون پول مقدور نیست و مشکل بتوان گفت که اگر سرکاری با آموزش و پرورش و حکومت نمی‌داشتند می‌توانستند به طرزی آبرومندانه زندگی کنند. بعلاوه، این گناه ساختار ذهن تام بود که استعدادهایش نمی‌توانست از آن‌گونه دانشی که آقای استلینگت قادر به القای آن بود تغذیه کند. بچه‌ای که نمی‌تواند اشارات و مجردات را دریابد باید تاوان این نقص مادرزادی را بپردازد - مثل این است که مادر زاد یک پایش کوتاه‌تر از پای دیگرش باشد. روش آموزشی‌ای که تجربه‌ی ممتد نیاگان محترم ما را پشتمانه‌ی خویش دارد نباید در برابر کندذهنی و کودنی بچه‌ای که در این زمان زندگی می‌کند عقب بنشیند. و آقای استلینگت یقین حاصل کرده بود که بچه‌ای که اشارات و مجردات را نفهمد چیزی را نخواهد فهمید. نیاگان محترم، آن ابزار طرّف، آن اشکال را ساختند، و برای دسترسی به حقایقی که وجود خارجی نداشتند از آن استفاده کردند و آن را سفت و سخت‌تر کردند، چه اولاً اعتقاد راسخ داشتند به این که این حقایق موجودند، و جز این که اشکال را سفت‌تر کنند چه باید می‌کردند؟ به همین نحو، آقای استلینگت هم عقیده‌ی ثابتی داشت مشعر بر این که هر بچه‌ای که کم‌ترین استعدادی داشته باشد می‌تواند چیزهای مستقر تنها نوع آموزش را بیاموزد؛ اگر کودن و کندذهن باشد آن وقت باید اشکال را

سفت تر کرده، آن وقت باید روش مشق و رونویسی را با شدت فزاینده‌ای اعمال کرد و برای زایل کردن بی‌میلی نسبت به فراگیری ابیات لاتینی و ایجاد شور و علاقه نسبت به آن، رونویسی صفحه‌ای از اشعار ویرژیل را به عنوان جریمه تجویز کرد.

اما در نیمه دوم سال اشکاک کمی شل شد؛ فیلیپ به اندازه‌ای در درس و ورزش جلو بود و یحیی مستعد بود که آقای استلینگت می‌توانست یا استناد به استعداد و آمادگی او با سهولتی بیش از زحمت غلبه برکودنی تام برای خود کسب اعتبار کند. آقایان سینه فراخ و فرازجو از این که موفق نمی‌شوند چاراسبه پیش بتازند گاهی اوقات دوستانشان را مأیوس می‌کنند. شاید این بدان علت است که انجام کارهای بزرگ مستلزم داشتن خصوصیتی به جز میل و اشتیاق فوق‌العاده است؛ شاید بدین علت است که این آقایان سبیر و تنومند کمی بی‌غم و راحت طلب تشریف دارند زیرا اشتباهی زیاد «تضعه یزدانی‌شان»^{۴۹} را درپند کشیده است. بهر حال جهات و موجباتی بود که باعث شده بود آقای استلینگت اجرای بسیاری از طرح‌های فرازجو را به تعویق افکند، مثلاً باعث شد نمایشنامه یونانی را برای چاپ و اجرا آماده نکند، و کار ادبی خاصی را در ساعات فراغت انجام ندهد، بلکه پس از این که کلید را در جاکلیدی اتاق مطالعه خصوصی‌اش چرخاند پشت میز بنشیند و به خواندن یکی از رمان‌های تئودور هوک^{۵۰} پردازد تا مگر کم اجازه یافت خوش‌خوش به درس و ورزش برسد، و چون فیلیپ را دم دست داشت که به او کمک کند توانست بی‌آنکه مورد بازخواست واقع شود چنان وانمود کند که گویی ذهنش را به شیوه‌ای آشفته بکار گرفته است. تحت این شرایط و اوضاع جدید مدرسه را تحمل پذیرتر از سابق یافت، و تقریباً با خشنودی به کارش ادامه می‌داد. چیزهای درهم‌برهمی از موادی را که اصولاً برای آموزش در نظر گرفته نشده بود می‌آموخت، از قرار معلوم آموزشی که باید می‌گرفت این بود که مقداری بخواند، و بنویسد، و تهجی کلمات را بیاموزد - و اینها همه به یاری اندیشه‌ها و نظریات نامفهوم به انجام می‌رسید، علاوه مقدار ناکافی در کوشش برای یاد

49- Divino pariculum auroe

۵۰- Theodore Edward Hook رمان‌نویس و فکاهی‌نویس انگلیسی

• (۱۷۸۸-۱۸۴۱)، سردبیر مجله «جان بول» و «نیز مانتلی ماگازین».

گرفتن این چیزها با تکرار. با این همه، تحت این آموزش بهبود محسوسی در احوال او پدید آمد، شاید به این علت که بچه «مجرد»ی نبود که صرف وجودش به این منظور باشد که بدی يك نظام آموزشی نادرست را تصویب کند، بلکه بچه‌ای بود ساخته از گوشت و خون، با حالات و تمایلاتی نه تماماً درامان و دستخوش شرایط و اوضاع.

برای مثال، در حرکات و رفتارش بهبودی حاصل شد و این امر بیشتر مدیون وجود آقای پاولتر^{۵۱}، آموزگار روستا، بود که از آنجا که به عنوان سرباز در جنگ‌های انگلیس و فرانسه در شبه جزیره ایبری^{۵۲} شرکت کرده بود به عنوان معلم ورزش او استخدام شده بود - و این مایه خوشوقتی مردود بود. آقای پاولتر که از قراری که دوستان میخانیه «قوی سیاه» می گفتند زمانی وحشت در دل فرانسویان افکنده بود دیگر شخصیتی مهیب نبود. ظاهری بالنسبه چروکیده داشت، و صبح‌ها نیز لرزشی در اعضایش مشهود بود - البته نه از زیادی سن بلکه از شیطنت فوق‌العاده بچه‌های کینگز - لورتن - که چیزی جز چین^{۵۳} قادر به آرام کردنش نبود. با این همه ظاهری و قیافه نظامیان را داشت: لباسش همیشه برس‌خورده بود، و کمرشلوارش همیشه سفت بود، و بعد از ظهرهای چهارشنبه و شنبه که به نزد تام می آمد همیشه متأثر از جین و خاطرات سابق بود که حالت و قیافه‌ای برانگیخته به او می داد، انگار اسب بازنشسته اسواران، که صدای طبل را شنیده باشند. و مشق، همیشه با نقل و قایمی از جنگ به درازا می کشید، و این دوستانها از نظر تام بسی جالبتر از داستان‌هایی بود که فلیپ از «ایلیاد»^{۵۴} نقل می کرد، زیرا در ایلیاد توپ و توپخانه‌ای نبود. بعلاوه، تام وقتی فهمید که هکتور^{۵۵} و اخیلوس^{۵۶} ممکن است وجود نداشته‌اند ناراحت شد، درحالی که

51- Poulter

۵۲- Iberia ، اشاره به جنگ‌های ناپلئونی (۱۸۰۸-۱۴) با انگلستان و

اسپانیا و پرتغال.

۵۳- Gin ، جین، عرق اردج (در حقیقت از حبوبات تقطیر می شود و برای خونی‌جویی دانه اردج به آن اضافه می کنند).

۵۴- Illiad ، منظومه حماسی اثر هومر.

۵۵ و ۵۶- پهلوان‌های همین منظومه.

دوك ولینگتن، حی و حاضری، زنده بود و از مرگت «بنی» ۵۷ مدت زیادی نمی گذشت - بنابراین خاطرات آقای پاولتر از جنگ های ناپلئونی فارغ از هر شائبه افسانه ای و اساطیری بود. چنین به نظر می رسید که آقای پاولتر در «تالاورا» ۵۸ سیمایی برجسته بوده و در وحشتی که هنگش در دل دشمن افکنده بود سهم اندکی ایفا نکرده بود. بعد از ظهر روزی که حافظه اش برانگیخته تر از سایر روزها بود به یاد آورد که دوك ولینگتن (خیلی خصوصی، از بیم این که مبدا این جریان حسادت دیگران را برانگیزد) از آن پسر جالب، آن پاولتر، تعریف کرده بود. و آن جراحی که پس از تیر خوردنش در بیمارستان از او توجه کرده بود از فوق العاده بودن گوشت تنش در شگفت مانده بود - زخم هیچ گزشتی در يك همچو مدتی التیام نمی یافت. در مسائلی که کم تر شخصی بودند و با جنگ های مهمی ارتباط داشتند که آقای پاولتر در آنها شرکت کرده بود، مدتی کتمان می کرد، و سعی می کرد وزن و اعتبار شخصی خود را در پشت سر تصورات و نظریاتی قرار نهد که در زمینه تاریخ موجود است و ابراز شده است. هر کس ادعا کند و بگوید که اطلاعاتی از آنچه در محاصره باداخوس ۵۹ گذشت دارد، بدان که دروغ می گوید و باید با چشم ترجم نگاهش کرد، و ای کاش چنین یاوه سرایی در اولین شلیک زیر دست و پای اسب می رفت و لگد مال می شد، همانطور که خود او شد - تا آن وقت از محاصره باداخوس حرف بزند! تام گاه با کنجکاوای در مسائل نظامی - جدا از تجارب شخصی استاد - او را نازاحت می کرد.

روزی به تصور این که تمام قهرمانانی که در تاپلوه های اماکن عمومی خاطره شان بزرگ داشته شده در جنگ با «بنی» شرکت کرده اند از او پرسید: «آقای پاولتر، پس ژنرال ولف ۶۰؟ جنگجوی معرکهای نبود؟» آقای پاولتر به لحنی تحقیرآمیز گفت: «ابدا! هیچ همچو چیزی نبود!...» و با صدایی خشک فرمان داد: «سر بالا!» که تام را بسیار مشعوف کرد، چندان که احساس کرد انگار يك تنه برای خودش هنگی است. آن گاه آقای پاولتر، انضباط را کمی شل کرد و در ادامه سخن گفت: «نه، نه! بهتره از ژنرال ولف حرفی با من نزن. او غیر از این که زخمی

برداشت و مرد کار دیگری نکرد، که اینم به نظر من کار نیست. آن زخمی که من برداشتم هرکس دیگری برداشته بود میمرد... تنها یکی از زخم‌های شمشیری که من برداشتم برای کشتن آدمی مثل ژنرال ولف کافی بود.»
هرگاه که اشاره به شمشیر می‌کرد تام می‌گفت: «آقای پاولتر، میشه به روز شمشیرتان را بیارین و مشق شمشیر بکنین!»

آقای پاولتر تا مدتی درقبال این درخواست با حالتی معنادار سرتکان داد و باقیافه بزرگوارانه لبخند زده، همانطور که یحتمل ژوپیتر درقبال درخواست‌های فرازجویانه سمله ۶۱ و اصرارهای او لبخند زده بود. اما بعد از ظهر روزی که طی آن رگباری شدید او را بیست دقیقه پیش از معمول در «قوی سیاه» نگه داشته بود، شمشیر را آورد - فقط برای این که تام نگاهش کند.

تام همچنانکه به قبضه‌اش ورمی‌رفت گفت: «آقای پاولتر، این همان شمشیریست که در آن جنگ‌ها باهاش چنگیدین؟ هیچ وقت سربیه فراتسوی را از تن جدا کرده؟»

«جدا کرده؟ آه! سه سر هم داشت جدانشان میکرد.»

تام گفت: «ولی علاوه بر این تفنگ و سرنیزه هم داشتین؟ من تفنگ و سرنیزه را بیشتر دوست دارم، برا این که آدم میتونه اول با تفنگ به آنها تیراندازی کنه و بعد سرنیزه را تو شکمش فرو کنه. شتراق! پس - س!» تام با حرکات و حالات مناسب، لذت دوگانه ناشی از کشیدن ماشه و فرو کردن سرنیزه را نشان داد.

آقای پاولتر گفت: «آه، ولی شمشیر جان میده برای مواقعی که آدم با دشمن دست به یقه میشه.» و از آنجا که بی‌اختیار یا هیجان تام هنگام شده بود شمشیر را چنان ناگهان از نیام کشید که تام به چالاکي به عقب پرید.

تام ناراحت از این که آنطور که شایسته یک مرد انگلیسی است جرأت و جسارت به خرج نداده گفت: «اوه، پس آقای پاولتر، اگه میخواین مشق شمشیر بکنین اجازه بدین برم فیلپ را هم صدا کنم. میدونین او هم دوست

۶۱ - Semele ، دختر کادموس و مادر دیونوسوس، که چون زئوس را در منتهای شکوه و درخشش خود دید در آذرخش او سوخت.

داره حرکات تان را تماشا کنه.»

آقای پاولتر به لحنی تحقیرآمیز گفت: «آن جوان قوزی! فایده نگاه کردنش چیه؟»

تام گفت: «ولی چیزای زیادی راجع به جنگها میدونه - راجع به این که چطور قدیمها با تیروکمان و تبرزین می‌جنگیدن.»

آقای پاولتر گفت: «خب، باشه، بیاد تا چیزی سوای تیر و کمان نشانش بدم.» و سرفه‌ای کرد، و بدن را راست کرد، و مقدمتاً به بازی و تمرین مچ پرداخت.

تام به نزد فیلیپ دوید، که در اتاق پذیرایی پشت پیانو نشسته بود و از پیش خود قطعاتی را می‌نواخت و به آهنگشان می‌خواند، و از قراغت بعد از ظهرش لذت می‌برد. بسیار شادمان بود، همچون بسته‌ای بی‌شکل بر چارپایه بلند نشسته بود و سر را به عقب افکنده بود؛ برگچ‌بری حاشیه سقف چشم دوخته بود، لبانش از هم گشوده بودند، و با تمام قوت صدا، بی‌اندیشه، الفاظی را به آهنگ یکی از ساخته‌های آرن ۶۲ که نظرش را گرفته بود می‌خواند.

تام سرزده داخل شد، و گفت: «فیلیپ، بیا، همین‌طور آنجا نشین و لا، لا، لا... بیا مشق شمشیر با پا پاولتر را تو کالسه‌که خانه تماشاکن!» حتی اگر مسأله ورزش و تمرین ورزشی هم در کار نمی‌بود اثر نامطلوب این قطع و فصل، عدم توافق این صدایی که مخمل نغماتی شده بود که جسم و جان فیلیپ را به لرزه درآورده بود، برای ازجا بدر بردن او کافی بود. البته تام به این علت که هنگام کشیدن شمشیر از نیام به عقب جسته بود برای این که آقای پاولتر نپندارد که ترمیده است در عنوان کردن این پیشنهاد شتاب به خرج داده بود، زیرا می‌دانست که فیلیپ هیچ خوش ندارد حرفی از ورزش و تمرین‌های ورزشی بشنود، و اگر تحت فشار غرورش نبود هرگز دست به چنین کاری نمی‌زد.

وقتی موسیقی به این شکل قطع شد فیلیپ آشکارا برخورد لرزیده، چندشش شد، سپس رنگش سرخ شد و به لحنی تند و خشماگین گفت: «برو بیرون، احمق کله کلفت! اینطور نره زن! تو فقط لایق این هستی که با

اسب گاری صحبت بکنی!»

این اولین بار نبود که فیلیپ به او می‌پرسید، اما تمام هیچ وقت با الفاطلی که این طور خوب ادراک کند مورد حمله واقع نشده بود. پشت برافروخت، و گفت: «جنی مردنی، من لایق اینم که با چیزی بهتر از تو صحبت کنم. تو میدونی که من نمیخوام تو را بزنم، چون تو با یک دختر فرق نداری. من پسریک مرد شرافتمند هستم، ولی پدر تو آدم ردلی ست، همه اینو میدونن!»

در را بهم زد و از اتاق درآمد. عصبانی بود، نمی‌دانست چه می‌کند، زیرا در صدارس خانم استلینگ بود، که احتمالاً زیاد دور نبود و این در بهم زدن خطایی بود که تنها با رونویسی بیست بیت از ویرژیل قابل جبران بود. درحقیقت هم خانم مزبور با تعجبی دوگانه، ناشی از صدای بهم کوفتن در و پریدن صدای موسیقی فیلیپ، از اتاقش درآمد و فیلیپ را دید که برتشک صندلی مچاله شده است و زار زار گریه می‌کند.

«چی شده، واکم؟ این سروصدا چی بود؟ کسی در را بهم زد؟»

فیلیپ سر برداشت، و چشمانش را پاك كرد، و گفت: «تالیور برود...»

آمده بود با هاش برم بیرون.»

خانم استلینگ گفت: «پس چرا ناراحتی؟»

فیلیپ چندان مورد توجه خانم استلینگ نبود، زیرا تام خوش خدمت تر بود و از بسیاری جهات مفید بود. اما پدر فیلیپ پولی بیش از آقای تالیور می‌پرداخت، و خانم استلینگ مایل بود کاری کند که احساس کند با او فوق العاده خوب رفتار می‌شود. اما او با این ملاطفت‌ها همان گونه برخورد می‌کرد که جانوری نرم تن، که نوازشش می‌کنی تا از لاکش بدر آید و خودی بنماید. خانم استلینگ زن با محبتی نبود. زنی بود که دامنش خیلی خوب به تنش می‌ایستاد و مواقعی که با کسی حال و احوال می‌کرد با حالتی دلمشغول کمرش را درست می‌کرد و دست به موهایش می‌کشید - بی‌گمان این حرکات، نشان از آمیزگاری فوق العاده‌ای است، اما مبین نیروی عشق و محبت نیست، و بجز محبت نیروی دیگری قادر نبود فیلیپ را از لاک خود بدر آورد.

در پاسخ به سؤالش گفت: «دندان دردم عود کرده، خیلی اذیتم

می‌کند.»

این دندان درد يك وقت حقیقتی بود، واكنون از یادآوری آن خوشحال بود - اندیشه خوبی بود که به ذهنش بازآمد تا براساس آن گریستنش را توجیه کند و در نتیجه ناگزیر شود اودکلن را بپذیرد و جوهر قطران را رد کند - و این کار ساده ای بود.

در این ضمن، تام که برای نخستین بار تیری زهرآگین به قلب فیلیپ رها کرده بود به کالسکه خانه بازگشته بود و آقای پاولتر را دیده بود که داشت کمالات خود را در مشق شمشیر، ظاهراً بر موش هائی که شاهد ماجرا بودند اما هنرش را چنانکه باید در نمی یافتند، بیهوده تلف می کرد. اما آقای پاولتر، خود، يك تنه، يك ارتش بود. او بیش از يك ارتش تماشاچی از هنر خود لذت می برد. متوجه باز آمدن تام نشد، پس که غرق در «سخمه» ها و «برشما» بود - «حرکت اصلی: يك، دو، سه!» تام با قیافه ای که خالی از وحشت نبود دورادور ایستاده بود و در چشمان خیره آقای پاولتر و تیغه شمشیری که می نمود گریسته و بی تاب است و چیزی بجز هوای اطراف را می جوید خیره شده بود، و حرکاتش را تحسین می کرد، هنگامی که به خود بازآمد و زیبایی حرکات را دریافت، آقای پاولتر از کار بازایستاد و عرق پیشانی اش را پاک کرد. تام آرزو کرد ای کاش حرکات را تکرار می کرد، وقتی شمشیر را غلاف کرد، گفت: «آقای پاولتر، میشه شمشیرتان را بدین یه چند روز پیشم بموئه؟»

آقای پاولتر با قیافه ای مصمم سر تکان داد: «نه، آقای جوان - نه، نه. ممکنه کاری دست خودت بدی.»

«من به شما قول میدم که همچو کاری نمیکنم. به شما قول میدم که خودم را زخمی نمیکنم. زیاد از غلاف درش نمیارم، ولی باهاش حرکات زمینی و این جور کارا میکنم.»
آقای پاولتر که آماده رفتن می شد گفت: «ته، نه - نمیشه؛ گفتم که نمیشه. آقای استلینگت بقمه چی؟»

تام گفت: «آقای پاولتر، حالا گوش کنین ببینین چی میگم... اگه بگذارین یه هفته پیشم بموئه يك سکه پنج شیلینگی بهتون میدم... ببینین!» و سکه گرد را که سخت و سوسمه انگیز بود از جیب درآورد. تخم سگ، انگار يك فیلسوف - تألیرش را پیش بینی کرده بود.

آقای پاولتر با قیافه ای بسیار موقر و متفکر گفت: «باشه، ولی باید

یه جایی نگهش داری که کسی نبیته‌ها!»
 تام به لحنی جدی گفت: «خب بله، زیر تختخواب قایمش میکنم، یا
 ته صندوق وسایلم.»
 «خب، پس بذار ببینم بلدی بدون این‌که صدمه‌ای به خودت بزنی از
 غلاف درش بیاری.»

پس از این‌که این جریان چندین بار تکرار شد آقای پاولتر احساس
 کرد که در این زمینه از روی کمال وجدان رفتار کرده است. گفت: «خب،
 آقای تالیور، اگه من این یه کرونی را بردارم تو باید به من قول بدی که،
 خلاصه، بلائی بسر خودت نمیاری.»

تام گفت: «نه، مطمئن باشین آقای پاولتر» و با کمال خوشوقتی سکه
 را به او داد و شمشیر را از او گرفت. شمشیر به نظرش سبک آمد، و فکر
 کرد که در شرایطی بجز این شاید سبک‌تر از این هم می‌بود.
 آقای پاولتر دست به نقد سکه را در جیب گذاشت، و شک دیگری را
 عنوان کرد: «ولی اگه وقتی می‌بریش آقای استلینگت ببینه چی؟»

تام که از هرگونه عمل زیرجلی بیزار بود اما از بکار بردن حيله در
 راه نیل به هدفی عالی ابائی نداشت، گفت: «آه، نه؛ آقای استلینگت
 بعد از ظهرهای شنبه هیچ وقت از اتاق مطالعه‌ش در نمی‌آید.» پس آنگاه با
 احساسی از پیروزی آمیخته به ترس — ترس از این‌که در مس راه تصادفاً
 به آقای استلینگت برخورد — شمشیر را به اتاق خوابش برد و در آنجا
 پس از قدری تأمل آنرا در اشکاف — پشت لباسها — پنهان کرد. آن شب
 با این فکر به خواب رفت که وقتی ماگی بیاید یا همین شمشیر او را غرق
 در بهت و حیرت می‌کند: آنرا با شال گردن سرخش به کمر می‌بندد و به او
 فرامی‌نماید که مال خود او است و خیال دارد سباز بشود. بجز ماگی کس
 دیگری آنقدر ابله نبود که حرفش را باور کند، یا او جرأت کند به او بگوید
 که شمشیری دارد. ماگی هفته آینده پیش از رفتن به مدرسه‌ای شبانه‌روزی
 — با لوسی — به دیدنش می‌آمد.

اگر می‌پندارید که جوانی سیزده ساله اینقدر به‌چگانه فکر نمی‌کرده،
 در این صورت مرد فوق‌العاده خردمندی هستید که با آن‌که سخت شیفته
 حرفه‌ای غیرنظامی هستید، که بیشتر مستلزم نرمی است تا درشتی، از آن
 وقتی که روی صورتتان در نیامده ست هرگز جلو آینه نایستاده‌اید و قیافه

نظامیان را به خود نگرفته‌اید و چین برپیشانی نیفکنده‌اید. اگر همین مردم آرام و آشتی‌جویی نبودند که دوست دارند در خانه‌های خود خویشتن را نظامی بیندارند، شك است در این‌که می‌توانستیم ارتشی داشته باشیم. جنگ هم مثل نمایش‌های تئاتری بی‌خواه احتمالا علت وجودی خود را از دست می‌دهد.

- ۵ -

كدورت بین این دو جوان به سهولت التیام پذیرفت، و تا مدتی جز در موارد ضروری با هم حرف نمی‌زدند. ناسازگاری خلق و خو، از این رنجش به‌مثابه گذرگاهی سهل‌العبور برای گذر به نفرت استفاده کرد. این تحول ظاهراً در فیلیپ آغاز شده بود. کینه‌ای در سرشتش نبود، اما واجد چنان حساسیتی بود که وی را معروض احساس تنفر می‌ساخت. آنطور که یکی از کلاسیک‌های بزرگ می‌گوید، گاو عادت ندارد به این‌که از دندان به‌مثابه ابزار حمله استفاده کند، و تام جوانی بود گاو صفت که به‌شیوه‌ای بسیار سراسر است و «گاواته» با کله بر اشیاء می‌تاخت، و این بار تصادفاً بر حساس‌ترین نقطه وجود فیلیپ کوبیده بود و او را چنان دستخوش درد شدید ساخته بود که گویی وسیله را مدتها با منت‌های دقت و بازه‌آگین‌ترین کینه و تلخی بررسی کرده بود. تام می‌دید که هیچ دلیلی ندارد که نتوانند این بار هم مثل دفعات پیش آشتی کنند و خود را به آن راه نزنند که انگار اتفاقی نیفتاده است، چون هرچند پیشتر به فیلیپ نگفته بود که پدرش آدم پست‌فطرت و ناکسی است، این اندیشه در مناسبات او با این همشاگردی غیرقابل اعتمادی که نه می‌توانست دوستش بدارد نه هم می‌توانست از او متنفر باشد طوری جزو احساسش شده بود که نقس بیان این مطلب آن‌طور که برای فیلیپ مهم می‌نمود در نظر خود او مهم نبود. و خوب، وقتی فیلیپ آن‌طور بر سرش داد زد و به او بدو و بیراه گفت حق داشت چنین چیزی بگوید، اما وقتی دید که اظهار دوستیها بی‌جواب ماند او نیز در بدترین حالات خود نسبت به او سقوط کرد و تصمیم گرفت که دیگر خواه در نقاشی یا تمرین دروس به او مراجعه نکند. در نشست و برخاست تنها آن اندازه رعایت آداب را می‌کردند که مانع از آن شود آقای استلینگ

بویی از دعوایشان پیرد، چراکه این‌گونه اعمال بی‌معنی را با منت‌های شدت «سرکوب» می‌کرد.

باری، وقتی ماگی آمد بی‌اختیار جلب این همشاگردی برادرش شد، هرچند پسر همان واکم تبه‌کاری بود که پدرش را آن همه ناراحت کرده بود. وسط‌های ساعت دس آمده بود و در ضمنی که فیلیپ با آقای استلینگت مشغول بود در کناری نشسته بود. چند هفته پیش تام برایش پیغام فرستاده و گفته بود که فیلیپ داستان‌های بسیاری می‌داند - آن‌هم نه از آن داستان‌های ابلهانه مثل داستان‌های او - و اکنون براساس مشهودات خود احساس می‌کرد که باید جوان هوشمندی باشد، و امیدوار بود که وقتی با او هم‌صحبت شود او هم او را هوشمند بداند. از این گذشته، ماگی همیشه محبت و شفقت خاصی نسبت به موجودات از شکل افتاده داشت: بره‌های کج گردن را بربره‌های دیگر ترجیح می‌داد، زیرا به نظرش چنین می‌آمد که بره‌های سالم و سرحال زیاد در بند ناز و نوازش نبودند و او به‌چیزهایی علاقه‌مند بود که از نوازش لذت ببرند. تام را خیلی دوست می‌داشت، اما اغلب آرزو می‌کرد کاش بیشتر در قبال محبت تأثر نشان می‌داد.

هنگامی که از اتاق مطالعه درآمدند و به یاغچه رفتند تا فاصله بین ساعت درس بعدازظهر و شام را در آن بگذرانند به تام گفت: «فیلیپ واکم به نظر من بچه خوبی می‌اد، تام. میدونی، او که نمیتونسته پدرش را انتخاب کنه؛ تو کتابا درباره پدرهای بسیار بدی که بچه‌های خوب داشته‌اند و همین‌طور پدرهای خوبی که بچه‌های بد داشته‌اند زیاد خورده‌ام، و اگه فیلیپ بچه خوبی باشه من فکر میکنم باید براش متأسف باشیم که پدرش آدم خوبی نیست. تو دوستش داری، نه؟»

تام به تلخی گفت: «آه، آدم غریبه؛ با من قهره، برا این‌که بهش گفتم که پدرش آدم پست‌فطرت و حقه‌بازیه. باید هم بهش میگفتم، برا این‌که حقیقت داره... تازه دعوا را او راه انداخت - به من بدو بیراه گفت. ماگی تو حالا به کمی اینجا بمان، خب؟ من بالا به کمی کار دارم.»

ماگی که در نخستین روز این دیدار حتی به سایه تام عشق می‌ورزید گفت: «من نمیتونم بیام؟»

تام گفت: «یه چیزیه که بعداً بهت میگم، اما نه حالا. و جست‌زنان دور شد.

آن بمدائظهر بچه‌ها در اتاق مطالعه با کتابهایشان مشغول بودند، درس فردا را حاضر می‌کردند تا بتوانند شب را به افتخار ورود ماگی تعطیل کنند. تام روی دستور زبان لاتینی قوز کرده بود و همچون کاتولیکی مؤمن و بی‌تاب که ورد بخواند لب می‌جنباند، و فیلیپ در انتهای دیگر اتاق با قیافه و حالتی کوشا و خرسند، که کنجکاوی ماگی را برمی‌انگیخت، با دو مجلد مشغول بود - حالت قیافه‌اش طوری نبود که گویی درسی را یاد می‌گیرد. ماگی بر چارپایه‌ای که موقعیتش نسبت به تام و او تقریباً زاویه‌ای قائمه را تشکیل می‌داد نشسته بود و از یکی به دیگری می‌نگریست، و فیلیپ هنگامی که چشم از کتاب برگرفت و نگاهش را متوجه بخاری کرد یک جفت چشم سیاه و پرسیان را دید که براو خیره شده بود. این خواهر تام تالیور به نظرش زیبا آمد، هیچ شباهتی به برادرش نداشت؛ آرزو کرد کاش او هم خواهر کوچکی داشت. نمی‌دانست که در چشمان سیاه ماگی چه بود که او را به یاد داستان‌های آن شاهدخت‌هایی می‌انداخت که به حیوانات بدل شده بودند!... خیال می‌کنم به این علت بود که چشمانش پر از فراستی ارضا نشده و سرشار از محبتی سیر نشده و خواهنده بودند.

تام سرانجام با قیافه و حالت استادی که در کار کنار گذاشتن کتاب ید طولایی داشته باشد کتابهایش را بست و کنار گذاشت، و گفت: «خب، ماگی، من دیگه درس را تموم کردم. با من بیا بالا».

وقتی از اتاق درآمدند ماگی گفت: «چیه؟» چون دیدار قبلی تام را از طبقه بالا به یاد آورد سایه شکی به دلش راه یافت. «نباشه میخوای حقه‌ای به من بزنی؟»

تام به لعنی بسیار خوش و ملایم گفت: «نه، نه، ماگی. یه چیزیه که خیلی خوش میاد».

و دست در گردنش انداخت، ماگی نیز دستش را به دور کمر او حلقه کرد و دوتایی به همین شکل که بهم پیچیده بودند بالا رفتند،

تام گفت: «موش‌کن ماگی، میدونی، نباید به کسی بگی، اگه نه پنجاه خط جریمه میشم».

ماگی که خیال می‌کرد تام حتماً یک موش خرمارا قایمکی نگه داشته است گفت: «یه چیز زنده‌ست؟»

تام گفت: «خب، حالا نمیکم. حالا برو آن گوشه و تا درش میارم

صورت تو بیوشان.» در اتاق را قفل کرد و افزود: «وقتی سرت را برگردانی بهت میگم. نباید جیغ بکشی، فهمیدی؟»

ماگی که حالت قیافه اش کم کم به مایه جدی رفته بود گفت: «ولی اگه منو بترسونی جیغ میزنم.»

تام گفت: «نه، ترسی نداره، بیشعور. خب، برو صورت تو بیوشان.» مواظب باش زیرچشمی نگاه نکنی ها!»

ماگی به لحنی پر از غرور و رنجیده گفت: «بطمئن باش، زیرچشمی نگاه نمیکنم.» و همچون يك فرد پای بند به قول شرف چهره اش را در بالش فرو برد.

تام از روی احتیاط نگاهی به دوروبر انداخت و به سوی اشکاف رفت، سپس به فضای لای در اشکاف آمد و در اشکاف را تقریباً بست؛ ماگی بی یاری اصل شرف، چهره اش را لای بالش نگاه داشت، زیرا در این حالتی که التاکننده رؤیا بود بزودی فراموش کرده بود که کجاست، و افکارش با پسریچه ناقص و هوشمند مشغول بود — که تام گفت: «خب ماگی، حالا نگاه کن!»

چیزی بجز تأمل زیاد و تمهیه و تمهید وسایل نمی توانست تام را در این میمایی ارائه دهد که اکنون ماگی می دید. يك وقت از قلیپ شنیده بود که هرگاه چین برجبین می افکنند پیشانی اش شکل نعل اسب می شود، و چون بجز سایه بور ابروان، تدرنگ دیگری به صورت نداشته و چشمان خاکستری مهربانش با آن گونه های گلگون هراندازه هم که در جلو آینه چین بر پیشانی می افکند تن به وحشت انگیزی نمی دادند، ناچار به همان وسیله مشهور سچوب پهنه سوخته — توسل جسته بود و به یاری آن يك جفت ابروی میاه پرداخته بود که بطرزی رضایت بخش بر فراز بینی خود نمایی می کردند و با میاهی حوالی چانه، که با دقت چندانی پرداخته نشده بود، همگامی داشتند. دستمال سرخش را به دور شیکلاش بسته بود، که بدان قیافه عمامه می داد؛ و شال گردن سرخی را چون حمایل بردوش افکنده بود. این مقدار سرخی، با آن اخم وحشتناک پیشانی، همچنان که قبضه شمشیر را در مشت فشرده و نوک آن را بر زمین تکیه داده بود، القای تصور خون آشامی او را کفایت می نمود.

ماگی لحظه ای چند مات و مبهوت ماند، و تام از این لحظات سخت

لذت برد، اما لحظه بعد قهقهه خنده را سر داد، دستها را به هم کوبید و گفت: «وای تام، خود تو به قیافه ریش آبی ۶۲ تماشاخانه درآوردی!»

پیدا بود که حضور شمشیر تأثیری نکرده بود - شمشیر را از نیام نکشیده بود. باید این ذهن سبکس را کمی بر سر عقل می آورد: آماده هنرنمایی شد. با تمام قوا چین و چروک بر پیشانی افکند، سپس با دقت شمشیر را از نیام کشید و به ماگی نشانه رفت.

ماگی به لحنی حاکی از ترس فروخورده گفت: «تام، خواهش میکنم نکن.» و ترسان ترسان به کنج مقابل خزید. «چیغ میزنم... باورکن چیغ میزنم. کاش هیچ وقت بالا نیومده بودم.»

گوشه های دهان تام تمایلی به لبخند حاکی از بزرگواری نشان دادند، که بی درنگ به عنوان چیزی مباین با خشونت يك جنگجوی بزرگ فرو نشانده شد. آرام نیام را بر زمین افکند، از بیم این که مبادا سروصدای همراه اندازد، سپس به لحنی درشت گفت: «من دوک ولینگتن هستم! به پیش!» و در حالی که زانوی پای راست را اندکی خم کرده بود با قدم آهسته به پیش آمد - نوک شمشیر همچنان به سوی ماگی بود، که ترسان و لرزان، باچشمان اشکبار، به بالای تختخواب رفته بود، تا فاصله بیشتر باشد.

تام که از تأثیر این عملیات بر تماشاچیان - هرچند تنها تماشاچی آن ماگی بود - خوشحال بود با تمام قوا به نمایش برشها و سخمه هایی پرداخت که از دوک ولینگتن انتظار می رفت.

ماگی با دیدن نخستین حرکت شمشیر گفت: «تام، دیگه نمیتونم تحمل کنم - چیغ میزنم. خود تو زخمی میکنی... سر خود تو از تن جدا میکنی.» تام به لحنی مصمم گفت: «يك - دو...» به دو که رسید پیش کمی لرزید «سه!» خیلی کند بود، و همراه با آن نوک شمشیر به پائین میل کرد، و ماگی چیغ بلندی سر داد. شمشیر افتاده بود و تیغه در پای تام فرو رفته بود، و لحظه بعد تام نیز به زمین درآمده بود. ماگی از تخت پائین پرید، درحالی که همچنان چیغ می زد. لحظاتی بعد صدای پاهایی که شتابان به سوی اتاق می رفتند به گوش رسید. نخستین کسی که وارد شد آقای استلینگ پود

۶۳ - Bluebeard، شخصیت اصلی یکی از قصه های توده، که بیای زن می گرفت و هر زنی را که می گرفت می کشت.

که از اتاق مطالعه طبقه بالا آمده بود. وقتی که رسید بچه‌ها هردو افتاده بودند، تام از حال رفته بود، و ماگی یقه ژاکتش را گرفته بود و تکانش می‌داد و با چشمان وحشتزده جیغ می‌کشید. طفل بینوا می‌پنداشت که مرده است، با این همه او را تکان می‌داد، تو گویی با تکان دادن می‌توانست او را زنده گرداند. دقیقه‌ای بعد از خوشحالی هق‌هق می‌زد، زیرا تام چشمانش را گشوده بود؛ فعلا از بابت زخمی بودنش ناراحت نبود، همین‌که زنده بود جای کلی خوشحالی بود.

- ۶ -

طفلی تام درد را با شجاعت تحمل کرد؛ مصمم بود جز آن اندازه که اجتناب‌ناپذیر بود از آقای پاولتر سخنی به‌میان نیاورد؛ سکه پنج شیلینگی حتی برای ماگی نیز به‌صورت راز باقی ماند. اما ترس وحشتناکی ذهنش را در فشار گذاشته بود، آنقدر که وحشت داشت از این‌که سوالی یکند که آن «آری» مرگبار را در پی داشته باشد: وحشت داشت که از جراح یا آقای استلینگ بپرسد: «آقا، من لنگ خواهم شد؟» به‌خود فشار آورد که از درد فریاد نزند، وقتی زخم را بستند و با ماگی که در کنار بسترش نشسته بود تنهایشان گذاشتند هردو، درحالی‌که سرهاشان بزرگ بالش بود، زارزار گریستند. تام به احوال خود می‌اندیشید که مثل پسر چرخ‌ساز با چوب زیر بغل راه می‌رفت و ماگی که نمی‌دانست در ذهنش چه می‌گذرد با او همگامی می‌کرد. از ذهن جراح یا آقای استلینگ نگذشته بود که این وحشت ذهنی را پیش‌بینی کنند و با سخنان امیدبخش به او قوت قلب بدهند. اما وقتی جراح رفت فیلیپ برای پرسیدن این سوالی که تام جرأت عنوان کردنش را نکرده بود در کمین آقای استلینگ نشست.

«معدرت نمی‌خواهم آقا، ولی آیا آقای آسکرن معتقد است که تام لنگ خواهد شد؟»

آقای استلینگ گفت: «نه - نه! بطور دائم خیر، فقط برای یک مدت کوتاه.»

«آقا، فکر میکنید همین را به تالیور گفته باشد؟»

«نه، چیزی در این خصوص به او گفته نشد.»

«پس، آقا، میتوانم بروم و این را به او بگویم؟»

«بله، البته؛ حالا که گفتید به فکر رسید که ممکن است از این بابت

ناراحت باشد. بروید به اتاق خوابشان؛ ولی فعلا خیلی آرام باشید.»

این نخستین چیزی بود که پس از شنیدن واقعه به فکر فیلیپ رسید: «آیا تالیور چلاق خواهد شد؟ اگر چلاق بشود برایش خیلی سخت خواهد بود.» این موج ترحم توهین‌هایی را که وی تاکنون بر او نبخشیده بود شست و با خود برد، و فیلیپ احساس کرد که دیگر از آن نفرت و بیزاری سابق اثری نماند... بیزاری کم‌کم به مجرای درد و محرومیت مشترک میل کرده بود. خیالش بر صورت خارجی مصیبت و تأثیر آتی آن بر زندگی تام درنگ نکرده بود بلکه حالت احساسی امر را به وجهی زنده پراو نموده بود. فیلیپ چهارده سال بیش نزیسته بود، اما بیشتر این سالها آغشته به احساسی از سرنوشت سخت و چاره‌ناپذیر بود.

داخل اتاق شد و آهسته و آرام به بالین تام رفت، و گفت: «تالیور، آقای آسکرن میگوید به زودی خوب میشی، میدونستی؟ من همین حالا پیش آقای استلینگ بودم، میگه بعدها میتونی مثل او راه بری.»

تام سر برداشت، نفسش از خوشحالی بند آمده بود؛ سپس آه بلندی کشید و چشمان آبی کمرنگش را برای نخستین بار، پس از دو هفته یا بیشتر، متوجه چهره‌اش کرد. و اما ماگی - آشنایی با این احتمالی که پیشتر بدان نیندیشیده بود موجب تازهای در او شد. صرف این اندیشه که تام مادام‌العمر لنگ بماند اطمینانی را که چنین چیزی احتمالا پیش نخواهد آمد پاک تحت‌الشعاع قرار داد، او را در آغوش کشید و از نو به گریه درآمد.

تام که اکنون قوت قلب یافته بود گفت: «ماگی، خرنشو دیگه. به زودی

خوب میشم.»

فیلیپ دست کوچک و ظریفش را پیش آورد و گفت: «خدا حافظ،

تالیور.» تام بی‌درنگ با انگشتان نیرومند خود دستش را فشرد.

گفت: «میگم، از آقای استلینگ خواهش کن تا موقعی که خوب

میشم اجازه بده که گاهی بیایی پیشم بشینی... اونوقت از رابرت بروس

برام تعریف کن، خوب؟»

پس از آن فیلیپ تمام ساعات بیکاریش را با تام و ماگی می‌گذرانند. تام مثل گذشته از شنیدن داستان‌های جنگی لذت می‌برد، اما جدا براین نکته تأکید می‌کرد که این جنگجویان بزرگ، که آن همه کارهای شگفت کردند و سالم از معرکه بدر آمدند، همه از سرتاپا زره می‌پوشیدند، و این به نظر او کار جنگیدن را آسان می‌کرد؛ او هم اگر کفش آهنین بپا داشت پایش زخم بر نمی‌داشت. با علاقه تمام به داستان تازه‌ای که فیلیپ درباره مرد لنگی نقل کرد که زخم مهلکی برپا داشت گوش فرا داد: این مرد از درد چنان نعره‌ای می‌کشید که دوستان و خویشانش دیگر وجودش را برنشناختند و او را در جزیره‌ای نامسکون گذاشتند، یا چند تیر زهرآگین، که با آنها شکار بزند.

تام گفت: «میدونی، من آخ هم نگفتم، و فکر میکنم زخم پام کمتر از او نبود... فریاد کشیدن نشان نامردی ست.»

ولی ماگی معتقد بود که وقتی آدم خیلی درد دارد هیچ اشکالی ندارد که بی‌تابی کند، و کسانی که چنین چیزی را تحمل نمی‌کنند مردم سنگدلی هستند. و می‌خواست بداند آیا فیلوکته‌س ده خواهری داشته، و اگر داشته پس چرا با او به آن جزیره نامسکون نرفته است تا از او پرستاری کند.

روزی، چندی پس از این که فیلیپ این داستان را برای او نقل کرد، در اثنایی که زخم پای تام را می‌گشودند و می‌بستند او و فیلیپ در اتاق مطالعه تنها بودند. فیلیپ با کتاب‌هایش مشغول بود، و ماگی در اتاق وقت می‌گذراند، نمی‌خواست خود را به کار خاصی مشغول کند، چون باید به زودی به نزد تام بازمی‌رفت. بر میز فیلیپ خم شد، می‌خواست بداند چه می‌کند؛ حالا دیگر یا هم دوست بودند و در جوار هم احساس قید نمی‌کردند.

گفت: «این که به یونانی می‌خوانی چیه؟ شعره... می‌بینم که شعره، برا این که سطرهای خیلی کوتاهه.»

فیلیپ در جواب گفت: «درباره فیلوکته‌س — همان مرد لنگی که دیروز داستانش را برات تعریف کردم.» سر را بر دست تکیه داد و در

۶۵. Philoctetes، جنگجوی یونانی که در جنگ تروا پاریس پسر پریام پادشاه تروا را با تیر زهرآگینی که هرکولس به او داده بود کشت.

قیافه‌اش خیره شد، انگار ناراحت نبود از این‌که او را از کار بازداشته‌است. ماگی با همان پرتی و پریشانی‌هایی که خاص او بود در همان حالتی که بود مانده بود: آرنجش را بر میز تکیه داده بود و پاها را تکان می‌داد، درحالی‌که چشمان سیاهش زل می‌زدند و از محیط دور می‌شدند، گویی فیلیپ و کتابش را پاک از یاد برده بود.

فیلیپ همچنانکه بر آرنجش تکیه کرده بود و او را می‌نگریست، پس از لحظه‌ای چند، گفت: «ماگی، اگه برادری مثل من داشتی فکر می‌کنی او را به اندازه تام دوست میداشتی؟»

ماگی یکه خورده، و از عالم خیال بدرآمد. گفت: «چی گفتی؟» فیلیپ سؤال را تکرار کرد.

ماگی بی‌تأمل جواب داد: «آه، بله - بلکه هم بیشتر... هرچند نه بیشتر. برا این‌که فکر نمی‌کنم میتونستم بیشتر از تام دوست بدارم... اما غصه تو می‌خوردم - خیلی می‌خوردم.»

فیلیپ رنگ‌به‌رنگ شد؛ خواسته بود بگوید آیا با وجود این زشتی و بی‌تواری باز هم دوستش می‌داشت. با این همه وقتی ماگی با این صراحت به موضوع اشاره کرد از این ترحمی که ابراز کرد ناراحت نشد. ماگی اگرچه جوان بود متوجه اشتباهش شد. تاکنسون به پیروی از غریزه چنان رفتار کرده بود که گویی از نقصش خبر ندارد؛ حساسیت شدید خود او و تجربه‌ای که از سرزنش‌های خانوادگی داشت برای آموختن این مطلب به او کافی بود، گویی تربیتی بسیار دقیق او را بدین کار آموخته کرده بود.

بی‌درنگ افزود: «ولی فیلیپ شما آدم بسیار باهوشی هستی؛ میتونی پیانو بزنی و بخونی. کاش برادرم بودی. من شما را خیلی دوست دارم. اگه برادرم بودی، اونوقت که تام از خونه میرفت تو با من میماندی، و همه چیز یادم میدادی... نه؟ یوتانی و همه چیز؟»

فیلیپ گفت: «ولی توهم زودی میری. میری مدرسه. به‌زودی فراموش میکنی، و دیگه یادی از من نمیکنی. بعد وقتی بزرگ شدی میبینمت؛ و اونوقت دیگه نگاهم نمیکنی.»

ماگی با قیافه‌ای بسیار جدی سر تکان داد و گفت: «اوه، نه! هیچم

فراموش نمیکنم. من هیچ وقت هیچ چیز را فراموش نمیکنم، و از همه آنهايي که از من دورن یاد میکنم. یاد حیوونی یاپم هستم... چیزی تو گلوش گیر کرده، لوك میگو به زودی میمیره... ولی به تام نگو، برا این که ناراحت میشه. شما یاپ را ندیدی. سگ کوچولوی پامزه‌ی ست... کسی به فکرش نیست، غیر از من و تام.»

فیلیپ به لحنی غمزده گفت: «ماگی، آنقدر که یاپ را دوست داری منم دوست داری؟»

ماگی خنده کنان گفت: «خب، بله!»

فیلیپ گفت: «ماگی، من ترا خیلی دوست دارم. من هرگز ترا فراموش نمیکنم. و وقتی که خیلی ناراحت میشم همیشه به یاد تو خواهم بود و آرزو خواهم کرد که ای کاش خواهر سیاه چشمی داشتی، عیناً مثل چشمای تو.»

ماگی گفت: «چرا، از چشمای من خوش میآید؟» خوشحال بود، چون هرگز جز از پدرش از کسی نشنیده بود که طوری از چشمانش صحبت کند که انگار حسنی هم دارند.

فیلیپ گفت: «نمیدانم. مثل هیچ چشم دیگری نیستند، انگار میخواهند با آدم حرف بزنند... میخواهند با مهربانی با آدم حرف بزنند. دوست ندارم دیگران زیاد نگاه کنند، ولی دوست دارم تو نگاه کنی.»

ماگی به لحنی آمیخته به اندوه گفت: «آره، فکر میکنم تو از تام منو بیشتر دوست داری.» آنگاه در حیرت از این که چگونه میتواند فیلیپ را متقاعد کند به این که با همه این زشتی و نقص می تواند دوستش داشته باشد، افزود:

«میخواهی همانطور که تام را میبوسم ترا هم ببوسم؟ اگه بخواهی میبوسمت.»

«آره، خیلی دلم میخواهد... برا این که کسی مرا نمیبوسه.»

ماگی دست در گردنش انداخت و با علاقه تمام او را بوسید. گفت: «حالا دیگه همیشه به یاد تو خواهم بود. و اگه باز پس از مدتی ببینمت باز میبوسمت. ولی حالا دیگه باید برم، برا این که آقای آسکرن حالا دیگه زخمای تام را بسته.»

بار دوم که پدرشان آمد ماگی به او گفت: «اوه پدر، نمیدونی فیلیپ

واکم چقدر با تام خوبه... بچه خیلی باهوشیه، من خیلی دوستش دارم. تام، تو هم دوستش داری، نه؟! و بهلحنی التماس آمیز افزود: «بگو، که دوستش داری!»

تام همچنانکه به پدر می نگرست و رنگت و وارنگت می شد گفت: «پدر، از مدرسه که در آم دیگه باهاش دوستی نمیکنم، ولی از وقتی که پام زخم شد باهاش آشتی کردم، شطرنج بهام یاد داده، و حالا دیگه میتونم ازش بیروم.»

آقای تالیور گفت: «خب، خب... اگه با تو خوبه تو هم سعی کن تلاقی کنی و با او خوب تاکنی. موجود بینوای ناقصی ست، به مادر خدایا مرزش رفته. اما زیادم باهاش گرم نگیس... خون پدرش تو وجودش هست، ای، ای... عاقبت گرگ زاده گرگ شود.»

طبیعت نامازگار این دو طفل، آنچه را که چه بسا تنها از هشدار آقای تالیور ساخته نبود پیش آورد: به رغم مهربانی فیلیپ و واکنش مساعد تام، به هنگام ناراحتی، این دو هرگز با هم دوست نشدند. وقتی ماگی رفت و تام کم کم راه افتاد، این گرمی و صمیمیتی که از شفقت و حقیقت ساسی مایه گرفته و برافروخته بود کم کم افسرد و مرد و روابط سرد سابق جای آن را گرفت. فیلیپ اغلب عبوس و گنده دماغ بود و تأثرات مهرآمیز تام به تدریج در زمینه بدگمانی و دلزدگی از او، در مقام آدمی غریب احوال و کوژپشت و پسر مردی ناپکار، محو شد. اگر امس بر این دایر باشد که اشخاص در آتش احساسی زودگذر به هم جوش بخورند باید از فلزهایی ساخته شده باشند که یگدازند و باهم بیامیزند، وگرنه چون گرمی فرو نشست ناچار از هم جدا می شوند.

- ۷ -

به این ترتیب تام در کینگز لورتن به نیم سال پنجم رسید و وارد شانزدهمین سال عمر شد، حال آنکه ماگی در مدرسه شبانه روزی میس فرنیس ۶۶، در شهر قدیمی لیس هام ۶۷، برکنار فلوس، در جوار دخترخاله اش لوسی، با سرعتی رشد می کرد که مایه نگرانی شدید خاله ها بود. در نامه های اولیه اش به تام همیشه جوئی حال فیلیپ می شد و چیزهای بسیاری درباره اش

می‌پرسید، و پاسخی که دریافت می‌داشت اشاراتی کوتاه به دندان‌درد خود تام و مطالبی دربارهٔ آلونکی چینه‌ای بود که در بساغ می‌ساختند و او به ساختن آن کمک می‌کرد، و چیزهایی از این دست. ناراحت می‌شد وقتی در تعطیلی‌ها تام می‌گفت که فیلیپ همچنان آدم غریب‌احوالی است، و اغلب بدخلق و عبوس است. احساس کرد که دیگر دوستی‌شان گرم نیست، و وقتی به تام یادآوری کرد که باید همیشه فیلیپ را بخاطر محبتی که در جریان ناراحتی پا نسبت به او ابراز داشته بود دوست پدارد تام در پاسخ گفت: «خوب، تقصیر من نیست، من که کاری باهاش ندارم،» طی مابقی زندگی تحصیلی‌شان دیگر فیلیپ را ندید؛ فیلیپ در تعطیلات نیمه تابستان همیشه کنار دریا بود، در تعطیلات کریسمس گاه او را در خیابان‌های سنت‌اوگس می‌دید. وقتی به هم برمی‌خورند ماگی وعده‌ای را که به بوسیدنش داده بود به یاد می‌آورد، اما در مقام دختر جوانی که در مدرسهٔ شبانه‌روزی درس می‌خواند می‌دانست که چنین برخورد و تعارفی خارج از بحث است - فیلیپ چنین انتظاری از او نداشت. این وعده هم مثل بسیاری از وعده‌های شیرین و رؤیایانگیز دوران کودکی پوچ و میان‌تهی بوسه‌پوچ و میان‌تهی چون وعده‌هایی که در «عدن» داده شده بود، پیش از آن که زمان به فصول تقسیم شود، آن‌گاه که شکوفه‌ها در کنار هلوهای رسیده می‌دیدند. چون دروازه‌های زرین دنیای کودکی پس پشت نهاده می‌شدند انجام این وعده‌ها امکان‌ناپذیر می‌گردید. اما وقتی پدرشان درگیر آن دعوی حقوقی‌ای بود که مدت‌ها بود تهدیدشان می‌کرد و واکم، در مقام عامل پیوارت و ابلیس، علیه او اقدام می‌کرد حتی ماگی هم با اندوه احساس می‌کرد که بعید است بتواند با فیلیپ دوستی و رابطه‌ای داشته باشد: صرف نام واکم پدرش را به‌خشم می‌آورد؛ حتی یک‌بار از او شنید که گفت اگر این پسر کوژپشت زنده بماند و وارث مالی بشود که پدرش از راه ناصواب به‌دست آورده است، به لعنت‌خدا دچار خواهد شد، به تام گفت: «پسرم، تو مدرسه هر قدر که می‌توانی کمتر با او آمیزش کن.» و این فرمان با سهولتی بیشتر اجرا شد، زیرا حالا آقای استلینگ دو شاگرد دیگر هم داشت، چون هر چند سرعت پیشرفت این مرد محترم آن‌طور که ستاینندگان فصاحت و بلاغتش از داعطی چون او که بیانش عرصهٔ جولان و سیمی را می‌طلبید انتظار داشتند شهاب‌آسا نبود، با این همه زندگیش آنقدر وسعت یافته بود که خرجش مدام بالا بگیرد و

با دخلش همگام نباشد.

و اما کار آموزش تام، با یکنواختی کار يك آسیاستنگ پردوام بود و ذهنش یا ضربانی کند و نیم‌خفته در فضای مطالب عاری از کشش یا نامفهوم و بی‌معنی در تکیا بود. اما هر تعطیلاتی طرح‌های بزرگ و بزرگتری از دورنمای زیبایی را که ساخته بود و آبرنگ‌هایی را که به رنگ سبزنده پرداخته بود با خود به خانه بازمی‌برد، و به همراه آن‌ها دفترهای پر از تمرین و مسائل. در این دفترها آنچه جالب بود خطش بود، زیرا توجهش به تمام و کمال معطوف بدان بود. هر دوره از تعطیلات یکی دو کتاب جدید با خود به خانه می‌آورد که نشاندهنده پیشرفتی بود که در مراحل مختلف تاریخ و حکمت مسیحی و ادبیات لاتینی‌کرده بود، و این گذر از مرحله‌ای به مرحله دیگر گذشته از تملک خود کتاب‌ها پاک بی‌نتیجه نبود؛ گوشش با شمار زیادی از عبارات و الفاظی که نشان تربیت‌شدگی‌شان می‌دانند آشنا شده بود و اگرچه درواقع هرگز ذهنش را به هیچ‌يك از درس‌هایش نداده بود، تصورات مبهم و پاره‌پاره و بی‌حاصلی از این درس‌ها در ذهنش رسوب کرده بود. آقای تالیور چون این نشان‌های کمال را دور از دسترس نقد و ارزیابی خویش می‌دید نقصی در جریان آموزشش نمی‌دید؛ البته می‌دید که «نقشه‌ای در کار نیست و از محاسبه هم چندان خبری نیست، اما با این همه از این بابت رسماً گله‌ای نزد آقای استلینگ نکرده. این آموزش هم کار گیج‌کننده‌ای بود، وانگهی اگر تام را از آنجا درمی‌آورد او را یسه کجا می‌فرستاد که نتیجه بهتری می‌گرفت؟

هنگامی که تام در کینگزپورتن به آخرین سال تحصیلی رسید گذشت سائیان، او را از آن وقتی که در بازگشت از آکادمی جاکوبن دیدیم سخت تغییب داده بود. اکنون جوانی بود بلندبالا، فارغ از خامی رفتار؛ هنگام سخن گفتن اگر شرمی ابراز می‌کرد این شرم همانقدر بود که نشان از آمیزه‌ای از غرور و حجب جوانی بود. کت دم‌چلچله‌ای و پیراهن یقه شق می‌پوشید و با بی‌صبری مراقب کراک پشت لبش بود و هر روز حسگناه خودتراش کار نکرده‌اش را، که در آخرین تعطیلات خریده بود، از نظر می‌گذرانده. فیلیپ پیشتر - در سه ماهه پائیز - از مدرسه رفته بود تا به لحاظ وضع مزاجی‌اش به جنوب برود و زمستان را در آنجا بسر برد، و همین خرد به دامن زدن به احساسی از بیقراری که معمولاً با آخرین ماه‌های

پیش از اتمام مدرسه ملازمه دارد مساعدت کرده پسرد. درضمن، در این نیمسال امید این بود که دعوی پدرش در محکمه نیز به رأی برسد - و همین چشم انداز رفتن به خانه را خوش تر می کرد. زیرا تا آنکه برداشت خود را از قضیه براساس گفته های پدر ساخته بود شکی نداشت در این که پیوارت محکوم خواهد شد.

چندین هفته بود که از خانه خبر نداشت - و از این بابت متعجب هم نبود، چون پدر و مادرش مایل نبودند که بی جهت با واسطه نامه به او ابراز محبت کنند... خبر نداشت که در منتهای تعجب، صبح روزی تیره و سرد، در پایان ماه نوامبر، اندکی پس از ورود به اتاق مطالعه در ساعت نه، به او گفتند که خواهرش در اتاق پذیرایی است. خانم استلینگ این خبر را به او داد، اما با او به اتاق پذیرایی نرفت.

ماگی اکنون دختری بلندبالا بود، با گیسوان بافته و موهای حلقه حلقه؛ هرچند سیزده سال بیش نداشت تقریباً همقد تمام بود، و بسیار بزرگتر از سنش می نمود. کلاهش را از سر بر گرفته بود، موهای انبوهش را از پیشانی به عقب رانده بود، انگار که پیشانیش نتواند این اضافه وزن را برتابد. چهره جوانش به هنگامی که چشمانش به سوی در گشت، به شیوه ای عجیب تکیده می نمود. وقتی تا آنکه وارد شد ماگی حرفی نزد، چو این که به سوی او رفت، دست در گردنش انداخت و او را با علاقه بوسید. تا آنکه با خلقیاتش آشنا بود، و از حالت جدی برخوردارش تعجبی نکرد. هنگامی که ماگی به سوی نیمکت مبلی باز آمد و او را به کنار خود کشید، تا آنکه گفت: «ها، ماگی، چطور شد که در این صبح سرد به این زودی اومدی؟ با ارا به اومدی؟»

«نه، با کالسه اومدم. از راهدارخانه پیاده اومدم.»
«اولی چطور شده که از مدرسه اومدی؟ تعطیلات هنوز شروع نشده؟»
ماگی، با لرزشی خفیف بر لب، گفت: «بابا خواسته بودم خانه. سه چهار روز پیش اومدم.»

تا آنکه با قدری نگرانی پرسید: «بابا حالش خوبه؟»
ماگی گفت: «نه چندان. تا آنکه، بابا خیلی ناراحته. دعوا تموم شده، و اومدم بهت خبر بدم، برا این که فکر کردم بهتره قبل از این که به خانه بیای بدونی، نخواستم با نامه بهت خبر بدم.»

تام سراسیمه گفت: «بابا که محکوم تشده؟» و از روی نیمکت برخاست و در برابر ماگی ایستاد، درحالی که دستهایش را درجیب کرده بود. ماگی همچنان که سر برداشته بود و او را می نگرست با صدایی لرزان گفت: «چرا، تام.»

تام یکی دو دقیقه خاموش ماند، چشمانش را برکف اتاق دوخته بود: «پس، بابا کلی ضرر می کنه؟»

ماگی با صدایی ضعیف گفت: «آره.»

تام بی آن که این زیان کلی را به مایه نتایج ملموس ببرد به لحتی شجاعانه گفت: «خب، چاره چیست.» و افزود: «ولی بابا حتماً خیلی ناراحته؟» به چهره ماگی می نگرست، فکر می کرد آشفتگی حالت چهره اش تنها جزئی از برخورد دخترانه اش با قضایا است.

ماگی باز با صدایی ضعیف گفت: «آره» سپس با الهام از قیافه خالی از بیم تام، تندتند و با صدای بلند به توضیح جریان پرداخت. تو گویی کلمات قالب می دریدند و از زبانش می جستند: «اوه، تام، آسیاب و ملک و همه چی را از دست میدن... دیگه چیزی برایش نمی مونده.»

برقی از شگفتی از چشمان تام جستن کرد، سپس رنگ از رخس پرید و آشکارا لرزید. چیزی نگفت، و باز بر نیمکت تشست، و پرت و گمگشته از پنجره مقابل به بیرون خیره شد.

فکر نگرانی از آینده هرگز از ذهن تام نگذشته بود. پدرش همیشه براسبی خوب سوار شده بود، خانه خوبی را اداره کرده بود و قیافه و حالت شاد و امیدوار و مطمئن مردی را داشته بود که آن اندازه مال و ثروت دارد تا بر آن اتکا کند. تام هرگز در خواب هم نمی دید که روزی پدرش «وا» بماند! و اماندگی از آن گونه ادباری بود که شنیده بود همیشه از آن به عنوان يك بی «آبرویی» وحشتناك یاد می کردند، و بی آبرویی خیالی بود که وی نمی توانست آن را با هیچ يك از خویشان - چهره به پدرش - پیوند دهد. احساس غرور از حرمت خانواده جزئی از هوایی بود که تام در آن به دنیا آمده و پرورش یافته بود. می دانست که بودند در سنت اوگت مردمی که خودنمایی می کردند، بی آن که پرلی پشتیبان خویش داشته باشند، و اغلب شنیده بود که دوستانش از این گونه اشخاص با تحقیر و مذمت سخن داشته بودند. اعتقاد راسخ داشت - و این اعتقاد عادت زندگی او بود و

برای اثبات آن نیاز به دلیل و برهان نداشت - که پدرش اگر می‌خواست می‌توانست پول زیادی خرج کند، و از آنجا که تحصیلش در مؤسسه آقای استلینگ چشم‌انداز پرخرج‌تری از زندگی را بر او ارائه کرده بود، اغلب با خود اندیشیده بود که وقتی بزرگ شد با اسب و زین و ستام و سگ‌ها و سایر وسایلی که لازمه یک جوان زیباطلعت‌اند خودی خواهد نمود و با هر یک از جوانان سنت‌اوگز، که به این علت که پدرانشان صاحب بشاغل عالی یا کارخانه‌های بزرگ هستند خود را یک‌هوا برتر از او می‌دانند، پهلوی خواهد زد. و اما پیشگویی‌ها و سر‌تکان‌دادن‌های خاله‌ها و شوهر خاله‌ها - این چیزها هرگز کم‌ترین تأثیری بر او نداشته بود، جز این‌که او را به این نتیجه رسانده بود که خاله و شوهر خاله‌ها مردم تلخ و تاخوشایندی هستند. تا آنجا که به یاد داشت این مردم در همین مایه از خانواده‌اش عیبجویی کرده بودند. پدرش از آن‌ها بهتر می‌فهمید.

پشت لبش سبز شده بود، اما افکار و انتظاراتش همچنان نسخه بدل - اما نسخه بدل و تکامل‌یافته - رؤیاهای دوران نوباوگی سه سال پیش بود و اکنون با تکانی شدید از این رؤیا بیدار شده بود.

ماگی از این سکوت آمیخته به پریدگی رنگ و لرزش اعضای تام به وحشت افتاده بود. چیز دیگری هم بود که باید به او می‌گفت - چیزی دردناک‌تر. سرانجام دست در گردنش انداخت و با حق‌هقی فروخورده گفت: «تام... تام عزیز، زیاد ناراحت نباش... سعی کن تحمل کنی.»

تام با قیافه‌ای خالی از شوق‌گونه‌اش را به نوازش بوسه‌های مشتاقش سپرد، و نمی‌در چشمانش نشست که آن‌را با دست پاک کرد. این عمل انگار او را برانگیخت، چون خود را جمع‌وجور کرد، و گفت: «ماگی، منم باهات میام. بابا نگفت که منم بیام؟»

ماگی گفت: «نه، تام، بابا نگفت.» نگرانی ماگی در باره احساس برادر، او را در غلبه بر آشفتگی خویش یاری کرد. چه خواهد کرد اگر همه چیز را به او بگوید؟ «ولی مادر می‌خواهد که برگردی... پیچاره مادر... چه گریه‌ای می‌کنه... اوه تام، وضع خونه وحشتناکه!»

لبانش سپیدتر شدند، او هم مثل تام شروع به لرزیدن کرد. دو طفل بینوا به یکدیگر چسبیده بودند - هر دو می‌لرزیدند - یکی از بیم چیزی که هنوز شکل مشخصی به خود نگرفته بود و دیگری از نظاره وحشتی که

قطیعت یافته بود. وقتی ماگی به سخن درآمد آهنگ سخنش به زحمت بالاتر از نجوا بود:

«و... و... بیچاره بابا...!»

جمله را نتوانست ادا کند. اما این بی تکلیفی برای تام تحمل ناپذیر بود. تصور مبهم از اقتادن پدر به زندان، به خاطر بدعی، شکلی بود که ترسش کم کم به خود می گرفت.

مراسیمه گفت: «بابا کجاست؟ یگو، یگو!»

ماگی که پاسخ دادن به این پرسش را آسان تر یافته بود گفت: «خونه ست. ولی...» پس از مکثی افزود: «ولی حالش خوب نیست... از اسب زمین خورد... از اونوقت غیر از من کسی را نمی شناسه... انگار هوش و حواسش را از دست داده... وای پدر، وای بابا!»

با این کلمات، حق گریه بر کوششی که به فرو نشاندنش می کرد چیره شد و با شدت زیاد سرازیر کرد. تام دستخوش آن نوع از دلفرازدگی بود که مانع از ریختن اشک است. او آن تصور روشن و مشخصی را که ماگی از جریان داشت دارا نبود؛ او تنها سنگینی خردکننده چیزی را احساس کرده بود که بدبختی و آزار شدید می نمود. درحالی که می لرزید بازویش را برگرد پیکر ماگی، که همچنان حق می کرد، حلقه کرد، اما چهره اش همچنان سخت و بی اشک بود؛ چشمانش خالی از حالت بودند، گویی پرده ای از این سیاه بر راهش فرو افتاده بود.

اما ماگی ناگهان خود را جمع و جور کرد: اندیشه ای چون صدایی تکان دهنده او را به خود آورده بود:

«تام، باید راه بیفتیم - نباید معطل کنیم - بابا مراغم را خواهد گرفت - ساعت ده کالسکه میاد و باید در راهدار خانه باشیم.» این را به لحئی شتابزده اما مصمم گفت. چشمانش را مالید و برخاست و کلاهش را برداشت.

تام نیز همان احساس او را داشت؛ برخاست و گفت: «ماگی به دقیقه صبر کن. باید با آقای استلینگت صحبت کنم، بعد راه میافتیم.» می خواست به اتاق درسی برود که دو شاگرد دیگر در آنجا بودند، اما در سر راه به آقای استلینگت برخورد، که از زنش شنیده بود که ماگی وقتی سراغ برادرش را گرفته انگار ناراحت بوده، و حالا که فکر کرده بود

برادر و خواهر به اندازه کافی باهم بوده‌اند آمده بزد جویای امر شود و اظهار همدردی کند.

تام همین که در راهرو به او برخورد بی مقدمه گفت: «ببخشید، آقا، من باید به خانه بروم. باید با خواهرم برگردم... پدرم در محکمه محکوم شده... همه مالش را از دست داده... و حالش بسیار بد است...»

احساسی که به آقای استلینگ دست داد احساس یک آدم خوش‌قلب بود؛ احتمال از دست دادن پولی را از ناحیه خود پیش‌بینی می‌کرد، اما در انانی که با قیافه‌ای جدی اما ترحم‌آمیز بر این برادر و خواهری می‌نگریست که جوانی و غمشان با هم آغاز شده بود این نگرانی سهم چندانی در این احساس نداشت و وقتی فهمید که ماگی چه‌گونه آمده است و مشتاق است هرچه زودتر به خانه بازگردد، زودتر راهشان انداخت - چیزی در گوش خانم استلینگ گفت، که از پی‌اش آمده بود، خانم استلینگ بی‌درنگ از اتاق رفت.

تام و ماگی برپله دم در ایستاده بودند و آماده حرکت بودند که خانم استلینگ با زنبیل کوچکی سررسید؛ زنبیل را بر بازوی ماگی انداخت و گفت: «عزیزم، حتماً تو راه چیزی بخور.» دل ماگی به سوی این زنی که هرگز دوستش نداشته بود پرواز کرد؛ بی‌آن که چیزی بگوید او را بوسید، این نخستین نشان از آن حسی بود که از مواهب مصیبت و اندوه است و در او تجلی می‌کرد - یعنی حساسیت نسبت به اعمال ماده انسانی، حساسیتی که آن اعمال را به سطح پیوند محبت برمی‌کشد، حساسیت و احساس مردم درمانده‌ای که در میان توده‌های یخ‌شمار سرگردانند و صرف حضور همقطاری چشمه‌های عمیق محبت را در آن‌ها به جنبش درمی‌آورد.

آقای استلینگ دستش را بر شانه تام نهاد و گفت: «پسرم، خدا به همراهت؛ از وضع خودت بی‌خبرم نگذار.» سپس دست ماگی را فشرد، اما دیگر از آن بدرودهای پر سروصدا خبری نبود. تام بسا اندیشیده بود که چه شاد خواهد بود آن روزی که مدرسه را برای همیشه ترک کند، و اکنون سال‌های مدرسه چون تعطیلاتی می‌نمودند که به پایان رسیده بودند.

دو پیکر جوان و باریک به زودی بر راه دوردست محو شدند، و یکچند بعد در پشت خرابن‌های پیش‌آمده پرچین از نظر ناپدید گشتند.

این دو باهم به سوی زندگی تازه و غم‌آلود خویش رفته بودند، تا

دیگر روی روزی خوش و فارغ از غم را نبیند. به بیابانی خارزار گام نهاده بودند، و دروازه‌های زرین کودکی برای همیشه در پشت سرشان بسته شده بود.

کتاب سوم

وقتی آقای تالیور از حقیقت امر باخبر شد و فهمید که در محکمه محکوم شده و پیوارت و واکم حاکم شده‌اند، همه کسانی که تصادفاً آن وقت شاهد و ناظر ماجرا بودند احساس می‌کردند که با توجه به آن همه اعتمادی که به جریان داشته، و با همه آتش مزاجی‌اش، ضربه را به‌خوبی تحمل کرده است. خود او هم چنین می‌پنداشت؛ فکر می‌کرد که باید به همه نشان دهد که اگر واکم یا هرکس دیگر خیال می‌کنند که از پا درآمده است بدانند که اشتباه می‌کنند. البته قبول داشت که هزینه‌های این دعوی طولانی بیش از حد بنیة مالی او است، اما به‌نظر خود او راه‌های زیادی بود که به یاری آن‌ها می‌توانست نتایج و عواقب امر را، بجز آن‌هایی که تحمل‌پذیر بودند، از خود بگرداند و مانع از این شود که درآمده و ورشکسته قلمداد گردد. تمام سرمستی و متیزه‌جویی طبیعی‌اش از مجرای سابق منحرف شده و در مسیر ساختن و پرداختن نقشه‌هایی افتاده بود که باتوسل بدان‌ها بادشواری‌ها مقابله کند و همچنان و به‌رغم آن‌ها همان آقای تالیور صاحب آسیای دورلکت بماند. هجوم این طرح‌ها به ذهنش چنان بود که عجب نبود اگر هنگامی که از گفت‌وگویی با وکیلش - گور - فارغ شد و از دارالوکاله درآمد و سوار براسبش شد و از لیندم^۱ گذشت و راه خانه را درپیش گرفت، چهره‌اش برافروخته بود. اولش فرلی^۲ بود، که ملک در فروش بود. فرلی مرد معقولی بود که مصلحت خود را تشخیص می‌داد - آقای تالیور یقین داشت - و خوشوقت می‌بود که نه تنها ملک مزبور، شامل آسیاب و مضافات و خانه رعیتی را بخرد بلکه آن‌را به اجاره به خود او بدهد؛ پولی هم به او بدهد، و این پول با بهره زیاد از منافع کاری که دراختیار او قرار می‌گیرد

بازپرداخت شود. آقای تالیور خود همین قدر برداشت خواهد کرد که زندگی خود و خانواده اش را تکافو کند. کیست که از چنین سرمایه گذاری پرسودی روی بگردانند؟ فرلی مسلماً چنین آدمی نبود، زیرا آقای تالیور به این نتیجه رسیده بود که فرلی یقیناً با میل و رغبت با نقشه هایش موافقت می کند. هستند کسانی که ذهنشان هنوز به طرز خطرناکی از زیان ناشی از محکومیت ها متأثر نشده است و می توانند در قلمرو مصلحت یا آرزوهای خود انگیزه ای برای اعمال دیگران نیز جست و جو کنند (در ذهن صاحب آسیاب) تردیدی نبود در این که فرلی موافق میل و رضای خاطر او عمل خواهد کرد، و اگر چنین می کرد - خوب، دیگر وضع آن قدرها هم بد نمی بود. راست است، آقای تالیور و خانواده اش باید یک قدری فقیرانه زندگی کنند؛ اما خوب، این تا وقتی است که پولی که فرلی داده از منافع کار بازپرداخت می شود، و این کار زمانی به انجام می رسد که آقای تالیور هنوز سالیانی دراز از عمر را در پیش رو دارد. واضح و آشکار بود که هزینه دادرسی را می شد بی آن که مجبور به ترك محل آشنا باشد و به قیافه مردی ورشکسته جلوه کند پرداخت کرد. اما گیر بزرگی در کار بود، آن هم ضمانتی بود که برای رایلی فقید کرده بود، که آوریل گذشته ناگهان مرده بود و دوستش را زیر بار دویست و پنجاه پوند قرض گذاشته بود - و این حقیقتی بود که در حوالی کریسمس صورت ناخوشایندی به دفترچه حساب بانکی اش داده بود. باری، او هرگز از آن نامردها و بی غیرت هایی نبود که در این دنیای بهت آور از کمک به همسفران دریغ می کنند. بدی کار این بود که چندماه پیش کسی که آن پانصد پوند طلب خاتم کلگت را به او وام داده بود از بابت پولش نگرانی پیدا کرده بود (که البته واکم او را تحریک کرده بود) و آقای تالیور که مطمئن بود محکمه به نفع او رأی خواهد داد و تهیه آن پول تا حل و فصل قضیه یرایش مشکل بود، بی تأمل سند فروش وسایل و اثاث خانه را به عنوان وثیقه و به جای تعهد به او سپرده بود. پیش خودش گفته بود: «هر دو یکی است؛ به زودی پول را خواهم پرداخت و سپردن این وثیقه ضرری ندارد.» اما اکنون نتایج و عواقب این سند فروش از لحاظ دیگری بر او ظاهر شد و به یادش آورد که تاریخ تادیه این وام نزدیک است و سند به زودی به اجرا گذاشته خواهد شد، مگر این که پول را بپردازد. دو ماه پیش بالحنی محکم اعلام می کرد که هرگز زیر دین و متت اقوام زنش نخواهد رفت، اما

اکنون یا همان محکمی پیش خود می‌گفت که درستش این است که بسی نزد خانم و آقای پولت برود و جریان را برای آن‌ها توضیح دهد؛ یقیناً نخواهند گذاشت که وسایل و چیزهای بسی چوب حراج بخورند، و اگر پولت این پول را بدهد همین وسایل می‌توانند وثیقه او باشند - و بی‌رحال، این هم بخشش و احسان نیست. آقای تالیور، برای شخص خود هرگز از چنین مرد بی‌وجودی تقاضایی نمی‌کرد، اما بسی اگر مایل باشد می‌تواند چنین تقاضایی بکند.

دقیقاً همین اشخاص خیره‌سر و لجوج و مغرور هستند که به این شکل، ناگهان، به‌خلاف گفته‌های سابق خود، عمل می‌کنند و تغییر موضع می‌دهند. برای آن‌ها هر چیز ساده‌تر از مواجه شدن با این حقیقت است که ناکامیاب گشته‌اند و باید زندگی را از نو آغاز کنند. و همان‌طور که می‌دانید آقای تالیور اگرچه آسیابان سطح بالا و سمنوسازی بیش نبود، مردی بود مغرور و سرسخت، انگار شخصیتی متغی، که حالات و تمایلاتش منبع آن تراژدی پر جلوه وطن‌پنه‌ای باشد که صحنه را در لباس فاخر می‌روید و بیمقدارترین وقایع نگار را به سطحی عالی بر می‌گشود. غرور و خیره‌سری آسیاب‌داران و سایر مردم ناچیزی که هر روز بی‌توجه به آن‌ها از کنارشان می‌گذری تراژدی خاص خود را دارند، اما این تراژدی از گونه‌ای است که پنهان می‌ماند و کسی بر آن نمی‌گوید و از نسلی به نسلی ادامه می‌یابد و سابقه‌ای از خود به‌جا نمی‌گذارد - مانند کشمکش‌های موجود در روح جوانان تشنه شادی، که ناگهان به سرنوشتی تحمل‌ناپذیر دچار می‌آیند و خویشتن را در خانه ماتم‌زده‌ای می‌یابند که در آن صبح، شادی و نویدی با خود نمی‌آورد و ناشادی پدر و مادر در مانده همچون هوای خفه و نمناکی که اعمال زندگی را مختل می‌کند بر آن‌ها فشار می‌آورد. یا تراژدی موجود در مرگت‌های ناگهانی یا تدریجی ناشی از سرکوفتگی احساس، هرچند چنین مرگی جز مراسم تدفین مرسوم کلیسای بخش تشریفات دیگری را به‌همراه نداشته باشد. هستند حیواناتی که وابستگی‌شان به محیط و موضعی خاص برای آن‌ها قانون زندگی است - این‌ها همین‌که این موقع و موضع خاص را ازدست بدهند دیگر کمر راست نمی‌کنند؛ هستند انسان‌هایی که از برای آن‌ها سلطه و برتری در حکم قانون زندگی است. این‌ها خواری را تا آنجا تحمل می‌کنند که از قبول آن سر باز زنند، و در تصور خود هنوز همچنان

موقمی مسلط داشته باشند.

آقای تالیور هنگامی که به سنت اوگز رسید تا از آنجا عازم خانه شود، هنوز در خیال خود جایی و مقامی داشت. اما چه باعث شد که وقتی کالسکه لیس‌هام را دید که به شهر وارد می‌شود از پی آن به دفتر کالسکه‌خانه برود و به منشی کالسکه‌خانه تکلیف کند که نامه‌ای برایش بنویسد و از ماگی بخواهد که فردای آن به‌خانه بازگردد؟ دست خودش تحت تأثیر هیجان قضیه چنان می‌لرزید که نوشتن برایش دشوار بود. می‌خواست نامه را کالسکه‌ران ببرد و آن را صبح به مدرسه میس‌فرنیس بدهد. نمی‌دانست چرا می‌خواهد ماگی بی‌درنگ به خانه بازآید و در کنارش باشد. آری، باید با کالسکه فردا به‌خانه بازآید.

وقتی به خانه بازآمد از این مصیبت به خانم تالیور چیزی نگفت، و طغیان اندوهی را که خبر محکومیت در محکمه موجب آن بود با ابراز خشم و لاف زدن و اظهار اطمینان از این بابت که چیزی نیست که او از بابتش ناراحت باشد، فرونشاند. آن شب دربارهٔ سند فروش اثاث خانه و مراجعه به خانم پولت هم اظهاری نکرد، زیرا این معامله را از خانم تالیور پنهان داشته بود و لزوم سیاهه‌برداری از وسایل و اثاث را چیزی مربوط به وصیتنامه‌اش بر او فرا نموده بود. داشتن زنی که از حیث درک و هوش از آدم به مراتب فروتر باشد مانند بسیاری از مزایای دیگر مستلزم پاره‌ای ناراحتی‌ها هم هست، و یکی از این ناراحتی‌ها لزوم استفادهٔ هرچندگاه از قریب و نیرنگ است.

بعد از ظهر روز بعد آقای تالیور باز بر پشت‌اسب بود و عازم دارالوکاله آقای گور در سنت اوگز بود. بنا بود گور صبح همان روز فرلی را ببیند و از او دربارهٔ جریان آقای تالیور استمراج کند. اما در نیمهٔ راه به منشی دارالوکاله برخورد، که نامه‌ای برایش آورده بود: پیش آمدن کاری فوری مانع از آن شده بود که آقای گور طبق قرار در دارالوکاله منتظر آقای تالیور بماند و با او دیدار کند، اما فردا ساعت یازده در دارالوکاله خواهند بود. در این ضمن، آقای گور، طی این نامه پاره‌ای مطالب مهم را به اطلاع او رسانده بود.

آقای تالیور گفت: «آه!» نامه را از او گرفت، اما آن را نگشود. «پس به گور بگو که فردا ساعت یازده او را می‌بینم.» و سر اسبش را برگرداند.

منشی، متعجب از نگاه تابناک و حالت هیجانزده چشمان آقای تالیور، لحظه‌ای چند به دنبال او خیره شد، و سپس دور شد. خواندن نامه برای آقای تالیور کار يك لحظه و دو لحظه نبود؛ مضمون نامه‌ها را، خواه خطی یا چاپی، به‌کندی درمی‌یافت. بنابراین نامه را در جیب گذاشت، با این قصد که در خانه، در صندلی راحتی‌اش آن را بخواند. اما چندی نگذشته دید که ممکن است مطلب مهمی در نامه باشد که صلاح نباشد خانم تالیور بداند و بهتر باشد آن را بکلی از او پنهان بدارد. اسب را نگه داشت، نامه را درآورد، و آن را خواند. نامه‌ای کوتاه بود، مشعر براین که آقای گور محرمانه و از طریق شخص موثقی تحقیق کرده و به این نتیجه رسیده که فرلی این اواخر از حیث پول در مزیقه بوده و اسنادش را — از جمله سند رهن اموال آقای تالیور را — به واکم واگذار کرده است.

نیم‌ساعت پس از این واقعه از به‌زان خود آقای تالیور او را بی‌هوش و بی‌حواس یافت، درحالی که نامه گشوده‌ای در کنارش بود و اسب‌کیودش آن‌سوتر بی‌تابانه هوا را بو می‌کشید.

وقتی ماگی آن‌روز غروب به فرمان پدر به خانه بازآمد، به‌هوش آمده بود. ساعتی پیش به‌هوش آمده بود و پس از نگاه‌های مبهم و تبی از منظوری که به اطراف افکنده بود زیر لب چیزهایی درباره «نامه‌ای» گفته بود، و چندی بعد با بی‌قراری همین چیزها را تکرار کرده بود. به‌توصیه آقای ترنبول — پزشک — نامه گور را آوردند و بر بستر نهادند — بی‌قراری ظاهراً تخفیف پذیرفت. مرد مصدوم مدتی برنامه خیره شد، تو گویی می‌کوشید افکارش را به یاری آن یاهم پیوند دهد. اما اتدکی بعد انگار موج جدیدی در بررسید و او را در چمیتی جدید با خود برد؛ از نامه چشم برگرفت و نگاهش را به در دوخت. پس از یکچند که با ناراحتی نگاه کرد — گویی می‌کوشید چیزی را ببیند که تازی چشمانش مانع از دیدنش بود — گفت: «دختر کوچولو».

این کلمه را هرچندگاه با بی‌صبری تکرار می‌کرد؛ ظاهراً جز از این نیاز مبرم از هیچ چیز دیگر خبر نداشت، و نشانی از این امر بروز نداد که زنش یا هیچ‌کس دیگر را می‌شناسد، و خانم تالیور بینوا که ذهن ضعیفش پرائر گرفتاری‌هایی که ناگهان یکجا بر سرش آوار شده بودتد فلج شده بود، مدام بین خانه و در حیاط در رفت‌وآمد بود، تا ببیند آیا کالسکه لیس‌هام

پیدایش می‌شود یا نه — هرچند هنوز وقت آمدنش نبود.

اما کالسکه سرانجام رسید، و دختر نگران و بیتوا را که دیگر جز در یاد شیرین پدر «دختر کوچولو» نبود پیاده کرد. هنگامی که مادر گریه‌کنان به‌سوی او آمد، ماگی با لبان رنگ و رو پریده گفت: «ها، مادر، چی شده؟» فکر نمی‌کرد که پدرش بیمار باشد، زیرا نامه به‌انشای او از دفتر چاپارخانه سنت‌اوگوز رسیده بود.

اما آقای ترنبول به استقبالش آمد. پزشک در خانه مصیبت‌زده فرشته خیری است، و ماگی با قیافه پراسان و لرزان به‌سوی این دوست مهربان و دیریتی دوید که قیافه‌اش جزو اولین خاطراتش بود.

آقای ترنبول دستش را گرفت و گفت: «عزیزم، خودت را زیاد ناراحت نکن. پدرت دچار حمله ناگهانی شده، و هنوز هوش و حواسش را درست بازنیافته. اما ترا خواسته، و دیدن تو برایش مفیده. تا میتوانی آرامشت را حفظ کن. پالتو و شال‌گردنت را در بیاور، و با من بیا بالا.»

ماگی با آن تپش قلبی که نفس هستی را دردناک می‌سازد، از فرمانش اطاعت کرد. لحن فرونشسته سخن آقای ترنبول خیال حساسش را سخت مشوش داشته بود. وقتی داخل شد و با آن چهره غریب و مشتاق و نگاه درمانده‌ای روبرو شد که او را به‌عبث می‌جست، نگاه پدر همچنان به در بود. برقی در چشمان پدر دوید و با حرکتی ناگهانی خود را در بستر بالا کشید. ماگی به‌سوی او دوید، او را تنگ در آغوش گرفت و صورتش را غرق در بوسه‌های ملامال از درد کرد.

طفل بینوا! برای او هنوز زود بود که با آن لحظات خطیری آشنا شود که طی آن‌ها آنچه در آن امید بسته و از آن لذت برده‌ایم، آنچه از آن واهمه داشته یا تحمل کرده‌ایم، ناگهان چون چیزهای ناچیز از ما دور می‌شوند و از نظر می‌افتند و همچون خاطره‌ای ناچیز از عشقی ساده و اولیه محو می‌شوند که وجود ما را در ایام محنت و مصیبت یا مخلوقات پیونده می‌دهد که در ایام درد و درماندگی به ما نزدیک‌تر از هر کس بوده‌اند.

اما این بارقه بازشناخت، حاصل فشار عظیمی بود که پدر برخود تحمیل کرده بود. باز لخت و بی‌هوش بر بستر افتاد، و این بی‌هوشی ساعت‌ها دوام کرد، جز این‌که گاه ذهنش افتان و خیزان، به‌ساحت آگاهی‌های می‌گشت. طی این لحظات آنچه را که به او می‌دادند مطیعانه می‌خورد، و به‌نظرس

می‌رسید از بودن ماگی خرسندی‌خاطر کودکانه‌ای احساس می‌کرد، مانند خرسندی‌خاطر کودک خردسالی که به دامن پرستارش بازگشته است.

خانم تالیور پی خواهرش فرستاد؛ در طبقه پائین آنچه بود آه و ناله و دست تکان دادن و اشاره به طبقه بالا بود؛ هم خاله‌ها هم شوهرخاله‌ها می‌دیدند که خانه‌خوابی بسی و خانواده‌اش چنان کامل است که هرگز تصورش را نمی‌کردند؛ و احساس کلی خانواده این بود که آقای تالیور به غضب خدا گرفتار آمده و دور از دینداری است که کسی بخواهد بامهربانی بی‌جا با این قهر آسمانی مقابله کند. اما ماگی چیزی از این حرف‌ها نشنید، چون به ندرت از کنار بستر تکان می‌خورد. روبروی پدر نشسته بود و دستش را بر دستش نهاده بود. خانم تالیور مایل بود کسی به دنبال تام برود و او را به خانه بیاورد، و به نظر می‌رسید آنقدر که به پسرش می‌اندیشد به فکر شوهرش نیست. اما خاله‌ها و شوهرخاله‌ها مخالف این نظر بودند، به نظر آن‌ها بهتر بود در مدرسه بماند، چون به گمان آقای ترنبول خطری فوری در بین نبود. اما در پایان دومین روز، که ماگی با حالات پدر و بی‌حواسی‌ها و بهوش آمدن‌های او آشنایی پیدا کرده بود، خیال تام او را نین در فشار گذاشت. وقتی شب هنگام مادرش گریه کرد و گفت: «پسر بیچاره‌ام... درستش اینه که بیاد...» ماگی گفت: «مادر، پس بنذار من بوم بهش بگم. فردا، اگه بابا مرا نشناخت و نخواست، میرم. چون درست نیس که همین طور بی‌خبر بیاد.»

و صبح روز بعد، چنان که دیدیم، ماگی رفت. برادر و خواهر در باز آمدن به خانه در کالسکه به لحنی نجواگونه و بریده‌بریده یا هم گفت‌وگو می‌کردند.

ماگی گفت: «تام، می‌گن زمینها رهن آقای واکم هستن. می‌گن این خبر بوده، تو نامه، که حال بابا را به هم زده.»

تام یکهو از تصورات مبهم جست زد و به نتیجه قطعی رسید، گفت: «فکر میکنم این رذل در تمام این مدت نقشه میکشید که پدرم را به این روز بندازه. بنذار، بهش می‌فهمونم. یادت باشه، دیگه با فلیپ صحبت نکنی.»

ماگی به لحنی غم‌آلوده و سرزنش‌آمیز گفت: «آه، تام!» اما آن وقت حال و حوصله صحبت درباره هیچ چیزی را نداشت، چه‌رسد به این‌که

بخواهد با او در این باره جرو بحث کند.

- ۲ -

وقتی کالسکه تام و ماگی را پیاده کرد، از لحظه حرکت ماگی از خانه و بازآمدنش پنج ساعت می‌گذشت. ماگی نگران این بود که ممکن است در این فاصله پدرش از غیبتش ناراحت شده باشد و به عیب سراغ «دختر کوچولو» را گرفته باشد. فکر نمی‌کرد تعول دیگری درغیابش روی داده باشد.

شتابان از گذرگاه شن‌ریزی شده گذشت و پیش از تام وارد خانه شد، اما در راهرو از بوی تند تنباکو یکه خورد: در اتاق نشیمن نیم‌باز بود. بو از آنجا می‌آمد. عجیب بود، مگر مهمان می‌توانست در یک همچو موقعی سیگار دود کند؟ مادرش آنجا بود؟ اگر بود باید به او گفته می‌شد که تام آمده است. ماگی پس از این مکث آمیخته به شگفتی داشت در را می‌گشود که تام رسید - دوتایی نگاهی به اتاق نشیمن انداختند. مرد زمخت و چرکینی را در آنجا دیدند که تام خاطره مبهمی از قیافه‌اش داشت؛ در صندوق پدرش نشسته بود و چپق می‌کشید و مشربهای و لیوانی درکنارش بود.

حقیقت در لحظه در ذهن تام جرقه زد: «بودن مأمور اجرا در خانه» و «حراج وسایل خانه» عباراتی بودند که حتی از کودکی با آنها آشنا بود. این‌ها اجزاء رسوایی و بدبختی ناشی از «واماندگی» و «شکست» و از دست دادن دارایی، و سیه‌روزی و سقوط به مرتبه مردم فقیر و کارگی بودند. و این امری طبیعی می‌نمود، زیرا پدرش مالش را از دست داده بود، و او - تام - بجز محکومیت محکمه موجب خاصی دیگری برای این امر سراغ نداشت. اما حضور آنی این رسوایی برای تام بسی دردناک‌تر از بدترین شکل بیمی بود که در این لحظه احساس کرد؛ احساس می‌کرد که ناراحتی واقعی انگار تازه آغاز شده است. این جریان شبیه به لمس عصبی تحریک شده در مقایسه با دردی جاافتاده و منتشر بود.

مرد چپقش را از دعان درآورد و بادی آمیخته به خشونت و ناراحتی گفت: «حالتون چطوره، آقا؟» حضور این دو قیافه جوان و شکست‌زده قدری ناراحتش کرده بود.

تام بی آن که چیزی بگوید دور شد: قیافهٔ مرد بسیار نفرت‌انگیز بود. ماگی برخلاف تام از حضور این بیگانه سردر نیاورده بود. از پی تام رفت، و به نجوا گفت: «تام، این مرد کیه؟ چی شده؟» سپس، یا وحشتی ناگهانی و مبهم از این که مبادا حضور این بیگانه ربطی به تغییر احوال پدرش داشته باشد شتابان به طبقهٔ بالا رفت؛ جلو در مکث کرد، کلاهش را برداشت و بر نتیجهٔ پا داخل شد. اتاق غرق سکوت بود. پدرش، بسی‌خبر از آنچه در پیرامونش می‌گذشت، خوابیده بود، چشمانش مانند همان وقتی که او را ترك کرد بسته بود. خدمتکاری آنجا بود، اما مادرش نبود.

یه نجوا گفت: «مادرم کجاست؟» خدمتکار نمی‌دانست. ماگی شتابان از اتاق درآمد، و به تام گفت: «بابا راحت خوابیده؛ بریم ببینیم مادر کجاست. نمیدونم کجا رفته.»

خانم تالیور پایین نبود — در هیچ‌یک از خوابگاه‌ها نبود. جایی که ندیده بودند انباری زیر اتاق زیر شیروانی بود: مادرش تمام رخت‌ها و همهٔ «چیزهای قشنگی» را که تنها در مواقع مخصوصِ باز شدن می‌کرد در این‌جا نگه می‌داشت. در بازگشت از راهرو، تام جلو افتاد و در این انباری را گشود و همین‌که گشود گفت: «مادر!»

خانم تالیور با تمام اشیاء نفیسش در آنجا نشسته بود. یکی از صندوق‌های رخت باز بود؛ قوری نقره از لفاف چندلایش درآمد، و «بهترین» چینی‌ها بر صندوق رخت‌ها چیده شده بودند؛ قاشق‌ها و انبرک‌ها و ملاقه‌ها به ردیف بر رفا قطار شده بودند، و زن بینوا، درحالی‌که لباسش اندکی به هم کشیده شده بودند، نشسته بود و سر تکان می‌داد و برحروف «الیزابت دادسن» بر گوشهٔ رومیزهایی که برداشتش بودند خیره شده بود.

تا صدای تام را شنید از جا جهید و رومیزی‌ها را رها کرد. دست‌درگردنش انداخت و گفت: «اوه پسر، پسر! فکرش را بکن که باید زنده بموم و این روز را ببینم! خانه خراب شدیم... همه چیز را حراج میکنن... فکرش را بکن که پدرت منو بگیره و این حال و روز را بسرم بیاره! دیگه چیزی نداریم... به گدایی میفتیم... جامان گداخانه‌ست...» او را بوسید، و باز نشست و رومیزی دیگری را برداشته گذاشت، و برای این که نگاهی به طرحش بیندازد آن را قدری گشود، درحالی‌که بچه‌ها گنگ و درمانده در کناری ایستاده بودند و ذهنتان پر از الفاظ «گدایی»

و «گداخانه» بود.

خانم تالیور به سخن ادامه داد: «فکرش را نکنید، این پارچه‌ها را خودم دادم بافتن...» پارچه‌ها را با هیجانی زیرورو کرد که غرایب و رقت‌انگیزی آن بیشتر به این علت توی ذوق می‌زد که این زن تپل در قبال تأثرات عادتاً خونسرد بود. اگر پیش از این گاهی ناراحت می‌شد این آشفتگی سطحی بود. «... جاب‌ها کسی؟ بافتشون، و رو دوشش آوردشون خونه... خوب یادم هست، دم در ایستاده بودم، و او را که می‌ومد میدیدم، پیش از آن‌که به پدرتون شوهر کنم! طرحشون را هم خودم انتخاب کردم... و یسه این قشنگی تمیزشون کردم، و اسمم را دادم طوری توشون بافتن که تا اونوقت کسی ندیده بود... باید پارچه را قیچی کنی تا بتونی اسم را دربیاری... برا این‌که بافت مخصوصی ست. و حالا همه را حراج میکنن... و به خونه‌های مردم می‌برن، چه بسا که با کارد پاره‌شون کنن، و هنوز من نمرده اینا تکه پاره میشن... سر برداشت و با چشمان پر از اشک به تام نگریست و گفت: «آره، پسر، هیچکدوم از اینا به تو نمیره، در حالی که من اینا را برای تو درست کرده بودم. می‌خواستم مال تو از این طرح باشن. ماگی میتونست آن یکی چارخانه درشته را برده - اونم وقتی ظرف روش می‌چینند آدم حظ میکنه نگاهش کنه.»

این حرف‌ها به رگت غیرت تام برخورد، و در دم واکنش نشان داد. چهره‌اش برافروخت و گفت:

«مادر، یعنی خاله‌هام میدارن که اینها را حراج کنن؟ از جریان خبر دارن؟ هیچ وقت نمیدارن وسایل شما را حراج کنن، شما میگی میدارن؟ دنبالشون نفرستادی؟»

«چرا، همین‌که مأمور اجرا را گذاشتن لوک را فرستادم؛ خاله پولت اینجا بود... وای خدا، چه گریه‌ای میکرد، میگفت پدرتون آبروی خانواده را برده و اسم خانواده‌م را تو مملکت سر زبون‌ها انداخته؛ میگفت رومیزی‌های خال‌خالی را خودش می‌خره، چون خودش هیچ وقت آن اندازه که می‌خواسته از این رومیزی‌ها نداده، و نباید دست‌غیر و بیگانه بیفتن، ولی رومیزی‌ش طرنجی زیاد دازه زیادتر از احتیاجش.» (در این‌جا خانم تالیور رومیزی‌ها را دوباره در صندوق

گذاشت: آن‌ها را تا می‌کرد و بی‌اختیار تو از ششان می‌کرد.) «عمو گلگت‌تون هم آمد، می‌گه از وسایل چیزایی را باید خرید که بتونیم از شون استفاده کنیم، ولی باید با خاله‌تون صحبت‌کنه... همه برای صلاح و مصلحت میان...» و به‌سوی فنجان‌ها و نعلبکی‌ها گشت، و افزود: «ولی میدونم هیچکدومشون چینی‌هامو برنمیدارن... برا این‌که از اول هم که خریدم از شون ایس‌راد می‌گرفتن، به‌خاطر آن گل بتّه طلایی که بین گل‌هاست؛ ولی هیچکدومشون چینی بهتر از اینها ندارن، حتی خاله پولت - و اینارا یا پولی خریدم که از پونزده سالگی پس‌انداز کرده بودم؛ قوری نقره را هم همین‌طور - با پول پدرت نخریدم. فکرش را بکنین که متو بگیره و به این‌حال و روزم بیندازه...»

خانم تالیور باز بغضش ترکیب و درحالی‌که دستمالش را جلو چشمانش گرفته بود لحظه‌ای چند حق‌حق کرد، سپس دستمال را برداشت و با این‌که هنوز می‌گریست - انگار واجب باشد که حتماً پیش از این‌که صدای خود را به تمام و کمال در اختیار بگیرد چیزی بگوید - به‌لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «و بارها و بارها بهمش گفتم «هرکار که میکنی به محکمه عارض نشو» دیگه چه‌کار میتونستم بکنم؟ مجبور بودم بشینم و نگاه کنم که مالم را چطوری آتش می‌زنن - مالی که مال بچه‌هام بود. پسر، تو دیگه حتی یه شامی تو جیبیت نخواهد بود... ولی این گناه مادر بیچاره‌ت نیست.»

دستی را به‌سوی تام دراز کرد، و سر بالا کرد و با چشمان آبی درمانده و گودکانه‌اش به او نگریست. جوان بینوا به‌سویش رفت و او را بوسید، و مادر او را تنگت در برگرفت. تام برای نخستین بار از پدرش با سرزنش یاد کرد. تمایل طبیعی‌اش به سرزنش که تاکنون با تأثر از تمایل اولیه‌اش به این‌که وی را همیشه براین اساس که پدر تام تالیور است مصون از خطا پندارد به‌حالت وقفه و تعلیق درآمده بود، اینک با شکوه‌های مادر در مجرای تازه‌ای افتاد و خشمی که نسبت به واکم داشت کم‌کم با خشمی از گونه‌ای دیگر آمیخته شد. شاید پدرش هم به آن‌ها ستم کرده بود و موجب شده بود وضع و روزگار بدی پیدا کنند و مردم از آن‌ها با تحقیر سخن بدارند؛ اما با این همه کسی نباید از تمام تالیور به‌خواری سخن بدارد. نیرو و منشش کم‌کم اظهار وجود می‌کرد، و انگیزه و مایه دوگانۀ آن، یکی خشم از خاله‌ها و دیگری توجه به این معنا بود که باید مردانه رفتار

کند و از مادرش نگه‌داری کند.

به نرمی گفت: «مادر، خودت را ناراحت نکن. به زودی پولدار میشم. کاری، چیزی، گیر میارم.»

خانم تالیور اندکی تسلا یافت، گفت: «وای قربون پسر میرم!» سپس با حالتی اندوهگین به اطراف نگرست و افزود: «اگه میتونستیم چیزایی را که اسمم روشونه نگه‌داریم زیاد اهمیت نمیدادم.»

ماگی با خشمی که هر دم بالا می‌گرفت این صحنه را نظاره می‌کرد. بدگویی ضمنی از پدرش - پدری که در نوعی از مرگت زنده در آنجا افتاده بود - تمام تأسفی را که در قبال رومیزی‌ها و چینی‌ها به او دست داده بود زایل کرد، و خشمی که به واسطه پدر احساس می‌کرد با خشمی شخصی نسبت به توافق ضمنی تام یا مادرش در استئنا کردن او از این مصیبت مشترک، تشدید می‌شد. او تقریباً نسبت به تخفیف‌ها و تحقیرهای عادی مادر بی تفاوت شده بود، اما نسبت به تأیید آن، هرچند هم ضمنی، از ناحیه تام، سخت حساس بود. بینوا ماگی، او سر رشته از اخلاص تاب‌نبود، اما از آن‌جا که به شدت مهر می‌ورزید حق خود را مطالبه می‌کرد. سرانجام تاب نیاورد و به لحنی آشفته و تقریباً تند گفت: «مادر، این حرفا چیه میزنی؟ تو انگار فقط دلواپس چیزایی هستی که اسم خودت روشونه، نه آن چیزایی که اسم پدرم روشونه... و انگار اصلاً به فکر پدر بیچاره نیستی که اونجا افتاده و ممکنه دیگه زبان باز نکنه. تام، تو هم باید همین را بگی... تو نباید اجازه بدی کسی از پدرم بد بگه.»

و درحالی‌که داشت از ناراحتی و خشم خفه می‌شد از انبازی درآمد، و جای همیشگی خود را بر بالین پدر اشغال کرد. اکنون که مردم او را سزاوار سرزنش می‌دانستند دلش با شتابی بیشتر به سوییچ پر می‌کشید. ماگی از سرزنش بیزار بود: در تمام مدت عمر سرزنش شنیده بود، و از این سرزنش بجز بدخلقی چیزی عاید نشده بود. پدرش همیشه از او دفاع کرده و از تقصیرش گذشته بود، و اکنون یاد گرامی این مهربانی‌ها در او صورت نیرویی را یافته بود که به او امکان می‌داد به خاطر او هرکاری را بکند و هر چیزی را تحمل کند.

تام از واکنش ماگی در شگفت بود - در شگفت از این‌که به «او» و مادرش می‌گفت که چه باید بکنند! باید چیزهایی بهتر از این لاف و گزاف‌ها

و ادا و اطوارها یاد می‌گرفت... چندی پس از آن به اتاق پدرش رفت، از دیدن وضع آنجا چنان متأثر شد که تأثرات خفیف‌تر يك ساعت پیش پاك زایل شد. ماگی چون تأثرش را دید به‌سوی او رفت و همچنان‌که در کنار بستر نشسته بود دست در گردنش انداخت، و این دو طفل همه چیز را در این معنا که يك پدر و يك هم دارند، از یاد بردند.

- ۲ -

ساعت یازده روز بعد بود که خاله‌ها و شوهرخاله‌ها برای مشاوره و کنکاش آمدند. بخاری اتاق نشیمن روشن بود، و خانم تالیور بینوا پدرکی آشفته از خطیر بودن موقع، انگار مجلس ترحیم، منگوله‌های طناب زنگ را از کیسه‌هاشان درآورد و گیره پرده‌ها و چین‌هاشان را مرتب کرد - و همچنان‌که با اندوه سر می‌جنباند به پیرامون و رویه و پایه‌های براق میزهایی نگریست که خواهر پولت نمی‌توانست از یراقی‌شان ایراد بگیرد. بنانبود آقای دین بیاید - برای انجام کاری به بیرون شهر رفته بود - اما خانم دین در رأس ساعت در اراهه فتری نو و زیبا و کروکداری که خدمتکاری مخصوص آن را می‌راند و پاره‌ای از خصوصیات وی را با آن همه روشنی بر دوستانش در سنت‌اوگن ارائه کرده بود، وارد شد. آقای دین با همان سرعتی که آقای تالیور مدارج سقوط را طی کرده بود مراتب ترقی را پیموده بود و در خانه‌اش ملاقه‌ها و رومیزی‌ها و بشقاب‌های خانواده دادسن، در مقام مکمل‌های وسایل زیبایی‌تری که در سال‌های اخیر خریداری شده بودند، موقع و موضع درجه دومی را یافته بودند؛ و این تحولی بود که هرچندگاه موجب سردی در روابط خواهرانه بین خانم دین و خانم گلگت گشته بود، که احساس می‌کرد سوزان هم دارد «مثل بقیه» می‌شود و در آینده نزدیک جز در وجود شخص او و یحتمل برادرزاده‌هایی که نام دادسن را برخورد دارند و درزاگاه خانواگی، درجایی دور دست، در «ولندز»^۴ زندگی می‌کنند اثری از سرشت دادستی باقی نخواهد ماند. مردمی که در دور دست زندگی می‌کنند طبعاً کم‌تر از کسانی که در پیش چشم‌اند

سزاوار نکوهش‌اند؛ و با این تفصیل و با توجه به موقع جغرافیایی حبشه و دوری یونانیان از حبشی‌ها بی‌جهت نیست که هوس آن‌ها را مردمی پاک و پری از نقص و گناه می‌داند.

خانم دین اول از همه آمد؛ در اتاق نشیمن بزرگ نشسته بود که خانم تالیور درحالی‌که چهره زیبایش قدری آشفته شده بود - و همیشه واقعی که گریه می‌کرد چنین بود - پایین آمد. خانم تالیور زیاد اهل گریه نبود، بجز در مواقعی که چشم‌انداز ازدست دادن وسایل به صورت بسیار زنده‌ای بر او جلوه‌گر می‌شد. همین‌که وارد شد گفت: «اوه خواهر، این‌چه دنیایی‌ست! وای خدا، چه مصیبتی!»

خانم دین زن لب‌نازکی بود که در مواقع خاص، سخنان اندیشیده‌ای می‌گفت که بعدها آن‌ها را برای شوهرش بازگو می‌کرد و از او می‌پرسید آیا به نظر او درست نگفته است؟

خانم دین به لحنی سنجیده گفت: «بله، خواهر، دنیای متحولی است، و امروز نمی‌دانیم که فردا چه ممکن است پیش بیاید، اما درستش این است که برای هر پیشامدی آماده باشیم و بدانیم که مصیبت اگر می‌آید بی‌جهت نمی‌آید. من به‌عنوان یک خواهر برای شما بسیار متأسفم، و اگر پزشک دستور لرزانک برای آقای تالیور بدهد امیدوارم مرا بی‌خبر نگذاری - با کمال میل خواهم فرستاد. چون حق این است که مادام که این مرد بینوا بیمار است از او بطرز شایسته‌ای توجه بشود...»

خانم تالیور دست تپیش را از دست لاغر خواهرش پس کشید و به لحنی بالنسبه ضعیف گفت: «متشکرم، سوزان، ولی تا حالا حرف لرزانک پیش نیامده.» و پس از اندک مکثی افزود: «یه‌دوجین لرزانک‌خوری تراش آن بالا هست... دیگه هیچ‌وقت لرزانک توشون نمیریزم...»

صدایش به هنگام ادای این کلمات اندکی آشفته بود، اما صدای چرخ ارابه حواسش را منحرف کرد: خانم و آقای گلگت بودند؛ متعاقب آن‌ها خانم و آقای پولت رسیدند.

خانم پولت گریان به درون آمد؛ این گریه وجه مختصر و مفیدی بود که در تمام اوقات برای ابراز نظر درباره زندگی، عموماً و نسبت به موضوع مورد نظر خصوصاً، بکار می‌رفت.

خانم گلگت پف‌کرده‌ترین پیش‌سینه‌اش را پوشیده بود، با رخت‌هایی

که به نظر می‌رسید از قبری کج و کوله نبش شده‌اند؛ این رخت و لباسی بود که منظور از آن آقای خضوع و فروتنی کامل به پسی و بچه‌هایش بود. شوهرش که نمی‌خواست جای راحت را پیش از آن‌که قبلاً به او تعارف کرده باشد اشغال کند گفت: «خانم گلگت، تمی آئید نزدیک بخاری؟»

خانم متشخص در پاسخ گفت: «میبینید که نشستیم، آقای گلگت، شما میتوانید خودتون را کز بدیدید اگر بخواهید.»
آقای گلگت گفت: «باشد.» و با خوش‌خلقی نشست. «حال آن مرد بینوای بالا چطور است؟»

خانم تالیور گفت: «به نظر آقای ترنبول کمی بهتره، حواسش کمی جا اومده، با من حرف زد، ولی تام را تا حالا جا نیاورده - طفل معصوم را طوری نگاه میکنه که انگار غریبه‌ست، هرچند یه بار چیزایی راجع به تام و «پونی» گفت. دکتر میگه حواسش متوجه گذشته دور شده، و تام را نمیشناسه، برا این‌که فکر میکنه هنوز کوچکیه. چی بگم... چی بگم والله!»
خاله پولت که یکور شده بود و داشت کلاهش را در آینه قدی درست می‌کرد و یه آن حالتی افسرده می‌داد، برگشت و گفت: «فکر میکنم مغزش آب آورده. خیلیه اگه یه وقت خوب بشه، اگه بشه مثل بچه‌ها عاجیز و درمونده میمونه - مثل آقای کار... مرد بینوا! سه سال آزرگار، ازگار یه طفل شیر خوار، با قاشق غذا تو حلقش میریختن. دست و پاش فلج شده بود، ولی سه‌چرخه‌ای براش تهیه کردن، و کسی را هم استخدام کردن که او را بگردونه، اینم چیزیه، بسی، که خیال نمیکنم شما از عهده‌اش بر بیاین.»

خانم گلگت به لحنی تند گفت: «خواهر پولت، اگر درست فهمیده باشم ما امروز صبح برا این اینجا جمع شدیم تا راجع به این ردوایی که پسر خانواده آمده با هم صلاح و مصلحت بکنیم، نه این‌که حرف کسانیا را بزنیم که از مانیستند. و تا آنجا که من بدا نم آقای کار نه خویشی و قرابتی با ما داشته نه هم نسبتی.»

خانم پولت در مقام دفاع برآمد، دستکش‌هایش را از نو بدست کرد،

و همچنان که با حالتی عصبی بر انگشتانش دست می کشید گفت: «اگه میخواین چیز ناشایستی درباره آقای کار بگین خواهش میکنم پیش من نگین. من میدونم که او چطور آدمی بوده.» و آهی کشید و افزود: «نفسش به اندازه ای تنگ بود که از دو اتاق آنورتر میشنیدی.»

خانم گلگت با نفرت و تاراحتی گفت: «سوفی! تو آنقدر از کسالت دیگران حرف میزنی که هیچ شایسته نیست. ولی همانطور که گفتم بازم میگم، من به اینجا نیامده ام که از دوست و آشنا حرف بزنم، خواه نفسشان تنگ باشد یا گشاد. اگر برای این دور هم جمع نشده ایم که ببینیم چه باید کرد که این خواهر بیچاره و بچه هایش را از گداخانه نجات بدهیم، من برمیگردم خانه. دست تنها که همیشه کاری کرد، و نباید انتظار داشته باشید که همه کارها را من بکنم.»

خانم پولت گفت: «ولی، جین، من تا حالا ندیدم که تو پیشقدم شده باشی و کاری کرده باشی. تا آنجا که من میدونم از وقتی که شنیدی مأمور تو خانه گذاشته ان اولین باری است که اومدی، درحالی که من دیروز اینجا بودم و همه رومیزی ها و وسایل بسی را دیدم، و بهمن گفتم که رومیزی خال خالی اش را میخرم. از این روراست تر نمیتونستم حرف بزنم. اما راجع به قوری که نمیخواه از تو خانواده بیرون بره، خب طبیعی است که من به دو قوری نقره احتیاج ندارم، حتی اگه لوله اش هم راست بود... ولی از رومیزی حریرش همیشه خوشم میومد.»

خانم تالیور به لحنی التماس آمیز گفت: «کاش کاری میکردین که قوری نقره و چینی ها و تنگ های کوچک خوشگلم حراج نمیشدن... و انبرهای قندگیر... که اولین چیزایی بودن که خریدم.»

آقای گلگت گفت: «خب، این که مقدور نیست. البته اگه یکی از اعضای خانواده بخواد میتونه، ولی خب مزایده ست، برای هرکدوم باید علیحده رودست دیگران بلند شد.»

عمو پولت، با استقلال رأیی که از او بعید می نمود، گفت: «نباید از افراد خانواده هم توقع داشت که برای چیزهایی که میخرند پولی بیشتر از ارزششان بدن. تو حراج ممکنه به یه پول سیاه برن.»

خانم تالیور گفت: «وای خدا، وای خدا! فکرش را بکنین که چینی هام این شکلی حراج بشن... و اونوقت که شوهر کردم خریدمشون؛ جین،

سوفی... مثل چینی‌های شما. من میدونم که شما چینی‌های منو دوست نداشتین، بخاطر همان گل و بته‌ای که روشن بود، ولی من خوشم میومد... و یه خالم بهشون نیس، برا این که خودم می‌شستمشون. فنجانها نقش گل لاله و گل سرخ دارن، هرکی بخواد میتونه بره ببینه و حفظ کنه. جین، تو خودت نمیخوای که چینی‌ها را به مفت بیرن، هرچند رنگ و روشن هم رفته... نقشه‌هاشون هم رفته، و رگه‌رگه شده، و تازه از مال من ارزون‌تر بودن. بعدهم تنگ کوچیکه‌هاست... خواهر دین، من فکر میکنم شما تنگ کوچیکه‌ها را دوست داشته باشی، برا این که شنیدم که گفتی خوشگلن..»

خانم دین به لعنی که به تفرعن می‌زد گفت: «خب، من بدم نیامد بعضی از بهترین چیزها را بخرم - چیز اضافی تو خانه ما بی‌مصرف نمی‌مونه.»

خانم گلگت با خوشنودی که از خاموشی مدیدش تیرو گرفته بود گفت: «بهترین چیزها! من که دارم دیوانه میشم از این که میبینم شما هی از بهترین چیزها و خریدن این چینی و آن ظرف نقره حرف می‌زنید. بسی، تو باید افکارت را با شرایط و اوضاع تطبیق بدی و به نقره و چینی فکر نکنی، و فکرت این باشد که آیا دشکی باشد که روش بخوابید و پتویی باشد که روتان بکشید و چارپایه‌ای که رویش بشینید! باید بدانید که اگر این چیزها را داشته باشید این به آن جهت است که کس و کارت آنها را برات خریده‌اند، برا این که حالا دیگر برا همه چیز چشمت به دست آنهاست، برا این که شوهرت مرد بی‌کس و بیچاره‌ای است، و در این دنیا صاحب یک دینار پول نیست. من این چیزها را به خاطر خیر و خوبی خودت می‌گم، چون باید بدانی که در چه وضعی هستی و شوهرت چه رسوایی و فضیحتی بسر خانواده‌ات آورده - خانواده‌ای که برای هر چیز باید چشمت به دستش باشد... و خیلی هم ممنونشان باشی.»

خانم گلگت مکث کرد، زیرا حرف زدن با شدت و حدت، آن هم به خاطر خیر و خوبی دیگران، طبعاً آدم را از توان می‌اندازد. خانم تالیور که از سالیان اولیه عمر در موضع خواهر کوچکتر مقهور برتری خواهر جین بود، در مقام دفاع برآمد و گفت:

«خواهر، باور کنید من از هیچکی نخواستم که کاری برام یکنه، من فقط گفتم که چیزهایی را که خوششون میاد بخرن، تا از تو خانواده بیرون

نرن و تو خانه‌های غریبه خراب نشن. من هیچ وقت از کسی نخواستم که این چیزها را برا خودم و بچه‌هام بخرن، هرچند رومیزی‌ست که وقتی تام دنیا اومد دادم بافتن... که از وقتی تو گهواره بود فکر میکردم جزو اولین چیزهایی خواهد بود که بهش میدم، و همه این چیزها را هم با پول خودم خریده‌م، خوبم نگبشون داشتم ولی من هیچ وقت نگفتم که خواهرام پولشون را به خاطر من دور بریزن. خدا میدونه که شوهرم برای خواهرش چه‌ها کرده، و اگه امروز آن پولی را که به اونا قرض داد و دیگه هم نگرفت داشتیم حالا وضعمان خیلی بهتر از این بود.»

آقای گلگت با مهربانی گفت: «خب، خب... اینقدرم بدبین نباشیم. کاری‌ست شده و گذشته. بین خودمان ترتیبی میدیم و چیزهایی را که لازم‌اند برای شما میخریم، هرچند همانطور که خانم گلگت میگویند این چیزها باید بدردیخور باشند، چیزهای ساده و بدردیخور. نباید به فکر چیزهای غیرلازم بود. میزی، و یکی دو صندلی، و وسایل آشپزخانه و تختخوابی... و از این قبیل. اه، من خودم روزهایی را دیده‌ام که اگه روگونی میخواستیدم و رو زمین تخت نمیخواستیدم خودم را نمیشناختم. مقداری وسایل بیخود دور خودمان جمع میکنیم، اونم به این علت که پول را باید به جوری خرج کنیم.»

خاتم گلگت گفت: «آقای گلگت، لطفاً به جای این که حرف را از دهن من بقاپی اجازه بده صحبت را بکنم... بله داشتم میگفتم... بسی این‌هم از اون حرف‌های قشنگی‌ست که میزنی و میگی که از کسی نخواستی که چیزی برات بخره. بگذار بهت بگو، باید از من میخواستی. لطفاً بفرما ببینم اگه خانواده‌ات کمکت نکنه چه جوری زندگی میکنی؟ اگه کمکت نکنند باید بری گداخانه. تو باید این‌را بدانی، و پیش چشم داشته باشی، و به عوض این که حرف‌های گنده‌گنده بزنی و بگی که هیچ وقت چیزی از ما نخواستی با خاکساری از ما تقاضا کنی که آنچه را که میتونیم در حقت انجام بدیم.»

عمو پولت که معمولاً مواقعی که حرف و ام دادن پول به میان می‌آمد ذهنش گل می‌کرد، گفت: «از خانواده موس و خدمتی که آقای تالیور به اونا کرده حرف به میان آوردید، تا حالا پیش شما نیامده‌اند؟ اونا هم باید مثل دیگران کاری بکنند، و اگر پولی به آنها داده باید کاری کرد که پشش بدند.»

خانم دین گفت: «بله. البته. من هم همین فکر و میکردم. چطور شده که خانم و آقای موس نیامده‌اند یا ما در این جلسه باشند؟ درستش این بود که آنها هم در این جلسه میبودند.»

خانم تالیور گفت: «چی بگم والله! خبر آقای تالیور را بهشون ندادم، تازه در جای دور افتاده‌ای در «باست» تو کوچه باغایی زندگی میکنی که هیچ وقت از چیزی خبردار نمیشن، مگه وقتی که آقای موس به بازار بیاد. ولی من هیچ به فکرشون نبودم. هرچند نمیدونم چطور شده که ماگی خبرشون نکرده، برا اینکه خیلی به عمه‌اش علاقه منده.»

چون از ماگی حرف به میان آمد خانم پولت گفت: «بسی، چرا بچه‌ها تو اتاق نمیان؟ باید بدونن که خاله‌ها و عموها چه میخوان بگن. و ماگی - که نصف پول مدرسه‌شو من داده‌م - باید بیشتر به فکر من بود تا عمه موسش: من ممکنه همین امروز که به خانه میرسم سرم را بذارم و دیگه بلند نشم - هیچ معلوم نیست.»

خانم گلگت گفت: «اگر با من بود بچه‌ها از همان اول تو اتاق بودن. وقت این است که بدانند چشم به دست چه کسانی دارند؛ درستش این است که کسی با آنها صحبت کند و وضع زندگیشان را به آنها حالی کند، بهشان حالی کند که به چه روزی افتاده‌اند، و به آنها بضمحاند که به خاطر ندانم کاریهای پدرشان باید بکشند.»

خانم تالیور با قیافه و لحنی تسلیم آمیز گفت: «باشه، خواهرم، میرم میارمشون.» دیگر پاک خرد شده بود و جز با احساسی از ناامیدی مطلق به اشیاء نفیس انباری نمی‌اندیشید.

برای آوردن تام و ماگی که در اتاق پدرشان بودند به طبقه بالا رفت. هنگام پایین آمدن با دیدن در انباری فکر تازه‌ای به ذهنش رسید. بچه‌ها را که پایین می‌رفتند به خود گذاشت و خود به سوی انباری رفت.

وقتی برادر و خواهر داخل اتاق شدند خاله‌ها و شوهرخاله‌ها ظاهر آ گرم بحث بودند. برادر و خواهر هردو با بی‌میلی و بی‌زاری داخل شدند، چون تام اگرچه با فراستی که از دیروز با مایه گرفتن از تالعات جدید فعال شده بود نقشه‌ای را در ذهن خود زیرورو کرده بود که می‌خواست برخاله‌ها و شوهرخاله‌ها ارائه کند، با این حال به هیچ وجه احساس دوستانه‌ای نسبت به آنها نداشت و از روبرو شدن با آنها، آنها هم با هم، وحشت داشت،

انگار با خوراك قوی و حجیمی از مسهلی روبرو باشد که خوراك‌های کم‌تر آن به زحمت قابل تحمل است. و اما ماگی - آن‌روز صبح، بخصوص افسرده بود: پس از مختصر استراحتی از ساعت سه بیدار شده بود، و دستخوش آن‌گونه ملالت غریبی بود که در اثر مراقبت در اتاق بیمار در ساعات سرد و تاریک و روشن بامدادی، مقارن دمیدن صبح، پرشخص عارض می‌شود. در این ساعات، زندگی بیرون اتاق بی‌اهمیت می‌نماید و آن لحظات چون حاشیه و کناره اوقاتی به نظر می‌رسند که در اتاق بیمار سپری شده‌اند. ورودشان باعث قطع گفت‌وگو شد. تشریفات دست دادن، صامت و افسرده بود، تا این‌که تام به عمو پولت نزدیک شد، و عمو اظهار داشت:

«خب، آقای جوان، داشتیم می‌گفتیم به قلم و دواقت احتیاج داریم. خیال میکنم حالا دیگه بعد از این همه تحصیل بتونی خوب بنویسی.»
عمو گلگت به لحنی که می‌خواست مهربان بنماید گفت: «البته، البته. حالا باید ببینیم فایده این همه تحصیلی که بایات آن همه پول به پاش ریخت چیه، بقول معروف

حالا که زمین و پول رفته
از دست سواد تا چه آید.

تام، حالا وقتشه که فایده تحصیلات را به ما نشان بدی. می‌خواهیم ببینیم آیا تو بهتر جلت را از آب میکشی یا من، که بی‌تحصیل خانه‌وزندگی به هم زده‌م. ولی، میدونی، من زندگی را با خیلی کم شروع کردم: با یه قدح شوربا و یه لقمه نان و پنیر می‌ساختم. اما آقای جوان خیال میکنم برای شما که بازندگی خوب و تحصیلات عالی بار آمده‌ای سخت‌تر از من باشه.»
خاله گلگت به میان حرفش آمد و با تأکید گفت: «ولی باید این کار را بکنی، چه سخت باشد چه نباشد، حالا دیگر نباید مقید سختی باشی؛ باید بداند که نباید انتظار داشته باشد کس و کارش او را در آغوش ناز و نعمت و آسایش بار بیارند، باید عواقب اعمال پدرش را تحمل کند، و فکرش را به کار بیندازد، و سخت کار کند، و نسبت به خاله‌ها و شوهرخاله‌ها از بابت آنچه در حق پدر و مادرش دارند میکنند حقشناس باشد، چون اگر کمک آنها نبود آنها را تو گوجه میریختی و باید به گداخانه می‌رفتند. خواهرش

هم... ماگی در کنار خاله دین نشسته بود، آن‌هم تنها به این علت که مادر لوسی بود. خانم گلگت در ادامه سخن نگاه تندی به او افکند، و گفت: «او هم باید تصمیم بگیرد که هم فیس و افاده‌ش را کنار بگذارد و هم کار نکند، چون دیگر خدمتکاری در کار نخواهد بود که دورش بگردد - این‌را باید به خاطر داشته باشد. کارهای خانه را باید بکند، باید احترام خاله‌هایش را داشته باشد و دوستشان داشته باشد که این‌همه برایشان زحمت کشیده‌اند. و پولشان را برایشان پس‌انداز کرده‌اند.»

تام همچنان در کنار میز، در وسط جمع، ایستاده بود. چهره‌اش برافروخته بود و حالت قیافه‌اش بسی بدور از تخاکساری بود و آماده می‌شد تا به‌لحنی احترام‌آمیز چیزهایی بگوید که پیشتر بر آن‌ها اندیشیده بود، که در باز شد و مادرش وارد شد.

طلفک خانم تالیور! - سینی کوچکی را به‌دست داشت که قوری نقره‌اش را با نعلبکی و فنجان - برای نمونه - و تنگ‌های کوچک و انبر قندگی بر آن نهاده بود.

سینی را روی میز گذاشت، و رو به خانم دین کرد و گفت: «ببین‌خواهر، پیش خودم فکر کردم که چون خیلی وقته ندیدیش اگه نگاه دیگه‌ای بهش بندازی ممکنه از طرَحش بیشتر خوشت بیاد؛ چایش هم خیلی خوب درمیاد؛ پایه زیر و همه‌چیز داره؛ میتونی تو خونه ازش استفاده کنی، یا بذاریش تا وقتی که لوسی به سلامت صاحب خونه زندگی میشه.» زن بینوا با دل پر و چشم گریان افزود: «هیچ دلم نمیخواد این قوری را که وقتی شوهر کردم خریدمش تو «شیرطایی» بفروشن، و خراش برداره، و جلو مسافر بذارنش، و حروف اول اسم من‌جم روش باشه... ببینین «ا.د»... و همه هم ببینن.»

خانم پولت با اندوهی عمیق سر تکان داد، و گفت: «اوه خدایا، خدایا! وحشتناکه... فکرش را بکنید که حروف اول نام خانوادگی آدم این‌ور و آن‌ور بره - سابق براین این‌جور نبود. بسی، تو خواهر بسیار بدبختی هستی. ولی فایده خریدن قوری چیه، وقتی رومیزی‌ها و قاشق‌ها و همه چیزای دیگه میرن، و رو بعضی‌شان اسمت درسته نقش شده... تازه لوله‌اش من‌راست

رامتکی ست.»

خانم گلگت گفت: «و اما رسوایی خانواده - این را با خریدن قوری همیشه درست کرد. رسوایی اینه که زنی از خانواده به مردی شوهر کرده که او را به روز سیاه نشانده. رسوایی اینه که چوب حراج رو اثاثشان می زنند این را که دیگر نمیتوانیم از مردم قایم کنیم.»

ماگی با اشاره ای که به پدرش شد از جا پریده بود، اما تام به موقع متوجه حرکت او و برافروختگی چهره اش شد و مانع از صحبتش شد. با لحنی آمرانه گفت: «آرام باش، ماگی!» و او را کنار زده، رقتی خاله گلگت به سختش پایان داد با خویشتنداری و متانتی که از جوانی پانزده ساله بعید می نمود به شیوه ای ملایم و احترام آمیز آغاز به سخن کرد، هرچند که صدایش یشدت می لرزید، زیرا سخنان مادرش سخت دلش را ریش کرده بود.

همچنان که راست در قیافه خانم گلگت می نگریدست، گفت: «خاله، پس اگر فکر میکنید که مایه رسوایی خانواده است که چوب حراج روی وسایل و اثاثشان بزنند، آیا بهتر نیست که بطور کلی جلوش را بگیرید؟ و اگر شما و خاله پولت» در اینجا رو به خانم پولت کرد «به این فکر هستید که پولی برای من و ماگی بگذارید آیا بهتر نیست که این پول را حالا بدهید و بدهی ای را که به خاطر آن وسایلمان را حراج می کنند بپردازید و بگذارید که وسایل مادرم از دست یروند؟»

لحظه ای چند سکوت بر مجلس فرو افتاد، زیرا همه، از جمله ماگی، از این حرکت مردانه و ناگهانی تام بهتشان زده بود. اولین کسی که به سخن درآمد عمو گلگت بود:

«مرحباً، مرحباً - احسنت! نه، خودمانیم، چیزایی سرت میشه، اما دوست عزیز، قضیه قضیه بهره ست، اینو فراموش نکن! خاله ها رو پولاشان پنج درصد بهره می گیرند. اگر پول را حالا بدند آن بهره را دیگر نمی گیرند - تو به این مطلب توجه نکرده ای.»

تام بی درنگ جواب داد: «کار میکنم و هر سال بهره را میپردازم. من حاضر به هر کاری هستم، که مادرم از وسایلیش جدا نشه.»

عمو گلگت به لحنی تحسین آمیز گفت: «احسنت!» او بی توجه به عملی نبودن پیشنهاد تام را به ادامه بحث تشویق کرده بود، اما با این عمل خشم همسرش را نیز برانگیخته بود.

خانم مزبور به لحنی خشمناک و طعن آمیز گفت: «بله، آقای گلگت! میدانم خورش میاد که پول مرا دور بریزی، درحالی که وانمود میکردی که آنرا به اختیار خودم گذاشته‌ای، آنهم پولی که، آقای گلگت، پول تو نبود، پدرم بهم بخشیده بود، و من نگهش داشتم و هر سال هم چیزی روش گذاشته‌ام، و هر سال بیشتر دست مردم داده‌ام، که حالا پرود و خرج و مایل و اثاث دیگران بشود و آنها را تشویق به زندگی مجلل و ریخت و پاشهایی بکند که امکانش را ندارند؛ که آنوقت وصیتنامه‌ام را عوض کنم، یادست‌کم متحصی براش تهیه کنم، که وقتی می‌میرم دوست سیصد پوند کم تر بگذارم. آنهم منی که همیشه کار درست کرده‌ام و مواظب بوده‌ام، و بزرگتر خانواده بوده‌ام... و حالا پول من باید خرج کسانی بشود که همان فرصت‌هایی را داشته‌اند که من داشتم، الا این که آنها ولخرج و ندانم کار بودند. خواهر پولت، تو هر کار که بخواهی میتوانی بکنی، تو میتوانی به شوهرت اجازه بدهی که پولی را که بهت داده پس بگیرد، ولی من هیچ کاری نمیکنم.»

خانم پولت گفت: «آه، جین، توهم چه زود گر میگیری! من به تو قول میدم که خون به مغزت هجوم آورده، و باید حجامت کنی. من برابسی و بچه‌هاش متأسفم، و باور کنید شبها کلی بهشون فکر میکنم، برا این که با این دزای جدیدی که می‌خورم خیلی بد خواب شده‌م ولی اگه شما پا پیش نگذارید و جلو نیاید کاری از دست من ساخته نیست.»

آقای گلگت گفت: «بله، باید به این مطلب توجه داشت، که با این هزینه‌های حقوقی‌ای که آنطور که من از حرفهای گور استنباط کرده‌ام تا آخرین شیلینگ سرمایه و زمینها و حتی بیشتر از آنها را مستهلك می‌کنند، پرداختن این بدهی و نگه داشتن و مایل و اثاث فایده‌ای ندارد. ما باید پولمان را به عوض این که صرف و مایل و اثاثی کنیم که خوردنی و آشامیدنی نیستند برای تأمین معاش این مرد بینوا نگه داریم. جین، دیدی که تند رفتی، تو فکر میکردی انگار نمیدونم که راه معقول کار چیست!»

همسرش با تأکیدی کند و بلند، درحالی که سر را به شیوه‌ای معنادار به سوی او پیش آورده بود، گفت: «پس آقای گلگت، همانطور هم حسرت بزن!»

در جریان این گفت‌وگو تام دماغ شده بود و لبش می‌لرزید، اما مصمم بود میدان را خالی نکند. می‌خواست همچون یک مرد رفتار کند. ولی ماگی

برعکس، پس از نشاطی که از گفته‌های تام به او دست داد در حالتی از لرزه و خشم و ناراحتی سقوط کرد. مادرش در کنار تام ایستاده بود، و از هنگامی که آغاز به سخن کرده بود بازویش را گرفته بود. ماگی ناگهان برپا جست و رو به آنها کرد، و در حالی که چشمانش چون چشمان یک شیربچه برق می‌زد گفت:

«اگر نمیخواستید کاری بکنید و به مادر بیچاره‌ام — خواهر خودتان — کمک بکنید چرا آمدید — آمدید که می حرف بزنید و تو کارمان مداخله کنید و سرزنشمان کنید؟ اگر در رفتاری احساسی نسبت به او ندارید، و از پولتان نمی‌گذرید — هرچند که آنرا دور نمی‌ریزید — و درد و ناراحتی‌اش را تخفیف نمی‌دهید برای چه آمدید؟ پس کاری به کار ما نداشته باشید، و از پدرم بدگویی نکنید... او از همه شما بهتر بود... او سهربان بود... و اگر رفتاری برای شما پیش می‌آمد کمکتان میکرد. اگر به مادرم کمک نکنید من و تام پول شما را هرگز نمی‌خواهیم — بهتر میدانیم که بگیریم، بدون شما هم کارمان می‌گذرد.»

ماگی پس از این که دق‌دلش را به این ترتیب بر سر خاله‌ها و شوهر خاله‌ها خالی کرد، آرام ایستاد و با چشمان سیاهش در آنها خیره شد، گویی می‌خواست به آنها بگوید که آماده است عواقب عملش را تمام و کمال بپذیرد.

خانم تالیور وحشتزده بود: در این جوشن خشم دیوانه‌وار، نشانی از شومی می‌دید، نمی‌دانست چگونه ممکن است پس از این زندگی بتواند به روال سابق خود ادامه یابد. تام ناراحت بود؛ این طرز صحبت قسایده‌ای نداشت. خاله‌ها تا یکپنجه، بهت‌زده، خاموش بودند. سرانجام، مثل هر انحرافی از این دست که در گفت‌وگو پیش می‌آید، مصلحت در این دیده شد که به‌جای پامخ به اظهار نظر مبادرت شود.

خانم پولت گفت: «بسی، توهم کلی با این بچه گرفتاری داشتی؛ گستاخی و ناسپامیش دیگه از حد و اندازه گذشته. وحشتناکه. من نمی‌بایست پول مدرسه‌شو میدادم، چون حالا دیگه از سابقم بدتر شده.»

خانم گلگت دنبال حرفش را گرفت: «همان‌است که همیشه میگفتم. دیگران ممکن است تعجب کنند ولی من یکی تعجب نمیکنم. من بازها و بارها گفته‌م — سالها پیش گفتم: «آه، ببینید! این بچه آخر و عاقبت خوبی نخواهد داشت»

يك ذره از خصوصیات خانواده دادسن در سرشتش نیست.» تازه من با تحصیلش هم هیچ وقت موافق نبودم. من اونوقتی که گفتم پولی برا این کار نمیتدم دلیل داشتم.»

آقای گلگت گفت: «خب دیگه، وقت را بیشتر از این به سه صحبت نگذرانیم — به کارمان برسیم. خب، تام، قلم و دوات را بیاور.»
در اثنايي که آقای گلگت حرف می زد پیکر تیره و بلندبالایی تند از جلو پنجره گذشت.

خانم تالیور گفت: «آه، خانم موسه؛ پس حتماً خبر بهمش رسیده.» و رفت که در را بگشاید، و ماگی ذوق کنان به دنبالش.

خانم گلگت گفت: «خوب شد؛ او هم میتواند در وسایلی که باید خرید کمکی بکند. درستش همین است که وقتی جریان مربوط به برادر خودش است او هم به کاری بکند.»

خانم موس چندان آشفته بود که درقبال عمل خانم تالیور که او را بی اختیار و بی آن که فکر کرده باشد که درست نیست با این حالی که دارد در لحظه او را به میان این جمع ببرد، مقاومتی نکرد. این زن بلندبالا و تکیده و تیره مو، با آن لباس تاروپود گسیخته و شال و کلاهی که به نظر می رسید با عجله سرهم بندی شده اند، و آن گیجی و بی توجهی که درد و مصیبت شدید را همراهی می کند، نقطه مقابل خواهران دادسن بود. ماگی به بازویش آویخته بود، و خانم موس که ظاهراً به کسی بجز تام توجه نداشت، یگراست به سوی او رفت و دستش را گرفت.

و گریه کنان گفت: «بچه های عزیزم، من عمه بدی هستم، همه ش از شما گرفتم و کاری براتون نکردم؛ من عمه فقیری هستم، از اونا هستم که همه ش می گیرن و نم پس نمیدن. حال برادر بیچاره ام چگونه؟»
ماگی گفت: «آقای ترنبول میگه بهتره. عمه گریتی بشین، خودت را ناراحت نکن.»

خانم موس درحالی که خود را به ماگی سپرده بود و به سوی نیمکت مبلی می رفت ظاهراً همچنان از حضور بقیه ناآگاه بود. گفت: «اوه، بچه خوشگلم، دلم پاره پاره شده، میخند پوند پول برادرم پیش ماست، و حالا میخواستش، و شمام بهش احتیاج دارین طفلهای معصوم! — ما هم که نداریم، سالمان را باید حراج کنیم تا بتونیم پشش بدیم، اونوقت بچه های بیچاره مان را

چه کنیم - اونم هشت تا، که کوچیک کوچیکه شان تازه زبان باز کرده. خیال میکنم که انگار برادرم را چاپیده‌م، هرچند میدونم که برادرم نمی...
بغض گلویش را گرفت، و مجال مدخن گفتن نداد.

خانم تالیور گفت: «سیصد پوند! وای خدا!» آن وقت که گفت «خدا می‌داند» که شوهرش چه کارها برای خواهرش کرده مبلغ خاصی را در نظر نداشته بود و ناراحتی‌اش ناراحتی زنی بود که شوهرش چیزی را از او پنهان داشته بود.

خانم گلگت گفت: «چه دیوانگی‌ای! اونم يك مسرد زن و بچه دار! راستش را بخواهید او حق نداشته پولش را این شکلی، بی‌سند و مدرک، به دیگران بدهد.»

صدای خانم گلگت توجه خانم موس را برانگیخت، سر برداشت و گفت: «چرا، سند بود؟ شوهرم بهش قبض داد. ما - شوهرم و من - آدمایی نیستیم که بخوایم بچه‌های برادرم را بچاپیم، و خیال داشتیم وقتی وضعمون یه کمی بهتر بشه این پولو پمیش بدیم.»

آقای گلگت به نرمی گفت: «خب، ولی حالا شوهرتون نمیتونه این پولو یه‌جوری فراهم کنه؟ برا این‌که تازه اگه هم روزی تالیور ورشکسته اعلام نشه این پول برا اینها سرمایه‌ایست. شوهرتون زمین و چارپا داره و به نظر من درستش اینه که این پولو فراهم کنه - هرچند، خانم موس، برای بچه‌های شمام متأسفم.»

خانم موس گفت: «ای آقا، شما نمیدونین که شوهرم با حیووناش چه بد آورده - حیوونی دیگه تو دستمون نمونده؛ همه گندما را هم فروختیم، با همه اینا بازم پس‌افت اجازه داریم... البته دلمون سیخواد که آن‌طور که باید، رفتار کنیم، و اگه میدونستم که این میتونه کمکی باشه حاضر بودم تا نصف شب بشینم و کار کنم... ولی آن طفل‌های مصوم را چکارشان کنم... که چارشان هنوز کوچکن...»

ماگی که دستش را همچنان در دست گرفته بود گفت: «خورت را ایتقد ناراحت نکن، عمه.»

خانم تالیور که هنوز غرق در بحر چیزهایی بود که بی‌علم و اطلاعاتش «انجام گرفته» بود پرسید: «این پولو یه دفعه به شما داد؟»

خانم موس گفت: «نه، در دو دفعه.» چشمانش را مالید و کوشید جلو

گریه‌اش را بگیرد «آخریش چار سال پیش بود که آن بیماری سخت را گرفتم، و وضعمان خراب شد؛ اونوقت سند را تجدید کردن. من چه به علت بیماری چه به علت بدبختی همه عمر سربار بوده‌م.»

خانم گلگت با تأکید گفت: «بله، خانم موس... خانواده شما خانواده شومسیست، و بدبختی بزرگ خواهی من این است.»

خانم موس رو به خانم تالیور کرد و گفت: «تا شنیدم، تو گاری نشستم و اومدم؛ اگه لطف کرده بودی و بهم خبر داده بودی این همه معطل نمیکردم. این طورم نیس که ما همه‌ش به فکر خودمون باشیم و به فکر برادرم نباشیم. این پول بار خاطریم بود، نمیتونستم حرقش را تزنم.» سپس رو به آقای گلگت کرد و افزود: «آقا، من و شوهرم مایلیم درستش هرطور هست همانطور رفتار کنیم؛ بالاخره به کار میکنیم، و اگه زندگی برادرم بسته به این پوله هرطورم پشه به چوری فراهمش میکنیم. ما به ناراحتی عادت داریم، و توقعی از زندگی نداریم. فقط فکر بچه‌هاست که این طور دودلم کرده...»

آقای گلگت گفت: «ضمناً، خانم موس، به مطلب هست که باید بهش توجه داشت، و بهتره که شما بدوینید: اگه روزی تالیور ورشکسته اعلام بشه و قبض عندالمطالبه‌ای از شوهرتان برا آن سیصد پوند پیشش باشه، مجبور خواهید بود اونو بپردازین؛ هیأت تصفیه برا این پول به سر وقتان خواهد آمد.»

خانم تالیور با توجه به ورشکستگی و بی‌توجه به درگیری خانم موس در ماجرا، گفت: «وای خدا، خدایا!» خانم موس با قیافه‌ای تسلیم‌آمیز در حالی که می‌لرزید به این سخنان گوش فرا داده بود؛ حال آن‌که ماکسی، با قیافه آشفته، به تام می‌نگریست تا ببیند آیا نشانی از درک این گرفتاری و توجه به حال عمه نشان می‌دهد یا نه. تام به فکر فرو رفته بود و بر رومیزی چشم دوخته بود.

آقای گلگت در ادامه سخن گفت: «واگه ورشکسته اعلام نشه، همانطور که قبلاً گفتم سیصد پوند برا این مرد بینوا سرمایه‌یست. ما نمیدونیم، ولی اگه روزی خوب هم پشه ممکنه ناتوان بمونه - خانم موس، من خیلی متأسفم اگه این حرف من به شما گران میاد، ولی عقیده من اینه: از به نظر که نگاه میکنم میبینم که بهتر اینه این پولو تهیه کنین، از به نظر دیگه

میبینم که مجبورین اونو پردازین. امیدوارم از این که حقیقت را میگم به دل نگیرین.»

تام ناگهان از آن حالت استغراق بدر آمد و نگاه خیره اش را از رومیزی برگرفت، و گفت: «عمو، من فکر نمیکنم اگر پدرم نخواست این پول را از عمه ام بگیرد درست باشه که ما از عمه ام بخواهیم که اونو به ما پس بده. — شما فکر میکنید درست باشه؟»

آقای گلگت لحظه ای چند متمجب وار نگاهش کرد، سپس گفت: «بله... نه، شاید درست نباشه؛ ولی اگه اینطوره، خب، اونوقت باید سند را از بین برده باشه. باید دنبال سند بگردیم. ولی چه باعث شده که تو فکر میکنی این عمل موافق میل پدرت نیست؟»

تام، درحالی که رنگ به رنگ می شد و سعی می کرد به رغم لرزه پسرانه ای که به آهنگ صدایش راه یافته بود لحن سخنش استوار باشد گفت: «بله، خوب یادم هست، پیش از آن که به مدرسه آقای استلینگت برم، شبی با پدرم کنار بخاری نشسته بودیم. کس دیگه ای تو اتاق نبود...» پس از کسی دودلی به سخن ادامه داد: «چیزهایی راجع به ماگی گفت، و گفت: «من همیشه با خواهرم خوب بوده ام، هرچند برخلاف میل و رضای من شوهر کردم... و پولی به موس قرض داده ام، و نمیخواهم برای پس گرفتنش ناراحتش کنم؛ ترجیح میدهم آنرا پس بگیرم، فوقی به حال بچه هایم نمیکند.» و حالا که پدرم مریض است و نمیتواند حرف بزند من خیال نمیکنم درست باشد مخالف آن چیزهایی که به من گفت عمل کنیم.»

عمو گلگت که به یاری حسن نیت خود به احساس تام راه یافته بود و اما قادر نبود در لحظه بر تنفر خود نسبت به عمل گستاخانه ای چون از بین بردن سند یا واگذاری و انتقال حق و مبلفی که توفیری قابل ملاحظه در مال و دارایی کسی پدید می آورد غلبه کند، گفت: «خب، پسر، پس با توجه به جهات و جوانب قضیه، با فرض این که پدرت ورشکسته اعلام بشه، باید شر این سند از سرمان بکنیم.»

خانم گلگت به تندی به میان حرفش آمد. گفت: «آقای گلگت، ملتفت باش که چه داری میگی. تو بیش از حد داری خودتو تو کار دیگران قاطی میکنی. اگر حرف تسجیده ای زدی بعد نگو که تقصیر تو بوده.»

عمو پولت که برای اظهار شگفتی خود آب نباتش را هول هولکی فرو

داده بود گفت: «این چیزیست که پیش از این هیچ وقت نشنیده بودم - از بین بردن سند! من فکر میکنم هرکس میتونه برا این عمل پاسبان به در خانه آدم بیاره.»

خانم تالیور گفت: «ولی اگه این سند ارزش این همه پولو داره چرا همونو ندیم که این همه چیز از خانه نره. تام، مزاحم عمه و عمو موس هم نمی‌شیم، اگه فکر میکنی وقتی پدرت خوب بشه اوقاتش تلخ میشه.»

خانم تالیور متوجه «ارزش مبادله» نبود، و ذهنش همچنان درگیر صحبت‌های اولیه بود.

عموم گلگت گفت: «پوف، پوف، پوف! شما زنا این جور چیزا را درک نمیکنین. تنها راه بی‌خطر کردنش برا خانم و آقای موس، از بین بردنش.»

تام به لحنی جدی گفت: «پس، عمو، امیدوارم بتوانید در انجام این کار به من کمک کنید. اگه پدرم خوب نشه، ناراحت‌خواهم بود بیستم کاری برخلاف میلش انجام گرفته که من میتونستم جلوش را بگیرم. و من مطمئنم که آن چیزهایی را که آن شب گفت برای این گفت که به یاد داشته باشم. من باید خواست پدرم را درباره مال و دارائیش رعایت کنم.»

حتی خانم گلگت هم نمی‌توانست از ابراز تحسین نسبت به این سخنان خودداری کند؛ چه احساس می‌کرد که این خون دادمنی است که در او به حرف آمده است، گو این که پدرش اگر دادمن بود در مورد پولش مرتکب چنین عمل زشتی نمی‌شد. ماگی به زحمت توانسته بود جلو خود را بگیرد و از جا نجهد و به گردن تام نیاویزد - عمه‌اش مانع از این کار بود. عمه خود از جا برخاست، دست تام را در دست گرفت و با صدای بغض‌آلود گفت: «پسرم، اگر خدایی بالای سر باشد، هیچ وقت محتاج نخواهی شد، و اگر پدرت به این پول احتیاج داشته باشد، سند هم که نباشد من و موس هرجور شده قراهم میکنیم. هرطور که با ما رفتار شده ما هم همانطور تلافی میکنیم. چون بچه‌های من اگرم بخت و ثروتی ندارن اقلایه پسدر و مادر شریف دارن.»

آقای گلگت که پس از سخنان تام به فکر فرو رفته بود گفت: «بله، تازه اگه پدرت ورشکسته‌ام اعلام بشه ما حتی از هیچ طلبکاری ضایع‌نکرده‌ایم. داشتم به این موضوع فکر میکردم، چون من خودم وام‌دهنده هستم، و نیرنگ و کلاهبرداری زیاد دیده‌ام. اگه پدرت پیش از این جریان تأسف‌آور و عارض

شدنش به محکمه این پولو به عمه‌ات داده، مثل اینکه که خودش سند را از بین برده باشه، چون تصمیم گرفته از خیر این پول بگذره.» آقای گلگت سپس بدلحنی نصیحت‌آمیز افزود: «اما آقای جوان، وقتی پای پول به‌میون میاد خیلی چیزاست که باید به‌شون توجه داشت. وقتی پای پول در میانه آدم ممکنه ناهار آن یکی را از دستش بگیره تا صبحانه این یکی را فراهم کنه... خیال میکنم متوجه منظورم نباشی؟»

تام با اطمینان گفت: «چرا، هستم. میدونم آدم اگه به کسی بدهکار باشه حق نداره آن پول را به کس دیگری بده. اما اگه پدرم پیش از آنکه بدهی پیدا کرده باشه تصمیم گرفته باشه این پولو به عمه ببخشه، حق داشته این‌کارو بکنه.»

آقای گلگت با صفای بسیار گفت: «مرحبا، احسنت! من هیچ فکر نمیکردم اینقدر باهوش باشی. اما شاید پدرت سند را از بین برده. بریم ببینیم میتونیم آنرا تو صندوقش پیدا کنیم یا نه.»

ماگی به نجوا گفت: «صندوق تو اتاق باباست. عمه گریتی، مادام بریم.»

- ۴ -

آقای تالیور از هنگامی که از اسب زمین خورد و او را یافتند، در فواصلی که به‌هوش می‌آمد در چنان احوالی از بی‌اعتنائی بود که ظاهراً رفت‌وآمد به اتاق هیچ توجهش را برنمی‌انگیخت. امروز صبح طوری بی‌حرکت مانده بود و چشمها را چنان برهم نهاده بود که ماگی به‌عمداش گفت نباید متوقع باشد که پدرش متوجه حضور او گردد.

خیلی آرام داخل شدند، و خانم موس بن بالین برادر جای گرفت، درحالی‌که ماگی در جای همیشگی خود در کنار بستر نشست و دستش را بردست پدر گذاشت، بی‌آن‌که تغییری در قیافه پدر پدید آید.

آقای گلگت و تام نیز آمدند، آرام راه می‌رفتند، و مشغول جدا کردن کلید از دسته کلیدی بودند که تام از کتف میز پدرش درآورده بود. در صندوق را که درمقابل پای تخت آقای تالیور بود گشودند، و میله نگه‌دارنده در را آرام جا انداختند.

آقای گلگت به نجوا گفت: «جعبه فلزی کوچکی اینجا ست، به احتمال زیاد چیز کوچکی مثل قبض را آنجا گذاشته. تام، بلندش کن بیارش بیرون... ولی صبر کن تا من این قباله‌ها را بردارم... خیال میکنم قباله‌های خانه و آسیاب باشن... تو ببین زیر اینها چیزی نیست.»

آقای گلگت قباله‌ها را برداشته بود، و خوشبختانه خود را کمی عقب کشیده بود، چون میله نگه‌دارنده در واداد و در سنگین صندوق یا صدایی فرو افتاد که در تمام خانه پیچید.

شاید در این صدا چیزی بیش از تأثیر ارتعاش نیرومندی بود که موجب اثراتی بر کالبد این مرد درمانده شد و در دم او را از آن حالت فلجی کامل بدر آورد. این صندوق متعلق به پدر و پدربزرگش بود و دیدار از آن برای آقای تالیور همیشه آمیخته به احساس حرمت بود. همه چیزهای مانوس، حتی چقت و بست یک پتجره یا قفل یک در بخصوص، صداهایی دارند که گوشمان به نوعی با آنها آشنا است و چون آنها را باز می‌کنیم تارهایی را در اعماق وجودمان به ارتعاش درمی‌آورند. در همان لحظه که نگاه همه کسانی که در اتاق بودند متوجه او گشته بود از جا پرید، و با نگاهی حاکی از آگاهی و بازشناخت کامل بر صندوق و قباله‌هایی که در دست آقای گلگت بودند، و جعبه فلزی که در دست تام بود، چشم دوخت. با همان لحن تند معمول مواقعی که خشمگین بود گفت: «این قباله‌ها را می‌خواهید چه کار؟ تام، بیا اینجا... چه کار داری میکنی، یا صندوق من چه کار داری؟»

تام با ترس و لرز به سویش رفت؛ این نخستین بار بود که پدرش او را بجا آورده بود. اما پدر بیش از این چیزی نگفت، در عوض با نگاهی حاکی از بدگمانی بیشتر در آقای گلگت و قباله‌ها خیره شد.

به‌تندی گفت: «بگید، چی شده؟ با قباله‌های من چه کار دارید؟ نباشه واکم دست رو همه چیز گذاشته؟» و در آشنایی که آقای گلگت به پای تخت نزدیک می‌شد، یا ناراحتی افزود: «پس چرا نمیگید چه کار داشتید میکردید؟» آقای گلگت به او دل‌داری داد و گفت: «نه، نه، دوست عزیز، هنوز کسی دست رو چیزی نداشته — فقط اومده بودیم ببینم چه چیزایی تو صندوق هست. میدونید، آخر حالتان خوش نبود، و ما باید کارها را به‌خردۀ راست و ریس می‌کردیم. امیدواریم، به‌زودی خوب بشید و خودتان

به همه چیز برسید.»

آقای تالیور با قیافه‌ای دلمشغول به پیرامون نگریست: به تام، به آقای گلگت، بعد به ماگی؛ سپس ناگهان انگاز متوجه حضور کسی شده باشد که بر بالینش تشسته است یا حرکتی سریع برگشت و خواهرش را دید. آن‌گاه به لحن غم‌آلوده و درعین حال محبت آمیزی که عادتاً در گفت‌وگوی با او به کار می‌برد گفت: «آه، گریتی! چطور! تو هم ایتجایی، آره؟ پس بچه‌ها را پیش کی گذاشتی؟»

خانم موس، این زن مهربان، از شدت تألم احتیاط را پاك از دست نهاد. گفت: «آه، برادر! خدا را شکر میکنم که او دم و دیدم که یاز خودتی— فکر میکردم که دیگه مارا شناسی.»

آقای تالیور، به آقای گلگت نگریست و با نگرانی گفت: «چطور؟ یعنی دچار حمله قلبی شدم؟»

آقای گلگت گفت: «نه، از اسب زمین خوردید... یه کمی حال نداشتید... همین؛ خیال میکنم همین بود، انشالله بزودی خوب میشید.» آقای تالیور بر ملافه خیره شد، و دو سه دقیقه‌ای خاموش ماند. سایه تازه‌ای بر چهره‌اش گذشت، سر برداشت و به ماگی نگریست، و به لحنی ملایم گفت: «دخترم، پس نامه به دستت رسید؟»

ماگی گفت: «بله، پدر.» و با دل پر او را بوسید. احساس می‌کرد که گویی پدرش از عالم اموات به نزد او بازگشته و او می‌تواند به آرزوی خود، که به او نشان دهد همیشه دوستش داشته است، جامه عمل ببوشاند.

خاطر آقای تالیور چنان مشغول بود که همچون جانوری دست‌آویز و رام این بوسه را بی‌هیچ واکنشی پذیرفت. گفت: «مادرت کجاست؟» «یا خاله‌ها پائینه — برم صد اش کنم؟»

«های، های... بیچاره بسی!» چون ماگی از اتاق رفت نگاهش متوجه تام شد. گفت:

«تام، اگه مردم تو باید از اینا نگره‌داری کنی. میدوتم، زندگی خوبی نخواهی داشت. ولی باید سعی کنی، و طلب همه را بدی. یادت باشه، پتجاء پوند پول لوک را تو این کار گذاشته... خرخرود داد، سندی‌م تو دستش نیست، اولین کاری که میکنی پول او را بده.»

عموم گلگت بی‌اختیار سر تکان داد، و ناراحت شد، اما تام به لحنی

استوار گفت: «چشم، پدر، برای آن سیصد پوند از عمو موس قبض نداری؟ دنبال آن میگردیم. بابا، مایلی چه کارش کنیم؟»

آقای تالیور گفت: «آه! پسر، خوشحالم که به فکرش رسیدی، من به خاطر عمدت هیچ وقت نخواستم برای این پول پیش فشار بیاورم. اگر نمیتوان پسش بدن کارشون نداشته باش و به احتمال زیاد نمیتوان: قبض سو جمعه است، اوناهاش!» آن گاه به سوی خواهرش برگشت و گفت: «گریتی، من همیشه میخواستم با تو خوب باشم، ولی، میدونی، وقتی بخلاف رضای من به موس شوهر کردی ناراحتتم کردی.»

در این هنگام ماگی با مادرش، که از بیبودی که در حال شوهرش حاصل آمده بود سخت مشوش گشته بود، برگشت.

خانم تالیور او را بوسید، آقای تالیور گفت: «ها، پسی، باید منو ببخشی اگر وضعت بدتر از آنچه شد که انتظار داشتی» و به معنی خشمناک گفت: افزود: «من هیچ تقصیر ندارم - گناه از قانونه؛ تقصیر آن ناکسهاست! تام، یادت باشه، اگر روزی فرصت به دست آوردی واکم را حسابی از کار در بیار! اگر دزتیاری پسر بیخود و بی وجودی هستی. البته میتونی با شلاق از کار درش بیاری... ولی اونوقت قانون را به جانت میندازه... قانون هم برا این درست شده که از آدمای پست فطرت حمایت کنه.»

آقای تالیور به هیجان می آمد، و حالتی بیم آور بر چهره اش شکل می گرفت. آقای گلگت خواست چیزهای دلخوش کننده ای بگوید، اما سخنانی که آقای تالیور خطاب به همسرش ایراد کرد مانع از این امر شد: «پسی، بالاخره به ترتیبی خواهند داد و این بدهیها را خواهند پرداخت، و بسا وسایل شما کاری نخواهند داشت، خواهرات هم کاری برات خواهند کرد... تام هم بزرگش خواهد شد... هرچند نمیتونم چه خواهد شد... من آنچه از دستم برمی آمد کردم - مدرسه اش گذاشتم... بعد هم آن دختر کوچولو ست، که شوهر خواهد کرد... هی، اینم قصه دلخوش کنیکی ست...!»

اثر شفا بخش طنین صدا کم کم فرو نشست و مرد بینوا با این آخرین جمله ای که گفت باز بی هوش و بی حواس افتاد. اگرچه این عمل تکرار و قایمی بود که پیشتر هم اتفاق افتاده بود، با این همه این بی هوشی و بی حواسی در نظر حاضران چون مرگ جلوه کرد، آن هم نه به این علت که با بهبود کامل احوال تباین آشکار داشت بلکه به این جهت که سخنانش

همه اشاره‌ای بر احتمال مرگت قریب الوقوع بود.

اما مقدر نبود که این مرگت مرگی سهل و ساده باشد، سقوطی بود بلند در سایه‌هایی که دم به دم انبوهی بیشتری می‌یافتند، پی‌آقای ترنبول فرستادند؛ وقتی مواقع را برایش تعریف کردند گفت که این بازیافت کامل حاقظه - هرچند دوقت - علامت امید بخشی است و نشان می‌دهد ضایعه دائمی در کسار نیست که مانع از بهبود نهایی باشد.

از میان رشته‌هایی از گذشته که مرد بیمار در خاطر خود سرهم کرده و به هم پیوسته بود، سند مربوط به فروش وسایل و اثاث خانه را از نظر دور داشته بود. بازقۀ ذهن، تنها خاطرات برجسته را برافروخته بود، و درحالی‌که تنها نیمی از خفت و خوراری خود را دریافته بود در ورطۀ فراموشی سقوط کرده بود.

اما ذهن تام در دو مورد روشن بود: یکی این‌که قبض عمو موس را باید از بین برد و دیگر این‌که پول لوک را باید به او پس داد، اگر از هیچ راه دیگری نشد از پول خودش و ماگی، که در پس‌انداز باتک بود، چنان‌که دیدید چیزهایی هم بود که تام آن‌ها را سریع‌تر و بهتر از دقایق ساختارهای کلاسیک و برهان‌های هندسی می‌فهمید.

- ۵ -

ساعت ده صبح روز بعد تام به منظور دیدار از عمو دین عازم سنت‌اوگن بود. آن‌طور که خاله‌اش گفته بود ینابود دیشب به خانه بازآید، و تام به این نتیجه رسیده بود که عمو دین مناسب‌ترین کسی است که او می‌تواند در مورد یافتن کار با او مشورت کند. او - عمو دین - در تجارت کارش بالا گرفته بود و آن تنگ‌نظری‌های عمو گلک را نداشت؛ در ضمن، مدارج ترقی را با سرعتی پیموده که با جاه‌طلبی‌های او هماهنگ بود.

صبحی تار و سرد و مه‌آلود بود، و احتمال بارندگی می‌رفت - یکی از آن صبح‌هایی که حتی مردمان شاد و خوش‌بخت در امیدهایشان پناه می‌جویند، و تام بسیار ناخاد بود، و خوراری و سختی‌های زندگی آینده را با تمام حساسیت درشت‌مغز خود حس می‌کرد، و با همه احساس وظیفه‌

شناسی که نسبت به پدر داشت خشم و رنجشی فرونشاندنی هم نسبت به او حس می‌کرد که این مصیبت را تحمل‌ناپذیرتر می‌ساخت. از آن‌جا که این‌ها همه نتیجهٔ عارض شدن و رفتن به محکمه بود، پدرش همان‌طور که خاله‌ها و شوهرخاله‌ها همیشه گفته بودند حقیقتاً هم سزاوار برزنش بود. البته این دم از ممیزه‌های شخصیات و خصال تام بود که اگرچه می‌دید که خاله‌هایش باید کارهای بیشتری برای مادرش می‌کردند، برخلاف ماگی از این‌که علاقه و دست‌ودلبازی چندانی نشان نداده بودند زیاد ناراحت نبود — هیچ داعی نداشت توقع چیزی را داشته باشد که خود نادرست می‌دانست. مردم چرا پولشان را با دست‌ودلبازی به کسانی بدهند که به مال خود بی‌توجه بوده‌اند؟ تام، سختگیری را عملی درست می‌دانست، مخصوص از این‌رو که به خود اعتماد داشت و می‌دانست که هرگز سزاوار سختگیری برحق و بجا نخواهد بود. بر او بسیار گران می‌آمد که بی‌تدبیری پدر، او را در چنین وضع و موقع ناجوری قرار داده بود، اما حاضر هم نبود از مردم به‌خاطر این‌که کارها را براو آسان نگردانیده‌اند گله کند و از آن‌ها عیبجویی کند. از کسی تقاضایی بجز این نخواهد داشت که کاری به او بدهند و از باب آن مزدی به او بپردازند. بیتوا تام — او هم در آغوش نم و سرما و مه ماه دسامبر، که چون جزیی از گرفتاری‌های خانه می‌نمود، خالی از امیدهایی نبود که در آن‌ها پناه جوید. در سنین شانزده، ذهن با این‌که بیشترین کشش را نسبت به «حقایق» دارد از توهم و خودبینی هم گریزی ندارد، و تام در ترسیم آیندهٔ خود، در تنظیم حقایق مربوط به خود، راهنمایی بجز تلقینات اتکاء به نفس نداشت. می‌دانست که هم آقای گلگ و هم آقای دین يك وقت فقیر بوده‌اند؛ اما او نمی‌خواست خرده‌خرده پول پس‌انداز کند و مانند عمو گلگ به پولی اندك دل خوش کند و بعد از كاز كناره بگیرد. دلش می‌خواست مثل عمو دین باشد — ثغلی در مؤسسه‌ای بزرگست برای خود دست‌وپا کند و به سرعت ترقی کند. این سه سال اخیر به ندرت اگر عمو دین را دیده بود — دو خانواده از هم دور مانده بودند، و به همین يك دلیل تام در او امید بیشتری بسته بود. یقین داشت که عمو گلگ هرگز او را در تعقیب يك طرح دلیرانه و قراز جو تشویق نمی‌کرد، اما تصور مبهم و اعجاب‌انگیزی از امکانات و استعدادهای عمو دین در این زمینه داشت. مدت‌ها پیش از پدرش شنیده بود که چه‌گونه «گست و شرکاء» طوری به

او - عمو دین - نیاز پیدا کرده بودند که سهمی از شرکت را با کمال میل به او پیشکش کرده بودند: و این کاری بود که تام می‌خواست بکند. این که آدم تمام مدت عمر تنگدست باشد و او را به چشم حقارت بنگرند - این چشم‌اندازی تحمل‌ناپذیر بود. زندگی مادر و خواهرش را تأمین خواهد کرد، و کاری خواهد کرد که همه بگویند مرد پا جوهری است. به این ترتیب یو فراز سال‌ها جست زد؛ در شتاب و عزم و اشتیاقی که بدین کار داشت دیگر هیچ متوجه نبود که این سال‌ها از روزها و ساعت‌ها و دقائق کند فراهم خواهند آمد.

هنگامی که از پل سنگی فلوس گذشت و وارد سنت‌اوگن شد ذهنش با این فکر دست به گریبان بود که وقتی به اندازه کافی ثروتمند شد آسیاب و زمین‌های پدرش را بازخواهد خرید، خانه را تعمیر خواهد کرد و در آن خواهد زیست - بهتر از هر جای تازه سازی است - و می‌تواند به مرتعداد که بخواهد سگت و اسب نگهدارد.

در این خیالات بود و با گام‌های تند و استوار خیایان را می‌پیمود که صدای کس دیگری که بی‌توجه‌اواز پل گذشته بود از او به خود آورد. این شخص با صدایی دورگه و آشنا گفت:

«راستی آقا تام امروز صبح حال پدرتون چطور بود؟» ایی یکی از میخانه‌داران سنت‌اوگن بود - یکی از مشتریان پدرش.

تام از این که مورد خطاب واقع شده بود ناراحت شد، اما مؤدبانانه گفت: «متشکرم، حالش هنوز خیلی بده.»

مرد میخانه‌دار، بابت‌دار آشفته و آغشته به آبجویی که از خوش‌خلقی داشت، گفت: «ای، جوان، اینم از بدبختی شما یود که تو این دعوا محکوم شد.»

تام سرخ شد، و از او گذشت؛ حتی اشاره‌ای ظریف و مؤدبانانه را، به وضع و موقع خود، دردناک می‌یافت، انگار زخمی که دستمالی‌اش کرده باشند.

میخانه‌دار به بقالی که برپله دکان مجاور ایستاده بود گفت: «پسر تالیوزه.»

بقال گفت: «آه! دیدم که قیافه‌ش آشناست. به خانواده مادریش رفته، مادرش از خانواده دادش بود. جوان خوشگل و خوش‌ریختی به مدرسه چی

خونده؟»

«درس اینو که دماغشو بالا بگیره و به مشتریهای باباش قیس واقاده بفروشه... خیال نمیکنم چیز دیگه‌ای خونده باشه.»

تام از رؤیاهای آینده به عالم آگاهی از حال بازآمد، و برای رسیدن به «اداره امور انبارهای گست و شرکاء که انتظار داشت عمو را در آنجا بیابد شتاب کرد. اما آنطور که منشی، با تحقیر نسبت به این ناآگاهی، به او گفت امروز روز بانك آقای دین بود — آقای دین صبح‌های پنج‌شنبه به «ریوراسریت»^۸ نمی‌آمد.

در بانك، بلافاصله پس از این که نامش را به منشی گفت به اتاق خصوصی عمو دین راهنمایی شد. عمو دین مشغول رسیدگی به حساب‌ها بود، اما با ورود او سر برداشت، دستش را پیش آورد، و گفت: «خب، انشالله که خانه خبری نیست؟ پدرت چطوره؟»

تام با حالتی عصبی گفت: «متشکرم، عمو جان... همانطوره، فرقی نکرده. ولی می‌خواستم اگر فراغت داشتی چند کلمه با شما صحبت بکنم.»

آقای دین گفت: «بشین، بشین.» و به سروقت حساب‌ها باز رفت، و تا نیم‌ساعت بعد با حسابدار چنان غرق کار بود که تام به شك افتاد نباشد مجبور باشد تا موقعی که بانك تعطیل می‌شود همان‌طور آن‌جا بماند... پس که نشان حاکی از تمایل به پایان کار در این مردم اداری مرفه و نرم و یراق، اندك بود. تو می‌گویی عمو دین کاری در بانك به او خواهد داد؟ با خود اندیشید که کار بسیار خسته‌کننده و یکنواختی است که آدم تمام مدت در آن‌جا بنشیند و به آهنگ تيك تاك بلند ساعت هسی بنویسد و بنویسد. فروتمند شدن از طریق دیگر را ترجیح می‌داد. اما سرانجام تغییری در اوضاع پدید آمد: عمو قلم را برداشت، چیزی نوشت و امضایی انداخت، و گفت:

«آقای اسپنس^۹، حالا ممکن است لطفاً يك تك یا بروید بالا پیش توری^{۱۰}؟»
و صدای ساعت ناگهان در گوش تام فرو نشست و گندی حرکتش از تأثیر افتاد.

وقتی تنها ماندند آقای دین گفت: «خب، تام.» و وجود مبارك را قدری در صندلی گرداند، و انفیه‌دانش را درآورد. «با من چه کار داشتی، پسر - کارت چه بود؟» آقای دین که ماقع را از زنش شنیده بود فکر می‌کرد که تام آمده است تا به او متوسل شود که کاری کند وسایل خانه حراج نشود.

تام رنگ به رنگ شد. گفت: «عموجان؛ امیدوارم ببخشید اگر مصدع شدم.» از صدایش، اگرچه می‌لرزید، غرور و بی‌نیازی هم می‌تراوید. «ولی فکر کردم شما بهترین کسی هستید که می‌توانید مرا راهنمایی کنید.» آقای دین گفت: «آه!» انگشت انفیه را مصرف نکرده گذاشت «بگو ببینم.»

تام مثل همیشه بی‌حاشیه‌پردازی گفت: «عموجان، می‌خواهم کاری بگیرم که بتوانم چیزی در بیاورم.»

آقای دین گفت: «کار؟» و انگشت انفیه را به بینی برد و هر دو سوراخ بینی را با عدالت و مساوات تمام تغذیه کرد. استعمال انفیه به نظر تام بدترین عادت آمد.

آقای دین از نو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «خب، ببینم، چند سال داری؟»

تام گفت: «شانزده - یعنی دارم میرم تو هفده...» امیدوار بود عمو ببیند که موی صورتش درآمده است.

«ببینم... مثل این که پدرت می‌خواست مهندس بشی؟»

«ولی فکر نمی‌کنم بتوانم پول زیادی از آن راه در بیاورم، می‌توانم؟»

«راسته، ولی پسر، در شانزده سالگی کسی پول زیاد در نمی‌آورد.

بهر حال تحصیلات عالی داشتی؛ حسابت باید عالی باشد، آره؟ دفتر داری بلدی؟»

تام دلدَم‌کنان گفت: «خیر. هنوز تو گرفتن مخرج مشترك بودم، ولی عموجان، آقای استلینگ می‌گوید که خطم خوب است.» و افزود: «این هم نمونه‌اش.» و نسخه‌ای از سیاهه‌ای را که دیروز از وسایل خانه برداشته بود روی میز گذاشت.

«آه! خوبه، خوبه، ولی، میدانی، بهترین خط را هم داشته باشی شما را به جایی بالاتر از يك منشی رونویس بردار نمی‌رساند - اگر چیزی

از دفترداری ندانی، یا اطلاعی از حسابداری نداشته باشی، و یک منشی
رونویس بردار مالی نیست، پس تو مدرسه چه خوانده‌ای؟»
آقای دین توجه خود را به شیوه آموزش معطوف نداشته بود و از
آنچه در مدارس پرخرج می‌گذشت درک و دریافت دقیقی نداشت.
تام گفت: «لاتین می‌خواندیم...» بین هر فقره‌ای که می‌گفت مکث
می‌کرد، گویی در سر کلاس بود و برای یادآوری از کتاب یاری می‌جست
و کتاب را ورق می‌زد «مقدار زیادی لاتین... سال پیش ریشه‌شناسی خواندم،
یک هفته لاتین یک هفته انگلیسی؛ بعد تاریخ یونان و روم، و هندسه
اقلیدس... جبر را هم شروع کرده بودم، که بعد باز کنارش گذاشتم،
هفته‌ای یک روز هم حساب داشتیم. رسم هم کار می‌کردم، کتابهای دیگری
هم بود که یا می‌خواندم یا چیزهایی از آنها یاد می‌گرفتم. نیمسال آخر را
شعر انگلیسی، هوری پلینی ۱۱ و معانی و بیان بلر ۱۲ را خواندم.»
آقای دین باز با سر انگشت به در انضیه‌دان زد، و لب ورچید؛ خود
را در موقعیت بسیاری از محترمین می‌یافت که «تعرفه‌های جدید» را
می‌خوانند و می‌بینند که آه چه کالاهایی وارد مملکت می‌شوند که آنها
از وجودشان خبر نداشته‌اند. او نیز در مقام یک بازرگان هیچ نمی‌خواست
نستجیده درباره مواد خاصی صحبت کند که تجربه‌ای درباره‌شان نداشت
اما ظن قوی بر این بود که اگر این مواد چیزهای بدر دبخوری بودند مرد
موفقی چون او حتماً از آنها باخبر می‌بود. درباره لاتینی عقیده بخصوصی
داشت، و معتقد بود در صورتی که جنگ دیگری پیش بیاید، از آنجا که
مردم دیگر پودر مو مصرف نمی‌کنند، بد نخواهد بود اگر، به عنوان چیزی
تفنی و تجملی که مورد استفاده طبقات ممتاز است و تأثیری بر کار
صاحبان کشتی ندارد، مالیاتی بر آن ببندند. اما تا آنجا که او می‌دانست
هوری پلینی هنوز به این بی‌خاصیتی نبود. بر روی هم، این فهرست از
کمالات، احساس بیگانگی و نفرتی نسبت به تام بینوا در او پراکنگشت.

سرانجام به لحنی بالنسبه سرد و نیشدار گفت: «خب، تو سه سال

۱۱- *Horae Paulinae* ، ساعات (زندگی) پولس.

۱۲- Blair (هی)، روحانی اسکاتلندی و معلم معانی و بیان در دانشگاه ادینبرو
(۱۷۱۸-۱۸۰۰).

این چیزها را خواندی - این‌ها را باید خوب بدانی، آیا بهتر نیست کاری بگیری که از این چیزها هم بتوانی استفاده کنی؟»

تام رنگ به رنگ شد، و با شجاعت بیشتری گفت: «عموجان، ترجیح میدهم که کاری از این قبیل نداشته باشم، من لاتینی و این‌جور چیزها را دوست ندارم، و نمیدانم که با اینها چه کار میتوانم بکنم، مگر این‌که در مدرسه‌ای کمک‌آموزگار باشم، و تازه فکر نمیکنم برای این کار کافی باشد؛ از این گذشته حاضرم حمالی بکنم و این کار را نکنم. نمیخواهم همجو آدمی باشم. دوست دارم وارد مؤسسه‌ای بشوم که بتوانم ترقی کنم - کاری شایسته یک مرد - که آنجا کارم را بکنم، و از بابت کاری که میکنم امتیاز بگیرم، چون باید مادرم و خواهرم را هم نگاهدارم.»

آقای دین با تمایلی که مردان موفق سنین پنجاه در خود احساس می‌کنند و فکر می‌کنند که ساده‌ترین وظیفه آن‌ها این است که امید جوانان را مبدل به یأس کنند، گفت: «آه، آقای جوان... این به گفتن آسان است - به گفتن آسان است.»

تام خشمگین از این‌که آقای دین به سهولت با نظریاتش همداستانی نمی‌کند، گفت: «ولی عموجان، مگر شما خودتان به همین ترتیب ترقی نکردید؟ منظورم این است که مگر شما با کاردانی و حسن سلوک از این مقام عالی به آن مقام عالی‌تر نرسیدید؟»

آقای دین اندکی در صندلی جا خوش کرد و گفت: «بله، بله، آقا، و با آمادگی تمام به بازنگری گذشته پرداخت. «ولی حالا به شما خواهم گفت که من چگونه پیشرفت کردم. من سوار یک چوب نشدم و فکر نکردم که اگر به اندازه کافی روی آن بنشینم اسب خواهد شد. چشم و گوشم را باز کردم، در بند شانه‌هایم نبودم، و منافع صاحب‌کارم را منافع خودم دانستم. بله، تنها با نگاه کردن و دقت در آنچه در کارخانه می‌گذشت دیدم که میشود جلو ائتلاف پانصد پوند را در سال گرفت. بله، حضرت آقا، من تحصیلاتم بیشتر از تحصیلات یک بچه صدقه‌بگیر نبود، اما به زودی متوجه شدم که بدون داشتن تسلط در حسابداری کارم نمیگذرد، و حسابداری را بین ساعت‌های کار، پس از این‌که از خالی کردن بار فراغت می‌یافتم، یادگرفتم.» دفتری را گشود و به صفحه‌ای در آن اشاره کرد و گفت: «اینجا

را نگاه کن - من هم خوش خط می نویسم، و در هر نوع محاسبه ذهنی از هیچ کس کم نمیایم؛ و من این را با کار سخت تحصیل کردم، و پولش را از درآمد خودم پرداختم - اغلب از پول ناهار و شامم. در کلیه کارهایی که در مؤسسه انجام میشد دقت میکردم؛ همانطور که در اطراف میگذشتم چیز یاد میگرفتم، و این چیزایی را که یاد میگرفتم، در ذهنم زیور و میگردم. بله، من مکانیک نیستم - هیچ وقت هم ادا نکرده ام که مکانیک باشم... ولی متوجه یکی دو نکته شدم که هیچ وقت به ذهن هیچ مکانیکی نرسیده بود - و همین ها کلی درآمد مؤسسه را بالا برده اند و جنسی نیست که در باراندا زمان بار کشتی بشود یا از کشتی تخلیه بشود و من به چه و چویش وارد نیاشم. حضرت آقا، من اگر مشاغلی گرفته ام به این علت بوده که خودم را لایق آنها کرده ام. آدم اگر بخواهد در یک سوراخ گرد برود باید خودش را گلوله کند... راه کار این است.»

آقای دین یاز با سر انگشت به در انفیهدان زد، شوق و علاقه به موضوع او را به سخن کشیده بود، و فراموش کرده بود که این گذشته نگری چه اثری ممکن است بر شنونده اش داشته باشد. پیش از این نیز بارها فرصت گفتن همین چیزها را یافته بود و اکنون متوجه نبود که شیشه شراپش در جلوش نیست.

تام با رگه رنجشی که در لحن صدایش به گوش می رسید گفت: «خب، عموجان، این همان چیزی است که من میخوام، یعنی من نمیتوانم به همین نحو ترقی کنم؟»

آقای دین همچنان که با تأمل او را می نگرست گفت: «به همین نحو؟ آقا تام، این موضوع بستگی به دو سه شرط دارد: اولاً بستگی به این دارد که چه ماده خاصی هستی، و این که آیا به دستگاه مناسبی سپرده شده ای. ولی من حالا به شما خواهم گفت که چه هستی. پدر بیتیوات اشتباه کرده که ترا به مدرسه فرستاد. به من ربطی نداشت، و مداخله هم نکردم، ولی همانطور شد که من پیش بینی میکردم. شما تحصیلاتی دارید که برای جوانی مثل آقای استیون گست ۱۲، که در تمام مدت عمرش کاری جز چک امضا کردن نخواهد داشت و میتواند لاتینی یا هر ترهات دیگری را در کله اش داشته باشد خیلی هم خوب است.»

تام به لحنی جدی گفت: «ولی عموجان، من نمیدانم چرا لاتینی باید

مانع از پیشرفت من در کار باشد، من به زودی همه این چیزها را فراموش خواهم کرد، تأثیری در احوال من نخواهند داشت. در مدرسه مجبور بودم در مسابقاتم را بخوانم، درحالی که همیشه فکر میکردم که در آینده بدردم نخواهند خورد - زیاد هم در بندشان نبودم.»

آقای دین گفت: «بله، بله - بسیار خوب. ولی باز این تغییر در آنچه من میخوامم بگویم نمی دهد. لاتینی و سایر مزخرفاتی را که خوانده ای ممکن است به زودی فراموش کنی؛ اما بعد، تازه آنوقت تکه چوبی خواهی بود برهنه. گذشته از این، این جریان ترا دست و پا سفید بار آورده، و آن خشونت کار را از تو گرفته. خوب، حالا مثلاً چه میدانی؟ از دقتداری که چیزی نمیدانی، حساب هم که به اندازه حتی یک دکاندار معمولی بلند نیستی. بگذار به تو بگویم، اگر واقعاً میخواهی در زندگی پیشرفت کنی باید کار را از پله اول نردبان شروع کنی. اگر چیز تازه ای یاد نگیری فایده ای ندارد که بخواهی چیزهایی را که پدرت برایشان پول داده و یاد گرفته ای فراموش کنی.»

تام لب به دندان گزید؛ گویی جوشش اشک را در چشمانش احساس می کرد، اما ترجیح می داد بمیرد و اشک نریزد.

آقای دین به سخن ادامه داد: «میخواستی در پیدا کردن کار کمکت کنم... بسیار خوب، من حرفی ندارم. مایلم کاری برایت انجام بدهم. منتها شما جوانهای امروزی فکر می کنید که از همان اول باید خوب و راحت زندگی کنید؛ شما تا اسب دم دست باشد حاضر نیستید دو قدم بدوید. حالا تو باید بدانی که چه هستی... تو یک جوان شانزده ساله هستی، که برای کار خاصی تربیت نشده ای، و طوری ساخته نشده ای که پدرد جایی بخوری. البته میتوانی بروی و برای پیشه ای کارآموزی بکنی - مثلاً برای داروفروشی، که آن لاتینی هم که خوانده ای شاید در آنجا کمی بدرد بخورد...»

تام خواست حرف بزند، ولی آقای دین دستش را بالا آورد و گفت: «صبر کن! گوش کن ببین چه میگویم... نمیخواهی کارآموز بشوی... میدانم، میدانم... نمیخواهی که پشت پیشخوان بایستی. اما اگر منشی رونویس بردار باشی باید پشت یک میز بنشینی و به دوات و کاغذت خیره بشوی. این کار آینده ای ندارد، و در آخر سال هم مثل اول سال چیزی یاد نگرفته ای. آقای جوان، زندگی از قلم و کاغذ ساخته نشده، تو باید بدانی که از چه ساخته شده. حالا بهترین فرصت برای شما این است که جایی در بارانداز یا انبار

داشته باشی که در آنجا بتوانی با بوی چیزها آشنا بشوی - اما من یقین دارم که این کار پسند طبع تو نخواهد بود، چون باید با گرما و سرما بسازی و با اشخاص خشن سروکله بزنی، و تو آقا تر از آنی که به این کار تن بدهی.»

آقای دین مکث کرد و در قیافه تام، که در دادن پاسخ با دشواری ذهنی عجیبی دست به گریبان بود، دقیق شد. تام گفت: «آقا، من ترجیح میدهم کاری را بکنم که برایم عاقبت داشته باشد؛ با هرنامایمی خواهم ساخت.» «این فکر خوبی است، اگر به آن عمل بکنی. اما فراموش نکن که تنها گرفتن سر طناب شرط نیست - طناب را باید کشید. اشتباه شما جوانهایی که پولی در جیب و چیزی در کله ندارید این است که فکر می‌کنید اگر دستتان را به جایی بند که کتتان تمیز بماند و دختران می‌کنید اگر دستتان را به جایی بند کنید که کتتان تمیز بماند و دختران فروشنده شما را به جای اشخاص محترم و خانواده‌دار بگیرند، بهتر در زندگی پیش می‌روید. آقای جوان، من زندگی را این‌شکلی شروع نکردم: وقتی شانزده سالم بود ژاکم بوی قطران میداد و از جابه‌جا کردن صندوق‌های پتین ابایی نداشتم، به همین علت هم حالا کت و شلوار فاستونی اعلا میپوشم و با رؤسای بهترین شرکت‌های سنت‌اوگز پشت یک میز می‌نشینم.»

عمو دین با سرانگشت به درانفیه‌دان کوفت و در صندلی خود را بیشتر ولو کرد، گویی از برکت زنجیر طلای ساعت و جلیقه قدری پت و پهن تر شد. تام با لرزش خفیفی که در لحن صدایش به گوش می‌خورد گفت: «عموجان، فکر میکنید جایی خالی داشته باشید که من بتوانم در آن به کار مشغول بشوم؟ می‌خواهم هرچه زودتر مشغول بشوم.»

«کمی صبر کن، کمی تأمل کن - نباید زیاد عجله کرد. باید بدانی که اگر با این سن و سال سرکارت بگذارم این به آن جهت است که تصادفاً خواهرزاده زخم هستی، و مسئول اعمال خواهم بود. و میدانی جز این که خواهرزاده زخم هستی علت و موجب دیگری در بین نیست، چون هنوز باید دید به درد چه کاری می‌خوری.»

تام مانند همه پسرهایی که از اعلام این حقیقت ناخوشایند که مردم موجبی برای اعتماد بدانها ندارند آزردده خاطر می‌شوند، به لحنی رنجیده گفت: «عموجان، امیدوارم موجبات سرشکستگی شما را فراهم نکنم. من آنقدر در بعد حیثیت خودم هستم که چنین کاری نکنم.»

«احسنت، تام — احسنت! این روحیه خوبی است، و من هرگز از کمک به کسانی که کارشان را انجام میدهند و معرفشان را رومفید میکنند دریغ ندارم. جوان بیست و دو ساله‌ای داریم، که نظرم را گرفته. من هر کاری که از دستم بریاید برای این جوان انجام میدهم — جوان باجوهری است. ولی خب، میبینید، از وقتش خوب استفاده کرده — حسابگر درجه اولی است — میتواند در کمترین مدت محتوی هر چیزی را بر حسب مترمکعب به شما بگوید. همین چند روز پیش توجهم را به بازار جدید «مازو» جلب کرد. این جوان در کار عمل آوردن کالا فوق‌العاده وارد است.»

تام مشتاق به این که آمادگی خویش را به ستخکوشی هر چه زودتر به اثبات برساند گفت: «عموجان، به نظر شما بهتر نیست که فوراً بروم و دفترداری یاد بگیرم؟»

«چرا، چرا، ضرر نمیکنی. ولی... آه اسپنس برگشتی... خب، تام، خیال میکنم فعلاً مطلب دیگری نباشد، من هم باید کارم را دنبال کنم. خدا حافظ، به مادرت سلام برسان.»

آقای دین با حالتی دوستانه دستش را پیش آورد و عذرش را خواست، و تام جرات نکرد چیز دیگری از او بپرسد، خاصه در حضور آقای اسپنس. بنابراین باز به میان هوای سرد و نمناک رفت. باید راجع به پولی که در صندوق پس انداز بود به نزد عمو گلگت می‌رفت. اکنون مه انبوهی بیشتری یافته بود و او جز مسافتی اندک از پیش پای خود را نمی‌دید، اما همچنان که خیابان کنار رود را می‌پیمود در دو متری مقابل خود با دیدن اعلانی بر سر در پیش‌آمده مفازهای یکه خورد: اعلانی بود درشت و دست نوشته: «آمیای دورلکت» تو گویی معتمد آن را در آنجا نصب کرده بودند تا در او خیره شود. اعلان فروشی بود که هفته آینده انجام می‌گرفت. به همین جهت به سرعت از شهر دور شد.

بیتوا تام، همچنان که راه خانه را در پیش گرفته بود رؤیایی درباره آینده درس نمی‌پخت. تنها احساسش سختی زمان حال بود. به گمان او عمو دین بر او ستم روا داشته بود که به او اعتماد نکرده و در لحظه در نیافته بود که به خوبی از عهده برخواهد آمد، حال آن که برای خود او چون روز خدا روشن بود. ظاهراً او، تام تالیور، در این جهان معلی از اهراب نداشت، و برای نخستین بار دلش در زیر بار این معنا که به واقع چیزی نمی‌داند و

کاری از او پر نمی‌آید، سخت گرفت. کیست این جوان رشک‌انگیزی که می‌تواند در دم محتوی اشیاء را بر حسب مترمکعب حساب کند و در مورد «مازو» پیشنهادهایی بدهد؟ مازو! تام یا این‌که گاه در بیان پسران‌های هندسی و ساختن جملاتی چون *Munc illas Promite Vires* ۱۴

درمی‌ماند با این همه همیشه کمال حسن عقیده را به خود داشت؛ اما اکنون ناگهان احساس ناکامیابی کرد، چرا که کم‌تر از دیگری می‌دانست. ظاهراً چیزهای بسیاری با مازو ارتباط داشت، که هرگاه اطلاعی از آنها داشت ممکن بود در پیشرفتش مؤثر باشند. سواری کردن با اسبی سرکش وزین و برگی نو به مراتب آسان‌تر از این چیزها بود.

دو ساعت پیش وقتی به سنت‌اوگز می‌آمد آینده دور را در پیشاپیش خود به صورتی می‌دید که گویی گستره‌ای از دریا کناری است ماسه‌ای و آرام در پس باریکه‌ای سنگلاخی. او آن وقت برحاشیه سبزه گرفته بود، و می‌پنداشت که به زودی می‌تواند این زمین سنگلاخی را پشت سرگذارد، اما اکنون پاهایش بر سنگ‌های تیز بودند و باریکه سنگلاخی انگار وسعت یافته بود، و گستره ماسه‌ای به باریکه‌ای بدل گشته بود.

همچنان‌که جلو آتش آشپزخانه نشسته بود و با بی‌دل و دماغی خودش را گرم می‌کرد ماگی بازو در بازویش افکند و گفت: «تام، عمو دین چی گفت؟ گفت که بهت کار میده؟»

«نه، نگفت. هیچ قول قطعی نداد؛ مثل این‌که فکر میکرد نتونم کار

خوبی گیر بیارم. سنم خیلی کمه.»

«ولی باهات مهربان بود، تام؟»

«مهربان؟ پوف! به‌چه درد می‌خوره؟ اگه میتونستم کاری گیر بیارم مقید مهربانی و نامهربانی نبودم. ولی گرفتاری یکی دو تا نیست... تمام این مدت تو مدرسه لایتینی و این‌جور چیزا خوندم — که یه ذره به‌حالم فایده ندارن، و حالا عمو میگه که باید دفترداری و حساب و این‌جور چیزا یاد بگیرم. ظاهراً فکر میکنه که بدرد هیچ کاری نمی‌خورم.»

لبانش با حالتی تلخ به هم کشیده شدند، و در آتش خیره شد.

ماگی که بی‌اندیشه می‌خواست این ناراحتی را به بار شوخی بیندازد

گفت: «حیف که دومینی سامپنس ۱۵ اینجا نیست. اگر نه دفترداری دوپل» به شیوه ایتالیایی، یادم میداد، همانطور که به لوسی پرترا ۱۶ یاد داد، اونوقت منم به تو یاد میدادم، تام».

تام گفت: «تو به من یاد میدادی! آره، چون خودت. تو همیشه با من به این لعن صحبت میکنی.»

ماگی گفت: «تام، عزیزم، شوخی کردم!» و گونه اش را بر سر آستین کتش تکیه داد.

تام با چین کوچکی که هرگاه میخواست به نحو موجهی تند می کند بر پیشانی می افکند، گفت: «ماگی، همیشه همین جور. تو همیشه خودت را بالاتر از من و هر کس دیگه ای میدونی، چندین بار میخواستم این را به تو بگویم. تو نباید با خاله ها و شوهر خاله ها آن جور صحبت میکردی - تو نباید خودت را جلو مینداختی، باید کار مواظبت از مادرم و خودت را به من وامی گذاشتی. تو خودت را عاقل تر از همه میدونی، و همیشه هم اشتباه میکنی. تشخیص من از تو خیلی بهتره.»

طافکی تام! تازه از سرزنش دیگران و احساس کمتری فراغت یافته بود، و واکنش طبیعت خودنما و پرمدعایش باید به نوعی تظاهر می کرد، و این موردی بود که می توانست سلطه و برتری خود را نشان دهد. گونه ماگی پرافروخت و لبش با آمیزه ای از نفرت و محبت، نیز احساسی از هیبت تام و ستایش نسبت به شخصیت نیرومندتر او، به لرزه درآمد. در دم جواب نداد؛ سخنان خشمناک به لبانش هجوم آوردند، اما آن ها را باز پس نشانده. در عوض گفت: «تام، تو اغلب فکر میکنی که من آدمی از خودراضی هستم ولی من هیچ وقت همچو منظوری ندارم. من نمیخواهم خودم را بالاتر از تو پندونم - من میدانم که دیروز رفتار تو بهتر از من بود. ولی تام، تو همیشه به من تند می کنی.»

با این سخنان رنجیدگی اش شدت باز هم بیشتری یافت. تام به لعنی استوار گفت: «نه، من با تو تند نمیکنم. من همیشه با تو مهربان هستم، و همیشه هم خواهم بود. من همیشه مواظبت خواهم

بود. ولی تو باید به آنچه من میگم گوش کنی.»

در این هنگام مادرشان رسید، و ماگی به بیرون دوید که تا وقتی که به طبقه بالا نرسیده است اشکش سرریز نکند، این اشک اشکی بسیار تند و تلخ بود: در این دنیا همه انگار با او سخت و نامهربان بودند، و از آن گذشت و محبتی که مواقع بازسازی خیالی دنیایمی دید، اثری نبود. در کتاب‌ها مردمی بودند که همیشه سازگار و مهربان بودند، و از کارهایی که دیگران را شاد می‌کرد لذت می‌بردند، و مهربانی‌شان را با سرزنش کردن دیگران نشان نمی‌دادند. دنیای بیرون از کتاب دنیای خوشی نیست: به نظرش دنیایی آمد که در آن مردم با کسانی بهتر رفتار می‌کردند که نسبت به آن‌ها ادعای محبت نداشتند و آن‌ها را از خود نمی‌دانستند. و برای ماگی اگر زندگی عشق و محبتی نداشت، پس چه چیز داشت؟ هیچ چیز بجز زرداری و شنیدن نك و ناله‌های مادرش — یا شاید وابستگی جگرسوز و کودکانه پدرش. هیچ نومییدی‌ای به اندوهباری نومییدی جوان نوری نیست که روحش ساخته و پرداخته از نیاز است، و خاطرات درازی ندارد، و زندگی‌اش بر زندگی‌های دیگر افزوده نشده است، هرچند ما که شاهد و ناظر قضایا هستیم برای نومییدی زودرس با بی‌اعتنایی می‌نگریم؛ تو گویی تصویری که از آینده داریم زندگی حال نابینای رنجکش را آسان گردانیده است.

ماگی در آن روپوش همپوه‌ای‌اش و با آن چشمان سرخ شده و موهای انبوهی که به پس سر رانده بود از بستری که پدرش بر آن آرمیده بود به دیوارهای سرد و ملال‌انگیز اتاقی می‌نگریست که مرکز دنیای او بود؛ آفریده‌ای بودم‌ش از خواهش‌های پرشور و شوریده نسبت به آنچه خوش و زیبا بود، تشنه هر دانشی بود، مشتاقانه به موسیقی رؤیایی که دور می‌شد و فرو می‌نشست و به نزدیکش نمی‌آمد گوش فرا می‌داد و به گوشش فشار می‌آورد، و خواهشی کور و نابخودآگاه، در طلب چیزی که تأثرات شگفت این زندگی اسرارآمیز را با هم پیوند دهد تا روحش در آن احساس راحت و آرامش کند، او را در پنجه می‌فشرد.

چه جای تعجب — وقتی بین جهان درون و جهان بیرون دوگانگی باشد این برخوردهای دردناک ناگزیرند.

- ۶ -

در آن هوای تار ماه دسامبر، حراج وسایل و اثاث خانه تا پسین روز دوم بردوام بود. آقای تالیور، که در فواصل بین بهوش آمدن‌ها آثاری از بیقراری بروز داده بود که اغلب خشکی و لغتی و بی‌حسی را به دنبال داشتند، طی تمام این ساعات بحرانی که سروصدای حراج وسایل به اتاقش نزدیک بود همچنان در این حالت زندگی شبیه به مرگ بر پستر افتاده بود. آقای ترنبول به این نتیجه رسیده بود که ماندنش در این جا کم‌خطرتر از انتقالش به کلبهٔ لوك خواهد بود - این مرد مهربان به خانم تالیور گفته بود که بد خواهد شد اگر ارباب از این سروصدای حراج «بیدار بشود». خانم تالیور و بچه‌ها در اتاق زندانی شده بودند: خاموش نشسته بودند و بر پیکر این مرد درمانده خیره شده بودند و برخورد می‌لرزیدند، از این‌که می‌ادا از صداهایی که با این اصرار و تکرار آزارنده بر گوششان می‌نشست به‌خود بازآید و نشانی از آگاهی بروز دهد.

اما سرانجام این یقین فشارآور و چشم‌انتظاری دردآور پایسان پذیرفت. آهنگ زندۀ صدایی که به‌طنین صدای فلزی شبیه بود که متعاقب آن برمی‌خاست، سرانجام قطع شد و تپ‌تپ پاها بر شن‌های باریکه راه جلو در فرو نشست. در این سی ساعت اخیر چهرهٔ سفید خانم تالیور ده سال پیر شده بود؛ هرگاه چکش وحشتناک حراج بر وسایل مورد علاقه‌اش می‌خورد ذهن این زن بینوا به بازی حدس و گمان مشغول می‌گردید؛ دلش از فکر این‌که اشیاء و وسایل خانه یکی پس از دیگری می‌رفتند تا در «نمایشگاه» نفرت‌انگیز «شیرملایی» به‌عنوان وسایل او معرفی و بازشناخته شوند، مدام در تپش بود، و تمام این مدت باید می‌نشست و نشانی از آشفته‌گی درون بروز نمی‌داد. این‌گونه چیزها خطوطی بر چهره‌های گرد و شاداب پدید می‌آورند و بر شمار رشته‌های سفید در موهایی که روزی چنان بودند که گویی آن‌ها را درخور تاب شستشو داده‌اند، می‌افزایند. پیشتر، یعنی در ساعت سه، کزیا، خدمتکار خوش‌قلب و بدخلق، که تمام کسانی را که برای شرکت در حراج آمده بودند دشمن شخصی خود می‌دانست و گل و شلی را که با خود می‌آوردند به چشم چیزی با کیفیتی بسیار بدوزنده می‌دید، با

شور و حرارتی که از غرولندش مایه می‌گرفت به ساییدن و شستن اتاق‌ها و راه‌پله‌ها پرداخته بود: مدام زیر لب غر می‌زد و به «مردمی که می‌آیند تا وسایل دیگران را بخرند» و مقید خراشاندن رویه میزهای ماهونی‌ای نبودند که اشخاص بهتر از آن‌ها حتی اگر آب هم رویشان می‌ریخت ناراحت می‌شدند، بدو بیراه می‌گفت. نظافتش عام و بی‌تمایز نبود، چون می‌دانست وقتی خریداران دنبال وسایل خریداری‌شده بپایند خانه را باز به همان نحو وحشتناک کثیف خواهند کرد. در نظر داشت به یاری نظافت و آن مختص وسایلی که در دسترس بود به اتاق نشیمن، که آن «خوک چپق‌کش» آن مأمور اجراء در آن اتراق کرده بود، سروصورتی بدهد و آن را برای اقامت خانواده آماده کند. می‌خواست در آن‌جا به خاتم و بچه‌ها عصرانه بدهد.

ساعت بین پنج و شش بود، نزدیک وقت عصرانه بود که به طبقه بالا آمد و گفت که آقا تام را می‌خواهند. کسی که او را می‌خواست در آشپزخانه بود، و تام در لحظات اولیه و در پرتو نور ناکافی شمع و آتش آشپزخانه حتی احساس مبهمی هم از آشنایی با این جوان پت و پهن و زبر و زرنگی که شاید دو سالی از خودش بزرگتر بود نداشت: جوان با يك جفت چشم آبی که در قرص صورت كك‌مك‌داری کار گذاشته بودند به او تگریست، و طره سرخ کاکلش را من‌باب احترام لمس کرد. کلاه مشمی و گل‌ولای برآقی که برلباسش پاشیده بود - انگار لوحه‌ای که برآن اعلان نوشته باشند - نشان می‌داد که کارش بی‌ارتباط به کار قایق و قایقرانی نیست. اما هیچ‌يك از این چیزها کمکی به حافظه تام نکرد.

جوان سرخ شد و با لبخندی که از خلال افسردگی و اندوهی بخود بسته رخ می‌نمود گفت: «نوکر شما هستم، آقا تام.» و چون تام همچنان به دقت در قیافه اش می‌تگریست به سخن ادامه داد: «فکر میکنم بازم جا نیاوردین... ولی اگه زحمت نباشه می‌خواستم یکی دو کلمه‌ای باشما صحبت کنم.» گریا که نمی‌خواست در بعبوحه برشته کردن نان آشپزخانه را ترك کند، گفت: «آقا تام، بخاری اتاق نشیمن روشنه.»

تام گفت: «بفرمائید از این طرف» باخود می‌اندیشیدنباشد از بارانداز گسست و شرکاء آمده - چون تمام هوش و حواسش متوجه آن نقطه بود، عمو دین ممکن بود هر لحظه کسی را به سراغش بفرستد تا به او اطلاع دهد که

معلی بلامتصدی پیدا شده است.

آتش اتاق نشیمن تنها روشنائی‌ای بود که چند صندلی و گنجه‌ای و کف برهنه اتاق و میزی را نشان می‌داد... نه، میز دیگری هم بود، در گوشه‌ای با چند کتابی که روی آن بود. این برهنگی و لغتی بود که اول از همه توجه تام را به خود جلب کرده و مانع از آن شده بود که نگاه دیگری بر این چهره‌ای بیندازد که روشنائی آتش آن را برافروخته بود و با شرمرویی نگاهی پیرسان متوجه او ساخته بود. جوان با صدائی بسیار غریب گفت: «آه، تام، پس باب را یاد نمیاری، که آن چاقو را بهش دادی؟»

و همزمان، چاقوی دسته زمخت را از جیب درآورد و برای اثبات مدعا تیغه یزرگش را گشود.

تام به‌لحنی خالی از شوق گفت: «آه، باب‌جاکین؟» زیرا از این‌آشنائی که با این چاقو آغاز شده بود شرمنده بود و هیچ مطمئن نبود که محرك باب در این دیدار انگیزه‌ای خوب و ستودنی باشد.

«آره، آره... باب‌جاکین... یعنی باید جاکین باشه، برا این‌که تا دلت بخواد «باب» هست... همونی که آن‌روز که از شاخه افتاد و پاش زخمی شد باهاش دنبال سنجاب رفتی... ولی با وجود این محکم گرفتمش، چه پنجولی میزد ناکس! میبیتی، تیغه کوچکیهش شکسته، ولی نخواستم بدم تیغه نو بهش بتدازن، چون ممکن بود بهم حقه بزنن و عوضش چاقوی دیگه‌ای بهم قالب کنن، برا این‌که تو تموم مملکت بگردی تیغه‌ای مثل این گیر نمیاری... دستم بهش عادت کرده. بعلاوه، غیر از اون چیزائی که خودم با دوز و کلک گیر میارم تا حالا کسی چیزی بهم نداده، فقط شما بودی که اینو به من دادی؛ بغیر از بیل‌فاوکس ۱۷، که ترله‌ش را عوض این‌که تو رودخونه غرق کنه دادش به من، اونم تازه کلی قریون صدقه‌ش رفتم.»

باب با سهولت تمام حرف می‌زد؛ این گفتار را با سرعت عجیبی به پایان برد، و چون به پایان سخن رسید تیغه چاقو را با محبتی تمام به سر آستینش کشید.

یادآوری خاطره گذشته تام را برآن داشته بود که تا آن‌جا که شایسته

است با او به شیوه‌ای دوستانه برخورد کند، هرچند از آشنایی با او چیزی بهتر از دعوایی را به یاد نداشت که منجر به جدائی‌شان شد. به‌لحنی که شائبه حمایت داشت گفت: «خب، باب، کاری داشتی؟ کاری هست که من بتوانم یارات انجام بدم؟»

باب گفت: «نه، آقای تام.» چاقو را بست و آن را در جیب نهاد، و ظاهراً به جست‌وجوی چیز دیگری پرداخت. «حالا که شما رفتاری پیدا کردین و آنطور که مردم می‌گن اریاب — که سابق براین پرنده‌ها را برایش از مزرعه می‌تاراندیم و مواقعی که مچم را می‌گرفت و می‌دید که دارم هویج می‌خورم شوخی شوخی شلاقم می‌زد — افتاده و ممکنه دیگر بلند نشه... حالا دیگه درست نبود که بیام و چاقوی دیگه‌ای از شما بخوام. برا این که قبلاً یکی بهم داده بودی. اگه کسی یه مشت حواله پک و پوزم کنه، همون کافیه، و از خجالتش درمیان، چون بهر حال بدی مثل خوبیه، بی‌جواب تمیمونه. آقای تام، میدونم که دیگه بچه نمیشم، ولی شما تنها بچه‌ای بودین که بچگی‌ها با این که کتکم زدین و دیگه هم تو روم نگاه نمی‌کردین از همه بیشتر دوستتون داشتم. مثلاً، همین دیک برامبی ۱۸ را در نظر بگیرین... تا دلت بخواد می‌زنمش، آئی که می‌زنمش! ولی خب، آدم خسته‌میشه از زدن یکی که نمیتونی حالیش کنی که چه‌جوری رد حیوان رو بگیره. من کسای رو دیدم که طوری به شاخه‌ها خیره میشن که چشماشون می‌خواد از کله‌شون بیرون بیرون، ولی با این وجود برگ درخت را از دم پرته تشخیص نمیدن. نه، کار با این بچه‌های بدردنخور قایده نداره... ولی آقای تام شما همیشه تو این دیدزدن‌ها معرکه بودین‌ها، و میدونستم وقتی لای بته‌ها را می‌گردم شما حتماً سر بزنگاه می‌رسی و با چوبیت تو کله موشه یا سموره می‌زنی.»

باب در این ضمن کیسه کریاسی چرکینی از جیب درآورده بود، و شاید اگر ماگی در این هنگام وارد اتاق نشده بود و از روی کنج‌کاو و تعجب نگاهی به او نی‌فکنده بود رشته سخن را نمی‌گسست. هنگامی که ماگی وارد شد باب با احترام شایسته دستی به کاکل سرخش برد. اما لحظه‌ای بعد قیافه دگرگون شده اتاق با نیروی تمام بر ماگی چیره شد و خیال حضور باب را از ذهنش راند. نگاهش از دور متوجه جای قفسه کتاب‌ها شده بود:

اکنون چ� فضای بی‌چهره چیز دیگری بر دیوار نمانده بود، و در زیر آن میز کوچکی بود، با انجیل و یکی دو کتاب دیگر.

ماگی دست‌ها را درهم انداخت، و با ناراحتی گفت: «اوه، تام کتابا کوشون؟ من فکر میکردم عمو گلگ گفت که آنها را میخرد... مگه نگفت؟ همینا را پرامان گذاشتن؟»

تام بایی اعتنایی نمیخته به تلغی گفت: «آره، مثل این‌که. وقتی از وسایل خانه این‌همه کم خریده‌ن دیگه کتاب چرا بخرن؟»

«اوه، ولی تام... چشمانش پر از اشک شد، و به‌سوی میز رفت تا ببیند چه کتاب‌هایی از معرکه جان بدر برده‌اند. همچنان‌که چند کتابی را که مانده بودند زیر و رو می‌کرد با صدایی یغض‌آلود گفت: «سلوک‌زائر» عزیز، که عکس‌هاشو تو با مداد رنگی رنگت کردی... عکس زائر یا آن عباس، که عین لاک‌پشت بود... وای خدا! من فکر میکردم تا زنده‌ایم از این کتاب جدا نمیشیم... همه چیز از ما فاصله میگیره... چیزی شبیه به اول زندگیمان تو آخرش نخواهد بود!»

ماگی از کنار میز دور شد و خود را در يك صندلی انداخت؛ قطرات درشت اشک بر گونه‌هایش فرو می‌لغزید - حضور باب را که چون حیوانی صامت و هوشمند با بینشی کامل‌تر از ادراک، حرکاتش را دنبال می‌کرد پاک از یاد برده بود.

تام که طرح موضوع کتاب‌ها را نابهنگام احساس کرده بود، گفت: «خب، باب، خیال میکنم فقط به این جهت که گرفتار ناراحتی هستیم اومدی مرا؛ ببینی؟ خیلی محبت کردی.»

باب به گشودن کیسهٔ کرباسی پرداخت، و گفت: «آقا تام، حالا میگم چطور شد اومدم. میدونین، این دو سال اخیر رو یه قایق کار میکردم... زندگیمو از این راه تأمین میکردم... یعنی غیر از اونوقتایی که توکارخانه «توری» ۱۹ به کوره میرسیدم. ولی یکی دو هفته پیش یه خورده شانس آوردم... همیشه فکر میکردم که آدم خوش‌شانسی هستم، چون هروقت تله میذاشتم حتماً یه چیزی توش میفتاد... اما این دفعه قضیه تله نبود؛ آتش‌سوزی تو کارخانه پیش اومد، که خاموشش کردم، وگرنه روغن‌ها آتش میگرفت و

کار تمام بود... و صاحب کارخانه ده لیبه بهم دستخوش داد... هفتۀ پیش خودش بهم داد، اولش گفتش که جوان باجوهری هستم... که اینو خودم میدونستم - ولی بعدش ده لیبه را از جیبش درآورد - این دیگه برای من تازگی داشت. ایناهاشون - غیر از یکی! در این جا باب کیسه را روی میز خالی کرد. «وقتی لیبه‌ها را گرفتم کله‌ام مثل سیرورکه میجوشید. باخودم میگفتم، خب، حالا تو میگی چه نوع کاری را دنبال کنم؟ به خیلی چیزها فکر کردم - از کاررو قایق حسابی خسته شده بودم. برای این که روزها را خیلی کش میده، قد روده خوک. اول گفتم چندتا موش خرما و سگ میخرم و موشگیر میشم؛ بعد دیدم نه، دلم میخواد کار پستری بکنم، ولی نمیدونستم چه کاری - برا این که زیر و بالای موشگیری را دیده‌م. خلاصه، هی فکر کردم، و فکر کردم، تا بالاخره به این نتیجه رسیدم که دستفروش بشم، برا این که دستفروشها آدمای فهمیده‌ی هستن - دستفروشها را میگم. گفتم مگترین جنسها را تو کوله‌پشتی میذارم و راه میفتم... تازه مصرفی هم برای زبان آدم پیدا میشه، که تو قایق یا موشگیری از این خبرها نیس، و تمام مملکت را میگردم و با زنها چانه میزنم، و نهارم را تو مهمانخانه میخورم - آره، زندگی قشنگی ست!»

باب مکث کرد، سپس با عزمی راسخ، انگار تصمیم گرفته است به این تصویری که خود از بهشت پرداخته است پشت کند، گفت: «ولی من به این چیزها اهمیت نمیدم... نه، اصلا مهم نیس! یکی از لیبه‌ها را خرد کردم که برا مادرم یه غاز برای درست کردن خوراک بخرم، یه جلیقه پرزدار و یه کلاه پوست سگ آبی هم برا خودم خریدم - آخه اگه قرار باشه دستفروش بشم باید سر و وضع درستی داشته باشم. اما این مهم نیس، اصلا اهمیت نمیدم! کله‌ام پره، کسی چه میدونه، شاید یازم شانس آوردم و یه چند وقت دیگه یه آتش دیگه هم خاموش کردم. من آدم خوش‌شانسی هستم. بنابراین، آقای تام، ممنون میشم اگه این ده لیبه را بردارین و اونا را یه‌جوری به مصرف برسونین - اگه راسته که از باب ورشکونده. ممکنه تأثیر زیادی نداشته باشن، ولی خب، میتونن کمکی باشن.»

تام به اندازه‌ای متأثر شده بود که غرور و بدگمانی را پاک از یادبرده بود. درحالی که رنگ به‌رنگ می‌شد و لرزشی حاکی از شرم در صدايش به گوش می‌رسید که حتی به غرور و خشونتش لطف و ملاحظت می‌بخشید، گفت:

«باب، تو آدم بسیار مهربانی هستی، و من دیگه هرگز فراموش نمیکنم، هرچند که امشب ترا بجا نیاوردم. اما نمیتونم این نه لیره را بردارم؛ اگه بردارم این مختصر سرمایهات را از دست گرفته‌م، درحالی که کمک مؤثری هم به حال ما نخواهد بود.»

باب به لحنی تأسف آمیز گفت: «مؤثر نخواهد بود؟ این حرف را زنین، چون فکر میکنند که احتیاجشون دارم؟ من آدم فقیری نیستم. مادرم با پر جمع کردن و این جور چیزا صنار سه شاهی درمیاره، تازه نان خالی و آبم که میخوره چاق میشه. وانگهی خودم آدم خوش شاستی هستم، و فکر نمیکنم شما به این خوش شانسی باشین - ارباب سابق که حتماً نیست - و میتونین یه تکه از این شانس منو بردارین، ضرری نداره. ببین! یه روز یه ران درسته خوک تو رودخانه پیدا کردم - قبول کن از یکی از همون کشتیهای ته گرد هلندی افتاده بود. خب، آقای تام، بیا، بازم فکر کن - به خاطر دوستی قدیم، وگرنه فکر میکنم به من لطف نداری.»

باب لیره‌ها را به جلوش راند، اما هنوز تام چیزی نگفته ماگی، در حالی که دست‌ها را درهم انداخته بود و با قیافه‌ای پشیمان باب را نگاه می‌کرد گفت:

«باب، واقعاً متأسفم - من هیچ فکر نمی‌کردم که تو اینقدر خوب باشی. من فکر میکنم که تو مهربان‌ترین فرد این دنیا هستی!»

باب از این گمان بدی که ماگی از بابت آن باطناً احساس پشیمانی می‌کرد آگاه نبود، اما با شنیدن این ستایش به شادمانی لبخند زد - «ستایش، آن‌هم از زبان دختری که چنان که همان شب به مادرش گفت: «چشمای عجیبی داشت که نگاهشان طوری بود که خودش را در آنها گم کرده بود.»

تام گفت: «نه، باور کن باب... نمیتونم قبول کنم؛ اما فکر نکن که چون قبول نمیکنم محبتت را احساس نمیکنم. نمیخوام از کسی چیزی بگیرم، میخوام با کار خودم در زندگی پیش برم. و این پول، تازه اگه هم می‌گرفتم، دردی از من دوا نمیکرد - باور کن، حقیقت را میگم. بذار به عوض این با هم دست بدیم.»

تام دست گل‌رنکش را پیش آورد، و باب در قرار دادن دست چرکین خود در آن درنگ نورزید.

ماگی گفت: «بذار من لیره‌ها را تو کیسه بریزم. باب، ضمناً وقتی

کوله پشستی تو خریدی بازم بیا به ما سر بزَن.»
 وقتی ماگی کیسه را به او بازگرداند باب با قیافه‌ای ناراضی گفت:
 «این شکلی که پششون میگیرم مثل اینه که مخصوصاً اومده بودم که خودی
 نشون بدم... راسته، آدم ناقلایی هستم، ولی این از اون نوع ناقلایی نیست.
 من وقتی ناقلا هستم که طرف خیلی کلاشه یا خیلی خله، اونوقت بدم نمیداد
 سرشو شیر به مالَم... همین.»

تام گفت: «نه دیگه، باب، دیگه سراغ حقه بازی نرو، اگه نه یه روزی
 تبعیدت میکنن.»

باب با قیافه‌ای شاد و مطمئن گفت: «نه، آقای تام - نه، منو تبعید نمیکنن.
 برا این چیزای جزیی قانونی نیس. اگه گاه‌گذاری سر یارو را کلاه نذارم
 یارو که چیزی یاد نمیگیره... ولی - ببین! اقلا یه لیره بردار و برا خودت
 و میس یه چیزی بخر، یادگاری - که اقلا تلافی چاقوم دراومده باشه.»

همچنان که حرف می‌زد لیره‌ای را روی میز گذاشت و با قیافه‌ای مصمم
 در کیسه را بست. تام مکّه طلا را پس زد، و گفت: «نه، باور کن، باب...
 خیلی متشکرم، ولی نمیتونم قبول کنم.» ماگی سکه را لای انگشتانش گرفت
 و آن را به سوی باب پیش برد و به لحنی متقاعدکننده تر گفت:

«حالا نه... اما شاید یه وقت دیگه. اگه روزی تام و پندرم احتیاج به
 کمکی پیدا کردن که از شما ساخته باشه بهت خبر میدیم - تام، مگه نه؟
 توهم همینومیخوای... که ما روی تو به عنوان یه دوست حساب کنیم - اینطور
 نیست، باب؟»

باب گفت: «چرا، میس-متشکرم. و بادلگرانی پول را گرفت. «بله، همین
 را میخوام - یعنی هرطور که شما بخواین. و میس برا شما آرزوی خوشی
 میکنم، و آقای تام برای شما آرزوی سعادت میکنم، و از دستی که با من
 دادی متشکرم، هرچند پول را قبول نکردی.»

وزود گزیا، با قیافه تلخش، که آمده بود پرسند چای را بیاورد یا
 این که کاری می‌کنند که نان‌ها مثل آجر سفت بشوند، مانع از سیلان گفتار
 باب گردید؛ شتابان سر فرود آورد و رفت.

- ۷ -

روزها سپری می شدند، و آقای تالیور، دست کم در چشم پزشک معالج، نشان های بیشتر و بیشتری را از بازگشت به احوال عادی بروز می داد: انسداد مغزی کم کم برطرف می شد، و ذهنتش تقلانکنان، افشان و خیزان، همچون موجود زنده ای که راه خود را از میان توده برف بادآوردی بگشاید که مدام به این سو و آن سو می غلتد و منافذ جدید را می بندد، از زیر بار بیماری برمی خاست.

زمان، اگر برحسب امید مشکوک و دورستی منجمده می شد که حساب لحظات درون اتاق را نگه می داشت، بر بیمارداران چنان می نمود که گویی خزان خزان می گذرد، اما مالک سنجش آن وحشی بود که به سرعت نزدیک می شد و به ورود شب شتاب می بخشید. در اثنایی که آقای تالیور اندک اندک به حال عادی بازمی گشت، سرنوشتش شتابان به سوی محسوس ترین تحول خود روان بود. ممیزان هزینه های محکمه کار خود را همچون هر تفنگ ساز محترمی به انجام رسانده بودند که تفنگش را چنان می سازد که هرگاه تیراندازی ماهر آن را درست نشانه برود یک یا دو زندگی را تباه می کند. گواهی انجام هزینه ها، پرداخت حواله های محکمه و احکام اجازه فروش نیز گلوله یا بمب های افشان حقوقی ای هستند که هرگز به هدف واحدی اکتفا نمی کنند بلکه منطقه وسیعی را می کوبند. این جریان چنان از زندگی ما جدایی ناپذیر است که مردم ناچار به خاطر گناهان دیگران رنج می برند، و دامنه رنج بشری به اندازه ای وسیع است که حتی عدالت هم قربانیانی از این گونه دارد، و کیفر و مجازاتی را نمی توان تصور کرد که دامنه درد و رنج آن از شخص مورد نظر فراتر نرود.

در آغاز دومین هفته ژانویه حکم فروش زمین های کشاورزی آقای تالیور صادر شد و مقرر شد متعاقب آن کار فروش آسیاب و مضافات آن در ساعات پس از ناهار در «شیر طلایی» به انجام رسد. صاحب آسیاب، خود بی خبر از گذشت زمان هنوز خود را در مراحل اولیه ادبار می پنداشت؛ و می پنداشت که هنوز می توان تدبیری اندیشید و از بروز فاجعه جلوگیری گرفت؛ و اغلب در لحظات هشیاری با صدایی ضعیف و به شیوه ای نامربوط

از نقشه‌هایی سخن می‌داشت که در نظر داشت زمانی که «حالش خوب شد» یکار بندد. زنش و بچه‌هایش نیز عاری از امید نبودند، که شاید وضعی پیش بیاید که دست‌کم مانع از این گردد که آقای تالیور از این محل آشنا کنده شود و ناچار گردد در جایی ناآشنا زندگی کند، زیرا عمودین را بر آن داشته بودند که در این مرحله از کار پا پیش بگذارد. گفته می‌شد برای «گست و شرکاء» بد معامله‌ای نخواهد بود اگر آسیای دورلکت را بخرند و کارش را، که بد نبوده، دنبال کنند و با استفاده از نیروی بخار کار کرد آن‌را افزایش بدهند - در آن صورت می‌توان آقای تالیور را هم در مقام مدیر آن نگه داشت. با این همه آقای دین چیزی قطعی در این باره نمی‌گفت - همین‌که ملک در گرو واکم یود ممکن بود این فکر را در سرش بیندازد که در مزایده عرصه و اعیان شرکت کند و روی دست «گست و شرکاء»، که در این کار احتیاط بیشتری به خرج می‌دادند و به صرف تبعیت از احساس دنبال کار نبودند، بلند شود. آقای دین پس از بازدیدی که به اتفاق خانم گلگت از دفتر و دستک آسیاب کرد، ناچار شد چیزهایی در همین مایه به خانم تالیور بگوید، زیرا خانم تالیور گفته بود که «گست و شرکاء» اقلاً باید متوجه این نکته باشند که پدر و پدر بزرگ آقای تالیور مدت‌ها پیش از آن که اسمی از کارخانه روغن‌کشی آن‌ها در میان نبوده باشد این آسیاب را داشته‌اند. آقای دین در پاسخ اظهار تردید کرد که وجود چنین پیوندی بین این دو مؤسسه بتواند مبین انطباق ارزش‌های آن‌ها در مورد مسائل مربوط به سرمایه باشد. و اما عمو گلگت - این جریان بکلی برای تصور او بود: این مرد خوش‌خلق صمیمانه نسبت به خانواده تالیور احساس ترحم می‌کرد، اما همه پولش درگیر وثیقه‌های مطمئن بود، و لذا نمی‌توانست تن به خطر بدهد - اگر چنین می‌کرد به خویشاوندان خودش ستم می‌کرد. اما تصمیم گرفت جلیقه فلانلی را که خودش از آن خوشش نمی‌آمد و به جایش چین مسکتری را خریده بود به آقای تالیور بدهد و هر چند گاه گیرانکه‌ای چای برای خانم تالیور بخرد. آری، این سفری می‌بود که لذت بیشتری داشت: که چای را ببرد و وقتی می‌برد به خانم تالیور اطمینان دهد که چای درجه یک پررنگی است، و نظاره‌گر خوشحالی او باشد. با این همه، روشن بود که آقای دین به خانواده تالیور لطف دارد. روزی لوسی را که برای استفاده از تعطیلات کریسمس به خانه باز آمده بود یا خود به آنجا برده بود، و این

فرشته زرین مو گونه های گندمگون ساگی را غرق در بوسه و اشك کرده بود. این دخترهای زیبا و نازك اندام در قلب بسیاری از شرکای معترتم مؤسسات معترم جائی و محلی دارند - و شاید هم پرسش های ترحم آمیز لوسی در خصوص خاله زاده ها بود که عمو دین را به تکیا و واداشت تا هرچه زودتر جائی در انبار برای تام بیاید و او را برای گرفتن درس دفترداری و حسابداری راهی کلاس های شبانه کند.

اگر در همان هنگام ضربه موحشی که انتظار می رفت فرود آید و پدرش را ورشکسته اعلام کند فرود نمی آمد شاید که همین جریان روحیه جوانك را بالا می برد و امیدش را اندکی تقویت می کرد. باری، معلوم شد که دست کم باید از طلبکاران خواست که مبلغی کم تر از مطالباتشان بگیرند، و همین از دید ذهن ناآزموده تام به معنای چیزی چون ورشکستگی بود. پدرش نه تنها مال و ثروتش را از دست داده بود بلکه «ورشکسته» شده بود - و این لفظ در ذهن تام به معنای بدترین نوع رسوایی بود. چون آن طور که آقای دین، با تاکید و لبان به هم فشرده، پیش بینی می کرد وقتی هزینه های مدعی علیه تأمین می شد تازه صورتحساب دوستانه آقای گور، و کسری حساب بانک و سایر بدهی ها باقی می ماند، که ارزش اموال را به چیزی حدود ده دوازده شیلینگ در پوند تقلیل می داد. این سخنان چوب آب جوشی بود که بر سر تام ریخته باشتند و دردی مداوم از خود به جا گذاشته باشد.

تام نیاز مبرم به چیزی داشت که در این موقعیت جدید و ناگوار روحیه اش را کمی تقویت کند و به او قوت قلب بدهد - آخر ناگهان از آن کسالت اتاق راحت و مغروش خانه آقای استلینگ و فراغت توأم با اشتغال به خیالپردازی در نیمه آخر سال تحصیلی، کنده شده بود و به مصاحبت لنگه های پشم و پوست و مردان پر سروصدایی رانده شده بود که در جوارش لنگه های سنگین را با هیاهو فرو می غلتانند. نخستین مرحله پیشرفتش در زندگی چیزی سرد و گردآلود و پر غوغا بود، و مستلزم این بود که بتواند به موقع در سنت اوگز باشد تا در اتاقی پراز بوی تندتباکوی نامرغوب در درس شبانه ای شرکت کند که توسط دفترداری جاساقتاده و یکدست انجام می شد، از عصرانه اش بگذرد. هنگامی که به خانه می رسید کلاهش را برمی داشت و با ولع تمام به شام می نشست؛ رنگت چهره گلرنگ

و جوانش پاك افسرده بود؛ بنابراین عجب نبود اگر مواقعی که مادرش یا ماگی با او حرف می‌زدند کمی تندی به‌خرج می‌داد.

اما در تمام این مدت خانم تالیور بر نقشه‌ای تأمل می‌کرد که به یاری آن، او — نه کسی دیگر — می‌توانست از این عارضهٔ پس وحشتناک جلوگیری کند و کاری کند که واکم در مزایدهٔ خرید آشیاب شرکت نکند. ماکیان به واقع محترم و مهربانی را در نظر مجسم کنید که در نتیجهٔ يك خرق عادت عجیب، به تأمل پردازد و وسایلی ابداع کند که به یاری آن‌ها مانع از آن شود که «خالویو» گردنش را بیچاند یا او و جوجه‌هایش را به بازار بفروشد. پیدا است که نتیجهٔ امر چیزی بجز قاتقات کردن و پرپرزدن زیاد نخواهد بود. خانم تالیور که می‌دید کارها از سر تا پا خراب شده، کم‌کم به این فکر افتاد که تاکنون زیادی خود را از جریانات و امور زندگی بدور نگه داشته، و اگر فکرش را به‌کار می‌انداخت و هرچندگاه پایی وسط می‌گذاشت و اظهار وجودی می‌کرد وضع او و خانواده‌اش بسیار بهتر از این می‌بود. ظاهراً کسی به فکر نیفتاده بود که برود و دربارهٔ این جریان با واکم صحبت کند، درحالی‌که به‌نظر خانم تالیور این کوتاه‌ترین راه وصول به مقصد بود. البته فایده‌ای نداشت که آقای تالیور برود — حتی اگر می‌توانست و می‌خواست — چون او از واکم «به محکمه عارض شده بود» و این ده سال اخیر مدام بدو پیراه به او گفته بود و واکم به احتمال زیاد با او خوب نبود. و اکنون خانم تالیور، که شوهرش کار نادرستی کرده بود که او را به این مخمصه انداخته بود، بی‌میل نبود پیش خود فکر کند که نظری هم که نسبت به واکم دارد نادرست است. درست است، واکم «مأمور اجرا در خانه‌اش گذاشته بود و چوب حراج روی وسایل خانه‌اش زده بود» اما به گمان او این کار را به این منظور کرده بود که رضایت‌خاطر مردمی را که از آقای تالیور طلبکار بودند تأمین کند، چون يك وکیل دعاوی باید هوای کار عدهٔ زیادی را داشته باشد و بعید بود که بخواهد منافع آقای تالیور را که طرف او بود بر منافع آن‌ها ترجیح دهد. ممکن است مرد بسیار معقولی باشد — چرا نباشد؟ — با میس کلینت ۲۵ ازدواج کرده بود، و آن وقتی که خانم تالیور خبر این ازدواج را شنیده بود همان تابستانی بود که آن ژاکت ساتن

آبی را پوشیده بود و هنوز حتی به فکر آقای تالیور هم نبود. او - خانم تالیور - چیز بدی از واکم نشنیده بود؛ و اگر کسی می‌رفت و به او حالی می‌کرد که او، یعنی خانم تالیور، هم به سهم خود هیچ وقت نمی‌خواسته که شوهرش به محکمه عارض بشود و حالا هم نظر او را در تمام موارد بیش از نظر شوهرش تأیید می‌کند، بی‌گفت‌وگو نسبت به شخص خودش - که می‌داند میس دادسن است - جز حسن نیت چیز دیگری نمی‌داشت، در واقع، اگر این وکیل ببیند که خانم معترم و جاافتاده‌ای چون او حاضر است یا او به زبان خوش صحبت کند، حتماً به حرف‌هایش گوش خواهد کرد - چرا نکند؟ مسأله را به روشنی برایش توضیح خواهد داد - که کاری است که تاکنون نشده است - آن وقت او هم دیگر، به لج او، که زن معصوم و بی‌گناهی است و گمان می‌کند که حتی در جوانی هم در خانهٔ عالیجناب دارلی ۲۱ با او رقصیده باشد، در مزایدهٔ آسیاب شرکت نخواهد کرد. آری، اغلب در آن رقص‌های بزرگ با جوان‌هایی رقصیده بود که حتی اسمشان را هم فراموش کرده بود.

خانم تالیور این استدلال را در سینهٔ خود محفوظ داشت، زیرا يك بار که در این زمینه نزد آقای دین و آقای گلگت اشاره به این مطلب کرده و گفته بود که حاضر است شخصاً برود و با آقای واکم صحبت کند گفته بودند: «نه، نه، نه» و «پوف، پوف» و «کاری به کار واکم نداشته باشید» - آن هم به لحنی که اگر نقشه‌اش را برایشان توضیح می‌داد به احتمال زیاد توجیهی به آن نمی‌کردند؛ با تام و ماگی هم که جرأت نمی‌کرد این نقشه را در میان بگذارد «برای این که بچه‌ها همیشه با هرچه که مادرشان می‌گفت مخالفت می‌کردند» و تام، آن طور که او می‌دید، به اندازهٔ پدرش با واکم بد بود. اما این تمرکز غیرعادی فکر طبعاً قدرت چاره‌اندیشی عجیبی به خانم تالیور داد: یکی دو روز پیش از جریان مزایده‌ای که بنا بود در «شیر طلایی» انجام شود، و دیگر فرصتی نبود که بشود از دست داد، نقشهٔ خود را با توسل به حيله‌ای به اجرا درآورد: مسأله مسألهٔ ترشی و خیارشور بود: مقدار زیادی ترشی و سوسیس داشت که اگر خودش شخصاً می‌رفت و معامله را جوش می‌داد بی‌گمان آقای هایندهامارش ۲۲ سقط فروش، خریدارشان بود. بنابراین تصمیم

گرفت همان روز قدم زنان با تام. به سنت او گز پرورد، و وقتی تام گفت که فعلاً کاری به کار ترشی و خیارشور نداشته باشد - چون نمی‌خواست که فعلاً به این طرف و آن طرف برود - از این رفتار پسرش، که حتی در مورد ترشی و خیارشوری یا او مخالفت می‌کرد که او آن را بر طبق نسخه‌ای درست کرده بود که از مادر بزرگش به او رسیده بود، آن هم وقتی که مادرش دختر بچه کوچکی بود، چنان ناراحت شد که تام ناچار از تسلیم شد. قدم زنان با هم رفتند تا این که او به خیابان دانمارک پیچید که سقط‌فروشی آقای هایندهامارش در آن بود، و از دارلوکاله واکم چندان دور نبود.

آقای واکم هنوز به دارلوکاله نیامده بود. ممکن است خانم تالیورد در کنار بخاری بتشینند تا تشریف می‌آورند؟ چندی نگذشت که وکیل وقت شناس وارد شد؛ ابروها را درهم کشید و نگاهی دقیق به این زن بور و تیل‌میل انداخت. خانم تالیور از جا برخاست و تواضع کرد. آقای واکم مردی بود نسبتاً بلندبالا، با بینی عقابی، و موی انبوه چوگندمی. شما تاکنون آقای واکم را ندیده‌اید و شاید ندانید که آیا واقعاً همان مرد رذل و ناکس و دشمن بشریت عموماً و دشمن آقای تالیور خصوصاً و به همان صورتی است که تصویرش را در ذهن صاحب آسیاب دیده‌ایم یا نه.

روشن است که آسیابان زودخشم مردی بود که هر گلوله‌ای را که الله بختکی به او می‌خورد و خراشی به بدنش وارد می‌کرد حمل بر سوء قصد به جان خود می‌کرد و در این دنیای آشفته مستعد گرفتاری بود، و توضیح این گرفتاری با توجه به این که شخص او مصون از خطا بود طبعاً مستلزم فرض وجود يك عامل شیطانی فعال بود. می‌شد پذیرفت که تقصیر وکیل مزبور چون تقصیر ماشین دقیقی بود که با نظم و دقت کار می‌کرد و وقتی کسی از روی بی‌پروایی پرش به چرخ و دنده‌اش می‌گرفت ناگهان به مشتگی گوشت لپیده بدل می‌شد.

اما راستش امکان ندارد بتوان در این باره با نگاهی به شخص اوداوری کرد: خطوط و سایه و روشن قیافه بشری هم مثل سایر نشان‌ها هستند، که بی‌کلید نمی‌توان آن‌ها را به آسانی خواند. در نگاهی اجمالی، در بینی عقابی آقای واکم، که آن همه آقای تالیور را ناراحت کرده بود، همانقدر از پستی و رذالت نشان بود که در یقه شق و آهارخورده‌اش، هرچند اگر مسأله رذالت و پست‌فطرتی محقق می‌شد این یقه هم با آن بینی ممکن بود کیفیتی کاملاً

زشت و نفرت انگیز بیابند.

آقای واکم گفت: «گمان میکنم خانم تالیور باشید؟»

«بله، آقا. میس الیزابت دادسن سابق.»

«لطفاً بفرمایید بنشینید. با من فرمایشی داشتید؟»

خانم تالیور گفت: «خب، بله، آقا.» و اکنون که در حضور این مرد وحشتناک بود از عمل خود وحشت کرد؛ و دید که قبلاً موضوع را با خود پخته نکرده است، که از کجا شروع کند. آقای واکم در جیب‌های جلیقه‌اش به جست‌وجوی چیزی پرداخت، و در سکوت در او خیره شد.

خانم تالیور سرانجام آغاز به سخن کرد: «امیدوارم، آقا... امیدوارم فکر نکنین که من از این‌که شوهرم در محکمه محکوم شده و مأور اجرا تو خانه‌مان گذاشتن ورومیزی‌هام را حراج کردن... خدا براهی‌چکی پیش‌نیاره... بد شما را میخوام... برا این‌که من این شکلی باز نیامده‌م. آقا، من مطمئنم که شما پدرم را به‌یاد میارین، برا این‌که با عالیجناب دارلی خیلی دوست بود، و ما همیشه برا رقص به آنجا میرفتیم - میس دادسن‌ها... به هی‌چکی به‌اندازه‌ما توجه نمی‌شد... البته درستش‌م همین بود، برا این‌که ما چارتا دختر بودیم - حتماً میدونین که خانم گلگت و خانم دین خواهرای من هستن. ولی جریان عارض شدن به محکمه و اونمه ضرر و حراج وسایل، پیش از مرگت خود آدم... باور کنین که پیش از ازدواج، حتی مدتا بعد از آن، روحم از این چیزا خبر نداشت، و اگه بدشانسی آوردم و خارج از خانواده خودم به خانواده دیگری شوهر کرده‌م که راه و روش دیگه‌ای داشت، آقا گناه از من نیست. و این‌که پیام و مثل دیگرون پشت منر شما بدوبیراه بگم، آقا، من هیچ‌وقت بدوبیراه نگفتم، و هیچکس نمیتونه بگه که بدوبیراه گفتم.»

خانم تالیور کمی سر تکان داد، و به حاشیه دستمالش چشم دوخت.

آقای واکم به لحنی مؤدبانه اما سرد گفت: «من در آنچه می‌فرمائید

تردید ندارم. ولی مثل این‌که با من کاری داشتید؟»

«بله، آقا - بله. ولی من همیشه اینو پیش خودم میگفتم - میگفتم

حتماً شما به‌خورده احساس طبیعی دارین. من از شوهرم که دو ماهه دیگه آن آدم سابق نیس. به‌هیچ‌وجه دفاع نمیکنم، که سر آن مسأله آبیاری اونمه جار و جنجال راه انداخت، هرچند از او بدترام زیادن، برا اینکه تا حالا از روی قصد و نیت حتی به شیلینگت، حتی به پنی به دیگرون ضرر نزده...

در مورد تندى و شکایتش به محکمه، من چه کار میتوانستم بکنم؟ رقتى آن نامه به دستش رسید که میگفت ملکش گرو شماسست انگار مرگت سراغش اومده باشه افتاده. ولى من مطمئنم که شما مثل یه آدم محترم با ما رفتار میکنین.»

آقای واکم به لحنی بالنسبه تند گفت: «خانم تالیور، منظور از این حرفها چیست؟ از من چه میخواهید؟»

خانم تالیور قدری جاخورد، و تندتند شروع کرد: «بله، آقا، که لطف کنین... که لطف کنین و ملک و آسیاب را نخرین... ملک زیاد مهم نیس، ولى اگه شما آسیاب را بخرین شوهرم دیوونه میشه.»

انگار بارقه فکر تازه‌ای در چهره آقای واکم درخشید. گفت: «چه کسی به شما گفت که من میخواهم آسیاب را بخرم؟»

«خب، آقا، اینو که من از خودم درنیاوردهم، هیچ وقت به فکر نمی‌رسید، براینکه شوهرم که سروکارش با قانون بوده همیشه میگفت که وکیل‌ها هیچ وقت چیزی نمی‌خرن - چه خونه و چه زمین - برا اینکه همیشه از راهای دیگه‌ای دستشون میاد. و خیال میکنم، آقا، شما همون جور باشین، و من، هیچ وقت نگفتم که شما برخلاف این رسم عمل میکنین.»

آقای واکم گفت: «بله، ولى کی این حرف را به شما زد؟» کشو میز را گشود و با همراهی سوتی خفیف چیزهایی را در آن جابه‌جا کرد.

«بله، آقا، آقای گلگ و آقای دین، که حالا اونا به کارا میرسن، میگفتن؛ آقای دین فکر میکنه که شرکت گست آسیاب را بخره و آقای تالیور براش اداره کنه، یعنی اگه شما در مزایده شرکت نکنین و رو دستشون بندن نشین. و برا شوهرم خیلی خوب میشه، که بتونه خرج زندگیشو همین‌جا دربیاره و جای دیگه‌ای نره، برا اینکه قبل از او مال پدرش بود - آسیاب را میگم - و پدر بزرگش اونو ساخت، هرچند من وقتی زنش شدم از سرو صدایش خوشم نمیومد، برا اینکه تو خانواده ما - خانواده دادسن، - آسیاب نبود، و اگه میدونستم که آسیابا سروکارشون این همه با قانونه، من اولین دادستی نبودم که به صاحب آسیاب شوهر میکردم، ولى چشم بسته وارد این دعواى آبیاری و سایر چیزا شدم.»

«چطور! یعنی شرکت گست کار آسیاب را به دست خواهد گرفت و به شوهرتان مزد خواهد داد؟»

خانم تالیور بینوا گفت: «وای خدا... ای آقا، حتی فکرش را هم نمیشه کرد...» و قطره اشکی به چشمش راه گشود «... که شوهرم مزدبگیر باشه. ولی خب، به عوض اینکه جای دیگه‌ای یه سر جای سابقش میمونه... شما خودتون فکر بکنین آقا... اگه شما در مزایده شرکت بکنین و آسیاب را بخرین، شوهرم ممکنه حالش از اینم بدتر بشه، و حالا که داره کم‌کم خوب میشه دیگه خوب نشه.»

آقای واکم گفت: «خب، ولی اگه آسیاب را بخرم و شوهرتان را به همان نحو مدیر آن بگذارم، آنوقت چه؟»

«ای آقا، فکر نمیکنم هیچ وقت قبول کنه، حتی اگه خود آسیابم زبان بیاد و پیش خواهش و التماس بکنه. برا اینکه، آقا، از اسم شما رم میکنه - حالا دیگه بدتر! از اونوقتی که سر آن دعوائی راهی که از مرتع میگذشت - همون جریان هشت سال پیش - که من همیشه بهش میگفتم که اشتباه میکنه - شما قانون را به جانش انداختین شما را به چشم کسی میبینه که یاعث خانه خرابیش شدین...»

آقای واکم بی‌اختیار گفت: «مرد ابله کله‌خر بدذهنی‌ست!»
خانم تالیور از این که می‌دید نتیجه گفت‌وگو متفاوت از آن چیزی است که او پیش خود حساب کرده بود، وحشتزده شد. گفت: «وای آقا! من نمیخوام حرفتان را تکذیب کنم، ولی حالا دیگه با این ناخوشی فکرش تغییر کرده - خیلی چیزها را که همیشه درباره‌شان حرف میزد فراموش کرده. شما که نمیخواهین بمیره و خونسش به گردن شما بیفته؛ و تازه آنطور که میگن هر وقت آسیاب دورلکت دست به دست میشه بدیمنی میاره و بعدش... البته آقا، نه اینکه خدای نکرده بخوام نفوس بد برا شما بزنم، برا اینکه فراموش کردم بگم که عروسی‌تان را انگار که همین دیروز بوده به یاد دارم - خانم واکم میس گلینت بود، اینو میدونم، بعدش هم پسر، که ماشاله به جانش از خودش خوش‌ریخت‌تر و خوش‌قد و بالاتر پیدا نمیکنی، با پسترون هم مدرسه بود...»

واکم از جا برخاست، در را گشود و یکی از کارمندانش را صدا زد. گفت: «میبخشید خانم تالیور اگر حرفتان را قطع میکنم؛ کاری دارم که باید به آن برسم، و خیال میکنم دیگه مطلبی نباشد که بخواهیم درباره‌اش صحبت کنیم.»

خانم تالیور هم ازجا برخاست، و گفت: «ولی آقا لطفاً در نظر داشته باشین که علیه من و بچه‌هام اقدامی نکنین. من انکار نمیکنم که آقای تالیور اشتباه کرده، ولی خب دیگه به اندازه کافی تنبیه شده، و آدمای از او بدترم وجود دارن، اشتباهش این بوده که پولش را به دیگرون داده... به غیر از خودش و خانواده‌ش به احدی ضرر نرسونده... جای تأسف... و حالا من هر روز باید به رف‌های خشک و خالی نگاه کنم، و پیش خودم فکر کنم که آنهمه وسایلم سابقاً جاشان کجا بوده...»

واکم به لحنی شتابزده گفت: «بله، بله، در نظر خواهم داشت» و به در گشوده نگرست.

«و لطفاً به کسی نگین که من یا شما صحبت کردم، برا این‌که پسرم اگه بفهمه این کارو کردهم عصبانی میشه... میدونم حتماً اوقاتش تلخ میشه، و بدون سرکوفت بچه‌ها خودم یه عالمه درد و گرفتاری دارم.»

صدای خانم تالیور اندکی لرزید، و نتوانست به «روز خوش»ی که وکیل دعاوی گفت جواب بدهد، و بی‌آن‌که چیزی بگوید تواضع کرد و از اتاق درآمد.

آقای واکم وقتی با کارمندش تنها ماند، گفت: «مزایدهٔ آسیاب دورلکت چه روزی‌ست؟ اعلانش کجاست؟»

«جمعهٔ آینده‌ست، جمعهٔ آینده ساعت شش.»

«آه! پس بدو برو خانهٔ وین‌شیپ ۲۲ حراج‌گذار، ببین خانه‌ست. کاری با او داشتم. اگر خانه بود بگو بیاد اینجا.»

هرچند آقای واکم آن روز صبح هنگامی که به دارالوکاله آمد خیال خریدن آسیاب دورلکت را در سر نداشت، اکنون تصمیمش را گرفته بود: خانم تالیور موجبات کافی به‌دست او داده بود، و حرکت ذهن او سریع بود: وی یکی از آن کسانی بود که سرعت عمل دارند بی‌آن‌که ناسنجیده عمل کنند، زیرا انگیزه‌هایشان در مجرای معینی جریان دارند و نیازی نیست به این‌که مقاصد متغایر را باهم سازش دهند.

تصور این‌که واکم همان کینهٔ شدیدی را نسبت به تالیور در دل پرورد که تالیور نسبت به او در دل می‌پرورد مثل این است که تصور کنیم

که ماهی کولی و نیزه ماهی لزوماً از این نظرگاه بریکدیگر می‌نگرند. ماهی کولی مسلماً شیوه کسب معاش نیزه ماهی را خوش نمی‌دارد، نیزه ماهی هم به احتمال زیاد حتی به غصبی‌ترین کولی جز به چشم خوراکسی لندید نمی‌نگرد. ناراحتی و خشم نیزه ماهی از کولی شاید فقط مواقعی است که او را می‌بلعد و گلوگیرش می‌شود، و آن وقت است که نسبت به او کینه و دشمنی شخصی در خود احساس می‌کند. اگر آقای تالیور روزی زیانی جدی به واکم می‌زد و مانع از پیشرفت کارش می‌شد، البته در این صورت واکم بی‌میل نبود که به او این افتخار را بدهد و او را هدف انتقامجویی خویش سازد. اما مواقعی که آقای تالیور، در روزهای بازار، پشت میز ناهار، او را رذل و ناکس می‌خواند، موکلین او - واکم - همان بودند که بودند، و اصلاً حاضر نبودند که کارشان را از دارالوکاله‌اش پس بگیرند، و اگر مواقعی که خود واکم تصادفاً حضور داشت و علوفه فروش شوخ و بامزه تحت تأثیر موقعیت و سرخوش ناشی از عرق با اشاره به وصیتنامه خانم‌های پیر، گوشه و کنایه‌ای به او می‌زد، او - واکم - خوسردیش را کاملاً حفظ می‌کرد و می‌دانست که اکثریت اشخاص پولدار محل خرسندند به این که «واکم واکم است» - یعنی مردی است که راه را از چاه بازمی‌شناسد و آن‌ها را از راه‌های گل‌وشل گرفته محکمه به سلامت می‌گذارند. مردی که ثروتی کلان اندوخته بود و خانه زیبایی در «تافتن» ۲۴ و بهترین سردابه ملو از باده سرخ پرتغالی را در سنت اوگتر داشت، طبعاً خود را همسوی افکار عامه حس می‌کرد. من خیال نمی‌کنم که خود آقای تالیور شریف هم، با برداشتی که از محاکم به مثابه نمود خروسان داشت، تحت شرایط و اوضاعی متفاوت در مناسبت این حقیقت که «واکم واکم است» شک می‌کرد، زیرا از گفته‌های اشخاص آشنا به تاریخ دریافته‌ام که نوع بشر علاقه‌ای ندارد به این که در بررسی اعمال فاتحان بزرگ زیاده به خشخاش بگذارد، اگر پیروزی‌شان در «جهت صواب» باشد. بنابراین، تالیور سنگ راه واکم نبود؛ برعکس آدم بدبختی بود که واکم چندین بار او را مالانده بود - آدم تندمزاجی بود که همیشه دستاویزی علیه خود به دست می‌داد. وجدان واکم از این بسایت ناراحت نبود که علیه این مرد بینوا نیرنگ‌هایی چند بکار زده بود. به چه

جهت از این شاکي بينوا - این نره‌گاو خشمگين و قابل ترحمی که در تار و پود دام افتاده بود - نفرت داشته باشد؟

با این همه، اخلاقیون هیچ‌گاه علاقه‌مندی به کسانی را که آشکارا به ما دشنام می‌دهند در جزو سایر بی‌اعتدالی‌های طبیعت بشری نیاورده‌اند. نامزد انقلابی و موفق بغش «اولد تاپینگ»^{۲۵} شاید هرگز از روی اندیشه و تأمل نسبت به سردبیر روزنامهٔ محافظه‌کاری که علیه انقلابیون تبلیغ می‌کند و در زبانی موهن به خوانندگانش القا می‌کند که این مردم، شیاطین و مایهٔ تباهی زندگی خانوادگی هستند، احساس کینه و نفرت مستمری در دل نپرورد. اما در عین حال ممکن است بدش نیاید اگر قانون و موقعیت اجازه داد لگدی به پشت این روزنامه‌نگار بزند و او را در چاه فراموشی بیندازد. اشخاص مرفه، گاه‌گذاری، اگر راه دستشان باشد و مزاحم و مانع کارشان نباشد، برای سرگرمی دست به انتقامجویی می‌زنند؛ و این انتقامجویی‌های خالی از شور و ناچیز، اثرات زیادی در زندگی دارند: انواع و اقسام رنج‌های بامزه را با درجات مختلف شامل می‌شوند، از معروف کردن يك فرد شایسته از کار تا بدنام کردن اشخاص در صعبت‌های نااندیشیده و ابتدا به‌ساکن. گذشته از این دیدن اشخاص که اسائهٔ ادبی به ما کرده‌اند و بدون کوشش خاصی از ناحیهٔ ما سقوط کرده و خوار و خفیف شده‌اند، اغلب اثری آرامش‌بخش دارد: ظاهراً چنان است که گویی قرشته یا اهریمنی وظیفهٔ انتقامجویی را به نیابت از ما برعهده گرفته و با همکاری عوامل موافق دشمنان ما را به‌روز سیاه نشانده است.

واکم نسبت به این صاحب آسیاب، که رعایت حرمت او را نمی‌کرد، عاری از این نوع احساس انتقامجویی «معترضه» نبود، و حالا که خانم تالیور این فکر را در سرش انداخته بود خوش کرد که درست همان کاری را بکند که موجب خفت و درد هرچه بیشتر آقای تالیور باشد. این احساس مسرت، چیز پیچیده‌ای است که تنها از بدخواهی خام فراهم نیامده بلکه لذت ناشی از خرسندی خاطر از خود تیز با آن درآمیخته است. دیدن دشمنی که در خفت و خواری سقوط کرده ترضیهٔ خاطری به آدم می‌بخشد، اما این مسرت در قیاس با مسرت و خشنودی خاطری که از دیدن دشمن، در موضع

و مقامی دست می‌دهد که خفت و خواریش ناشی از عمل خیرخواهانه ما و گذشت و لطف ما نسبت به او است، نمودی ندارد. این نوع انتقامکشی در کفه فضیلت جای می‌گیرد، و واکم بی‌میل نبود که در این کفه سنگ تمام بگذارد. يك وقت خوش کرد و دشمنی دیرینه را روانه یکی از فوانخانه‌های سنت اوگز کرد که خود به بازسازی مبلغ معتنا بهی کمک کرده بود، و اکنون فرصتی دست داده بود که با تأمین مایه معاش، دیگری را غلام خود سازد. این گونه اعمال، تمامیت و کمالتی به‌رفاه می‌دهند و موجبات خرسندی خاطر را به‌نوعی تأمین می‌کنند که از انتقامجویی کوتاه‌نظرانه و تندبی که از اعتدال خارج می‌شود و خرسندی خاطر را در تلافی مستقیم می‌جوید، ساخته نیست. و تالیور، با آن زبان تلخی که از احساس درک وظیفه و مسئولیت صیقل خورده است، بهتر از هر کسی می‌بود که کلاه در دست، آماده خدمت ایستاده باشد. تالیور به‌غرور و درستکاری معروف بود، و واکم هوشمندتر از آن بود که به‌وجود درستکاری مؤمن نباشد. او عبادتاً مردم را می‌دید و در احوالشان مطالعه می‌کرد، اما برحسب قواعد و اصول کلی اخلاق درباره‌شان حکم نمی‌کرد، و کسی بهتر از او نمی‌دانست که همه مثل خود او نیستند. گذشته از این، در نظر داشت بر جریان امور و وضع زمین‌ها از نزدیک نظارت کند - به این کارهای روستایی علاقه‌مند بود. اما برای خرید آسیاب دورلکت علاوه بر این انتقام کشی توأم با نیکخواهی، دلایل و موجبات کافی موجود بود: سرمایه‌گذاری خوبی بود؛ گذشته از این شرکت گست هم در مزایده شرکت می‌کرد. آقای گست و آقای واکم باهم دوست بودند و با هم ناهار و شام می‌خوردند، و این آقای وکیل دوست داشت که پوزه این صاحب کشتی و کارخانه‌دار را که در امور شهر خودنمایی می‌کرد و در گفت‌وگوهای سرمیز ناهار و شام زیاد قمین درمی‌کرد، به خاک ببالد. زیرا واکم تنها يك فرد حرفه‌ای نبود: در محافل بالای سنت اوگز او را مردی آمیزگار می‌دانستند؛ مواقع باده‌پیمایی خوش‌سخن بود؛ به تبعیت از ذوق کشاورزی می‌کرد، و بی‌گمان شوهر و پدری بسیار خوب بود: در کلیسا - هرگاه که می‌رفت - پای زیباترین لوحه‌های یادبودی که داده بود به‌یاد زشن بر دیوار نصب کرده بودند می‌نشست. بیشتر مردان به وضع و موقعیت او ازدواج مجدد می‌کردند، اما معروف بود که آن‌طور که با پسر ناقصش مهربان بود با خوش‌ریخت‌ترین بچه‌هایش نبود. البته نه این‌که بچز

فیلیپ پسر دیگری نداشته باشد. پسرهای دیگری هم داشت، اما نسبت به آن‌ها تنها نقش يك پدر صوری را ایفا می‌کرد، و در مرتبه‌ای پائین‌تر از خود، بطرزی شایسته، زندگیشان را تأمین می‌کرد. درحقیقت، علت وانگیزه اصلی خرید آسیای دورلکت هم همین بود. در انیایی که خانم تالیور حرف می‌زد از جمله سایر موارد، این نکته نیز از ذهن تیز او گذشت که خرید این ملك در چند سال آینده وضع و موقع شایسته‌ای را برای جوانی که منظور نظر او بود و می‌خواست که در پیشرفت زندگی یاریش کند، تأمین خواهد نمود.

این احوال ذهنی بود که خانم تالیور خواسته بود با توسل به اقناع برآن تأثیر کند - و ناکامیاب شده بود. گفته یکی از حکمای بزرگوار این مطلب را بهتر تصویر می‌کند. حکیم مزبور می‌گوید کسانی که با طعمه مگس ماهی می‌گیرند از این‌رو ناکامیاب می‌شوند که به علت نداشتن آشنایی کامل با ذهنیات ماهیان نمی‌توانند این طعمه را در جای شایسته و به سیمای جالب بر آن‌ها ارائه کنند.

- ۸ -

روزی صاف و سرد از ماه ژانویه بود که آقای تالیور برای نخستین بار به طبقه پایین آمد: آفتاب خوشی که بر شاخه‌های شاه‌بلوط و بام‌های مقابل پنجره اتاقش می‌تابت موجب شده بود تا با بیقراری اعلام کند که دیگر حاضر نیست در این قفس بماند: به گمان او هرچایی، در زیر این آفتاب، خوش‌تر از اتاق خواب خودش خواهد بود، زیرا خبری از لغتی و برهنگی اتاق‌های پائین نداشت، که تابش خورشید را تحمل نپذیر می‌ساختند، که گویی در کمال بی‌احساسی لذت می‌برد از این‌که جاهای خالی و آثار چیزهای آشنا را هرچه بیشتر نشان دهد. گمانی که درمرد داشت و می‌پنداشت که همین دیروز بوده که آن‌نامه‌گذاری را از گور دریافت داشته، با استمرار و اصراری در سخنانش انعکاس می‌یافت و بازگشت فراموشی، کوشش‌هایی را که در این زمینه می‌شد تا به احوالی کنند که هفته‌ها از آن‌روز می‌گذرد، چنان با ناکامی مواجه می‌ساخت که حتی آقای ترنبول کم‌کم از این بابت مأیوس شد که بتوان با اطلاع قبلی او را برای مواجهه با واقعیت آماده

ساخت. درك و دریافت واقعیت امر تنها به تدریج و از طریق تجربه جدید امکان پذیر بود، نه با حرف، که ظاهراً ضعیف تر از تأثراتی است که تجارب «قدیم» برجا گذاشته اند. خانم تالیور و بچه ها این تصمیم به پائین رفتن را با دژوایی شنیدند. خانم تالیور گفت تا باید در ساعت معمول بیه سنت اوگز برود بلکه باید بماند و پدرش را در پائین رفتن کمک کند، و تا هر چند از این صحنه دل آزار سخت گریزان بود، پذیرفت. این چند روز اخیر قلب این هر سه تن بسیار گرفته تر و افسرده تر از همیشه بود، زیرا شرکت گست آسیاب را نخریده بود: هم آسیاب هم زمین ها چوب حراج خورده و به واکم تعلق گرفته بودند، و او رفته بود و به محل سرکشی کرده بود و در حضور خانم تالیور، نزد آقای دین و آقای گلگت، آمادگی خود را برای استخدام آقای تالیور، در صورت بهبود، در مقام مدیر مؤسسه، اعلام کرده بود. این پیشنهاد جروبحث زیادی در خانواده برانگیخته بود. خاله ها و شوهر خاله تقریباً همه متفق الرأی بودند براین که نباید چنین پیشنهادی را رد کرد، زیرا تنها مانعی که در این زمینه وجود داشت احساس آقای تالیور بود، که آن هم چون هیچ یک از خاله ها و شوهرخاله ها در آن سهم نبودند چیزی کاملاً نامعقول و بیگانه بود - درواقع خشم و ناراحتی ای بسود که آقای تالیور به عوض آن که جهت آن را به خاطر ستیزه جویی خود و ابراز آن با عارض شدن به محکمه متوجه خود کرده باشد متوجه واکم کرده بود. اکنون این برای آقای تالیور فرصت و موفقیتی بود که می توانست بی هیچ کمکی از ناحیه خویشاوندان زنش و بی آن که درچنان درجه ای از فقر سقوط کند که خویشاوندان محترم را در خیابان از روبرو شدن با او، در مقام خویشاوندی ماقط شده، ناراحت کند معاش زن و دخترش را تأمین کند. خانم گلگت معتقد بود که وقتی حالش خوب شد باید به او فهماند که هرچه بکشد کم کشیده است، و این همان مصیبتی است که او همیشه نزولش را پیش بینی می گرد و می دانست که به خاطر گستاخی ای که نسبت به بهترین دوستانی کرد که به او محبت کرده بودند، دچار چنین وضعی خواهد شد. نظر آقای گلگت و آقای دین به این سختی و سختی نبود، اما هر دو معتقد بودند که تالیور تا حالا با بوالهوسی ها و ناسازگاری هایش به اندازه کافی زیان رسانده و حالا که وسیله معاش به او پیشنهاد شده باید این هوس ها را کنار بگذارد؛ واکم در این مورد حسن نیت نشان داده - کینه ای نسبت به

او ندارد. تام قویاً با این پیشنهاد مخالفت کرده بود؛ گفته بود که دوست ندارد پدرش زیردست واکم کار کند - به نظر او این عمل نشان دثانت و بی‌غیرتی بود. اما ناراحتی مادرش این بود که ممکن نیست بتوان کاری کرد که آقای تالیور «با واکم خوب بشود»، یا به حرف حساب گوش کند... نه، همه باید، مخصوصاً به لچ واکم، که «طوری صحبت کرد که از آن بهتر نمی‌شد» بروند و در خوگدانی زندگی کنند. و راستش، در این معیط اندوه، ذهن خانم تالیور سخت دچار آشفتگی شده بود، و واکنشش در برابر این اوضاع همین بود که هی آه بکشد و بگوید: «خدایا، من چه کرده‌ام که از سایر زن‌ها بدتر باشم؟»، چندان‌که ماکي کم‌کم احساس می‌کرد نباشد مادرش کم‌کم بسرش زده است.

هنگامی که از اتاق پدر درآمدند گفت: «تام، باید سعی کنیم پیش از آن که بابا بی‌مقدمه پائین بره مقداری از جریان را به او حالی کنیم. ولی این کارو باید وقتی بکنیم که مادر نباشه. برا اینکه چیزایی خواهد گفت که کار را بدتر خواهند کرد. به کزیا بگو صدایش گنه پائین، و تو آشپزخانه سرش را به چیزی گرم کنه.»

کزیا «مرد» این کار بود. وی که اعلام کرده بود که تا وقتی «آقا بلند نشود» «بی‌مزد یا با مزد» خواهد ماند، در تعکم به خانم خانه جبرانی برای خود یافته بود و مدام خانم را سرزنش می‌کرد که این همه خودخوری می‌کند و تمام مدت بی‌این که کلاهش را عوض کند مثل «کتک‌خورده‌ها» این طرف و آن طرف می‌رود. در مجموع، این روزگار درد و گرفتاری، دوران حکومت و امر و نهی کزیا بود. می‌توانست از خودبہتران را آزادانه و بی‌ترس از کیفر سرزنش کند. در این مورد خاص، رخت‌های شسته‌ای بود که بیرون از خانه پهن‌شان کرده بودند و باید جمعشان می‌کردند، و او می‌خواست بداند که آیا دست تنها از پس این همه کار داخل و خارج خانه برمی‌آید؛ و گفت که به نظر او بهتر است که خانم هم کلاهش را سرش بگذارد تا هم هوایی بنخورد و هم کار مفیدی انجام بدهد. مطلقاً خانم تالیور بی‌آن که چیزی بگوید پائین رفت: امر و نهی خدمتکار خانه آخرین تسمه خاکی‌اش را پرباد داده بود - ترجیح می‌داد خدمتکار نداشته باشد و سرزنش هم نشنود.

آقای تالیور لباس پوشیده بود و خستگی ناشی از پوشیدن لباس را

درمی‌کرد. تام و ماکي در کنارش نشستند، که لوک به درون آمد تا ببیند آیا می‌تواند در بردن ارباب به پائین کمک کند.

آقای تالیور گفت: «بله، بله، لوک - کسی صبر کن، بشین.» و با عصایش به صندلی اشاره کرد، و با آن حالتی که بیماران در حال نگاهت پرستارشان را نگاه می‌کنند با نگاه او رادنبال کرد. حالتوقیافه‌اش طفل خردسالی را به ذهن متبادر می‌کرد که پرستارش را با نگاه دنبالش می‌کند، چون لوک یکی از کسانی بود که شب‌ها مدام پر بالین ارباب کشیک داده بود. آقای تالیور گفت: «ها، لوک، حالا وضع آب چطوره؟ دیکس که دیگه جلو آیت را نبسته، ها؟»
«نه، آقا؛ خوبه.»

«میدونستم نبسته. حالا که سروکارش با رایلی افتاده دیگه در این کار عجله به خرج نمیده. دیروز به رایلی همینو گفتم... گفتم...»
به جلو خم شد و آرنج‌هایش را بر دسته صندلی تکیه داد، و انگار در جستجوی چیزی در کف اتاق خیره شد - همچون کسی که خواب بر او چیره شده باشد و او با آن مبارزه کند در پی تصاویری که محو می‌شدند تقلا می‌کرد. تام و ماکي، خاموش، با پریشانی، نگاه می‌کردند - وای که ذهنش چقدر بدور از زمان حالی بود که همین یکچند بعد یا خشونت خود را بر شعورش ارائه می‌کرد! تام، با آن ناراحتی و ناشکیبایی عاطفی در برخورد با چیزهایی که زن و مرد و دختر و پسر را از یکدیگر متمایز می‌کند، می‌خواست از اتاق فرار کند.

ماکي دستش را بر دستش گذاشت و گفت: «پدر، یادتان نیست که آقای رایلی مرده؟»

آقای تالیور به تندی گفت: «مرده؟» و با نگاهی عجیب و پراسان به او خیره شد.

«بله، حدود يك سال پیش سکنه کرد، مرد؛ یادم هست از خودتان شنیدم که گفتین مجبور شدید پولی به‌خاطرش بدید، چون دخترش در مضیقه بودند... یکی از دخترش، اونوقت که در مدرسه میس‌فرنیس بودم، آنجا کمک‌آموزگار بود، آخه میدونید...»

پدر همچنان که در چهره‌اش خیره شده بود به لحنی سردیدآمیز گفت: «آه؟» اما همین‌که تام به صحبت پرداخت برگشت و با همان قیافه

پرسان در او خیره شد، گویی از حضور این دو جوان در تعجب بود. هرگاه ذهنش در گذشته دور آواره می شد قیافه های کنونی شان را از یاد می برد، این قیافه ها همان پسر و دخترکی نبودند که به آن گذشته دور تعلق داشتند.

تام گفت: «از آن دعوایی که با دیکس داشتید مدتها میگذره. یادم هست سه سال قبل، پیش از این که من به مدرسه آقای استلینگت برم، از آن صحبت می کردید. من سه سال تو آن مدرسه بودم، یادتان نیست؟»
آقای تالیور از نو به پشت تکیه داد؛ با هجوم افکار تازه ای که وی را از تأثرات خارجی دور می کرد، آن حالت کودکانه ظاهر می شد.

پس از یکی دو دقیقه گفت: «درسته، درسته، پول زیادی خرج کردم... می خواستم پسر تحصیل درست و حسابی بکنه... خودم تحصیلاتی نداشتم، و نبودش را احساس میکردم. دیگه به مال و ثروت احتیاج نداره... یعنی اگه واکم باز حاکم بشه...»

خیال واکم تارهای تازه ای را به جنبش درآورد. پس از اندک مکی، به لبه کتتش خیره شد و در جیب بغلش به جستجو پرداخت. سپس رو به تام کرد، و با همان لحن تند سابق گفت: «نامه گور را کجا گذاشتی؟»
نامه دم دست، در گشو میز بود، چون پیشترها هم اغلب سراغش را گرفته بود.

تام نامه را به دستش داد، و گفت: «پدر، میدونید در نامه چه نوشته؟»

آقای تالیور بالحنی خشمناک گفت: «بله که میدونم. چطو مگه؟ اگه فرلی مال را برنداره، کس دیگه ای بریداره - آدم زیاده، قحط آدم که نیست. ولی این ناخوشی... مانعی ست... لوك، پرو بگو اسب را به ارايه ببینند حال آنقد خوب هست که تا سنت اوگن برم... گور منتظرمه.»
ماگی با قیافه ای التماس آمیز و آشفته گفت: «نه، پدرجان! از این جریان مدت ها گذشته - شما هفته هاست که حالتون خوش نیست - بیش از دو ماهه که ناخوشید... حالا دیگه همه چیز تغییر کرده...»

آقای تالیور با نگاهی خیره و آشفته متناوباً آنهارا می نگریست: پیش از آن اغلب این فکر که چیزهای زیادی اتفاق افتاده که او از آن ها خبر ندارد ذهنش را به مدتی کوتاه به خود مشغول داشته بود. اما این مطلب اکنون

برای او کاملاً تازگی داشت.

تام در پاسخ به نگاه خیره‌اش گفت: «بله، پدر، فعلاً تا موقعی که کاملاً خوب نشده‌اید، احتیاجی نیست خیالتان را از این بابت ناراحت کنید: فعلاً ترتیب همه چیز داده شده - ترتیب آسیاب و ملک و بدهی‌ها.»

پدر با لحنی خشمناک گفت: «چه ترتیبی داده شده؟»

لوك گفت: «آقا، خودتونو زیاد سر این جریان ناراحت نکنین. اگه میتونستین پول همه را میدادین - این چیزیه که به آقا تام هم گفتم - گفتم اگه میتونستین پول همه را میدادین.»

احساس لوك مهربان، مانند همه مردم زحمتکشی که زندگیشان در بندگی و بردگی گذشته است، برحسب همان «انس و الفت طبیعی» بود، که سقوط ارباب را در نظرش چون يك فاجعه جلوه می‌داد. احساس می‌کرد که باید با همان شیوه کند خود چیزهایی بگوید که مبین مشارکت در اندوه خانواده باشد. این چیزهایی که گفت سخنانی بود که همیشه بر زبانش بود. این سخنان را کراراً به هنگامی که تام پنجاه پونش را به او پس داده بود و او چون از پول بچه‌ها بود از گرفتنش ابا کرده بود، تکرار کرده بود. و این سخنان دردناک‌ترین تأثیر را بر ذهن ارباب داشتند.

آقای تالیور با هیجان زیاد گفت: «یعنی چه، پول همه را میداد؟» چهره‌اش برافروخته بود، چشمانش جان گرفته بودند. «چرا... چطور... ورشکسته اعلام کرده‌ن؟»

ماگی، که می‌دانست این لفظ وحشتناک عین حقیقت است، گفت: «پدر - پدر جان تعمل کنید - برای اینکه ما دوستان داریم - بچه‌ها تان همیشه دوستان خواهند داشت. تام طلب همه را خواهد داد؛ خودش می‌گه، می‌گه وقتی مرد شدم طلب همه را خواهم داد.»

دید که پدرش شروع به لرزیدن کرد، این لرزش در صدایش هم محسوس بود. پس از لحظه‌ای چند گفت: «ای، دخترم، ولی من که دو بار عمر نخواهم کرد!»

تام به خود فشار آورد و گفت: «ولی پدر شاید آنقدر زنده بمانید که ببینید طلب همه را داده‌م.»

آقای تالیور به آرامی سر تکان داد و گفت: «آه، پسر، ولی چیزی که شکست دیگه جای اولش را نمی‌گیره این کاملاً است که تو میکنی، نه من.»

باز سر برداشت «تو هنوز شا نزده سالت... برات خیلی سخته... ولی تو نباید پدرت را مقصر بدانی - زورم به این ناکسها نرسید... گذاشتم که خوب درس بخونی... همین کمکت میکنه...»

بغض گلپوش را گرفت و مانع از ادامه صحبتش شد؛ برافروختگی چهره که مایه هراس بچه‌ها شده بود - زیرا اغلب مقدمه عود فلج بود - فرو نشسته بود، و چهره‌اش رنگ‌پریده و مرتعش می‌نمود. تمام چیزی نگذشت: هنوز با تمایل به فرار از این صحنه در کشمکش بود. پدر یکی دو دقیقه‌ای آرام ماند، اما ذهنش دیگر آواره نبود.

به‌لحنی آرام‌تر از پیش، انگار فقط بخواهد بداند چه اتفاقی افتاده است گفت: «پس چوب حراج رو مالم زدن؟»

تام که سعی می‌کرد گرد هیچ مطلبی نگردد که حکایت از این کند که واکم ملک و آسیاب را خریده است گفت: «پدر، همه چیز را حراج کردن، ولی تا حالا از سرنوشت آسیاب و زمینها خبر نداریم.»

ماگی گفت: «پدر، اگر اتاق‌های پائین را لغت و بسی‌افاله ببینید نباید تعجب کنید، ولی میزو صندلی شما! سرجای سربقشان هستند - اونا همانطور که بودن هستند»

آقای تالیور گفت: «بریم... لوك، كمكم كن.» به چوبدستش تکیه کرد، و دست دیگرش را به سوی او پیش برد.

لوك بازویش را به سوی ارباب پیش آورد، و گفت: «بله، آقا، وقتی همه‌چی رو دیدین كم كم بهتر میشین؛ بهش عادت میکنین. این چیزیه که مادرم راجع به تنگ نفسیش میگه - میگه اولها که اومد خیلی ناراحت شد، ولی حالا دیگه با هم اخت شده.»

ماگی پیش‌پیش دويد تا مراقبت‌كند كه وضع اتاق ملالت‌بار نشیمن درست و مرتب باشد: آتشی که در آن افروخته بودند، و در اثر نور یخ‌زدخورشید رنگ‌زور و باخته‌بود، به جزئی از هستی کلی اتاق شبیه بود. برای این‌که پدرش بتواند به آسانی به صندلی دست یابد صندلی را چرخاند و میز را قدری کنار کشید، سپس با دلی لرزان ایستاد تا ببیند که چگونه وارد می‌شود و برای نخستین بار - به اطراف نظر می‌افکند. تام، پیشاپیش پدر، با چارپایه زیرپایی آمد، و در کنار ماگی جلو بخاری ایستاد. از این دو، بیشترین درد را او احساس می‌کرد؛ زیرا ماگی، با تمام حساسیتش، چنان

احساس می‌کرد که گویی این مصیبت جای بیشتری را برای سیلان محبت در قلبش گشوده و به طبیعت پرشورش جای نفس کشیدن داده است. هیچ پسری چنین احساس نمی‌کند: ترجیح می‌دهد برو و شیر «نمیا» ۲۶ را بکشد یا هر عمل قهرمانی دیگری را انجام دهد و معروض نگاه‌های التماس‌آمیز از بابت مصائبی نباشد که نمی‌تواند بر آن‌ها سلطه و اختیاری اعمال کند. آقای تالیور در درگاهی اتاق مکت کرد، به لوک تکیه کرد و به اطراف و به تمام جاهایی که برای او پر از سایه‌های اشیاء گذشته بودند نظر افکند. این اشیاء مصاحبان روزمره‌اش بودند، ذهنش، انگار با این تکیه‌گاهی که از جلوه احساس یافته بود، از نو برافروخت.

همچنان که به آرامی به سوی صندوق می‌رفت گفت: «آه! مالم راحراج کرده‌ن... مالم را حراج کرده‌ن!»

نشست و چوبدستش را زمین گذاشت، و پس از این که لوک از اتاق رفت باز نگاهی به دوروبر انداخت.

گفت: «انجیل بزرگه» را گذاشته‌ن. همه چیز توش نوشته... که کی متولد شدم، کی ازدواج کردم. تام، بیارش...»

انجیل گشوده در برابرش بود - صنفه سفیداول کتاب. درآشنایی که او با دیدگانی که به کندی راه می‌پروند مشغول خواندن نوشته‌ها بود خانم تالیور به درون آمد، اما وقتی دید که شوهرش پائین آمده و انجیل را گشوده از تعجب خاموش برجا ماند.

نگاه آقای تالیور همچنان به نقطه‌ای بود که انگشتش را بر آن نهاده بود. گفت: «مادرم مارگرت بیتن ۲۷ بود... وقتی مرد چهل و هفت سالش بود. اقرااد خانواده‌اش زیاد عمر نمی‌کردن. ما هم بچه‌های مادرمان هستیم - خودم و گریتی را میگم - ما هم به زودی به خانه آخرتمان میریم.»

به نظر می‌رسید که بر نوشته مربوط به تولد و ازدواج خواهرش تأمل می‌کند، انگار افکار تازه‌ای را براو عرضه می‌داشتند. سپس ناگهان

۲۶ - Nemea، دره‌ای در آرگولیس (یونان)، در شمال شرق پلوپونسوس. شیر نمیا شیر شرمزای که هرکولس در خوان اول، از خوان‌های دوازده گانه‌اش، او را کشت.

سر برداشت و به لحنی تند و بیم‌زده به تام گفت:

«برای آن‌هولی که به موس قرض دادم سراغش که نرفتن - رفتن؟»

تام گفت: «نه، پدر. قبض را سوزانندیم.»

آقای تالیور باز نگاهش را بر صفحه کتاب دوخت، و گفت: «آه، الیزابت دادسن... هجده ساله که باش ازدواج کرده...»

خانم تالیور گفت: «عید آینده بارداری حضرت مریم» و به کنارش رفت و در صفحه کتاب خیره شد.

شوهرش با علاقه به چهره‌اش چشم دوخت.

گفت: «مفلک بسی... آن وقت‌ها دختر خوشگلی بود... همه می‌گفتند... و من همیشه خودم فکر می‌کردم که قیافه‌ات عجیب خوب، موند... ولی حالا خیلی شکسته شدی... از من بدل نگیر... من می‌خواستم زندگی خوب باشه... ما به هم قول دادیم که در اقبال و ادبار باهم باشیم...»

خانم تالیور بیتوا، با حالت هراسان و رموکی که اخیراً پیدا کرده بود، گفت: «ولی من هیچ فکر نمی‌کردم روزی به این بدی باشه... پدر خدا بیاس‌زم شوهرم داد... یک‌هو نفهمیدم چطو شد...»

ماگی گفت: «آه، مادر. این شکلی حرف نزن!»

«نه، میدونم که اجازه نمیدین مادر بیچاره تون حرف بزنه. تمام مدت عمرم همین‌جور بوده... پدرتون هیچ‌وقت به حرفم گوش نکرد... خواهش و التماس فایده‌ای نداشت... حلال فایده‌ای نداره، حتی اگه جلوش زانو بزنم و بهش التماس کنم...»

آقای تالیور که غرورش تحت‌الشماع احساس ستمی بود که از سخنان سرزنش‌آمیز همسرش می‌تراوید، گفت: «این حرفو نزن، بسی. اگه چیزی هست که بتونم انجام بدم تا از خجالت درآم، نه بهت نمیگم.»

«پس میتونیم اینجا بمونیم و زندگی کنیم؛ میتونم پیش خواه‌رام بمونم... منی که همیشه زن خوبی برات بودم، و هیچ‌وقت، از اول این هفته تا اول آن هفته ناراحت نمی‌کردم... این چیزیه که همه می‌گن... میگن از این بهتر نمیشه... ولی شما اینقد با واکم لجی که چی بگم.»

تام به‌تندی گفت: «مادر حالا وقت این حرفا نیست!»

آقای تالیور گفت: «کارش نداشته باش. بسی، بگو ببینم چی می‌خوای بگی.»

«آره، حالا که آسیاب و ملك و همه چی دست اونه، دیگه فایده‌ش چیه که بغوای باهاش لج کنی، اونم وقتی که می‌گه میتونی همین‌جا بمونی، و با این خوبی با ما تا میکنه، و می‌گه که میتونی کارا را اداره کنی و هفته‌ای سی شیلینگ بگیری و اسبی داشته باشی که باهاش بازار بری؟ میگی بریم سرمون را کجا زمین بذاریم؟ باید به یکی از این آلونک‌های رعیتی بریم... خدایا، من و بچه‌هام به چه روزی افتادیم... همداش بخاطر این که با مردم لج میکنی و حاضر نیستی با اونا راه بیای.»

آقای تالیور، در صندلپش مچاله شده بود؛ پرپشت تکیه داده بود و می‌لرزید.

با صدایی قرو نشسته گفت: «بسی، هر کار که تو بغوای میکنم... من ترا گرفتار فقر کردم... حریف این دنیا نیستم... یه ورشکسته بیشتر نیستم... حالا دیگه فایده‌ای نداره که بغوام پای چیزی بایستم.»

تام گفت: «پدر، من با مادرم و عموهام موافق نیستم، و فکر نمی‌کنم که درست باشه قبول کنید زیر دست واکم کار کنین. من حالا هفته‌ای يك پوند میگیرم، شما هم وقتی خوب شدی میتونید کاری پیدا کنید.»

«تام، دیگه چیزی نگو - دیگه چیزی نگو. برا امروزم کافی‌ست. بسی، بذار صورتت را ببوسم، و بذار ازم یه دل بگیریم. ما دیگه جوان نخواهیم شد... حریف این روزگار نشدم!»

- ۹ -

از پی آن لحظه تسلیم و تمکین، همگام با رشد نیروی جسمانی‌ای که دریافت همه این شرایط و احوال متضاد پیرامون را به يك نظر امکان‌پذیر می‌ساخت، روزهایی در رسید که طی آن ذهن صاحب آسیاب با کشمکش شدیدی دست به گریبان بود. دست و پای ضعیف به آسانی به قید و بند تمکین می‌کنند؛ هنگامی که مقهور بیماری هستیم انجام وعده‌هایی که چون نیروی سابق باز آمد آن‌ها را زیر پا می‌گذارد و می‌شکند، امکان‌پذیر می‌نماید. اوقاتی بود که طی آن آقای تالیور انجام وعده‌ای را که به بسی داده بود در طاقت و توان بشر نمی‌دید. بی آن‌که بداند چه می‌گوید به او قول داده بود - درست مثل این بود که از او خواسته باشند يك تن بار را پرپشت

خود حمل کند. اما گذشته از این احساس که زندگی دشواری را برای خانم تالیور پیش آورده بود، احساسات و ملاحظات دیگری هم بود که جانب او - خانم تالیور - را می‌گرفتند: احتمال این را می‌داد که با قناعت پیشه‌کردن و پس‌انداز کردن از دستمزدش بتواند تنمۀ بدهی‌هایش را بپردازد، و یافتن کاری چنین که او بتواند انجام دهد در جایی دیگر آسان نبود. وی تاکنون زندگی راحتی داشته بود، بیشتر فرمان داده بود و کم‌تر کار کرده بود، و برای هیچ شغل و پیشۀ دیگری مناسب نبود. ممکن بود ناچار شود، روز - مزدی کند، و زنش مجبور گردد از خواهرانش کمک بگیرد - و این چشم - اندازی بود که از دو جهت برای او ناخوشایند بود. بعید نبود مخصوصاً برای این گذاشته بودند اشیاء نفیس بسی‌چوب حراج بخورند که می‌خواستند با آقای این احساس به او که این او بوده که بسی را به چنین حال و روزی انداخته زنش را علیه او برانگیزند. واقعی که می‌آمدند و وظیفه‌ای را که نسبت به بسی بینوا داشت به او خاطر نشان می‌کردند، با چشمانی که از قیافه‌هاشان پرهیز می‌کرد و هرچندگاه چون سر برمی‌گرداندند دزدانه، به‌تندی، بر آن‌ها نشانه می‌رفتند، به سخنان ملالت‌آمیزشان گوش قرامی‌داد. چیزی جز وحشت از نیاز به کمکشان نمی‌توانست به این آسانی او را به قبول نظر و صوابدیدشان وادارد.

اما نیرومندترین نفوذ را در این عرصه، عشق و علاقه دیرینی بر او اعمال می‌کرد که به محل داشت، که از هنگامی که پسر بچه‌ای بیش نبود در اطراف آن دویده بود، همان‌طور که تام به دنبال او دویده بود. خانواده تالیور نسل‌ها بود در این محل زندگی می‌کردند و او - آقای تالیور - شب‌های زمستان بر چارپایۀ کوچکی می‌نشست و به سخنان پدرش گوش می‌داد که از آسیاب قدیمی تعریف می‌کرد که سقفش نیمه‌چوبی بود و تا پیش از سیلاب بزرگ برجا بود، و سیلاب طوری به آن آسیب زد که پدر بزرگش، ناچار، آنرا خراب کرد و آسیاب کنونی را به‌جایش ساخت. شدت این علاقه و پیوند را به محل، زمانی احساس کرد و احساس کرد که جزئی از زندگی هستی‌اوست که توانست از بستی بیماری برخیزد و راه بیفتد و این چیزهای آشنا را ببیند. تصور زندگی در هر جایی بجز این‌جا که با صدای هر در و دروازه‌اش آشنا بود و شکل و رنگ هر بام و بادنما و پشته‌ای در چشمش خوب و خوش بود، برایش غیر قابل تحمل بود - آخر احساسش از این چیزها مایه گرفته

و تغذیه کرده بود. ذهن آواره گرد و تربیت شده ما به زحمت وقت این را دارد که در کنار خاربهست پرچین درنگ کند و زود هنگام عازم دیارهای استوایی می شود و در جوار درختان نخل و انجیر هندی احساس راحت می کند و مایه خود را از سفرنامه ها می گیرد و افق خیال خود را تا به کناره های زامبسی ۲۸ وسعت می دهد. چنین ذهنی مشکل بتواند تصویری از این احساس داشته باشد که تالیور آدمی، کهنه گرا و قدیمی مسلک، نسبت به چنین محلی دارد که مرکز تجمع خاطرات او بود، و زندگی در آن چون ابزاری آشنا و خوشدست بود که انگشتان دست با لذت و به آسانی در آن چنگ می زدند. او هم اکنون در یکی از همان خاطرات جان گرفته یکی از همان ایام دوردستی می زیست که در ساعات بی کاری دوران نقاهت و بهبود از بیماری به سراغمان بازمی آیند.

بعد از ظهر روزی، همچنان که ایستاده بود و از بالای دریاغ به درون آن می نگریست، گفت: «بله، لوک. آن روزی را که آن درختای سیب را کاشتن خوب به یاد دارم. پدر درختکار عجیبی بود - برایش تفریحی بود که بنده کاری گاری برایش نهال پیارن... منم تو همون سرما یاهاش میموندیم، هر جا میرفت مثل توله دنبالش بودم.»

سپس چرخید، به چارچوب در تکیه داد و به ساختمان مقابل نگریست: «لوک، آسیاب جایم را خالی میکرد... داستانی هست که میگه وقتی آسیاب دست به دست میشه رودخانه عصبانی میشه... این رو بازها از پدرم شنیدم. کسی چه میدونه، شایدم چیزی تو این داستان باشه، برا این که این دنیا دنیای عجیبی ست، ابلیس انگشت تو کارش می کنه... من که حریفش نشدم.»

لوک به لحنی دلجو و حاکی از همداستانی گفت: «ای، آقا، با این آفتی که گندم میزنه، و این کومه های گندمی که آتش میگیرن، و این چیزایی که من تو زندگی دیدم... همه چی مسخره می نماد! پیه آخرین خوکی که کشتیم مثل کره راه میفته، و چیز دندان گیری ازش نمی مونه...»

صاحب آسیاب به سخن ادامه داد: «درست مثل این که دیروز بود که پدرم کار سمنوپی را شروع کرد. یادم هست آن روزی را که ساختمان

۲۸- Zambezi یا zambezi، رودی در آفریقا که از زامبیا سرچشمه می گیرد و از آنگولا و غرب زامبیا می گذرد و تا به مرز بوتسوانا جریان می یابد.

سمنوپزی را تمام کردن. فکر میکردم چیز بزرگی ازش عاید میشه، برای این که آن روز پودینگ آلو داشتیم و ضیافتکیم دادیم. به مادرم گفتم... مادرم زن خوشگل و چشم و ابرو سیاهی بود... دختر کوچولو عیناً شکل اوست، مثل سببی که نصف کرده باشی.» در این جا آقای تالیور چوبدستش را لای پایش گرفت و برای لذت بردن بیشتر از این خاطره‌ای که خرده خرده باز می‌گفت و انگار هر لحظه آن تصویری بود که در ذهنش سر برمی‌آورد، انفیهدانش را درآورد. «کوچک بودم، قدم تازانوی مادرم بیشتر نمیرسید... خیلی به ما بچه‌ها علاقه داشت... به من و گریتی. به مادرم گفتم: «مادر، حالا که سمنوپزی داریم هر روز پودینگ آلو میخوریم؟» تا روزی که مرد همیشه این را نقل میکرد... وقتی مرد خیلی جوان بود... مادرم را میگم. از اونوقتی که ساختمان سمنوپزی را تمام کردن چهل سال میگذره، و در این چهل سال کم روزی بوده که اول صبح نگاهی به حیاطش نینداخته باشم — در هر هوایی، از این سر سال تا آن سر سال. جای دیگه دیوانه میشم. مثل کسی خواهم بود که راهش را گم کرده باشه... هر جور که نگاهش میکنی سخته... میدونم، سخته، ولی اقلاً با اینجا آشنا هستم، بهتر از جای دیگه‌ست...»

لوک گفت: «بله، آقا. اینجا براتون خیلی بهتر از جاهای غریبه‌ست. من یکی خودم نمیتونم جای دیگه‌ای سرکنم. همه چی به چشم آدم بیگانه‌ست: مثلاً اربابهایی که چرخای کوچک دارن، سنگ چین‌هایی که جور دیگه‌ای درستشون کرده‌ن، یا گرده‌های جوی که می‌پزن... آن بالا بالا‌های فلوس را میگم. بله، عوض کردن خانه و کاشانه سخته.»

«ولی لوک خیال میکنم بن ۲۹ را سنگ قلاب‌کنن، و مجبورت کتن با به پسر بچه سرکنی. خودم هم باید کمکی به کارا بکنم. والا برات سخت خواهد بود.»

لوک گفت: «نازاحت نباشین، آقا. من زیاد فکرشو نمیکنم. بیست ساله با شما هستم. همونطور که آدم نمیتونه فوتی بکنه و درخت از زمین سبز بشه همینطور نمیتونه بیست سال عمر را دور بریزه، باید صبر کرد تا خدای تعالی خودش درختو سبز کنه... من یکی حوصله دیدن قیافه‌ها و

خوراکیهای تازه را ندارم... آدم نمیدونه چه بلاهایی ممکنه سرش بیارن.» با این گفت‌وگو قدم زدن در سکوت بسر آمد، زیرا لوک چنان خود را از افکاری که در سر داشت سبکبار کرده بود که دیگر برای گفت‌وگو مایه‌ای برایش نمانده بود، و آقای تالیور از رویای خاطرات درآمده بود و در بحر تفکر فرو رفته بود: تفکر درباره سختی‌هایی که در پیش رویش بود. ماگی آن‌روز هنگام خوردن عصرانه متوجه پریشانفکری غیر عادی او شد، و دید که بعد از آن هم در صندلی‌اش به جلو خم شد، و در کف اتاق خیره شد. لبانش هرچندگاه حرکتی می‌کرد، و هرچندگاه سری می‌جنباند. سپس نگاه تندی به خانم تالیور انداخت، که روپرویش نشسته بود و بافتنی می‌بافت. ماگی همچنان که بر دوختنی‌اش خم شده بود از درامی که در ذهن پدر می‌گذشت آگاه بود. پدر ناگهان سیخ بخاری را برداشت و با شدت تمام زغال‌کنده‌ای را که در بخاری بود خود کرد.

خانم تالیور وحشتزده سر برداشت: «اوای، آقای تالیور، به چی داری فکر میکنی؟ چرا زغالو این‌جوری خرده‌یکنی، دیگه زغال درشت ندازیم، و نمیدونم از کجا باید بیاریم.»
ماگی گفت: «پدر، انگار امشب حالتون خوش نیست، آره؟ انگار ناراحتین.»

آقای تالیور با ناراحتی گفت: «چطو شده تام تا حالا نیومده؟»
خانم تالیور گفت: «ای وای! وقتش شده؟ پس برم شامشو بیارم.» و بافتنی‌اش را کنار گذاشت و رفت.

آقای تالیور گفت: «ساعت نزدیک هشته. حالا پیداش میشه. برو، برو. انجیل بزرگه را بیار، و از اونجائی که آن چیزا را نوشته باشم کن. قلم و دوات را هم بیار.»

ماگی در پی اجرای فرمان رفت، متعجب از این‌که پدرش دستور دیگری نداد - به انتظار شنیدن صدای پای تام بر باریکه راه شن‌ریزی شده بود. ظاهراً ناراحت بود از این‌که باد برخاسته بود و غوغایش صداهای دیگر را در خود خفه کرده بود. برق عجیبی در چشمانش بود که ماگی را هراسان می‌نمود. او هم از خدا می‌خواست که تام زودتر برسد.

وقتی سرانجام صدای گوفتن در به‌گوش رسید آقای تالیور به‌لحنتی هیجانزده گفت: «ها، اومده!» ماگی رفت که در را باز کند، ولی مادرش با

عجله از آشپزخانه درآمد و گفت: «ماگی، تو نرو، خودم باز میکنم.»
خانم تالیور حالا دیگر کم کم از پسرش حساب می‌برد، اما کم‌ترین خدمت را هم می‌خواست خودش در حق او انجام دهد.

وقتی تام کلاهش را برداشت و کتش را درآورد، خانم تالیور گفت: «شامت بغل بخاری آشپزخانه‌ست؛ خودت پشین بخور، هرطور که دوست داری، منم باهات صحبت نمیکنم.»

ماگی گفت: «مادر، مثل اینکه بابا کارش داره؛ بهتره اول بره بپینه بابا چه کارش داره.»

تام با همان قیافه افسرده شامگاهی وارد شد، اما دردم نگاهش متوجه انجیل گشوده و دوات روی میز شد و نگاهی نگران و متعجب به پدرش افکند، که گفت:

«بیا، بیا، دیر کردی - باهات کار داشتم.»

تام گفت: «پدر، اتفاقی افتاده؟»

آقای تالیور به‌لحنی آمرانه گفت: «پشین - همه‌تان بشینید. تام تو اینجا بشین. چیزایی هست که میخوام تو انجیل بنویسی.»

هر سه نشستند و در او خیره شدند. آقای تالیور به آهستگی آغاز به سخن کرد - اول رو به‌زنش کرد: «بسی، تصمیم‌رو گرفته‌م، و به‌قولی که به شما دادم وفادارم. قبرمان یکی خواهد بود، و ما نباید از همدیگر رنجش به دل داشته باشیم. همین‌جا میمانم، و زبردست و اکم کار میکنم - شرافتمندانه برایش کار میکنم؛ هیچ تالیوری نیست که شرافتمند و درستکار نباشه. در این‌جا آهنگ سفن بالا گرفت. «مرا سرزنش خواهند کرد که طلب همه طلبکارارو نداده‌م... اما این گناه من نبود؛ علتش وجود مردم رذل و ناکس بود. زیاد بودند، از پششان پرنیامدم، و باید رضا به قضا بدهم گردن به این یوغ میدم - چون بسی، تو هم حق‌داری بگی که توی گرفتاری و ناراحتی انداخته‌م... و طوری برایش کار میکنم که انگار رذل و ناکس نبوده. من آدم شرافتمندی هستم، هرچند که دیگه سرم را بالا نمیگیرم. مثل درختی هستم که شکسته باشه... درختی که شکسته باشه...» مکث کرد و برکف اتاق خیره شد. سپس ناگهان سر برداشت، و به آهنگی بلندتر و عمیق‌تر گفت: «اما او را نمیبخشم! میدونم چی میکنی و هیچ‌وقت نمیخواسته به من لطمه و صدمه‌ای بزنه... ایلین این شکلی از

مردم رذل و ناکس حمایت میکنند... او در تمام این جریان دست داشت... اما مرد محترمی است... میدونم، میدونم. میگن نباید به محکمه عارض میشدم. ولی من میخوام ببرسم چه کسی نداشت حکمیت سر بگیره و حق به حقدارش برسه؟ برای او مهم نیست... میدونم. او مرد محترمی است که پول درمیاره و خرج فقیرفقا میکند - وقتی خوب او را را به گدایی نشوند اونوقت به او تا صدقه میده. من او را نمیبخشم! از خدا میخوام طوری مکافات ببینه که پسر خودش بخواد فراموشی کنه. از خدا میخوام کاری بکنه که به زندان اعمال شاقه بیفته! اما نخواهد افتاد - او کله گنده تر از اون که قانون پتونه کاری با او بکنه. و تام، یادش باشه، تو هم نباید او را ببخشی. اگر ببخشی پسر من نیستی. ممکنه روزی برسه که بتونی خدمتی به او بکنی - آن روز به عمر من وصال نخواهد داد - من گردنم زیر یوغه. حالا بنویس... تو انجیل بنویس»

ماگی با رنگ و روی پریده و همچنان که می لرزید زانو زد و گفت: «اوه، پدر، چطور؟ درست نیست که آدم دیگران را نفرین کنه و بدشان را بخواد»

پدر به لحنی تند گفت: «چرا - درست ماینه از من بشنو. بد اینه که دنیا به کام ناکسانه. این کار شیطانیه. تام، همانطور که میگم... بنویس» تام با قیافه ای درهم کشیده، اما مطیع گفت: «پدر، چه بنویسم؟»

«بنویس، پدرت، ادوارد تالیور، حاضر شد زیر دست جان واکم، مردی که خانه خرابش کرد کار بکنه، چون به زنش قول داده بود که تا آنجا که میتونه ناراحتی هاش را جبران کنه، و چون میخواست در محل آشنایش بمیره، که خودش و پدرش در آن متولد شده بودن، اینارو یقاعده بنویس - خودت میدونی چطور - بعد بنویس با وجود این و با این که شرافتمندانه براش کار میکنم او را نمیبخشم و از خدا میخوام که او را به روز سیاه بنشونه. اینارو بنویس»

در اثنايي که قلم تام صفحه کاغذ را می پیمود سکوتی مرگبار براتاق حکمفرما بود. خانم تالیور بیم زده بود، و ماگی چون برگشت درخت می لرزید. آقای تالیور گفت: «حالا بغون ببینم چه نوشتی» و تام آرام اما با صدای رسا، آنچه را که نوشته بود خواند.

«حالا بنویس... بنویس که تو هم فراموش نمیکنی که واکم با پدرت

چدکرد، و اگه روزی پایده خدمتی بهش خواهی کرد، و امضا کن، تامس
تالیور.»

ماگی درحالی که ترس راه بر نفسش بسته بود گفت: «نه، پدر،
پدرجان! شما نباید تام را وادار کنی که اینو بنویسه.»
تام گفت: «ماگی آروم باش، میتویسم.»

کتاب چہارم

فصل ۱

اگر در روزی تابستانی از کناره رود رُنا گذشته باشید شاید به آن روستاهای ویرانی که دزدوسوی کرانه پر بخش‌هایی از مسیر رودپراکنده‌اند و نور خورشید را رنگت‌ورو رفته جلوه می‌دهند توجه کرده باشید. این‌ها به شما می‌گویند چه‌گونه این رود خروشان چون خدایگونه‌ای خشمگین و ویرانگر طغیان کرد و نسل‌های ضعیفی را که از توان افتاده بودند رفته و خانه‌هایشان را به ویرانی کشید. شاید متوجه احساسی هم که این ویرانه‌های رقت‌بار در شما برانگیختند شده باشید. این خانه‌های معمولی، که در بهترین اوقات خود جز نشان‌هایی از زندگانی چرکینی نبودند که از هر حیث با زندگی مبتذل عصر ما انطباق دارند. یحتمل به تأثیری هم که بازمانده‌های قلعه‌های کنار این رود بر شما داشته‌اند اعتنا کرده باشید و تباین بین این دو احساس را دریافته باشید. آری، این قلعه‌هایی که فرو ریخته‌اند و از حیث رنگ چنان با نشیب‌های سرسبز و سنگلاخی به هم آمیخته‌اند که همچون کاجهای کوهی همنشین طبیعی آن‌ها به نظر می‌آیند. ته این تنها، بلکه چنان است که گویی حتی در زمانی هم که ساخته شدند این انس و الفت طبیعی را داشتند و چنانند که گویی انسان‌هایی که آن‌ها را پرداخته‌اند حس شگفت درك قالب و شکل را از پدران توانای خود به ارث برده‌اند. و آن دوران رمانس؟ بود! اگر آن خان‌های غارتگر، غول‌هایی ترسناك و باده‌خوار بودند، پاره‌ای از شکوه و ابهت جانوران وحشی را نیز

1- Rhône

۲- Romance ، دلبستگی به چیزهای غریب و بزرگ که مقرون به تصورات یا مخاطرات باشد. داستان منظوم سلحشوری. داستان عاشقانه و پرماجر (هومنانه).

داشتند: این‌ها گرازهای وحشی بلنددندانی بودند که می‌دریدند و پساره می‌کردند، از این خوک‌های اهلی خرخر و نبودند. این‌ها نمایندگان نیروهایی اهریمنی بودند که مدام با زیبایی و نیکویی و چیزهای نرم و ملایم زندگی در تصادم بودند؛ و در متن تصویر، باختیاگر سرگردان و بانوی نازک‌لب و زاهد گوشه‌نشین و یهود ترس‌خورده سیمای جالبی را ارائه می‌دادند. آن روزگار، دوران آب‌ورنگت بود، آن‌گاه که نور خورشید بر پولادآبگون و پرچم‌های موج می‌تافت: عصر مخاطره‌جویی و کشمکش شدید بود — نه این، روزگار هنر زنده مذهبی و شور مذهبی بود، زیرا مگر نه این‌که کلیساهای جامع را در آن روزها ساختند، و مگر نه این‌که امپراتوران بزرگت کاخ‌های خویش را در قرب رها کردند تا در برابر دژهای کافران در شرق مقدس بمیرند؟ به این‌جهت است که این قلعه‌های کنار این^۲ وجودم را با احساسی از شعر به‌شور می‌آورند: این‌ها متعلق به دوران زندگی شکوهمند تاریخ بشری هستند و عصری تاریخی را بر پرده خیال‌م نقش می‌زنند. اما این روستاهای قناص و اسکلت‌گونه و رنگ‌ورورده و بی‌فروغ چشم کنارۀ رُن، با این احساس مرا می‌آزارند که زندگی بشری — بخش بیشتر آن — هستی‌ای است محدود، زشت، و پر از نك و نال، که نزول مصیبت آن‌را اعتلا نمی‌بخشد، بلکه برعکس مفهوم ابتدال را در کمال آن جلوه می‌دهد، و من معتقدم که زندگی‌هایی که این خرابه‌ها بازمانده‌اند از جزیی از مجموعه نیروی حیاتی پنهان و پیچیده‌ای است که با نسل‌ها از مورچگان و سگان آبی، رفته خواهد شد و در همان دیار فراموشی سقوط خواهد کرد.

چون بر این زندگی خانوادگی کهنه‌گرای کناره‌های فلوس بتگرید، که مصیبت به‌زحمت می‌تواند آن‌را از سطح تراژی — کمیک برگردد، دور نیست احساسی مانند همین احساس دل‌آزار شما را در پتجه گیرد. با خود می‌گویید زندگی این تالیورها و دادسن‌ها زندگی دون و حقیری است، متأثر از اصولی والا نیست، از پندارهای رمانتیک مایه نمی‌گیرد و ایمانی مبتنی بر ترك نفس مشوق آن نیست — متأثر از هیچ‌یک از آن احساسات تند و بی‌اختیاری نیست که سایه‌های تیره بدبختی و جنایت را می‌آفرینند؛ فارغ از نیازهای

ساده و اولیه و عاری از رنج و زحمت نامأجور و آمیخته به تمکین، و آن تکرارِ گویش کتاب طبیمتی است که رنگی شاد به زندگی روستاییان می‌دهد. در این‌جا شخص بی‌آموز و بی‌تهذیب، افکار و تصورات و عاداتی پیدا می‌کند - و بی‌گمان این بی‌رنگ‌ترین شکل زندگی است: حرمت آمیخته به غرور در درشکه‌ای قدیمی ساخت؛ دنیا‌داری بی‌اجزاء تبیی. چون این مردم را به‌دقت از نظر می‌گذرانی، حتی مواقعی که دست آهنین پنجه مصیبت دستشان را از مال دنیا کوتاه کرده است، کم‌تر به اثر مذهب برمی‌خوری، از همه کم‌تر به آثار کشیش مسیح. ایمانشان به «ذات نادیده»، تازه اگر يك وقت تظاهر کند، بیشتر صورت شرك‌گونه دارد: مفاهیم اخلاقی‌شان، اگرچه با سماجت رعایت می‌شوند، ظاهراً معیار و مبنایی بجز عادات و رسوم موروثی و نیاگانی ندارند. آدم نمی‌تواند در میان چنین مردمی زندگی کند، آدم در نبود روزنه‌ای، گریزگاهی به‌سوی چیزی زیبا و فخم و شریف خفه می‌شود؛ آدم حوصله‌اش از این مردان و زنان کسل‌کننده سر می‌رود. مردمی هستند که با سرزمینی که در آن زندگی می‌کنند، با این جلگه پر برکتی که این رود بزرگ در آن جاری است و مدام به‌پیش می‌رود و ضربان کوچک قلب این شهر قدیم انگلیسی را به قلب بزرگ جهان منتقل می‌کند، ناهماهنگ‌اند. خرافات نیرومندی که خدایانش را یا پشت خود را، به شلاق می‌بندد با راز سرنوشت بشری سازگاری بیشتری دارد تا با احوال این داسن‌ها و تالیورهایی که مورچه‌وار تقلا می‌کنند.

من در احساس ناراحتی از بابت این تنگ‌نظری فکری با شما همیم، اما اگر امر بر این دایر باشد که نحوه عمل آن را برتام و ماگی بفهمیم باید که آن را دریابیم، بفهمیم چه گونه بر ملایع جوان نسل‌های بسیاری عمل کرده است که در سیر پیشرفت کلی امور بشری از سطح ذهن نسل پیش از خود فراتر رفته‌اند، در حالی که با پیوندهای عاطفی نیرومند با همان نسل‌ها مربوط بوده‌اند. بر این روال، رنج - خواه رنج يك شهید یا محکوم - که هر پیشرفت تاریخ بشری ناگزیر از آن بوده است، در هر شهری صدها قلب گمنام نماینده دارد؛ و ما نباید از این بابت که چیزهای خرد را با چیزهای بزرگ قیاس می‌کنیم واهمه داشته باشیم - چون مگر نه این است که علم به ما می‌گوید که بزرگ‌ترین کوشش‌ها مصروف اثبات وحدتی است که بزرگ‌ترین چیزها را با خردترین چیزها پیوند می‌دهد؛ آن‌طور که من

دریافته‌ام، در علوم طبیعی، از نظر يك ذهن با وسعت خیال، چیز خرد و حقیری وجود ندارد، زیرا در نظر این ذهن هر شیئی مجموعهٔ وسیعی از شرایط را عرضه می‌کند. در مشاهدهٔ زندگی بشری نیز یقیناً چنین است. بی‌گمان نظریات و عقاید تالیورها و دادسن‌ها چیزی نبود که بتوان با واسطهٔ این معنا که جزئی از جامعهٔ پرتستان‌های انگلیس‌اند به نقطهٔ معین و مشخصی رسید. نظری که دربارهٔ زندگی داشتند، مثل هر نظریهٔ دیگری که خانواده‌های مرفه‌تر و مذهب‌تر براساس آن باز آمده‌اند، خالی از «اعتبار» نبود — اما هیچ رنگ و بوی دین را نداشت. اگر در زمان دوشیزگی خواهران دادسن انجیل‌هایشان در محل‌های خاصی به سهولت گشوده می‌شد این به علت برگه‌های لالهٔ خشکیده‌ای بود که در آن‌ها پراکنده بود، و این برگه‌ها ربطی به احتوای تعلیمی یا آئینی یا تاریخی مطالب نداشت. مذهبشان مذهبی ساده و نیم‌مشرکانه بود، اما بدعتی در آن نبود — اگر بدعت به معنای انتخاب باشد — زیرا از مذهب دیگری خبر نداشتند، جز مذهب «ساده‌کیشان»^۴ که در خانواده‌ها حکم تنگ‌نفسی را دارد. تازه از کجا خبر داشته باشند؟ خلیفهٔ بخش رومستایی زیبایشان، اهل بحث و جدل نبود، اما حکم باز قابلی بود و برای زن‌های جوان تازه‌بشکفته همیشه نکته و لطیفه‌ای در چنته داشت. مذهب دادسن‌ها احترام به هر چیز مرسوم و شایسته بود: غسل تعمید لازم بود، اگر نه آدم را در حیاط کلیسا به خاک نمی‌سپردند، انجام شعیرهٔ دینی پیش از مرگ هم لازم بود، به عنوان وثیقه‌ای در برابر مخاطرات ناشناخته‌تر، اما داشتن جنازه‌کشان مناسب، در مراسم تشییع، و گوشت نمک‌سود ران خوک برای مراسم تدفین و وصیتنامه‌ای شایسته نیز همان قدر ضرور بود. يك دادسن را نمی‌شد از بابت بی‌توجهی به چیزی که شایسته باشد یا از يك فرد متمکن بخش انتظار رود، یا از حیث رعایت سنت‌های خانوادگی — مانند اطاعت از والدین، وفاداری نسبت به خویشان و نزدیکان، کار و کوشش، درستکاری، صرفه‌جویی، ساییدن درست ظروف و وسایل چوبی و فلزی، کنار گذاشتن سکه‌هایی که احتمالاً از جریان خارج خواهند شد، تهیهٔ بهترین کالا برای بازار، و ترجیح دادن

۴. Chapel - goers (Chapel), نمازخانه، جدا از کلیسا و کلیسای جامع که آئین و تشریفات و مراسم مفصل‌تری دارند).

آنچه خانگی است — مستوجب ملامت دانست. دادسن‌ها دودسانی بسیار مغرور بودند، و غرورشان مبتنی بر عقیم گذاردن هرگونه آرزویی به‌خردمه‌گیری از آن‌ها درقبال وظایف سنتی یا رعایت آداب بود. این غرور از بسیاری جهات غروری سالم و بی‌زیان بود، زیرا شرافت را با درستکاری و بی‌نقصی کار، و وفاداری را با قواعد مقرر تطبیق می‌کرد، و جامعه در وجود بسیاری از اعضای خود به مادران نوع دادسن که کره و پنیرشان را بقاعده درست می‌کردند و اگر جز این می‌کردند احساس سرافکنندگی می‌نمودند، دینی بزرگشادارد. شرافتمند بودن و فقیر بودن هرگز يك شعار دادسنی نبود، از این کم‌تر ثروتمند فرمانموندن و فقیر نبودن، برعکس، شعار خانواده دادسن این بود که باید شریف و ثروتمند بود و نه تنها ثروتمند بود بلکه ثروتمندتر از آن بود که دیگران می‌پندارند. محترمانه زیستن، و جنازه‌کش شایسته به‌هنگام تشییع داشتن موفقیتی در حکم شکست بود، اگر هنگام خواندن وصیت‌نامه‌ات معلوم می‌شد که بی‌چیزتر از آن بوده‌ای که پنداشته بودند، یا بی‌توجه شایسته به‌مراتب خویشاوندی پولت را از روی هوی و هوس به کارهای دیگر اختصاص داده بودی. کار درست را همیشه باید در حق خویشان کرد، و کار درست این بود که اگر وسایل سرشکستگی خانواده را فراهم آوردند آن‌ها را به‌تندی شماتت کنی، اما با این همه آن‌ها را از سهم شایسته‌شان، از کم‌ترین سگ‌کش گرفته تا مایر اموال، محروم نکنی. یکی از خصوصیات بارز دادسن‌ها اصالتشان بود: معایب و محاستشان مردو، مراحلی از غرور خودبینی شریفشان بود؛ نسبت به آن‌چه علیه منافع یا مایه سرشکستگی‌شان بود نفرتی قلبی بروز می‌دادند، و به تلخی یا «خویشاوندان» ناشایست برخورد می‌کردند، اما هیچ‌گاه از آن‌ها چشم نمی‌پوشیدند یا از یادشان نمی‌بردند — نمی‌گذاشتند پسی‌نان بمانند، جز این‌که از آن‌ها می‌خواستند این نان را با قاتق تلخ بخورند.

همین عقیده سنتی در عروق خانواده تالیور نیز جاری بود، اما با خونی سرشار به‌هم آمیخته بود که عناصری از بی‌احتیاطی و گرم‌دلی و شتابکاری آلوده به زود خشمی را در خود داشت. می‌گفتند از پدر بزرگ آقای تالیور شنیده‌اند که وی از اخلاف رالف تالیور نامی بوده که مردی

فوق‌العاده هوشمند بوده که خود را خانه‌خراب کرده است. بعید نبود این رالف تالیور زیرک زندگی عالی‌ای برای خود ترتیب داده بوده و براسب‌های با شوکت می‌نشسته و به نظر و رأی خود عقیده‌ای تمام داشته است. اما از طرف دیگر کسی نشنیده بود که دادسنی خود را خانه خراب کرده باشد. نه، راه و رسم این خانواده این نبود.

اگر این افکار و نظریاتی باشد که خانواده‌های دادسن و تالیور در آن گذشته شایان ستایش عصر «پیت»^۶ و قیمت‌های بالا، براساس آن بار آمده باشند در این صورت از آن‌چه تاکنون از جامعه سنت‌اوگز می‌دانید می‌توانید استنباط کنید که نفوذهای متعادل‌کننده‌ای نبودند تا بر زندگی دوران پختگی و کمالشان تأثیر کنند. حتی در اواخر آن دوران مواعظ کاتولیکی، هنوز برای مردم این امکان بود که همچنان اندیشه‌های مشرکانه داشته باشند و در عین حال خود را اهل کلیسا بدانند. بنابراین جای‌شگفتی نیست اگر می‌بینیم که آقای تالیور اگرچه اهل کلیسا است قصه انتقام‌جویی خود را در صفحه اول انجیل ثبت می‌کند؛ البته نه این‌که کسی بتواند از خلیفه آن بخش روستایی زیبایی که آسیاب دورلکت جزو آن بود بد بگوید. نه، او مردی بود خانواده‌دار، عزب اما پاک، مردی خوش سابقه، صاحب‌نشان دانشگاهی و بورسیه دانشگاه. آقای تالیور بر او، مثل هر چیز دیگری که به کلیسا و مراسم و مناسک آن مربوط می‌شد، به‌دیده احترام می‌نگریست، اما در ضمن معتقد بود که کلیسا چیزی است، و «معقول عام»^۷ چیز دیگر، و مایل نبود کسی به او بگوید که «معقول عام» چیست. طبیعت، بعضی دانه‌هایی را که باید تحت شرایط و اوضاع نامساعد، پرورشگاهی برای خود بیابند با چنگ‌هایی مجبزی می‌کند که بتوانند در رویه‌های بسیار ناپذیرا چنگ بزنند. بذر روحانی‌ای که بر طبیعت وجود آقای تالیور افشانده شده بود ظاهراً چنین وسیله‌ای را فاقد بود، و در نبود چنگ‌هایی از این گونه ناچار باز بازیچه امواج باد گشته بود.

۶- William Pitt، نخست‌وزیر انگلستان (۱۷۰۸-۷۸).

7- common sense

- ۲ -

همان‌طور که درد شدید خود اغلب محرکی است و تولید هیجانی می‌کند که نیرویی گذرا است، آشفتگی و تشویشی هم که همراه با تکان‌های اولیه ناراحتی درمی‌رسد حاوی چیزی است که شخص را در برابر ناراحتی یاری می‌دهد. خطر نومی‌دی، در زندگی کند و دگرگون‌شده‌ای است که از پیی ماجرأ می‌آید، آن‌گاه که درد بیات شده است و دیگر با شدت تأثیری همراه نیست تا عواطفی را به هیجان آورد که در برابرش واکنش نشان دهند؛ و آن زمانی است که روزها با یکنواختی عجیب و ملال‌انگیزی از پیی هم می‌آیند و شکنجه و عذاب حالت چیزی عادی و روزمره را می‌یابند. در این اوقات است که عطش شدید روح احساس می‌شود، و چشم و گوش در پیی راز نایشناخته وجود که بتواند به طاقت و تحمل نوعی خرسندی خاطر ببخشد به خود فشار می‌آورند.

این زمان نیاز شدید برای ماکی، که می‌زده سال بیش نداشت، در رسیده بود. وی براین رشد پیش‌رس خود، آن تجربه زود هنگام از تقلا و کشمکش را افزوده بود که سر نوشت و سهم هر طبیعت خیال‌پرداز و پرشوری است، و از هنگامی که در میان رف‌های کرم‌خورده اتفاق زیر شیروانی میخ در تن عروسکش می‌کرد سال‌های عمرش چنان با دنیای سه‌گانه واقعیت و کتاب و رؤیاهای بیدار شونده به هم آمیخته بود که بجز در کمبود حزم و احتیاط و خویشتنداری - یعنی همان چیزی که به تام در بعبوضه رشد نوباوگی قیافه مردان را داده بود - از هر حیث به نسبت سن و سالش بسیار بزرگ‌تر می‌نمود. و اکنون زندگی‌ش کم‌کم یکنواختی و سکونی می‌یافت که وی را بیش از پیش به عالم درون می‌راند. پدرش حالا دیگر کار می‌کرد، سامان گرفته بود و در همان محل آشنا مباشر و اکم بود. تام صبح‌ها به سرکار می‌رفت و غروب‌ها از کار به خانه باز می‌گشت، و در اوقات کوتاهی که در خانه بود بیش از پیش خاموشی می‌گزید: چه داشت بگوید؟ امروز شبیه فردا و فردا شبیه امروز بود، و علاقه‌اش به زندگی از هرسو به مانع برخوردیده بود و ناچار در مجرای مقاومت فرازجویانه در برابر ادبار افتاده بود. حرکات و حالات پدر و مادرش - اکنون که از تمام

عناصر نرم سازنده‌ای که ملازم زندگی در یک خانه راحت و مرفه‌اند پیراسته شده بودند - برایش بسیار ملال‌آور بود، زیرا تا مآدم ساده‌ای بود و مه‌احساس یا خیالی دیدش را تیره و تار نمی‌ساخت. طفلك خانم تالیور - انگار هرگز دیگر آن زن سابق نخواهد بود و هرگز آن زندگی آرام خانوادگی را باز نخواهد یافت. تازه چه‌گونه می‌توانست باز یابد؟ چیزهایی که ذهنش در میان‌شان با آن همه خرسندی‌خاطر در جنب و جوش بود همه‌رفته بودند - تمام آن امیدهای کوچک و آن نقشه‌ها و آن خیالات و آن نگرانی‌هایی را که درباره اشیاء نفیسی داشت که طی یک ربع قرن، از هنگامی که آن انبرهای قندگیر را خرید، دنیا را برای او مفهوم ساخته بودند ناگهان از او گرفته و دور کرده بودند، و او در این زندگی تهی سرگردان مانده بود. این مسأله که چرا باید چنین بلایی به سر «او» بیاید که بر سر هیچ زن دیگری نیامده است برایش همچنان به صورت مسأله‌ای حل نشده باقی مانده بود، و در حل این مشکل، مقایسه حال با گذشته مدام مایه اشتغال‌خاطرش بود. دیدن قیافه این زن زیبا که روز به روز تحلیل می‌رفت و تحت فشار بیقراری جسمی و روحی دم‌به‌دم تکیه‌تر می‌شد، رقت‌انگیز بود: این بیقراری، پس از انجام کار هم مدام او را در تکان می‌داشت: در اتاق‌های خالی سرگردان می‌شد، آنقدر که مآگی از این بابت بی‌مناک می‌شد و در پی‌اش می‌رفت و با گفتن این‌که اگر تا م بفهمد که این همه به خودش فشار می‌آورد و دمی نمی‌آساید و به سلامتش آسیب می‌زند ناراحت می‌شود، او را پائین می‌آورد. با این همه در همین کارهای پوچ و بیپوده رگه‌ای از فداکاری مادرانه و بی‌غرضی بود که مآگی را در بعبوحه ناراحتی‌هایی که از سبکسوی‌های مادر می‌کشید نسبت به او مهربان می‌ساخت. نمی‌گذاشت مآگی به کارهای سنگین و کثیفی برسد که احتمالاً دست‌هایش را خراب کند، و اوقاتش تلخ می‌شد اگر مآگی در صدد برمی‌آمد او را از رنج ساییدن و تمیز کردن پیش‌بخاری برهاند. می‌گفت: «کارش نداشته باش، عزیزم. این کارو من باید بکنم... خیاطی که نمیتونم بکنم... چشمام تمبینه.» و هنوز همچنان موهای مآگی را برس می‌کشید و به دقت درمستان می‌کرد، و مآگی اگرچه موهایش حالا بسیار بلند و آنبوه شده بودند و فر نمی‌خوردند، به این تمایلش تمکین می‌کرد. مآگی بچه عزیز در دانه‌اش نبود، و بطور کلی اگر جز این بود به مراتب بهتر بود. اما این قلب به اندازه‌ای از حیث تمایلات شخصی چریحه‌دار و دردمند بود

که ناچار در زندگی این موجود تکیه‌گاهی برای آینده خود یافته بود، و مادر خوش داشت دست‌های خود را خراب کند تا دست‌هایی را که زندگی بیشتری در خود داشتند حفظ کند.

اما آشفته‌گی همیشگی و تأسف بار مادر برای ماگی آن‌قدر دردناک نبود که افسردگی و گرفتگی و کم‌حرفی پدر. تا وقتی دستخوش فلج بود و به نظر می‌رسید که ممکن است مادام‌العمر در این حالت وابستگی کودکانه بماند، و مادام که هنوز آگاهی درستی از اوضاع نداشت، ماگی سیلان مهر توأم با رحم را حتی در مقام منبع الهام و نیروی تازه‌ای می‌دید که می‌توانست سخت‌ترین زندگی را به‌خاطر پدر بر او آسان گرداند. اما اکنون جای آن وابستگی کودکانه را حالتی از لجاج توأم با کم‌حرفی گرفته بود که با پر حرفی و سرودن زندگی سابقش فرق بسیار داشت، و این حالت روز به روز و هفته به هفته بر دوام بود، و در طی آن چشمان افسرده‌اش را هرگز فروغی از شور و شادی بر نمی‌افروخت. این حالت، این حالت یکنواخت و افسرده، در میان مردم میان‌سال و پایه‌من گذاشته‌ای که زندگیشان به تلخ‌کامی کشیده و لب‌خند یا چهره‌شان چنان بیگانه شده است که انگار خطوط افسرده‌اعتراف لب و پیشانی بدان توجهی ندارند و لب‌خند که با این سردی استقبال شده است شتابان از چهره ناپدید می‌شود، برای جوانان هیچ قابل درک نیست. جوان از خود می‌پرسد: «این‌ها چرا گاهی اوقات به‌شور نمی‌آیند و شاد نمی‌شوند؟ اگر بخواهند کار آسانی است.» این ابرهای سربی‌رنگ و سنگینی که هرگز پراکنده نمی‌شوند بعید نیست که حتی در محبت پدر-فرزندی، که بگاه ادبار جز در رحم و رأفت میلان نمی‌یابد، ایجاد ناشکیبایی کند.

آقای تالیور در بیرون از خانه در هیچ جا درنگ نمی‌کرد: با عجله از بازار دور می‌شد؛ برخلاف سابق، در خانه‌هایی که برای انجام کار می‌رفت از نشستن و گپ زدن ابا می‌کرد. با سرنوشت خود حاضر به آشتی نبود: برخوردی نبود که در طی آن غرورش احساس ناراحتی نکند و در هر رفتاری که با او می‌شد، خواه گرم یا سرد، اشاره‌ای به دگرگونی وضع و موقع خویش را نبیند. حتی روزهایی که واکم برای سرکشی و پرس‌وجو درباره وضع کار به مزرعه و آسیاب می‌آمد به بدی روزهای بازار قنود که در ضمن آن طلبکارانی را می‌دید که درباره مطالباتشان قرار و مدهاری

با آن‌ها گذاشته بود. پس انداز چیزکی که با آن بتوان پول این طلبکاران را داد هدفی بود که تمام فکر و تلاشش معطوف به آن بود، و تحت فشار این خواست مبرم، طبیعتش - طبیعت این مرد دست‌ودل‌بازی که دوست نداشت در خانه دیگران خست ببیند و درخانه خرد ناخن‌خسکی به خرج دهد - کم‌کم چنان تحولی یافت که لقمه‌شماری می‌کرد. خانم تالیور هر قدر هم که در مصرف خوراك و سوخت امساك می‌کرد باز آقای تالیور را راضی نمی‌کرد، و آقای تالیور خود بجز کم‌مایه‌ترین نوع خوراك چیزی نمی‌خورد. تام اگر چه از این اخم پدر و ملالت و افسردگی محیط خانه سخت ناراحت بود با احساس پدر درباره پرداخت پول طلبکاران کاملاً همدامتان بود، و طفلک موجب سه‌ماه اولش را با شوق و ذوقی به‌خانه آورد، و به پدرش داد تا آن را در جعبه فلزی که به پس‌اندازها اختصاص داشت بگذارد. ظاهراً این اندوخته اندك تنها منظره‌ای بود که بارقه‌ای از نشاط به چشمان صاحب آسیاب می‌جهاند - اما بارقه‌ای ضعیف و زودگذر، زیرا این فکر که مدتی دراز - شاید درازتر از عمر او - وقت خواهد گرفت تا این پس‌اندازهای اندك بتوانند این بختك وامداری را از روی سینه‌اش بردارند، این نشاط را به‌زودی زایل می‌کرد. کسری پانصد پوند و بهره‌ای که مدام در افزایش بود چاه‌بزرگی بود که پر کردنش با سی شیلینگ در هفته، ولو این که پس‌انداز تام هم به آن اضافه می‌شد، کاری دشوار بود. در این مورد خاص بین این چهار تنی که بر گرد آتش می‌رنده‌ای که از سرشاخه‌ها فراهم آمده بود و پیش از رفتن به بستر آن‌ها را درست گرم نمی‌کرد و از سایر لحاظ به هم سخت متفاوت بودند، اشتراك احساس موجود بود. خانم تالیور درستکاری توأم با غرور دادمن‌ها را در خون خود داشت، و زمینه پرورشی‌اش طوری بود که فکر می‌کرد «معلوم» کردن مردم از پولشان، که مفهوم دیگری از بدهی است، به معنای نوعی بی‌اخلاقی است: مخالفت با تمایل شوهر به انجام این «عمل درست» و اعاده حسن شهرتش، در نظر او گناه کبیره بود. تصور آشفته و هم‌آمیزی هم داشت، مبنی بر این که اگر طلب‌ها همه پرداخت شوند کاسه بشقاب‌ها و رو میزی‌هایش را به او برمی‌گردانند. اما درکی ذاتی و جبلی از این بابت داشت که آدم وقتی بدهکار است قادر به پرداخت نیست و نمی‌تواند چیزی را به حق متعلق به خود بداند. کمی غر می‌زد از این که آقای تالیور برای طلب خودش درخواستی از آقا و خانم موس نمی‌کرد، اما

در رعایت خواست او به امساك در مغازج خانه تسلیم محض بود، آن قدر که به کم‌ترین خواهش نفس هم تمکین نمی‌کرد: تنها انحراف از این اصل این بود که دزدکی چیزی را به آشپزخانه ببرد که شام تام کمی بهتر از معمول باشد.

این تصورات محدودی که تالیورهای قدیمی مسلک راجع به بدهی داشتند ممکن است در این عصر نظریات وسیع بازرگانی و فلسفه مبسوط که بنابر آن گرفتاری‌ها بی‌دخالت ما، خودبخود، درست می‌شوند - لیکن از بیشتر خوانندگان درکشد: این مطلب را که بازرگان طرف معامله من از قبل من زیان‌دیده است، باید از دریچه چشم دیگری دید و دید که بازرگان طرف معامله دیگری از قبل او سود برده است. و چون طبعاً طلب‌های غیرقابل وصولی در جهان هست - یعنی که باید باشد - در این صورت، این ضرر و خودبینی صرف است که آدم نخواهد به عوض دیگران چنین قرض‌هایی را بالا بیاورد. اما من دارم سرگذشت مردم بسیار ساده‌ای را بازمی‌گویم که هرگز تردیدی درباره درستی و شرافت شخصی ذهنشان را نیاخته بود، در تمام این مدت و این افسردگی و شدت خواهشی که آقای تالیور را در پنجه گرفته بود او همچنان همان احساس سابقش را نسبت به «دختر کوچولو» حفظ می‌کرد، و همین احساس، وجود ماگی را برای او به صورت يك نیاز درآورده بود، هرچند نه آن اندازه که او را شاد بدارد. قیافه ماگی هنوز همچنان نوازشگر چشمانش بود، اما چشمه شیرین مهر پدری اکنون مانند سایر چیزها به تلخی آلوده شده بود. ماگی، شب هنگام وقتی کارش را کنار می‌گذاشت، بنا بر هادت چارپایه کوتاهی را می‌آورد و در کنار زانوی پدر می‌نشست و گونه‌اش را بر آن تکیه می‌داد. آه چه قدر دوست می‌داشت پدرش دست نوازش بصرش بکشد یا نشان دهد که از وجود این دختری که به او عشق می‌ورزد احساس تسلای می‌کند! اما حالا دیگر پامبخی درقبال نوازش‌هایش، خواه از جانب پدر یا تام - این دو تنی که بت‌های زندگی بودند - دریافت نمی‌داشت. تام در اوقات کوتاهی که در خانه بود خسته بود و حال و حوصله‌ای نداشت، و ذهن پدر سخت با این فکر دست‌به‌گریبان بود که دخترک کم‌کم بزرگ می‌شود - یعنی شده است - و چه گونه می‌تواند در زندگی خوشبخت باشد؟ با این سقوطی که زندگی‌شان کرده است احتمال شوهرکردنش ضعیف است. و پدر از این که او مانند عمه گریتنی به مردی

بینوا شوهر کند، نفرت داشت - این چیزی بود که او را در قبر هم می‌لرزاند، که يك مشت بچه و کار و زحمت زیاد «دختر کوچولو» را مثل عمه گریتی از رمق بیندازند. اذهان تربیت نشده‌ای که دستخوش احساسات محدود هستند و تحت فشار متداوم ادبار قرار دارند، زندگی درونشان گرایشی به این دارد که مدام برگرد افکار تلخ و اندوهگین بگردد؛ کلمات واحد، صحنه‌های واحد، مدام می‌چرخند و می‌چرخند، یا همان حالت احساسی واحدی که آن‌ها را همراهی می‌کند. پایان سال، آن‌ها را در همان حال یافت که در آغاز سال یافته بود، انگار ماشینی که يك رشته حرکات خاص را به‌طور تکراری انجام داده باشد.

ورود کم‌تر مهمانی یکسانی این روزها را می‌آشفته؛ اکنون خاله‌ها و شوهرخاله‌ها کم‌تر به دیدنشان می‌آمدند. البته نمی‌توانستند برای تاهار و شام بمانند، و ناراحتی و قیدی که سکوت سمج آقای تالیور موجب آن بود و هنگام گفت‌وگوی خاله‌ها طنین صدا را در این اتاق برهنه و بی‌فرش عمیق‌تر می‌کرد، یسرودی این دیدارهای خانوادگی می‌افزود - و این دیدارها را به حداقل رساند. و اما آشنایان و دوستان دیگر - محیط پیرامون کسانی که در زندگی منقوط می‌کنند سرد و چندش‌آور است، و مردم از آن‌ها، چون از اتاقی سرد، می‌گریزند. موجودات بشری، خواه زن یا مرد، در نبود مبل و اثاث یا چیزی که بتوان به شخص تعارف کرد، دیگر چیزی نیستند که کسی به حساب آیند... دیدار از چنین کسانی و گفت‌وگوی با آن‌ها در باره مسائل، خلاف عقل و منطق است. در آن روزگار دور، در جامعه مسیحی متمدن ما، صحنه زندگی خانواده‌هایی که از سطح خود منقوط کرده بودند انزوا و انفراد بود، مگر آن‌که به بعضی کلیساهای تعلق داشتند، تا از آتش مقدسی که در خود نگه می‌داشتند گرمی اخوتی بهره بگیرند.

- ۳ -

بعد از ظهر روزی، آن‌گاه که درختان شاه‌بلوط به گل می‌نشستند، ماگی صندوقش را به بیرون در ورودی عمارت آورده بود و با کتابی که بر زانوانش بود در آن‌جا نشسته بود. چشمان تیره‌اش از کتاب آواره شده بودند، اما به نظر نمی‌رسید که از نور آفتابی که از شاخ و برگ درخت

یاسی، بر پیشامدگی ایوان سمت راستش، می‌گذشت و براو می‌تافت و سایه برگ‌ها را بر گونه‌های شادابش می‌انداخت لقت بیرند: به نظر می‌رسید چیزی را می‌جستند که نور خورشید آن را آشکار نکرده بود. آن روز روزی غم‌آلوده‌تر از معمول بود: پدرش، پس از بازدید که واکم از محل کرده بود دستخوش خشم شده بود و در یعبوحه خشم، بر سر یک چیز جزئی، پسر بچه‌ای را که در آسیاب کار می‌کرد کتک زده بود. پیشتر هم، پس از بیماری، باز یک بار دستخوش خشم شده بود و اسب را به باد کتک گرفته بود، و این صحنه اثری مدهش بر ذهن ماگی برجا گذاشته بود. این فکر در ذهنش قوت گرفته بود که نکند یک وقت مادرش را هم که تصادفاً نابهنگام، چیز سبکسرانه‌ای بگوید به باد کتک بگیرد. بزرگ‌ترین وحشتش این بود که مبادا پدرش با انجام چنین عملی زشت و جبران‌ناپذیر بدبختی دیگری بر این مصیبتش بیفزاید. تحت فشار این وحشت، از کتاب مجالیه‌شده دوران تحصیلی تام، که بر زانویش بود، کاری ساخته نبود و از آن طاقت و تحملی بهره بر نمی‌گرفت، و چشمانش در جریان آوارگی‌های خود بارها و بارها از اشک لبریز می‌شدند، اما نه درختان شاه‌بلوط را می‌دیدند نه هم افق دور دست را. تنها چیزی که می‌دیدند محیط ناشاد آینده‌خانه بود.

ناگهان از صدای باز شدن در حیاط و گام‌هایی که بر باریکه‌شن ریزی شده به گوش رسید به خود بازآمد. تام نبود که به خانه بازآمده باشد، بلکه مردی بود با کلاه پوست سگ آبی و جلیقه آبی و پرز بلند، که کوله‌ای بر پشت داشت و سگی شکاری با پوست راه‌راه و قیافه‌ای اخمو و جنگجو در پی‌اش روان بود.

ماگی با لبخندی که از شناختن او بر لب آورده بود از جا برخاست و گفت: «اه، باب، تویی!» مهربانی‌ای ندیده بود که یاد بزرگواری یاب را از خاطرش زدوده باشد. «از دیدنت بسیار خوشحالم.»

باب کلاهش را برداشت، و با قیافه‌ای شاد گفت: «متشکرم، میس.» اما بلافاصله برای رها شدن از سراسیمگی‌هایی که همراه این عمل بود رو به سگ گرد و به‌لحنی متنفر گفت: «برو، برو گمشو غرغروی پسر سروصدا!»

ماگی گفت: «باب، برادرم هنوز خانه نیامده - تمام مدت روز تو سنت‌اوگزه.»

باب گفت: «بله، میس، البته از دیدن آقای تام خوشحال میشم... ولی فقط به خاطر او نیومدم. ملاحظه کنید!»

کوله‌اش را روی پله در گذاشت، و با آن يك بسته کتاب كوچك، كه با پاره نخی آن‌ها را به هم بسته بود، اما ظاهراً چیزی كه می‌خواست توجه ماگی را بدان جلب كند این‌ها نبود بلکه چیزی بود كه در دستمالی قرمز پیچیده بود و به زیر بغل زده بود.

بسته قرمز را روی چیزهای دیگر گذاشت و آن را گشود، سپس به سوی او آمد. «ملاحظه کنید! امیدوارم اینو حمل بر بی‌ادبی نکنید، ولی به این کتابا برخورددم و گفتم ممكنه كمی جبران آن كتابایی را بكنن كه از دست دادین، برا اینکه آن روز شنیدم كه از عكس حرف به میان آوردین... و اما عكس... ملاحظه کنید!»

با گشودن دستمال قرمز از نسخه كهنه‌ای از مجله «یادگار» و شش هفت شماره «نگارستان» به قطع خشتی پرده برگرفت، و هدف درخواست مؤگدش به نگاه كردن، تصویری از جورج چهارم بود، با تمام شكوه جمجمه فرونشسته و شال‌گردن حجمیش.

همچنان‌كه مجله را با هیجان ورق می‌زد گفت: «توش همه جور اشخاص محترم هست - انواع و اقسام دماغ... بعضیا با سر طاس، بعضیام با كلاه گیس - كه خیال می‌كنم نماینده‌های مجلسن.» و همچنان‌كه مجله «یادگار» را می‌گشود افزود: «و اینجا را... بفرما، اینم خاتم، بعضیا با موهای قر خورده و بعضیا با موهای صاف، بعضیا سراسون را یه‌وری كرده و لبخند می‌زنن، و بعضیا انگار میخوان گریه كنن... نكاكن - تو صعرا رو زمین نشستن، لباسا شون عین لباسای خانمایی‌ست كه برا رقص به اولد هال میرن و از كالسكه پیاده میشن. نمیدونم اونایی كه دنیاك این خانسا میرن چه لباسایی میپوشن! دیشب ساعت از دوازده گذشته بود و من نشسته بودم و اینارو نگاه می‌كردم... اونقدر نگاهشون كردم كه همینطور تو عكسا شون بهم زل می‌زدن، انگار میدونستن كه باشون حرف می‌زنم، تازه اگه حرف هم می‌زدن خودم هم نمیدونستم چی به اینا بگم! میس، برا همصعبتی یا شما بهترن، و صاحب دكه می‌گفت كه رو دست ندارن، می‌گفت درجه یكن.»

ماگی که این محبت ساده سخت در او تأثیر کرده بود، گفت: «باب، و اینها را برامن خریدی؟ بسیار بسیار محبت کردی! ولی متأسفانه مثل این که پول زیادی برایشان دادی.»

باب گفت: «اختیار دارین! میس، من حاضر یو دم سه مقابل آن پول بدم به شرط این که به کمی جبران کتابائی را میگردن که حراجشون کردن، برا اینکه قیافه تون را موقمی که دیدین که کتابا نیستن و ناراحت شدین هیچ وقت فراموش نکردهم - انگار عکسی یاشه که جلوم آویخته باشن همیشه پیش چشمم بود. و وقتی این کتابا را تو دکه دیدم، با آن خانمی که چشمش به کمی به چشمای شما، موقمی که ناراحت شدین شبیه... میس، میبخشین اگه جسارت میکنم... فکر کردم جسارتا اونو برای شما بخرم. بعدش آن کتابای پر از عکس را خریدم که باهاش جور بیاد... و بعد...» کتابهای جیبی را که یا نخ به هم بسته بود برداشت «گفتم شاید کتاب خوندنیم دوست داشته باشین واینارو همیتطوری خریدم... پراز نوشته ان، فکر کردم اگه اینام با این کتابای عالی باشن ضرری نداشته باشه، و امیدوارم شما هم مثل آقای تام که لیره ها را قبول نکرد تفرماین که نمیخوانین.»

ماگی گفت: «نه، باب، خیلی از شما متشکرم که به فکر من بودید، و با من و تام این همه خوب هستید. خیال نمیکنم هیچ کس دیگر همچو محبتی به من کرده باشه. من دوستانی ندارم که زیاد به فکرم باشند.»

باب گفت: «میس، یک مگت نگه دارین! از هر مسیحی و دوستی که بگین بهتره.» کوله را که به قصد رفتن برداشته بود زمین گذاشت: «خواسته بود هرچه زودتر برود، چون اگرچه خودش همیشه می گفت که وقتی «چاک و بست زبانش شل بشود دیگر چیزی جلودارش نیست» از گفت و گو با دختری چون ماگی شرم می کرد. «نمیتونم مامپس را بهتر بدم، برا اینکه وقتی از من دور میشه مغز آدمو میخوره. ها، مامپس، چه میگي ناکس؟» (مامپس جز تکان دادن دم به نشان تأیید، اظهار دیگری نکرد) «ولی میس، حاضریم با کمال میل به توله براتون پیدا کنیم.»

«نه، متشکرم باب. یک سگت پاسبان داریم. درضمن نمیتوانم مگت

نگهدارم.»

«آه، پس جای تأسف، وگرنه یه توله بود، اگه زیاد مقید اصل و نسبش نبودین. مادرش تونمایشای بی بی جان خانم و پهلوان کچل بازی میکنه. عجیب بافمه. با وقوفایی که میکنه منظورشو طوری میرسونه که نصفی از مردم از صبح تا شب نمیتونن اون شکلی منظورشان را برسونن. یه کاسه بشقابی هست. کاسه بشقابیم، میدونین، از اون کارای سرراهی خیلی پائینه — میگه «آه، تابی» ۱۵ یه دورگ که بیشتر نیست — قیافه ای نداره.» ولی من بهش میگم: «خب، مگه تو خودت از یه دورگ بیشتری؟ چیز قشنگی از پدر و مادر تو سر تا پای قیافهت نیست.» البته نه این که من خودم از اصالت بدم بیاد، ولی دوست ندارم که کماجدان به دیگ بگه روت سیاه.» آن گاه با وقوف بر این که زبانش از اختیار خارج شده است کوله پستی را برداشت، و تندى گفت: «شب به شما خوش، میس.»

ماگی گفت: «یه روز دیگه نیای که برادرم را ببینی؟»

«چرا، میس، متشکرم — یه وقت دیگه. اگه زحمت نباشه سلام منو به آقای تام برسونین. آقای تام، ماشاءالله جوان خوش ریختیه؛ ماشاءالله خیلیم قد کشیده، من هیچ قدم نکشیده‌م.»

کوله را باز زمین گذاشته بود — گویا سنگ بتندش خراب شده بود. ماگی که فکر می کرد اگر توجهی به مامپس نشان دهد باعث خوشحالی صاحبش می شود گفت: «پس یه نظر شما مامپس سنگ بد اصلی نیست، نه؟»

باب، لبخند ترحم آمیزی بر لب آورد و گفت: «خیر، میس؛ با اون جور سنگا خیلی فرق داره. مامپس یکی از بهترین دورگه هایی ست که در حاشیه فلوس میبینین، و من به اندازه کافی با قایق همه جاش را گشتم. بله، محترمین اغلب میایستن و نگاش میکنن ولی شما نمی بینین که مامپس زیاد یه محترمین نیگا کنه — مرش یه کار خودشه.»

حالت قیافه مامپس که به نظر می رسید وجود زائد اشیاء را به زحمت تحمل می کند، سخت مؤید این ستایش بود.

ماگی گفت: «خیلی اخمو به نظر میاد — میذاره نوازشش کنم؟»

«آه، بله که میذاره - و متشکرم میس. مامپس طرفشو میشناسه، سگی نیست که بشه با نان زنجبیلی سرشو شیره مالید. بوی دزد راخیلی بهتر از نان زنجبیلی تشخیص میده. بله، وقتی که تو جاهای پرت راه میرم ساعتاً باهاش دردل میکنم، و اگه کلکی زده باشم همیشه براش تعریف میکنم. رازی ندارم که مامپس ندونه. از «شست بزرگه»م خبر داره.»

ماگی گفت: «شست بزرگه... چی چی هست باب؟»

باب گفت: «اینه، میس.» و شست عجیبی را که حلقه واسط بین انگشت شست انسان و میمون بود نشان داد: «میدونین، وقت گزکردن فلانل خیلی توفیر میذاره. من فلانل میفروشم، برا اینکه به وزن «بکه به قیمت گرون» بنا براین با شست بزرگه توفیر معامله خلیه، شستم را ته یارد میدارم، و این ورش را قیچی میکنم. پیرزنا دیگه حریف این یکی نیستن.»

ماگی با قیافه جدی گفت: «ولی باب، این که کلاهبرداریه. خوشم نیاد از این حرفا بزنی.»

باب به لحنی متأسف گفت: «خوشتون نیاد، میس؟ پس متأسفم که گفتم. ولی عادت کردم با مامپس صحبت کنم، و او هیچ وقت ناراحت نمیشه، بخصوص وقتی پای این زنای ناخنخسکی درمیون باشه که هی چونه میزنن، و میخوان فلانل را مفت مفتکی از چنگم درآرن و هیچ وقت خودتون نمیپرسن که پس من بیچاره از کجا نان بخورم. میس، من هیچ وقت سر کسی کلاه نمیذارم که نخواست کلاه سرم بذاره... نه، میس، من آدم راست و درستی هستم؛ فقط گاهی دلم میخواد، ای، تفریحی کرده باشم، و حالا که با موش خرما بیرون میرم بغیر از این زنایی که چونه میزنن موشی نیست که بخوام سرسروش بذارم. میس، شب خوشی را براتون آرزو میکنم.»

«خداحافظ، باب، از بابت کتابایی که برام آوردی خیلی متشکرم. برادیدن تام باز بیا.»

باب چند قدسی جلو رفت، مپس یگبری چسرخید و گفت: «چشم، میس. حالا که شما موافق نیستین شست بزرگه را هم میدارم کنار - ولی جای تأسف - چون حق دیگرى به این خوبی نمیتونم گیر بیارم - اونوقت فایده داشتن یه شست بزرگه چیه، مثل اینه که کوچک باشه.»

ماگی که بدین سان اعتلای مقام یافته و بد قدیس راهنمای باب بدل

گشته بود بی اختیار خندید، و با این خنده چشمان پرستنده اش برق زد، و به نشان احساس این لطف کلاهش را با حالت احترام لمس کرد و دور شد. عصر سلحشوری به رقم ماتمی که بر آن می‌گیرد هنوز سپری نشده است. این عصر هنوز در وجود ستایش دورادوری که بسیاری از مردان و جوانان نسبت به زنانی ابراز می‌کنند که حتی در خواب هم نمی‌بینند که بتوانند انگشت کوچک یا حاشیه پیراهنشان را لمس کنند، به حیات خود ادامه می‌دهد. باب با کوله‌ای که بر پشت داشت همان ستایش آمیخته به احترامی را نسبت به این دختر سیه‌چشم داشت که گویی پهلوانی است در جامه رزم که به هنگام جنگ نام معبود را به زبان می‌راند.

این بارقه شادی به زودی از چهره ماگی محو شد، و شاید تنها اثرش این بود که به تیرگی انبوهی که به چهره اش بازگشته بود نمود بیشتری داد. از بس ناراحت بود که حتی دوست نداشت به پرسش‌های احتمالی درباره کتاب‌هایی که باب به او هدیه کرده بود، پاسخ بدهد.

کتاب‌ها را به اتاق خوابش برد، آن‌ها را گذاشت و خود یرتن‌ها چارپایه اتاق نشست، بی آن‌که خواسته باشد نگاهی بدان‌ها بیفکند. گونه اش را بر چارچوب پنجره تکیه داد، و باخود اندیشید که باب خوشدل سرنوشتی به مراتب خوش‌تر از او دارد.

احساس تنهایی و محرومیت کامل از خوشی، با زیبایی بهار پیش آینده شدت بیشتری گرفته بود. تمام کنج‌های خوش اطراف خانه، که می‌نمود با والدینش نقشی در پرورش و نشوونمای او داشته‌اند، اکنون به غم‌خانه آلوده بودند و لبخندی از روشنائی آفتاب بهره بر نمی‌گرفتند. هر محبتی، هر شادی که این طفل بینوا داشته بود، اکنون برای او در حکم عصبی دردناک بود. حالا دیگر برای او موسیقی ای نبود... نه پیانویی، نه اصوات هماوایی، نه ساز سیمی خوش صدایی، که فریاد ارواح در بدن کشیده اش وجودش را بطرزی شگفت به لرزه درآورد. و از تمام زندگی تحصیل‌اش بجز مجموعه کوچکی از کتاب‌های درسی چیزی به جا نمانده

۱۹- Edmund Burke نویسنده و دولتمرد و خطیب انگلیسی، ۱۷۲۹-۱۷۹۷؛

بوزک، جان - نسب‌شناس ایرلندی، ۱۷۸۷-۱۸۴۸؛ پسر همین شخص، به نام جان برنارد بوزک نیز در همین رشته تألیفات دارد، ۱۸۱۴-۱۸۹۲.

بود، که با احساسی از دلزدگی آن‌ها را ورق بزنند و بدانند که همه را می‌دانند و همه خالی از دلخوشی‌اند. حتی در مدرسه هم اغلب آرزو کرده بود ای کاش «مطالب بیشتری» در این کتاب‌ها بود. آن‌چه در این کتاب‌ها بود به رشته‌های بلندی شبیه بودند که هنوز راهی نرفته ناگهان می‌گسستند. و اکنون بی‌جاذبه چشم هیچ‌شمی، «تلماک» ۱۲ چیز بیمزه‌ای پیش نبود، همین‌طور مسائل خشک مربوط به تعلیمات دینی، که لطف و جاذبه‌ای نداشتند - بی‌مایه و رقیق بودند. گاه فکر می‌کرد که خیالات و اوامع جالب می‌تواند او را ارضاء کند: آخ اگر همه رمان‌های اسکات ۱۲ و شعرهای بایرن ۱۴ را داشت! آن وقت شاید می‌توانست آن اندازه خوشبخت باشد که بتواند لب‌حسایتش را نسبت به زندگی روزمره کند گرداند. با این همه - این‌ها چیزهایی نبود که او می‌خواست. او خود می‌توانست دنیا‌های خیالی برای خود بسازد... اما اکنون دیگر هیچ جهان خیالی او را راضی نمی‌کرد. او برای این زندگی سرد و سخت واقع توضیحی می‌خواست: پدر ناماد و افسرده‌اش، که در پشت میز خالی از شادی صبحانه جای می‌گرفت؛ مادر آشفته‌اش با آن اخلاق و اطوار کودکانه‌اش؛ گفت‌وگوهای محقر و بی‌مایه‌ای که ساعات روز را پر می‌کردند، یا خلأ و ملالت ساعات بیکاری، که از این هم درعناک‌تر بود؛ نیاز به محبتی لطیف اما بارز؛ این معنا که تام در بند احساس و اندیشه او نبود، و دیگر همبازی نبودند؛ محرومیت از تمام چیزهای خوش و لذت‌بخش، محرومیتی که از محرومیت دیگران بسی بیشتر بود. باری، کلیدی را می‌جست که به یاری آن این چیزها را بشمرد و وقتی فهمید بتواند سنگینی باری را که بر قلب جوانش خفته است تاب آورد. فکر می‌کرد اگر «دانش و حکمتی را که مردان بزرگ داشتند» به او هم آموخته بودند به رازهای بزرگ زندگی دست می‌یافت. آخ اگر کتاب‌هایی را داشت که از روی آن‌ها دانش خردمندان را پیش خود می‌آموخت! آن‌طور که به حکما و شاعران علاقه‌مند بود هرگز به قدیسان و شهیدان نبود. از این قدیسان و شهیدان

۱۲- تلماک یا تلماخوس پسر ادیسه و پنلوپی بود، که در کشتن خواستگاران مادرش به پدر کمک کرد (اینجا اشاره به کتابی است، گویا به نام اندرزهای تلماک).

۱۳- Sir Walter Scott، شاعر و رمان‌نویس اسکاتلندی، ۱۷۷۱-۱۸۳۲.

۱۴- Byron (جورج گوردون) شاعر انگلیسی، ۱۷۸۸-۱۸۲۴.

چیز چندانی نمی‌دانست، و از آن‌چه به او آموخته بودند این‌طور استنباط می‌کرد که این‌ها چیزهای گذرای بودند که در قبال نشر مذهب کاتولیک رشد کرده بودند و همه هم در اسمیت‌فیلد^{۱۵} کشته شده بودند.

در یکی از این تأملات از خاطرش گذشت که کتاب‌های درسی تام را که تازه در صندوقی از مدرسه به خانه باز فرستاده بودند از یاد برده‌است. و اما دید که جمع این کتاب‌ها در چند مجلد کتاب کهنه و مجال‌شده و لبه برگشته خلاصه شده است: فرهنگ و دستور زبان لاتینی، یک مجلسد دلکتوس^{۱۶}، یک مجلد اوتروپوس^{۱۷} پاره‌پوره، دیوان فرسوده ویرژیل^{۱۸}، منطق آلدریچ^{۱۹}، و اقلیدس دل‌آزار. با این همه لاتین و هندسه اقلیدس بی‌گمان گاهی بلند در راه وصول به حکمت مردانه خواهند بود — وصول به همان حکمتی که مردان را قانع، و حتی خشنود از زندگی می‌سازد. البته نه این‌که آرزوی وصول به حکمت «عملی» چیزی ناب و بی‌شائبه باشد. نه — هرچندگاه سرابی بر چشم‌انداز بیابان آینده پدیدار می‌شد و او در این سراب خود را می‌دید که به‌خاطر کمالات شگفتش مورد احترام و تکریم است. به این ترتیب این طفل بیتوا، با این تشنگی جان و این پنداری که از شخصیت خود داشت، میوه سخت‌پوست درخت معرفت را به دندان گرفت، و بر آن شد ساعات بی‌کاری را با خواندن لاتین و هندسه و اشکال قیاسات پر کند. هرچندگاه از این‌که می‌دید فهم و ادراکش از این مطالعات خاص مردان در نمی‌ماند بارقه‌ای از پیروزی را احساس می‌کرد. تا یکی دو هفته مصممانه به این کار ادامه داد؛ گاه دلش می‌افسرد، چنان بود که گویی تك وتنها عازم ارض موعود گشته و خود را در بیابانی خشك و تشنه و بی‌راه و هاری از امید یافته بود. در گرماگرم تصمیم اولیه‌اش منطق آلدریچ را با خود به صحرا می‌برد، پس از چندی چشمانش بی‌اختیار از کتاب آواره می‌شدند و سر به سوی آسمان می‌نهادند، آن‌جا که چکاوک‌ها برق می‌زدند، یا متوجه نی‌ها و بته‌های کنار رود می‌گشتند که پرندگان

۱۵- Smith Field (یکی از محله‌های لندن)

۱۶- Delectus

۱۷- Eutropius (فلاریون اوتروپوس، تاریخ‌نویس رومی، سده چهارم میلادی، و مؤلف کتاب مختصر تاریخ روم).

۱۸- پوبلیوس ورجیلیوس مازو، شاعر رومی، ۷۰-۱۹ پس از میلاد.

۱۹- Aldrich هنری، ادیب و رئیس کرایست چرچ آکسفورد، ۱۶۴۷-۱۷۱۰.

آبی آشفته وار از آن برمی‌خاستند - و همین او را به خود بازمی‌آورد و می‌دید که منطق آلدریچ با دنیای زنده او فاصله دارد. با گذشت روزها این دلسردی عمق بیشتری یافت و دل شوریده بر ذهن بردبار چیره شد. گاه، مواقعی که یا کتابش در کنار پنجره می‌نشست چشمانش بی‌آن‌که به نقطه خاصی توجه داشته باشند در نور خورشید بیرون از خانه خیره می‌شدند؛ سپس از اشک لبریز می‌گشتند. گاه که مادرش در اتاق نبود این مطالعه به‌گریه می‌انجامید. بر سرنوشتش می‌شورید و در زیر فشار تنهایی از خود بیخود می‌شد؛ امواج خشم و حتی نفرت نسبت به پدر و مادرش، که با آن‌چه او می‌خواست فرق بسیار داشتند، و نسبت به تام، که سرزنش می‌کرد و با افکار و احساسش عناد می‌ورزید، چون گدازه آتشفشان پسرپنه دلبستگی‌ها و وجدانش جاری می‌شد و او را با القای این احساس بیمناک می‌ساخت که اهریمن شدن برای او چندان دشوار نیست. آن‌گاه ذهنش با خیالات خوش‌گریز از خانه، در جستجوی چیزی خوش‌تر و بهتر، مشغول می‌شد: آری، به نزد مرد بزرگی - مثلاً سی‌والتراسکات - می‌رود و به او می‌گوید که چه بیچاره است و چه قدر باهوش است، و او بی‌گمان کاری برایش خواهد کرد. اما در بحبوحه خیالاتش می‌دید که پدرش که از کار باز آمده بود به اتاق وارد شد، و متعجب از این‌که نشسته است و به او توجهی ندارد به لحنی کله‌آمیز گفت: «ها، انتظار داری خودم برم دمپایی‌هام را بیارم؟» این صدا چون دشنه‌ای بر قلبش می‌نشست: می‌دید اندوهی بجز اندوه خود او هم هست، و او خواسته بود که به آن پشت کند و آن‌را ندیده بگیرد.

این بعد از ظهر، چهره کک‌مکی و شاد باب ناراضایش را در مسبردیگری افکنده بود. فکر می‌کرد که این جزیی از مشقت زندگی او است کسه بار کمبودهایی بیش از آن‌چه دیگران احساس می‌کنند بردوشش نهاده شده - و او باید این بار را به‌خاطر وصول به چیزی، هرچه هست، و اما از هر چیز دیگری بر این کره ارض بهتر است، تحمل کند. آرزو می‌کرد کاش مثل باب بود - یا آن بی‌دانشی و ناآگاهی‌ای که به آسانی ارضا می‌شد - یا مثل تام، که کاری داشت که می‌توانست ذهنش را مصممانه بر آن متمرکز کند، و به هیچ چیز دیگر اعتنا نکند. طفل معصوم! همچنان‌که سر را بر چارچوب پنجره تکیه داده بود و دست‌ها را تنگ در هم انداخته بود و پاهایش بر کف

اتاق آواره بودند، در این غم و ناراحتی چندان تنها و بی‌یار و یاور بود که گویی در جهان مسیحیت آن‌روز او تنها دختری بود که با روحی ناآماده و پرورش نیافته درقبال کشمکش‌های زندگی، مدرسه را ترك گفته بود. — گویی هیچ جزئی از او از هیچ يك از گنجینه‌های فكر بشری که با زحمت به دست آمده بودند و با صرف نسل‌ها کار و زحمت برای نسل بشر به ارث گذاشته شده بودند سهمی نبرده بود، بجز آن نوشته‌های پراکنده و سخیف و تاریخ دروغین پر از مطالب بی‌پسوده درباره شاهان ساکسنی و سایر سلاطینی که هیچ نمونه و امثال مناسبی نیستند. می‌دید که بدبختانه دانشی به او نیاموخته‌اند که آن قوانین تغییرناپذیر درون و برون را که چون برهادات حاکم باشند حکم اخلاق را می‌یابند و چون تسلیم و تمکین و وابستگی را تبلیغ کنند به مذهب بدل می‌گردند، توضیح دهند، در غم‌ها و گرفتاری‌هایش تنها و بی‌کس بود؛ تو گویی بزرگترها، بجز او سایر دختران را ناز و نوازش می‌کردند و بر آن‌ها نظارت می‌نمودند و اوایل جوانی خود را، آن‌گاه که نیاز شدید، و احساس نیرومند بود از یاد نبرده بودند.

سپاس انجام نگاهش بر کتاب‌هایی افتاد که بر آستانه پنجره جای داشتند، و او حتی انگار از عالم خیال بدرآمد و با بی‌میلی به ورق زدن «نگارستان» پرداخت، اما آنرا به کناری نهاد و به بررسی کتاب‌های کوچکی پرداخت که با پاره‌نخی به هم پیوسته شده بودند. «زیبایان اسپکنی» ۲۵ «راسلاس» ۲۱ «اقتصاد زندگی بشری» «نامه‌های گرگوری» — می‌دانست حاوی چه مطالبی هستند؛ «سائل مسیحی» — این ظاهراً يك «سرودنامه» بود. آنرا عم به کناری نهاد، اما توماس آکمپیس ۲۲؟ در ضمن مطالعاتش گاه به این نام برخورد کرده بود. با دیدن آن احساس خرسندی‌خاطری به او دست داد که معمولاً هنگامی به آدم دست می‌دهد که افکار و نظریاتی را می‌یابد تا آنرا به نامی که در ذهنش آواره بوده است پیوند دهد. با قدری کتجکاوای این کتاب کهنه و چرکین را برداشت: لبه‌های صفحاتش در بسیاری جاها تاخوردگی و دستی، که برای همیشه آرام گرفته بود، با مرکبی که با گذشت زمان رنگ و رو باخته بود، جاهایی از آنرا علامت زده بود. کتاب را ورق زد، و آن

جاهایی را که دست آرام گرفته مشخص کرده بود خواند:

«بدان که حب نفس به تو پیش از هر چیز در این جهان صدمه می‌زند... اگر به خواهش دل، این یا آن را بجویی و در این جا یا آن‌جا باشی، هرگز آرام و فارغ از غم نخواهی بود، زیرا در هر چیزی کمبودی است و در هر جایی کسی است که تو را ناراحت کند... هم در بالا هم در پائین، به هر جا که روی ببری، همه‌جا محنت خواهی یافت: و در همه‌جا، اگر بخواهی به آرامش درون و افسر جاوید دست‌یابی باید که شکایت باشی... اگر بخواهی به این اوج عروج کنی باید مردانه قدم در راه نهی و تیشه را بر ریشه بزنی، تا بتوانی تمایل پنهان و نامعقول حب نفس را از بن برکنی - باید تیشه را به ریشه تمام لذات شخصی و این جهانی بزنی. حب نامتعادل نفس، ریشه تمام گناهان و همه آن چیزهایی است که باید بر آن‌ها غلبه کرد. همین‌که بر این شیطان غلبه کردی و او را مطیع و منقاد خویش ساختی به صفا و آرامش بزرگ دست می‌یابی... تو در قیاس با آنان که آن همه رنج بردند و زجر کشیدند، آن همه دستخوش و سوسه بودند، آن همه آزار دیدند، و آن همه راه را آزمودند و تجربه کردند، رنجی نبرده‌ای. بنابراین تو باید رنج‌های گران دیگران را در پیش چشم داشته باشی تا بتوانی ناملایمات اندک را به آسانی برتابی. اگر این ناملایمات در نظرت اندک نمی‌نمایند، هشدار، مبادا که سرچشمه این‌پندار ناشکیبایی تو باشد... خوشا آنان که نجوای صدای یزدانی را در می‌یابند و به زمزمه‌های این جهان گوش فرا نمی‌دهند. خوشا آنان که به صدای جهان خارج گوش فرا نمی‌دهند و گوش هوششان به حقیقتی است که درون را تربیت می‌کند...»

رعشه‌ای از هیبت در وجود ماگی دوید، تو گویی نیم شبان با نوای موسیقی مهیمنی از خواب بیدار شده و این موسیقی با او از ارواح موجوداتی سخن داشته بود که هنگامی که او در حالت سستی و بی‌حسی بوده آن‌ها در جنب‌وجوش بوده‌اند. به راهنمایی دست آرام گرفته از نشانی به نشان دیگر رفت، گویی نمی‌خواند، چنان بود که گویی به صدایی آرام‌گوش فرا می‌داد، که می‌گفت:

«از چه در این‌جا به پیرامون خویش خیره می‌شوی، که جای قرار و آرام نیست؟ جای تو در ملکوت است، و تمام چیزهای خاکی را باید به چشم

چیزهایی دید که ترا در سقرت بدان جابه پیش می‌برند، تمام چیزها فانی‌اند، تو نیز با آن‌ها. مباد که به این چیزها دل ببندی، که در دام می‌افتی و تباه می‌شوی... اگر آدمی تمام مال و وجودش را بدهد، باز چیزی نیست. اگر بزرگ‌ترین ریاضت را هم بر خود تحمیل کند، باز چیز قابلی نیست. و اگر به تمام دانش‌ها هم دست یابد باز از مقصد بسی بدور است. و اگر از تقوا و فضیلت هم مایه بسیار داشته باشد و شوریده‌وار اخلاص بورزد باز کمبود بسیار دارد: يك چیز را کم دارد، که برای او بسیار ضرور است. این کمبود چیست؟ اینکه حال که از همه چیز دست کشیده است خویشتن را نیز بازگذارد و پاک از خود بدرآید و چیزی از حب نفس در خود به جا نگذارد... من اغلب به تو گفته‌ام، و باز می‌گویم، که خود را فروگذار، خود را بازگذار تا از آرامش درون بیشتر بهره‌یابی... آن‌گاه تمام پندارهای پیچیده، تشویش‌های شیطانی، و نگرانی‌های عبث همه از تو دور می‌شوند؛ آن‌گاه غم و نگرانی مفرط از وجود رخت پیرمی‌بندد و عشق بی‌اعتدال در وجودت می‌میرد.»

ماگی تنس عمیقی کشید و موهای سیاه انبوهش را به عقب راند، گویی می‌خواست این سیمایی را که ناگهان در پیش چشمش سر برداشته بود بهتر ببیند. پس، این راز زندگی بود که به او امکان می‌داد تا از تمام رازهای دیگر چشم‌پوشد - این اوج رفیعی بود که باید بی‌کمک اسباب خارجی به آن می‌رسید - این بصیرت و نیرو و فتعی بود که باید صرفاً به یاری وسایلی که در درون روح خود او بود بدانها دست می‌یافت. آری، «آموزگار» بزرگ به انتظار نشسته بود تا سخنش را بشنود. این معنا چون مطلبی که ناگهان به ذهن رسیده باشد در درونش جرقه زد که: تمام مصائب زندگی جوانش ناشی از این بوده که فکرش را بر شادی و خوشی شخص خود متمرکز کرده است، پنداری که مرکز عالم است؛ و برای نخستین بار امکان تغییر موضعی را که از آن بر ارضای خواهش‌های تنس می‌نگریست آشکارا به چشم دید - این امکان که از خود بدر آید و بر خود به چشم جزئی ناچیز از کلی ارشاد شده و ربّانی ینگردد. کتاب کهنه را خواند و باز خواند و به سخنان آموزگار ناپیدا به دقت گوش فراداد و طرح و الگوی غم و سرچشمه نیرو را با اشتیاق از نظر گذراند. مواقعی که صدایش می‌کردند و به بیرون می‌رفت چون باز می‌آمد دنباله مطلب را می‌گرفت و

به خواندن ادامه می‌داد. آن قدر خواند تا آفتاب در پس چگن‌ها ناپدید شد. با تمام شتاب نیروی پنداری که در «حال» قرار و آرام نمی‌شناخت، در تاریک و روشنی غروبی که هر دم عمق بیشتری می‌یافت نشسته بود و برای تحقیر نفس و رهایی از خود و نیل به از خود گذشتگی کامل طرح می‌ریخت. در گرما گرم این کشت، انکار نفس در نظر او چون مدخلی بر خرسندی خاطر می‌نمود که دیری به عبث آرزوی آن را کرده بود. حقیقت درونی افاضات راهب را در نیافته بود - تا عمری از او نمی‌گذشت چگونه می‌توانست؟ - و نمی‌دانست که انکار نفس خود به معنای مصیبت است، هر چند مصیبتی است که به اختیار تحمل می‌شود. ماگی هنوز تشنه سعادت بود، و در حالتی از جذب و شور بود، زیرا راه وصول بدان را یافته بود. وی چیزی از آئین‌ها و طریقت‌ها - از صوفیگری و درویشی - نمی‌دانست، اما این آوایی که از قرون وسطای دوردست می‌شنید ارتباط مستقیم اعتقادات و تجارب روحی بشری بود، و همچون پیامی خالی از شک و تردید دریافت شد.

گمان می‌کنم علت این که این کتاب کوچک و کهنه‌ای که برای خریدش به شش پنس بیشتر نیاز نیست تا به امروز هم اعجاز می‌کند، جز این نباشد که تلخی‌ها و مرارت‌ها را پر شخص‌گوارا می‌سازد، حال آن‌که مواعظ و رسالات گرانمایه‌ای که اخیراً نشر شده‌اند مسائل را به صورتی که بوده‌اند می‌گذرانند. این رساله نوشته‌ی دستی بود که منتظر اشاره و تلقین قلب بود. این، سرگذشت درد و کشمکش است تنها و تنها، داستان کشمکش و اعتماد و پیروزی است: سرگذشتی است که بر تشکچه‌های مخمل نگارش نیافته است تا پردبازی را به کسانی بیاموزد که با پاهای به خون آلوده بر سنگلاخ راه می‌سپرند. به همین جهت هم همیشه در مقام سابقه و تاریخچه‌ای از نیازها و تسکین‌های بشری باقی می‌ماند. صدای برادری است که قرن‌ها پیش احساس کرده و رنج برده و بترك خویش گفته است - یحتمل در صومعه‌ای، در جبه‌ای موئین، با فرق تراشیده، اوراد و اذکار بسیار، و روزه‌های دراز، و شیوه گفتاری بس متفاوت از شیوه گفتار ما، اما در زیر همان سپهر ساکت و دوردست، و با همان امیال شوریده، همان کشمکش‌ها، همان ناکامی‌ها، همان ملالت‌ها.

در نگارش سرگذشت خانواده‌های غیر اشرافی لحن نوشته ناچار تأکیدی می‌یابد که از لحن جماعات اشرافی بسیار بسودر است. در این

جماعات-جماعات اشرافی- اصول و معتقدات نه تنها فوق العاده معتدل اند بلکه همیشه از پیش معلوم و مقررند؛ در این جماعات هیچ موضوعی مناسب و درخور نیست، مگر موضوعاتی که بتوان با «استهزایی» خفیف اما خوش بدان‌ها پرداخت. اما خوب، جامعه اشرافی بادهٔ سرخ و فرش مخملش را دارد، وعده‌های ناهار و شامش تا يك ماه و نیم از وقتش را پر کرده است، اپرا و تالارهای رقص درخور پریان‌ش را دارد؛ ملالتش را با سواری براسب‌های اصیل از سر باز می‌کند؛ برای گریز از دامن‌های پف کرده و مواج در باشگاه‌ها لم می‌دهد، علمش را به فاراده ۲۲ وامی‌گذارد و مذهبش را به روحانیان عالی‌قدری که باید در بهترین عمارات ملاقاتشان کرد. با این کیفیت چگونه می‌تواند وقت یا نیاز به «عقیده» و تأکید را داشته باشد؟ اما جامعه اشراف که بر بال‌های ظریف استهزای خویش پرواز می‌کند، فرآورده بسیار گرانی است، که بقای آن با چیزی کم‌تر از يك زندگی وسیع ملی و کوشنده مقدور نیست: زندگی ملی‌ای که در کارخانه‌های بویناک و پرسرو صدا متمرکز گشته و در معادن، تنگ هم چسبیده است و در کنار کوره‌ها عرق می‌ریزد، می‌کوبد، پتک می‌زند، و در هوای خفه و آلوده به گاز اسید کربونیک بافندگی می‌کند؛ یا بر چراگاه‌ها پغش شده و در خانه‌ها و کلبه‌های منفرد بر کشتزارهای رسوبی و گچی پراکنده است، آن‌جا که روزهای بارانی ملال‌انگیزند. این زندگی وسیع ملی به تمام و کمال مبتنی بر تأکید است: تأکید نیازها، که او را به کلیهٔ فعالیت‌هایی برمی‌انگیزد که برای نگه‌داشت جامعهٔ بالا و استهزای خوش او ضرورند. این مردم سال‌های سنگین عمر را اغلب در جاهای سرد و بی‌زیرانداز، در میان اختلافات خانوادگی، پسر می‌پرند، در خانه‌هایی که وجود دالان‌های بلند از شدت این اختلافات نمی‌گاهد. در چنین شرایط و اوضاعی، هستند بسیاری از میان هزاران هزار افرادش که به اعتقادی مؤکد نیاز داشته باشند - آخر زندگی در شکل ناخوشایند خود راه‌حلهایی را حتی از اذهان غیر جوینده هم طلب می‌کند، همان‌طور که شخص وقتی چیزی در لایمی‌ذیر اندازش، موجب ناراحتی‌اش شده آن‌را جستجو می‌کند. حال آنکه تشك پر قو و فربندی فرانسوی

۲۳- Faraday ، (مایکل) دانشمند انگلیسی، که در الکتریسته و ماینه تقسیم (خاصیت آهن‌ربایی) تحقیقات جالبی کرد، ۱۷۹۱ - ۱۸۶۷

پرسشی در ذهن بر نمی‌انگیزد. بعضی‌ها به الکل عقیده پیدا می‌کنند و خلسه یا فراموشی خود را در «جین» می‌جویند، اما بقیه چیز دیگری را می‌جویند که جامعهٔ اشراف آن را «شور» نام می‌کند، چیزی که در نبود ارزش‌های والا انگیزه‌هایی به دست دهد، چیزی که آنگاه که اعضاء از شدت کوفتگی می‌نالند و دیگران مواظب‌اند، به ما طاق و تحمل می‌بخشد و عشق بشری را تغذیه می‌کند، چیزی که آشکارا بیرون از آرزوها و امیال شخصی و متضمن چشم‌پوشی از خود و توجه به احوال دیگران است. این‌گونه اشتیاق گاه در پاسخ به ندای خود، انعکاس دوردست صدایی را می‌شنود که از احساس ناشی از عمیق‌ترین نیاز برمی‌خیزد. و با آمدن به حوزهٔ ارتعاشات درنگ‌کنندهٔ چنین صدایی بود که ماگی باسیمای دخترانه و غم‌ها و تشویش‌های از نظر دورمانده‌اش، توان و امیدی را یافت که وی را در پیمودن سال‌های تنهایی یاری نمود. به یاری این امید و کوشش، بی‌یاری مراجع جاافتاده و راهنمایان معین، کیشی برای خود ساخت — زیرا چنین کسانی در دسترس نبودند، و نیاز او مبرم بود. با آگاهی‌ای که به احوال او دارید تمعجب نخواهید کرد اگر ببینید که این ترك نفس را به اغراق و خودسری و غرور و شور آمیخت — زندگی خود او هنوز درامی بود که باید نقش خود را به کمال در آن ایفا می‌نمود. بنابراین اغلب پیش می‌آمد که روح خودشکنی را با افراط در ظاهر نقض می‌کرد — اغلب بلند می‌پرید، و ناچار فرود می‌آمد و بال‌های کوچک و رشد نکرده‌اش به گل آغشته می‌شد. برای مثال، او نه تنها تصمیم گرفت که به منظور افزودن بر محتویات جعبهٔ فلزی به کار خیاطی بپردازد بلکه در گرماگرم شور خود به جای آن که به شیوه‌ای آرام‌تر و غیر مستقیم‌تر به کار بپردازد در اولین فرصت به دکان پیرهن‌دوزی در ست اوگز رفت، و سرزنش تام از این بابت نه تنها نادرست و نامهربانانه بلکه بسیار سخت و آزارنده یافت. تام او را از بابت این عملی که ضرور نبود سرزنش کرد، گفت: «من نمی‌خواهم خواهرم از این کارها بکند. من سعی می‌کنم بی‌اینکه تو خودت را به این شکل خفیف کنی بدی‌ها را بپردازم.» بی‌کمان، این گفتار حاکی از خودنمایی، خالی از رافت و محبت نبود، اما ماگی تنها تفرقه را دید و ذرات طلا را در آن ندید، و سرزنش تام را به چشم یکی دیگر از مصائب برونی خویش دید. شب‌ها، در بیدار خوابی‌ها، اغلب با خود می‌اندیشید که تام با او بسیار بد تا می‌کند، آن‌هم با او که این همه

دوستش دارد - و آن وقت می‌کوشید که با این خشونت بسازد و به آن خرسند باشد، و چیزی نخواهد. این راهی است که همه ما هنگامی که به ترک خویشتن بینی آغاز می‌کنیم درپیش می‌گیریم - این راه شهادت و بردباری است، آنجا که شاخه‌های نخل می‌رویند، نه شاهراه پرنشیب گذشت و تساهل، و خویشتن نکوهی، آنجا که شاخه افتخاری نیست که گرد آورد و خود را بدان آراست.

کتاب‌های کهنه اقلیدس و آلد ریچ - این میوه‌های چروکیده معرفت - را به کناری نهاد، چون دیگر به این هوس پیوسته که در اندیشه‌های خردمندان مسیم گردد پشت کرده بود. در گرمای گرم شور از خودگذشتگی، کتاب‌ها را با حرکتی حاکی از پیروزی به کناری افکنده بود - یعنی که دیگر از حد نیاز به آن‌ها گذشته بود، و اگر به شخص او تعلق داشتند بی‌گمان بی‌احساس هیچ تاسفی آن‌ها را سوزانده بود. سه کتاب انجیل و آکمپیس و سال مسیحی را (که دیگر به عنوان یک سرودنامه صرف از سر باز نمی‌شد) با چنان حدت و حرارتی می‌خواند که ذهنش ملامت از تأثرات آهنگین بود، و در پرتو این کیش جدیدی که برای خود ساخته بود طبیعت و زندگی را به صورتی می‌دید که اوقاتی که به روی کارش خم شده بود و به دوختن پیرهن یا کار برپس دوزی‌های پیچیده‌ای مشغول بود که به دروغ نام «ساده» را بر آن‌ها نهاده بودند، نیاز به مطالب و چیزهای دیگر را در خود احساس نمی‌کرد... آه از این پس دوزی‌ها که چه کار بیخودی بودند - آستین‌ها و سرآستین‌ها و جاهای دیگر اغلب طوری بودند که او در لحظات آوارگی‌های ذهن به اشتباه می‌افتاد و آن‌ها را پشت و رو می‌دوخت! به این شکلی که به روی دوختن خم شده بود و سوزن می‌زد منظره‌ای بود که دیدنش نوازشگر چشم هر بیننده‌ای بود. آن زندگی جدید درون، به رغم فوران‌های آتشفشانی شهبوات در بند کشیده، با پرتوی ملایم در چهره‌اش متجلی بود و در مقام ته‌مایه‌ای زیبا با رنگ چهره‌ای که کم‌کم پررنگ و مایه می‌شد می‌آمیخت و بدان زیبایی بیشتری می‌بخشید. مادرش این تحولی را که در او پدید آمده بود با نوعی شگفتی و حیرت نظاره می‌کرد که مایه «این‌طور خوب از آب درآمد!» شگفت‌آور بود که این بچه‌ای که سابقاً آن همه لجباز بود حالا این همه مطیع و آرام شده باشد و از لجبازی و عناد این همه بدور افتاده باشد. مایه عادتاً هنگام کار اغلب سر بر می‌داشت و مادرش را می‌دید

که بر او چشم دوخته بود: مادر به او چشم می‌دوخت و نگاه چشمان درشت و جوانش را انتظار می‌کشید، تو گویی تن سالمندش از آن گرمی می‌گرفت. مادر کم‌کم به دختر بلندبالا و گندمگونش علاقه‌مند می‌شد، او اکنون تنها «تکه‌اثاثی» بود که وی می‌توانست نگرانی و غرور خود را بر آن نثار کند، و ماگی به‌رغم تمایل زاهدانه‌ای که بدوری از هرگونه آرایه شخصی داشت ناچار شد در مسأله موهایش به تمایل او تمکین کند و بپذیرد که طره‌های انبوه و سیاه را به اسلوب کهنه و ناپه‌نچار آن دوران، برفرق سرش مرتب کند.

خانم تالیور گفت: «هزیم، بذار مادرت هم یه دلخوشی داشته باشه. یه وقت با این گیسفات کلی دردسر داشتیم.»

و ماگی خوشحال از این‌که دل مادر را خوش کند و خوشی و نشاطی در اوقات بلندی که در جوارش می‌گذشت پدید آورد، به این آرایه عبث تمکین می‌کرد؛ و اکنون سر و میمایی درخور شهبانوان را با پیرهنی‌کهنه به‌مرض تماشا می‌گذاشت، هرچند همچنان از دیدن قیافه خود در آینه ابا می‌کرد. خانم تالیور دوست داشت توجه شوهرش را به موهای ماگی و سایر خصایل نامنتظره‌اش جلب کند، اما واکنش آقای تالیور درقبال این‌چیزها پاسخی تلخ بود:

«من از خیلی پیش میدونستم - برا من تازگی نداره... اما حیف و صد حیف که یه چیز معمولی نیست - میت‌رسم و اب‌خوره. میت‌رسم مرد شایسته‌ای براش پیدا نشه.»

زیبایی ذهن و جسم ماگی مایه افسردگی بیشتر پدر بود؛ پدر با حوصله تمام می‌نشست و به چیزهایی که او برایش می‌خواند یا به مطالبی که با شرم و آزر دربارۀ مصیبتی که به برکت بدل می‌شد بیان می‌کرد، گوش فرامی‌داد: این چیزها را به حساب خوبی و بزرگساری دخترش می‌گذاشت و همین، این ادب‌ار را بر او سخت‌تر می‌ساخت، زیرا این ادب‌ار به بخت و فرصت زندگی دختر آسیب زده بود. در ذهنی که مالا مال از منظوری جدی و حس انتقامجویی ارضا نشده است، جایی برای احساس تازه نیست: آقای تالیور تسلای روحانی نمی‌خواست، او می‌خواست که از سرافکنده‌گی و امداری خلاص شود و انتقام خود را بگیرد.

کتاب پنجم

اتاق نشیمن خانواده اتاق درازی بود که در هریک از دو انتهای آن يك پنجره بود، یکی رو به مزرعه و حاشیهٔ ریپل و کرانه‌های فلومس، و دیگری مشرف بر محوطهٔ آمیاب. ماگی در کنار همین پنجره نشسته بود و کار می‌کرد که واکم طبق معمول سوار بر اسب سیاه زیبایش وارد محوطه شد، اما برخلاف معمول این بار تنها نبود - کس دیگری با او بود، مرد شل‌پدوشی که بر «پونی» زیبایی نشسته بود. تا او به خود آید و دریابد که این فیلیپ است که بازگشته است به‌مقایل پنجره رسیده بودند و فیلیپ به احترام او کلاه از سر برگرفته بود و پدرش که این حرکت را از گوشه چشم دیده بود نگاه تندی به هردو افکنده بود.

ماگی شتابان از کنار پنجره دور شد و کارش را بالا برد، زیرا واکم گاه برای دیدن دفاتر به درون خانه می‌آمد، و ماگی احساس می‌کرد که ملاقات با فیلیپ در حضور دو پدر خالی از هر شادی و شعفی خواهد بود. شاید روزی او را ببیند، آن وقت فقط دستش را خواهد فشرد و به او خواهد گفت که معیتی را که در گذشته نسبت به تام کرد از یاد نبرده، هرچند دیگر نمی‌توانند باهم دوست باشند. احساس حقشناسی کودکانه و ترجم نسبت به او را همچنان حفظ کرده بود، و به یاد داشت که چه اندازه هوشمند بود، و در هفته‌های اول تنهایی خود از جمله کسانی که در زندگی به او محبت کرده بودند قیافهٔ او را نیز مدام به‌یاد می‌آورد، و اغلب همان‌طور که در گذشته در گفت‌وگوهاشان آرزو کرده بود آرزو می‌کرد کاش برادر و آموزگاری چون او داشت. اما این آرزو را با سایر «روایاهایی که بوی خواست و میل شخصی از آن‌ها به‌شام می‌رسید از سر بدر کرده بود؛ و انگهی فکر می‌کرد که ممکن است زندگی در خارج فیلیپ را عوض کرده باشد... ممکن است آدم دنیاداری شده باشد و دیگر پروای سخنان او را

نداشته باشد. با این همه عجباً قیافه‌اش هیچ تغییری نکرده بود - فقط کمی بزرگ‌تر شده بود، و نسخه‌ای مردانه‌تر از همان سیمای پسرانه بود، بسا همان چشمان خاکستری و همان موهای قهوه‌ای و موای، و همان نقص سابق، که ترحمش را برمی‌انگیخت. با تمام آن تأملات احساس کرد که دلش می‌خواهد چند کلمه‌ای با او گفت‌وگو کند. ممکن است هنوز، همان طور که همیشه بود، افسرده باشد و دوست داشته باشد که با محبت بر او بنگرد. نمی‌دانست آیا به یاد دارد که آن وقت چه قدر از چشمانش خوشش می‌آمد. با این فکر نگاهی به طرف آینه انداخت، که محکوم به این گشته بود، روبه‌دیوار بماند. حتی برای این‌که آن را پائین بیاورد نیم‌خیز هم شد، اما خود را نگه‌داشت. کارش را به دست گرفت و کوشید تا با فشار آوردن به حافظه و یادآوردن ابیات سروده‌ها طغیان خواهشها را فرونشاند، تا این‌که فیلیپ و پدرش از راهی که آمده بودند بازگشتند.

اکنون دیری از ماه ژوئن می‌گذشت؛ مایل بود گردش روزانه‌اش را که تنها تفریح او بود قدری طول بدهد، اما آن روز و روز پس از آن چنان سرگرم کاری بود که باید به اتمام می‌رساند که از دروازه حیاط آن‌سوتر نرفت، و به بردن صندوق و تشستن در بیرون از خانه اکتفا کرد. مواقعی که مجبور نبود به سنت‌اوگز برود یکی از جاهای مورد علاقه‌اش نقطه‌ای بود واقع در آن سوی محلی که به «تپه» معروف بود - این تپه پشته ناچیزی بود که بر آن يك کپه درخت بود و در امتداد راهی بود که از کنار دروازه آسیاب دورلکت می‌گذشت. من این تپه را به این جهت ناچیز می‌خوانم که بلندیش به زحمت از بلندی يك پشته بیشتر بود. اما لحظاتی هست که طبیعت پشته ناچیزی را وسیله وصول به نتایج ناگوار قرار می‌دهد، و به همین جهت است که من از شما می‌خواهم که این برآمدگی پوشیده از درخت را در خاطرتان مجسم کنید، که دیواری ناهموار به طول يك چهارم میل در حاشیه چپ آسیاب دورلکت و دشت‌های زیبای پشت آن به وجود آورده بود، و حد آن رودریپل بود، که مدام با خود در زمزمه بود. درست در همان جایی که این خط‌کناره از نوشیب می‌یافت و همسطح دشت می‌شد باریک راهی از آن جدا می‌شد که به سوی دیگر برآمدگی می‌رفت، که در اثر وجود معدن سنگی که اکنون متروکه بود به يك مشت فرو رفتگی و برآمدگی بدل گشته بود. مدت‌ها از فعالیت این معدن می‌گذشت، چندان‌که اکنون پشته‌ها

و چاله‌ها همه پوشیده از خارتوت و درختچه بودند، با تکه‌هایی از سبزه‌ای که گوسفندان دندان‌شان زده بودند. در ایام کودکی، ماگی از این محل که «چاله سرخ» نامیده می‌شد خوقی عظیم به‌دل داشت، و تام ناچار بود تمام شجاعت و اعتماد خود را به یاری بخواند تا او را به رفتن به آنجا راضی کند - زیرا در خیال او هر چاک و شکافش مامن راهزنان و درندگان بود. اما اکنون همان جاذبه‌ای را برای او داشت که هر زمین ناهمواری، هر چاک و شکاف هر پشته‌ای، برای چشمانی دارند که عادتاً بر سطح آواره می‌مانند - بویژه در تابستان، که می‌توانست در چاله سبزه گرفته‌ای، در زیر سایه زبان گنجشک پرشاخ و برگ که اریب‌وار پرتشیب رسته بود و بروی خم شده بود، بنشیند و به زمزمه حشرات گوش فرادهد که همچون زنگوله‌های بسیار کوچک، به نرمی سکوت، زمزمه می‌کردند، یا تور خورشید را تماشا کند که از لای شاخ و برگ درخت گذشته بود، گویی در پی سنبل‌های زیبای وحشی و آسمانی رنگ - آمده بود تا این گریخته‌ها را از نو به خانه بازبرد. در این هنگام از ماه ژوئن، سرخ گل‌های وحشی نیز در اوج شکوفندگی خود بودند. و این موجب دیگری بود که ماگی را به «چاله سرخ» می‌کشید، و از سایر جاها دور می‌کرد. در نخستین روز گردش آزاد بود و می‌توانست به میل خود بگردد - و این تفریحی بود که آن قدر دوست می‌داشت که گاه در عالم ترك نفس، فکر می‌کرد بهتر است از زیاده‌روی در آن پرهیز کند. اکنون او را می‌بینید که به سوی خم راه سرازیر شد، و از یاریکه راه، از میان درختان سرخس وارد چاله گردید. پیراهن قفایی رنگش از زیر شال ابریشمین سیاه و درشت‌بافتش پیدا است، و اکنون که مطمئن است کسی او را نمی‌بیند کلاهش را برمی‌دارد، آن را تا می‌کند و به زیر بازو می‌زند. یا این پیکر بلند هرکس او را ببیند خیال می‌کند از هفده سال بیشتر دارد - شاید این به علت نگاه آرام و افسرده‌ای است که از چشمانش می‌تراود، که هر گونه کنج‌کاو یا بی‌قراری از آن‌ها رخت برپسته است؛ یا شاید رشد زیاد سینه‌ها است که قیافه يك زن جوان را به او داده است. جوانی و پنبه‌اش در برابر مشقات خواسته و ناخواسته سرنوشتش خوب ایستادگی کرده‌اند، و شب‌هایی که برای ریاضت برکف برهنه اتاق خوابیده است اثر مشهودی بر او به جا نگذاشته‌اند؛ چشم‌ها نرم و شفاف و فروزان‌اند، گونه‌ها گندمگون و پر و سفت‌اند و لب‌ها گوشتالو و سرخ. با این سیمای گندمگون

و این تاج سیاهی که بر تارک پیکر بلندش جای گرفته است، گویی نومی خویشاوندی با این سرخس‌های یلندی دارد که هرگاه سر بالا می‌کند، انگار با علاقه‌ای آن‌ها را می‌نگرد. با این همه احساسی از ناراحتی از دیدن قیافه‌اش به بیننده دست می‌دهد - احساس وجود عناصر متضادی که بر خوردشان نزدیک است. بی‌گمان حالت سرکوفته‌ای در او به چشم می‌خورد، نظیر همان حالتی که آدم اغلب در چهره‌های مسن‌تری می‌بیند که کلاه بی‌لبه سر می‌گذارند، و با این جوان مقاومی که آدم انتظار دارد در لمحه‌ای ناگهان همچون اخگری افسرده، به‌هنگامی که همه چیز مأمون و مصون از خطر می‌نماید، برافروزد و همه این آرامش را به آتشی بکشد، سازگاری ندارد.

اما ماگی خود در این لحظه ناراحت نبود، با آرامش تمام از هوای آزاد لذت می‌برد: سر بالا کرده بود و درختان سرخس را می‌نگریست و با خود می‌اندیشید که این شکستگی شاخه‌ها یادگار توفان‌های گذشته‌ای هستند که تنها کاری که توانسته‌اند بکنند این بوده است که ساق‌های سرخ بیشتر قد بکشند. اما در اثنایی که هنوز به بالا می‌نگریست از وجود سایه متحرکی آگاه شد که آفتاب شامگاهی بر باریکه راه سبزه‌گرفته مقابل او افکند. یکه خورد و به پائین نگریست، و فیلیپ واکم را دید، که ابتدا به احترام او کلاه از سر بر گرفت، سپس سرخ شد، و به سوی او پیش آمده و دستش را پیش آورد.

ماگی نیز با تعجبی که به زودی جای خمود را به خوشحالی داد سرخ شد. دستش را پیش آورد و با چشمان پاک و بی‌ریا بر پیکر ناقصی که در برابرش بود خیره شد. در این لحظه جز خاطره احساس دوران کودکی چیز دیگری در ذهنش نبود - و این خاطره‌ای بود که همیشه حفظ کرده بود. سر صحبت را او باز کرد.

با لبخند خفیفی که بر لب آورده بود گفت: «ترسیدم - اینجا هیچ وقت به کسی بر نمی‌خورم... چه طور شد که برای گردش به اینجا آمدی؟ آمدی مرا ببینی؟»

فیلیپ که همچنان سراسیمه بود گفت: «بله، آمدم شما را ببینم. خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم. دیروز مدتی بر پشت نزدیک خانه‌تان مراقب بودم تا ببینم آیا از خانه بیرون می‌آیی - نیامدی. امروز صبح هم

گوش به‌زنگ بودم، وقتی دیدم از این راه آمدی برای این که گمت نکند درآورد مراقب بودم و آن طرف‌تر از پشت پائین آمدم. امیدوارم ناراحتی نکرده باشم.»

ماگی با قیافه‌ی جدی اما ساده گفت: «نه.» و به‌راه افتاد، از حرکاتش پیدا بود که می‌خواهد فیلیپ هم یا او برود. «خیلی خوشحالم که آمدی، چون خیلی دلم می‌خواست که فرصتی دست میداد تا با شما صحبت کنم. من هرگز آن همه محبتی را که مدت‌ها پیش به‌تام و من کردی فراموش نکرده‌ام، ولی مطمئن نبودم که شما مرا به‌این خوبی به‌یاد بیاوری. تام و من، از آنوقت تا حالا ناراحتی‌های زیادی داشته‌ایم، و فکر میکنم همین باعث می‌شود که آدم به اوقات پیش از گرفتاری بیشتر فکر کند.»

فیلیپ با شرم‌رویی گفت: «فکر نمیکنم آنقدر که من به‌یاد شما بودم شما به‌یاد من بوده باشی. می‌دانم وقتی خارجه بودم تصویری از شما را کشیدم، با آن حالتی که در اتاق مطالعه داشتی، آنوقت که گفתי فراموشم نمیکنی.»

جعبه‌ی مینیاتور بزرگی از جیب درآورد و آنرا گشود. ماگی قیافه‌ی سابق خود را دید، درحالی که بر میز تکیه کرده بود، با طره‌های میاهی که بر پشت گوشه‌هایش ریخته بود، و با آن چشمان عجیب و رؤیایی در قضا خیره شده بود. تصویر آبرنگ بود، و به‌عنوان يك «صورت» چیز بسیار باارزشی بود.

ماگی لبخند زنان گفت: «وای خدا!!» و از خوشحالی برافروخت. «چه دختر کوچولوی مسخره‌ای بودم! قیافه‌ام را با آن موهای آن‌شکلی و آن روپوش گلی‌رنگ به‌یاد دارم. درست شکل کولیها بودم، فکر میکنم حalam همین‌طورم.» پس از آن‌دك مكثی افزود: «شبیه آن چیزی هستم که انتظار داشتی؟»

این سخنان به سخنان يك دختر مشوه‌گر شبیه بود، اما چشمان صاف و بی‌شائبه‌ای که متوجه چهره‌ی فیلیپ گشته بودند چشمان يك دختر لوند و عثوه‌گر نبودند. البته امیدوار بود که قیافه‌اش را به‌صورتی که اکنون بود دوست بدارد، اما این عمل چیزی بجز جوشش ساده احساس شادی نبود. فیلیپ لحظه‌ای چند در سکوت نگاه به نگاهش آویخت، سپس گفت: «نه، ماگی.»

برق شادی چهره‌ی اندکی رنگ باخت، ولرزشی خفیف در لبانش دوید.

پلکهایش فروخواهید، اما رو برنگرداند، فیلیپ همچنان نگاهش می‌کرد. سپس به لحنی آرام گفت:

«خیلی زیباتر از آنچه فکر میکردم.»

ماگی گفت: «راستی؟» برق شادی یا رنگی عمیق‌تر به چهره‌اش باز آمد. از او روی گرداند، و چند قدمی جلو رفت، خاموش به مقابل خود می‌نگریست، گویی احساس آگاهی خود را با این اندیشه جدید وفق می‌داد. دختران بنا به عادت لباس را چندان زمینه زیبایی ظاهر می‌دانند که توجه ماگی در نگاه نکردن به آنچه بیشتر معطوف به همین لباس و آرایه ظاهر بود و گرنه با قیافه خود سر ستیز نداشت. مواقعی که خود را با زنان زیبا و ثروتمند قیاس می‌کرد مرکز از ذهنش نمی‌گذشت که بتواند با قیافه خود در بیننده تأثیر کند. ظاهراً فیلیپ از این سکوت راضی بود. در کنارش راه می‌رفت، چهره‌اش را تماشا می‌کرد، گویی این منظره جایی برای هیچ خواهش دیگری در ذهنش باقی نگذاشته بود. از میان درختان سرخس گذشته بودند و به «چاله» رسیده بودند که در آغوش ردیف‌های مطبقی از سرخ گل‌های وحشی پریده‌رنگ بود. اما چون نوری که بر آنها می‌تابفت سرخی بیشتری یافته بود، چهره ماگی فروغ اولیه‌اش را از دست داده بود. وقتی به چاله رسیدند ایستاد، نگاهش را باز بر فیلیپ دوخت و به لحنی جدی اما به غم آلوده گفت:

«خیلی دلم میخواست با هم دوست میبودیم... یعنی اگر این عمل برای ما عمل درستی بود. اما این رنجی‌ست که من باید همیشه در هر چیزی تحمل کنم. حالا دیگر نمیتوانم چیزهایی را که در بچگی دوست داشتم، برای خود نگه دارم: کتابها همه رفتند، تام هم با سابق فرق کرده است... پدرم هم. این زندگی هیچ فرقی با مرگ ندارد. باید از هر چیزی که از بچگی به آن علاقه‌ای داشتم جدا بشوم. باید از شما هم جدا بشوم. ما دیگر مرکز نباید به هم اعتنا کنیم، برای همین بود که میخواستم با شما صحبت کنم. میخواستم بدانی که تام و من نمیتوانیم در این جور چیزها هرطور که خودمان دوست داریم عمل کنیم، و اگر رفتارم طوری است که انگار فراموش کرده‌ام، این به علت کینه یا غرور یا هیچ احساس بد دیگری نیست.»

همچنان که پیش می‌رفت لحن سخنش نرمی و آندوه بیشتری می‌یافت، و چشمانش کم‌کم پر از اشک شد. حالت درد شدیدی که بر چهره فیلیپ

چیره شده بود شباهتش را به قیافه دوران نوباوگی بیشتر می‌کرد و حتی ترحم مافی را نسبت به نقص جسمانی‌اش بیشتر برمی‌انگیخت.

فیلیپ به لحنی که با مایه گرفتن از این دل‌سردی ضعیف‌تر شده بود گفت: «میدانم... منظورت را می‌فهمم. میدانم که از هر دو سو چه چیزهایی ما را از هم جدا میکنند. ولی ماگی - ناراحت نشو اگر ماگی صدات می‌کنم، برای این است که در عالم خیال به این خطاب عادت کرده‌ام - ولی درست نیست که آدم همه چیزش را به خاطر احساس نامعقول دیگران فدا کند. من در مقابل پدرم حاضر به گذشت از خیلی چیزها هستم، اما حاضر نیستم به صرف اطاعت از خواست و میل او - خواست و تمایلی که من نادرست میدانم - از دوستی یا... یا هر نوع دلبستگی بگذرم.»

ماگی به فکر فرو رفته بود؛ گفت: «نمیدانم. من قم اغلب مواقع خشم یا ناراحتی به این نتیجه رسیده‌ام که موظف نیستم از هیچ چیزم بگذرم، و نشسته‌ام و فکر کرده‌ام و حتی به این نتیجه رسیده‌ام که باید پشت‌پا به وظیفه‌ام بزنم. اما چیز خوبی از این جریان عاید نشده است - این حالت ذهنی بد و نادرست بود... و من مطمئنم هر کار هم که بکنم نباید در پی این باشم که دست آخر چیزی عاید خودم بشود، و با این عمل زندگی پدرم را تلخ‌تر کنم.»

فیلیپ گفت: «ولی آیا اگر ما گاهی همدیگر را ببینیم زندگی‌ش تلخ‌تر می‌شود؟» می‌خواست چیزهای دیگری بگوید، اما تأمل کرد.

ماگی به لحنی قم‌آلوده گفت: «آه، من مطمئنم که خوشش نخواهد آمد. از من نپرس چرا... علتش را از من نپرس. پدرم نسبت به بعضی چیزها احساس بسیار تندی دارد. حال و روز خوشی ندارد.»

فیلیپ بی‌اختیار گفت: «من هم حال و روز خوشی ندارم... حال و روز من هم خوش نیست.»

ماگی به نرسی گفت: «چرا؟... هرچند نباید می‌پرسیدم... ولی خوب، بسیار بسیار متأسفم.»

فیلیپ به راه افتاد، گویی دیگر نمی‌توانست آرام برجا بماند. در سکوت از باریکه راه پر پیچ و خم میان درختان از چاله درآمدند. پس از این مطلبی که فیلیپ گفت ماگی دیگر دلش رخصا نمی‌داد در جدایی آنی اصرار بورزد.

سرانجام به لحنی آمیخته به تردید گفت: «من از وقتی که از فکر

کردن به چیزهای خوب و خوش، و ناراحتی از این بابت که آزاد نیستم و نمیتوانم به میل خود رفتار کنم دست کشیده‌ام، خیلی راحت‌ترم. زندگی ما مقدر است - آدم وقتی از خواسته‌های نفس دست میکشد و فقط به تحمل آنچه بر ما مقرر داشته‌اند، و انجام آنچه که از ما می‌خواهند می‌اندیشد، طبعاً آسایش خاطرش بیشتر است.»

فیلیپ با ناشکیبایی گفت: «ولی من نمیتوانم از خواسته‌های نفس دست بکشم. به نظر من مادام که زنده‌ایم نمیتوانیم از خواسته‌ها و آرزو دست بکشیم. چیزهایی هستند که ما آنها را خوب و زیبا میدانیم، و باید آرزو و اشتیاق وصول بدانها را داشته باشیم. مادام که احساسمان برجا است چگونه میتوانیم بدون آنها ارضا بشویم؟ من از تابلوهای نقاشی لذت می‌برم - آرزو دارم بتوانم تابلوهایی مثل آنها بکشم. کوشش میکنم، نمیتوانم، تقلا میکنم. اما آنچه را که می‌خواهم نمیتوانم رسم کنم. این برای من دردی است، و تا قوای ذهنم، مانند چشم اشخاص سالخورده حساسیتشان را از دست میدهند این درد همچنان خواهد بود. چیزهای بسیار دیگری هم هستند که من آرزویشان را دارم.» در اینجا کسی تردید کرد، سپس گفت: «چیزهایی که دیگران دارند و از من دریغ شده‌اند. زندگی من چیز فاخر و زیبایی نخواهد داشت... ترجیح می‌دهم زنده نباشم.»

ماکی گفت: «اوه، فیلیپ. دلم می‌خواست این‌طور احساس نمی‌کردی.» اما قلبش با چیزی شبیه ناراحتی قلب فیلیپ به تپش افتاد.

فیلیپ ناگهان برگشت و با قیافه‌ی التماس‌آمیز به صورتش چشم دوخت، و گفت: «خوب، پس، راضی هستم زنده باشم، اگر اجازه بدهی گاهی شما را ببینم.» اما ترسی که چهره‌ی ماکی بروز داد مانع از صحبت بیشتر شد. نگاهش را از او برگرفت، و به لحنی آرام‌تر در ادامه سخن گفت: «من دوستی ندارم که دردم را با او در میان گذارم - غمخواری ندارم، و فقط اگر گاهی گذاری شما را میدیدم، و به من اجازه میدادی که کسی با شما صحبت کنم، و توجهی به من میکردی... و میگفتی که میتوانیم قلباً با هم دوست باشیم، و به همدیگر کمک کنیم... آن وقت شاید کم‌کم به زندگی علاقه‌مند میشدم.»

ماکی با دودلی گفت: «ولی فیلیپ چطور میتوانم شما را ببینم؟» (آیا واقعا به حال او مفید خواهد بود؟ بد است اگر امروز یکبارگی با او

«وداع» کند و دیگر با او صحبت نکنند. این رشته علاقه تازه‌ای بود که روزها را دگرگون می‌کرد - رشته علاقه را پیش از آن که استوار شود آسان‌تر می‌توان گسست).

«اگر به من اجازه میدادی گاهی در همین‌جا شما را ببینم... با شما قدم بزنم... باز راضی بودم، حتی اگر ماهی یکی دو بار بیشتر نبود، و تازه این به خوشبختی کسی آسیب نمیزد، و زندگی مرا شیرین میکرد. بملاوه...» و با تمام ابداع و زیرکی عشقی راستین - عشق راستین جوانی در سنین بیست و یک - در ادامه سخن گفت: «بملاوه، اگر دشمنی و کینه‌ای بین خویشان ما هست، ما باید هرچه بیشتر یکوشیم تا با دوستی خود آن را برطرف کنیم... با نفوذی که از دو سر اعمال می‌کنیم میتوانیم این جراحاتی را که در گذشته وارد آمده‌اند التیام بخشیم، یعنی اگر تفصیل‌شان را میدانستیم. من فکر نمی‌کنم از ناحیه پدرم دشمنی و کینه‌ای موجود باشد - من خیال می‌کنم او حتی خلاف این را ثابت کرده باشد.»

ماگی به آرامی سر تکان داد - در اثر افکار متضادی که در ذهنش سر برداشته بودند خاموش بود. از دید احساس او دیسدار هر چندگاه با فیلیپ و ادامه دوستی با او نه تنها هیچ زیانی نداشت بلکه خوب هم بود: شاید هم بتواند واقعاً کمکش کند تا خرسندی خاطری بیابد، همچنان که خود او یافته بود. آوایی که این را می‌گفت آوایی خوش و موسیقایی بود، اما به مخالفت با آن آوای دیگری که وی اطاعت از آن را آموخته بود به لحنی یکنواخت و مؤکد وی را برحذر می‌داشت و به او هشدار می‌داد که چنین دیدارهایی به مفهوم پوشیده‌کاری است، به مفهوم همان چیزی است که او واهمه دارد از این که در حین ارتکاب بدان گیر بیفتند - چیزی که اگر کشف شود موجب خشم و درد می‌شود، و قبول هر چیز که حدی به دورویی و تزویر بیاید مایه تباهی روح است. با این همه، آوای خوش، همچون صدای ناقوس‌هایی که بر بال نسیم پیش می‌آیند، در اوج می‌آمد و او را متقاعد می‌ساخت به این که بدی کار در گناه و ضعف دیگران است و این کار بیپوده‌ای است که آدم بخواهد به‌خاطر رنج دیگری خود را فدا کند. این ظلم بزرگی است نسبت به فیلیپ، اگر بخواهد به خاطر کینه ناموجه نسبت به پدرش از او دوری کند... طفلك فیلیپ، که بعضی‌ها به‌خاطر این نقص از او دوری می‌کنند. خیال این که روزی به

او دل بستد یا دیدارش با او مخالفتی را از این بابت برانگیزد هرگز از مغیله‌اش نمی‌گذشت، و قلیپ نبود این فکر را به روشنی می‌دید و دلش ریش می‌شد، اما يك چیز بود: نبود عشق موافقتش را با درخواست دیدار با او محتمل‌تر می‌نمود. ناراحت بود از این که می‌دید ماگی مانند آن وقت‌هایی که بچه‌ای پیش نبود در برخورد با او بی‌قید و بریاست، سرانجام گفت: «نمی‌توانم بگویم آره یا نه.» برگشت و در جهت راهی که از آن آمده بود به راه افتاد: «باید تأمل کنم، مبادا که تصمیم غلطی بگیرم. باید فکر کنم.»

«پس می‌توانم باز بیایم... فردا... پس فردا... یا هفته آینده؟»
ماگی باز دچار تردید شد. گفت: «فکر می‌کنم بهتر است به شما بنویسم. گاهی اوقات باید به سنت اوگز بروم، می‌توانم نامه را آن‌جا پست کنم.»

قلیپ به لعنی جدی گفت: «نه، این صورت خوشی ندارد. پدرم ممکن است نامه را ببیند... البته او با کسی دشمنی ندارد، ولی خوب، به مسائل جور دیگری نگاه می‌کند - به مال و مقام اهمیت زیاد می‌دهد، خواهش می‌کنم اجازه بده يك بار دیگر به اینجا بیایم. بگو چه وقت بیایم، و اگر نمی‌توانی بگویی اینقدر می‌آیم تا بالاخره ترا ببینم.»
ماگی گفت: «باشد، پس همین‌طور باشد که تو می‌گویی، چون نمی‌توانم بطور قطع بگویم که فلان روز غروب خواهم آمد.»

اکنون که تصمیم را به تعویق افکنده بود احساس سبکبازی کرد. اکنون آزاد بود و می‌توانست از لحظات این مصاحبت لذت ببرد؛ حتی فکر می‌کرد که بهتر است کمی درنگ کند، چون دفعه بعد که همدیگر را می‌بینند ناچار خواهد بود با اعلام تصمیمش او را ناراحت کند.

پس از لحظه‌ای چند سکوت، لبخند زنان نگاهش کرد، و گفت: «اغلب بی‌اختیار فکر می‌کنم چقدر عجیب است که همدیگر را به این صورت ببینیم و با هم صحبت کنیم، انگار همین دیروز بود که در لورتن از هم جدا شدیم، و طبقاً مردمان در این پنج سال خیلی تغییر کرده‌ایم - خیال می‌کنم پنج سال باشد. چطور بود که شما انگار احساس می‌کردی که من همان ماگی آن‌روزها هستم؟ - من مطمئن نبودم که شما همان آدم آن‌روزی باشی؛ میدانم که آدم خیلی باهوشی هستی، و قاعدتاً باید چیزهای زیادی دیده و خوانده باشی، ولی مطمئن نبودم که حالاها زیاد به من توجه داشته

باشی.»

فیلیپ گفت: «من هرگز کمترین تردیدی نداشتم که هر وقت شما را ببینم همان خواهی بود که بودی - یعنی در تمام آن چیزهایی که موجب شدند که ترا بیشتر از هر کس دیگری دوست بدارم. نمیخواهم این مطلب را توضیح بدهم: من تصور نمیکنم بتوان هیچ یک از نیرومندترین تأثیراتی را که طبیعت ما معروض آنها است توضیح داد. جریان و نحوه آمدن این تأثیرات را هم نمیتوانیم دریابیم؛ نحوه عملشان را هم در تأثیری که بر ما میکنند نمیتوانیم بفهمیم. بزرگترین نقاش جهان تنها یک بار توانست کودکی ملکوتی و اسرارآمیز را تصویر کند، و تازه خود او نمیتوانست بگوید که چگونه موفق به این کار شده، ما هم نمیتوانیم بگوئیم که چرا آن را ملکوتی میدانیم. من فکر میکنم چیزهایی در طبیعت بشری به ودیعه نهاده شده که فهم ما حتی قادر نیست سیاهه‌ای از آنها بپردازد. بعضی قطعات موسیقی تأثیر عجیبی بر من دارند - همیشه وقتی این قطعات را میشنوم طبیعت و ذهنم تا مدتی متحول میشود، و اگر این تأثیر دوام می‌کرد قادر به انجام اعمال قهرمانی بودم...»

ماگی با همان شوریدگی سابق دست‌ها را درهم انداخت و گفت: «آه! منظورت را میفهمم... من هم همین احساس را دارم.» و به لحنی اندوهگین افزود: «دست‌کم آن وقتیایی که به موسیقی گوش میدادم چنین احساسی داشتم. حالا دیگر بجز ارگت کلیسا موسیقی دیگری گوش نمیکنم.»

فیلیپ با رافتی آمیخته به محبت نگاهش کرد، و گفت «ماگی، خیلی دوست داری موسیقی گوش کنی؟ آه، در زندگیت چیزهای زیبا خیلی کم داری. کتاب زیاد داری؟ آن وقتها که کوچک بودی به کتاب خیلی علاقه‌مند بودی.»

به چاله‌ای بازآمده بودند که بر گرد آن سرخ‌گل‌ها رسته بود؛ هردو تحت تأثیر افسون این روشنی شامگاهی، که به روشنایی سترزمین پریان می‌مانست و از گل‌های سرخ کم‌رنگ بازمی‌تافت، ایستادند.

ماگی به آرامی گفت: «نه، دیگر کتاب نمیخوانم - مگر به ندرت.»
فیلیپ کتاب کوچکی از جیب درآورده بود، پشت جلدش را نگاه می‌کرد. گفت: «آه، میبینم جلد دوم است، وگرنه ممکن بود دوست داشته باشی با خودت به‌خانه ببری. این را در جیبم گذاشته بودم، چون دارم صحنه‌ای را برای کشیدن یک تابلو مطالعه می‌کنم.»

ماگی کتاب را دیده و عنوانش را خوانده بود، و این کتاب احساس دیرینه‌ای را با قوت در او زنده کرده بود.

کتاب را از فیلیپ گرفت، گفت: «دزد دریایی»، آه، يك وقت شروع کردم؛ تا آنجا خواندم که مینا با کلیولند^۲ قدم می‌زند، و هرگز نتوانستم ادامه بدهم. آن را در ذهنم دنبال کردم، و پایانش را پیش خودم به چند شکل ساختم — همه هم غم‌انگیز. با آن مقدمه نتوانستم پایان خوشی برای دامستان بیابم. طفلک مینا! نمیدانم پایان واقعی دامستان چیست. تا مدتی نمیتوانستم فکر و ذهنم را از جزایر شتلند^۳ دور کنم — طوری بود که انگار بادی را که از دریایی توفانی برمیخاست بر تنم حس میکردم. «لعن سخنش شتابزده و حالت چشمانش شوق‌زده بود.

فیلیپ چون این هیجان را دید گفت: «ماگی، این جلد را با خودت به خانه ببر. من فعلاً لازمش ندارم. به عوضش تصویری از تو می‌سازم — در میان سرخس‌ها و در زیر سایه‌های اریب.»

ماگی حتی کلمه‌ای از آنچه گفت نشنید؛ همچنان مجذوب صفحه‌ای بود که گشوده بود. اما ناگهان کتاب را بست، و آن را به فیلیپ پس‌داد، سر را با حرکتی به عقب افکند، انگار خطاب به اشباح برخیزنده: «دور شوید!»

فیلیپ به التماس گفت: «نگهش‌دار — خورش خواهد آمد.»

ماگی گفت: «نه، متشکرم.» کتاب را با دست پس زد، و به‌راه افتاد «باعث میشود که باز مثل گذشته به این دنیا علاقه‌مند بشوم... باعث میشود که آرزوی دیدن و دانستن خیلی چیزها را بکنم... کاری میکند که آرزومند يك زندگی پر و سرشار باشم.»

«ولی شما که نباید همیشه محبوس چنین سرنوشتی باشی؛ چرا باید ذهنت را به این شکل گرسنگی بدهی؟ این يك رهبانیت تنگ‌فکرانه است — من هیچ دوست ندارم که تو در این قضیه این‌همه پافشاری بکنی. شعر و هنر و دانش چیزهای ناب و مقدسی هستند.»

ماگی همچنان که بر شتاب گام‌ها افزوده بود و دور می‌شد گفت: «ولی نه برای من... برای من نه. برای این که توقع من زیاد است. من باید صبر کنم. این زندگی زیاد دوام ندارد.»

و چون به کپه درختان سرخس رسیدند و ماگی همچنان بی آن‌که چیزی بگوید به رفتن ادامه می‌داد، فیلیپ گفت: «ماگی، این‌طور با عجله و بی‌خداحافظی نرو. آخر مثل این که من نباید جلوتر بیایم، مگر نه؟»

ماگی ایستاد، دستش را پیش آورد، و گفت: «اوه، نه؛ فراموش کردم - خداحافظه.» این عمل جریان احساسش را به مسیر توجه به فیلیپ بازآورد. ایستادند و لحظه‌ای چند، دست در دست، خاموش، یکدیگر را نگاه کردند. سپس ماگی دستش را پس کشید و گفت:

«من از تو بسیار متشکرم که این همه سال به یادم بوده‌ای. احساس خوشی است که آدم بداند دیگران دوستش می‌دارند. چه زیبا و دلانگیز است که خداوند قلبت را طوری ساخته است که توانستی به یاد دختر بچه غریبی باشی که فقط چند هفته‌ای او را میشناختی! یادم هست گفتم که تو بیش از تام به فکر من هستی.»

فیلیپ با ناراحتی گفت: «آه، ماگی، تو هیچ وقت آنقدر که برادرت را دوست میداری مرا دوست نخواهی داشت.»

ماگی صاف و ساده گفت: «خوب بله؛ چون، می‌دانی، اولین چیزی که از زندگیم به یاد دارم این است که با تام در کنار فلوس ایستاده‌ام، و تام دستم را در دست گرفته است، همه چیزهای دیگر پیش از این، همه به نظرم معو و تار می‌نمایند، اما هرچند باید از هم جدا بشویم هرگز فراموش نمی‌کنم.»

فیلیپ گفت: «ماگی، این حرف را نزن. من اگر آن دختر بچه را به مدت پنج سال در ذهنم نگه‌داشتم آیا هیچ حقی بر او پیدا نکرده‌ام؟ او نباید بکلی از من دوری کند.»

ماگی گفت: «اگر آزاد بودم نه، ولی آزاد نیستم - باید به خواست دیگران تمکین کنم.» لحظه‌ای درنگ کرد، سپس افزود «ولی می‌خواستم به شما بگویم که بهتر امت با تام به سلامی اکتفا کنی و بگذری. یک بار به من گفت که دیگر با تو حرف نزنم، و فکوش را عوض نمی‌کنند... وای خدا، آفتاب غروب کرد و من هنوز به خانه نرفته‌ام... خداحافظه!» و بار دیگر دستش را به سوی او پیش آورد.

«ماگی، اینقدر به اینجا خواهم آمد که باز ترا ببینم. نسبت به من هم مثل دیگران محبت داشته باش.»

ماگی گفت: «بله، بله - دارم» و شتابان دور شد و به زودی در پس

درختان سرخس از نظر ناپدید شد، هرچند چشمان خیره فیلیپ که به دنبال او روان بودند، انگار او را ببینند، همچنان تا مدتی بی حرکت ماندند.

ماکی به خانه رفت، با کشمکش درونی که باز آغاز شده بود، فیلیپ هم به خانه رفت، تا خاطراتش را مرور کند و به امید بنشیند. خوب که نگاه می‌کنی عملش سزاوار سرزنش بود. او چهار پنج سال از ماکی بزرگتر بود و از احساس خود نسبت به او آن اندازه آگاه بود که بداند که در این دیدارهایی که او انتظارشان را می‌کشد حیثیتش در نظر يك شخص ثالث چه لطمه‌ای ممکن است ببیند. اما نباید پنداشت که این عملش مجتنی بر خودخواهی صرف بود یا بی‌این‌که به خود قبولانده باشد که با این عمل پای شادی و نشاطی را به زندگی ماکی می‌گشاید، ترضیه‌خاطری از این جریان پره برگیرد. نه، آنقدر که به این موضوع می‌اندیشید به منافع مستقیم شخص خود توجه نداشت. آری، می‌تواند یا او همفکری کند - می‌تواند به او کمک کند. در حرکات و رفتارش - رفتار ماکی - کم‌ترین نشانی از عشق نسبت به او نبود؛ چیزی بیش از همان مهریانی و رافت شیرین دخترانه‌ای نبود که در دوازده سالگی نسبت به او ابراز کرده بود. شاید هرگز عشقی به او پیدا نکند - هیچ زنی نمی‌تواند عاشق او بشود... خوب، پس، این را تحمل خواهد کرد. دست کم سعادت دیدنش را خواهد داشت، سعادت احساس نزدیکی با او را، و شوریده‌وار در این امکان، که شاید روزی عشقی نسبت به او پیدا کند چنگ می‌زد. شاید اگر بتواند او را هم با آن رافت و حساسیتی که در توجه به حال دیگران دارد مربوط کند، این احساس هم رشد کند. اگر زنی باشد که بتواند دوستش داشته باشد این زن کسی بجز او نخواهد بود: وجودش سرشار از عشق و محبت است، و کسی مدعی این عشق و محبت نیست. پس حیف است که ذهنی چون ذهن او، همچون نونهالی که از کمبود فضا و روشنایی، که برای رشد و شکوفندگی لازم اند، جوان بر ساقه‌اش بختکند. آیا نمی‌تواند با متقاعد کردنش به انصراف از این نظام محرومیتی که بر خود اعمال می‌کند مانع از این امر گردد؟ فرشته راهنمایش خواهد بود، به خاطر او هر کار خواهد کرد، و هر چیزی را تحمل خواهد کرد - هرچیز، بجز ندیدنش را.

- ۲ -

در احوالی که کشمکش‌های زندگی ماگی تقریباً به تمام و کمال در درون روح خود وی جریان داشتند و طی آن ارتش‌های خیالی با هم می‌جنگیدند و ارواح به زمین در افتاده از نو جان می‌گرفتند و پیاپی برمی‌خاستند، تام درگیر جنگ کثیف‌تر و پرغوغتری بود و با سوانح ملموسی دست‌به‌گریبان بود و به فتوحات قاطع‌تری دست می‌یافت. از زمان هکوبه^۴ و هکتور^۵ رام - کننده اسب‌ها، تا بوده چنین بوده است: زنان، با سر و موی پریشان در میان دروازه‌ها گردهم می‌آمدند، دست به آسمان برمی‌داشتند و جریان جنگ را دورادور تماشا می‌کردند، و روزهای بلند و تهی از وقایعشان را با خاطرات و دهشت‌هایشان پر می‌کردند، حال آن‌که مردها درگیر جنگ شدید با سپاه‌های یزدانی و انسانی بودند و خاطره را با عزم رامیخ فرو می‌نشاندند و دهشت و حتی درد جراحات را در شور عمل از یاد می‌بردند.

از آنچه از احوال تام می‌دانید خیال می‌کنم جوانی نباشد که بگوئید در هر کاری که تصمیم به انجامش بگیری دنا کامیاب خواهد شد. با همه موفقیت ناچیزی که در کار با کلاسیک‌ها داشت به احتمال زیاد موفق خواهد بود. علت آن نامرادی هم این بود که تام هرگز آرزوی کامیابی در آن عرصه را نداشت، و برای کند کردن ذهن هیچ چیز بهتر از این نیست که انبوهی از موضوعاتی را که بدان علاقه‌مند نیست بر آن تحمیل کنید. اما اکنون، با اراده قوی، درستکاری و غرور و مصائب خانوادگی و فرازجویی شخصی را به هم جوش داده و از آن‌ها نیرویی واحد پرداخته و هم خود را بر غلبه بر یأس ناشی از نامرادی‌ها متمرکز ساخته بود. عمو دین که از نزدیک مراقب اجوالش بود کم‌کم مایه‌های امید را در او دید، حتی احساس سربلندی می‌کرد از این‌که جوانی با این همه استعداد رکاری را به خدمت شرکت درآورده بود. اثرات محبتی که به او کرده بود و از ابتدا او را در انبار به‌کار گماشته بود کم‌کم بر خود تام نیز آشکار می‌شد. در خلال گفت‌وگوها

۴- Hecuba (در ایللیاد هومر)، همسر پریام و مادر هکتور و ترویلوس و پاریس و کاساندرا.

اغلب اشاراتی می‌کرد که پس از چندی ممکن است شرکت به او اعتماد کنند و در پاره‌ای مواقع او را به خرید کالاهای مبتدلی بفرستد، که من نمی‌خواهم در این‌جا گوش مهذب خواننده را با ذکر نامشان بیازارم. و بی‌گمان با توجه به این امر بود که آقای دین، با این‌که خوش داشت هنگام باده‌پیمایی تنها باشد از تام می‌خواست که به خانه‌اش برود و ساعتی با او بنشیند. این يك ساعت در سخنرانی و گفتن «اصول دین» در زمینه صادرات و واردات می‌گذشت. البته آقای دین گاه از موضوع منحرف می‌شد و به مزایا و منافع غیرمستقیمی اشاره می‌کرد که در سنت‌اوگر نصیب آن عده از بازرگانانی می‌گردید که کالاهای خود را با کشتی‌های شخصی و خارجی وارد می‌کردند - و این چیزی بود که آقای دین، به عنوان یکی از صاحبان کشتی، طبعاً مواقعی که سرش از گفت‌وگو یا باده گرم می‌شد از آن غافل نمی‌ماند. تام، با این‌که هنوز سال دوم خدمتش بود بر حقوقش افزوده شده بود، یا این همه این مواجب، به جز آن مقدار که صرف خوراك و پوشاکش می‌شد، تمام و کمال به جمع‌آوری فلزی می‌رفت: از مصاحبت و همدمی با اشخاص پرهیز می‌کرد، مبادا که به‌رغم تمایل خود در خرج بیفتد. البته نه این‌که خود را بر مثال «کارآموز ساعی و احساساتی» به‌عقاب زده باشد. نه، میلی شدید به خوشی و تفریح داشت: دلش می‌خواست که «رام‌کننده اسب‌ها» و در چشم همه مردم حوالی و اطراف، سیمایی برجسته و برآزنده باشد، مهمانی بدهد و با دست‌دل‌بازی مقرون به حسن تشخیص به دیگران کمک کند، و به‌عنوان شایسته‌ترین جوان آن حوالی و حدود اسم درکند. آری، مصمم بود که زود یا دیر به این چیزها برسد. اما هوش عملی او به او می‌گفت که در حال حاضر راه نیل به این موفقیت‌ها برای او این است که از خود بگذرد و تفریح را برخود حرام کند: مرحله‌ای بود که باید پیموده می‌شد، و مرحله نخست پرداخت بدهی‌های پدرش بود. حال که به این تصمیم رسیده بود بی‌انحراف به راه خود می‌رفت. چهره‌اش چون چهره جوانی که زندگی، زودهنگام از او خواسته باشد که بر خود اکتفا کند، حالت تند و عبوسی به‌خود گرفته بود. تام در نیل به این مقصود مشترکی که از غرور خانوادگی نشأت می‌کرد، با پدرش همدستان بود و مصمم بود که به‌عنوان پسر خانواده جای ایراد باقی نگذارد، اما تجربه‌ای که اندوخته بود موجب می‌شد در باطن بر رفتار ناسنجیده و بی‌احتیاطی‌های گذشته پدر

معرض باشد - خو و مشربشان یکی نبود. آن چند ساعتی که در خانه بود قیافه‌اش گرفته بود. ماگی از او بیم بدل داشت، و علیه این ترس، در مقام چیزی مبین با آگاهی و شعور خود، با آن دامنۀ وسیع‌تر و انگیزه‌های عمیق‌تر، مبارزه می‌کرد، اما این کوشش بیموده بود. شخصیتی که با خود یگانه و یکپارچه است و آنچه را که مصمم به انجام آن است انجام می‌دهد و احساسات و انگیزه‌های مخالف این احساس را فرو می‌نشاند و سرکوب می‌کند و در فراسوی امر ممکن، پندارهایی ندارد، چنین شخصیتی به‌موجب همین رد و نقی‌ها شخصیت نیرومندی است.

می‌توانید تصور کنید که همین ناهمانندی بسا پدر، توجه خاله‌ها و شوهرخاله‌ها را بیشتر به او جلب می‌کرد، و سخنان متایش‌آمیزی که آقای دین درباره شایستگی‌های کاری او می‌گفت و پیش‌بینی‌هایی که درباره او می‌کرد با تلقی‌های مختلف، موضوع بحث و گفت‌وگوی افراد خانواده شد: ظاهراً بی‌این‌که خرج و زحمتی برای خانواده دربرداشته باشد موجبات سربلندی آن‌را فراهم می‌آورد. به‌نظر خانم پولت عجیب بود اگر سیمای زیبای تام، که یک سیمای کاملاً دادسنی بود، به خودی‌خود دلیل و نشان این نمی‌بود که خوب از کار درخواهد آمد. آن کارهای زشت ایام بچگی، که ملاووس‌ها را دنبال می‌کرد و به خاله‌ها بی‌حرمتی می‌کرد، این چیزها بجز نشان‌هایی از خون خانوادۀ تالیور نبود، که آن‌هم دیگر گذشته و رفته بود. آقای گلگت که از همان وقتی که مأمور اجرا در خانه بود و تام آن رفتار معقول و غیرتمندانه را نشان داد علاقه‌ای توأم با احتیاط به او پیدا کرده بود، اکنون کم‌کم به این فکر بود که اگر فرصتی دست دهد، به شیوه‌ای مقرون به احتیاط و بی‌قبول خطر غایی، به پیشرفتش کمک کند. اما خانم گلگت اظهار داشت که او عادت ندارد، مثل دیگران، بی‌حساب و کتاب حرف بزند، و آن‌ها که کم‌تر حرف می‌زنند به‌احتمال زیاد بیشتر به حرفشان عمل می‌کنند، و به موقعش خواهند دید که چه‌کسی کم‌تر حرف می‌زند و بیشتر عمل می‌کند. عمو پولت، پس از تأملی که خوردن چند آب‌نبات را کفایت می‌کرد به این نتیجه قطعی رسید که وقتی جوانی کارش بر غلتک افتاده است و پیش می‌رود بهتر است در کارش مداخله نکرد.

در این ضمن تام نیز نشان داده بود که جن خود نباید برکس دیگری اتکا کند، هرچند با حساسیتی طبیعی که درقبال نشان‌های حسن‌عقیده و

نظر دیگران نسبت به خود داشت خوشحال بود که می‌دید عمو گلگت گاهی در ساعات اداری دوستانه با او دیدار می‌کند و با کمال میل او را برای شام به خانه‌اش دعوت می‌کند، هرچند او اغلب ترجیح می‌داد که این دعوت‌ها را نپذیرد: عذر می‌آورد که مطمئن نیست بتواند به‌وقع برسد. اما یک‌سال پیش واقعه‌ای پیش آمد که موجب شد این ابراز محبت عمو گلگت را بیازماید.

باب‌جاکین، که وقت‌هایی که از سفر بازمی‌گشت حتماً به تام و ماگی سر می‌زد، غروب روزی هنگامی که تام از سنت‌اوگز به خانه باز می‌آمد در سر پل انتظارش را می‌کشید: می‌خواست با او بطور خصوصی صحبت کند. «جسارتاً» پرسید که آیا آقای تام هیچ‌وقت به این فکر بوده که با دست‌زدن به معامله‌ای، به حساب شخص خود، پولی دربیاورد. تام می‌خواست بداند «معامله، چه‌طور؟» - خوب! بافرستادن یک محموله کوچک به بنادر خارجی؛ آخر باب دوستی صمیمی داشت که به او پیشنهاد کرده بود مقداری از کالاهای ساخت لیس‌هام را برای او به خارجه بفرستد، و حاضر بود با کمال میل همین کار را برای او نیز انجام دهد. تام در دم به این موضوع علاقه‌مند شد، و توضیح بیشتری خواست - نمی‌دانست چه‌طور شده بود که تاکنون به چنین برنامه‌ای نیندیشیده بود. طوری از این چشم‌انداز معامله‌ای که بتواند این جریان‌کننده جمع‌زدن را به ضرب بدل کند به‌شوق آمد که تصمیم گرفت بلافاصله موضوع را با پدرش در میان بگذارد و موافقت او را به تخصیص مبلغی از پس‌انداز موجود در جعبه فلزی جلب کند. البته ترجیح می‌داد که در این زمینه یا پدرش مشورت نکند، اما تازه موجب سه‌ماهه آخرش را به «صندوق» داده بود و منبع و محل دیگری موجود نبود - همه پس‌اندازها آن‌جا بود، چون آقای تالیور رضا نمی‌داد که پول را به بهره بگذارد، از ترس این‌که مبادا ازدست برود. از آنجا که خود یک‌وقت دست به معامله‌ای زده بود و مقداری گندم خریده و ضرر کرده بود، ناراحت می‌شد اگر این پول تنگ دلش نبود.

آن شب، هنگامی که با پدرش در کنار بخاری نشسته بود، موضوع را با دقت و احتیاط عنوان کرد. آقای تالیور به سخنانش گوش فرا داد: در صندلی به جلو خم شده بود و با نگاهی مملو از تردید در قیافه تام خیره شده بود. نخستین واکنشش این بود که پیشنهاد را در جا رد کند؛ اما آقای

تالیور از تام تا اندازه‌ای حساب می‌برد، با این بدی که آورده بود مقداری از اقتدارش را ازدست داده بود. کلید کتو میزش را از جیب درآورد، کلید صندوق بزرگ را از کتو برداشت، و جعبه را پائین آورد به آرامی، انگار بخواهد لحظه این جدایی دردناک را به تمویق بیندازد. آن گاه پشت میز نشست و جعبه را با کلید کوچکی که همیشه مواقع پیکاری در جیب جلیقه‌اش با آن بازی می‌کرد، گشود. اسکناس‌های چرکین و لیره‌های درخشان را درآورد، آن‌ها را روی میز شمرد - صد و شانزده پوند، در دو سال، با آن همه امساک.

به‌لحنی که گویی کلمات، چیزهای داغی بودند که برلبانش می‌گذشتند گفت: «خوب، حالا چقدر می‌خوای؟».

تام گفت: «پدر، به نظر شما چگونه با می‌وشش پوند شروع کنیم؟» آقای تالیور این مبلغ را از بقیه جدا کرد، و درحالی‌که دستش را همچنان بر آن گذاشته بود گفت: «همان اندازه‌ست که در یک سال از مواجیم پس‌انداز میکنم.»

«بله، پدر، پس‌انداز از این پول کمی که میگیریم کار کند و کسل‌کننده‌ست. به این ترتیب شاید بتوانیم پس‌اندازمان را دوبرابر کنیم.» آقای تالیور که دستش همچنان روی پول بود، گفت: «ای، پسر، ولی ممکن هست که اینم از دست بره - ممکنه یک سال از عمرم از دست بره - و من سالهای زیادی در پیش ندارم.» تام خاموش بود.

«خودت میدونی که نخواستم «ثمنات» قرضها را از صد لیره اول بدم؛ می‌خواستم همه را یکجا جلو چشمم داشته باشم - وقتی میبینم خاطرم جمعه. اگه کار را به بخت و اقبال واگذاری حتم بدون که با من نامازگاره. بخت و اقبال در دست شیطان، و اگه یک سال را از دست بدم دیگه به آن نمیرسم - مرگت خواهد رسید.»

صدایش می‌لرزید. تام لحظه‌ای چند خاموش ماند، سپس گفت: «پس، پدر، حالا که شما اینقدر مخالفید صرفنظر میکنم.»

اما چون نمی‌خواست بکلی از این فکر چشم‌پوشد تصمیم گرفت از عمو گلگت بخواهد که در ازاء دریافت پنج درصد سود بیست پوند به او قرض بدهد. این توقع زیادی نبود، بنابراین روز بعد وقتی باب به

سراغش به بارانداز رفت تا ببیند چه تصمیم گرفته است پیشنهاد کرد با هم به نزد عمو گلگت بروند و باب این معامله را بکشایند، زیرا کمرویی ناشی از غرور مانع و مزاحم کار بود و احساس می‌کرد که سر و زبان داری باب او را از این تنگنا خواهد گذرانند.

در این ساعت چهار روز آفتابی و خوش ماه اوت آقای گلگت طبعاً مشغول شمارش میوه‌های روی دیوار بود، تا خاطر جمع شود که جمع کل از دیروز تغییر نکرده است. تام به اتفاق کسی وارد شد که به نظر آقای گلگت بسیار شبیه‌انگیز بود: به اتفاق مردی با کوله‌ای بر پشت - زیرا باب عازم سفر بود - و سنگ خال‌خالی بزرگی که با حرکات لنگری راه می‌رفت و این سو و آن سو می‌شد و با قیافه‌ای اخمو و بی‌اعتنا از زیر پلک نگاه می‌کرد، که ممکن بود پوششی برای مقاصد تهاجمی باشد. عینک آقای گلگت، که در شمارش میوه‌ها او را یاری کرده بود، این چیزها را به طرز بسیار روشن و وحشتناکی بر او نمود.

فریاد زد: «اوی، اوی! سنگ را نذار بیاد جلو، فهمیدی؟» و چون به چند قدمی او رسیدند پاره چوبی را به عنوان وسیله دفاع از زمین برداشت.

باب گفت: «مامپس» برو - برو گم‌شوا! و لگدی بر پهلوی او زد، و افزود: «آقا، از پره هم بی‌آزارتره» این اظهاری بود که مامپس باعقب کشیدن و زوزه خفیفی که سر داد آن‌را تأیید کرد.

آقای گلگت گفت: «ها، تام چه کار داشتی؟ خبری درباره آن ناکسایی که درختم‌ها را بریدن برام آوردی؟» اگر باب در مقام «خبررسان» آمده بود، در آن صورت آقای گلگت موجباتی برای تحمل پاره‌ای بی‌قاعدگی‌ها می‌دید.

تام گفت: «خیر آقا، آمدم درباره کار کوچکی مربوط به خودم با شما صحبت کنم.»

پیرمرد محترم آرامشش را بازیافت. گفت: «آه... پس این سنگ چه ارتباطی به اون داره؟»

باب تر و فرزند گفت: «آقا، سنگ مال منه. من آقای تام را به فکر این معامله انداختم، برا اینکه از بیگی با آقای تام رفیق بودم: اول برای ارباب پرنده می‌تاروندیم. گاه وقتی که بخت رو می‌کنه همیشه به این فکر که

آقای تامم چیزی از اون عایدش بشه. و جای تأسف خواهد بود حالا که میتونه با فرستادن مقداری جنس پولی دربیاره - آنهم ده دوازده درصد، پس از وضع کرایه و حق‌المعل - نتونه بخاطر بی‌پولی از این فرصت استفاده کنه - اونم وقتی که پای جنس ساخت لیس‌هام درمیان باشه، که انگار مخصوصاً برای این ساخته شده که آدم اونارا به خارجه بفرسته - اینقد سبک‌اند که هیچ‌جا نمیگیرن - ده کیلوش را میشه تو یه بسته کوچک جا داد، طوری که اصلاً به چشم نیاده. اینا جنسهای هستن باب دل آدمای احمق، بنابراین خیال نمیکنم احتیاج به بازار داشته باشن. من خودم میرم لیس‌هام، و جنسهای آقای تام را با جنسهای خودم میخرم. متصدی محمولات یه کشتی اونارو با خودش میبره. من اونرا خیلی خوب میشناسم - مرد بسیار مطمئنی‌ست، خانواده‌ش تو شهر زندگی میکنه. اسمش سالتهد... دریا نوردم هست - اگه حرقم‌را باور نمیکنین میتونم شمارا ببرم ببینین.»

دهان عمو گلگت از این نطق و بیان روانی که فهم به زحمت یارای همگامی با آن را داشت، از تعجب باز مانده بود. باب را نگاه کرد، اول از بالای عینک، بعد از پشت شیشه عینک، و باز از بالای عینک - حال آن‌که تام، مردد از تأثیری که عمو از این جریان پیدا کرده بود احساس می‌کرد کاش این هارون سخنگو را با خود نیاورده بود. اکنون که جز خودش شنونده دیگری نیز بود، شیوه سخن گفتن باب آن‌طور که باید خوشایند نمی‌نمود.

سرانجام آقای گلگت گفت: «نه، مرد فهمیده‌ای به نظر می‌ای.»

باب گفت: «بله، آقا، درست می‌فرمائین» و سر را به‌سویی اذکند.

«فکر میکنم تو کله‌م مثل پتیر کپنه همیشه در غوغاست، برا اینکه همیشه پز از طرح و نقشه‌ست، طوری که جا بهم تنگ کرده‌ن. اگه مامیس را نداشتم که سفره دلم را پیشش واکنم کله‌م از بس سنگین میشد که میدید تلبی افتادم و غش کردم. خیال میکنم برا اینه که زیاد درس نخوانده‌م. اغلب سر این به‌ماندم غر می‌زنم. میگم: «می‌باد منو یه‌کمی بیشتر مدرسه می‌فرستادی، تا میتونستم حسابی کتاب بخونم، که کله‌م خالی بمونه.» مادر

پیرم، حالا دیگه زندگی راحتی داره، گوشت سرخ کرده شو اونقدر که بخواد با خردل میخوره، برا اینکه اینقدر پول درمیارم که حالا دیگه بخوام یک زن بگیرم تا برام خرجش کنه. ولی زن هم، آقا، خودش در دسریه... تازه ممکنه مامپس هم ازش خوشش نیاد.»

آقای گلگت که از وقتی از کار کناره گرفته بود خود را مردی شوخ و بذله گو می شمرد، کم کم از باب خوشش آمده بود. اما با این همه چون می خواست اظهار تندى بکند، قیافه اش جدی بود.

گفت: «بله، درسته، نمیدونی پولت را چطور خرج کنی، اگر نه به همچو سگ گنده‌ی را که قد مه آدم میخوره نگه نمیداشتی. خجالت داره... خجالت داره!» اما لحن سخنش آن قدر که آمیخته به تأسف بود آلوده به خشم نبود. در دنباله سخن به سرعت افزود:

«خوب، تام، حالا بیائیم سر موضوع معامله‌ای که گفتی. خیال میکنم پولی میخوای که با آن کارت را شرع کنی. ولی پس آن همه پول خودت کجاست؟ همه را که خرج نمیکنی - آره؟»

تام درحالی که رنگ به رنگ می شد گفت: «نه، آقا، ولی پدرم مایل نیست که آن را به خطر بیندازه، متم نمیخوام به او فشار بیاورم. میتونم پنج درصد سود از بابتش بدم، بعد کم کم میتونم سرمایه کوچکی برای خودم فراهم بکنم، و بی قرض گرفتن از دیگران کار را دنبال کنم.»

آقای گلگت به لحنی موافق گفت: «بله... بله، بد فکری نیست... متم البته نمیخوام بگم که مرد این کار نیستم. اما بهتره این «سالت»ی را که گفتید ببینم. و بعد... این دوست شماست که پیشنهاد میکنه این اجناس را برای شما بخره.. سپس این مرد محترم و محتاط، درحالی که از بالای شیشه عینک به باب می نگریست، خطاب به او افزود: «لابد وقتی پول را دستت میدن کسی را داری که ضمانتت را بکنه؟»

تام گفت: «عموجان، خیال نمیکم این کار لزومی داشته باشه. لااقل برای خود من لزومی نداره، چون باب را خیلی خوب میشناسم، ولی شاید برای شما درستش این باشه که وثیقه‌ی داشته باشید.»

آقای گلگت رو به باب کرد و پرسید: «لاید شما هم درصددت را از این خرید میگیری؟»

باب به لحنی رنجیده گفت: «خیر آقا، من اگه خواستم چیزی گیر

آقای تام بیاد برا این نبود که چیزی به خودم بپاشه. اگه میخواستم، کلاه سر یکی دیگه میذاشتم، که تفریحش بیشتر بود.»

آقای گلگ گفت: «خب، ولی درستش اینکه در صد کمی هم به شما برسه. من به معامله ای که کسی مفتکی بخواد جوشش بده عقیده ندارم. چیز خوبی ازش عاید نمیشه.»

باب، که اشاره را دریافته بود، گفت: خب، آقا، حالا که اینطوره عرض میکنم که از این معامله چه گیر من میاد - که البته آخر سر باز چیزی تو جیبم نمیره. یا خرید بیشتر خودم را یا اعتبار جا میزنم - یعنی این چیزیه که پیش خودم فکر میکنم. بله، آقا، منم آدم خامی نیستم.»

صدای خشنی از اتاق نشیمن به گوش رسید: «آقای گلگ، آقای گلگ! بالاخره میای چایت را بخوری یا میخوای هینطور وایستی و با این دستفروش حرف بزنی، که آخر سری روز روشن بکشتن؟»

آقای گلگ گفت: «بکشنم؟ این زن چی میگه! خواهرزاده ته آمده کار داره.»

«بله، بکشتن... همین چند روز پیش بود که دستفروشه آن زن جوان را تو آن جای پرت کشت، و انگشترش را هم برد، و جسدش را انداخت تو چاه.»

آقای گلگ به لحنی تسلایبخش گفت: «ای بابا! شما هم یاد آن جریان یارو پاپریده ای افتادی که با گاری این ور آن ور می رفت.»

«اینم همونه، آقای گلگ... ولی فقط تو خوست میاد که رو حرف من حرف بزنی. اگه خواهرزاده ام آمده و کار داره، بهتر بود به عوض اینکه تو به گوشه وایستین و این شکلی پیچ کنین می آوردیش تو.»

آقای گلگ گفت: «خب، خب. حالا میاییم.»

خانم گلگ با صدای بلند، که آهنگ آن نه برحسب فاصله موجود بلکه برحسب دوری معنوی تنظیم شده بود، خطاب به باب گفت: «تو دیگه نمیخواد اینجا بمونی، ما چیزی نمیخوایم. من از دستفروش چیزی نمیخرم. در را هم پشت سرت ببند.»

آقای گلگ گفت: «صبر کن، اینقدر عجله نکن، من هنوز کارم با این جوان تمام نشده.» و افزود: «تام، بیا تو، بیا تو.» و از پنجره ایوان وارد اتاق شد.

خانم گلگت به لحنی تلخ گفت: «آقای گلگت، اگه میخواین این مردکه را با سگش جلو چشم خودم روفرش بیارین لطفاً به من بگین. خیال میکنم دیگه به زن خونه حق داشته باشه اینو پیرمه.»

یاب، من باب احترام دمستی به کلاهش یرد، و گفت: «نه، خانوم، ناراحت نباشین.» فوراً دید که خانم گلگت کسی هست که بخواد قدری سرسش یگذارد، و از این تفریح بدش نمی‌آمد. «ما - من و مامپسی - همین‌جا رو شن‌ها میمونیم. مامپس، طرفشو میشناسه. به ساعت هم کیشش کنم به خانم محترم و خانواده‌داری مثل شما نمیره. عجیبه که خانومای خوشگلی را چه خوب میشناسه... و وقتی خوش قد و بالا هم باشن عجیب دوستشون داره.» کوله‌پشتی را روی شن‌ها گذاشت و در ادامه سخن گفت: «ماشالله! هزاربار حیف که خانمی مثل شما به عوض اینکه از این مفازهای امروزی خرید کنه که ده‌دوازده آقای محترم با آن یخه‌های شق‌ورقی که گردنشان را سیخ نگه‌داشته، انگار بطریپایی که سر بطری زینتی داشته باشن باد تو دماغشان انداخته‌ن، و همه‌هم میخوان نهار و شامشون را از یه قواره چیتی که میفروشن دربیازن، با دستفروشها طرف نشه. این‌دیگه مثل روز خدا روشنه که باید سه‌برابر آنچه که به یه دستفروش میدین - که طبیعیش اینه که خریدتون را از او بکنین - به اونا بدین. بسا اینکه دستفروش مالیات و عوارض نمیده، و مجبور نیست هی به خودش فشار پیاره و شما مجبورباشین دروغو با مقاش از حلقومش دربیازین، حالا چه بخواد چه نخواد. خانوم، البته میدونم که شما بهتر از من میدونین - شما این مفازه‌دارارو خوب میشناسین.»

خانم گلگت گفت: «بله، خیال میکنم بشناسم؛ شما دستفروشها را هم خوب میشناسم.» می‌خواست به او بفهماند که تملقش تأثیری دراونداشته است. شوهرش پشت سرش ایستاده بود و دست‌ها را در جیب کرده و پاها را از هم گشوده بود، و از این‌که زنش ممکن است در این میانه گول بخورد لذت می‌برد و لیخند بر لب چشمک می‌زد.

یاب گفت: «بله، خانوم، میدونم. اونوقت که دختر بودین و بخت هنوز به آقا رو نیاورده بود که با شما آشناشن خیلی با دستفروشها سر و کله زدین. میدونم خونه‌تون کجا بود... خونه‌تون خیلی اومدم - بغل‌خونه آقاده‌ارلی - اون خونه سنگیه که پله داشت...»

خانم گلگت چای را در فنجان ریخت، و گفت: «آره، پله داشت. پس—
خونواده‌م را میشناسی... اون دستفروش لوجی را هم که پارچه ایرلندی
می‌آورد میشناختی؟»

باب از پاسخ به سؤال طفره رفت. گفت: «حالا دیدی، خانوم! عرض
نکردم که بهترین خریدایی که در زندگی کردین از دستفروش بوده؟ البته
خودتون میدونین، حتی یه دستفروش لوچ‌چشماش خیلی بهتر از آن فروشنده
مغازه‌ی میبینه که راست‌راست جلوش را نگاه میکنه. آه، اگه اونوقت‌ها بود
و شانس رو آورده بود و با همین کوله به آن خونه سنگی میرفتم و دختر
خانمهای خوشگل رو پله‌ها جمع میشدن، اونوقت، های، واکردن داشت
کوله... بله، اونوقت واکردن داشت!» (مشت محکمی به کوله زد) «حالا
دستفروشا دیگه سروکارشون با خونه‌های فقیرفقراست، مگه مواقعی که
کلفت نوکری چیزی بخوان. دور و زبون بدی‌ست — مثلاً خانوم همین
پارچه‌های قلمکار را در نظر بگیرین، و با اونایی که خودتون میپوشیدین
مقایسه کنین — خب، معلومه حالا دیگه حاضر نیستین، همچو چیزایی
بپوشین، جنس باید درجه یک باشه — جنسی که شما میخرین — باید دوامش
هم اینقد باشه که با پرو روتون پا بپا بیاد.»

خانم گلگت گفت: «بله، جنساشان بهتر از اون چیزایی بود که تو
بساط شماهاست. شما غیر از پرویی‌تان جنس درجه یک دیگه‌ای ندارین.»
از زیرکی خود احساس غرور می‌کرد. «آقای گلگت، بالاخره میری بشینی
چایتو بنخوری؟ تام یه فنجان هم برا تو گذاشتم.»

باب گفت: «درست میفرمائین. خانوم، جنس من به درد خانومایی مثل
شما نمیخوره. اون دوروزمونه گذشته دیگه. اینا جنس‌هایی‌ست ارزان، که
ما به مفت میخریم: یه زدگی اینجا یه رفتگی اونجا، که البته میشه درش
آورد، که وقتی میپوشی به نظر نیاد، ولی جنسی نیست که آدم بخواد جلو
خانومای چیزداری مثل شما بذاره، که پول طرح و نقشه‌هایی را میدین که
هیچکی نمیتونه ببینه. نه، خانوم، من طرفم میشناسم، من یکی‌کسی نیستم که
بخوام بساطمو پیش شما واکنم. نه، خانوم، نه. همانطور که میفرمائین
من آدم پروویی هستم — بله، روزگار آدمو بی‌چشم و رو میکنه... ولی این
یه کار دیگه از من برنمیاد.»

خانم گلگت گفت: «خب، حالا تو بساطت چی‌چیا داری؟ لاپد— شال

و این جور چیزا؟»

باب با دست به کوله اش کوبید: «همه جور، خانوم، همه رقم. ولی اگه بی ادبی نباشه اجازه بدین دیگه حرفشو نزنیم. من برا کار آقای تام اینجا اومدم، دوست ندارم وقت شمارو با کار خودم بگیرم.»

خاتم گلگک که در پنجه دو نوع کنجکاو بود یکی از آن دو را فعلا در انتظار گذاشت: «و لطفاً، این کار چی هست که از من قایمش میکنین؟» آقای گلگک با خوش خلقی گفت: «نقشه کوچکی ست که خواهرزاده ت در نظر داره. و به نظر من روهمرفته بد نقشه ای هم نیست. نقشه کوچکی ست برای پول درآوردن: «برای جوانی که میخواد دستشو به یه جایی بند کنه نقشه خوبی ست، نه چین؟»

«ولی امیدوارم نقشه ای نباشه که فکر کنه که همه کارها را کس و کارهاش باید براش انجام بدن. آخه امروزه جوونا بیشتر این جور فکر میکنن. اونوقت بفرومائین این دستفروش با جریانات خانوادگی ما چه ارتباطی داره؟ تام، تو مگه خودت زیون نداری که حرفاتو مثل یه خواهرزاده خوب به خالته بگی؟»

تام، ناراحتی ای را که همیشه از شنیدن صدای خاله گلگک به او دست می داد فرو نشاند، و گفت: «خاله، این آقا باب جاکینه، از اون وقتی که دوتایی بچه بودیم او را میشناسم. مرد بسیار خوبی ست، و همیشه دلش میخواد محبتی به من بکنه. درکار فرستادن جنس به خارجه تجربه داره، يك معموله كوچك، و خصوصی - و فكر ميكنه اگه من هم همین شكلی دست بکار بشم ممكنه چیزی گیرم بیاد، سود زیادی عاید میکنه.»

خانم گلگک خیلی جدی پرسید: «سود زیاد؟ مثلاً چقدر؟»

«آنطور که باب میگه ده تا دوازده درصد، اضافه بر مخارج.»

خانم گلگک رو به شوهرش کرد و به لحنی سرزنش آمیز و خشن دار گفت: «آقای گلگک، پس چطور شد که پیشتر من از این چین! خبر نداشتم؟ مگه شما همیشه نمیگفتی که از پنج درصد پیشتر نمیدن؟»

آقای گلگک گفت: «حرفاً میزنی، خانم! شما که نمیتونستی تجارت کنی، نمیتونستی؟ با وثیقه که بیشتر از پنج درصد نمیدن.»

باب گفت: «ولی خانوم من میتونم یه کمی پول براتون بگردونم - با کمال میل - اگه بخواین ریسک بکنین - هرچند قضیه ریسک و این جور

چیزام نیست. اما اگه بخواین یه خورده پول به آقای تام قرض بدین ایشون شش تا هفت درصد به شما میدن، یه جزئی هم برا خودشون میمونه... و یه خانوم مهربونی مثل شما طبعاً وقتی چیزی م به خواهرزاده‌ش برسه بیشتر بهش میچسبه.»

آقای گلگت گفت: «خب، حالا چی میگی، خانم گلگت؟ خیال دارم، اول یه پرس‌وجو بکنم، بعد شاید تونستم دستمایه‌ای به تام بدم. میدونی، پسرده‌شو به‌ام میدن. شمام اگه پولی ته لنگه جورابی قائم کردی یا...»

«آقای گلگت، تو دیگه کفر آدمو بالا میاری! لابد بعدش م به لات‌ولوتا خبری میدی که بیان و منو بچاپن.»

«خب، خب، همون‌طور که داشتم میگفتم اگه دوست داری بیست پوند بذاری و شریک یشی میتونی - اونوقت پنجاه پوند بهش میدیم. این دستمایه خوبی خواهد بود. - نیست این‌طور، تام؟»

خانم گلگت گفت: «رو من حساب نکنین، آقای گلگت. میدونم، پول منو خوب میتونی نقله کنی.»

آقای گلگت به‌لحنی بالنسبه تند گفت: «باشه... حالا که این‌طور ازخیر شما میگذریم.» سپس رو به باب کرد و افزود: «من حاضرم، بریم و این «سالت» را ببینیم.»

خانم گلگت گفت: «آقای گلگت، حالا دیگه رو آن یکی دنده‌ت افتادی، و میخوای منو از کار خواهرزاده‌م کنار بگذاری. من که نگفتم تو این معامله پول نمیدارم... نمیگم هم که الاولله باید بیست پوند باشه، هرچند شما همیشه برا من تکلیف تمیین میکنی... ولی یه روز بالاخره میبینی که خاله‌ش حق داشته که پولی را بر او پس انداز کرده به مخاطره نندازه، تا وقتی که مطمئن‌شه که خطر نداره.»

آقای گلگت از روی بی‌احتیاطی چشمکی به تام زد، و تام بی‌اختیار لبخند زد. گفت: «بله، بدخطری نیست - بله.» اما باب جلو طغیان خانم گلگت را گرفت.

به‌لحنی ستایش‌آمیز گفت: «ای خانوم، ماشااله که شما هم خانوم واردی هستین. کار بسیار درستی میکنین. میخواین اول ببینین نتیجه این کار چی میشه تا بعد حسایی واردشین. خدایا، کس و کار خوب نمعیست! من، به قول فرمایش آقا، دستمایه‌م را یا زرنگی خودم جور کردم - ده لیره برد-

که از خاموش کردن حریق کارخانه «توری» گیرم اومد. این دستمایه خرده خرده زیاد شد، تا اینکه چوری شد که تونستم سی پوند کنار بذارم - البته علاوه بر زندگی مادرم، که اونم تأمین کردم. اگه با زنا زیاد نرمی به خرج نمیدادم از اینم بیشتر میشد. ولی هرکار میکنم نمیتونم، جنس را مفتکی از چنگم درمیارن. همین کوله حاضری» (با مشت قایم به کوله زد) «همین کوله حاضری... هرکی جای من بود پول حسایی ازش درمیاورد. ولی من!... چی بگم، جنس را تقریباً به همان پولی که پاش دادم می فروشم.» خانم گلگت به لحنی ملاطفت آمیز گفت: «حالا پارچه توری قشنگ داری؟» از مین کنار آمد، و دستمال مفره را تا کرد.

«ای، خانوم، نه آنچه که قابل شما را داشته باشه. خوش ندارم ببینین، ناراحتتون میکنه.»

خانم گلگت یا همان لحن ملاطفت آمیز گفت: «باشه، بده ببینم. اگه جنسای معیوب باشن ممکنه چیزای خوبی توشون پیدا شه.»

باب کوله را برداشت و به دوش انداخت، و گفت: «نه، خانوم، من حدم را میشتامم. نمیخوام فقر کسبم را پیش خانومی مثل شما عریان کنم. بساط دستفروشی دیگه آن رونق سابقو نداره؛ ناراحت میشین اگه ببینین از کجا به کجا رسیده. آقا، بنده حاضرم هروقت بخواین تشریف بیرین که سالترو ببینین.»

آقای گلگت گفت: «باشه، عجله ای نداریم.» ظاهراً نمیخواست رشته این گفت و گو را قطع کند، «تام، تو پارانداز کارت ندارن؟» «خیر آقا، امتر^۷ را جای خودم گذاشتم.»

خانم گلگت گفت: «خب! کوله را بذار زمین که جنساتو ببینم» مستدلی را به دم پنجره کشید، و پا وقار بر آن نشست.

باب التماس کنان گفت: «خانوم، اصرار نفرمائین.»

خانم گلگت به تندی گفت: «دیگه حرف نزن، هرکار که میگم بکن.» باب به آهستگی کوله را روی پله ها گذاشت و با بی میلی به گشودنش پرداخت: «اه، خانوم - نمیخوام ناراحتتون کنم - ولی خب، ناچارم، اوامرتون رو اطاعت کنم» (کاوش در کوله، و مکت بین جملات) «شما حتی

به تکه‌م از من نمی‌خورین - جای تأسف اگه بخورین - برا اینکه به آن زنای دهاتی بیچاره‌ای فکر کنین که هیچ وقت صد قدم از خونه‌هاشون دورتر نمیرن... و وقتایی که منو با کوله‌م میبینن انگار دنیارو بهشون دادن... منم که همیشه نمیتونم از این جنسای ارزون براشون گیر بیارم - لااقل حالا وقتشو ندارم، چون باید برم لیس‌هام. حالا، این‌را ملاحظه فرمائین» آهنگ کلام سرعت گرفت، دستمال پشمی ارغوانی‌رنگت خامه‌دوزی‌شده‌ای را که گوشه‌هایش گل و پته بود در هوا تکان داد: «هر دختری که ببینه دهنش آب‌میفته، دو شیلینگت بیشتر نیست... چرا؟ برا اینکه این گوشه‌ش را یه‌ریز بید زده - یه سوراخ کوچولو. گاهی یا خودم فکر میکنم که خدا مخصوصاً بیدو میفرسته تا این جنسا را برا زنای خوشگلی که پول زیاد ندارن ارزون کنه. اگه بخاطر این بید نبود همه دستمالا نصیب خانومای خوشگلی مثل شما میشد... هر دونه‌ش پنج شیلینگ - بی یه‌شاهی کم و زیاد. اما بید چه کار میکنه؟ بله، در یه چشم بهمزدن سه شیلینگت از قیمتش میزنه، تا بعد یه دس‌فروش مثل من اونو برا دخترای بی‌پولی بیره که تو خونه‌های تاریک زندگی میکنن، تا با این، کمبود آتش خونه را جبران کنن - به یه همچو دستمالی که نگاه میکنی انگار به آتش نگاه میکنی!» دستمال را برای پستند خانم گلگت دورادور نگه‌داشت، اما خانم گلگت به‌لحی تند گفت: «بله، ولی کسی این وقت سال آتش نمی‌خواد - این چیزای رنگت وارنگت را بذار کنار - پارچه‌های توریت را ببینم، اگه داری.» باب با قیافه‌ای حاکی از نومییدی پارچه‌های رنگارنگ را به‌کناری انداخت، و گفت: «بله، خانوم، قبلا عرض کرده بودم که چی میشه. میدونستم که از دیدن این بنجل‌هائی که من اینور و اونور میبرم ناراحت میشین. این یه قواره موصلیه - ولی به چه درد می‌خوره؟ مثل اینکه که به غذای یه آدم فقیر نگاه کنین - که غیر از این که اشتهاتون را بیره خاصیت دیگه‌ای نداره. وسط‌هاس حدود یه یارد رنگش رفته - ولی از اون موصلی‌هائی که خود ملکه ویکتوریا وقتایی که دختر بود میپوشید - ولی» و آن را انگار خواسته باشد چیز ژستی را از پیش چشم خانم گلگت دور کند پشت سر خود روی چمتها انداخت. اینو زن طواف فیبزاند می‌خوره...

آره، همه را او میخره - کلهش ده شیلینگ - اونم ده یارد، با آن زدگیش، اگه زدگی نداشت پنج پوند و بیست شیلینگ قیمتش بود - بیه شاهی کم... ولی چی بگم، خانوم یه قواره موصلی مثل این بدرد شما نمیخوره - شما پولشو دارین، میتونین برا چیزی که نصف اینم خوب نباشه سه مقابل پول بدین، فرمودین پارچه توری - چشم، یه قواره دارم که اقلاً بتونین دستش بندازین».

خانم گلگ گفت: «اون موصلی رو بدش ببینم. زردنخودیست - از رنگ زرد خوشم میاد».

باب به لحنی پر از تحقیر و بیزاری گفت: «آه، ولی معیوبه خانوم - بدرد شما نمیخوره - حتماً میدینش به آشپزتون - میدونم و جای تأسف - برا اینکه اونوقت قیافه خانوما را پیدا میکنه - این پارچه به کلفت و خدمتکار نمیداد...»

خانم گلگ به لحنی آمرانه گفت: «بیارش، گزش کن ببینم».

باب با دلگرانی آشکار اطاعت امر کرد.

پارچه را گز کرد، و نیم یاردی را که اضافه آمده بود نشان داد، و گفت: «ملاحظه کنین، خانوم، اضافه هست.» خانم گلگ داشت آن يك یارد آسیب دیده را معاینه می کرد: سرش را عقب برده بود تا ببیند از دور به نظر می آید یا نه.

پارچه را زمین انداخت و با حالت و قیافه کسی که به دیگری اولتیماتوم بدهد گفت: «شش شیلینگ بهت میدم».

باب گفت: «خانوم، عرض نکردم اگه جنسامو نگاه کنین ناراحت میشین؟ این تکه معیوب ناراحتون کرد - میبینم ناراحت شدین.» و موصلی را با منتهای سرعت جمع کرد و پیچید، ظاهراً میخواست کوله را ببندد «اونوقتایی که تو اون خونه سنگی بودین جنسامی که دستفروش می آوردن چیزای دیگه ای بودن. عرض کردم، دستفروش دیگه اون دستفروش سابق نیست. جنسای من باب مردم عادی. خانم پیر، برا همین ده شیلینگ میدی، و تازه ناراحتی که چرا بیشتر نخواستم. این جور جنسارو وقتی بپوشی بهتر خودشونشون میدی... و تا تاروپودشون تو طشت از هم وامیره رنگشون سر

جاشه، که اینم به جوانی من وصال نمیده...
خانم گلگت گفت: «پاشه، هفت شیلینگ».

باب گفت: «خانوم خواهش میکنم صحبتش را نفرمائین... خب، حالا قبل از اینکه بساطمو جمع کنم اینم به قواره توری - اونم فقط برا اینکه ببینین که کار و کسبمون به کجا کشیده: خال مغالی و گل بته‌دار، خوشگل، اما زرد. بدجائی گذاشتنش که این رنگی شده. اگه زرد نبود به این قیمت نمیتونستم بخرم. بله، کلی طول کشید تا به ارزش چتسای مثل این پی بیرم. اولها وقتی شروع به دستفروشی کردم بلانسبت قد به خرنمیفهمیدم - توری و قلمکار در نظرم یکی بود. فکر میکردم جنس هرچه ضعیف‌تر باشه همونقدر بهتره - خیلی کلاه سرم گذاشتن. برا این که بچه روراستی هستم - حقه بازی بلد نیستم. فقط نوك دماغم را میبینم، اگه به خورده جلوتر برم زودی گم میشم... و برا این به تکه توری پنج شیلینگ و هشت پنس پول دادم... اگه چیز دیگه‌ای یگم به شما دروغ گفته‌م، و همان پنج شیلینگ و هشت پنس را از شما میگیرم... نه زیادتر... برا اینکه جنس باب‌خانوماست و منم دلم نمیخواد که خانوما را ناراحت کنم. پنج شیلینگ و هشت پنس برا شش یارد... مفت مفت، انگار فقط پول گرد و خاکشو داده باشین».

خانم گلگت گفت: «بدم نیاد سه یاردی از این داشته باشم».

باب گفت: «روهم شش یارده. نه، خانوم، بدرد شما نمیخوره. شما میتونین برین دم مغازه و همین طرحو که زودی رنگش میره بخرین... ولی با قیمتی سه مقابل این... که برا خانومی مثل شما چیزی نیست».

سفتی به بسته زد.

خانم گلگت گفت: «خب، اون موصلی‌رو برام بذار بیرون. بیا، اینم هشت شیلینگ».

باب، باقیافه‌خندان سر برداشت، و گفت: «خانوم، شوخی میفرمائین... همون اولی که از پنجره دیدمتون فهمیدم که ماشاله خانم شوخی هستین».

خانم گلگت به‌لحنی آمرانه گفت: «گفتم بذارش بیرون!»

«ولی خانوم اگه به ده شیلینگ بهتون دادم لطفاً به کسی نفرمائین... مایه مسخره مردم میشم. بچه‌ها اگه بفهمن هوم میکنند، مجبورم وانمود کنم که جنسامو به قیمتهای بالاتر میفروشم، اگه نه فکر میکنن خل شده‌م. خوشحال شدم که توری را نخريدین، چون اگه برش میداشتین این دو جتسی

را که به مفت خریده بودم و برا خانم پیر میبردم از دست داده بودم - و این خانوم مشتری بسیار خوبیه.»

خانم گلگک، اکنون که آن خالها و گلپشتهها جلو چشم نبودند، دلش برایشان غنچ میزد، گفت: «توری رو بده یه نگاه دیگه بهش بندازم.»

پاپ توری را درآورد، و گفت: «چشم خانوم، بفرمائین، چه میشه کرد. بفرمائین، حالا طرحشو نگاه کنین! مال خود لیس-هام. از همین جنساست که به آقای تام سفارش کردم بفرستن خارج... برا کسی که پول داشته باشه عالیست... این جنسای کار لیس-هام مثل پشه زاد و ولدمیکنن. آخ اگه خانوم پولداری بودم!... بله، یه خانمی را میشناسم که سی پوند رو این جنسا مایه گذاشت - خانمیست که یه پاش چوبیه، ولی تا بخواین زبر و زرنگ... هیچوقت نمیبینین که بیگدار به آب بزنه. تا تهوتوی همهچی را درنیاره قدم از قدم و رتمیداره... بله، سی پوند به یه جوان پارچهفروش داده، و جنس کار لیس-هام خرید، و داد به یکی از ملاحهای آشنام (نه سالت)، برایش برد خارجه، و از همون سفر اول هشت درصد سودشو گرفت... حالا دیگه با هر کشتی که پیش بیاد الاله، حتماً یه مقدار جنس میفرسته... قند یه جهود پولدار شده - اسمش باکسه... مال این شهر نیست. خب، خانوم، حالا ممکنه توری را لطف کنین...»

خانم گلگک گفت: «بیا، اینم پانزده شیلینگ، برا هردوتاژون... ولی خیلی گرونه.»

«نه، خانوم، تا پنج سال دیگه این فرمایشو نفرمائین. من اینارا همینطور به شما پیشکش میکنم - جدی عرض میکنم. سروته منفعت من همون هشت پنسه.» آن گاه همچنان که کوله را بردوش میافکند در ادامه سخن گفت: «خب، آقا، بنده در خدمتون هستم که بریم کار آقای تام را راه بندازیم. ای کاش بیست پوند دیگه داشتم که میتونستم برا خودم کاری باهاش بکنم... میدونستم چه کار کنم، معطل نمیکردم.»

آقای گلگک کلاهش را برداشت. خانم گلگک گفت: «یه کم صبر کن، آقای گلگک. شما هیچوقت فرصت نمیدی که من حرفمو بزنم. حالا میری و کاررو تموم میکنی، اونوقت برمیگردی و میگویی که حالا دیگه دیر شده و

صحت فایده‌ای ندارد. انگار من خاله و بزرگ خانواده مادریش نباشم! گینه‌آهایی که برایش گذاشتم، همه تمام وزن... که وقتی مردم و تو تا بوم گذاشتن بدونه به کی باید احترام بذاره.»

آقای گلگت به لحنی شتابزده گفت: «خب، خانم گلگت، میگی چه کار بکنم؟»

«هیچی، میخوام بی علم و اطلاع من کاری نکنی. شاید وقتی پرس و جو کردی و دیدی همه چی رو براه منم به بیست پوندی گذاشتم.» و دریایان سخن با قیافه‌ای که انگار بخواهد بر تمام تأثیر کند به سوی او برگشت، و گفت: «اسیدوارم این همیشه یادت باشه و نسبت به یه همچو خاله‌ای حقشنام باشی. میدونی، منظورم اینه که بهره را باید بدی - من پایخشش موافق نیستم: ما تو خانواده‌مان هیچ وقت همچو توقمی نداشتیم.»

تام به لحنی نسبتاً غرورآمیز گفت: «متشکرم، خاله، منم ترجیح میدم پول را از شما قرض بگیرم.»

خانم گلگت گفت: «بسیار خب: این شد روحیه یه دادسن.» برخاست تا توری را از باب بگیرد، با این احساس که هر اظهار دیگری تأثیر سخنانش را زایل خواهد کرد.

بازی، سالت - جوان دریانورد - را در آغوش دود تنباکو، در میخانه «لنگر» یافتند؛ آقای گلگت پرس و جو را آغاز کرد، نتیجه پرس و جو چندان رضایتبخش بود که تأمین دستمایه را توجیه کند - خاله گلگت هم بیست پوند در این دستمایه گذاشت، و این مقدمه ناچیز سرآغاز ماجرای شد که در نوع خود شگفت‌انگیز بود - بدین معنی که تام بی علم و آگاهی پدر سرمایه‌ای اندوخت که امید می‌رفت ظرف مدت کوتاهی کندی پس انداز و کمبودها را جبران کند. تام، همین که توجهش به این منبع درآمد جلب شد تصمیم گرفت منتهای استفاده را از آن بکند و برای کسب اطلاع و توسعه فعالیت هیچ فرصتی را از دست ندهد. نگفتن به پدر متأثر از دو عامل بود که اغلب حقیقتی واحد به عمل دو نوع اشخاص می‌دهد: آن‌هایی که عمل را ستایش می‌کنند و آن‌ها که آن را نکوهش می‌کنند، که خود بعضاً ناشی از عدم تمایل

به اعتمادی است که در بین خویشان نزدیک به چشم می‌خورد - همان نفرت خانوادگی که مقدس‌ترین مناسبات زندگی ما را تباه می‌سازد - و بعضاً ناشی از این تمایل که با این عمل پدرش را با شادی آمیخته به شگفتی مواجه کند. هیچ نمی‌دانست این فاصله را با امیدی تازه تعدیل کند و مانع از آشفتگی ناشی از جوشش ناگهانی احساس گردد.

آن‌گاه که ماگی اولین بار با فیلیپ دیدار کرد تام حدود صدوپنجاه پوند اندوخته بود، و دراثنایی که آن‌دو درپرتو نور شامگاهی، در چاله سرخ قدم می‌زدند او، یعنی تام، در پرتو همان نور شامگاهی سواره عازم لیس‌هام بود، خوشحال از این‌که نخستین سفر خویش را به نمایندگی از جانب شرکت گست انجام می‌دهد. ضمن راه تمام احتمالات و فرصت‌هایی را که با استفاده از آن‌ها خواهد توانست تا پایان سال آینده این سرمایه را دو برابر کند و حتی بتواند لکه این بدنامی را از دامن پدر بزداید و از لحاظ شغلی مدارج عالی‌تری را بپیماید، در ذهن خویش زیور رومی‌کرد. اکنون بیست و یک سال داشت. آیا شایستگی انجام این کارها را داشت؟ مطمئن بود که دارد.

- ۳ -

گفتیم که ماگی آن روز هنگامی که از چاله سرخ به خانه بازرفت کشمکش در ذهنش آغاز شده بود، و شما از دیداری که با فیلیپ داشت به روشنی دریافتید که این کشمکش چه بود. اکنون ناگهان در آن دیوار صخره‌ای که «دره تحقیق» ۱۲ را دربر گرفته بود روزنه‌ی پدید آمده بود که چشم‌انداز آن آسمان ژرف دور دست بود، و پاره‌ای از لذات زمینی که ذهن را جولانگاه خویش می‌سازند دیگر دور از دسترس نبودند. اکنون می‌توانست کتاب داشته باشد، گفت‌وگو کند و محبت ببیند؛ می‌توانست اخبار جهانی را بشنود که ذهنش هنوز احساس دوری از آن‌را از دست نداده بود. بعلاوه، این عمل لطفی در حق فیلیپ نیز می‌بود، که موجودی قابل ترحم و ناشاد بود، و شاید این فرصتی بود که مخصوصاً بر سر راهش قرار گرفته بود تا ذهنش

را بیشتر درخور خدمات والا سازد. شاید شریف‌ترین و ناپ‌ترین اخلاص مشکل بتواند بی‌سقط دانش به حیات خود ادامه دهد: آیا باید همیشه در این محبس تسلیم و ترك دنیا بماند؟ دوستی بین او و فیلیپ چیز بسیار خوبی بود، هیچ جای ایراد نبود؛ موجباتی که آن‌را منع می‌کردند چیزهای بسیار نامعقولی بودند - بسیار غیرمسیحایی! اما آن هشدار سخت و یکنواخت همچنان، بارها و بارها، به‌ذهنش بازمی‌آمد - که با قبول زمینه پوشیده‌کاری، دارد آن صفا و سادگی زندگی را از دست می‌دهد و با چشم پوشیدن از قاعده ساده ترك نفس، خویشتن را به راهنمایی اغواگر خواهشهای نامحدود می‌سپارد. فکر می‌کرد آن‌قدر نیرو یافته است که پیش از آن که هفته‌آینده شامگاهان، راه «چاله سرخ» را درپیش گیرد از این هشدار اطاعت کند. اما یا این که مصمم بود که با فیلیپ دوستانه وداع کند، با اشتیاق چشم‌انتظار این گردش شامگاهی در سایه منقش چاله‌ها و فارغ از همه زشتی‌ها و خشونت‌ها بود؛ مشتاق نگاه‌های ستاینده‌ای بود که به پیشوازش می‌شتافتند؛ آرزومند آن احساس رفاقتی بود که یاد ایام کودکی به گفت‌وگوها می‌داد. احساس اطمینان از این بابت که فیلیپ به آن‌چه او خواهد گفت - و کسی مقیدشان نبود - علاقه نشان خواهد داد، دلش را از شوق می‌انباشت. این، نیم‌ساعتی بود که چشم‌پوشی از آن دشوار بود، با این احساس که دیگر تکرار نخواهد شد. مع‌هذا آن‌چه را که می‌خواست بگوید گفت؛ قیافه‌اش در عین حال که جدی بود غمناک نیز بود.

«فیلیپ، من تصمیم را گرفته‌ام - درستش این است که ما جز در یاد همدیگر از سایر لحاظ یکدیگر را فراموش کنیم. من بدون پوشیده‌کاری نمیتوانم شما را ببینم... صبر کن، میدانم چه می‌خواهی بگیری، این احساس دیگران است که پوشیده‌کاری را ضروری ساخته... اما پوشیده‌کاری موجبش هرچه باشد بد است. من احساس میکنم که برایم بد خواهد بود - برای هر دو مان. و بعد، اگر این راز فاش بشود جز ناراحتی و اوقات تلخی... نتیجه‌ای نخواهد داشت. وانگهی بالاخره باید از هم جدا بشویم، هر قدر بیشتر به هم انس بگیریم سخت‌تر خواهد بود.»

چهره فیلیپ برافروخت و حالتی جدی یافت، گویی می‌خواست در برابر این تصمیم با منتهای توانایی مقاومت کند. اما بر خود مسلط شد، و به لحنی به ظاهر آرام گفت: «باشد، ماگی، اگر باید از هم جدا بشویم،

پس اجازه بده این موضوع را این نیم ساعت فراموش کنیم. اجازه بده برای آخرین بار کمی با هم صحبت کنیم.»

دستش را در دست گرفت، و ماگی دلیلی ندید که دستش را پس بکشد: آرامش فیلیپ نشان می‌داد که از این جریان سخت ناراحت است، و او می‌خواست به وی نشان دهد که این ناراحتی را بی‌تایل و خواست خود برای او فراهم کرده است. دست در دست، خاموش، با هم قدم زدند. فیلیپ گفت: بریم در همان چاله بنشینیم - همان جایی که دفعه پیش نشسته بودیم. بین سرخ‌گل‌های وحشی چگونه زمین را پوشانده‌اند و کلبه‌هایشان را بر آن افشانده‌اند!

در پای ریشه‌های زبان‌گنجشکی که اریب‌وار بر چاله خم شده بود نشستند.

فیلیپ گفت: «ماگی، آن تصویری را که می‌خواستم از تو، در میان درختان سرخس، بکشم شروع کرده‌ام. حالا باید به من اجازه بدهی این چند لحظه‌ای که اینجایی صورتت را کمی مطالعه کنم... چون دیگر ترا نمی‌بینم. لطفاً سرت را این طرف بچرخان.»

این سخنان را به لحنی التماس‌آمیز بیان کرد، چندان که رد این درخواست برای ماگی بسیار دشوار بود. چهره پر و شادایش، با آن نیم‌تاج سیاه، همچون الهه‌ای که از پرستش خود سخت راضی است، متوجه چهره ریزنقش و پریده‌رنگی شد که به سوی او برآمده بود.

لبخند زنان گفت: «پس این بار برای دومین تصویرم می‌نشینم. از آن یکی بزرگتر خواهد بود؟»

«بله - خیلی بزرگتر. این یکی رنگ‌روغنی است، به «هامادریاد»^{۱۳} یلندبالا و سبزه‌رو و نیرومند و شریف شبیه خواهد بود، که از میان درختان سرخس، به هنگامی که ساقه‌ها سایه‌های شامگاهیشان را بر سبزه‌ها می‌افشانند، سر برآورده است.»

«فیلیپ، مثل این که حالا به نقاشی بیشتر توجه داری، نه؟»
فیلیپ به لحنی غمناک گفت: «خوب، بله... به خیلی چیزها فکر

۱۳. Hamadryad پری جنگلی‌ای که زندگی‌اش متبذ به درختی بود که در آن می‌زیست (اساطیر یونان).

میکنم... انواع پذیرا را میباشم ولی حاصل چندانی از هیچ یک برنمیدارم... حساسیت همهجانبه بلای جان من است، اما از هیچ جهت استعدادی ندارم. به موسیقی علاقه مندم، به ادبیات کلاسیک، و ادبیات قرون وسطی، و ادبیات جدید، علاقه مندم - مدام بال می زنم، اما از پرواز خبری نیست.»

ماگی با قیافه ای تفکرآمیز گفت: «ولی داشتن این همه ذوق و استعداد سمادتی است... که آدم از این همه چیزهای زیبا لذت ببرد - وقتی در دسترس آدم اند. من همیشه داشتن یک ذوق واحد را به چشم نوعی زیرکی ابلهانه میبینم - چیزی مثل استعداد کبوتر نامه پر.»

فیلیپ به لعنی دردمند گفت: «شاید اگر من هم مثل دیگران بودم داشتن این همه ذوق مایهٔ سعادت بود. آن وقت من هم با همین استعداد متوسط می توانستم مثل آنها شخصی کسب کنم؛ دستکم می توانستم آن رضایت خاطری را که دیگران بی داشتن استعداد فوق العاده از زندگی بهره می برند داشته باشم. آن وقت شاید می توانستم با این جامعه سنت اوگز بسازم. اما بجز استعدادی که بتواند مرا از سطح زندگی شهرستانی برتر کشد چیزی قادر به جبران این درد نیست. راست است... یک چیز هست... عشق جای خالی استعداد را پر می کند.»

ماگی سخنان اخیرش را نشنید: با این احساس در کشمکش بود که سخنان فیلیپ نارضایی سابق را در او باز به جنبش درآورده بود. گفت: «منظورت را می فهمم، هرچند به اندازهٔ شما نمی دانم. سابقاً فکر می کردم که زندگی اگر بنا باشد همیشه به یک قرار باشد و ناچار باشم هر روز همان کارهای بیپوده ای را بکنم که دیروز کرده ام و به جای بهتری دست نیابم، قابل تحمل نیست. اما فیلیپ جان، من فکر می کنم که ما مثل بچه هایی هستیم که موجود عاقل تری از آنها مراقبت می کند. آیا بهتر نیست که هرچه را هم که از ما دریغ یدارند تسلیم محض باشیم؟ من در این دو سه سال اخیر، از سرکوب خواست و اراده ام آرامش کسب کرده ام - حتی لذت هم برده ام.»

فیلیپ به لعنی جدی گفت: «ولی ماگی، تو خودت را در چار دیواری تعصبی مبتنی بر خودفریبی حبس کرده ای تا با گرمی دادن به عالی ترین استعدادهایت و کرخ کردنشان، از درد و رنج بگریزی. شادی و آرامش، توکل و تسلیم نیست: تسلیم و توکل به معنای تحمیل ارادی دردی است که

تسکین‌پذیر نیست یا خیال می‌کنی که تسکین‌پذیر نیست. تخدیر، تسلیم نیست؛ اما در جمل و بی‌خبری ماندن و تمام راهها و روزنه‌هایی را که با واسطه آنها با زندگی هم‌نوفا نمان آشنا می‌شویم، به روی خود بستن، تخدیر است. من تسلیم نیستم - خیال نمی‌کنم عرم آنقدر دراز باشد که بخواهم این درس را بیاموزم. تو هم تسلیم نیستی - تو فقط می‌خواهی خودت را تخدیر کنی.»

لبان ماگی شروع به لرزیدن کردند؛ احساس می‌کرد در این چیزهایی که فیلیپ گفت حقیقتی است، اما در عین حال احساس کرد این گفته در اشاره به رفتار او به معنای تکذیب گفته‌های او است. این دو تأثیر دوگانه با احساس دوگانه گوینده نیز هماهنگ بود. فیلیپ به آن‌چه می‌گفت اعتقاد داشت، اما این چیزها را به این جهت با شور و حرارت گفت که حجتی در قبال تصمیمی بود که مفایر با خواهش دلش بود. لیکن چهره ماگی که با جوشش اشک، حالتی کودکانه‌تر یافته بود احساس رافت بیشتری در او برانگیخت. دستش را گرفت و به ترمی گفت:

«ماگی، بگذار این نیم ساعت به این چیزها فکر نکنیم، بگذار همین بدانیم که با هم هستیم... که به رغم جدایی باز دوست خواهیم بود... و همیشه به یاد هم خواهیم بود. من از خدا می‌خواهم مادام که تو زنده‌ای زنده باشم، چون فکر می‌کنم شاید روزی برسد که بتوانم، اگر اجازه بدهی، به نحوی کمکت کنم.»

ماگی از خلال مه اشک لبخند زد، و گفت: «فیلیپ، آه چه برادر خوب و نازنینی می‌بودی. فکر می‌کنم آنقدر به من می‌رسیدی، و از این که دوست داشتم آنقدر خوشحال می‌شدی، که حتی مرا ارضا می‌کرد. آنقدر دوستم می‌داشتی که با من سر کنی و هر گناهی را بر من ببخشی. این چیزی بود که همیشه از تام انتظار داشتم. من هرگز از هیچ چیز به کم راضی نبودم. به این جهت است که برای من بهتر است بطور کلی از خوشیهای این دنیا چشم‌پوشم... هرگز هیچ موسیقی‌ای را کافی نمی‌دانستم - دلم می‌خواست آلات و ادوات بیشتری با هم بنوازند... دلم می‌خواست صدایی که می‌شنوم سرشارتر و عمیق‌تر باشد.» و ناگهان انگار مطلب قبلی را از یاد برده باشد، پرسید: «راستی فیلیپ، حالا هم می‌خوانی؟»

فیلیپ گفت: «بله، تقریباً هر روز. ولی این هم مثل هر چیز دیگرم

تعریفی ندارد.»

«خوب، حالا يك چیزى بخوان... فقط يك ترانه... که قبل از رفتن بشنوم - یکی از همان چیزهایی که در لورتن می‌خواندی، بعد از ظهرهای شنبه که اتاق پذیرایی در اختیارمان بود و من پیشبندم را روی سرم می‌کشیدم و گوش می‌کردم.»

فیلیپ گفت: «می‌دانم.» و ماگی چهره‌اش را در پس دستها مخفی کرد، و فیلیپ این ترانه را خواند: «عشق هنوز در چشمانش بازی می‌کند.» و گفت: «این بود، نه؟»

ماگی ناگهان برخاست، و گفت: «نه - نه؛ نمی‌مانم، خیالم را ناراحت می‌کند. قدم بزنیم. باید به خانه بروم.»

دور شد، فیلیپ نیز ناکزیر از جا برخاست و در پی‌اش به راه افتاد. به لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «ماگی، در این محرومیت لیوجانه و بی‌معنی اصرار مکن. من ناراحت می‌شوم وقتی می‌بینم که تو طبیعت را به این شکل کرخ می‌کنی و در قید می‌گذاری. تو آن وقتهایی که بچه بودی مالا مال از شور زندگی بودی. من فکر می‌کردم زن درخشانی خواهی شد... سراپا فهم و خیال زنده. بارقه این شور زندگی هنوز هم تا آن نقاب سکوت و کرخى را بر آن نکشیده‌ای از چهره‌ات می‌چسبد...»

ماگی گفت: «فیلیپ، چرا با این تندى و تلخی با من حرف می‌زنی؟» «برای این که می‌دانم که عاقبت خوبی نخواهد داشت؛ تو هیچ وقت نمی‌توانی این خودآزاری را تا به آخر ادامه بدهی.»

ماگی با صدایی لرزان گفت: «نیرو می‌گیرم.»

«نه ماگی، هیچ هم نخواهی گرفت - هیچ کس برای انجام کار غیرطبیعی نیرو نخواهد گرفت. پناه جستن در نفی زندگی نشان جبن است. هیچ شخصیتی از این راه قوی نمی‌شود. روزی سرانجام وارد این دنیا خواهی شد و آن وقت میل به ارضای خواهشهای طبیعی‌ای که از طبیعت دریغ داشته‌ای چون يك مشت گرگ گرسنه بر تو هجوم خواهند آورد.»

ماگی یکه خورد و ایستاد، و با وحشت در او خیره شد. «فیلیپ، چرا اراده‌ام را متزلزل می‌کنی... تو اغواگری.»

«نه، من اغواگر نیستم؛ ولی، ماگی، عشق به آدم بینش می‌دهد و بینش اغلب مصیبت را از پیش حس می‌کند. به حرفم گوش کن... بگذار کتاب برای تو بیاورم؛ خواهش می‌کنم به من اجازه بده گاهی ترا ببینم - و همانطور که

در نورتن گفتی برادر و آموزگارت باشم. دیدارت با من بدتر از این خودکشی تدریجی‌ای نیست که بر خودت تحمیل کرده‌ای...»

ماگی چون دید قادر به تکلم نیست سر تکان داد. خاموش به راه خود ادامه دادند. آمدند تا به انتهای درختان سرخس رسیدند - دستش را من باب تودیع پیش آورد.

«ماگی، پس مرا برای همیشه از اینجا دور میکنی؟ لابد می‌توانم گاهی به اینجا بیایم و قدمی بزنم؟ اگر تصادفاً ببینمت این‌که دیگر پوشیده‌کاری نیست؟»

لحظه‌ای که عیار نیرویمان را به محک می‌زنند اغلب لحظه‌ای است که تصمیمان فسخ‌ناپذیر می‌نماید، و آن‌گاه که دروازه‌های آهنین دارند به رویمان بسته می‌شوند. در این هنگام، پس از ساعت‌ها تعللی که کرده و اعتقاد و ایمان راسخی که یافته‌ایم، ناگهان در هر سفسطه‌ای چنگ می‌زنیم تا این کوششها را نفی کند و شکستی را نصیب ما سازد که از پیروزی بیشتر می‌پسندیم.

قلب ماگی از این نیرنگی که فیلیپ در کار آورده بود لبریز از شور شد و سایه همان تکان نامحسوسی که میکباری را همراهی می‌کند، بر چهره‌اش گذشت. فیلیپ این را دید و از هم جدا شدند.

درك فیلیپ از موفقیت کامل بود، چندان‌که می‌ترسید نباشد زیاد از اندازه گستاخی بخرج داده و بی‌جهت در احوال ماگی سیحتمل با چشمداشت نفع شخصی - مداخله کرده باشد. امیدی نداشت به این‌که ماگی روزی به این علاقه شدیدش پاسخ مساعد بدهد. اما فکر می‌کرد ممکن است برای زندگی آینده‌اش - آن‌گاه که این قیود خانوادگی که آزادیش را محدود کرده بودند برطرف شوند - مفید باشد که حال را بکلی قدا نکند و فرصتی برای تمهید داشته باشد و بتواند با ذهنی برتر از سطح ذهن کسانی که اکنون محکوم به زندگی با آن‌ها است، تماس و مبادله داشته باشد. اگر نگاهمان را در تعقیب عواقب اعمالمان کمی دورتر ببریم، همیشه می‌توانیم موردی را در مجموعه عواملی که با واسطه آن عمل منظور را توجیه می‌کنیم بیابیم. با اتخاذ دیدگاه «نیرویی» که نتایج امر را تنظیم می‌کند، یا موضع حکیمی که این نتایج را پی‌جویی می‌کند، خواهیم توانست آن کاری را بکنیم که در لحظه حاضر مساعد به تمایلات خویش می‌دانیم. و به این نحو بود که

فیلیپ کوشش‌های ماهرانه خود را در غلبه بر احساس درست ماگی، در مواجهه با پوشیده‌کاری که پای تزویر را به ساحات ذهنش می‌گشود و دور نبود که درد دیگری را بر سایر آلام کسانی بیفزاید که نسبت به او حتی و ادعایی طبیعی داشتند، توجیه کرد. اما احساس تندیی که داشت وی را تقریباً از این انگیزه توجیه‌کننده بی‌نیاز می‌ساخت. اشتیاق به این‌که ماگی را ببیند و به جزیی از زندگی او بدل شود، متضمن این احساس تند نیز بود که: در هرخوشی‌ای که پیش آید چنگت بزنند - و این احساسی است که از وضعی جسمی و روحی نتیجه می‌شود که در آن رنج دست‌بالا را داشته است. او - فیلیپ - از خوشی و خیر مشترک آدمیان بهره‌چندانی نداشت، حتی با کم‌مایه‌ترین افراد هم سربرسر محسوب نمی‌شد، و مدام مورد ترحم بود، و از چیزهایی که برای دیگران عادی بود استثنا می‌شد. حتی برای ماگی هم استثنایی بود، و مسلم این بود که خیال عشق و دلدادگی هرگز از مخیله‌اش نگذشته بود.

به فیلیپ گمان بد مبرید. اشخاص زشت و ناقص نیاز به فضایل فوق‌العاده دارند، چون احتمالاً بی داشتن چنین فضایی احساس درماندگی می‌کنند. اما این نظریه‌ای که می‌گوید فضایل غیرعادی مانند جانورانی که در آب و هوای سرد پشم ضخیم‌تری پیدا می‌کنند نتیجه مسلم اوضاع نامساعد شخصی است، شاید قدری اغراق‌آمیز باشد. بر جاذبه زیبایی زیاد از اندازه تأکید کرده‌اند. اما من خیال می‌کنم رابطه این جاذبه با دلزدگی ناشی از زشتی، شبیه همان رابطه‌ای باشد که بین تأثر از دیدن خوراکی‌های فراوان در مجالس جشن و سرور و تأثر از گرسنگی شدید موجود است. اما خوب، تازه مگر «گرسنگی» درقبال آنچه در طبیعت ما بشری است، بدترین درد نیست؟

فیلیپ را هرگز آن مادری نواخته بود که مهرش به هنگام نیاز بیشتر ما را بیشتر میراب می‌کند، یا چون در بازی زندگی بازنده شده‌ایم بیشتر به ما می‌بخشد. محبت و گذشتی را که پدر نسبت به او داشت، آگاهی از معایب وی به تلخی می‌آورد. وی که عملاً از زندگی به‌دور داشته شده بود و طبعاً از حساسیتی نیم‌زنانه بهره‌مند بود، همان نفرت و بی‌زاری زنان را از ابتدال و نفس‌پرستی دُراا بود، و همین يك پیوند طبیعی و استواری هم که در زندگی داشت - محبت پدر - فرزندى - بر ااش چون عضوى دردناك بود.

شاید وجود حالتی بیمارگونه در کسی که به نحوی از شرایط طبیعی استثنا شده چیزی ناگزیر باشد، و این حالت و خلق ممکن است تا وقتی که نیروی خیر در او برومند می شود و پیروز می گردد همچنان دوام کند. اما این نیرو در این سنین هنوز فرصت این را نیافته بود که سیطره خود را بگستراند. البته این نیرو در او بود، زیاد هم بود، اما حتی آفتاب هم از خلال مه پامدادی بی فروغ می نماید.

- ۴ -

اوایل آوریل آینده، نزدیک يك سال پس از آن جدایی مشکوکی که شاهدش بودید، باز اگر بخواهید می توانید ماگی را ببینید که از میان درختان سرخس وارد «چاله سرخ» می شود. اما اکنون غروب نیست، بعد از ظهری دیرگاه است، و سوز هوای بهاری او را ناگزیر کرده است. شال بزرگش را تنگ به خود بپیچد و قدم ها را سریع تر بردارد، هر چند طبق معمول به پیرامون می نگرد تا قیافه درختان محبوبش را بهتر به یاد بسپارد. نگاه چشمانش مشتاق تر و پرسی تر از ژوئن گذشته است، و لبخندی بر گرد لبانش پرسه می زند، گویی گفتاری خوش در ذهن دارد و شنونده ای شایق می جوید. این شنونده در آمدن دیر نکرد.

ماگی، کتابی را از زیر شالش درآورد و گفت: «کارین» ۱۲ را بگیر. درست پیش بینی کردی که گفتم فایده ای به حالم ندارد، اما اشتباه میکردی که فکر میکردی دوست دارم مثل او باشم.

فیلیپ گفت: «یعنی در واقع نمیخواهی دهمین «رموز» ۱۵ باشی؟» سر بالا کرده بود و همچون کسی که پاره ابری را بنگرد که کنار می رود و بار دیگر نوید از آسمان صاف می دهد، در چهره اش خیره شده بود.

14- Corinne

۱۵- Muse، الهه کان شعر و هنرهای زیبا و علوم. این الهه ها نه تن بودند؛
 کالیوپه Calliope، کلیو Clid، اوترپه Euterpe، ملیومنه Melpomene
 ترپسی خوره Terpsichore، اراتو Erato، پولومنیا Polyhymnia، و اورانیا
 Urania یا ثالیا Thalia

ماگی خنده‌کنان گفت: «به‌هیچ‌وجه، «موزها» الهه‌های بیقرار و آرامی هستند — مجبورند همیشه با تعدادی طومار و آلات و ادوات موسیقی به این طرف و آن طرف بروند، مثلاً اگر در این هوا چنگی یا خود داشتم باید يك پوشش فلانل سبز هم می‌آوردم — و مطمئنم که فراموش می‌کردم.»

«پس در این که کارین را دوست نداری با من هم‌عقیده‌ای؟»

ماگی گفت: «کتاب را تمام نکردم. همین که به آن خانم موبوری رسیدم که در پارک کتاب می‌خواند آنرا بستم و تصمیم گرفتم دیگر ادامه ندهم. میدانستم که این دختر سفیدرو معشوق کارین را از چنگش درخواهد آورد و بیچاره‌اش خواهد کرد. تصمیم گرفته‌ام کتابهایی را نخوانم که در آنها زنهای موبور خوشیختی را از دیگران می‌قسایند. ممکن است کم‌کم علیه آنها تعصب پیدا کنم، حالا اگر میتوانستی داستانی به من بدهی که در آن زن سبزه‌رو پیش می‌برد، آنوقت موازنه از نو برقرار میشد. میخواهم انتقام ربه‌کا ۱۶ و فلورا مک‌آیور ۱۷ و مینا و تمام آن زنهای سبزه‌ناکامیاب دیگر را بگیرم. حالا که مربی من هستی، باید ذهنم را درقبال تعصب حفظ کنی... آخر همه‌اش علیه تعصب حرفی می‌زنی.»

«خوب، در عوض شاید خودت بتوانی شخصاً انتقام زنهای سبزه را بگیری و همه عشق و دلدادگی را از چنگ لوسی، دختر خاله‌ات، بریایی. یکی از جوان‌های سنت‌اوگزن دلباخته و شیدای اوست. کافی است جلوه‌ای از تو را ببیند... آنوقت دخترخاله سفیدرویت در پرتو تو فروغی نخواهد داشت.»

ماگی به‌لحنی آزرده گفت: «فیلیپ، درست نیست که مزخرفاتی را که من می‌گویم تو بر چیزهای واقعی حمل کنی. انگار من با این پیرهن‌کهنه و بی‌هیچ هنری میتوانم رقیب لوسی نازی بشوم که آن همه کمالات دارد، و ده مقابل منم زیبا است، تازه اگر هم این‌قدر فرومایه بودم که بخواهم رقیبش باشم، وانگهی، من وقتیایی که کسی آنجا است هیچ‌وقت به خانه خاله دین نمی‌روم؛ اگر هم می‌روم به این علت می‌روم که لوسی با من بسیار مهربان است و دوستم دارد، و اغلب به من سر می‌زنند، و از می‌خواهد که به او سر بزنم.»

فیلیپ با تعجب گفت: «ماگی، از تو بعید است که شوخی را جدی بگیری... حتماً امروز منت او گز بودی و این اخم و تخم مسری را از آنجا آوردی.»

ماگی لبخند زنان گفت: «خوب، پس اگر شوخی کردی شوخی خنکی بود، ولی فکر میکنم سرزنش خوبی بود، شاید خواستی سبکبیریم را به من خاطر نشان کنی که میخواهم همه تعریفم را بکنند. ولی علت ناراحتیم از بابت زنهای سبزه‌رو، این نیست - به این علت نیست که خودم سبزه‌رو هستم. علتش این است که من همیشه غم اشخاص ناکامیاب را میخورم. اگر دختر سفیدرویی مورد بی‌مهری باشد او را بیشتر دوست میدارم. من در داستانها همیشه طرف عشاق و اخورده را میگیرم.»

قیافه فیلیپ از هم شکفت. گفت: «پس با این تفاسیل خودت هم دل اینرا نداری که عاشقی را واپزنی - نه ماگی؟»

ماگی گفت: «نمیدانم...» سپس با لبخندی خوش‌افزود: «چرا، فکر میکنم اگر خیلی از خود راضی بود... چرا میتوانستم؛ ولی اگر بعد خوار و سر افکنده میشد باز نرم میشدم...»

فیلیپ به خود فشار آورد و بهر زحمتی که بود گفت: «ماگی، من اغلب از خودم میپرسم... آیا امکان ندارد که تو واقعاً به کسی بیشتر محبت کنی که سایر زنهای احتمالاً محبتی به او ندارند...؟»

ماگی خنده‌کنان گفت: «این بستگی به علت کم‌محبتی‌شان دارد. ممکن است این شخص آدم نابابی باشد. ممکن است به آدم از پشت شیشه عینکی نگاه کند که در چشمش چپانده است، و مثل آن جوانک - توری - خودش را به آن ریخت و قیافه درآورده است. فکر میکنم سایر زنهای هم این قیافه‌ها را دوست ندارند؛ من خودم هیچ‌وقت نسبت به مردم از خود راضی احساس علاقه نمیکم، برای این که راه میافتند و ثروتشان را به رخ مردم میکشند.»

«ولی، ماگی، فرض کنیم این آدم آدمی از خود راضی نبود... و احساس میکرد که چیزی ندارد تا از بابت آن از خودش راضی باشد... و از بچگی بواسطه يك نوع ناراحتی انگشت‌نما شده بود... و شما ستاره راهنمای زندگیش بودی... و به شما عشق می‌ورزید، تو را میپرستید، آنقدر که فقط اگر اجازه میدادی گاهی تو را ببیند خودش را خوشبخت میدانست...»

از ترس این که مباداً این اعتراف همین سعادت موجود را هم از بین ببرد، با درد ناشی از وحشتی که طی این ماه‌های مدید او را به سکوت واداشته بود، از سخن گفتن یازایستاد. احساس کرد گفتن این چیزها عملی ابلیهانه بوده است. برخورد امروز صبح ماگی مثل همیشه آزاد و فارغ از قید بود.

اما اکنون دیگر فارغ از قید نبود. وی که در اثر این لعن غیرعادی یکه خورده بود ناگهان به سوی او برگشته بود و در او خیره شده بود، و همچنان که او به سخن ادامه داده بود حالت چهره‌اش سخت تغییر کرده بود: حالتی یهت‌گونه، مانند آنچه در مردمی می‌بینیم که ناگهان خبر تکان‌دهنده‌ای را می‌شنوند و باید که پرداخت سابق خود را با آنچه که شنیده‌اند وفق دهند. خاموش بود. به سوی کننده درخت بریده‌ای رفت، و انگار که از خستگی مانده باشد نشست. می‌لرزید.

فیلیپ، که از هر لحظه سکوت بیشتر خوفی بزرگ‌تر بردلش می‌نشست، گفت: «ماگی... من این چیزها را تسجیده گفتم... فراموش کن. من اگر وضع به همین صورت هم ادامه یابد باز راضی‌ام.» ناراحتی فیلیپ که از لعن سخنان آشکار بود ماگی را بر آن داشت که چیزی بگوید. گفت: «فیلیپ، برایم خیلی عجیب بود، هیچ انتظار نداشتم... به این موضوع هیچ فکر نکرده بودم.» کوشش به گفتن این مطلب اشک به چشمانش آورده بود.

فیلیپ به لعنی شتابزده گفت: «ماگی، با این حرفها از من بدت آمد؟ مرا آدم گستاخ و بیش‌ر می‌دانی؟»

ماگی گفت: «اوه، فیلیپ! چرا همچو فکرهایی میکنی؟ تو فکر میکنی که من برای علاقه تو هیچ ارزشی قایل نیستم؟... ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم به من دل داده باشی... و این فکر که منم روزی عاشقی داشته باشم، بسیار بعید می‌نمود... به رؤیا شبیه بود... به یکی از همان داستان‌هایی که آدم در خیال خودش می‌سازد.»

فیلیپ در کنارش نشست و اکنون که امیدوار شده بود دستش را در دست گرفت؛ و گفت: «پس، ماگی، میتوانی به من به عنوان دلخواهات فکر کنی؟ دوستم داری؟»

رنگ از رخسار ماگی پرید - پاسخ به این پرسش مستقیم آسان

نبود. نگاهش با چشمان فیلیپ برخورد کرد که در این لحظه از عشقی خواهنده فروغ و زیبایی یافته بودند. با تردید، اما تردیدی آمیخته به نرمی و ملاحظتی ساده و دخترانه گفت:

«خیال نمیکم بتوانم کسی را بیشتر از تو دوست بدارم... دوست که دارم.» اندک مکثی کرد، سپس افزود: «ولی بهتر است فعلا در این باره چیزی نگوییم... اینطور نیست، فیلیپ جان؟ تو خودت میدانی که اگر بفهمند حتی نمیتوانیم با هم دوست باشیم. من هرگز احساس نمیکردم که کار درستی کرده‌ام که به دیدار با تو تن در داده‌ام... گرچه از بعضی جهات برای من بسیار مفید بوده... و حالا باز ترس برم میدارد که این کار عاقبت به نازاحتی بینجامد.»

«تا حالا که نازاحتی پیش نیامده، و اگر مثل سابق به راهنمایی این ترس عمل کنی آنوقت به عوض آنکه آن آدم سابق باشی ناچار باید يك سال دیگر را در همان نازاحتی و کرحتی احساس بگذرانی.»

ماگی سر تکان داد، و گفت: «میدانم... دوران خوشی بود... آن صجبت‌هایی که با هم داشتیم، آن کتابها، آن چشم‌انتظاریهائی که من داشتم، که می‌ایم و افکاری را که در آن فاصله به سرم زده بود برایت تعریف می‌کنم. اما این جریان بیقرارم کرده و باعث شده که باز به این زندگی ببن‌دیشم. ذهنم بیقرار شده، و از خانه احساس ملامت می‌کنم - و بعد، از اینکه میبینم از پدر و مادرم احساس ملالت کرده‌ام دلم خون میشود. من فکر می‌کنم آنچه که تو بیحسی و کرحتی میخوانی به مراتب بهتر از این احوال بود - برای من بهتر بود... چون آنوقت خواهشها و آرزوهای خودم خواهان‌ام کرخ شده بود...»

فیلیپ برخاسته بود و با بیقراری پیش و پس می‌رفت. «نه، ماگی، همانطور که قبلا هم گفتم تو برداشت نادرستی از تسلط بر نفس‌داری. آنچه تو تسلط بر نفس میدانی - یعنی چشم و گوش بستن بر همه چیز جز يك رشته تأثرات - این در طبیعتی چون طبیعت تو چیزی بجز نوعی جنون نیست.»

این سخنان را با هیجان بر زبان رانده بود؛ از نو نشست، و دستش را در دست گرفت.

«ماگی، حالا دیگر به گذشته فکر نکن... به عشقمان فکر کن... اگر

واقعاً بتوانی یا تمام وجود به من دل ببندی و رهایم نکنی، به وقت خودش هر مانعی را از پیش پا بر میداریم. فقط باید يك کمی صبر داشته باشیم. من میتوانم به امید زنده بمانم. به من نگاه کن، به آن درخت شکافته نگاه نکن... شگون ندارد.»

ماگی با حالتی غمناک، نگاه چشمان درشت و تیره اش را متوجه او کرد.

«خوب، ماگی، حالا ديگر يك چیز محبت آمیز بگو، اگر نه فکر میکنم در لورتن با من بهتر از این بودی. یاد هست... از من پرسیدی آیا دوست دارم مرا ببوسی... و قول دادی هر وقت مرا ببینی باز ببوسی؟ ولی هیچ وقت به این وعده وفا نکردی.»

یاد این ایام کودکی برای ماگی سبکیاری و تسلائی خوش بود. از غرایت لحظه حاضر می‌گاست. او را بوسید، با همان سادگی و بی‌ریایی که در دوازده سالگی بوسیده بود. چشمان فیلیپ از شادمانی برق زد، اما سخنانی که متعاقب آن گفت حاکی از نارضایی بود. گفت:

«ماگی، انگار خیلی هم خوشحال نیستی؛ از روی ترحم به خودت فشار میآوری که دوستم داشته باشی.»

ماگی سر تکان داد و با همان شیوه کودکانه سابق گفت: «نه، فیلیپ. حقیقت را به تو میگویم. این چیزها برایم خیلی عجیب است — برایم تازگی دارد. ولی فکر نمیکنم میتوانستم کس دیگری را بیش از تو دوست بدارم. دلم میخواهد همیشه با تو باشم — خوشبخت کنم. همیشه واقعی که با تو هستم خودم را خوشبخت احساس میکنم. تنها يك چیز هست که به خاطر تو نمیکنم — هیچ وقت کاری نمیکنم که پدرم ناراحت بشود. تو نباید هیچ وقت چنین توقعی از من داشته باشی.»

«نه، ماگی، من هیچ توقعی ندارم... من همه چیز را تحمل میکنم... اگر جای اول را در قلبت به من بدهی برای يك بوسه حتی يك سال هم صبر میکنم.»

ماگی لبخند زان گفت: «نه، اینقدر هم منتظرت نمیگذارم.» سپس قیافه اش حالت جدی به خود گرفت؛ برخاست و گفت: «ولی فیلیپ، پدر خودت چه خواهد گفت؟ اوه، ممکن نیست بتوانیم بیش از دو دوست — برادر و خواهر —

باشیم. بگذار همین‌طور که هستیم باشیم، سایر چیزها را فراموش کنیم...
 «نه، ماگی، من نمیتوانم از تو دست بکشم... مگر این که خواسته
 باشی گولم بزنی... مگر این که واقعاً بخواهی مثل يك برادر دوستم داشته
 باشی. حقیقت را به من بگو.»

«فیلیپ واقعاً هم مثل يك برادر دوست دارم. از آنوقتی که دختر بچه
 بودم، و تام با من خوب بود، جز بودن با تو چه خوشی‌ای در زندگی
 داشتم؟ و تازه عالم فکر تو برای من عالم دیگری است. تو میتوانی آنچه
 را که من میخواهم به من بدهی. فکر میکنم هرگز از بودن با تو خسته
 نخواهم شد.»

دست در دست راه می‌رفتند، و همدیگر را نگاه می‌کردند. ماگی تند
 می‌رفت، چون احساس می‌کرد وقت این است که به خانه بازگردد. اما فکر
 این جدایی او را بیقرار می‌کرد، مبادا ناخواسته اثر دردناکی بر ذهن
 فیلیپ بجا بگذارد. این یکی از آن لعظات خطرناکی است که ضمن آن‌سخن
 هم صمیم است و هم آلوده به فریب، و احساس که از سطح عادی برتر رفته
 است، به مراتبی می‌رسد که دیگر هرگز بدان نخواهد رسید.
 برای تودیع در میان درختان سرخس درنگ کردند.

«ماگی، پس زندگیم پر از امید خواهد بود... و به‌رغم تمام این
 چیزها خوشبخت‌تر از هر فرد دیگری خواهم بود... خواه با هم باشیم یا
 نباشیم، چون همیشه متعلق به همدیگریم؟»
 «بله، فیلیپ، من هرگز نمی‌خواهم از تو جدا بشوم - دلم میخواهد
 که تو را در زندگی خوشبخت کنم.»

«من منتظر چیز دیگری هم هستم... نمیدانم آیا خواهد آمد یا نه.»
 ماگی، از خلال دانه‌های اشکی که می‌درخشید به رویش لبخند زد،
 سپس برای بوسیدن چهره پریده‌رنگی که چون سیمای زنان سرشار از عشقی
 پر از خواهش و رمنده بود، خم شد.

احساسی از خوشبختی ناب وجودش را هیراب کرد - لعظه‌ای متأثر
 از این اعتقاد، که عشق وقتی آمیخته به فداکاری باشد سرشارتر و ارضاء-
 کننده‌تر است.

دور شد، و به خانه رفت، درحالی که احساس می‌کرد از يك ساعت
 پیش که همین راه را زیر پا گذاشت عصر جدیدی برای او آغاز شده است.

اکنون شبکهٔ رؤیاهای مبهم تنگ و تنگتر می‌شد و تمام رشته‌های فکر و احساس کم‌کم در تاروپود زندگی روزمره محو می‌گشت.

- ۵ -

رازها به ندرت بر طبق طرح و نقشه‌ای که ترس و ذهن ما برای خود ساخته و پرداخته‌اند افشا می‌شوند یا لو می‌روند. «ترس» تقریباً همیشه جولانگاه صحنه‌های وحشتناکی است که به‌رغم احتمالات و استدلالاتی که علیه آن‌ها عنوان می‌شود به ذهن باز می‌آیند. در طی این یک‌سال که بار پوشیده‌کاری بر ذهن ماگی خفته بود امکان کشف جریان، مدام به صورت برخوردی ناگهانی با پدرش یا تام، به‌هنگامی که با فلیپ در چاله سرخ قدم می‌زد، بر ذهنش عرضه می‌شد. می‌دانست که چنین واقعه‌ای چندان هم محتمل نیست، اما این صحنه‌ای بود که به دهشت درونی او صورت خارجی می‌داد. آن اشارات خفیف و غیرمستقیمی که متکی بر حوادث بظاهر جزئی حالات پی‌حساب و کتاب ذهن هستند، درحقیقت اسباب «حقیقت» راتشکیل می‌دهند، اما این چیزها مصالحی نیستند که خیال تمایلی به کار بر آن‌ها داشته باشد.

بی‌گمان یکی از کسانی که ماگی از بابت او هیچ نگرانی و ناراحتی خاطری نداشت خاله پولت بود، که چون در سنت‌اوگز نمی‌زیست و آن تیزبینی و تندخویی خاله گلگ را نداشت، ذهنش، اصلاً متوجه او نبود. با این همه مجرای تقدیر - گذرگاه آذرخش - کسی بجز خاله پولت نبود. او در سنت‌اوگز زندگی نمی‌کرد، اما راهی که از خانه‌اش - گاروم‌فرز - به سنت‌اوگز می‌رفت از کنار چاله سرخ می‌گذشت - مقابل راهی که او - ماگی - برای آمدن به این محل در پیش می‌گرفت.

روز پس از یکی از همین دیدارهای با فلیپ بود؛ یک شنبه‌روزی بود که بنا بود آقای گلگ با نوار کلاه و شال‌گردن سیاه در مراسم ختمی در کلیسای سنت‌اوگز حضور یابد. خانم پولت از این فرصت برای خوردن ناهار با خواهر گلگ و خوردن عصرانه با خواهر تالیور بینوا استفاده کرد. بعد از ظهرهای یک‌شنبه تمام خانه بود، و امروز زوحیه شادی که اخیراً پیدا کرده بود در گفت‌وگویی خوش با پدرش و دعوت از ماگی به

شرکت در آن تجلی یافته بود: «ماگی، توهم بیا! این هنگامی بود که ماگی با مادرش می‌رفت تا شکوفه‌هایی را که بر درخت آلبالو پدید آمده بودند تماشا کند. تام این اواخر که ماگی تا اندازه‌ای دمت از غرایب‌ها و ریاضتش کشیده بود از او بیشتر راضی بود، حتی از او احساس غرور هم می‌کرد: چندین بار من غیرمستقیم شنیده بود که اشخاص از او تعریف کرده بودند و گفته بودند که دختر زیبا و آراسته‌ای است. و امروز مسرت‌خاصی از چهره‌اش می‌تراوید، و این حالت در حقیقت ناشی از هیجان درون بود، که همان قدر که آمیخته به خوشی بود آغشته به درد نیز بود، اما در مجموع می‌شد از آن به نشان شادمانی تعبیر کرد.

خاله پولت گفت: «عزیزم، امروز خوشگل شدی.» و پشت میزد گرد عصرانه نشست و با اندوه سر تکان داد «بسی، هیچ فکر نمی‌کردم دخترت اینقدر خوشگل از آب درآد. ولی عزیزم، تو باید پیرهن صورتی تنت کنی، با این پیرهن آبی میشی شکل بادمجان. جین هیچ‌وقت سلیقه نداشته. چرا آن پیرهنی را که من بهت دادم نمی‌پوشی؟»

«خاله، پیرهنی که بهم دادی خیلی قشنگه. ولی فکر میکنم برا من یه کمی پرزرق و برقه - کمی تو ذوق میزنه - دست‌کم اگه با این چیزای دیگرم بپوشم.»

«خوب بله، اگه نمیدوستن که اینا را قوم و خویشای مادری بهت میدن که دمتشون به دهنشون میرمه و میتونن این چیزا را وقتی خودشون دیگه لازمشون ندارن بهت بدن... اونوقت ممکن بود تو ذوق بزنی. اینا چیزایی‌ست که من بهر حال میخرم، و هیچ‌وقت چیزای را اینقدر نمی‌پوشم که کهنه‌شه. اما لوسی... من دیگه چیزای به‌او نمیدم، خودش همه‌چی داره... خواهر دین حق داره، میتونه سرشو بالا بگیره، هرچند طفلکی رنگت روش شده عین زعفران... فکر میکنم این کبد آخر سر بلاى جانش پشه. یعنی این چیزیه که خلیفه جدید، دکتر کن‌۱۸، تو مجلس ختم میگفت.»

خانم تالیور گفت: «آه، واعظ بسیار خوبیه... از هر نظر که بگی - نه، سوفی؟»

خانم پولت با چشمانی که گویی از فرط تأمل و تفکر خیره مانده

بودند در ادامه سخن گفت: «آره، لوسی همین روز مبارک یه یقه تازه پوشیده بود. من نمیگم که یقه به آن خوبی ندارم - دارم، ولی باید تو رختام بگردم که پیرهنی را که بهش بخوره پیدا کنم.»

آقای پولت که گاهی اوقات «رموز سخن» با سنگینی دردناک بر ذهنش فرومی‌افتاد گفت: «میس لوسی را «زیبای دلارام» سنت اوگز میدونن.»

آقای تالیور از روی حسادت، به هواخواهی‌اش از ماگی، گفت: «به! چیز ریزه‌پیزه‌ست، همچین قیافه‌ای نداره. ولی خب، زیبایی پرنده به پروبال قشنگ اوست. من در این زنای ریزه‌پیزه چیز زیبایی نمیبینم: در کنار مرد قیافه مضحکی دارن - بی‌تناسب به نظر میان. من وقتی زنم را انتخاب کردم اندازه درست را انتخاب کردم - نه زیاد کوچک نه زیاد بزرگ.»

زن بینوا، با آن زیبایی رنگ و رو باخته، با خرسندی خاطر لبخند زد.

عمو پولت، شاید هم با اشاره به شخص خود، گفت: «ولی همه مردا که گنده نیستن، جوان میتونه خوش ریخت باشه، زیاد هم بلندبالا نباشه، مثل همین آقا تام خودمان.»

خانم پولت گفت: «بزرگی و کوچکی که عیب نیست. هرکس باید خدا را شکر کنه که قد و قواره‌ی داره. آن پسر قوزی واکم را ببینین... امروز تو کلیسا دیدمش. پناه بر خدا - وقتی فکر میکنی که چه ثروتی ممکنه بهش برسه! میگن یه جوروست - دوست نداره با مردم قاطی شه. من خیال میکنم کم‌کم زده به سرش، برا این‌که روزی نیست که من ازیں راه بیام و نبینم که تو آن «چاله سرخ»، لای درختها و خارتوتها برا خودش نلوله.»

این اظهار کلی، که با واسطه آن خانم پولت این حقیقت را بیان کرد که دوبار فیلیپ را در آن نقطه دیده است، تأثیر فوق‌العاده‌ای بر ماگی داشت، بیشتر به این علت که تام روبرویش نشسته بود و او بسیار مشتاق بود که خود را بی‌اعتنا نشان دهد. به شنیدن نام فیلیپ سرخ شده بود و این سرخی هردم رنگ و عمق بیشتری یافته بود، تا این‌که تذکر نام «چاله سرخ» باعث شده بود احساس کند که راز به تمام و کمال لو رفته است. از ترس این‌که مبادا ببینند چگونه می‌لرزد جرأت نداشت حتی قاشق چای-خوری را بردارد. نشسته بود و دستها را در زیر میز به هم فشرده بود، و جرأت نمی‌کرد به پیرامون بنگرد. خوشبختانه پدرش در همان ردیف، آن

طرف عمو پولت، نشسته بود و ماگی او را نمی‌دید، مگر این‌که خم می‌شد و نگاهش می‌کرد. نخستین سبکباری را صدای مادرش به‌ارمغان آورد، که سر صحبت را برگرداند، زیرا همیشه مواقعی که در حضور شوهرش از واکم نام به میان می‌آمد دستخوش بیم و ناراحتی می‌شد. ماگی کم‌کم آرامشش را بازیافت، چندان‌که توانست سر بالا کند. چشمش به چشم تام افتاد، اما تام نگاهش را از او گرداند. آن شب هنگامی که به بستر رفت درست نمی‌دانست که آیا تام متوجه این سراسیمگی شده بود یا نه. شاید تشده باشد، شاید فکر کرده باشد که ناراحتی شدیدش به خاطر این بوده که خاله در حضور پدرش از واکم اسم به میان آورده است. این تعبیری بود که مادرش از مواقع کرده بود. از نظر پدرش واکم چون بیماری بود که هر چیزی را از شکل می‌انداخت و او مجبور بود که خود حقیقت آگاهی از آن را تحمل کند اما ناراحت بود از این‌که دیگران به وجود آن اعتراف کنند. و او - ماگی - هر اندازه حساسیت که به خاطر پدر نشان می‌داد از او بامید نبود. این چیزهایی بود که ماگی با خود می‌اندیشید.

اما تام تیزبین‌تر از آن بود که به چنین تعبیری خرسند باشد. او به روشنی دیده بود که در این سراسیمگی بیش از اندازه، چیزی مشغص از دلواپسی نسبت به احوال پدر بود. چون سعی کرد همه تفصیلات و جزئیاتی را که به سوء ظنش شکل داده بودند به یاد آورد به یادش آمد که شنیده بود مادرش او را سماگی را - سرزنش کرده بود که می‌رود و در چاله سرخ گردش می‌کند و با کفش‌های گلی به خانه می‌آید. و چون تمام نگرانی را که از سابق نسبت به نقص فیلیپ داشت همچنان حفظ می‌کرد از احتمال این‌که ماگی نسبت به این مخلوقی که به این شکل از سایرین متمایز شده بود توجهی بیش از احساسی دوستانه ابراز داشته باشد، چندشش شد. طبیعت تام از هر چه استثنایی بود بیزار بود. از نظر او عشق هر زنی نسبت به یک آدم ناقص، چیزی زشت و زننده بود - و عشق خواهر خود آدم به چنین شخصی اصولاً چیزی تحمل‌ناپذیر بود. به هرگونه رابطه‌ای که با او دارد باید فوراً پایان داد. ماگی با این عمل گذشته از این‌که آبروی خود را به مخاطره می‌افکند نسبت به تندترین احساس پدر نیز بی‌اعتنایی کرده و از صریح‌ترین توصیه‌های او سر پیچیده بود. صبح روز بعد، در آن حالت ذهنی مراقب و گوش به زنگی که عادی‌ترین جریان را به صورت لحظات

آیستن بر شخص جلوه می‌دهد، از خانه درآمد.

آن بعد از ظهر، حدود ساعت سه و نیم در بارانداز ایستاده بود و با باب جاکین دربارهٔ ورود یکی دو روزه کشتی «ادلاید» ۱۹ که حامل خبرهای بسیار مهمی برای هردو بود گفت و گو می‌کرد.

باب در ضمن صحبت، همچنان که بر مزارع آن سوی رود نظر می‌افکند، گفت: «آه، اینم اون واکم قوزی. خودش یا سایه‌ش را از چند فرسنگی تشخیص میدم. همیشه اون طرف روخانه پشه بر می‌خورم.»

ناگهان انگار فکری از ذهن تام گذشت. گفت: «باب، من باید برم. پرخنده کار دارم.» با عجله به انبار رفت، یادداشتی برای کسی گذاشت که به جایش بایستد - چون او را برای کاری فوری به خانه خواسته‌اند.

با سرعت از کوتاه‌ترین راه به خانه آمد؛ مکث کرد، تا در را آهسته به پیش براند و قیافهٔ ظاهرش آرام باشد - که ناگهان ماگی کلاه بر سر و شال به گردن از در عمارت درآمد. حدسش به یقین پیوست، دم در منتظرش ماند. ماگی وقتی او را دید هول کرد.

گفت: «تام، چطو شده خانه آمدی؟ اتفاقی افتاده؟» آهنگ صدایش پست بود، و می‌لرزید.

تام گفت: «اومدم با تو قدم زنان برم «چاله سرخ»، و فیلیپ واکم را ببینم.» چین وسط پیشانی، که از حالات عادی او شده بود هنگام سخن گفتن عمق بیشتری یافته بود.

ماگی با قیافه‌ای درمانده - رنگ و رو پریده و سرد - ایستاده بود. پس، همه چیز را می‌دانست! سرانجام گفت: «من نمی‌خوام برم.» و برگشت. «چرا، میری؟ ولی می‌خوام اول باهات صحبت کنم. پدرم کجاست؟» «سوار اسبش شد رفت.»

«مادرم چه طور؟»

«تو حیاطه - پیش مرغ و جوجه هست.»

«پس میتونم برم تو، بی این که کسی ببینه؟»

باهم داخل خانه شدند؛ چون به اتاق نشیمن رسیدند تام گفت: «بیا اینجا.»

ماگی اطاعت کرد، و در را بست.

«خوب ماگی، تمام آنچه را که بین تو و فیلیپ گذشته تعریف کن.»

ماگی هنوز می‌لرزید، گفت: «بابا چیزی از این جریان میدونه؟»

تام با قیافه‌ای درهم کشیده گفت: «نه، ولی اگه بخوای باز هم کلک

بذنی همه چیز را خواهد دانست.»

ماگی با شنیدن این لفظی که با رفتارش پیوند داده شد برافروخت،

و گفت: «نه، نمیخوام کلک بزنم.»

«پس همه حقیقت را به من بگو.»

«شاید خودت میدونی.»

«تو کاری به این نداشته باش که من میدونم یا نمیدونم. دقیقاً تعریف

کن که چه اتفاقی افتاد، وگرنه همه چیز را به پدرم خواهم گفت.»

«پس به خاطر پدرم میگم.»

«بله، بهت میاد که به پدرت اظهار علاقه کنی، اونم وقتی که به

تندترین احساسش اعتنا نداری.»

ماگی به طعنه گفت: «آره، تو خودت هیچ وقت کار بد نمیکنی!»

تام با خلوص آمیخته به غرور گفت: «نه، اگه بدونم بدنه. اما

بجز این چیزی برا گفتن به تو ندارم. به من بگو بینم بین فیلیپ و اکم و

تو چه گذشته؛ چه وقت اورا در چاله سرخ دیدی؟»

ماگی به آرامی گفت: «از يك سال پیش.» خشونت تام عنادی را در او

برانگیخته بود که احساس خطا را تحت الشماع قرار می‌داد. «دیگه نمیخواد

از من چیزی بپرسی. يك ساله با هم دوست هستیم. همدیگرا دیده‌ایم و با

هم گردش کرده‌ایم، و به من کتاب اسانت داده.»

تام، همچنان با آن چین وسط پیشانی در او دقیق شده بود. گفت:

«همش همین بود؟»

ماگی لحظه‌ای درنگ کرد، سپس تصمیم گرفت به این جریان که تام

به خود حق بدهد او را به نیرنگ متهم کند، پایان دهد. به لحنی گستاخ

گفت: «نه، همش همین نبود. شنبه گذشته گفت که دوستم دارم. من بیشتر

به این جریان فکر نکرده بودم... به عنوان يك دوست قدیم به او

می‌اندیشیدم.»

تام با قیافه‌ای مالا مال از نفرت گفت: «لا بد توهم تشویقش کردی؟»

«به او گفتم که منم دوستش دارم.»

تام لحظه‌ای چند خاموش ماند - دستها را در جیب کرده بود، ابروها را درهم کشیده بود و در کف اتاق خیره شده بود. سرانجام سر برداشت، و به‌لحنی سرد گفت: «ماگی، حالا تو دو راه در پیش داری: یا دست را روی انجیل می‌داری و قول میدی که دیگه در خفا با فیلیپ واکم ملاقات نمیکنی و با او حتی يك کلمه صحبت نمیکنی، یا این‌که من همه چیز را به پدرم میگم... اونم در این ماه، که تلاش‌های من ممکن بود بار دیگه خوشحالش کنن، و تو این ضربه را به او می‌زنی تا بدونه که دختر نابشرمانسی و نیرنگ‌بازی هستی و با این ملاقات‌های پنهانی با پسر کسی که باعث خانه‌خرابی پدرت شده آبروی خودت را به‌مخاطره انداخته‌ای، حالا انتخابت را بکن!» تام با اعلام این حکم سرد و عاری از احساس سخن را به‌پایان برد، و رفت و «انجیل بزرگه» را آورد، و در همان صفحه زاید بر متن، در محلی که همان نوشته‌ها بود، آنرا گذاشت.

این برای ماگی انتخابی دردناک بود.

از آن حالت غرور سقوط کرد و به التماس افتاد. گفت: «تام، اینو از من مخواه. من به‌تو قول میدم که هرگونه معاشرتی را با فیلیپ کنار بذارم، اگه بذاری یه بار اورا ببینم یا حتی به او بنویسم و جریان را برایش توضیح بدم... حالا که برای پدرم ناراحت‌کننده‌ست از آن صرف‌نظر میکنم... آخه من دلم به حال این فیلیپ می‌سوزه... بیچاره‌ست.»

«من نمی‌خواهم چیزی راجع به دلت بشنوم. من منظورم را دقیقاً گفتم:

انتخابت را بکن - معطلم نکن، برای این‌که ممکنه مادرم سر برسه.»

«من به تو قول میدم، و این قول منو همانقدر مقید خواهد کرد که

انگار دست روی انجیل گذاشته باشم - به انجیل احتیاجی نیست.»

تام گفت: «کاری را که من میگم بکن. ماگی، من نمیتونم به تو اعتماد کنم. تو آدم ثابتی نیستی. دستت را رو انجیل بگذار و بگو: «از این لحظه به بعد از هرگونه آمیزش یا گفت‌وگوی خصوصی با فیلیپ واکم دست میکشم.» وگرنه باعث آبروریزی همه ما و مایه درد و ناراحتی پدرم میشی، اونوقت چه فایده که من این همه زحمت بکشم و از همه چیز چشم‌پوشم تا بدهی‌های پدرم را بپردازم، و تو درست در لحظه‌ای که او ممکنه راحتی خیال پیدا کنه و باز سرش را بالا بگیره بخوای با این کارات درد و ناراحتی

براش فراهم کنی؟»

ماگی با بارقه شوقی که از خلال درماندگیش درخشید انگشتان دو دست را درهم انداخت و گفت: «اوه، تام... بدهی‌ها را زود خواهی پرداخت؟»

تام گفت: «اگه جریان آن‌طور که انتظار دارم از آب درآد و درحالی‌که صدایش از شدت ناراحتی می‌لرزید افزود: «ولی در همین حال که من زحمت میکشم و کاری میکنم که شاید پدرم پیش از مرگش آسایش خیالی داشته باشه... و برای آبروی خانواده تلاش میکنم... تو آنچه را که از دستت برآمده انجام میدی تا رنج همه را بریاد بدی.»

ماگی سخت احساس پشیمانی کرد؛ ذهنش از مبارزه با آنچه خشن و نامعقول می‌دانست دست کشید، و در این سرزنش پیش‌خود حق به برادر داد.

به لعنی فرونشسته گفت: «تام، من بد کاری کردم... ولی آخر منم خیطی تنها بودم... برای فیلیپ هم دلم میسوخت... کینه و دشمنی را هم بد می‌لنوم.»

تام گفت: «حرف مت! وظیفه تو بقدر کافی روشن بود. دیگه حرف نزن، قولی را که گفتم، با همان کلمات، تکرار کن.»

«باید یه بار دیگه با فیلیپ صحبت کنم.»

«همین حالا با من میای و با او صحبت میکنی.»

«من به تو قول میدم که بدون علم و اطلاع تو او را نبینم یا به او نامه ننویسم. این تنها چیزیست که خواهم گفت. اگر بخوای به انجیل هم قسم میخورم.»

«بسیار خوب، بخور.»

ماگی دستش را بر صفحه‌ای که «نوشته»‌ها بود گذاشت و قول را تکرار کرد. تام کتاب را بست، و گفت: «خوب، حالا بریم.»

در تمام طول راه سخنی گفته نشد. ماگی پیشاپیش با احساس دردی که فیلیپ باید می‌کشید رنج می‌برد، و از سخنان تلخی که از لبان تام بر سر او می‌بارید در وحشت بود، اما احساس می‌کرد که اقدام به هر عملی، جز تسلیم، کاری عبث و بی‌سود است. تام سلطه عجیبی بر وجدان و عمیق‌ترین دهشت‌های او داشت. در زیر فشار این نسبت قابل اثباتی که

به رفتارش داده بود رنج می‌برد، اما در عین حال تمام وجودش علیه این بیداد می‌شورید - آخر این طور نبود. و اما تام - موج تندی و خشمی را که در او متوجه فیلیپ گشته بود حس می‌کرد. نمی‌دانست چه مقدار از نفرت و کینه سابق و غرورش در این سخنان تلخ و تندی که می‌خواست به یاری آن‌ها وظیفه فرزندی و برادری را به انجام رساند، در این جریان دخالت داشت. تام عادت نداشت به این که با دقت و موشکافی در انگیزه‌های خود بنگرد؛ در سایر مسائل نامحسوس هم معتاد به چنین کاری نبود - مطمئن بود که انگیزه‌ها و اعمالش همه چیزهای خوب و درستی هستند؛ اگر نبودند او با آن‌ها سروکاری نمی‌داشت.

تنها امید ماگی این بود که برای اولین بار اتفاقی مانع از آمدن فیلیپ به محل شده باشد. اگر چنین بود آن وقت ناگزیر جریان به تمویق می‌افتاد - آن وقت شاید می‌توانست از تام اجازه بگیرد و به او بنویسد. هنگامی که به زیر درختان سرخس رسیدند قلبش با شدت تمام به تپش افتاد. با خود اندیشید: «این آخرین لحظه انتظار است» فیلیپ همیشه وقتی او از این درخت‌ها می‌گذشت به ملاقاتش می‌شتافت. از جای باز و پوشیده از سبزه گذشتند و وارد باریکه راه کنار پشته شدند، که از هر سو در آغوش بته‌ها بود. باز پیچیدند، سپس طوری با هم سینه به سینه شدند که تام و فیلیپ هر دو، ناگهان، در يك قدمی یکدیگر ایستادند. لحظه‌ای سکوت در میان آمد که طی آن فیلیپ نگاهی پرسنده بر چهره ماگی افکند. پاسخش را در پریدهی رنگ چهره و لبان از هم جدا مانده و بیقراری و وحشت چشمان درشتش یافت. خیال ماگی که همیشه حدود تأثرات را پشت سر می‌نهاد، برادر بلندبالایش را می‌دید که گریبان فیلیپ ناتوان را گرفت و او را لگدمال کرد.

همین که نگاه فیلیپ باز متوجه چهره تام شد، تام به لعنی سرشار از تحقیر گفت: «آقا، آیا این طرز رفتار... يك مرد... يك مرد معترم است؟»

فیلیپ به لعنی غرورآمیز گفت: «منظورتان چیست؟»
 «منظورم؟ جلونیا، اگر نه ممکن است دست به رویت بلند کنم... حالا به تو خواهم گفت که منظورم چیست. منظور سوءاستفاده از سبکسری و بی-خبری دختری است که وادارش میکنی با تو در خفا ملاقات کند، و جرأت

گرفته‌ای با آبروی يك خانواده خوش‌نام و شریف یازی کنی...»
 فیلیپ به میان حرقش آمد، به لحنی متهورانه گفت: «من این ادعا را
 تکذیب میکنم. من هرگز نمیتوانم یا چیزی که بر سعادت خواهرتان تأثیر
 کند یازی کنم. او برای من گرامی‌تر از آن چیزی است که برای شما
 هست؛ من حاضرم جانم را به خاطر او بدهم.»

«با من از این حرفهای غلبه و بی‌معنی مزن! یعنی میخواهی بگویی
 که نمیدانستی که با عفته‌ها ملاقات با او با آبرویش یازی میکنی؟ میخواهی
 بگویی که حتی اگر شوهر مناسبی هم برای او میبودی، در حالی که نه پدر
 شما و نه پدر او هرگز به چنین ازدواجی رضایت نمیداد، حق داشتی به
 این شکل به او اظهار عشق کنی؟ و تو - آن هم تو - که میخواهی یا دوز
 و کلک خودت را پیش يك دختر زیبا که هنوز هجده سالش نشده و آداب
 پدرش او را از مردم جدا کرده، جا کنی! این تصورکج و موجبی است که
 از شرف‌داری - من این را پستی و خیانت میدانم - من این را سوءاستفاده
 از موقعیت برای رسیدن به چیزی میدانم که از سر تو خیلی زیاد است،
 و با توسل به وسایل آبرومندانه هرگز به دست نمیآوری...»

فیلیپ به تلخی گفت: «اینهم از مردانگی شما است که با من این‌طور
 صحبت میکنید.» سرپای وجودش از شدت هیجان می‌لرزید. «از خیلی قدیم
 قول‌ها حتی بر پلاحت و وقاحت داشته‌اند شما حتی قادر نیستید احساسی
 را که من نسبت به خواهرتان دارم بفهمید. من آنقدر به او علاقه‌مندم که
 دلم میخواهد حتی با شما دوستی کنم.»

تام با تحقیری جگرسوز گفت: «متأسف میشوم اگر احساس شما را
 بفهمم. حرف من این است که تو باید مرا بفهمی... بفهمی که مواظب
 خواهرم هستم، و اگر جرأت کنی به او نزدیک بشوی، یا به او نامه بنویسی، یا
 کمترین نفوذی بر ذهنش اعمال بکنی، این جثه نحیف و نکبت - که قاعدتاً
 باید باعث حیا و شرمی در تو میشد - قادر به حمایت از تو نخواهد بود.
 آنوقت خردت میکنم، رسوای خاص و عامت میکنم. کیست به این فکر
 نخندد که تو عاشق يك دختر زیبا شده‌ای!»

ماگی با صدایی لرزان فریاد زد: «تام، من دیگه تحمل نمیکنم... من
 دیگه گوش نمیکنم.»

فیلیپ به هر نحو بود به خود فشار آورد و گفت: «صبر کن، ماگی!»

آن‌گاه رو به‌تام کرد و گفت: «من فکر میکنم خواهرتان را به‌اینجا کشیدید که شاهد تهدیدها و توهین‌های شما باشد. طبیعاً به‌نظر شما این‌عمل بهترین وسیله‌ای رسیده که با واسطهٔ آن مرا تحت تأثیر قرار دهید. اما اشتباه میکنید. بگذارید خواهرتان صحبت کند. اگر بگوید که میخواهد از من دست بکشد من به کمترین اشاره از خواست او اطاعت میکنم.»

ماگی به‌لعنی التماس‌آمیز گفت: «فیلیپ، این کار به‌خاطر پدرم بود. تام تهدید میکند به پدرم بگوید... و پدرم تاب تحمل اینرا ندارد. قول داده‌ام، قسم خورده‌ام که بی‌علم و اطلاع برادرم یا شما رابطه نداشته باشم.» «کافی است، ماگی. من تغییر نخواهم کرد، اما میخواهم که شما هم کاملاً آزاد باشی، و به من اعتماد داشته باشی - بیاد داشته باش که من هرگز برای آنچه که متعلق به شماست بجز خیر و خوبی چیزی دیگری نمیخواهم.»

تام که از این رفتار فیلیپ ناراحت بود گفت: «بله میتوانی، از خیر و خوبی برای او و آنچه متعلق به اوست حرفی بزنی - لابد قبلاً هم خیر و خوبی را میخواستی؟»

«بله که میخواستم - و شاید با قبول خطراتی. میخواستم که او دوستی در زندگی داشته باشد - دوستی که او را گراسی بدارد و با او درست‌تر از برادر تنگ‌فکر و خشنی رفتار کند که او همیشه‌هش و محبتش را بی‌دریغ نثارش کرده است.»

«بله، دوستی من با دوستی تو فرق میکند، و حالا به شما خواهم گفت که چگونه است: من او را از تافرمانی نسبت به پدر و خوار و خفیف کردن پدرش حفظ میکنم؛ من نمیگذارم خواهرم زندگیش را به خاطر تو تباه کند. از این که خودش را به مایهٔ مسخرهٔ مردم بدل کند - از این که کسی چون پسدرت او را دست بندازد، که شایستهٔ پسرش نیست، او را حفظ میکنم. تو خودت میدانی چه وضع درست و مناسبی برایش تهیه دیده‌ای! من گول این حرفهای زیبا را نمیخورم. من معنا و مفهوم عملت را می‌فهمم. بریم، ماگی.»

مج دست ماگی را گرفت، ماگی دست چپش را پیش آورد، فیلیپ در لحظه با نگاهی مشتاق دستش را گرفت، و شتابان دور شد.

تام و مگی یکپشت خاموش پیش رفتند. تام همچنان، انگار مجرمی را

از صحنه ارتکاب جرم دور کند، دستش را محکم گرفته بود. سرانجام ماگی با حرکتی تند دستش را از دستش درآورد، و مارات‌های درپندکشیده دلش سرریز کرد:

«تام، خیال نکن که من عملت را درست میدونم، یا در برابر خواستت تسلیمم. من از احساسی که در گفت‌وگوی با فیلیپ بروز دادی بیزارم و از اشارات ناجوانمردانه و اهانت‌آمیزی که به نقضش کردی متنفرم. تو در تمام مدت عمرت دیگران را سوزنش کرده‌ای - و همیشه مطمئن بوده‌ای که رفتار خودت نقصی ندارد... این به این جهت است که ذهنت آنقدر وسیع نیست که بفهمی چیزی بهتر از رفتار خودت و هدف‌های حقیر خودت هم وجود دارد...»

تام به سردی گفت: «البته... ضمناً من نمی‌بینم که رفتار تو بهتر باشد، همین‌طور هدف‌ها. اگر رفتار تو و فیلیپ واکم درست است، پس چرا خجالت میکشی که دیگران بفهمند؟ این را به من جواب بده. من میدانم که در رفتارم به چه نظر داشته‌ام، موفق هم شده‌ام. حالا لطفاً شما بگو، ببینم رفتار تو چه سودی برای خودت یا دیگران داشته است؟»

ماگی، همچنان با شور و حرار گفت: «من نمیخواهم از خودم دفاع کنم. من میدانم که اشتباه کرده‌ام - اغلب، همیشه. اما با این همه اگرهم اشتباه کرده‌ام این اشتباه به علت احساساتی بوده که اگر تو داشتی از این که هستی به مراتب بهتر میبودی. آگه روزی تو اشتباه میکردی، کار بدی میکردی، من از بابت ناراحتی‌ای که از این عمل نصیب تو میشد متأسف میشدم. من دلم نمیخواست که تو هیچ‌وقت مورد مؤاخذه واقع بشی. ولی تو همیشه از زجر دادن به من لذت میبری، تو همیشه با من به خشونت رفتار کرده‌ای، حتی آنوقتهایی که دختر بچه بودم و تو را بیش از هر کس دیگه‌ای در این دنیا دوست میداشتم، و تو آنوقت کاری میکردی که من با گریه به خواب بروم، بی‌این که مرا ببخشی. تو رحم نداری؛ تو درک و دریافتی از نقایص و معایب خودت نداری. سنگدلی‌گناه است، شایسته یک انسان - یک مسیحی - نیست، تو چیزی بجز یک «قریسی»^{۲۰} نیستی. تو خدا را فقط به

۲۰. Pharisee، عضو دسته‌ای از یهود که آئین ظاهر مذهب را بسی اندازه رعایت می‌کردند، اما خشکه مقدس بودند؛ خشکه مقدس، زاهد خشک، ریاکار.

خاطر فضایل خودت شکر میکنی - فکر میکنی این فضایل آنقدر بزرگند که دیگر به هیچ چیز دیگر احتیاج نداری. تو حتی کمترین تصویری از احساسی نداری که فضایل درخشان در جوار آنها سایه‌های بیش نیستند.»

تام با تحقیری آسخته به سردی گفت: «خوب، اگر احساسات تو این اندازه از مال من بهترند باشد - آنها را به شکل دیگری نشان بده، نه این که همه را بی‌آبرو کنی - نه این که به این شکل مسخره از این قطب به آن قطب بپری. حالا بفرما ببینم، این محبتی را که دوباره‌اش داد سخن میدهی به چه شکل نسبت به من یا پدرم نشان داده‌ای؟... با نافرمانی و گول زدن ما. من محبتم را جوری دیگری نشان میدهم.»

«تام، این به این علتی که تو مرد هستی، و قدرتش را داری، و میتوانی در این دنیا کاری انجام بدهی.»

«خوب، اگر تو نمیتوانی، پس به آنهایی که میتوانند تمکین کن.»
«خیر، به آنچه میدانم و احساس میکنم که درست است تمکین میکنم. حتی آنچه را هم که نامعقول است از پدرم میپذیرم اما از تو قبول نمیکم. از فضیلت‌طوری دم میزنی که انگار این حق را برای تو ایجاد کرده‌اند که مثل امروز با مردم به خشونت و ناجوانمردی رفتار کنی. خیال نکن که من فرمان تو از فیلیپ دست میکشم. این نقصی که تو به این طرز توهین - آمیز از آن حرف میزنی مرا بیشتر به او علاقه‌مند میکند.»

تا به لحنی سردتر از همیشه گفت: «بسیار خوب - این نظری است که تو داری. دیگر لازم نیست چیزی بگویی تا به من نشان بدهی که چه اندازه از هم فاصله داریم - این را در آینده به یاد داشته باشیم، و دیگر هم حرفش را نزنیم.»

تام برای انجام قراری با عمو دین و دریافت دستورالعمل از او درباره سفری که فردای آن باید به انجام می‌رساند به سنت اوگز بازگشت.

ماگی برای بیرون ریختن مرارت‌های دل و ناراحتی‌هایی که ذهن تام با آنها بیگانه بود به اتاق خود رفت، سپس، هنگامی که جوشش خشم ارضا نشده فرو نشست یاد آن روزگار آرامی به ذهنش بازآمد که همه صفا و سادگی بود؛ یاد ایام پیش از این روزهای خوشی که به این نحو و به این طرز ناخوشایند پایان پذیرفته بودند. در آن زمان می‌پنداشت که به موفقیت - های بزرگی نایل آمده و جایگاه استوار و آرامی را بر فراز وسوسه‌ها و

کشمکش‌های دنیوی برای خود تأمین کرده است. و اینک باز از آن اوج سقوط کرده و در اثبوه کشمکش با احساسات خود و دیگران فرود آمده بود. باری، زندگی آن‌طور که دو سال پیش پنداشته بود کوتاه نبود، و آرامش هنوز دور بود. هنوز کشمکش‌های دیگری - و شاید سقوط‌های بیشتری - در پیش رو بود. اگر احساس می‌کرد که اشتباه همه از او و حق همه به‌جانب تام است، احتمال به‌زودی زود هماهنگی و توازن درون را بازیافت، اما اکنون آزرده‌گی و رنجشی راه بر پشیمانی و تسلیم می‌بست که ناگزیر در میأت خشمی بجا بر او جلوه می‌کرد. از دلش به‌خاطر فیلیپ خون می‌چکید: توهین‌هایی را که به او شده بود، و احساس دردی را که از این اهانت‌ها به او دست داده بود، چنان در ذهن خود مجسم می‌کرد که یادشان دلش را به درد می‌آورد و موجب می‌شد پا بر زمین بکوبد و انگشتانش را بر کف دست بفشارد.

با این همه، این چه‌گونه بود که هرچندگاه در این جدایی اجباری از فیلیپ زمینه مبهمی از سبکباری می‌دید؟ این مطمئناً بدین سبب بود که احساس رهایی از پوشیده‌کاری به هر بها خوش و دل‌انگیز بود.

- ۶ -

سه هفته بعد، آن‌گاه که آسیای دورلکت در زیباترین لحظات خود طی سال بود و درختان تنومند شاه بلوط شکوفه کرده بودند و سبزه شاداب و پوشیده از گل مروارید بود، تام تالیور، غروب، کمی زودتر از معمول، به خانه بازآمد؛ و هنگامی که از روی پل گذشت با محبت دیرینه و ریشه‌داری به خانه آجری قدیمی‌ساز نگرست که درونش اگرچه لغت و برهنه و قلب ساکنانش افسرده بود از بیرون همیشه شاد می‌نمود و او را به‌سری خود می‌کشید، همچنان که به پنجره‌های خانه می‌نگرد فروغی بسیار خوش از چشمان خاکستریش می‌تراود؛ چین پیشانی‌اش هرگز معو نمی‌شود، اما نازیبنده نیست؛ ظاهراً حکایت از نیروی ارده‌ای دارد که مواقعی که حالت چشمان و دهتش ملایم‌تر از همیشه‌اند می‌تواند عاری از خشونت باشد. گام‌های استوارش سرعت می‌گیرند، و گوشه‌های دهانش درقبال فشرده‌گی‌ای که مراد از آن جلوگیری از لبخند است می‌شورند.

در این هنگام نگاه کسانی که در اتاق نشیمن نشسته‌اند متوجه پل نیست - جمعی که آنجا نشسته‌اند خاموشند. آقای تالیور در صندلیش نشسته است، خسته از راه بلندی است که سواره پیچیده است، و با نگاه خسته‌ای که بطور عمد متوجه ماگی است که بر روی دوختنی‌اش خم شده است، به فکر فرو رفته است. خانم تالیور چای درست می‌کند.

به شنیدن صدای پای آشنا همه سر برداشتند.

پدر گفت: «ها، تام، چه شده؟ امروز زودتر از معمول اومدی.»

«بله پدر، کاری نداشتم، اومدم. خب، مادر!»

و به‌سوی مادرش رفت و او را بوسید و این نشان یک خوش خلقی غیرعادی بود. در این سه هفته اخیر به‌زحمت اگر حرفی بین او و ماگی رد و بدل شده بود؛ اما کم‌حرفی معمول تام در خانه، مانع از توجه پدر و مادر به این جریان بود.

پس از این‌که خوردن عصرانه پایان پذیرفت، تام گفت: «پدر، دقیقاً میدونید چه مبلغ پول تو آن جعبه فلزی هست؟»

آقای تالیور گفت: «فقط صد و نود و سه پوند. آخر تو این اواخر کمتر آوردی... خب دیگر جوانها دوست دارن اختیار پولشان با خودشان باشه، هرچند من خودم تا به سن قانونی نرسیدم این‌جور نبودم.» از لحن مغشش بوی نارضایی به مشام می‌خورد.

تام گفت: «پدر مطمئن هستید که همانقدره؟ کاش اگر زحمت نبود جعبه را می‌آوردید. من خیال میکنم ممکنه اشتباه کرده باشید.»

پدر به تندى گفت: «چطور ممکنه اشتباه کرده باشم؟ اغلب آنرا شمرده‌ام، ولی اگه قبول نمیکنی بازم میتونم برم اونو بیارم.» آوردن جعبه فلزی و شمردن پول، واقعه‌ای بود که در این ایام خالی از شادی همیشه مایه خرسندی خاطر آقای تالیور بود.

وقتی پدر به طبقه بالا رفت، تام چون دید مادرش می‌خواهد از اتاق بیرون برود، گفت: «مادر، از اتاق بیرون نرو.»

خانم تالیور گفت: «ماگی بیرون نره؟ چون آخریکی باید این چیزا را بیرون ببره.»

تام با بی‌اعتنایی گفت: «میل خودشه.»

دل ماگی از این حرف به‌درد آمد. قلبش در اثر این احساس که تام

می‌خواهد به پدرش بگوید که بدهی‌ها را می‌توان پرداخت به تپش افتاد، و اکنون تام می‌خواست این مژده را وقتی بدهد که او حضور نداشته باشد! سینی را بیرون برد و بی‌درنگ بازآمد. احساس ناراحتی شخصی در این لحظه نمودی نداشت.

وقتی آقای تالیور جمعی فلزی را آورد و روی میز گذاشت و آن را کشود، تام به گوشه میز آمد: نور سرخ‌فام خورشید که بر آن‌ها افتاده بود چهره افسرده و تکیده و چشمان تیره پدر و خوشحالی فرونشاندۀ را در سیمای سفید پسر، به روشنی نشان می‌داد. مادر و ماگی در گوشه دیگر میز نشسته بودند: یکی با شکیبایی خالی از امید، دیگری در انتظاری تپنده.

آقای تالیور پول را شمرد، پول‌ها را به ترتیب روی میز چید، سپس نگاه قندی به تام انداخت، و گفت: «بفرما! می‌بینی که درست گفتم.» مکث کرد، و با افسردگی و توهمی به پول‌ها نگریست: «هنوز بیش از سیصدپوند کسر داریم... پس اندازش طول خواهد کشید. آن چهل و دو پوندی که سر آن معامله غله ضرر کردم، درد بزرگی بود. دنیا از من زور بود — حریفش نشدم. پس انداز این مبلغ چارسال وقت گرفته... خیلیه اگه بتونم چار سال دیگه زنده بمونم...» و با صدایی لرزان در ادامه سخن گفت: «بدهیها را باید به امید تو بگذارم... اگه حالا که داری به سن قانونی میرسی به همان صورت سابق بمانی... ولی به احتمال زیاد منو زودتر خاک میکنی.»

با ناراحتی و با آرزوی این که اظهار اطمینانی از او دریافت کند در قیافه تام خیره شد.

تام گفت: «ته، پدر، زنده خواهید ماند و خواهید دید و بدهیها را با دست خودتان خواهید پرداخت.» با قوت قلب سخن می‌گفت، هرچند لرزشی در صدایش محسوس بود.

این لحن سخن بر چیزی بیش از امیدواری یا تصمیم دلالت می‌کرد. آقای تالیور انگار دستخوش برق گرفتگی خفیف شده باشد نشسته بود و با نگاهی مشتاق و پرسنده در چهره تام خیره شده بود، درحالی که ماگی که قادر به جلوگیری از احساس خود نبود با عجله رفت و در کنار پدر زانو زد. تام پیش از ادامه سخن لحظه‌ای چند درنگ کرد، سپس گفت: «چندی پیش، عمو گلگت کسی پول بهم قرض داد، تا با آن معامله

کنم - و معامله نتیجه داد... من حالا میصد و بیست پوند تو بانک دارم.» همین‌که آخرین کلمه را بر زبان آورد مادرش دست در گردنش انداخت و با صدایی گریه‌آلود گفت: «اوه پسر، می‌دونستم که وقتی مرد بشی همه کارارو روبه‌راه میکنی.»

اما پدر خاموش بود؛ هجوم احساس قدرت تکلم را از او سلب کرده بود. هم تام و هم ماگی هر دو وحشتزده بودند، می‌ترسیدند مبادا تکان این خبر خوش عواقب بدی در پی داشته باشد. اما ظهور اشک، گره‌گشای این مشکل شد. سینۀ پهن در تلاطم افتاد و عضلات چهره تسلیم شدند، و مرد سپید و با صدای بلند به حق‌حق افتاد. موج گریه اندک‌اندک فرو نشست، و آرام گرفت، و نفسش جا آمد. سرانجام سر بالا کرد و در چهره زنش نگرینست و به لحنی ملایم گفت:

«بسی، بیبا، منو ببوس... پسر زحمات را جبران کرده، شاید باز یه کمی روی خوش ببینی.»

خانم تالیور او را بوسید، او یکچند دستش را در دست خود نگه‌داشت، سپس ذهنش به سراغ پول بازآمد. همچنان‌که با سرانگشت به پول‌های روی میز ورمی‌رفت گفت: «تام، کاش پولارو می‌آوردی تا نگاهی به اونا مینداختم... احساس اطمینان بیشتری میکردم.»

تام گفت: «پدر، فردا خواهید دید، عمو دین یا طبکارها قرار گذاشته که فردا آنها را در «شیرطلایی» ببینم، و ناهاریم در ساعت دو برایشون سفارش داده... او و عمو گلگت هر دو آنجا خوانند بود. اعلانش روزشنبه در «پیک» منتشر شد.»

جرقه‌ای حاکی از پیروزی از چشمان آقای تالیور جست. گفت: «پس واکم میدونه» و از ته حلق گفت: «اهم!» و انفیه‌دانش را که تنها تجملی بود که برای خود نگه داشته بود درآورد و همچنان که با سرانگشت، و با جسارت سابق، به آن می‌کوفت در ادامه سخن گفت: «حالا دیگه میتونم از زیر بلیطش در بیام. هرچند که باید آسیای آشنا را ترک کنم. فکر میکردم بتونم تاب بیارم، تا در همین‌جا بمیرم... ولی نمیتونم. بسی، گیلای از هیچ نوع مشروب‌بی تو خانه نداریم؟»

خانم تالیور گفت: «چرا» و دسته کلیدش را که حالا خیلی کوچکت

از سابق بود درآورده کمی براندی ۲۱ هست، که اونوقتی که ناخوش بودم خواهر دین آورد.»

«برام بیارش... برام بیارش. کمی احساس ضعف میکنم.»

پس از این که قدری مخلوط براندی و آب نوشید، باصدایی جاندارتر گفت: «تام، پسر، باید برایشان یه تطق بکنی. من به آنها خواهم گفت که در تهیه این پول بیشترین سهم را تو داشته‌ای. بالاخره خواهند دید که من آدم شریفی هستم، و پسر شرافتمندی دارم. آه! واکم هم بدش نمی‌آمد که به عوض آن پسر قوزی بیچاره اش پسر برومندی مثل پسر من داشته باشد! پسر، تو ترقی خواهی کرد؛ شایدم آن روزی را ببینی که واکم و پسرش یکی دو پله پائین تر از تو باشن. به احتمال زیاد ترا شریک مؤسسه خواهند کرد، همان طور که پیش از تو عمو دین را شریک کردن... سو در خط درستش افتاده‌ای، دیگه چیزی نمیتونه مانع از ثروتمند شدنت باشه... و اگه روزی به قدر کافی پولدار شدی - یادت باشه - سعی کن آسیاب خودمان را دوباره به چنگت بیاری.»

به پستی صندلی تکیه داد؛ ذهنش که این همه مدت جز جایگاه و جولانگاه ناراحتی‌ها و تصورات ناخوش نبود اکنون ناگهان در اثر افسوس این شادی، سرشار از رؤیاها و پندارهای خوش بود. اما چیزی، احساسی، مانع از این می‌شد که فکر کند این سعادت به شخص او وصلت خواهد داد. ناگهان دستش را پیش آورد، و گفت: «پسر، دستت را بده به من... این سعادت بزرگی است که یه مرد پتونه از داشتن پسری خوب به خودش بباله. من این سعادت را دارم.»

تام در زندگی دیگر هرگز طعم لحظه‌ای به این شیرینی را نچشید، و ماگی بی اختیار ناراحتی‌های خود را از یاد برد. تام خوب بود، و او - ماگی - در این حالت خاصی که در لحظات ستایش یا حقشناسی راستین به آدم دست می‌دهد، احساس کرد که آن‌طور که تام خطاهای خود را جبران کرده او خطاهایی را که تام باید براو ببخشد جبران نکرده است. آن شب از این که انگار برائی نخستین بار در ذهن پدر به پسما رانده شده بود احساس حسادت نکرد.

پیش از خواب صحبت زیاد بود. آقای تالیور طبعاً سی‌خواست از تفصیل تمام سوادهایی که تام کرده بود مطلع باشد؛ و با شوق و ذوق به توضیحاتش گوش فرا می‌داد. کنجکار بود بداند که در هر مورد چه گفته بودند، یا حتی چه فکر کرده بودند، و نقشی که باب جاکین در این جریان ایفا کرده بود وی را به گفتن مطالبی پرشور دربارهٔ این دستفروش زیرک برمی‌انگیخت. سرگذشت ایام کودکی باب را، تا آن‌جا که او می‌دانست، به یاد می‌آورد و بر مواردی از اعمال او که خبر از آینده‌ای درخشان داده بودند و در یادآوری سرگذشت دوران کودکی مردان بزرگ جایی نمایان دارند، انگشت می‌گذاشت.

چه خوب شد که توجه به این جریان باعث شد که احساس تند غلبه بر واکم، که در غیر این صورت مجرای بود که شوق و هیجان او با شدت و حدتی خطرناک در آن جریان می‌یافت، تحت‌الشماع قرار گیرد. حتی باوجود این نیز باز این احساس هرچندگاه در اظهار تعجب‌های ناگهانی تهدید به غلبه می‌کرد.

آن شب تا دیرگاه خواب به چشمان آقای تالیور راه نیافت، وقتی هم به خواب رفت خوابش سرشار از رؤیاهای زنده بود. ساعت پنج و نیم بود که با پدید آمدن از خواب و فریادهای خفه و مات ماندن به دیوار، خاتم تالیور را که تازه از بستر برخاسته بود دچار وحشت کرد.

خاتم تالیور گفت: «چی شده آقای تالیور؟» آقای تالیور با قیافه‌ای گیج در او خیره شد؛ سرانجام گفت: «آه!... خواب میدیدم... سروصدای راه انداختم؟... خیال میکردم باهاش دست به یقه شده‌ام...»

- ۷ -

آقای تالیور اصولاً در باده‌نوشی اعتدال را رعایت می‌کرد. جامش را رد نمی‌کرد، مخالف هم نبود، اما هرگز از حد اعتدال پا فراتر نمی‌گذاشت. او طبعاً مزاجی «هاتسپر»^{۲۲} داشت، و نیازی به آب آتش خواص نداشت تا

^{۲۲} Hotspur ، کنیهٔ سر هنری پرسی، در نمایشنامهٔ شکسپیر، به نام هنری چهارم، مجازاً به معنی آدم تند و آتشین مزاج و بی‌پروا.

او را برافروزد. — بی این عناصر تقویتی هم شور و هیجان خود او هر موقعیتی را کفایت می‌کرد، و میلی که به مخلوط برآندی و آب ابراز کرد حاکی از این بود که هجوم شادی بر وجودش — که در نتیجه چهار سال رنج و تغذیه ناکافی تکیده شده بود — بیش از حد تحمل بوده است. اما این لحظه لرزان سپری شد، و ظاهراً با افزایش هیجان نیرویش فزونی گرفت، و روز بعد هنگامی که با یستانکارانش در پشت میز نشسته بود با آگاهی از این که باز می‌تواند به هیأت مردی محترم و درستکار جلوه‌کند چشمانش برق می‌زد و گونه‌هایش برافروخته بود — به آن تالیور سرافراز و معتمد و گرم‌دل و خون‌گرم آشنا بیشتر شبیه بود تا به آن مرد يك هفته پیش، که آن‌طور که این چهار سال عادتش بود بر اثر فشار ناکامی و بدهی با سر بزیز افکنده سواره می‌گذشت و اگر احیاناً به کسی برمی‌خورد یا اگر اهنگاهی به او می‌افکند و می‌گذشت. سخنانی ایراد کرد، و طی آن یا همان شور و اعتماد سابق بر اصول شرافت خود تأکید کرد و به ناکسان و بختی که علیه او دست به دست هم داده بودند و او سرانجام یا کوشش فراوان و به برکت زحمات پسرش بر آن‌ها غلبه کرده بود اشاره کرد، و داستان را با تأکید بر این نکته که تام در تأمین پول مورد نیاز بیشترین سهم را ایفا کرده است، به پایان برد. اما وقتی جام‌ها را به سلامتی تام بلند کردند و آقای دین از فرصت استفاده کرد و سخنی چند در ستایش از خصال و رفتار کلی تام بیان داشته ظاهراً آن هیجان و احساس پیروزی آمیخته به کینه در شادی و شوکی پدرا نه گذاشت. تام نیز از جا برخاست و تنها نطق دوران‌زندگیش را ایراد کرد. از آن کوتاه‌تر ممکن نبود: از آقایان به خاطر افتخاری که به او داده بودند تشکر کرد؛ خوشوقت بود که توانسته بود پدرش را در اثبات شرافت و درستکاری و بازیافتن حسن شهرتش یاری‌کند، و اظهار امیدواری کرد که او نیز به سهم خود هرگز کاری نکند که آن شرافت لطمه ببیند و این نام لکمدار شود. اما ابراز احساسات به اندازه‌ای زیاد و رفتار تام به حدی آقامنشانه بود و خود او به اندازه‌ای راست و کشیده‌بالا و خوش‌ریخت بود که آقای تالیور ناچار، من‌باب توضیح، به دوستانی که در راست و چپش نشسته بودند گفت که پول زیادی خرج آموزشش کرده است.

مجلس در ساعت پنج به‌خوشی و خرمی پایان پذیرفت. تام برای انجام کاری در سنت‌اوگز ماند، و آقای تالیور سوار بر امبش شد تا به خانه

برود و چیزهای فراموش نشدنی را که گفته بودند و انجام داده بودند برای «ملفکی بسی و دختر کوچولو» تعریف کند. هیچانی که او را در پنجه گرفته بود کمتر متأثر از ابراز احساسات یا هر محرک دیگری بود - بیشتر ناشی از یاد پیروزی بود. امروز دیگر زاهش را از کوچه پس کوچه ها انتخاب نکرد - سرش را بالا گرفته بود و از خیابان اصلی می گذشت. آمد، تا به پل رسید. راستی چرا تصادفاً به واکم بر نخورد؟ نبود این واقعه ذهنش را به شیوه ای غریب به تکاپو انداخت. شاید واکم امروز برای این که چیزی از این عمل شرافتمندانه نشنود یا نبیند و ناراحت نشود مخصوصاً از شهر بیرون رفته بود. اگر به او برمی خورد حالا دیگر راست در قیافه اش می نگریست و این ناکس را با بی اعتنایی لااقل کمی مچل می کرد. باشد، به زودی خواهد فهمید که يك مرد درستکار دیگر حاضر نیست به او خدمت کند و درستکاریش را وسیله پر کردن جیب و سوء استفاده های او قرار بدهد. شاید هم بخت دارد کم کم برمی گردد، شاید هم با این همه همه برگه های برنده در این دنیا در دست ابلیس نباشند...

آقای تالیور که بدین سان می جوشید به محوطه آسیای دورلکت نزدیک شد، آن قدر نزدیک که توانست آن قیافه آشنا را که سوار بر اسب سیاه زیبایی از محوطه درمی آمد ببیند. در پنجاه قدمی دروازه محوطه، بین شاه بلوط ها و نارون ها و کناره روده با هم روپرو شدند.

واکم به لحنی آمرانه تر و تندتر از معمول گفت: «تالیور، چه کار ابلهانه ای کردی... که آن کلوخه های سخت را توی مزرعه پخش کردی. بهت گفته بودم که چه کار بکنی... ولی شما که هیچ وقت یسار نمیگیرید طبق املوب کار بکنید.»

تالیور ناگهان جوش آورد. گفت: «آه! یکی دیگه را پیداکن که یرات کار بکنه... اونوقت من بهت میگم که چطور یادش بدی.»

واکم گفت: «مثل این که مشروب خوردم.» برافروختگی چهره و برق چشمانش را به خوردن مشروب اسناد داد.

تالیور گفت: «نه، مشروب نخورده ام. من به مشروب احتیاجی ندارم تا تصمیم بگیرم که دیگه زیر دست یه ناکس کار نکنم.»

«بسیار خوب! پس، فردا میتوانی از ملکم بروی... ضمناً آن زبان واقعی را هم نگه دار، و برو کنار تا ردهم» (تالیور پس پسکی می آمد تا راه

را برآورد بپندد.)

تالیور به خشم آمد، گفت: «ته نمیدارم ردشی... اول باید بگم چطور آدمی هستی، بعد، تو ناکس تر از اونی که بالای داز پری... ناکس تر...»
«بگذار برم، دهاتی جاهل... وگرنه از روی لاشهات میگذریم!»

تالیور برگردۀ اسب مهمیز زد و شلاقش را بالا برد، و بر او تاخت. اسب واکم سر دو سم بلند شد و پسرفت و سوار را از پهلو به زمین انداخت. واکم آنقدر حضور ذهن داشت که لگام را بی درنگ رها کند، و چون اسب فقط چند قدمی یله رفته و ایستاده بوده، می توانست از جا پر خیزد و بی ناراحتی بیشتر — البته بجز خراشی که برداشته و تکانی که خورده بود — سوار شود و به راه خود برود، اما هنوز قد راست نکرده بود که تالیور از اسبش پائین پرید. دیدن این مرد «محترم» و متضوری که در پایش افتاده و در چنگش بود او را دچار شوریدگی ناشی از موفقیّت نمود، و گویی به او چابکی و قدرتی فوق العاده بخشید. برآو، که تازه داشت تعادلش را به دست می آورد، هجوم برد؛ دست چپش را محکم گرفت، بطوری که تمام وزن بدنش بر بازوی راست افتاد، که بر زمین تکیه کرده بود، و با شلاق سواری به جانش افتاد. واکم فریاد زد و کمک طلبید، اما از کمک خبری نشد، تا این که صدای جیغ زنی همراه با فریاد «پدر» «پدر» به گوش رسید.

واکم ناگهان احساس کرد که چیزی بازوی تالیور را نگه داشت، زیرا ضربات شلاق قطع شد و فشار بر بازویش تخفیف پذیرفت.

تالیور به تندى گفت: «برو گم شو... برو!» اما این سخنان خطاب به واکم نبود، وکیل عدلیه به آرامی بلند شد، دید که دختری دست تالیور را گرفته و تالیور، بیشتر از بیم این که به او، که تمام نیروی جوانش به وی آویخته بود، آسیب بزند، او را رها کرده بود.

ماگی هنگامی که صدای پایایی را که مدت ها انتظارشان را کشیده بود شنید، گفت: «اوو لوک... مادر... بیایید به آقای واکم کمک کنید!»

واکم به لوک گفت: «کمکم کن سوار آن اسب کوچکه بشم... شاید بتونم... آه، مرده شورت برد... مثل این که بازوم رگت به رگت شده.»

هرطور بود واکم را سوار اسب تالیور کردند. واکم آنگاه برگشت و با قیافه ای که از شدت خشم رنگ برآن نبود گفت: «حضرت آقا، نتیجه این عملت را خواهی دید. دختر خودت شاهد است که به من حمله کردی.»

آقای تالیور با صدای خشن و خشمناهنگ گفت: «باشه. برو، برو پشتت را به مردم نشان بده، و بگو که من شلاقت زدم. بگو که بالاخره تو این دنیا حسابها را به خرده صاف و صوف کردم.»
واکم به لوك گفت: «موار اسب من شو تا خانه با من بیا، از راه تافتن فری... از توی شهر نه.»

ماگی التماس کنان گفت: «پدر، بیاتوا!» سپس چون واکم دور شد و احتمال برخورد دیگری نمی رفت پدر را زها کرد و حقوق گریه را سر داد، درحالی که خانم تالیور بینوا خاموش در کناری ایستاده بود و از ترس می لرزید. اما ماگی دید که اکنون که او از فشار دست خود کاسته بود این بار پدرش بود که او را چسبیده بود و به او تکیه کرده بود. این حرکت پدر مانع از گریستنش شد.

آقای تالیور گفت: «حالم خوش نیست - احساس ضعف میکنم. بسی، کمکم کن، برم تو، چشمام سیاهی میره... سرم درد میکنه.»
درحالی که زنش و دخترش زیر بغلش را گرفته بودند آرام آرام به درون آمد، و گیج وار در صندلیش افتاد. برافروختگی چهره جای خود را به پریدگی رنگ داد، دستش سرد شد.

خانم تالیور گفت: «بهتر نیس پی دکتر بفرضیم؟»
ظاهراً ضعف و ناراحتی مانع از شنیدن این سخنان بود، اما اندکی بعد وقتی به ماگی گفت: «برو ببین کسی را پیدا میکنی بفروستی دنبال دکتر؟» سر برداشت و با هوش و حواس جمع به او نگریست و گفت: «دکتر؟ نه... دکتر نمیخوام... چیزیم نیست - فقط سردهمه. کمکم کنین برم تو رختخواب.»

باری، روزی که چون سر آغاز يك زندگی خوش پر آنها دمیده بود بدین سان پایان پذیرفت، اما پدر آمیخته طبعاً حاصل آمیخته می دهد.

نیم ساعتی پس از به بستر رفتن پدر تام به خانه باز آمد. باباجا کین با او بود - آمده بود به «ارباب سابق» تبریک بگوید؛ البته این عمل خالی از شائبه غروری موجه به خاطر سهمی نبود که در خوشبختی آقای تام ایفا کرده بود، و تام فکر کرده بود که به عنوان حسن ختام چیزی بهتر از گفت و گوی

با او پدر را خشنود نخواهد کرد. اما اکنون تام تنها می‌توانست شب را در اندیشهٔ پیامدهای ناگواری پسر برد که طبعاً از پی این جوشش دیوانه‌وار کینهٔ سرکوفتهٔ پدر درمی‌رسید. پس از این‌که این خبر دردناک را به او دادند، خاموش نشست؛ نه او شوق و تمایلی داشت به این‌که چیزی راجع به ناهار در «شیر طلایی» برای مادر و خواهرش تعریف کند نه هم آن‌ها سؤالات زیادی در آن باره از او کردند. ظاهراً رشته‌های مختلط یافت زندگیشان چنان درهم تنیده بود که شادی نبود که غمی در پی نداشته باشد. تام افسرده بود از این‌که می‌دید همیشه ندانم‌کاری دیگران رشته‌اش را پنبه می‌کند، و ماگی بارها، با درد و عذاب، آن لحظه‌ای را تجربه کرد که خود را روی بازوی پدر انداخت و به شیوه‌ای مبهم صحنه‌هایی را که از این عمل نتیجه می‌شد پیش چشم مجسم کرد. هیچ‌یک از آن‌ها از بابت سلامت آقای تالیور دلوپسی چندانی نداشت؛ نشان‌های بیماری یادآور حملات خطرناک سابق نبودند، و به نظر طبیعی می‌رسید که آن جوشش خشم، پس از ساعت‌ها هیجان شدید، حالش را منقلب کرده باشد. به احتمال زیاد استراحت حالش را جا می‌آورد.

تام که از خستگی ضمن روز تا نداشت به‌زودی به خواب رفت، و خوابش عمیق بود؛ و هنگامی‌که در تاریک و روشنی صبح بیدار شد و مادرش را در کنار خود دید احساس کرد که گویی همین حالا به بستر رفته است.

«پسرم، بیدار شو. دنبال دکتر فرستادم. پدرت می‌خواهد تو و ماگی برین پیشش.»

«مادر، حالش بدده؟»

«شب همه شب سرش خیلی درد میکرد، ولی نمی‌گه که حالش بدده... بعد یکهو گفت: «بسی، برو پسره و دختره را صدا کن. بگو عجله کن.» ماگی و تام در آن تاریک و روشنی سرد بامدادی با عجله لباس پوشیدند و تقریباً باهم رسیدند. پدرشان با قیافه‌ای حاکی از درد، اما با چشمان کاملاً آگاه منتظرشان بود. خانم تالیور در پشای تختخواب ایستاد؛ وحشتزده بود و می‌لرزید، و در اثر بیخوابی شکسته و تکیده می‌نمود. ماگی اول از همه به کنار بستر رسید، اما نگاه پدر به تام بود، که آمد و در کنار ماگی ایستاد.»

«تام، پسر، به دلم برات شده که دیگه پا نمیشم... پسر، این دنیا زیادی از من زور بود، ولی تو آنچه را که میتونستی انجام دادی و کارها را به خرده راست وریس کردی... پسر، پیش از آنکه از پیشتان برم به بار دیگه دست را یده به من...»

پدر و پسر دست یکدیگر را فشردند و لحظه‌ای در قیافه هم خیره شدند. سپس تام درحالی که می‌کوشید لعن سخنش استوار باشد گفت: «پدر، آرزویی دارید که من انجام بدم... وقتی...»
«آره، پسر... سعی کن آسیاب را پس‌گیری.»
«چشم، پدر.»

«بعد، میماند مادر... سعی کن تا آنجا که میتونی این بدببیری منو جبران کنی... بعدم دختر کوچولوست...»

با نگاهی نگران‌تر از پیش چشمانش را به سوی ماگی گرداند، در حالی که او با قلبی در شرف انفجار در کنار تخت زانو زده بود تا به چهره گرمی و تکیده از رنج روزگار پدر، که در طول سالیان دراز در مقام‌بظهر عمیق‌ترین عشق و شدیدترین عذاب همیشه با او بود، نزدیک باشد.

«تام، تو باید بهش برسی... دخترم خودت را ناراحت نکن... بالاخره یکی پیدا خواهد شد که دوست بداره و حمایت کنه... پسر، باید با او خوب باشی، من با خواهرم خوب بودم... ماگی ببوس منو... بیا، بسی... تام بده به قبر آجری بسازن، که من و مادر بتونیم باهم باشیم.»

این را که گفت از آن‌ها روی گرداند، و یکچند خاموش ماند، درحالی که آن‌ها ایستاده بودند و نگاه می‌کردند، و جرأت تکان خوردن نداشتند. هوای بامدادی روشن‌تر شده بود و آن‌ها لختی و سنگینی‌ای را که در چهره و تیرگی‌ای را که در چشمانش پا می‌گرفت می‌دیدند. سرانجام رو به تام کرد و گفت:

«نوبت منم رسید... زدمش. عین عدالت بود. من جز عدالت طالب هیچ چیز نبودم.»

ماگی با نگرانی که براندوهش غلبه می‌کرد گفت: «پدر، پدرجان — او را میبخشی — حالا دیگه همه را میبخشی؟»
آقای تالیور چشمانش را نگشود، اما گفت:

«نه، دخترم — نمیبخشم. بخشیدن چه فایده داره؟ من نمیتونم به

تبه‌کار را دوست بدارم.»

صدایش خفه‌تر شده بود، اما می‌خواست چیزهای بیشتری بگوید - لبانش را می‌جنيانده، به عبث می‌کوشید چیزهایی بگوید، سرانجام کلمات راه خود را به زحمت گشودند.

«آیا خدا تبه‌کاران را میبخشد؟... آگه نمیبخشد پس به من هم سخت نخواهد گرفت.»

دستهایش بیقرارانه حرکتی کردند، گویی می‌خواست مانعی را که بر او فشار می‌آورد از خود دور کند. دو یا سه بار جملات شکسته‌ای بسته‌ای از لبانش خارج شد:

«این دنیا... به درد... آدم درستکار... آشفته...»

دیگر جویده جویده حرف می‌زد، چشمانش دیگر چیزی را نمی‌دیدند، سرانجام خاموشی نهایی در رسید.

اما نه خاموشی مرگ، زیرا ساعتی یا بیشتر سینه همچنان در افت و خیز بود و تنفس همچنان با دشواری ادامه داشته تنفس کم‌کم آهسته‌تر می‌شد و عرق سرد بر پیشانی می‌نشست.

سرانجام آرامش تمام در رسید و روح کم‌فروغ تالیور بی‌نوا از رنج معمای این جهان رهید.

اکنون کمک رسید: لوک و زنش آمده بودند - آقای ترنبول هم آمد - دیگر دیر شده بود، فقط همین توانست بگوید که «مرده است.»

تام و ماگی با هم به طبقه پائین و به اتاقی رفتند که در آن جای پدرشان خالی بود. چشمانشان متوجه همان نقطه بود، ماگی به سخن درآمد و گفت: «تام، مرا ببخش... بگذار همیشه یکدیگر را دوست داشته باشیم.» همدیگر را بغل کردند و با هم گریستند.

کتاب ششم

این اتاق پذیرایی آراسته، با این پیانوی بزرگ روباز، که بر باغچه‌ای شیب‌دار و جایگاه قایق‌های کنار فلوس چشم‌انداز دارد، اتاق پذیرایی خانه آقای دین است. خانم ریرنقشی که جامه ماتم یه‌تن دارد و طرهِ‌های زرینش بر گل و بته‌هایی که انگشتانش بر آن‌ها مشغول کارند فرو ریخته است، کسی بجز لوسی دین نیست، و جوان زیبایی که قیافه‌اش بی‌شبهات به وجه فوق‌العاده کوچک‌شده چهره کینگ‌چارلز است و از صندلی خود به جلو خم شده تا قیچی‌ای را که در پیش پای خانم جوان قرار دارد بر بایند، آقای استیون‌گست؟ است، که انگشتی الماس و عطر گل سرخ و این حالت و قیافه بی‌غمی که در ساعت دوازده روز دارد همه نتایج زیبا و دل‌انگیز کار بزرگ‌ترین کارخانه روغن‌کشی و وسیع‌ترین بسازانداز سنت‌اوگزانده. کارش با این قیچی ظاهراً عملی ناشی از سبکسری می‌نماید، اما بیتننده بی‌درنگ متوجه می‌شود که این عمل مبتنی بر طرح و نقشه‌ای است که به چنین جوانی درشت‌جمجمه و چارده‌ست و پا قوی می‌برازد، زیرا لوسی قیچی را می‌خواهد و، اگرچه به‌اکراه، ناگزیر است مژه‌های زرینش را به عقب براند، چشمان میشی و ملایمش را بالا کند و به چهره‌ای که پائین آمده است و محاذی زانوانش قرار گرفته است به لطف لبخند زند و دست صدف‌گونش را دراز کند و بگوید:

«لطفاً اگر می‌توانی دست از سرمینی؟ بیچاره‌ام برداری، قیچی را بده.»
ظاهراً حلقه‌های بی‌شعور قیچی بندهای انگشت را زیاد از اندازه در خود برده‌اند، و «هرگول» انگشتان در بند کشیده‌اش را با درم‌اندگی پیش می‌آورد.

«مرده شورش برد! انگشتام را عوضی در حلقه‌ها کرده‌ام. لطفاً کمک کن.»

مپس لوسی با شیطننت می‌گوید: «با دست دیگرت درش بیار.»
 «اوه، ولی دست‌چپم است، و من‌چپ‌دست نیستم.» لوسی می‌خندد، و قیچی با حرکات نرم سر انگشتان ظریف درمی‌آید، و این عمل طبعاً آقای استیون را به تکرار عمل برمی‌انگیزد. بنابراین مراقب است که از کار با قیچی فراغت یابد تا او بتواند باز آن را در اختیار گیرد.
 لوسی قیچی را در دست فشرد و گفت: «نه، نه، دیگر قیچی‌ام را به دست شما نمیده‌م. تیغه‌اش را کج کردی. حالا دیگر یاز صدای مینی را دزنیار. بنشین و مؤدب باش، آنوقت خبری بهت خواهد داد.»

استیون گفت: «چه خبری؟» به پشتی صندلی تکیه داد، بازوی راستش را بر دسته صندلی فرو آویخت، با قیافه‌ای که می‌گفتی جلو نقاش نشسته است که تصویرش را بکشد، و اگر تصویرش را می‌کشیدند چنین تصویری جوان بالنسبه جذابی را ارائه می‌کرد بیست و پنج ساله، با پیشانی چار گوش، موی کوتاه خرمائی تیره، که همچون يك مشت گندم انبوه در انتهای موجی خفیف می‌یافتند، و چشمانی که با حالتی نیم‌شوخی و نیم‌جدی از زیر ابروانی خوش ترکیب و افقی می‌درخشیدند. «خب بسیار مهمی‌ست؟»
 «بله - خیلی. حدس بزن.»

«لا بد می‌خواهی برنامه غذایی مینی را عوض کنی و روزانه سه نان بادامی در يك قاشق دسرخوری خامه خیس کنی و به او بدهی؟»
 «نه، این نیست.»

«خوب، پس لابد دکتر کن در مخالفت با قذک موعظه کرده و خانمها دستجمعی برایش نامه اعتراضیه فرستاده‌اند که «این آئین سخی است: چه کسی میتواند تحمل کند؟»

لوسی حالت دهان کوچکش را به مایه جدی برد و گفت: «قباحت دارد! انتظار نداشتم اینقدر خنگ باشی که نتوانی چیزی را که همین چند لحظه پیش بهت گفتم حدس بزنی.»

«اما همین چند لحظه پیش خیلی چیزها گفتی. آیا استبداد زنانه شما حکم میکند که از من انتظار داشته باشی که وقتی چیز مورد نظر شما یکی از چیزهای عدیده‌ای است که به من گفته‌ای بدها با يك اشاره آنرا دریابم؟»

«بله، میدانم، فکر میکنی که من آدم بیشعوری هستم.»

«من فکر میکنم که شما خانم بسیار جذابی هستی.»

«لایذیبی شعوری هم جزیی از این جاذبه است؟»

«من چنین چیزی نگفتم.»

«ولی من میدانم که شما از زندهایی خوشتر میآید که کمی بیشعور

باشند. فیلیپ واکم شما را لوداد - این را روزی گفت که شما نبودید.»

«اوه، میدانم فیلیپ در این باره خیلی سختگیر است؛ او از این چریان

یک «مسأله شخصی» می‌سازد. خیال میکنم دلباخته یک خانم ناشناس است...»

یک بیاتریس؟ «عالیجاه، که در خارجه دیده است...»

لوسی دست از کار کشید، و گفت: «آه! تازه متوجه این موضوع

شدم - میدانم آیا دخترخاله‌ام، ماگی، هم مثل برادرش ایرادی به دیدن

فیلیپ دارد. تام اگر بداند که فیلیپ در اتاقی است هرگز پا به آن اتاق

نمیگذارد. شاید ماگی هم همان‌طور باشد؛ اگر اینطور باشد آنوقت

نمیتوانیم ترانه‌هایمان را بخوانیم - میتوانیم؟»

استیون به لحنی که بوی ناراحتی می‌داد گفت: «چطور؟ دختر خاله‌ات

میآید که اینجا با شما بماند؟»

«بله؛ خبری که گفتم این بود، که شما فراموش کردی. میخواهد از

کارش دست بکشد - از محلی که مطلقاً دو سال است در آنجا کار میکند...»

از وقتی که پدرش مرد... بنا است بیاید و یکی دو ماهی با من بماند -

و من دلم میخواهد که چندین ماه بماند.»

«و لایذی من باید از این خبر خوشحال باشم؟»

لوسی به لحنی آزرده گفت: «اوه نه، نه - به هیچ وجه. من خوشحالم،

ولی البته دلیلی نیست که شما هم خوشحال باشی. من در این دنیا هیچ دختری

را به اندازه ماگی دوست ندارم.»

«لایذی وقتی که آمد دیگر از هم جدایی ناپذیر خواهید بود. آنوقت

۴- Beatrice ، (بئاتریس پرینازی)، معشوقه دانته. در باب این که آیا واقعاً

چنین زنی وجود داشته یا این که معشوقه خیالی است، و اگر وجود داشته کدام کس

بوده در میان محققان اختلاف نظر هست، ولی آنچه مسلم است این که عشق بئاتریس

در خاطر دانته به اندازه‌ای شدید بوده که منظومه «کمدی الهی» را به ایسن نیت

ساخته است تا در آن از او «آن بگوید که نگفته است کس از هیچ زنی.»

امکان این نخواهد بود که دوتایی با هم بنشینیم و صحبت کنیم، مگر این که دلداده‌ای برایش دست‌وپا کنی که گاهی با هم بیرون بروند حالا علت این بیزاری از فیلیپ چیست؟ شاید علتش خود او است؟»

«علتش اختلافی خانوادگی است. خیال میکنم شرایط و اوضاع دردناکی پیش آمد. من هرگز از چه و چون آن به درستی سردر نیاوردم. عمو تالیورم بد آورد و همه مال و منالش را از دست داد، و خیال میکنم آقای واکم را مسبب این جریان میدانست. آقای واکم آسیای دور لکت را که جای همیشگی عمویم بود و همیشه آنجا زندگی کرده بود خرید. شما باید عمو تالیورم را به یاد داشته باشی - به یاد نداری؟»

استیون با بی‌اعتنایی که به بزرگواری می‌زد گفت: «نه. این اسم زیاد به گوشم خورده... خیال میکنم او را به قیافه هم دیده بودم... نصف مردم این دوروبر را به همین شیوه نامربوط، به قیافه و اسم میشناسم.»

«مرد خیلی تندمزاجی بود. یادم هست وقتی که دختر بچه بودم و به دیدن خاله زاده‌ام میرفتم اغلب از طرز حرف زدنش که انگار عصبانی بود و حشت میکردم. پاپا میگفت که همان روز پیش از فوت عمو تالیورم بر خورد سختی بین او و آقای واکم شده، ولی صدایش را در نیاوردند. این آن وقتی بود که شما لندن بودی. پاپا میگوید که عمو از بسیاری جهات اشتباه میکرد... و ذهنش دستخوش افسردگی بوده... و خوب، یادآوری این چیزها طبعاً برای تام و ماگی خیلی دردناک است - طفلکی‌ها زیاد کشیده‌اند - خیلی ناراحتی کشیده‌اند. ماگی شش سال پیش با من در مدرسه بود، به خاطر همین گرفتاریها از مدرسه درش آوردند، و فکر میکنم از آنوقت به بعد طفلکی روی خوشبختی ندید. از فوت عمو به بعد، چون میخواست خودش روی پای خودش باشد، در يك مدرسه کار میکرد - کار خسته‌کننده‌ای بود. نخواست با خاله پولت زندگی کند؛ منم آنوقت زیاد نمیخواستم پیشم بیاید، برای این که ماما مریض بود، و زندگی تلخی داشتیم. به این جهت است که حالا میخواهم بیاید و حسابی استراحت بکند.»

استیون با لبخندی ستایش‌آمیز نگاهش کرد، و گفت: «این از مهربانی و فرشته‌خویی شماست... بخصوص وقتی به سر و زبان داری مادرش هم یاشد.»

«طفلکی خاله! آدم سنگدلی هستی که دستش میندازی، وجودش برای

من مقتنم است. خانه را به خوبی اداره میکند - خیلی بهتر از يك بیگانه -
و در بیماری مامان بودنش برایم تسلای بزرگی بود.»

«بله، اما از نظر مصاحبت آدم ترجیح میدهد نمایندگیش را به همان
عرق‌های آلبالو و نان خامه‌ای‌هایش بدهد. چندشم میشود وقتی فکر میکنم
که دخترش همیشه شخصاً حضور خواهد داشت و نمایندگانی از آن‌گونه
نخواهد داشت... يك دختر چاق و چله و موبور، با چشمان گرد آبی، که
می‌نشینند و در سکوت به آدم خیره میشوند.»

لوسی با شیطنت خندید و دست‌ها را به هم کوفت، و گفت: «آه،
خودشه! با دخترخاله ماگی مو نمی‌زند شما حتماً او را دیده‌ای - نه؟»
«نه... باورکن، نه. ولی خوب، حدس می‌زنم که دختر خانم تالور
چگونه باید باشد. پس اگر فیلیپ را هم که تنها «تن» خوان ضعیف‌ماست
از ما بگیرد دیگر میشود نورعلی‌نور.»

«ولی امیدوارم اینطور نباشد. فکر میکنم باید از شما خواهش کنم
که سری به فیلیپ بزنم و به او بگویم که ماگی فردا خواهد آمد. احساس
تام را میداند، و همیشه از برخورد با او پرهیز میکند. بنابراین اگر به
او بگویم می‌فهمد که من از شما خواهش کرده‌ام که بگویم نیاید، تا این‌که
خودم به او مینویسم و از او میخواهم.»

«فکر میکنم بهتر است خودت نامهٔ قشنگی بنویسی که من ببرم: قیل
آدم بسیار حساسی است، و میدانی، کم‌ترین چیز ممکن است موجب شود
که از ما فراری شود و دیگر اصلاً نیاید - تازه خیلی کار کردیم تا توانستیم
او را بیاوریم. هیچ‌وقت نتوانسته‌ام راضیش کنم به «پازک» بیاید. خیال
میکنم از خواهرهام خوشش نیاید، تنها دست‌پیرسای شما است که میتواند
پروبال آشفته‌اش را صاف کند.»

استیون دست‌ظریفی را که به سوی میز آواره شده بود در اختیار
گرفت و به آرامی بر سر انگشتانش بوسه زد. لوسی کوچولو احساس غرور
و شادمانی بسیار می‌کرد. او و استیون در آن مرحله از دلدادگی بودند که
جوانی را به زیباترین لحظات و ترو تازه‌ترین شکوفهٔ احساس بدل می‌سازد

۵- Tenor، زیرترین صدای مرد، صدای زیر مردانه (زیر، در برابر بم).

۶- Phil، مخفف فیلیپ.

آن‌گاه که هریک از عشق دیگری مطمئن است، درحالی که اعلام عشقی رسماً صورت نگرفته است و حدس‌های متقابل این‌ایام، ناچیزترین سخن و کمترین حرکت را به‌عرشه‌ی خوش و ظریفی که به‌عطر ملایم یاس مانند است بدل می‌کند، تعمد صریح، لبه‌های ظریف حساسیت را می‌ساید و کند می‌کند؛ چنین تمهیدی در حکم یاسی است که چیده و دسته کرده باشند.

لوسی همچنان که به‌سوی میز تحریرش می‌رفت با شیطنت گفت: «ولی واقعاً عجیب است که شما به این‌دقت قیافه و حالات‌ماگی را توصیف کردی. چون، میدانی، ممکن بود شبیه پسرادرش باشد، ولی چشمهای تام‌گرد نیست، و هیچ‌وقت هم به کسی خیره نمی‌شود.»

«آه، خیال میکنم به پدرش شبیه باشد... ظاهراً خیلی هم از خودم راضی است. فکر نمیکنم مصاحب درخشان باشد.»

«من تام را دوست دارم. وقتی «لولو»^۷ را از دست دادم، مینی را به من داد. پاپا هم خیلی دوستش دارد. میگوید جوان بسیار بامسلکی است. با کوشش او بود که پدرش توانست پیش از مرگ بدیهیهایش را بپردازد.»

«اوه — آه! شنیدم. چندی پیش شنیدم که پدرت و پدرم، پس از ناهار، ضمن یکی از آن بحث‌های پایان‌ناپذیری که درباره‌ی امور شرکت میکردند چیزهایی در این‌باره گفتند. مثل این‌که به این فکرند که کاری برایش بکنند. گویا سوازه و بطرزی اعجاب‌انگیز، مانند توپین^۸ آمد و با آوردن خبر «توقف» بانکی یا مؤسسه‌ای از زیان قابل ملاحظه‌ای جلوگیری کرد... من آنوقت خواب‌آلود بودم، زیاد توجه نکردم.»

استیون ازجا برخاست و بایبعلی به‌سوی پیانو رفت؛ مجله «آفرینش»^۹ را که گشوده‌بر روی میز بود ورق زد و زیر لب یا صدایی زیر «همسر زیبا»^{۱۰} را زمزمه کرد.

وقتی دید که لوسی از جایش بلند شد گفت: «بیا، این ترانه را بخوانیم.»

۷- Lolo ، لولوء.

۸- Dick Turpin، راهزن معروفی که در ۱۷۳۹ به اتهام اسب‌دزدی بازداشت شد. در یورک به دار آویخته شد. عزیمتش از لندن به یورک صورت عملی افسانه‌ای یافت

«چه! «همسر زیبا»؟ خیال نمیکنم برای صدای تو مناسب باشد.»
 «باشد، چه اهمیت دارد، با احساسم موافق است، و به قول فیلیپ
 در خواندن اصل کار همین است. می بینم اشخاصی که صدایشان تعریفی
 ندارد معمولاً این عقیده را دارند.»

لوسی پشت پیانو نشست، و گفت: «فیلیپ، چندی پیش به شدت به این
 «آفرینش» حمله می کرد. میگفت لفت و لمایش خیلی است، و در عین حال
 که آلوده به خودبینی است میخواهد وانمود کند که حاوی حقیقتی هم هست،
 طوری است که گویی برای جشن تولد يك گرانديوك آلمانی ساخته شده
 است.»

«به! این دیگر احساس «آدم» ساقط شده کج خلقی است. ما آدم و
 حاوی ساقط نشده ایم، در بهشتیم، خوب، حالا برای تهذیب نفس هم که
 شده اشعار متن را بخوانیم. شعا وظایف زن را میخوانی، و از اطاعت
 غرور و سعادت نشأت میکند.»

لوسی گفت: «نه، من به «آدمی» که ضربها را میکشد احترام
 نخواهم گذاشت، و به نواختن ترانه زوجی آغاز کرد.

بی گمان تنها تماشایی که از ترس و تردید در امان است تماشایی است
 که در آن دلدادگان با هم می خوانند. احساس توافقی که از دو «نت»
 عمیق سرچشمه می گیرد که انتظار را در لحظه مناسب، و در فاصله
 بین نت های سوپرانو ۱۲، برآورده می سازد و از همداستانی کامل بین
 نت های سوم و پنجم و پی جویی زیبا و از پیش تمهید شده ترانه ای
 دوره ای ۱۲. ناشی می شود، بی گمان هرگونه خواهش در طلب اشکال توافقی کم
 شورتر از این را تحت الشعاع قرار می دهد. کنترآلتو ۱۲ در بند این نیست
 که به «باس» ۱۵ اصول دین بیاموزد؛ تندر در شب هایی که با سوپرانوی زیبا
 بسر آورده است از کم سخنی گله ندارد. حتی در ولایات نیز، که موسیقی

11- Tempo

۱۲- Soprano، زیرترین صدای زن.

۱۳- Fugue، در این آهنگ یا کمپوزیسیون، موضوع متن را صدایی عنوان
 می کند و صداهای دیگر با تداوم آن را دنبال می کنند و بسط می دهند.

۱۴- Contralto، بم ترین صدای زن.

۱۵- Basse، بم ترین صدای مرد.

در آن روزگار بسیار کمیاب بود، مردم موسیقی دوست چگونه می‌توانستند دل به یکدیگر ندهند؟ در چنین شرایطی حتی عقاید سیاسی هم نرمی و تخفیف می‌پذیرند. ویلن که یار وفادار بخش‌های قدیمی و پوسیده است، در چنین احوالی طبعاً وسوسه می‌شد تا به شیوه‌ای خلاف اخلاق با ویلن سلی که مدعی «اصلاح» بود پیمان برادری ببندد. در این مورد خاص سوپرانوی لطیف و صدای بم و سرشار، می‌خواند:

با تو خوشی همیشه تازه است
با تو زندگی سعادت جاودانه است

و به آنچه می‌خواندند باور داشتند، بیشتر به این جهت که آن را می‌سرودند.

چون ترانه زوجی را به پایان بردند، لوسی گفت: «خوب، حالا «سرود بزرگ» رافائل - تو صدای درندگان را خوب القا میکنی.»

استیون گفت: «متشکرم.» و به ساعتش نگاه کرد. «عجب، ساعت نزدیک یک و نیم است. خوب، فقط همین یکی را میتوانم بخوانم.»

و با سهولتی قابل ستایش نت‌های عمیقی را که صدای گام‌های سنگین درندگان را به ذهن فرا می‌خواندند، ارائه کرد. اما وقتی خواننده‌ای دو شنونده بیش ندارد، جا برای اختلاف احساس زیاده است. بانوی مینی شیفته‌آواز شده بود، حال آن‌که مینی که از آغاز آهنگ خود را در سبدهش محاله کرده بود این غرض را چنان مباین ذوق یافته بود که از سبد بیرون پریده و در زیر درترین گنجه اتاق پنهان شده بود - ظاهراً این بهترین جایی بود که سگی کوچک می‌توانست به هنگام نزول مصیبت در آن پناه جوید.

استیون هنگامی که ترانه را به پایان برد همچنان که دگمه کتش را می‌انداخت و از برج بلندبالای خویش با قیافه دلدادگی که دلدار را در کنف حمایت گرفته بر خانم ملوسی که بر کرسی پشت پیانو نشسته بود لبخند می‌زد، گفت: «خدا حافظ همسر زیبا». سعادت من جاودانه نیست، چون باید چارنمل به خانه بروم. قول داده‌ام ناهار آنجا باشم.»

«پس نمیتوانی فیلیپ را ببینی؟ باشد، مهم نیست، همه چیز را تو نامه نوشته‌ام.»

«فردا که گرفتار دخترخاله‌ات خواهی بود، نه؟»

«بله، یک مجلس کوچک خانوادگی خواهیم داشت. پسرخاله‌ام، تام، ناهار یا ما خواهد بود، و طفلکی خاله برای اولین بار دوتا بچه‌هاش را خواهد دید. مجلس خوبی خواهد بود. و فکر می‌کنم خیلی خوش بگذرد.»

«ولی... پس فردا که میتوانم بیایم؟»

«آه، بله! بیا تا به دخترخاله‌ام ماگی، معرفیت کنم - گرچه به آن خوبی که توصیفش کردی حتماً او را دیده‌ای.»

«پس، خداحافظ.» و متعاقب آن فشار دستی و ملاقات چشم‌ها - و این چیزی است که اغلب در دخترها موجب پرافروختگی چهره می‌گردد و لبخندی برلبانشان می‌آورد که با بستن در فروکش نمی‌کند و موجب می‌شود به‌عوض آن که بنشینند و به خامه‌دوزی یا کار دیگری بپردازند، در اتاق پیش‌وپس بروند. دست‌کم این تأثیری بود که برلوسی داشت، و امید دارم اگر می‌بینید که همچنان که راه می‌رود چون به مقابل پیش بخاری می‌رسد قیافه خود را در آینه می‌نگرد این عمل را حمل بر این نکنید که سبکسری در میان احساسات ظریف‌ترش دست بالا را یافته است. از این تمایل، که آدم بداند طی چند ساعت گفت‌وگو با دیگری قیافه‌ای زشت و وحشت‌انگیز نداشته است، می‌توان به توجه به احوال دیگران تعبیر کرد. و از این نیکخواهی و توجه به احوال غیب به اندازه‌ای در طبیعت او بود که بی‌میل نیستم بگویم که خودبینی‌های ناچیزش را می‌آلود، همچنان‌که در میان دوستان و آشنایان شما نیز شاید باشند کسانی که از نیکخواهی ناچیزشان بوی تعفن خودبینی به مشام رسد. حتی اکنون که در اتاق، پیش و پس می‌رود و قلب دخترانه‌اش در اثر این احساس که دلدار مردی است که در جهان کوچک او وزن و اهمیتی دارد به تپش افتاده است، می‌توانید در چشمان میشی‌اش این نیکخواهی را ببینید، که همیشه در آن مأوی گزیده و آن بارقه زودگذر خودبینی‌ها را کاملاً از نمود افکنده است. و اگر از این شاد است که به دلداره‌اش بیندیشد این بدان جهت است که خیال او به سهولت با محبت‌ها و وظایف انسانی‌ای می‌آمیزد که روزهای آرامش را با آن‌ها پر می‌کند. حتی در این لحظه هم ذهنش با تناوبی که

دو جریان احساسی یا خیالی را به نظر همزمان جلوه می‌دهد، پیوسته از استیون متوجه تهیاتی می‌گردد که نیمه‌کاره در اتاق ماگی رها کرده‌است. از دخترخاله ماگی باید چون يك بانوی عالیجاه پذیرایی کرد - حتی از آن بهتر، زیرا باید همهٔ باسمه‌ها و نقاشی‌های خود را در اتاق خوابش بگذارد و يك دسته گل زیبا از گل‌های بهاری را بر میزش جای دهد. ماگی از این چیزها خوشش می‌آید... چقدر از چیزهای زیبا خوشش می‌آمد! بعدش هم که خاله تالیور بینوا بود، که کسی به فکرش نبود - او را هم باید با هدیهٔ يك کلاه خوشگل بطرزی خوشایند غافلگیر کرد و با اظهار امتنان به سلامتی‌اش نوشید. در نظر داشت برای این کار امشب با پدرش طرح بریزد. پیدا است که با این اوصاف، وقتی برای فکر کردن و خیال پختن‌های زیاد دربارهٔ ماجراهای عاشقانهٔ خود نداشت. یا این اندیشه به سوی در رفت، اما در آن‌جا درنگ کرد.

گفت: «چه شده، مینی؟» در پاسخ به نالهٔ سگ کوچولو خم شد، آن را برداشت و سر نرم و برافش را به‌گونهٔ گلرنگ خود فشرد: «خیال‌میکردی میرم ترا تمییرم؟ خب، بیا بریم سندباد را ببینیم.»

سندباد اسب کردند لوسی بود، که همیشه وقت‌هایی که در چراگاه نبود شخصاً به او خوراک می‌داد. خوراک دادن به حیواناتی را که به او وابسته بودند دوست می‌داشت و به ذوق و سلیقهٔ همهٔ حیوانات خانه وارد بود؛ از چمچه‌پر از شور قناری‌ها، به هنگامی که دانه را نوک می‌زدند، و از کروچ کروچ پاره‌ای از حیواناتی که من از بیم این‌که مبادا لوسی زیاد سبکسر جلوه‌کند در این‌جا آن‌ها را «چونده‌های آشنا» میخوانم لذت می‌برد. آیا حق با استیون گست نبود که می‌پنداشت این دختر هجده ساله همسری خواهد بود که احتمالاً هیچ مردی از ازدواج با او پشیمان نخواهد بود؟ آیا حق با او نبود که می‌پنداشت زنی است با ملاحظه و مهربان نسبت به سایر زنان، که یهودا وارو درحالی که از زیرچشم برعایتشان نظر دارد بر چهره‌شان بوسه نمی‌زند بلکه به دردهای نهفته و خفت‌هایشان توجه دارد و بر آن‌ها دل می‌سوزد و مدت‌ها در عالم خیال از اندک شادی‌خاطری که برایشان تهیه دیده است لذت می‌برد؟ شاید نکتهٔ مورد ستایش او دقیقاً همین خصلت بسیار نادر نبود - شاید از نظر خود او موجب عمدهٔ انتخابش این بود که در چشم او يك نادرهٔ پرچسته نبود. مرد دوست دارد زنش زیبا باشد.

خوب، لوسی زیبا بود، اما نه زیبای آشوبگر. مرد دوست دارد زنش پاکمال باشد، نجیب و پامحبت و مهربان باشد، گیج و خرف نباشد. و لوسی تمام این خصوصیات را داشت. استیون تعجبی نکرد از این که خود را دل داده او یافت، و از حسن تشخیصی که به خرج داده بود و وی را بر میسرلی برن ۱۶، دختر نماینده مجلس، ترجیح داده بود آگاه بود، هر چند لوسی دختر شریک کپتر و مرئوس پدرش بود و باید یا بی میلی و نارضایی پدر و خواهرانش مقابله می کرد - و البته این مقابله چیزی است که جوان را به طرز خوشایند بر شأن و موقعیت خویش واقف می کند. استیون از این نکته آگاه بود و می دانست که آن اندازه شعور و استقلال رأی دارد که بتواند فارغ از هرگونه ملاحظات غیر مستقیم همسری را برای خود برگزیند که بتواند او را مساعدت مند سازد. انتخابش بر لوسی قرار گرفته بود: دختر نازنینی بود، آن گونه زنی که همیشه مورد عالی ترین تحسین او بود.

- ۲ -

لوسی گفت: «مرد بسیار زیرکی ست، ماگی.» پس از این که خانم سبزه رو را در صندلی بزرگ مخمل لاکه رنگ جای داده بود خود در پیش پایش بر کوسن زیر پائی زانو زده بود. «مطمئنم که از او خوست خواهد آمد. یعنی امیدوارم که خوست بیاد.»

ماگی لبخند زنان و همچنان که یکی از طره های بلند لوسی را جلو نور خورشید گرفته بود، گفت: «من خیلی مشکل پسندم. آقای که داعیه همسری با لوسی را دارد باید خودش را برای نازک بینی های من آماده کنه.»
 «راستی آنقدر خوب است، که گاهی وقتهایی که او نیست و پیش خودم فکر میکنم باورم نمیشه. ولی وقتهایی که باهم هستیم کمترین مشکلی ندارم. البته دلم نمیخواد غیر از تو کسی بدونه که این طور احساس میکنم.»
 ماگی با قیافه ای جدی، اما به لحنی شوخی آمیز، گفت: «اوه، پس لابد حالا که نامزد نکرده اید اگه من او را نپسندم و لش میکنی؟»
 لوسی، که خاطرش مشغول بود، به این شوخی توجه نکرد. گفت:

«ترجیح میدم که نامزد نکنیم. آدم وقتی نامزد میکنه بعدش به فکر میافته که زودتر عروسی کنه. و من دوست دارم که جریان تا مدت زیادی به همین شکل، همینطور که هست، ادامه پیدا کنه.» گاهی اوقات وحشت میکنم از این که مبادا استیون بگه که با پاپا صحبت کرده - و از چیزایی که پاپا چند روز پیش گفت احساس کردم که او و آقای گست انتظار چنین چیزی را دارن. خواهرهای استیون خیلی با من مهربانن. اولها خیال میکنم دوست نداشتن ببینن برادرشان به من اظهار علاقه میکنه - خب، طبیعی بود و راستش را بخوای خیلی ناجور به نظر میرسه که من بخوام تو جای بزرگی مثل پارک هاوس ۱۷ زندگی کنم - اونم من، که جشهای ندارم.»

ماگی خنده کنان گفت: «ولی کسی انتظار نداره که جشه آدم، مثل حلزون، قالب خانهای باشه که توش زندگی میکنه. حالا مگه خواهرای آقای گست ماده غول هستن؟»

«اوای، نه؛ قشنگم نیستن - یعنی نه زیاده.» از این اظهارهای که بوی نیکخواهی نمی‌داد کمی احساس پشیمانی کرد. «ولی خودش زیباست... یعنی همه او را زیبا میدونن.»

«هرچند که تو نمیتونی با این نظر موافق باشی؟»

لوسی از پیشانی تا گردن سرخ شد. گفت: «نمیدونم. چیز بدیست که آدم توقعش را بالا ببره، ممکنه سرخورده بشه. ولی خب، چیز جالبی برایش تهیه دیدم - حسابی دستش میندازم. ولی به تو نخواهم گفت که چیست.»

از جا برخاست، کمی فاصله گرفت: سر زیبایش را به یکسو متمایل کرد، گویی او را نشانده باشد که تصویرش را رسم کند و خواسته باشد تأثیر کلی حالتش را بررسی کند.

«یه دقیقه پاشو.»

ماگی همچنان که با بی‌حالی لبخند می‌زد برخاست، و گفت: «این بار دیگه هوس چه کرده‌ای؟» ایستاده بود و از آن بالا بر دخترخاله الیری خود می‌نگریسته که پیکرش در قبال رخت‌های ابریشمی فاخرش هیچ نمودی نداشت.

لوسی لحظه‌ای چند به همان حال او را از نظر گذراند، سپس گفت: «نمیدونم چه افسونی در تو هست که در لباس کهنه قشنگ‌تر به نظر می‌ای، هرچند حالا دیگه باید پیرهن نوی داشته باشی. گوش کن، دیشب سعی میکردم در عالم خیال ترا در یک پیرهن مد قشنگ ببینم، و هر کار که میکردم آن پیرهن پشمی شل و ول باز پیدا می‌شد، و از همه بهتر بهت می‌داد. نمیدونم، شاید ماری آنتوانت ۱۸ هم وقتی سر آرنج پیراهنش رفو شده بود با شکوه‌تر از سایر اوقات بود. اما من... من اگه چیز کهنه‌ای بپوشم دیگه اصلاً به نظر نیام - میشم یه تکه کهنه.»

ماگی با قیافه جدی اما به لحنی مسخره گفت: «آره، میدونم. اونوقت ممکنه با خاکروبه‌ها و کارتنک‌ها جاروبت کنن، پری زیر آهن پیش‌بخاری، مثل سیندرلا ۱۹، حالا میتونم بشینم؟»

لوسی خنده‌کنان گفت: «آره، میتونی.» سپس با قیافه‌ای متفکر و در حالی که سنجاق سینه شپش را می‌گشود افزود: «ولی ماگی، باید سنجاق‌های سینه‌مان را عوض کنیم؛ آن پروانه کوچولو برای سینه تو مسخره‌ست!»
ماگی گفت: «اونوقت تأثیر کم‌نگی پیرهنم را ضایع نمیکنه!» بی‌آنکه مقاومتی کند نشست و لوسی باز در جلوش زانو زد و پروانه حقیر را از سینه‌اش گشود. «کاش مادرم هم باتو همعقیده بود، براینکه دیشب ناراحت بود، چون این آخرین پیرهنی‌ست که دارم. کمی پول برای درسام پس‌انداز کرده‌ام، چون تا هنری نداشته باشم کار بهتری نمیتونم پیدا کنم.»
و آه کشید.

لوسی، درحالی‌که سنجاق بزرگتر را در زیر گردن زیبای او استوار می‌کرد گفت: «خب، حالا این قیافه غمگین را به خودت بگیر. تو قراموش میکنی که از آن مدرسه نکستی خلاص شده‌ای و دیگه مجبور نیستی، لباس دختر بچه‌ها را وصلی کنی.»

ماگی گفت: «جریان کار من عیناً شبیه وضع همان خرسی‌ست که در بچگی تو نمایشگاه دیدم. فکر میکردم که آن پیش و پس رفتن در آن قفس تنگ آنقد خرفتشی کرده که اگه آزادش کنن باز همان‌طور ادامه

۱۸- Marie Antoinette، همسر لویی شانزدهم، که به دست انقلابیون اعدام شد. این گفته اشاره به ایام زندان او است.

خواهد داد. بدبختی آدم را به بدعادت‌ی دچار می‌کنه.»

لوسی همچنان که پروانه سیاه را با بی‌خیالی به سینه‌اش می‌زد وقتی نگاهش با نگاه او برخورد به لحنی محبت‌آمیز گفت: «یه برنامه تفریحی برات ترتیب میدم که این عادت بد را از سرت ببره.»

ماگی دستخوش احساس شد، و به لحنی ستایش‌آمیز و پرمحبت گفت: «ای کوچولوی مامانی، تو آنقدر با خوشحالی دیگران خوشی که خیال میکنم اگه خودتم خوشحال نباشی باز کارت میگذره... کاش منم مثل تو بودم.»

لوسی گفت: «آخه من هرگز ناراحتی نداشته‌ام. من همیشه در رفاه بوده‌ام. و تمیدونم آیا تحمل سختی زیاد دارم یا نه. من بجز مرگ مامای خدا بی‌امرز ناراحتی و غمی نداشته‌ام. ولی ماگی تو کلی ناراحتی کشیدی، و من مطمئنم که توهم به اندازه من به احوال دیگران توجه داری.»

ماگی به آرامی سر تکان داد، و گفت: «نه، لوسی، من آنطور که تو از خوشبختی‌شان خوشحال میشی خوشحال نمیشم... اگه این‌طور بود خیلی راحت‌تر از این بودم. البته وقتی کسی را میبینم که دچار ناراحتی و گرفتاری شده ناراحت میشم، و هیچ حاضر نیستم کسی را ناشاد کنم، اما اغلب از خودم بدم می‌اد که میبینم گاهی از دیدن خوشبختی دیگران ناراحت میشم. انگار هرچه بزرگتر میشم بدتر میشم... خودپسین‌تر میشم - و این وحشتناکه.»

لوسی به لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «نه، ماگی! من يك کلمه از این چیزایی را که گفتی باور نمیکنم. این چیزا مخلوق توهم و ناراحتی‌ست - این زندگی خسته‌کننده و ملالت‌بار افسرده‌ت کرده.»

ماگی گفت: «شاید این‌طور باشه.» و با لبخندی ابر اندوه را از چهره زدود، و به پشتی صندلی تکیه داد: «شاید علتش برنامه غذایی مدرسه باشه: پودینگ برنج آبکی با سوس پنیوک^{۲۰}. بذار امیدوار باشیم که این حالت‌هم در برابر شیرینی‌های مادر و این طرح‌های^{۲۱} زیبای جفری کرین^{۲۲} جاخالی خواهد کرد.»

۲۰ - Pinnock ، سسک، جرج ریمک.

۲۱ - Sketch ، طرح، طرح‌واره، داستان‌های طرح‌واره.

۲۲ - Geoffrey Crayon ، نام مستعار واشینگتن ایررینگ، نویسنده

آمریکایی، ۱۸۵۹-۱۷۸۳

کتاب مجموعه طرح‌ها را که بر میز کناری بود برداشت. لوسی گفت: «این گل سینه کوچک بهم می‌آید؟» و برای دیدن تأثیر آن به سوی آینه رفت.

«اوه، نه. اگر آقای گست اونو به سینه‌ت ببینه از اتاق فرار می‌کنه. بدو — عجله کن، یکی دیگه به سینه‌ت بزن.»

لوسی با عجله از اتاق بیرون رفت، ولی ماگی از این فرصت برای گشودن کتاب استفاده نکرد. کتاب را بر زانواش رها کرد، و چشمانش آواره چمنزاری شد که نور خورشید بر گل‌های شاداب بهاری و پرچین‌های بلند پرداخته از درختان غاز آن فرومی‌افتاد — و آن سوتره، نواز سیمگون فلوس گرمی و آشنا بود که در این مسافت می‌نمود که در صبح روزی تعطیل به خوابی خوش فرو رفته است. بوی خوش یاغ از پنجره باز به درون می‌آمد، پرندگان می‌پريدند و فرود می‌آمدند، می‌خواندند و زمزمه می‌کردند. با این همه چشمان ماگی کم‌کم پر از اشک شدند. منظره این جاهای آشنا هجوم خاطرات را چنان دردناک ساخته بود که دیروز شادی ناشی از دیدن آمایش بازیافته مادر و برخورد برادرانه تام را به صورتی براو نموده بود که گویی این شادی نه خوشی ناشی از ملاقات حقوری عزیزان بلکه شادی ناشی از شنیدن خبری خوش درباره دوستان دور بود؛ فکر می‌کرد که آینده‌اش به احتمال زیاد بدتر از گذشته خواهد بود، زیرا پس از سال‌ها ترك نفس توأم با ترضیه خاطر، اکنون باز به گسرداب خواهش‌ها و آرزوها لغزیده بود؛ اکنون روزهای خالی از شادی و اشتغال و فارغ از مسرت را سخت‌تر و سخت‌تر از همیشه و خیال زندگی خوشی را که آرزومند آن بود و از او دریغ شده بود هر دم فشارآورتر از پیش می‌یافت. صدای باز شدن در او را از این عالم بدرآورد، با عجله اشک‌هایش را پاک کرد و به ورق زدن کتاب پرداخت.

لوسی همین‌که وارد اتاق شد گفت: «یک خوشی هست که میدونم افسردگی‌ت در برابرش قادر به مقاومت نیست — اونم موسیقی‌ست؛ و من می‌خواهم حسابی دلی از عزا دربیاری؛ می‌خواهم موسیقی را باز شروع کنی... اونوقتی که در لیس‌هام بودیم تو خیلی بهتر از من بودی.»

ماگی گفت: «اگر میدیدی که وقتی که دختر بچه‌های کوچولو را برای تمرین می‌بردم چطور این آهنگای بچگانه‌راهی‌پشت‌سرهم می‌زدم خنده‌ات

میگرفت. البته فقط برا این که انگشتی به شستی ها کشیده باشم. ولی خیال نمیکنم بتونم چیزی پیچیده تر از «ای غم افسرده برو» را بزنم.»

لوسی کار خامه دوزی اش را به دست گرفت و گفت: «یادم هست وقتی مطربای دوره گرد پیدا شان میشد چقد ذوق میکردی. و اگه مطمئن بودم که راجع به بعضی چیزا مثل تام فکر نمیکنی میتونستیم همه آن ترانه های آشنا را که تر اونها دوست شان داشتی باز باهم بشنویم.»

ماگی لبخند زنان گفت: «من خیال میکردم چیز دیگه ای نباشه که تو از بابتش بیشتر از این مطمئن باشی.»

«البته باید میگفتم یه چیز بخصوص. برا این که اگه آنطور که او احساس میکنه توهم همان طور احساس کنی اونوقت سومین خواننده مان را نخواهیم داشت. سنت اوگن از حیث آقایی که با موسیقی آشنا باشن خیلی فقیره. درحقیقت تنها استیون و فیلیپ واکم هستن که اطلاعی از موسیقی دارن و میتونن بخشی از قطعه ای را اجرا کنن.»

با ادای جمله اخیر سر برداشت، و تغییر حالتی در چهره ماگی دید. «ماگی، از شنیدن این نام ناراحت شدی؟ اگه ناراحت میشی دیگه حرفشو نمیزنم. میدونم که تام، حتی المقدور نمیخواد او را ببینه.»

ماگی برخاست و به کنار پنجره رفت، انگار بخواهد چشم انداز را تماشا کند. گفت: «من در این باره اصلا مثل تام فکر نمیکنم. من همیشه از اونوقتی که دختر بچه بودم و فیلیپ واکم را در لورتن دیدم او را دوست داشته ام. وقتی تام پاش زخم برداشت به او خیلی مهربانی کرد.»

لوسی گفت: «اوه، بسیار خوشحالم! پس اشکالی نداره که گاهی بیاد... وقتی او باشه از موسیقی بیشتر استفاده میکنیم. من طفلکی فیلیپ را خیلی دوست دارم، فقط آرزو میکنم کاش اینقدر به نقصش فکر نمیکرد. خیال میکنم همینکه او را این همه افسرده... و حتی میخوام بگم تلخ کرده. البته دل آدم به درد میاد وقتی ببینه با آن قیافه مجاله و رنگ و روی پریده در میان یه عده آدم قبارق و سرحال نشسته.»

ماگی که میخواست به این نغمه های کودکانه پایان دهد گفت: «ولی، لوسی...»

لوسی گفت: «آه، زنگ دره. باید استیون باشه.» و بی توجه به این که ماگی خواسته بود چیزی بگوید در ادامه سخن گفت: «یکی از چیزایی که

در استیون دوست دارم اینه که با فیلیپ بیشتر از همه گرم میگیره.. اکنون دیگر برای حرف زدن ماگی دیر شده بود: در اتاق پذیرایی باز شده بود، و با ورود آقای بلندبالایی که به سوی لوسی رفت و با حالتی نیم تعارف آمیز و نگاهی نیم پرسیان، که می نمود حاکی از این است که نمی دانسته مهمان دیگری دارد دستش را گرفت. سگت کوچولو غرولند سرداد.

لوسی به سوی ماگی که از کنار پنجره پیش می آمد و به آن ها نزدیک می شد برگشت و با خوشحالی موزیانه ای به استیون گفت: «آجازه بدهید شما را به دخترخاله ام، میس تالیور، معرفی کنم. ایشان آقای استیون گست هستند.»

استیون لحظه ای نتوانست شگفتی خود را از دیدن این دختر زیبای سیه چشمی که نیم تاجی از گیسوان، به سیاهی شب، بر تارکش خفته بود از نظر پنهان کند؛ لحظه بعد ماگی برای نخستین بار در زندگی شاهد نخستین ستایش نسبت به خود در قالب برافروختگی شدید چهره و تعظیمی غرا از سوی کسی بود که وی خود در حضورش تاحدی احساس شرم و قید می کرد. این تجربه و احساس جدید، خوشایند او بود - آنقدر خوشایند که حتی احساس قلبی او را نسبت به فیلیپ زایل نمود. هنگامی که نشست چشمانش فروغ تازه ای یافتند، و سرخی زبینه ای بر گونه هایش جا خوش کرد.

لوسی با خنده ای خوش و فاتحانه گفت: «امیدوارم حالا متوجه شده باشید که دیروز چه تصویر دقیقی از او به دست دادید.» از بور شدن دلدادهاش لذت می برد، چون پنا به معمول همیشه او بود که بور می شد. استیون همچنان که در کنار لوسی نشسته بود و خم شده بود و یا مینی بازی می کرد، و جز از زیر چشم به ماگی نمی نگریست گفت: «میس تالیور، این دخترخاله تیرنگ باز شما مرا گول زد.»

لوسی به لحنی ملامت آمیز گفت: «نه، خودت آن چیزها را گفتی. من فقط نخواستم اعتمادی را که به خودت داشتی متزلزل کنم.» استیون گفت: «کاش همیشه این جور اشتباه می کردم، و واقعیت را بسی زیباتر از پندار می یافتم.»

ماگی گفت: «خوب، پس معلوم میشود به مقتضای موقع عمل کردید و

چیزهایی را گفتید که باید برحسب مقتضیات میگفتید.»
و نگاه گستاخی به او افکند: بر او روشن بود که قبل از تصویر
مضحکی از او پرداخته است. لوسی به او گفته بود که آدم شوخ و لفرخوانی
است، و ماگی پیش خود این نکته را اضافه کرده بود که: تا اندازه ای هم
از خود راضی.

«چه شیاطینی در آن چشم‌ها کعبین کرده‌اند!» این نخستین چیزی بود
که از ذهن استیون گذشت. و بعد، همچنان که ماگی به روی کارش خم شده
بود این فکر به ذهنش راه یافت: «کاش يك بار دیگر هم نگاه میکرد.»
مرحله بعدی جوابی بود که داد: «من خیال میکنم تمام الفاظ و عبارات
تعارف‌آمیز میتوانند در جای خود حقیقت داشته باشند. آدم وقتی میگوید
«متشکرم» گاه به راستی هم سپاسگزار است، و سختش است که میبیند باید
همان کلماتی را به کار ببرد که برای رد يك دعوت ناخوشایند به کار
می‌برند - میس تالیور، به نظر شما هم این‌طور نیست؟»

ماگی راست در چشمش نگرست، و گفت: «نه، اگر کلمات عادی
و معمولی را در مواقع خطیری به کار ببریم اثر بیشتری پیدا میکنند، چون
بی‌درنگ مفاهیم خاصی می‌یابند - مثل علم‌های کهنه و لباس‌های معمولی
که در مکان‌های مقدس می‌آویزند.»

استیون که در زیر نگاه مستقیمش درست متوجه گفتار خود نبود
گفت: «پس، تعارف من باید فصیح می‌بود، چون میبینم که کلمات خیلی
دون این موقعیت هستند.»

ماگی کمی سرخ شد و گفت: «هیچ تعارفی نمیتواند بلیغ باشد،
مگر در مقام وسیله بیان بی‌احتیایی.»

لوسی دستخوش وحشت بود: فکر می‌کرد که استیون و ماگی ایشان
به يك جو نمی‌رود. همیشه بیم داشت از این که زیرکی و غرابت احوال
ماگی زیاده از آن باشد که مرد نکته‌بینی چون استیون را خوش بیاید.
بطور معترضه گفت: «چطور، ماگی جان، تو همیشه وانمود میکردی
که دوست داری مورد ستایش واقع بشی، ولی حالا مثل این که از این بابت
ناراحتی.»

ماگی گفت: «به هیچ وجه. من از این که مورد ستایش واقع بشم خیلی
هم لذت می‌برم، اما تعارف سرگز چنین احساسی را در من برنمی‌انگیزد.»

استیون گفت: «میس تالیور، من دیگر با شما تعارف نمیکنم.»
«متشکرم. این مبین احترام خواهد بود.»

طفلك ماگي! او چندان با این محافل بیگانه بود که نمی توانست چیزی را به صورت امری عادی و یدیهی تلقی کند - او در زندگی هرگز به لفظ صرف اکتفا نکرده بود، همیشه حرف دلش را زده بود. و به همین جهت با احساس زیاد از اندازه‌ای که اغلب در موارد ناچیز در سخن می ریخت در چشم بانوان باتجربه تر به قیافه‌ای مضحك جلوه کرده بود. اما در این مورد بخصوص حتی خود او بر مستخره بودن جریان واقف بود. راست راست، در معنا مخالف تعارف بود، و حتی يك بار به فیلیپ گفته بود نمی داند چرا باید با لبخندی زورکی به زن‌ها گفته شود خوشگل اند حال آن که هیچ وقت کسی به پیرومردها نمی گوید که محترم و جافتاده اند. با این همه، احساس این همه ناراحتی از بیگانه‌ای چون آقای استیون گست، آن هم در يك همچو مورد پیش پا افتاده‌ای، و این اندازه توجه به این مطلب که پیش از دیدنش ظاهراً از او به لحنی تخفیف آمیز سخن داشته، نامعقول بود. همین که طرف خاموشی گزید او نیز کم کم احساس شرمندگی کرد، از خاطرش نمی گذشت که این ناراحتی به علت احساس خوش‌تری باشد که پیش از آن به او دست داده بود، درست همان‌طور که شخص احساس گرمایی مطبوع می کند و در همان هنگام ناگهان چکه‌ای آب سرد به رویش می ریزد و آن احساس خوش را زایل می کند.

استیون چندان مهذب بود که بداند گفت‌وگوی گذشته ناراحت کننده بوده است، لذا بی درنگ به گفت‌وگو درباره مسائل غیر شخصی پرداخت: از لوسی پرسید که بالاخره این نمایشگاه کالاهای خیریه چه وقت دایر خواهد شد، که لااقل بتوان امیدوار بود توجهش را به چیزهای دیگری جز گل و به‌عایی که در زیر انگشتانش رشد و نمود می کنند معطوف بدارد.

لوسی گفت: «یکی از روزهای ماه آینده. وانگهی خواهرهای خودت بیشتر از من وقتشان را صرف این کار میکنند - بزرگترین دکه را آنها دارند.»

«آه، بله - ولی آنها کارشان را تو اتاق خودشان میکنند که من مزاحمشان نیاشم.» و همچنان که به حاشیه دوزی سیاه پیرهن ماگی می نگریست افزود: «میس تالیور، میبینم مثل این که شما به این مرض

سوزن دوزی مبتلا نیستید.»

ماکی گفت: «نه، من کاری دشوارتر یا زیباتر از پیرهن دوزی بلد نیستم.»

لوسی گفت: «ولی ماکی سوزن کاری ساده‌ات آنقدر قشنگ است که بی میل نیستم چند نمونه از کارهایت را به جای سوزن دوزی به نمایش بگذارم. سوزن دوزی تو برای من معمایی است - تو سابق بر این از این جور چیزها خیلی بدت می‌آمد.»

ماکی به آرامی سر برداشت و گفت: «عزیزم، این معمایی است که به آسانی میشود توضیح داد. سوزن دوزی ساده تنها چیزی بود که می‌توانستم با آن پولی در بیاورم؛ بنابراین مجبور بودم سعی کنم خوب در بیایم.»

لوسی با همه خوبی و سادگی خود بی اختیار از شرم سرخ شد؛ خوش نداشت استیون این را بداند - ماکی نباید این را می‌گفت. شاید هم در این اعتراف غرور دست بالا را داشت - غرور فقر که از نفس خود شرمند نیست. اما اگر سر حلقه تمام لوندهای روزگار هم بود به زحمت می‌توانست وسیله‌ای مؤثرتر از این اعتراف را ابداع کند که در چشم استیون طنزای بیشتری به زیبایی‌اش بدهد. من یقین دارم که همین اعتراف به سوزن دوزی ساده و فقر کافی بود؛ اما این اعتراف به اضافه زیبایی، ماکی را حتی بیش از آن چه در برخورد اول نموده بود در نظر استیون به هیأت چیزی جدا از سایر زنان ارائه کرد.

ماکی به سخن ادامه داد و گفت: «ولی، لوسی، بافتنی بلدم، اگر به درد «بازار ۲۲» می‌خورد.»

«آه، بله، خیلی هم به درد می‌خورد. از همین فردا با یک کلاف پشم سرخ مشغولت میکنم.» سپس رو به استیون کرد و گفت: «ولی خواهرت با این استعدادی که در قالبگیری دارد از همه رشک‌انگیزتر است. دارد بی مدل مجسمه نیم تنه فوق العاده‌ای از دکتر کن می‌سازد.»

«خب، همین که بداند چشمها را زیاد به هم نزدیک کند و گوشه‌های دهان را زیاد از هم دور کند از لحاظ سنت اوگزی شباهت نقمی ندارد.»

۲۳- در این‌جا منظور از بازار، فروش کالاهای دستکار خانمها برای کمک به امور خیریه است.

لوسی با قیافه‌ای آزرده گفت: «داری شیطننت می‌کنی. من فکر نمی‌کردم تو بخواهی با بی‌حرمتی از دکتر کن حرف بزنی.»

«مگر من چیز توهین‌آمیزی راجع به دکتر کن گفتم؟ خدا نکند! ولی موظف نیستم از مجسمه‌ای که به او اسناد می‌دهند تعریف کنم. من کن را یکی از بهترین مردان روزگار میدانم. من زیاد مقید شمعدان‌های پایه‌بلندی نیستم که روی میز «تناول‌القربان» گذاشته‌است، و دوست هم ندارم هر روز صبح با زود برخاستن از بستر و شرکت در نماز جماعت اوقاتم را تلخ کنم. اما او تنها کسی است که من می‌شناسم و به نظر می‌رسد که چیزی از يك «حواری» واقعی در وجودش باشد — مردی است که سالانه هشتصد پوند درآمد دارد، و به يك میز و چند صندلی چوب سفید، و گوشت آب‌پز قانع‌است، و دوسوم درآمدش را به دیگران می‌دهد. همین‌که آن جوانک، آن گراتان ۲۴ را که سه‌واً مادرش را با تیرزده بود پیش‌خودش برد، کارپسیار زیبایی بود و برای این‌که این مرد بینوا به سرش نزنند، با این همه گرفتاری خیلی وقت صرفش می‌کند. بی‌بینم همیشه این جوان را با خودش این طرف و آن طرف می‌برد.»

ماگی، که کارش را رها کرده بود و با علاقه تمام گوش فرا داده بود گفت: «این که عالی‌است. من هیچ‌وقت ندیده بودم کسی از این جور کارها بکند.»

استیون گفت: «این کارها وقتی از کسی چون دکتر کن سر می‌زنند آدم بیشتر لذت می‌برد، برای این که حرکات و رفتارش بطور کلی سرد و خشن است. چیز احساساتی و رقیقی در رفتارش به چشم نمی‌خورد.»

لوسی با شور و شوق بسیار گفت: «به نظر من شخصیت بی‌نقصی است.» استیون همچنان که با قیافه جدی و طعن‌آمیز سر تکان می‌داد گفت: «نه، در اینجا نمیتوانم با شما موافق باشم.»

«خب، به چه چیزش میتوانی ایراد یگیری؟»

«انگلیکن ۲۵ است دیگر.»

لوسی به لحنی جدی گفت: «خب، من فکر میکنم عقیده درست همین است.»

استیون گفت: «این، سآله را «بطور مجرد» فیصله میدهد، اما نه از نقطه نظر پارلمانی. او اعتزالی‌ها^{۲۶} و مردم عادی را به‌جان هم انداخته. این موضوع برای يك سناتور آینده مثل من که کشور به خدماتش احتیاج دارد، وقتی افتخار این را پیدا کرد که خود را نامزد نمایندگی پارلمان از سنت‌اوگز کند، مشکل ایجاد میکند.»

شادی آمیخته به غرور چشمان لوسی را پرافروخت، و بحث دربارهٔ مذهب انگلیکن را از یاد برد. گفت: «جداً به فکر نمایندگی هستی؟» «البته... هر وقت احساس توجه به خیر عامه و نقرس، آن پیرمرد «لی‌برن» را متقاعد کند به این که از سر راه کنار برود. پدرم که خیلی دلش میخواهد... دلش میخواهد که استعدادی مثل استعداد من...» خود را بالا کشید و با حالتی از خودراستی دست‌های درشتش را به موهایش کشید «مثل استعداد من صرف مسئولیت‌های بزرگ بشود... میس تالیور، به نظر شما هم این‌طور نیست؟»

ماگی لبخند زنان، اما بی‌این‌که سر بردارد، گفت: «بله، این‌همه فصاحت و متانت را نباید به تمام و کمال بر معاف‌خصوصی تلف کرد.» استیون گفت: «آه، حالا می‌فهمم که شما چه‌قدر خانم بافراستی هستید، شما از حالا کشف کردید که آدم‌پر حرف و گستاخی هستم. اشخاص سطحی متوجه این مطلب نمی‌شوند... گمان میکنم به علت حرکات و اطوارم.»

در اثنايي که شنندگانش می‌خندیدند با خود اندیشید: «وقتی از خودم حرف می‌زنم نگاهم نمیکند. باید موضوعهای دیگری را پیش بکشم.» موضوع بعدی این بود: آیا لوسی تصمیم‌داشت هفتهٔ آینده در جلسهٔ باشگاه کتاب حضور یابد؟ و به دنبال آن، توصیهٔ انتخاب «زندگانی کووپر»^{۲۷} به قلم تاوئی^{۲۸}، مگر این‌که تمایل به آثار فلسفی داشته باشد و بخواهد با انتخاب یکی از رسالات بریج‌واتر^{۲۹} چرت خانم‌های سنت‌اوگز را پاره کند. لوسی هم البته می‌خواست بداند که این کتاب‌های بسیار فاضلانه چه‌ها

۲۶. Dissenter، کسی که با کلیسای رسمی (انگلیس) موافق نیست.

۲۷. Cowper (ویلیام)، شاعر انگلیسی، ۱۷۳۱-۱۸۰۰.

۲۸. Southey (رابرت)، شاعر و نویسندهٔ انگلیسی ۱۸۱۳-۱۸۴۳.

هستند، و چون تهذیب‌ذهن‌بانوان با صحبت سر فرصت درباره موضوع‌هایی که چیزی از آن‌ها نمی‌دانند همیشه خوشایند خاطر است، لذا آقای استیون در توضیح مقالات باکلنده^۲ که تازه خوانده بود، داد سخن داد. پاداش این کارش این بود که دید ماگی کارش را رها کرده و طوری جذب این داستان مربوط به زمین‌شناسی شده است که نگاه از نگاهش بر نمی‌گیرد؛ به جلو خم شده بود، دست‌ها را بر سینه درهم افکنده بود و با قیافه‌ای ناآگاه از خود در او خیره شده بود، گویی که وی استادی سالخورده و خس‌خسو و او خود دانشجویی بود که تازه پشت لبش سبز شده بود. استیون چنان مجذوب این نگاه خیره و پاک این چشمان درشت شده بود که فراموش کرده بود هرچندگاه روی سخن را متوجه لوسی کند. اما او - این دختر ملموس - لذت می‌برد از این که او - استیون - به ماگی نشان می‌داد که چه اندازه زیرک و باکمال است... و مسلماً با هم دوست خواهند بود.

استیون چون دید مطالبش ته‌کشیده است گفت: «میس تالیور، میل دارید کتاب را برایتان بیاورم؟ تصویرهای زیادی هم دارد، خوشتان خواهد آمد.»

این خطاب مستقیم خودآگاهی را یا خود بازآورد؛ ماگی سرخ شد، و گفت: «نه، متشکرم.» و کارش را به دست گرفت.

لوسی به میان حرفشان دوید و گفت: «نه، نه، نمی‌گذارم ماگی را تو کتاب غرق کنی؛ آنوقت دیگر نمیتوانم از کتاب جداش کنم. میخواهم خوش باشد و کاری نکند، و اوقاتش را به قایقرانی و صحبت و سواری و درشکه - رانی بگذراند. به این استراحت احتیاج دارد.»

استیون گفت: «حرفی است بسیار حساسی!» و به ساعتش نگاه کرد «مایلید همین حالا برویم و کمی قایقرانی کنیم؟ با جریان آب تا تافتن می‌رویم و قدم‌زنان برمیگردیم.»

این پیشنهاد برای ماگی پیشنهادی لذتبخش بود - سال‌ها بود قایقرانی نکرده بود. وقتی او رفت تا گلاش را بردارد، لوسی برای دادن دستور به خدمتکار درنگ کرد و از فرصت استفاده کرد و به استیون گفت که ماگی ایرادی به ملاقات با فیلیپ ندارد، بنابراین جای تأسف است که پریروز آن نامه را فرستاد. اما فردا نامه دیگری خواهد نوشت و از او

دعوت خواهد کرد.

استیون گفت: «فردا بهش سر میزنم و پیدایش میکنم، و غروب او را با خود میآورم، خوب؟ خواهرانم وقتی بفهمند دخترخاله‌ات آمده به دیدنت خواهند آمد. صبح باید میدان را برای آنها خالی بگذارم.»

لوسی گفت: «آه، بله. حتماً او را بیاور.» و به لحنی مشتاق گفت: «از ماگی خوش آمد، نه؟ دختر نازنینی است، نه؟»

استیون گفت: «قدش خیلی بلنده... کمی هم زیادی احساساتی است... میدانی، زن باب‌طبع من نیست.»

می‌دانید، آقایان درباره‌ی زن موردعلاقه‌ی خود اغلب نعل وار می‌زنند و در حضور معشوق از این‌گونه اظهارنظرهای نامساعد زیاد می‌کنند؛ و به همین جهت است که بسیاری از زنان دست آقایانی را که صمیمانه نسبت بدان‌ها اظهار عشق و سرسپردگی می‌کنند از قبل خوانده‌اند و می‌دانند که مورد علاقه‌شان نیستند. اما از خصوصیات بارز لوسی سادگی او بود که هرچه‌را که استیون می‌گفت صمیمانه می‌پذیرفت. تصمیم گرفت ماگی چیزی از این جریان نفهمد. اما شما که راهنمایی بهتر از این چیزهای لفظی در اختیار دارید می‌دانید که نتیجه‌ی مستقیم این اظهار نظر نامساعد استیون همین بود که همچنان‌که به‌سوی «قایق‌سرا» پیش می‌رفت پیش خود حساب می‌کرد که با این نقشه‌ای که کشیده ماگی دست‌کم باید دوبار دستش را به دست او بدهد؛ و برای مردی که می‌خواهد مورد توجه واقع شود جایی بهتر از قایق و چیزی بهتر از قایقرانی نیست. یعنی چه؟ یعنی با اولین نگاه عاشق و دل‌باخته‌ی این دختر شگفت‌خانم تالیور شده بود؟ مسلماً نه. چنین شور و شمه‌وتی در زندگی واقع سابقه ندارد. بعلاوه، او قبلاً دل به جای دیگری سپرده بود و با نازنین‌ترین دختر جهان تقریباً نامزد کرده بود، و او مردی نبود که به این شکل خود را ملعبه‌ی خاص و عام کند. اما يك جوان بیست و پنج‌ساله هم سر انگشتانش سنگ گچ نیستند که درقبال لمس و تماس دختری زیبا بی‌اعتنا بمانند. ستودن چیز زیبا و نگاه کردن به آن و لذت بردن از آن — دست‌کم در شرایط و اوضاعی مانند این — امری کاملاً طبیعی بود. و در این دختر، با فقر و ناراحتی‌هایش، به‌راستی چیزهای جالبی بود، و دیدن دوستی و صمیمیت بین دو دخترخاله به‌حقیقت لذتبخش بود. استیون اغلب می‌گفت که از زنانی که حرکات و خلقیات غریب دارند

خوشش نمی‌آید... اما خوب، این غرایب انگار از مقوله‌ای دیگر بود، و مشروط بر این‌که خود او با چنین زنی ازدواج نمی‌کرد معاشرت یا او بی‌گمان تنوعی در زندگی‌اش بود.

در ربع ساعت اول، ماگی امید امستیون را به نگاه کسردن به او برنیارود: چشمانش به اندازه‌ای با کناره‌های آشنا مشغول بودند که وقتی برای چیز دیگری نداشتند. احساس کرد که از فیلیپ دور مانده است: او تنها کسی بود که می‌نمود او را خالصانه و به نحوی که او همیشه آرزو کرده بود دوست می‌داشت. اما حرکت منظم پاروها به زودی توجهش را به خود جلب کرد، و به صرافت افتاد قایقرانی بیاموزد این فکر او را از عالم خیال بدر آورد، و پرسید آیا می‌تواند یکی از پاروها را بگیرد. ظاهراً به تعلیم زیاد احتیاج داشت، حس بلندپروازیش تحریک شد - این تلاش خون به گونه‌هایش دوآند... درمیش را با خوشی و شادمانی گرفت.

هنگامی که از قایق پیاده می‌شد به لحنی شاد گفت: «تا با هردو پارو کار نکنم و شما و لوسی را نرانم، راضی نخواهم شد.» چنان‌که می‌دانید ماگی کاری را که می‌کرد اغلب فراموش می‌کرد، و لحظه‌ای نابهنگام را برای این اظهار انتخاب کرد: پایش لغزید، اما خوشبختانه آقای امستیون دستش را گرفت، و محکم بغلش کرد، و نگهش داشت.

همچنان‌که خم شده بود و با نگرانی در چهره‌اش می‌نگریست گفت: «چاقیتان که صدمه ندید؟ امیدوارم ندیده باشد.» چه خوش بود که آدمی بلندبالا تر و قوی‌تر از خود آدم این‌طور از آدم توجه‌کند. ماگی پیشتر هرگز چنین احساسی نکرده بود.

وقتی به خانه بازآمدند خاله و عمو پولت را دیدند که با خانم تالیور در اتاق پذیرائی نشسته بودند؛ امستیون با عجله رفت، اما اجازه خواست که شب بازگردد.

لوسی گفت: «آن کتابچه پرسل ۲۱ را هم که پسردی با خودت بیار. می‌خواهم ماگی بهترین ترانه‌هایت را بشنود.»

خاله پولت که مطمئن بود از ماگی دعوت خواهد شد به جاهایی، و احتمالاً به پارک هاوس، برود از کهنگی لباسش سخت ناراحت بود. اگر

در محافل بالای سنت‌اوگز ببیند آبروی خانواده خواهد رفت، و خواستار راه‌حل فوری قضیه شد. گفت‌وگو در این باره که درمیان رخت‌هایش چه چیز این مشکل را به بهترین وجه حل خواهد کرد گرم بود. لوسی و خانم تالیور هم با علاقه بسیار وارد در گفت‌وگو شدند. آری، ماگی باید هرچه زودتر پیرهنی داشته باشد، و تقریباً همقد و بالای خاله پولت بود.

خاله پولت گفت: «بدی کار اینه که شانه‌هاش از شانه‌های من خیلی پهن‌ترن... وگرنه میتونست، بی اینکه دستش بزнім، پیرهن زری سیاهم را تنش کنه...» و همچنان که بازوی بلند و خوشتراش ماگی را بلند می‌کرد به لحنی غمبار گفت: «دستاشم که دست نیستن... آستین‌های پیرهن به‌پشان تمیخورن.»

لوسی گفت: «خاله جان، اینش سهم نیست. شما لطفاً پیرهن را برامان بفرستین. نمیخوام پیرهنش آستین داشته باشه — برا حاشیه دوزی توری زیاد دارم. بازوهاش خیلی خوشگلن.»

خانم تالیور گفت: «دستای ماگی خیلی خوشگلن. دستای خودمم همین طور بودن... فقط مال من سبزه نبودن. کاش پوست تنش رنگ پوست خانواده خودم بود.»

لوسی همچنان که شانه خانم تالیور را نوازش می‌کرد گفت: «چه حرفا می‌زنی، خاله! شما متوجه این چیزا نیستی. از دید یه نقاش رنگ پوست ماگی خیلی زیباست!»

خانم تالیور به لحنی مطیعانه گفت: «شاید، عزیزم. شما بهتر میدونین. ولی اونوقتایی که من جوان بودم خانواده‌های محترم پولت سبزه را نمی‌پسندیدن.»

آقای پولت که علاقه‌ای به گفت‌وگوهای زنانه داشت، همچنان که آب‌نیاتش را می‌مکید، گفت: «نه، هرچند ترانه‌ای هم درباره دختر «پوست مغز پسته‌ای» هم بود؛ خیال میکنم ترانه «کتی خله» ۲۲ بود درست یاد نمی‌ارم.»

ماگی خنده‌کنان، اما بی‌تاب گفت: «وای خدا، وای خدا! فکر میکنم اگه همیشه این‌طور از پوست تنم حرف بزنین عاقبت کارم به اینجا هم

پکشه.

- ۲ -

آن شب ماگی وقتی به اتاق خوابش رفت ظاهراً میلی به درآوردن لباسش نداشت. شمعش را بر اولین میزی که رسید گذاشت و به قدم زدن در اتاق پرداخت، که اتاق بزرگی بود... با گام‌های استوار و نسبتاً سریعی که نشان می‌داد این حرکت چیزی بجز وسیله خروج هیجانانگیز و بی‌رومند نیست. گونه‌ها و چشمانش حالتی تقریباً تب‌آلوده داشتند؛ سر را به عقب انداخته بود و دست‌ها را در هم قفل کرده بود - کف دست‌ها روبه بالا بود، انقباض عضلات بازو از آن‌گونه بود که با تمرکز ذهن همراه است. چیز فوق‌العاده‌ای پیش آمده بود؟

نه، چیزی که ظاهراً مهم باشد پیش نیامده بود. کسی با صدای بم و زیبا ترانه‌هایی خوانده بود - اما خوب، این ترانه‌ها را، همین‌جوری، به شیوه‌ای شهرستانی خوانده بود، که از لحاظ یک گوش موسیقی‌شناس چندان هم بی‌ایراد نبود. بعد، متوجه نگاه‌های دزدانه‌ای شده بود که از زیر آن ابروان کشیده و خوش‌ریخت چهره‌اش را هدف گرفته بود. تعداد این نگاه‌ها زیاد و حالتشان طوری بود که بازتاب و تأثیر صدای لرزان در آن‌ها مشهود بود. چنین چیزهایی بر دختر جوان تربیت‌شده و متعادلی که از مواهب ثروت و تربیت و همنشینی با محافل مہذب بهره‌مند بوده باشد، اثر چندانی نمی‌داشت. اما اگر ماگی چنین دختر تربیت‌شده‌ای بود آن وقت شما چیزی درباره‌اش نمی‌شنیدید: زندگانی‌اش آنقدر خالی از ماجرا و تلاطم می‌بود که قابل تحریر نبود، زیرا زنان خوشبخت هم‌چون جوامع مرفه سرگذشت و تاریخی ندارند.

اثر این وقایع ناچیز در طبیعت حساس و پرشور ماگی - که تازه از مدرسه‌ای درجه سه، با تمام آن سروصداها، گسوسخراش و وظایف دلازارش فارغ شده بود - این بود که خیالش را به شیوه‌ای برانگیخت که برای خود او هم عجیب بود. نه این‌که به شیوه‌ای خاص به آقای استیون گست بیندیشد یا این‌که بر نگاه‌ها، ستایش‌آمیزی که بدو افکنده بود درنگ کند... نه، علت این بود که اکنون حضور جهان عشق و زیبایی و

نشاط را، این جهان پرده‌آخته از تصاویر مبهم و آمیخته به تمام شعرها و داستان‌های خیال‌انگیزی را که خوانده یا در رؤیاهای خود ساخته بود و مدت‌ها بود که با آن قطع علاقه کرده بود، حس می‌کرد. در هالم ذهن یکی دو بار به ایامی نظر افکند که با محرومیت لاس می‌زد، آن‌گاه که می‌پنداشت تمام خواهش‌ها و بیقراری‌هایش سرکوب شده‌اند... اما این جریان‌انگار برای همیشه گذشته و رفته بود. اکنون هیچ دهایی، هیچ تقلایی، این آرامش منفی را به ذهنش باز نمی‌گرداند: ظاهراً تکلیف نبرد زندگیش - با ترك نفس، آن‌هم در آستانه زندگی - به این صمبولت و سادگسی معلوم نمی‌شد. موسیقی - موسیقی پرسل، با آن احساس شوریده و خیال‌آشفته - همچنان در وجودش در طنین بود، و او نمی‌توانست در یاد آن گذشته برهنه و تنها پناه بجوید. همچنان در عالم اثیری و خوش و نشاط‌انگیز خود سیر می‌کرد، که تنه‌ای به در خورد... دختر خاله‌اش بود که با پیرهن خوابی یکدست سفید و فاخر به درون آمد.

با تعجب گفت: «وا، ماگی، دختر بازیگوش، سو هنوز لباس را در نیارودی؟ قول داده بودم نیام، چون میدونستم خیلی خسته‌ای. ولی حالا می‌بینم که حی و حاضر ایستاده‌ای!» انگار می‌خواهی به مجلس رقص بری، بیا، بیا، پیرهن خوابت را بپوش، و گیس‌ها را واکن.»

ماگی با عجله پیراهن خواب نخی صورتی رنگش را برداشت، و در حالی که بر موهای زرین لوسی که با بی‌نظمی به پس سر شانه شده بود می‌نگریست، گفت: «خب، توهم زیاد از من جلو نیستی.»

«اوه، من دیگه کاری ندارم. میشینم و باهاش صحبت میکنم، تا موقعی که خوابت بگیرد.»

همچنان که ماگی ایستاده بود و گیسوان بلند و سیاهش را بر پیراهن خواب صورتی رنگ فرو می‌ریخت، لوسی در کنار میز آرایش نشست: نشسته بود و با چشمان سرشار از مهر او را می‌نگریست، همچون اسپانیلی ۳۳ زیبا سر را اندکی به یک سو متمایل کرده بود. هرگاه به نظر شما قدری بعید بنماید که دو دختر جوان در چنین موقعی باهم راز و نیاز کنند، من از شما می‌خواهم این نکته را به یاد داشته باشید که طبایع بشری

استشنا زیاد دارد.

«راست بگو، از موسیقی امشب خوش آمد؟»

«چرا، خیلی؛ همینکه که خواب را از سرم پرانده. من خیال میکنم اگه موسیقی به اندازه کافی داشته باشم به هیچ چیز احتیاجی ندارم. انگار نیرو در اعصاب میدمه و افکاری به ذهنم القا میکنه. وقتی از موسیقی سرشارم زندگی به نظرم خالی از دشواری میاد. در سایر اوقات، انگار باری گران، بردوشم سنگینی میکنه.»

«استیون هم صدای عالی‌ای داره، نه؟»

ماگی خنده‌کنان درحالی‌که پا حرکت سر موهای بلندش را به پس‌سر می‌راند گفت: «ما هیچ کدام نمیتونیم قضاوت بکنیم: تو که بی‌غرض نیستی، منم که حتی «ارگت دندان»^{۳۴} ای را عالی‌ترین ابزار موسیقی میدونم.»

«ولی میخوام نظرت را درباره‌اش بدونم... به من بگو... خوب یا

بد.»

«اوه، فکر میکنم باید به کمی نرمش کنی. یه دلداه نباید اینقدر راحت

و بی‌خیال باشه. باید یه کمی بلرزه.»

«وا، چه حرفا می‌زنی، ماگی! انگار کسی میتونه از من حساب ببره!

میدونم، تو فکر میکنی آدمی از خودراضی‌ست... ولی ازش بدت که نیاد؛ آره؟»

«بدم بیاد! نه، یعنی من عادتاً اینقدر اشخاص جالب زیاد می‌بینم که

این همه سختگیر باشم؟ بعلاوه، دختر خوشگلم، چطو میتونم از کسی بدم بیاد که قول داده ترا خوشبخت کنه! و گونه‌چاک‌دارش را نیشگون گرفت.

گل از گل لوسی شکفت. گفت: «فردا شب موسیقی بیشتری خواهیم

داشت برا این‌که استیون فیلیپ واکم را هم با خودش میاره.»

رنگت از رخسار ماگی پرید. گفت: «اوه، لوسی من نمیتونم او را

ببینم - دست‌کم بدون اجازه‌ تام نمیتونم او را ببینم.»

لوسی با تعجب گفت: «تام یه همچو آدم مستبدی‌ست؟ پس، من

مسئولیتش را برعهده میگیرم. میگم تقصیر از من بوده.»
 ماگی به لحنی مرده گفت: «ولی عزیزم، من به تام قول شرف دادم...
 پیش از مرگت بایا... به او قول دادم که بی اطلاع و موافقت او فیلیپ را
 نینیم. و میترسم موضوع را یا او مطرح نکنم... میترسم یاز دعوامان
 بشه.»

«ولی من از این عجیب تر و نامعقول تر نشنیده‌ام مگه فیلیپ بیچاره
 چه کرده؟ میخوای یا تام در این باره صحبت کنم؟»
 ماگی گفت: «نه عزیزم؛ فردا خودم میرم، و بهش میگم که تو میخوای
 فیلیپ را دعوت کنی. قبلا هم به فکر بودم که از او بخوام مرا از این
 قولی که داده‌ام معاف کنه، اما جرأت این کار را درخودم نمیدیدم.»
 هر دو لحظه‌ای چند خاموش ماندند، آن گاه لوسی گفت: «ماگی، تو
 چیزایی را از من مخفی میکنی، درحالی که من چیزی را از تو پوشیده
 نداشته‌ام.»

ماگی با قیافه‌ای حاکی از دلمشغولی از او روی گرداند. سپس به
 سوی او برگشت و گفت: «میخوام چیزایی درباره فیلیپ به تو بگم. ولی
 لوسی، نباید این چیزا را به کسی - به خصوص به خود فیلیپ یا آقای
 استیون گست - بروز بدی.»

داستان به درازا کشید، زیرا ماگی پیش از آن هرگز با سبکباری
 ناشی از بیرون ریختن رازهای دل آشنا نبود: پیش از آن هرگز از زندگی
 درونش چیزی به لوسی نگفته بود، و اکنون این چهره زیبا با حالتی حاکی
 از همدلی به‌سویش خم شده بود و فشار دست‌های کوچکش بر دست‌های
 او وی را به ادامه داستان برمی‌انگیخت. یکی دو مورد را به اشاره برگزار
 کرد. در مورد عمل بدی هم که تام مرتکب شده و آن همه ناسزا را نثار فیلیپ
 کرده بود، و این دردی بود که آزارش می‌داد، چیزی نگفت. هرچند یاد این
 واقعه هنوز او را رنج می‌داد، با این همه، هم به خاطر تام هم به خاطر
 فیلیپ نمی‌خواست کسی از این جریان مطلع باشد. از آخرین برخوردی هم
 که بین پدرش و آقای واکم روی داده بود و از آن پس در نظرش به‌صورت
 مانع دیگری بین او و فیلیپ سربلند کرده بود نخواست چیزی به او بگوید.
 فقط گفت که حالا می‌داند که در مجموع حق با تام است که معتقد است
 با توجه به مناسبات دو خانواده، وجود هرگونه عشقی بین او و فیلیپ

خارج از بحث است. و بیگمان پدر فیلیپ هم به چنین وصلتی رضای نخواهد داد.

و لبخند زنان، درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «بله، لوسی، اینم داستان من. می بینی که من هم مثل سرآندروایگیوچیک ۲۵ فقط یک بار عاشقم شده اند.»

«آه، حالا می فهمم که چطور آثار شکسپیر و این همه چیزای دیگه رو میدونی، و چطو بعد از مدرسه این همه چیز یاد گرفته ای. قبلا فکر میکردم جادو میکنی... فکر میکردم اینم یکی دیگه از غرایب های مخصوص به توست.»

یکچند درحالی که چشم به زیر افکنده بود فکر کرد، سپس سر برداشت و در ماگی خیره شد، و گفت: «خیلی زیباست که به فیلیپ دل داده ای: هیچ وقت فکر نمیکردم چنین سعادتى به او رو بپاره. و به عقیده من نباید از او دست بکشی. البته حالا موانعی بر سر راه هست، ولی ممکنه با گذشت زمان بشه اونارا از سر راه برداشت.»

ماگی سر تکان داد.

لوسی بر نظر خود اصرار ورزید: «چرا، چرا؛ من یکى امیدوارم. چیز رمانتیکی در این جویان هست - چیزی خارج از عرف - درست مثل هر چیزی که آدم انتظار داره برا تو اتفاق بیفته. و فیلیپ مثل شوهرایی که در داستان های پریان میخوانیم ترا خواهد پرستید. آه، به مغز کوچکم فشار میارم و نقشه ای میکشم که همه را به راه بپاره، که تو هم بتونی وقتی من با یه کس دیگه ازدواج میکنم با فیلیپ ازدواج کنی. تو میگی این فرجام خوشی برا ناراحتی های طفلی ماگی خوشگلم نخواهد بود؟»

ماگی کوشید لبخند بزند، اما انگار چندشش شد، و لرزید.

لوسی گفت: آه، خدای من، مردته. دیگه باید بخوابی... منم باید بخوابم. بس که دیره حتی نمیخوام به ساعت نگاه کنم.»

همدیگر را بوسیدند، و لوسی رفت - با رازی که بر تأثرات و احساسات آینده اش نفوذی بسیار نیرومند اعمال کرد. ماگی این مطالب را با بی رویایی و خلوص کامل باز گفته بود: روی و ریا با طبیعتش بیگانه

بود؛ اما رازپاری هم گاه حتی مواقمی که صمیم است گمراه کننده است.

— ۴ —

ماگی ناچار بود نیمه‌های روز به اتاقی که تام اجاره کرده بود برود تا وقتی که از کار برای نهار به خانه بازمی‌آید او را ببیند، وگرنه موفق به دیدنش نمی‌شد. صاحبخانه بیگانه نبود: دوستان، یاب جاکین، شش ماه پیش نه تنها — با موافقت ضمنی مامیس — زن گرفته بود بلکه یکی از همان خانه‌های قدیمی کنار رودخانه را، با آن دالان‌های هزارخیم، اجاره کرده بود، تا به قول خودش زنش و مادرش، ضمن نگهداری از مستاجری، با اداره دو قایق تفریحی که باب مقداری از پس‌اندازش را صرف خریدشان کرده بود، از «شیطنت بدور باشند» و تحت چنین شرایط و اوضاعی، با توجه به منافع کلیه طرف‌های ذی‌نفع، قطع نظر از ملاحظات بهداشتی، چه مستاجری بهتر از آقای تام؟

زن باب در را به روی ماگی گشود. زنی بود ریزه با سینمای یک عروسک فرنگی، و در مقایسه با مادر باب، که در پشت سر او راهرو را پر کرده بود، به آدیزادی شبیه بود که بعضی از مجسمه‌سازان برای نشان دادن بزرگی ابعاد کارشان، وی را در کنار مجسمه غول‌آسایی که پرداخته‌اند جای می‌دهند. زن ریزه‌ای که به صدای در آمده بود همین‌که در را گشود تواضع کرد و با قیافه‌ای احترام‌آمیز به ماگی نگریست، و تا ماگی لبخند زنان گفت «برادرم خانه‌ست؟» برگشت و با هیجان گفت:

«اوه، مادر، مادر — به باب بگو — میس ماگی‌س!» و افزود «بقرما، میس — ترا بخدا بقرما» و در پهلوی دستی را گشود و برای این‌که بیشترین جا را برای عبور مه‌مان باز کند خود را به دیوار چسباند.

ماگی چون داخل اتاق کوچکی شد که اکنون تمام آن چیزی بود که تام بیتوا «خانه» اش می‌خواند دستخوش خاطراتی انس‌دهبار شد. این، «خانه» او بود — همان نامی که روزگاری، سال‌ها پیش، برای هردوی آن‌ها مجموعه‌ای از چیزهای گرامی و آشنا بود. اما در این اتاق همه چیز نا آشنا نبود: اولین چیزی که نگاهش بر آن درنگ کرد «انجیل بزرگ» بود، و دیدن قیافه آن ظاهراً خاطرات گذشته را نیاشفت. همچنان بی آن‌که

چیزی بگوید ایستاده بود.

خانم جاکین پیشبندش را روی صندلی، که کاملاً تمیز بود، کشیده و گفت: «میس، بی‌رحمت بفرما بشین.» و آن‌گاه با حالتی حاکی از سراسیمگی، همچنان‌که با اعجاب به او می‌نگریست، گوشه پیشبند را به کنار صورتش برد.

ماگی به خود بازآمد، به‌روی عروسک فرنگی شمسرو لبخند زد و گفت: «پس، باب خانه‌ست؟»

خانم جاکین گفت: «بله، میس فکر میکنم داره دست و روشومیشوره و لباس میپوشه... میرم بیتم.» و ناپدید شد.

اما به‌زودی بازآمد؛ اکنون یا دل و جرأت بیشتر، پشت سر شوهرش می‌آمد، که لبخند پرلب دندان‌های یک‌دست سفید و چشمان آبی‌اش را در درگاهی به‌نمایش گذاشته بود. باب به احترام سر فرود آورد، ماگی دستش را پیش آورد، و گفت: «حال شما چگونه، باب؟ خیلی وقت بود میخواستم به دیدن زنت بیام، اگه اجازه بدن به روز دیگه مخصوصاً میام. امروز هول‌هولکی آمدم، با برادرم کار داشتم.»

«میس، حالا دیگه کم‌کم میاد. آقای تام، کاروبارش ماشالله خیلی خوب گرفته: یکی از کله‌گنده‌های این دور و ور میشه — حالا خواهین دید.»

«ولی باب، من مطمئنم به هرجام که برسه یاز مدیون شما خواهد بود.»

همین چند شب پیش که صحبت شما بود خودش هم همینو میگفت.

«خیس، میس، این فرمایش را نفرمایین... هرچند چیزی که آقای تام

بگه برا من مهمه، برا این‌که زبانش مثل زبان من چفت‌وبستش هرز نشده.

سبحان‌الله! من می‌مانم عین کوزه‌ی که یه‌ور شده باشه — وقتی شروع کردم

دیگه نمیتونم خودمو نیگرددارم. ولی میس، ماشالله حالتون خیلی خوبه —

آدم حظ میکنه نگاهتون کنه.» سخن که بدین‌جا رسید رو به زنت کرد و

گفت: «حالا چه میگی، پریسی؟ درست نگفته بودم؟ میس، ضمناً وقتایی

که چاک و بست زبانت مثل بشه از هرکی که پیش بیاد تعریف نمیکنم.»

بینی کوچک خانم باب ظاهراً با پیروی از چشمانش با احترام‌متوجه

چهره ماگی گشته بود، اما اکنون توانست لبخندی به لب بیاورد و توضیح

کند و یگوید: «میس، شوهرم، از همون دفعه اولی که باهام آشنا شد مثل یکی که به سرش زده باشه اینقد از شما تعریف کرد که دلم برا دیدنتون یه ریزه شده بود.»

باب، کمی دماغ شد، گفت: «خب، خب، فعلا برو به میبزمینی‌ها ت پرس، وگرنه آقای تام باید معطل بمونه.»

ماگی لبخند زنان گفت: «ایشالله که رابطه مامپس با خانم جاکین دوستانه ست، آخه یادم هست گفتی دوست نداره ازدواج کنی.»

نیش باب وا شد. گفت، «بله، میس، وقتی دید خیلی ریزه پیژده ست موافقت کرد. بیشتر خودشو میزنه به اون راه که نمی‌بیندش، یا فکر میکنه هنوز بچه ست.» سپس قیافه جدی به خود گرفت و آهنگ سخن را پائین آورد: «ولی میس، راجع به آقای تام میخواستم چیزایی بپتون بگم. آدم خیلی توداری ست، ولی منم آدم خیلی پخمه‌ی نیستم، وقتی کوله را میذارم و دیگه کاری ندارم اونقد مغز دارم که نمیدونم باهاش چه کنم و مجبور میشم تو کوک دیگرون برم، و ناراحتم از این که می‌بینم آقای تام تك وتنها با قیافه گرفته میشینه و اخماشو توهم میکنه و به آتش خیره میشه... جوان خوشگل و خوش قیافه‌ای مثل او حالا دیگه باید کمی اهل دل باشه. زنم میگه گاوقتا تو اتاق که میره اصلا متوجه نیست، نشسته و اخماشو توهم کرده و به آتش خیره شده انگار میکنی جماعتی را می‌بینه که اونجا دارن کار میکنن.»

ماگی گفت: «به کارش زیاد فکر میکنه.»

باب به لحنی آهسته تر گفت: «بله؛ ولی میس فکر میکنن چیز دیگه‌ای نباشه؟ آقای تام، خیلی توداره، ولی منم، ای، آدم خیلی پخمه‌ی نیستم. بله - حدودای کریسمس گذشته دیدم مثل این که بوی یه ماجرای عشقی به دماغم خورد... از يك «اسپانیل» ۲۷ سیاه کوچولو متوجه شدم - از آن نژادهای نایاب - که خیلی دوندگی کرد تا گیرش آورد. اما از اونوقت به بعد، انگار یه جور ی شد، و با این که کارش حسابی گرفته بود اخماش بیشتر توهم رفت. و میس، اینو برا این به شما گفتم که حالا که تشریف آوردین شاید بتونین یه کمی از این حالت درش بیارین - خیلی تنه‌است،

دوست و معاشر به اندازه کافی نداده.»

ماگی که از این جریان سخت متأثر شده بود گفت: «باب، متأسفانه من نفوذ چندانی براو ندارم.» برای او تازگی داشت که تام هم گرفتاری‌های عاشقانه داشته باشد. طفلکی تام! آن هم عاشق لوسی! اما شاید این چیزها همه مخلوق و هم و پندار ذهن کنجکاو یاب بود. پیشکش کردن این مگه به لوسی چیزی بجز ابراز محبت یک خاله زاده نسبت به خاله زاده دیگر و ابراز حق شناسی و امتنان نبود. در این افکار بود که باب گفت: «ایناماش، آقای تام اومد.» و در کوچه گشوده شد.

همین که باب از اتاق رفت، ماگی گفت: «تام، وقت زیادی نیست که بخوام تلف کنم. باید زودتر بگم که برای چه کاری اومده‌ام، اگر نه ممکنه از نهار بندازمت.» تام پشت به بخاری ایستاده و ماگی روبه روشنایی نشسته بود. تام دید که می‌لرزد... موضوعی را که آمده بود درباره اش با او صحبت کند به حدس دریافت. این حدس به لحن سخنش سردی و خشکی بیشتری داد، گفت: «کارت چه هست؟»

این لحن گفتار روح عناد را در ماگی برانگیخت، ولذا تقاضایش را به شیوه‌ای متفاوت‌تر از آن چه خواسته بود، عنوان کرد. از جا برخاست و همچنان که راست در قیافه تام می‌نگریست گفت:

«میخواهم من از قولی که درباره فیلیپ واکم بهت دادم معاف کنی. بهت قول داده بودم که او را بدون علم و اطلاع تو نخواهم دید. و حالا اومدم بگم که میخوام او را ببینم.»

تام با سردی بیشتر گفت: «بسیار خب.»

ولی ماگی هنوز صحبت در آن لحن سرد و گستاخ را به پایان نبرده بود که از گفتن پشیمان شد و وحشت بیگانگی از برادر را احساس کرد.

«تام، عزیزم، به خاطر خودم نیست. عصبانی نشو. من نمیخواستم این تقاضا را از تو بکنم؛ ولی، میدونی، فیلیپ دوست لوسی‌ست، و او میخواد که به خانه‌شان بیاد... از او دعوت کرده که شب به خانه‌شان بیاد و من به لوسی گفتم که بی اطلاع تو نمیتونم او را ببینم. من او را فقط در حضور دیگران خواهم دید. دیگه بین ما چیز محرمانه‌ای نخواهد بود.»

تام نگاه از او برگرفت، یکچند ابرو درهم کشید، سپس رو به او کرد و گفت: «ماگی، تو خودت احساسم را در این باره میدونی. احتیاجی

به تکرار آنچه به سال پیش گفتم نمی بینم. تا وقتی پدرم زنده بود احساس میکردم موظفم سعی را بکنم که نگذارم او و خودت و همه ما را سرشکسته کنی ولی حالا دیگه باید تو را به اختیار خودت بذارم. تو میخوای مستقل باشی - این رایس از مرگ پدرم به من گفتی. اگه بازم بخوای فیلیپ و اکم را به عنوان دل داده بپذیری اونوقت باید از من دست بکشی.»

«تام، عزیزم، من همچو تمایلی ندارم... دستکم با این اوضاعی که هست: میدونم که عاقبت خوشی نخواهد داشت. اما به زودی به سرکار دیگه ای یرم، میخوام تا اینجا هستم با او دوستانه رفتار کنم... لوسمی اینطور میخواد.»

خشونت چهره تام نرمی پذیرفت، گفت: «من ایرادی نمی بینم که گاهی او را در خانه عمو ببینی... نمیخوام در این باره ناراحت بکنم. ولی راستش، ماگی، اعتمادی به تو ندارم - معلوم نیست چه کار میخوای بکنی.»

این حرف دردناک بود. لبان ماگی شروع به لرزیدن کردند. گفت: «تام، تو چرا این حرفو میزنی؟ تو خیلی سنگدلی. مگه من تا آنجا که تونسته ام همه چیز را تحمل نکرده ام؟ و مگه به قولی که به تو داده بودم وفا نکردم... اونم... اونم درحالی که زندگی من از زندگی تو خوش تر نبوده...»

ناچار بود باز خودش را به بچگی بزند - اشک بی اختیار می آمد. وقت هایی که عصبانی نبود چون گل سروارید که حالتش بستگی به خوش بودن و ابری بودن هوا دارد وضع روحی اش بسته به سخن سرد یا محبت آمیزی بود که می شنید. نیاز به محبت همیشه او را رام می کرد، همان طور که سابق هم در اتاق موریا نه خورده زیر شیروانی بارها پیش آمده بود. با این تقاضا مهر برادر چنبید. اما این محبت به شیوه مخصوص به خودش ظاهر کرد: دستش را به نرمی بر دستش گذاشت و به لحن آموزگاری خیرخواه گفت:

«ماگی، حالا گوش کن ببین چی میگم - نظرم را به تو میگم. کار تو همه ش افراط و تفریطه - تو تعادل نداری، بر خودت مسلط نیستی، و با این همه فکر میکنی که بهتر از همه می فهمی، و حاضر نیستی حرف کسی را گوش کنی. خاله پولا مایل بود جایی درخانه اش به تو بدهد و تو میتونستی

تا وقتی که خانه‌ای برا تو و مادرم فراهم میکنم در میان خویشاوندان زندگی کنی — تا خانه‌ای فراهم میکردم... و این کاری است که میخواهم بکنم. من دلم میخواست خواهرم خانم باشه، و همیشه هم همان طور که پدرم خواسته بود از تو مواظبت میکردم، تا این که به شوهر خوب میکردی. اما افکار ما دوتا هرگز با هم جور نیست، و توحاضر نیستی از حرف خودت عدول کنی. تو باید اینقدر می فهمیدی که برادری که دستش تو کاره و با مردم حس و نشر دازه صلاح خواهرش را بهتر از خود او میدونه. تو فکر میکنی من محبت ندارم؛ دارم، ولی راهنمای محبت من تنها آن چیزی است که معتقدم به خیر و صلاح توست.»

ماگی، درحالی که همچنان حق می کرد، اما می کوشید جلوی اشکش را بگیرد، گفت: «تام، عزیزم، میدونم... میدونم که حاضری خیلی کارا برام بکنی. میدونم که چطو کار میکنی، و چطو به خودت فشار میاری. من از این بابت از تو متشکرم. ولی، راستش، با این همه نمیتونی آنطور که باید از طرف من قضاوت کنی... طبیعت ما دو تا یکی نیست. تو نمیدونی سائل آنطور که بر من تأثیر میکنن بر تو تأثیر نمیکنن.»

«چرا میدونم، خوبم میدونم. میدونم که قبل از این که اظهار عشق های معرمانه را از فیلیپ واکم بپذیری به تأثیری که این جریان بر آبروی خانواده و خودت، به عنوان یک دختر جوان، داشت متفاوت از من فکر میکردی. تازه اگر از هیچ لحاظ دیگه ایراد نمیداشتم باز ناراحت بودم از این که بشنوم اسم خواهرم را، حتی برای لحظه‌ی، با اسم جوانی ببرن که پدرش حتی از سایه‌ی ما نفرت دازه، و ترا تحقیر میکرد. هرکس دیگر بجز تو بود، من یقین داشتم که با آنچه تو پیش از فوت پدر شاهدش بودی، هیچ وقت به فیلیپ واکم به عنوان معشوق فکر نمیکرد. اما من در مورد تو این احساس اطمینان را نمیکنم — در هیچ مورد نمیکنم. به وقت خوش میکنی و به آن صورت ترك دنیا میکنی، به وقت اینقدر اراده نداری که در برابر چیزی که میدونی درست نیست مقاومت کنی.»

حقیقت وحشتناک و جان شکافی در این سخنان تام نهفته بود — همان پوسته سخت حقیقتی که اشخاص مرد اهل عمل می بینند. ماگی از این قضاوت تام به خود پیچید؛ در عین حال که علیه آن می شورید در برابر آن احساس خفت می کرد. چنان بود که گویی آینده‌ی را در مقابل او گرفته

است تا ضعف‌ها و حماقت‌هایش را به او نشان دهد؛ انگار آوایی پیام‌بر-گونه بود که لغزش‌های آینده‌اش را پیشگویی می‌کرد. با این همه در تمام این مدت او هم قضاوتش را می‌کرد: پیش خود می‌گفت که آدم تنگ‌فکر و بی‌انصافی است؛ که در حد ادراك آن نیازهای معنوی نیست که اغلب متشاء ناراحتی‌هایی هستند که زندگی او - ماگی - را در نظرش به هیأت معمایی بی‌نقشه جلوه می‌دهند.

در دم جواب نداد؛ دلش پر بود؛ تشست و بازویش را بر میز تکیه داد. بی‌فایده بود بخواهد کاری کند که تام با او احساس نزدیکی کند. نه، تام همیشه او را از خود می‌راند. احساسی که از سخنانش به او دست داد با اشاره به آخرین برخوردی که بین پدرش و واکم روی داد پیچیدگی یافت؛ و سرانجام یاد این واقعه دردناک بر ناراحتی‌های آنی او غلبه کرد. نه! هرگز با بی‌تفاوتی و سبکسری به چنین چیزی نخواهد اندیشید، تام نباید این اتهام را به او بزند، سر برداشت، و با حالتی جدی و مشتاق که از چشمانش می‌تراوید خیره خیره نگاهش کرد، و گفت:

«تام، من هرچه هم بگم باز نظر تو نسبت به من عوض نمیشه. امانم هم آنطور که تو فکر میکنی بکلی عاری از آن احساس تو نیستم. هم مثل تو فکر میکنم که با وضع و موقعی که نسبت به پدر فیلیپ دارم - نه براساس علل و جهات دیگه - فکر ازدواج با او عملی نامعقول خواهد بود، و من دیگه این فکر را از سر پدر کرده‌ام... حقیقت را به تو میگم، و تو حق نداری حرفمو باور نکنی: من به قولی که داده بودم وفا کردم، و هرگز ندیدی که دروغ گفته باشم. من نه تنها باید فیلیپ را تشویق نکنم بلکه باید به دقت از هرگونه آمیزشی با او، جز بر مبنای دوستی ساده پرهیز کنم... تو ممکنه فکر کنی که نتونم به تصمیم عمل کنم، ولی دست کم تو نباید به خاطر خطاهایی که هنوز مرتکب نشده‌ام با این سردی و تحقیر با من رفتار کنی.»

تام که با این سخنان به نرسی گراییده بود، گفت: «باشه، ماگی؛ من نمیخواهم مطلب را زیاد لفت و لعاب بدم. فکر میکنم، با توجه به تمام جوانب و جهات، بهتره، اگه لوسی میخواد او را به خانه‌شان دعوت کنه، فیلیپ واکم را ببینی. آن چیزایی را که گفتی باور میکنم دست کم خودت باورداری، من فقط میتونم به تو هشدار بدم. من دلم میخواد اگه بذاری برادر

خوبی برای تو باشم.»

در لحن صدای تام به هنگام ادای این سخنان لرزشی محسوس بود، و محبت ماگی حاضر و دم‌دست بود — با همان شور و گرمی زمانی که بچه بودند و به آئین و پیمان آشتی، نان شیرینی‌شان را گاز می‌زدند. برخاست و دستش را پرشانه تام گذاشت.

«تام، عزیزم، میدونم که میخوای با من خوب باشی. میدونم که بار سنگینی پردوش داری، و کارهای زیادی انجام داده‌ای، منم دلم میخواد که اسباب راحتی خیال تو باشم، نه این که بار خاطرت باشم. لابد فکر نمیکنی که همه وجودم مرشته از پدی‌ست، آره؟»

تام به چهره مشتاقش لبخند زد: «وقتهایی که لبخند می‌زد لبخندش شیرین بود؛ با تمام اخمی که می‌کرد چشمان خاکستری اخم‌آلوده‌اش نمی‌توانستند گاه مهربان باشند.»

«نه، ماگی.»

«شاید بهتر از آنچه تو انتظار داری از آب در او دمدم.»

«امیدوارم، اینطور باشد.»

«میخوای یه روز پیام و عصرانه‌ت را برات درست کنم، که دیدنی‌هم از این زن بسیار کوچولوی باب جاکین کرده باشم؟»

تام به ساعتش نگاه کرد: «چرا، ولی فعلا بدو — برو، برا این که دیگه وقت ندارم.»

«حتی نمیخوای ماچم کنی؟»

تام خم شد و گونه‌اش را بوسید، سپس گفت: «ها! بَارَكُ‌الله دختر خوب. امروز یه قدری باید فکر کنم. این بمد از ظمیر با عمو دین یه جلسه مشاوره مفصل دارم.»

«فردا خانه خاله گلگت می‌ای میخوایم نهار را زودتر بخوریم که بتونیم برا عصرانه یه اونجا بریم. باید بیای — لوسی گفت بهت بگم.»
تام گفت: «به! من هزار تا کار دارم.» و طناب زنگ را محکم کشید. طناب کوتاه از جا کنده شد.

ماگی همچنان که خنده‌کنان پا به گریز می‌گذاشت گفت: «وای، ترسیدم... باید فرار کنم.» حال آن که تام طناب زنگ را به گوشه‌ای افکند... اما نه‌چندان دور: آخر آن احساس تأثر انسانی که من در آن

امید بسیار بستم ام گاه به قلوب بسیاری از اشخاص متشخصی که يك وقت، در مراحل اولیهٔ ظهور، در اتاقك‌های حقیر امیدهای بزرگ در سر می‌پروراندند، راه می‌یابد و دل‌هاشان را گرم می‌کند.

- ۵ -

بعد از ظهر همان روز آقای دین و تام در اتاق خصوصی بانك با هم نشست بودند. آقای دین گفت: «تام، حالا که این موضوع نیوکاسل ۲۸ را به جایی رساندیم موضوع دیگری هست که می‌خواهم درباره‌اش با شما صحبت کنم. چون به احتمال زیاد چند هفته آینده را در محیط ناخوش و دوده گرفته نیوکاسلی خواهی گذراند به انتظار و امیدی احتیاج داری که روحیه‌ات را بالا نگه دارد.»

تام با حالتی آرام‌تر از دیداری که مدت‌ها پیش در همین اتاق صورت گرفته بود، آن‌گاه که عمو انضیه‌دانش را درآورده و با رعایت مساوات تمام منخرین را نواخته بود، منتظر ماند:

آقای دین سنگینی بدن را بر پشتی صندلی انداخت و گفت: «تام، میدانم، حالا دنیا با آهنگی سریع‌تر از آنوقت‌هایی که من جوان بودم به پیش می‌رود. بله، آقا، چهل سال پیش که من جوانی به قبراقی حالای شما بودم آدم انتظار داشت پیش از رسیدن به صندلی درشکه مدتی دراز از عمرش را پیاده راه برود. کارگاه‌های بافندگی کند کار می‌کردند، مد هم به این سرعت عوض نمیشد: يك دست لباس پلوخوری داشتم که شش سال می‌پوشیدم. بله، آقا، مقیاس همه چیز کوچک بود - منظورم از حیث هزینه است. همان‌طور که میدانم، این نیروی بخار است که وضع را عوض کرده - همان‌طور که آقای استیون گست در ناهار سالروز تأسیس مؤسسه اظهار داشت، آهنگ حرکت هر چرخ را دو برابر کرده، و همراه با آن سرعت آهنگ چرخ ثروت را (آقای گست با توجه به این که سابقهٔ تجربی در کار ندارد این گونه نکات را فوق‌العاده خوب تشریح می‌کند) من برخلاف بعضیها مخالف تحول نیستم. داد و ستد، آقا، چشم آدم را باز میکند، و اگر جمعیت رشد پیدا کند - که را برای يك مرد بهترین موفقیت میدانم.»

میکند - دنیا باید هوش و حواسش را به اختراعات بدهد. من میدانم که سهمم را در مقام یک بازرگان معمولی ادا کرده‌ام. گویا کسی گفته که خوب است کاری کنیم که درجایی که یک خوشه گندم میرسته دو خوشه برود؛ ولی آقا، توسعه مبادله کالا و رساندن این گندم به دهانهای گرسنه هم کار خوبی است. و این رشته کسب ماست، و من پیوند با این رشته را برای یک مرد بهترین موفقیت میدانم.

تام می‌دانست که مطلبی که عمو می‌خواهد بگوید فوریت ندارد؛ آقای دین خیلی زرنگتر و باتجربه‌تر از آن بود که اجازه دهد خاطرات پسا انفیه‌دانش مانع از پیشرفت کار داد و ستد گردد. در حقیقت، در این یکی دو ماه اخیر اشاراتی از دهن پرانده بود که تام براساس آن‌ها حدس بزند که چیزهایی دربارهٔ بهبود وضع و موقع خود خواهد شنید. آقای دین چون به پایان بخش نخست سخنانش رسیده بود پاها را دراز کرده و دست‌ها را در جیب کرده بود و مقدمه می‌چید تا به تام ثابت کند که تنها به برکت شایستگی و کفایت بوده که در کارش موفق شده است، و آنچه که باید به جوانان، علی‌الموم، بگوید این است که اگر موفق نمی‌شوند این امر به علت بی‌کفایتی و ناشایستگی خود آن‌ها است. قدری متعجب شد از این که عمو سؤال مستقیمی از او کرد:

«بگذار ببینم... از آنوقتی که اول‌بار برای کار به من مراجعه‌کردی هفت سال می‌گذرد... آره، تام؟»

تام گفت: «بله، آقا؛ حالا بیست و دو سه سال دارم.»

«آه - هرچند بهتر است این را نگویی، چون قیافهات بیشتر نشان میدهد، و در کسب و کار سن و تجربه هم اهمیت دارد. خوب یادم هست که چطور آمدی - یادم هست که جوهر و جنمی در تو دیدم، و همان باعث شد که تشویقت کنم. و خوشحالم که بگویم تشخیصم درست بود - من زیاد گول نمیخورم. طبعاً چون خواهرزادهٔ زخم بودی کمی دودل بودم، ولی، آقا، خوشوقت بگویم که مایهٔ سربلندیم بودی، و اگر پسری داشتم که مثل تو بود متأسف نبودم.»

آقای دین با سر انگشت بر انفیه‌دانش نواخت، آن را از نو گشود، و با قدری تأثر تکرار کرد: «نه، اگر مثل تو بود متأسف نبودم.»

تام به لحنی آمیخته به غرور و به شیوه‌ای حاکی از بی‌نیازی گفت: «آقا، خوشحالم که موجبات رضایت‌خاطر شما را فراهم کرده‌ام. منتهای

سمیم را کرده‌ام.»

«بله، تام، من از شما راضیم. من از رفتارت، در مقام يك فرزند، صحبت نمی‌کنم، هرچند در عقیده‌ای که نسبت به شما پیدا کرده‌ام بی‌تأثیر نبوده. اما آنچه در مقام شريك مؤسسه به من مربوط است خصلت‌هایی است که در مقام يك بازرگان بروز داده‌ای. مؤسسه‌ما، آقا، مؤسسه معتبری است... شرکت فوق‌العاده‌ای است - و دلیلی نیست که رشد نکند: سرمایه‌اش رو به افزایش است؛ راه‌های به‌کار انداختن سرمایه هم رو به ازدیاد است... اما چیز دیگری هم هست که برای رونق هر مؤسسه‌ای، بزرگ یا کوچک، لازم است، و آن وجود کسانی است که آن را بگردانند - یعنی اشخاصی که بتوان به آنها اعتماد کرد. و این چیزی است که آقای گست و من به آن توجه داریم. سه سال پیش «گل» ۳۹ را شريك مؤسسه کردیم: سهمی در کارخانه روغن‌کشی به او دادیم. چرا؟ برای این که «گل» مردی بود که خدماتش به این پاداش می‌ارزید. بله، آقا - و همیشه هم این طور خواهد بود. در مورد خود من هم همین‌طور بود. و اگرچه «گل» ده سال از شما بزرگتر است اما موارد دیگری بر له شماست.»

پاپای پیشرفت سخنان آقای دین بی‌تابی تام نیز افزایش می‌یافت: مطلبی بود که می‌خواست با او در میان بگذارد، که ممکن بود او را خوش نیاید، صرفاً به این جهت که مطلب تازه‌ای بود، نه پذیرش چیزی که او - آقای دین - از پیش می‌دانست.

آقای دین پس از این که انگشت دیگری انفی به بینی کشید به سخن ادامه داد و گفت: «طبیعی است که این نسبت خانوادگی که با من داری در این میان بی‌تأثیر نبوده، ولی انکار نمی‌کنم که اگر هیچ نسبتی هم با من نداشته‌ای عملی که در آن جریان مربوط به بانک پلی ۲۰ کردی موجب میشد که آقای گست و من درصدد برآییم از این خدمتی که به ما کرده بودی به نحوی قدردانی کنیم؛ و با توجه به رفتار کلی و توانایی‌های کاریت در نظر داریم سهمی از شرکت را به شما بدهیم - سهمی که با کمال خوشوقتی، با مرور زمان، آن را افزایش خواهیم داد. فکر می‌کنم این از هر لحاظ از اضافه حقوق بهتر باشد؛ موقعیت بهتر و اهمیت بیشتری به شما می‌دهد،

و بهتر آماده‌ات میکند که کم‌کم مقداری از بار کار را از دوش من برداری. من کم‌کم دارم پیر می‌شوم - این جای انکار نیست. به آقای گست گفتم که موضوع را با شما مطرح میکنم؛ وقتی از این مسافرت برگشتی میتوانیم ترتیب جزئیاتش را هم بدهیم. این برای يك جوان بیست و سه ساله گام بلندی است، اما باید بگویم که شایستگی‌اش را داری.»

«آقا، من از شما و آقای گست بسیار سپاسگزارم - البته بیشتر مدیون محبت شما هستم، که اول مرا استخدام کردید، و از آن به بعد هم خیلی وقت و زحمت صرف من کردید.»

اندک لرزشی در صدایش بود. پس از این که این را گفت سکوت کرد. آقای دین گفت: «بله، بله... وقتی بدانم مقید است، از صرف زحمت دریغ نمیکنم. سر «گل» هم خیلی زحمت کشیدم - وگرنه این نبود که امروز هست.»

«ولی عموجان مطلبی بود که میخواستم امروز با شما در میان بگذارم. پیشتر صحبتی از آن نکرده‌ام. اگر خاطرتان باشد وقتی اموال پدرم را حراج کردند خیال داشتید آسیاب را بخرید. میدانم که فکر می‌کردید سرمایه‌گذاری خوبی خواهد بود. بخصوص اگر در آن از نیروی بخار استفاده کنید.»

«همینطور است، همینطور است. ولی واکم روی دست ما بلند شد - خوش کرده بود که این کار را بکند. دوست دارد در هر کاری روی دست دیگران بلند شود.»

تام در ادامه سخن گفت: «شاید گفتن این مطلب بی‌مورد باشد، ولی مایلم شما بدانید که من دربارهٔ آسیاب چه احساسی دارم. عموجان، من احساس خاصی نسبت به این محل دارم. وصیت پدرم این بود که اگر بتوانم سعی کنم آسیاب را پس بگیرم: این آسیاب به مدت پنج نسل در خانواده‌اش بود؛ به پدرم قول دادم. از این گذشته، خودم هم به این محل دلبستگی دارم - هیچ جایی را آن اندازه دوست ندارم. و اگر نظرتان بر این قرار بگیرد که آن را برای مؤسسه بخرید، در آن صورت من شانس بهتری برای انجام آرزوی پدرم خواهم داشت. اگر شما لطف نکرده بودید و نقرموده بودید که خدماتم ارزشی برای مؤسسه داشته من این مطلب را عرض نمی‌کردم. و حاضرم به‌خاطر به‌دست آوردن آسیاب از فرصتی به

مراتب بزرگتر از این هم صرف نظر کنم... منظورم این است که در دست خودم باشد، و قیمتش را به تدریج مستهلك کنم.»

آقای دین با دقت به سخنانش گوش فراده بود و به فکر فرو رفته بود. پس از یکچند گفت: متوجهم، فهمیدم - این کار ممکن است، یعنی اگر احتمال این باشد که واکم از آن دل بکند، ولی من خیال نمیکنم. آن جوانك، جتسام ۴۱، را مسئول اداره اش گذاشته - و قطعاً وقتی آن را خرید علل و موجباتی برای این کار داشته...

تام گفت: «جتسام آدم دائم الخمری است - زده به مشروب، و آنطور که می‌گویند وضع آسیاب تعریفی ندارد، لوک، آسیابان سابقمان این را به من گفت. میگوید اگر تغییر و تبدیلی ندهند نمی‌ماند، فکر میکنم اگر وضع به همین منوال ادامه یابد واکم ممکن است بی‌میل نباشد آن را از سر واکند، لوک میگوید از جریان کار بسیار ناراحت است.»

«باشد، تام؛ به این موضوع فکر میکنم. باید در این باره تحقیق کنم، و با آقای گست صحبت کنم، ولی، میدانی، این خودش رشته جدیدی است که بخواهیم شما را به عوض این که اینجا باشید - که ما می‌خواهیم - سر آن کار بگذاریم.»

«آقا، اگر کار درست روی غلتك پیفتد میتوانم بیش از يك آسیاب را اداره کنم. دلم میخواهد يك عالم کار داشته باشم؛ مشغله و فکر دیگری ندارم.»

در آهنگ سخن این جوان بیست و سه ساله، حتی به گوش شیفته کار آقای دین، طنین خم محسوس بود.

«نه، نه! اگر با همین آهنگ ترقی کنی در یکی از همین روزها زنی خواهی داشت که به فکرش باشی. و اما راجع به آسیاب، ما نباید جوجه‌هایمان را قبل از پائیز بشماریم. بهر حال، به شما قول میدهم که این موضوع را در مد نظر داشته باشم - وقتی برگشتی باز با هم صحبت میکنیم، می‌خواهم بروم ناهار بخورم. فردا صبح بیا صبحانه را با ما بخور، و پیش از رفتن مادر و خواهرت را ببین.»

- ۶ -

اکنون دیگر می‌دانید که ماگی به لحظه‌ای از زندگی گام نهاده بود که همه مردم مال‌اندیش چنین موقعی را برای دختری رسیده فرصتی بزرگ می‌دانند. وی که با شخصیتی جاذب وارد محافل سنت‌اوگز شده بود و از این برتری بهره‌مند بود که اکثریت با قیافه‌اش ناآشنا بودند و چنان که در گفت‌وگوی بین لوسی و خاله پولت و خود او گذشت از یاری و مساعدت لباس بی‌بهره بود، بی‌گمان به نقطه آغاز تازه‌ای در زندگی رسیده بود. در نخستین شب‌نشینی‌ای که لوسی ترتیب داد «توری» جوان، بیش از معمول به عضلات چهره‌اش فشار آورد تا شاید نظر آن دختر سیه‌چشم «آن گوشه‌ای» را به خود جلب کند تا نگاهی به او و عینک و مخلفاتش بیفکند، و چندین خانم جوان با این نیت به خانه رفتند که پیراهن آستین کوتاه با حاشیه توری سیاه سفارش دهند و موهایشان را بشکل نیم‌تاج بافته در پس سر جمع کنند - «به آن دخترخاله میس دین چقد می‌ود!» درحقیقت، ماگی بینوا با تمام آگاهی درونی که از گذشته رنجبار و احساس ناخوشایندی که از آینده تار و مبهم خود داشت، کم‌کم به مایه رشک محل بدل می‌شد: در سالن تازه تأسیس بیلپارد و درمیان دوستان زیباروئی که درخصوص زینت‌آلات رازی از یکدیگر پنهان نداشتند، صحبت صحبت او بود. خواهران گست، که بطور عمده از روی لطف و بزرگواری یا خانواده‌های سنت‌اوگز می‌آمیختند و جمعه آینده مد محل بودند تا حدی نسبت به حرکات و رفتارهای او ایراد داشتند: چیزهایی را که در محافل بالا گفته می‌شد چشم و گوش بسته نمی‌پذیرفت، می‌گفت نمی‌داند آیا این چیزها درست‌اند یا نه، و همین به او قیافه آدمی بی‌ذوق می‌داد و مانع از جریان بی‌گیر و گرفت گفت‌وگو می‌شد. اما این هم هست - و خالی از حسن‌تعبیر هم نیست - که خانم‌ها معمولاً نسبت به آشنایان تازه‌ای از همجنسان خود که در مواردی از آنان فروتراند، نظر چندان ناخوشی ندارند و ماگی چندان عاری از آن اطوار فریبا و لوندانه‌ای بود که به قول معروف آقایان را کلافه می‌کند، که بعضی از همین خانم‌ها به حالش دل می‌سوختند، از این‌که به‌رغم زیبایی‌اش اثر

چندانی در دیگران نمی‌کرد. طفلکی مزایا و موقعیتی در گذشته نداشته بود! و باید قبول کرد که ادا و افاده‌ای نداشت: تندی و خشونت رفتارش آشکارا ناشی از تیامیختن با مردم و وضع حقیر زندگی بود، و تعجب در این بود که با این همه و با توجه به رفتار مابقی خویشاوندان لوسی بینوا، رفتارش هیچ صیغهٔ ایتدال نداشت - و این چیزی بود که خواهران گست همیشه از آن چندششان می‌شد: پیوند خویشاوندی - آن‌هم از طریق وصلت - با کسانی چون خانم و آقای گلگک و خانوادهٔ پولت را خوشایند نمی‌یافتند؛ اما جر و بحث با استیون هم، وقتی تصمیم به انجام کاری می‌گرفت، بی‌فایده بود. البته خود لوسی هیچ جای ایراد نبود، آدم بی‌اختیار شیفته‌اش می‌شد. او هم طبعاً دوست داشت که خواهران گست یا دختر خاله‌اش، که مورد علاقهٔ شدید او بود، مهربان باشند، هرچند اگر کم‌ترین سردی نشان می‌دادند استیون قیامت به‌راه می‌انداخت. با این اوضاع و احوال، بازار دعوت به پارک هاوس و جاهای دیگر گرم بود، و تازه خود میس دین در محافل سنت‌آوگن شناخته‌تر و محبوب‌تر از آن بود که نادیده گرفته شود.

به این ترتیب ماگی برای نخستین بار با شیوهٔ زندگی يك بانوی جوان آشنا شد، و دریافت که برخاستن از بستر، بی‌این‌که آدم اجبار به انجام کار خصوصی داشته باشد، چیست. این احساس جدید از فراغت و خوش‌گذرانی در آغوش هوای مطبوع و رایحه‌های خوش‌باغ اوایل بهار، با موسیقی سرشار و خوش‌خوشك راه رفتن در هوای آفتابی و قایقرانی بر رود، در حالتی خوش و رؤیایی، نمی‌توانست پس از سال‌ها حرمان بر او اثری سکرآور نداشته باشد. حتی در هفته‌های اول دیگر کم‌تر دستخوش خاطرات و تالمات گذشته و انتظارات تلخ آینده بود. بی‌گمان زندگی اکنون بسیا و خوش بود. اکنون دیگر لباس پوشیدن شب هنگام و درك این معنا که او خود یکی از چیزهای زیبای بهاری است، احساسی خوش و دل‌انگیز بود. اکنون چشمان ستاینده‌ای هم در انتظارش بودند، اکنون دیگر کسی نبود که همه به او بی‌اعتنایی کنند، او را سرزنش کنند، از او طلب توجه کنند، و کسی به او توجه نکنند. این هم لذت‌بخش بود که مواقعی که استیون و لوسی برای سواری می‌رفتند پشت پیانو بنشینند و ببینند که دوستی و الفت بین انگشتان و شستی‌ها همچنان باقی

است و، همچون احساس خویشاوندی آمیخته به همدلی، برالر جدایی از بین نرفته است. خوش داشت مقام‌هایی را که شب پیش شنیده بود از نو بنوازد و آن‌قدر تکرار کند تا به نحوی چیزی از آن‌ها پردازد که برای او حاوی زبانی گویاتر و شورانگیزتر باشد. صرف توافقی «اکتاو»^{۴۲}ها برای او لذت‌بخش بود - و اغلب به‌عوض نواختن به‌دقت رچه سیاه مشق ور می‌رفت، تا شاید از طریق «تجربید» احساس اولیه فاصله‌ها^{۴۳} را به‌تر ادراک کند. البته نه این‌که این لذتی که از موسیقی می‌برد حاکی از استعدادی شگرف در این عرصه باشد، نه، بیشتر این بود که حساسیتش درقبال هیجان ناشی از موسیقی یگانه شکل از آن حساسیت شوریده‌واری بود که جزو خمیره‌اش بود و معایب و قضایلش را به‌هم آمیخته و عواطفش را به هیات نیازی میرم جلوه داده بود و در عین حال سبکسری‌های زنانه‌اش را از صورت لوندی و شیوه‌زنی خارج ساخته و به آن صیغه فرازجویی داده بود. ولی شما چندی است که ماگی را می‌شناسید، نیازی به گفتن خصوصیاتش نیست؛ مرگ‌دشتش را باید بازگفت، که آن‌هم چیزی است که به‌زحمت می‌توان حتی با وقوف کامل بر خصوصیاتش پیش‌بینی کرد. زیرا تراژدی زندگی، به تمام و کمال وابسته به زندگی درون نیست. نوالیس^{۴۴} در یکی از سخنان قصارش، که جای بحث هم دارد می‌گوید «کاراکتر»^{۴۵} تمام سرنوشت است. اما تمام سرنوشت نیست. هملت، شاهزاده دانمارک، مردی خیالپرداز و بی‌اراده بود، و نتیجه امر تراژدی‌ای بزرگ بود. اما اگر پدرش تا سنین پیری زیسته بود و عمویش زود هنگام مرده بود می‌توان پنداشت که وی به‌رغم گفتارهای بسیاری که با خود دارد و طعنه‌هایی که به دختر زیبای پولونیوس^{۴۶} می‌زند - دیگر بگذریم از بی‌ادبی‌های آشکاری که نسبت

۴۲- هشتمین نت يك گام موسیقی: ردیف هشت نتی از هر نت تا نت زیر یا بم که برابر با آن باشد (چون ماهر در بم تا مایه عراق در زیر).

۴۳- interval، فاصله، اختلاف دانگ.

۴۴- Novalis، بارون فریدریش فن هاردن برگ (نوالیس نام مستعار او بود)، شاعر غزل‌رای آلمانی و پیشوای رمانتیک‌های آلمان ۱۷۷۲-۱۸۰۱.

۴۵- Character، نهاد، سیرت، منش (صفات و خصوصیات ذاتی و اکتسابی).

۴۶- Polonius، پدر اوفلیا.

به پدرزنش مرتکب می‌شود - با اشتها به سلامت عقل زندگی را سپری می‌کند.

بهر حال، سر نوشت ماگی در حال حاضر، نهفته است و باید صبر کرد تا خود همچون رودی جا نیفتاده مسیر و بستر خویش را بر ما بنماید - همین قدر می‌دانیم که رود خروشنده و پر آب است، و تمام رودها مقصد واحدی دارند. ماگی خود تحت تأثیر جاذبه این خوشی‌ها دیگر با آن خیال تندی که به پیشواز آینده می‌رفت به سر نوشت خویش نمی‌اندیشید و هیچ‌انوش درباره اولین دیدار با فیلیپ از شدت و حدت افتاده بود. شاید، نابخود، متأسف نبود از این‌که این دیدار به تعویق افتاده است.

زیرا فیلیپ آن شبی که منتظرش بودند نیامد: آقای استیون گست که به دیدارش رفته بود خبر آورد که به کنار دریا رفته است - فکر می‌کرد احتمالاً برای طراحی و نقاشی رفته است، و معلوم نبود چه وقته بازمی‌گردد، این اخلاق فیلیپ بود، که می‌رفت، بی‌آن‌که به کسی خبر بدهد - پیش از آمدن ماگی از شهر رفته بود. تا روز دوازدهم نیامد، و وقتی آمد دو نامه لوسی را به انتظار خود یافت.

شاید آدم باید باز توزه ساله باشد تا درست بداند چه احساساتی در این دوازده روز در وجود ماگی انباشته شده بود، یا تازگی تجارب و احساسش این دوازده روز را چه‌گونه امتداد داده و چه تنوعی به وضع ذهنش داده بود. روزهای نخستین آشنایی تقریباً همیشه این اثر را دارند، و جایی را در یاد ما اشغال می‌کنند که روزهای متعاقب آن این اندازه سرشار از کشفیات و تأثرات تازه نیستند و چنین جایی را در ذهن ما ندارند. در آن ده روز کم بودند ساعت‌هایی که آقای استیون گست در کنار لوسی ننشسته باشد یا وقت‌هایی که او پشت پیانو بود در کنارش نایستاده باشد یا در گردش‌ها همراهش نباشد. توجهی که به او می‌کرد اکنون چشمگیرتر از سابق بود - و این چیزی بود که همه انتظار داشتند. لوسی بسیار خوشحال بود، خوشحال‌تر از این‌جهت که از وقتی که ماگی آمده بود صحبت‌های استیون جالب‌تر و سرگرم‌کننده‌تر شده بود. بحث‌های شوخی‌آمیز و گاه جدی‌ای درمی‌گرفت که طی آن‌ها استیون و ماگی، در منتهای تحسین لوسی، از خصوصیات خویش پرده برمی‌گرفتند. چندین بار از ذهنش گذشت، آه اگر ماگی با فیلیپ

ازدواج می‌کرد چهار نفری چه جمع خوبی را تشکیل می‌دادند! ولی آیا این یک چیز قابل توضیح است که دختری از مصاحبت دل‌ده‌اش، بیشتر به‌خاطر او، از حضور شخص ثالثی لذت ببرد و کم‌ترین حسادت از این بابت که روی سخن بطور کلی با این شخص ثالث است احساس نکند؟ آری، وقتی دختر به خوش‌قلبی و صفای لوسی باشد و اعتقاد کامل داشته باشد به این‌که میزان محبت مصاحبانش را نسبت به خود می‌دانند و دستخوش احساساتی نباشد که این اعتقاد را، در نبود شواهد و دلایل مثبت علیه آن، متزلزل کند چنین چیزی ممکن است. وانگهی، استیون همیشه در کنار او می‌نشست، بازویش را همیشه به او می‌داد، و همیشه برای تأیید سخن خود به او مراجعه می‌کرد، و هر روز همان ادب‌آمیخته به محبت را نسبت به او ابراز می‌کرد و همان توجه را نسبت به خواست‌های او و انجام این خواست‌ها نشان می‌داد. ولی آیا واقعاً همان بود؟ به‌نظر لوسی حتی بیش از آن بود، و بنابراین جای شگفتی نیست اگر متوجه مفهوم این دگرگونی نشد. این دگرگونی در استیون یک جریان روانی ظریف بود، که حتی خود وی از آن آگاه نبود. توجهی که به ماگی می‌کرد ظاهراً ناچیز بود، و حتی سردیی ظاهری در میانشان بروز کرده بود که مانع از این می‌شد که آن تعارف و رفتار زن‌نوازه‌ای را که در نخستین روز برخوردشان در قایق نسبت به او ابراز کرده بود تجدید کند. اگر واقعی که استیون می‌آمد لوسی در اتاق نبود - یا اگر لوسی آن‌ها را به خود گذاشته بود - هرگز با هم صحبت نمی‌کردند: در این گونه مواقع استیون ظاهراً به کتابچه‌های موسیقی ور می‌رفت و ماگی به روی کارش خم می‌شد و ساعتی مشغول می‌شد: هر یک به طرزی دردناک، با تمام وجود، از حضور دیگری آگاه بود. با این همه هر یک آرزومند بود که روز بعد همین جریان تکرار شود. هیچ‌یک به تأمل در این باره نپرداخته یا از خود نپرسیده بود که «این جریان به کجا خواهد انجامید؟» ماگی فقط احساس می‌کرد که زندگی دارد چیز تازه‌ای را برای او ارائه می‌کند و چنان مجذوب این تجربه بی‌واسطه و مستقیم بود که نیرویی برای پرداختن به آن و تمقل درباره آن برایش نمی‌ماند. استیون عملاً از خودکامی سر باز می‌زد، و حاضر نبود پیش خود اعتراف کند که در حوزه نفوذی واقع شده است که ممکن است اثر تعیین‌کننده‌ای بر رفتار او

داشته باشد. وقتی لوسی بازمی‌آمد، باز آزاد و فارغ از قید می‌شدند: ماگی می‌توانست با گفته‌هایش مخالفت کند و او را دست بیندازد، و استیون می‌توانست میس سوفیا وسترن^{۴۷}، آن شخصیت زیبایی را به‌رخش بکشد که برای «فهم و درک مردان» احترامی بسزا قایل بود؛ ماگی می‌توانست به استیون نگاه کند، که وقت‌هایی که تنها بودند، به علمی از نگرستن به او ابا می‌کرد؛ و استیون حتی می‌توانست از او بخواهد که حالا که انگلستان لوسی به‌کار «بازار» کلیسا مشغول‌اند او را با پیانو همراهی کند، و به‌خاطر این‌که «ضرب»ها را رعایت نمی‌کرد - و این بی‌گمان نقطه ضعف ماگی بود - او را سرزنش کند.

روزی - روز بازگشت فیلیپ - لوسی قراری ناگهانی گذاشته بود: پنا بود شب را با خانم کن بگذرانند، که وضع مزاجی‌اش تعریفی نداشت و بر اثر ابتلای به نزله ناپچه کم‌کم روبه وخامت می‌رفت، و به همین جهت ناچار شده بود کارهای مربوط به «بازار» آینده را به خانم‌های دیگر بسپارد، و می‌خواست که لوسی نیز یکی از آن‌ها باشد. این قرار در حضور استیون گذاشته شد، و او شنید که لوسی قول داد ناهار را زودتر بخورد و ساعت شش به‌دنبال میس «توری» برود، که پیغام خانم کن را برایش آورده بود.

همین‌که میس توری از اتاق پیرون رفت استیون با ناراحتی گفت: «بفرما، این هم یکی از نتایج معنوی آن بازار احمقانه که خانم‌های جوان را از وظایف خانه بازمیدارد و به صحنه‌های بیموده در میان درپوش تربت‌دان و کیف‌های خامه‌دوزی‌شده زنانه میکشد. من می‌خواهم بدانم اگر وظیفه اصلی زن این نیست که موجهاتی فراهم کند که شوهر را در خانه نگه‌دارد یا، از آن پیشتر، اشخاص بی‌زن را از خانه دور کند، پس دیگر وظیفه اصلی او چیست؟ اگر این جریان یکپند بیشتر دوام کند جامعه از هم می‌پاشد.»

لوسی خنده‌کنان گفت: «خب، دیگر زیاد طول نمی‌کشد. برای این‌که بازار دوشنبه هفته آینده برگزار می‌شود.»

۴۷ - Sophia Western، یکی از شخصیت‌های اصلی رمان فیلدینگ به‌نام

استیون گفت: «خدا را شکر! کن خودش همین چند روز پیش گفت که هیچ دوست ندارد «نمایشگاه خودبینی» جانشین کار خیریه بشود. اولی همان طور که عامه مردم انگلیس آنقدر معقول نیست که مالیات مستقیم را بپذیرد، سنت اوگزه هم آن محرك لازم را ندارد که بی استفاده از نیروی حماقت، مدارسی بسازد و آنها را وقف عامه کند»

لوسی، همچنان که با ناراحتی در او خیره شده بود، گفت: «اینطور گفت؟ نشنیده بودم از این حرفها بزنند. من خیال میکردم این کارهایی که ما میکنیم مورد تأیید اوست!»

استیون همچنان که به سربانسی بر او لبخند می زد، گفت: «من مطمئنم که شخص شما مورد تأیید او هستی، اما عمل امشب که بیرون میروی عمل درستی نیست، هر چند میدانم که انگیزاش نیکخواهی است.»

لوسی گفت: «آه، تو خیلی به من حسن نظر داری.» و در حالی که به زیبایی از شرم سرخ شده بود سر تکان داد، و موضوع به همین جا ختم شد. اما تلویحاً این طور فهمیده شد که استیون شب نخواهد ماند، و براساس این تفاهم ضمنی دیدار صبحی را طول داد، تا پاسی از ساعت چهار گذشته ماند.

چندی پس از ناهار، ماگی تنها در اتاق پذیرائی نشسته بود؛ مینی برداشتش بود، عمو را به نوشیدن شراب و چرت بعد از ناهار، و مادرش را به چیزی بینابین چرت زدن و بافتن در اتاق ناهارخوری، گذاشته بود؛ وقت هایی که مهمان نداشتند تا هنگام عصرانه این کار عادی او بود. ماگی خم شده بود و حیوان موابریشمی و به ناز پرورده لوسی را می نواخت و او را درغیاب بانویش تسلی می داد، که صدای گام هایی بر باریکه راه شن ریزی شده باغ موجب شد سر بردارد و از پنجره به بیرون بنگرد. آقای استیون گست را دید که از باغ پیش می آمد - مثل این که یگراست از رودخانه آمده بود. آمدنش به این زودی، پس از ناهار، امری غیرعادی بود؛ اغلب از دیر بودن وقت ناهار در پارک هاوس شکایت داشت. با این همه لباس مشکی تنش بود، و پیدا بود که در خانه بوده، و باید باز از رودخانه آمده باشد. ماگی احساس کرد که گونه هایش گل انداخت و دلش به پیش افتاد. این حالت يك چیز طبیعی بود، چون عادت نداشت تنها مهمان بپذیرد. استیون او را در کنار پنجره دیده بود و کلامش را به

احترام او از سر برگرفته بود و به سویی پنجره پیش آمده بود: خواسته بود به عوض در از پنجره تو بیاید، او نیز هنگامی که با «نت»هایی که لوله‌شان کرده بود به درون آمد سرخ شد و چنانکه از يك جوان معقول و خویشتن‌دار انتظار می‌رود قیافه متحکی پیدا کرد. به لعلنی مردد گفت: «میس تالیور» تعجب میکنید که میبینید باز آمدم... معذرت میخواهم از این که سرزده آمدم، ولی میخواستم به شهر بروم، و (از فرصت استفاده کردم) از خدمتکار خواستم با قایق مرا بیاورد، گفتم این چیزهای مربوط به «دوشیزه آرتوا» را برای دخترخاله‌تان بیاورم. امروز صبح فراموش کرده بودم. ممکن است از شما خواهش کنم آنها را به او بدهید؟»

ماگی که سراسیمه از جا برخاسته بود و مینی را به بغل داشت، گفت: «بله.» و چون نمی‌دانست چه باید بکند از تو نشست.

استیون نت‌ها و کلاهش را روی میز گذاشت - نت‌ها برکف اتاق ولو شدند - و خود در کنار ماگی بریک صندلی نشست. پیشتر هرگز چنین کاری نکرده بود، هر دو، هم او هم ماگی، می‌دانستند که این رفتار تازگی دارد.

استیون خم شد و گوش فروری سگ را که بر بازوی ماگی آویخته بود کشید، و گفت: «ها، لوس بناز پرورده!» این اظهاری نبود که موجب گفت‌وگو باشد، و چون گوینده دنباله آن را نگرفت گفت‌وگو ناچار معلق ماند. در تمام این مدت استیون دست به سروگوش مینی می‌کشید، و ظاهراً این عمل را بسیار لذت‌بخش یافته بود، جز این که دلش می‌خواست جرات می‌کرد و به ماگی می‌نگریست و او به نگاهش پاسخ می‌داد و با نگاهی بلند از آن چشمان عمیق او را می‌نواخت، آن وقت دیگر ارضاء می‌شد و معقول رفتار می‌کرد. می‌دید که نیاز به این نگاه مستد انگار دارد در او صورت جنون پیدا می‌کند، و مدام به ذهنش فشار می‌آورد که وسیله‌ای بیاید تا به یاری آن بتواند بی آن که قریب بنماید و عملش متضمن سراسیمگی و آشفتگی باشد، این نگاه را از او دریافت دارد. و اما ماگی... او فکر روشن و مشخصی نداشت، جز این که حضور چیزی شبیه به بال‌های بزرگ پرنده‌ای را احساس می‌کرد که در تاریکی برگردش

پرپر می‌زنند. و چون قادر نبود سر بلند کند جز پوست قرقری و سیاه مینی چیز دیگری را نمی‌دید.

اما این وضع باید يك وقت پایان می‌پذیرفت... شاید هم زود پایان پذیرفت، شاید مانند رؤیایی که يك دقیقه بیش طول نمی‌کشد در عالم خیال طولانی به نظر رسیده بود. سرانجام استیون، از آن حالت بدر آمد، بدن را يك‌وری کرد، بازویش را بر پشتی صندلی تکیه داد و در او خیره شد. ولی حالا چه یگوید؟

«مثل این‌که غروب قشنگی است، مایل نیستید بیرون بیایید و

ببینید؟»

ماگی گفت: «میدانم.» سپس شجاعانه سر برداشت و از پنجره به بیرون نگرست «اگر با عمو کریباژ» بازی نکنم.»

مکتی در میان آمد که طی آن مینی باز نوازش شد، ولی آیا آن قدر شعور داشت که از این بافت میاسگزار باشد، و در عوض غر نزند.

«دوست دارید تنها بنشینید؟»

سایه حالت شیطنه‌آمیزی بر چهره ماگی گذشت، درحالی‌که به نیم نگاهی به استیون اکتفا کرده بود گفت: «مؤدبان‌اش این است که بگویم بله؟» استیون خوشحال از این نگاهی که دریافت کرده بود، و مصمم به این‌که بماند تا نگاه دیگری از او دریافت کند، گفت: «هرچند چنین سئوالی از ناحیه يك مهمن ناخوانده و مزاحم درست نیست.» به ساعتش نگاه کرد، و افزود: «تازه وقتی من بروم شما باز نیم ساعت وقت اضافی خواهید داشت. میدانم آقای دین تا ساعت هفت‌ونیم نخواهد آمد.»

مکت دیگری در میان آمد، که در طی آن ماگی از پنجره به بیرون نگرست، و سرانجام با کوشش زیاد سر برگرداند و باز بر پشت مینی چشم دوخت، و گفت:

«کاش لوسی مجبور نشده بود برود. امشب موسیقی خواهیم

داشت.»

استیون گفت: «فردا شب يك خواننده جدید خواهیم داشت. ممکن است لطفاً به دختر خاله‌تان بگوئید که فیلیپ و اکم برگشته است. به‌خانه که می‌رفتم

اورا دیدم.»

ماگی انگار یکه خورد - این عمل به زحمت بیش از ریشه‌ای بود که در لحظه‌ای از فرق سر تا نوک پایش را درنوردید. اما تصاویر جدیدی که نام فیلیپ به ذهنش بازآورد نمی از این افسون نیرومندی را که او تحت تأثیرش قرار گرفته بود زایل کرد. با تصمیمی آنی از روی صندلی برخاست، مینی را روی تشکچه‌اش گذاشت، و رفت زنبیل بزرگ کارلوسی را از کنجی که در آن بود بیاورد. استیون آزرده و تلخکام بود. فکر می‌کرد ماگی خوشش نیامد که این‌طور بی‌مقدمه از فیلیپ واکم نام برد - اکنون چیزهایی را که لوسی دربارهٔ اختلاف خانوادگی به او گفته بود به یاد آورد. دیگر ماندنش بی‌فایده بود. ماگی با کارش پشت میز بود، و سرد و بی‌اعتنا می‌نمود... او نیز با این آمدنش خود را پاک مسخره کرده بود. دیدار زاید و بی‌جهت، بی‌گمان به آدم قیافه ناخوشایند و مسخره می‌دهد: طبعاً ماگی می‌داند که برای این‌که زود برگردد و او را تنها گیر بیاورد ناهار را هول‌هولکی در اتاق خودش خورده است. برای یک جوان بیست و پنج ساله، آن هم جوانی با اطلاعات حقوقی، این ذهنیت، ذهنیت یک پسر بچه است! اما نگاهی به تاریخ شاید که باعث شود عجیب ننماید.

در این هنگام گلوله نخ بافتنی افتاد و برکف اتاق غل خورد، و ماگی برای گرفتنش بلند شد. استیون نیز از جا برخاست، گلوله را برداشت، و با نگاهی آزرده و شکوه‌آمیز، که در نظر ماگی حالت کاملاً تازه‌ای به چشمانش می‌داد، آن‌را به او بازگرداند. هنگامی که گلوله نخ را به او داد نگاهشان با هم تلاقی کرد.

استیون به‌لحنی که همان ناخشنودی پر از تمنای چشمانش را منعکس می‌کرد، گفت: «خدا حافظ.» جرات نکرد دستش را پیش بیاورد. هنگام صحبت هر دو دستش را در جیب‌های کت دم چلچله‌ایش کرده بود. ماگی فکر کرد که شاید با او به‌خشونت رفتار کرده است.

با آزمون گفت: «نمی‌مانید؟» سر برگرداند، از بیم این‌که مبادا این عمل نیز خشن بوده باشد.

استیون، که همچنان چون تشنه‌ای که بر یاریکه جویی در دوردست بنگرد در آن چشمان نیم مایل و نیم‌شیفته می‌نگریست گفت: «نه، متشکرم. قایق

منتظر است... به دختر خاله تان خواهید گفت؟»

«بله.»

«که نت‌ها را آوردم؟»

«بله.»

«و فیلیپ برگشته؟»

«بله.» (این بار متوجه نام فیلیپ نشد).

استیون به‌لحنی بازهم نرم‌تر گفت: «مایل نیستید تو باغ به کمی قدم بزنید؟» لحظه بعد ناراحت شد از این‌که ماگی نگفت «نه»، چون اکنون به سوی پنجره گشوده می‌رفت، و او ناگزیر شد کلاهش را بردارد و در کنارش به‌راه بیفتد. اما به فکر چیزی هم بود که این تلخکامی‌ها را جبران کند.

به‌لحنی فروخفته، انگار مطلب محرمانه‌ای را به او بگوید، گفت:

«لطفاً بازویم را بگیرید.»

این تعارف — تعارف بازویی نیرومند — چیزی است که دل ازبیشتر زنان می‌رباید. البته در آن لحظه نیازی به کمک نیست، اما احساس کمک‌خواهی — حضور نیرویی که در خارج از آن‌ها و در عین حال متعلق به آن‌ها است — نیاز مستمر خیال را برآورده می‌کند. ماگی خواه به این جهت یا به جهات دیگر، بازویش را گرفت. در همان حالت رؤیاگونه‌ای که یک‌ربع ساعت پیش را در آن گذرانده بودند برگرد محوطه چمنی، در زیر شاخ و برگ سبز و فروآویخته درختان قصاص، قدم زدند — چیزی پیش نیامده بود، جز این‌که استیون بی‌این‌که هنوز نشان‌های بازگشت تعادل را در خود سراغ کرده باشد، نگاهی را که آرزومند آن بود دریافت داشته بود، و افکاری ذهن مشوش ماگی را درنور دیده بود: «آن‌جا چه می‌کنند؟ چرا بیرون آمده؟» سخنی گفته نشد. اگر گفته شده بود هر یک به این شدت از حضور دیگری آگاه نبود.

سرانجام استیون گفت: «مواظب پله باشید!»

ماگی احساس کرد که انگار پله به‌دانش رسیده است. گفت: «اوه،

من می‌خواهم بروم تو. شب‌خوش.»

در لحظه بازویش را از بازویش بیرون کشید و دوان دوان به‌سوی خانه باز رفت. هیچ فکر نکرده بود که این عمل ناگهانی بیشتر خاطره این نیم ساعت اخیر را تشدید می‌کند... برای اندیشیدن به این موضوع

فکری برایش نمانده بود. خود را بر صندلی پایه کوتاهی رها کرد و گریه را سرداد.

«اوه فیلیپ، فیلیپ - کاش باهم... در چاله سرخ بودیم - بودیم... آن‌هم آرام...»

استیون لحظه‌ای چند به دنبالش نگریست، سپس به سوی قایقش به‌راه افتاد و چندی بعد در بارانداز پیاده شد. آن شب را در سالن بیلارد بسر بزد؛ سیگار بود که آتش به آتش روشن می‌کرد. مرتب می‌باخت، اما از بازی دست نمی‌کشید. مصمم بود فکر نکند، و به چیزی جز آنچه حضور مستمر ماکی با اصرار به ذهنش فرا می‌خواند نیندیشد. نگاهش مدام به او بود... و او بر بازویش تکیه کرده بود.

بعد... باید که در این شب خنک و پرستاره، قدم‌زنان به خانه بازمی‌رفت، و همراه با آن، ضرورت نفرین بر حماقت خود، و تصمیم راسخ به این‌که هرگز به خود اعتماد نکند و با او تنها نماند. این پاک دیوانگی بود: آخر او دل داده بود، از دل و جان دلبسته لوسی بود، نسبت به او متعهد بود - دست‌کم آن‌طور که یک آدم شرافتمند باید باشد. آرزو کرد کاش هرگز این ماکی تالیور را ندیده بود، که به این شکل با واسطه او در تب و تاب بیفتد؛ بالاخره برای یکی همسری شیرین، و غریب و پردرفس، و پرستیدنی خواهد بود، ولی او خود هرگز چنین زنی را انتخاب نمی‌کند. آیا ماکی هم‌چون او احساس می‌کرد؟ امیدوار بود چنین احساس... نکند. نباید می‌رفت. در آینده بر خود مسلط خواهد بود. خودش را از نظرش خواهد انداخت... شاید هم با او دعوا کرد... دعوا با او؟ مگر ممکن است با صاحب چنین چشمانی دعوا کرد که در عین حال که آدم را می‌رانند او را به لطف می‌خوانند و در عین حال که به او تفریب می‌کنند او را می‌توانند، و در عین حال که به او فرمان می‌دهند به او التماس می‌کنند؟ و مالا مال از متضادهای دل‌انگیزند؟ دیدن این‌که چنین آفریده‌ای مقهور عشق آدم باشد، سرنوشتی است که به داشتنش می‌ارزد...

زدیده رانده را زدیده جویان
به دیگر چشم دل‌دادن که مگرین
نظامی

۵۰ - چه خوش نازی است ناز خوبرویان
به چشمی طیرگی کردن که برخیز

الیه برای يك مرد دیگر.

سختی که با ناراحتی زیر لب ادا کرده به این گفت‌وگوی درونی پایان داد؛ ته سیگارش را دور انداخت، دستها را در جیب کرد، و از میان بته‌زار باگام‌های آرام‌تر به راه خود ادامه داد. اما این سختی که گفت از مقوله دعا نبود.

- ۷ -

صبح روز بعد بسیار بارانی بود: از آن صبح‌هایی که مردان همسایه که کار فوتی و فوری در خانه ندارند به احتمال زیاد از دوستان زنشان دیدارهای پایان‌ناپذیر می‌کنند. باران، که برای آمدن یا رفتن قابل تحمل است، یقیناً چنان شدت می‌کند و در عین حال چنان خبر از صاف شدن هوا می‌دهد که چیزی بجز دعوی آشکار قادر به کوتاه کردن این‌گونه دیدارها نیست - بیزاری و نفرت پوشیده گسره‌ای از کار نمی‌گشاید، و اگر دل داده باشید در انگلستان چه چیز لذتبخش‌تر از يك روز بارانی؟ روز آفتابی انگلیس قابل اعتماد نیست - کلاه خانم‌ها هرگز کاملاً ایمن از خطر نیست، اگرهم روی سبزه بنشینید ممکن است سرما بخورید. اما به باران می‌توان اعتماد کرد: با بارانی، چهار نعل از میان آن می‌گذرید و به‌زودی خود را در محل دلخواه می‌یابید و با خرسندی و اطمینان از این‌بابت که هیچ زنی میهمان نخواهد آمد، کمی پائین‌تر یا قدری بالاتر از جایی که الهه‌تان نشسته است می‌نشینید. (کسانی هم که به ماوراءالطبیعه اعتقاد دارند چنین‌اند؛ به‌همین جهت هم هست که زنان را در عین حال که می‌پرستند برایشان به چشم کهری نگاه می‌کنند). لوسی گفت: «استیون امروز صبح زودتر خواهد اومد، میدونم. همیشه مواقعی که هوا بارانی‌ست زودتر میاد.»

ماگی چیزی نگفت. از دست استیون عصبانی بود. به این فکر افتاد که از او بدش بیاید، و اگر این باران نبود امروز صبح به خانه خاله گلگت می‌رفت، و به این ترتیب از رویرو شدن با او یکسر اجتناب می‌کرد. اما حال که چنین بود باید موجبی بیابد تا با مادرش بماند و در اتاق نباشد.

اما استیون نبود؛ مهمانی دیگر - همسایه‌ای نزدیک‌تر - بود که جلوتر از او آمده بود. فیلیپ وقتی وارد اتاق شد می‌خواست فقط برود و سری در برابر ماگی فرود آورد، فکر می‌کرد که آشنائیشان رازی است که نباید آن‌را آشکار کند. اما وقتی ماگی به‌سوی او پیش آمد و دستش را پیش آورد در دم حدس زد که موضوع را با لوسی درمیان گذاشته‌است. این لحظه برای هر دو لحظه‌ای پرتلاطم بود، هرچند که فیلیپ ساعت‌های زیادی را در آمادگی به جهت رویرو شدن با آن صرف کرده بود. ولی مانند همه کسانی که زندگی را در شرایطی گذرانده‌اند که توقع همدلی چندان از دیگران ندارند، به‌ندرت خود را می‌بخت، و با غرور و حساسیت تمام تظاهر هرگونه احساسی را قرو می‌نشانند: کمی پریدگی بیشتر رنگ، و لرزشی خفیف در پره‌های بینی به‌هنگام صحبت، و صدایی که آهنگ آن اندکی بالا گرفته بود و از نظر يك بیگانه حاکی از سردی و بی‌اعتنائی بود، همه آن نشان‌هایی بود که از درام درون به‌دست‌می‌داد، که خود خالی از شدت و خشونت نبود. درعوض، ماگی که وجودش‌گویی از تارهای موسیقی فراهم آمده بود، قادر به اخفای احساسات و تأثرات خود نبود. هنگامی‌که در سکوت دست یکدیگر را فشردند احساس کرد که چشمانش از شدت هجوم اشك فراخ شده‌اند. اما این اشك‌ها اشك درد نبودند، خاستگاهی شبیه به اشك زنان یا کودکانی داشتند که تکیه‌گاهی یافته‌اند تا بدان تکیه کنند و به پشت‌سر و خطری بنگرند که تهدیدشان می‌کرد، زیرا فیلیپ که تا یکچند پیش در ذهن ماگی با این احساس پیوند داشت که تام ممکن است به‌خاطر او سرزنشش کند، اکنون، در این مدت کوتاه، برای او صورت يك نوع وجدان خارجی یافته بود که می‌توانست برای نجات و دلگرمی بدان پناه ببرد. علاقه توأم با شفقت و یدور از هیجانش به او، با ریشه‌هایی که این علاقه در ایام کودکی‌اش داشت، و خاطراتی که از گفت‌وگوهای آرام با او داشت، و این گفت‌وگوها با تأثرات مکرر و متوالی خود مؤید تمایل غریزی و اولیه او بودند... باری، همین حقیقت که روی سخن نیاز او بیشتر با رحم و اخلاص زنانه‌اش و کم‌تر متوجه هوس‌ها و تمایلات خودبینانه‌اش بود، می‌نمود که به دو صورت نوعی مکان مقدس داده‌که می‌تواند در آن درقبال نفوذ فریبنده‌ای که بهترین بخش وجودش باید در برابر آن مقاومت کند و جز تلاطمات

وحشتناك درون و بدبختی و بیچارگی برون نتیجه‌ای ندارد، پناه جوید، این برداشت تازه از ارتباط با فیلیپ، وسواس‌ها و نگرانی‌هایی را، که در غیر این صورت احساس می‌کرد، (از این‌که مبادا از حدود مورد تأیید تلم پا فراتر گذارد) از میان برد. دستش را به‌سوی او پیش آورد و جوشش اشك را بی هیچ مانع و رادع درون، در چشمانش احساس کرد. صحنه همان‌طور بود که لوسی انتظار داشته بود، و قلب مهربانش از این که فیلیپ و ماگی را به‌هم رسانده بود لبریز از نشاط بود، هرچند با تمام احترامی که برای فیلیپ قائل بود در برابر این احساس نیز قادر به مقاومت نبود که پسرخاله تام - آن‌هم آدم عاری از وهم و پنداری چون او که از شعر و داستان‌های پریان خوشش نمی‌آمد - حق داشته است از بی‌تنامی جسمانی بین این دو ناراحت باشد. اما برای این‌که آن‌ها احساس راحت کنند همین‌که فرصتی به‌دست آورد به صحبت پرداخت.

با آن صدای زیبایی که به نغمه پرنده مانند بود گفت: «خیلی لطف کردید که بلافاصله پس از رسیدنتان آمدید. با این وصف، خیال میکنم بتوانم شما را که آن‌طور نابینگام و بی‌آنکه خبری به دوستانتان بدید گذاشتید و رفتید، ببخشم.» جای نامی برایش یافت، و در ادامه سخن گفت: «بفرمائید، اینجا. این بار از تقصیرت میگذریم.»

فیلیپ نشست و گفت: «میس دین، شما هیچ‌وقت حکمران خوبی نخواهید بود، چون کسی به خوشننتان معتقد نخواهد بود. گذشتی که میکنید مردم را به ادامه خلافتکاری تشویق میکند.»

لوسی چیزهایی در رد این ادعا گفت، اما فیلیپ نشنید، زیرا طبعاً به‌سوی ماگی برگشته بود، و او با همان صفا و گشادگی و اطمینان‌خاطری به او می‌نگریست که شخص نسبت به دوستی که مدت‌ها از او جدا بوده ابراز می‌کند. آه که لحظه جدائیشان چه تلخ بود! و فیلیپ چنان احساس می‌کرد که گویی همین دیروز بوده است. این را با چنان شدتی احساس می‌کرد و جزئیات آن را چنان به یاد داشت و چیزهایی را که در آخرین ملاقاتشان گفته و دیده بود بطرزی چنان زنده به‌یاد می‌آورد که با آن حسادت و بی‌اعتمادی که در طبایع «ناتوان» تقریباً همیشه با احساسات تند پیوند دارد، احساس کرد که در نگاه و حرکات ماگی نشانی از دگرگونی می‌بیند. همین‌که می‌ترسید و انتظار چنین چیزی را داشت،

طبعاً در نبود شواهد مخالف، هجوم چنین افکاری را ناگزیر می‌ساخت.
 ماگی گفت: «دارم حساسی استراحت میکنم، لوسی مثل يك دایهٔ
 مهربان، يك پری نیکوکار، به احوال میرسد؛ در چشم‌بهم‌زدنی سرا از
 يك کارگر مزدور به يك شاهزاده‌خانم تبدیل کرده‌است. تمام مدت روز
 کاری بجز خوشگذرانی ندارم؛ هنوز خودم احساس نکرده، او میداند چه
 میخواهم.»

فیلیپ گفت: «خب، ایشان که باید خوشحال باشند. شما قطعاً برای
 ایشان بهتر از يك نمایشگاه کامل از جانوران دست‌آموز هستید. سرحال
 به نظر میرسید... ظاهراً این تنوع به حالتان مفید بوده.»

گفت‌وگوی ساختگی یکپنجد در این مایه ادامه یافت، تا این لوسی که
 می‌خواست به این وضع پایان دهد اظهاری حاکی از ناراحتی کرد. قیافهٔ
 ناراحت به خود گرفت و گفت که چیزی را فراموش کرده است، و به
 سرعت از اتاق بیرون رفت.

ماگی و فیلیپ در لحظه به جلو خم شدند، و با قیافه و حالت همناک
 و در عین حال راضی‌دوستانی که به یاد مصیبتی تازه با هم ملاقات می‌کنند
 دست یکدیگر را گرفتند.

«به برادرم گفتم که مایلم ترا ببینم... و از او خواستم که مرا از
 قولی که به او داده بودم معاف کند، و او موافقت کرد.»

ماگی در این احوالی که دستخوش احساس بود می‌خواست همان
 آن به فیلیپ حالی کند که چه موقعیتی نسبت به هم دارند - اما جلو
 خودش را گرفت. از وقتی که فیلیپ به او اظهارعشق کرد وقایعی که روی
 داده بود به اندازه‌ای دردناک بودند که نخواست او اولین کسی باشد که
 به آن‌ها اشاره می‌کند. صرف تذکر نام برادرش - که به او توهین کرده
 بود - ظاهراً مایهٔ آزار فیلیپ بود، اما فضای سینه‌اش چنان از او سرشار
 و به او مشغول بود که در آن لحظه به چیز دیگری توجه نداشت.

«ماگی، پس میتوانیم با هم دوست باشیم؟ حالا دیگر مانعی بر سر
 راه نیست؟»

ماگی دستش را پس کشید: «پدرت مخالفت نمیکند؟»

فیلیپ رنگت به رنگت شد: «ماگی، من به هیچ عنوان از تو دست
 نمیکشم، مگر به‌خواست خودت. همان‌طور که قبلاً هم به‌تو گفتم، مواردی

هست که من در برابر خواست پدرم مقاومت میکنم. این هم یکی از آن موارد است.»

«پس دیگر مانعی بر سر راه دوستی ما نیست... تا اینجا هستیم می‌توانیم همدیگر را ببینیم و با هم صحبت کنیم: به زودی خواهم رفت. خیال دارم هرچه زودتر بروم... کار تازه‌ای گرفته‌ام.»

«ماگی، این کار ضرورتی هم دارد؟»

«بله. نمیتوانم زیاد اینجا بمانم. از زندگی آینده بازم میدارد. من نمیتوانم سربار دیگران باشم... نمیتوانم با برادرم زندگی کنم — هرچند با من بسیار خوب است. او دلش میخواهد که زندگی مرا تأمین کند، ولی این برای من تحمل‌ناپذیر خواهد بود.»

فیلیپ لحظه‌ای چند خاموش ماند، سپس با آن هدای ضعیفی که در او حکایت از آن داشت که پسه خود فشار می‌آورد تا احساسش را بروز ندهد، گفت: «ماگی، آیا راه حل دیگری نیست؟ آیا زندگی دور از کسانی که دوستت دارند همان چیزی است که تو خواستارش هستی؟»

ماگی با قیافه‌ای التماس‌آمیز نگاهش کرد، و گفت: «بله، فیلیپ.»

انگار به او التماس کند که بپذیرد مجبور است این راه را در پیش بگیرد. «دست‌کم با وضعی که حالا هست... من نمیدانم که در سالهای آینده چه خواهد بود. ولی کم‌کم دارم به این نتیجه میرسم که از دوست داشتن خوشی چندانی بهره نمیرم: برا من همیشه با درد و رنج توأم بوده... آرزو میکنم میتوانستم مانند مردها در خارج از آن دنیایی برای خود بسازم.»

فیلیپ با قدری ناراحتی گفت: «ماگی، باز داری، در قالب دیگر، به همان فکر سابق برمیگردی — همان فکری که من با آن مبارزه میکردم. تو میخواهی شکلی از ترک نفس را بیابی که گریزگاهی برای تو باشد. چنین راه گریزی از درد، جز با منحرف کردن و فلج کردن «طبیعت» ممکن نیست. من اگر میخواستم از درد بگریزم چه میشدم؟ پشت‌پا زدن به دنیا و تحقیر آن میتوانست در حکم یک افیون باشد، مگر این‌که خودم را به دیوانگی می‌زدم و پیش خودم تصور میکردم که چون مورد لطف آدمیان نیستم مورد عنایت خداوندم.»

این تلخی و تندی پایه‌پای بسط سخن شدت می‌گرفت. پیدا بود که این سخنان همان قدر که جواب ماگی هستند راه خروجی برای احساسات و

هیجانات خود او نیز هستند. دردی در آن لحظه او را رنج می‌داد. با غرور و ظرافتی، از کم‌ترین اشاره به آنچه در زمینه عشق و دلدادگی در میانشان گذشته بود خودداری کرد. اشاره به این جریان به نظر او مثل این بود که خواسته باشد قولی را به ماگی یادآوری کند، و این به نظر او اجباری بود که با دنائت توأم بود. نمی‌توانست بگوید که او خود تغییر نکرده است، زیرا چنین اظهاری خود در حکم همان تقاضا بود. عشقش نسبت به ماگی، حتی بیش از سایر تجارب و احساسش، آمیخته به این احساس تند بود که به هرحال او «استثنایی» است و ماگی، و همه او را به این چشم می‌بینند.

ماگی با همان قیافهٔ پشیمان و کودکانه‌ای که همیشه به هنگسام مرزنش‌های او به خود می‌گرفت، گفت: «بله، فیلیپ، تو درست می‌گویی. میدانم. من همیشه بیشتر به احساس خودم توجه دارم، و به اندازهٔ کافی به احساس دیگران توجه ندارم... به اندازهٔ کافی به احساس تو توجه ندارم. گاش تو همیشه بودی و از من عیبجویی میکردی، و راهنمایی میکردی. بسیاری از آن چیزایی که گفته بودی درست درآمده‌اند»

ماگی این چیزها را در حالی گفت که آرنجش را بر میز تکیه داده و دستش را حائل سر کرده بود، و با قیافه‌ای نیم پشیمان، و معتمد، با محبت در چهره‌اش می‌نگریست، درحالی‌که او نگاهش را با حالتی پاسخ می‌گفت که در دیدهٔ باطن او کم‌کم ابهام آن فرو می‌نشست - و مالا مال از گمان دیگری می‌شد. آیا ذهنش متوجه همان چیزی شد که اکنون به یاد او - ماگی - آمد... چیزی مربوط به دلدادۀ لوسی؟ این فکر رعشه بر وجود ماگی انداخت. وضع کنونی او و جریانی را که دیروز غروب پیش آمده بود در وجه روشن‌تری بر او نمود. آرنجش را از روی میز برداشت تحت تأثیر فشاری جسمانی که گاه این ناراحتی‌های ذهنی را همراهی می‌کند، ناگزیر از تغییر وضع شد.

فیلیپ، که خیالش برای ساختن و پرداختن هر چیزی که برای هردو مصیبت‌بار باشد آماده‌تر از آماده برد، با نگرانی وصف‌ناپذیری گفت: «چه شد، ماگی؟»

ماگی اراده‌اش را به کمک خواست، و گفت: «هیچ... هیچ چیز.» نه، این فکر زننده به ذهن فیلیپ راه نیافته بود... او هم آن را از

ذهن خود خواهد راند. تکرار کرد: «هیچ چیز... داشتم فکر میکردم. همیشه میگفتی که روزی نتیجه زندگی... به قول تو زندگی خواهش‌های سرکوفته‌ام را میبینم... و حالا دارم میبینم. حالا که موسیقی و تجملات زندگی را دم دست دارم بیش از اندازه به این چیزها علاقه نشان میدهم.»

کارش را برداشت و خود را مشغول کرد، درحالی که فیلیپ او را تماشا می‌کرد، مردد از این که نکند بجز این اشاره کلی چیز دیگری هم در بین باشد. آخر این از خصوصیات ماگی بود که مواقعی که خود را به این نحو مبهم سرزنش می‌کرد دستخوش آشفتگی می‌شد. اما دیری نگذشت که صدای شدید زنگ آشنا در خانه طنین افکند.

ماگی با آرامش تمام گفت: «اوه، چه صدایی!» هرچند فارغ از دل‌لرزه هم نبود، «نمیدانم لوسی کجا رفت.»

لوسی نسبت به این علامت بی‌اعتنا نبود؛ پس از فاصله‌ای که آن قدر بود که پرس‌وجویی توأم با اشتیاق اما فارغ از شتاب را کفایت کند، شخصاً امتیون را به درون هدایت کرد.

امتیون یگراست به‌سوی فیلیپ پیش آمد و با او دست داد، و گفت: «خب، دوست عزیز» عبوراً سری در برابر ماگی فرود آورد «خوشحالم که می‌بینم برگشتی... فقط دلم میخواست که دیگر مثل گنجشک، بالای بام منزل نمی‌کردی، و وقت‌هایی که میرفتی و می‌آمدی به خدمتکارات میگفتی. این بیستمین باری است که بی‌نتیجه از آن‌همه پله بالا می‌روم و به کارگاهت سر می‌زنم، برای این که خدمتکارها فکر میکردند خانه‌ای، این جور چیزها دوستی‌ها را تلخ میکند.»

فیلیپ که از حضور امتیون، با آن قیافه زیبا و صدای پر و نیرومند، احساس ناراحتی می‌کرد گفت: «من که رفت و آمد چندانی ندارم تا لازم باشد هروقت که بیرون می‌روم یا می‌آیم یادداشت برای خدمتکار بگذارم.»

امتیون با ادبی خشک به سوی ماگی برگشت و دستش را با حالتی که انگار وظیفه‌ای اجتماعی را ادا کند به‌سوی او پیش آورد و گفت: «امروز صبح حالتان خوب است، میس تالیور؟»

ماگی سر انگشتانش را به دستش داد و به لحنی مغرور و آویخته به بی‌اعتنایی گفت: «خویم، متشکرم.» چشمان فیلیپ به دقت مواظب آن‌دو بود، اما لوسی که با نوسان‌هایی که در برخورد آن دو نسبت به هم پیش

می‌آمد آشنا بود با تأسف می‌اندیشید که نفعی طبیعی در این دو هرچندگاه بر حسن خلقشان غلبه می‌کند. اظهار نظر خاموشی که توضیح همه‌چیز بود این بود: «ماگی آن زنی نیست که استیون می‌پسندد، و ماگی از وجود چیزی در او ناراحت است که خودش از آن به فرور تعبیر می‌کند.» این چیزی بود که لوسی ساده‌دل می‌پنداشت. استیون و ماگی همین‌که این سلام و تعارف منجیده را به پایان بردند از سردی یکدیگر احساس دل‌آزردگی کردند. و استیون در عین حال که فیلیپ را دربارهٔ سفرش به زیر رگبار سؤال گرفته بود فکرش بیشتر متوجه ماگی بود، بیشتر به این علت که نمی‌توانست مثل همیشه او را به حرف بکشد، و لوسی با خود می‌اندیشید: «ماگی و فیلیپ خوشحال به نظر نمی‌آیند - این برخورد اول برایشان ناراحت‌کننده بوده است.»

لوسی به استیون گفت: «ما مثل تو چارنمل نیامده‌ایم، این بازاران حالمان را گرفته. برویم سراغ موسیقی. باید از وجود فیلیپ و شما استفاده کنیم. آن آهنگ زوجی «مازانیه‌لو»^۱ را برای ما اجرا کنید. ماگی نشنیده، و میدانم که خوشش خواهد آمد.»

استیون گفت: «خوب، پس شروع کنیم.» و به سوی پیانو رفت و من باب آزمایش یا آن صدای عمیقی که بسیار خوشایند گوش بود درآمد آهنگ را زمزمه کرد: برام... برام!

لوسی گفت: «فیلیپ لطفاً با پیانو همراهی کنید» و با نگاهی زیبا و پراسان افزود: «دوست دارید بزنید، نه؟» مثل همیشه نگران بود مبادا پیشنهادی کرده باشد که خوشایند طرف نبوده باشد، اما البته نگران کار خامه‌دوزی ناتمام خودش هم بود.

قیافه فیلیپ با این پیشنهاد باز شد، زیرا بجز ترس و غم زیاد شاید هیچ احساس دیگری نباشد که تسلایی در موسیقی نیابد و موجب نشود که شخص بهتر بخواند یا بنوازد، و فیلیپ در آن لحظه آن قدر احساس در بند

۵۱ - Masaniello (تومازو آیه‌لو، ۱۶۲۳-۱۶۲۴) در اصل نام ماهیگیری که مردم را در قایل علیه فایب السلطنه اسپانیا برانگیخت و او را از شهر بیرون راند. بعدها همین مردم بر او شوریدند و او را کشتند. «اوبر» بر این اساس اپرایی ساخته پنام «لاموئت دیورتیچی». در اینجا شاید منظور همان آهنگ زوجی به این نام باشد.

کشیده، از عشق و حسادت و تمکین و بدگمانی شدید و آمیخته به هم داشت که هیجان مه چهار خواننده را کفایت کند.

چون در پشت پیانو جای گرفت گفت: «بله، این هم چیزی است که با واسطه آن شخص میتواند زندگی ناقصش را تکمیل کند، و يك تنه سه نفر باشد: بخواند، پیانو را به خواندن وادارد و در ضمن صدای آن دو را بشنود... یا بخواند و نقاشی کند.»

استیون گفت: «آه، در این مورد به تو رشك میبرم. من با دستهام کاری نمیتوانم بکنم، و خیال میکنم این مبتلا به همه کسانیست که در امور اجرایی استمداد بارزی دارند... تمایل به سلطه فکری! میس تالیور، شما هیچ متوجه این موضوع شده اید؟»

استیون کم کم عادت کرده بود به این شکل - شوخی شوخی - به ماگی مراجعه کند و از او نظر بخواهد؛ ماگی نیز در پاسخ دادن و کنایه زدن کوتاه نمی آمد.

لبخندزنان گفت: «تمایل به سلطه جویی را که میبینم» و فیلیپ در آن لحظه از صمیم دل امیدوار بود که این تمایل تأثیر ناخوشی در او کرده باشد.

لوسی گفت: «بیائید، بیائید، موسیقی، موسیقی! يك وقت دیگر از خصوصیات همدیگر صحبت میکنیم.»

وقتی موسیقی آغاز می شد ماگی همیشه بیپرده سعی می کرد کارش را به دست بگیرد، امروز بیش از همیشه کوشید، زیرا این فکر، که استیون می داند که چه اندازه به صدایش علاقه مند است دیگر چیزی نبود که بتواند يك مقاومت صوری در او برانگیزد. این را هم می دانست که همیشه عادتاً طوری می ایستد که بتواند او را نگاه کند. اما این چیزها فایده ای نداشت. چندی که گذشت کارش را رها کرد و تمام توجهش در احساسی که این آهنگ زوجی برمی انگیزت گم شد - و این احساسی بود که در عین حال که به او نیرو می داد او را ضعیف نیز می کرد؛ نیرو می گرفت از این که از آن لذت می برد و ضعیف می شد از این که از او سلب مقاومت می کرد. وقتی آهنگ به مایه «مینور»^۲ رفت، از این تغییر دانگ تقریباً بر جای خود

خشك شد. طفلك ماگي! اوقاتی که روحش بازیچه این اصوات سنگدل بود به راستی زیبا بود. در این گونه اوقات می توانستی کمترین ریشه‌ای را که در وجودش می‌دوید ببینی: می‌دیدي که بدن را اندکی به جلو خم کرده، دستها را انگار برای این که بتواند خود را نگه دارد درهم انداخته است، درحالی که چشمانش درشت شده و با فروغ شادی کودکانه و شگفتی برافروخته بود، چنین حالتی همیشه در شادترین لحظات به او دست می‌داد. لوسی، که در سایر اوقات که چنین حالتی به او دست می‌داد پشت پیانو بود، اکنون که در پشت پیانو نبود قادر به مقاومت نبود: دزدانه به‌سویش رفت و او را بوسید. فیلیپ هر چندگاه از حاشیه کتابچه نت روی میز جلوه‌ای از او را می‌دید، و می‌دید که پیش از آن هرگز ندیده بود که این‌طور تحت تأثیر قرار گرفته باشد.

هنگامی که قطعه به پایان رسید و تکرار شد لوسی گفت: «باز هم! باز هم! باز هم يك آهنگ پر شور - ماگی همیشه میگوید دوست دارد صدا پرتلاطم باشد.»

استیون گفت: «پس آن آهنگ را بخوانیم: «رهسپار شویم» که به این روز بارانی هم می‌خورد. ولی آیا شما حاضرید این وظیفه بسیار مقدس را رها کنید و بیایید با ما بخوانید؟»

لوسی خنده‌کنان گفت: «آه، بله... اگر شما «اپرای گدایان» ۵۳ را از تو کشو آن میز کوچک پیدا کنید. جلد چرکینی دارد.» استیون کشو میز کوچک را پیش کشید، و گفت: «این‌که نشانی‌نشده، برای این که ده بیست تا کتابچه هست که همه جلدشان چرکین است... و کشو جادفتوی را درآورد.

لوسی که می‌دید انگشتان فیلیپ بر شستی‌ها آواره‌اند گفت: «فیلیپ، در این ضمن شما يك چیزی بزن. این که داری میزنی چیست؟ چیز قشنگی است که من نمیشناسم.»

فیلیپ گفت: «این را نمیشناسی؟» و آهنگ را واضح‌تر اجرا کرد. «قطعه‌ای است از «خوا بگرد» ۵۴ «Ah! perohé non posso odiarti» ۵۵ خود اپرا

را نمیدانم، ولی به نظر میرسد که «تنر» خوان به شخصیت زن دامتان میگوید که همیشه دوستش خواهد داشت، هرچند که او ممکن است از وی دست بکشد. متن انگلیسی را برایتان خوانده‌ام: «همچنان دوست دارم.» فیلیپ بی‌قصد و منظور هم به این آهنگ نپرداخته بود، چون به هر حال با این تمهید می‌توانست آن‌چه را که خود نمی‌توانست مستقیماً به ماگی بگوید من‌غیرمستقیم از زبان این آهنگ به او القا کند. می‌دانست چه می‌گوید، و وقتی به خواندن آغاز کرد ماگی ناله‌ها و شکوه‌های قطعه را فهمید. خواننده صدای بسیار خوبی نداشت، آهنگ هم برای او تازگی نداشت: قبلاً قطعاتی از آن را یا صدایی آرام در میان باریکه‌های سبزه گرفته اطراف «چاله سرخ» و در زیر درخت زبان‌گنجشکی که بر حاشیه‌چاله خم شده بود، برایش خوانده بود. از الفاظ بوی سرزنش به‌شام می‌خورد - یعنی فیلیپ سرزنشش می‌کرد؟ آرزو کرد کاش ضمن گفت‌وگو به‌صراحت به او گفته بود که مایل نیست جریان دلدادگی بین آن‌ها - صرفاً به علت برخوردش یا وضع اجتناب‌ناپذیر او - تجدید شود. از این آهنگ متأثر شد، به شور نیامد؛ افکار و خاطرات مشخصی را به ذهن بازمی‌خواند، و به‌عوض هیجان در او تأسف برمی‌انگیخت.

چون فیلیپ قطعه را به پایان برد، اسیون که کتابچه به دست منتظر ایستاده بود گفت: «کار شما «تنر» خوان‌ها همیشه این‌طور است. شما که به‌رغم هر رفتار بدی که با شما میکنند با این همه شور و احساس عشق و وفاداریتان را بیان میکنید، جنس لطیف را ضایع میکنید. همین مانده‌است که مثل آن «تنر» خوان یا خنیاگر قرون وسطایی سرتان را ببرند و در بشقاب بگذارند و به معشوق تقدیم کنند تا از بیان تمکین و تسلیم کامل دست بکشید. من تا میس دین آماده می‌شوند، که خودشان را از این قرقره‌ها جدا کنند پادزهری به شما میدهم.»

و با صدایی نیرومند و گستاخ خواند:

آیا من، که در نومییدی تحلیل رفته‌ام
باید بمریم، چون زنی زیبا است؟

هوای اتاق گویی بر اثر حضور نفوذ تازه‌ای جان گرفت؛ لوسی که

همیشه از هر عملی که استیون می‌کرد احساس غرور می‌کرد همچنان‌که نگاه‌های تحسین‌آمیز به‌وی می‌افکند خنده‌کنان به‌سوی پیاو رفت، و ماگی به‌رغم مقاومتی که در برابر سرود و سراینده می‌کرد تحت‌تأثیر این نفوذ نامرئی واقع شد و از جا کنده شد، و موجی نیرومند که در برابرش قادر به مقاومت نبود او را در ربود.

اما با خشم برآن شد که احساسش را بروز ندهد. کارش را به‌دست گرفت و ساعیانه مشغول شد: عوضی بخیه می‌زد و سرانگشتانش را بانیش سوزن می‌آزرد؛ سر برتشی‌داشت و به‌آن‌چه می‌گذشت توجه نمی‌کرد، تا این‌که سه صدا با هم یکی شدند و گفتند: «ره‌پیار شویم»

متأسفانه باید بگویم بدش نمی‌آمد بدانند که ذهن همین استیون گستاخ تا چه حد به او مشغول است و چه‌گونه به‌سرعت از حالی به حالی می‌رود، گاه تصمیم می‌گیرد با او به بی‌اعتنایی رفتار کند و گاه در آرزوی نشانی از تمایل از سوی او یا تبادل کلام فرونشسته‌ای یا نگاهی با او می‌سوزد. دیری نگذشت که چنین فرصتی را به‌دست آورد، و این هنگامی بود که به قطعه «توفان» پرداخته بودند. ماگی که احتیاج به «زیرپایی» پیدا کرده بود در جستجوی کرسی زیرپایی در اتاق به‌راه افتاده بود و استیون که آن‌وقت نمی‌خواند و مراقب تمام حرکاتش بود این نیاز را به‌حس دریافت؛ پیش‌دستی کرد، کرسی زیرپایی را با نگاهی پر از التماس و تمنا، که پاسخ دادن به آن بی‌نگاهی حاکی از سپاس ممکن نبود، برداشت. و اما این‌که شخصیتی مطمئن از خود - نه هر شخصیتی بلکه شخصیتی بخصوص، که ناگهان خاکسار و مشوش می‌نماید - کرسی‌ای برای آدم بگذارد و همچنان که هنوز کمر راست نکرده است یکچند درنگ کند و بپرسد آیا در معرض جریان هوای بین پنجره و بخاری نیست، و اجازه می‌دهد که میز کار را کمی جابه‌جا کند... باری، این چیزها بی‌اختیار بارقه‌ای حاکی از رأفت و آمیخته به لذت به چشم زنی می‌آورد که در ایام دوشیزگی‌اش ناگزیر بوده است درس‌های زندگی را پیش خود و در زبانی بسیار فقیر بیاموزد. و این چیزها برای ماگی نه وقایعی روزمره بلکه چیزهایی طرفه و نو بودند و میل به شنیدن عرض بندگی را در او شدید می‌کردند. این لعن نرم و پر از خواهش و تمنا او را ناگزیر کرد و بردارد و به چهره‌ای که به‌رویش خم شده بود بنگرد و بگوید: «نه، متشکرم.» و چیزی مانع از این نمی‌توانست

بود که این نگاه متقابل، مانند دیروز غروب، خوش و دل‌انگیز باشد. این عمل برای استیون جز يك اظهار ادب متعارف نبود - دو دقیقه بیش نکشیده بود، و لوسی درست متوجه این جریان نشد اما از نظرفیلیپ، که پیشتر ذهنش آکنده از تشویش مبهمی بود که در هر واقعه‌ای ناچین موجب مشخصی برای بدگمانی می‌یافت، بروز این اشتیاق ناگهانی و تغییری که در قیافه‌ی ماگی روی داد - که آشکارا پرتو شادی بود که از چهره‌اش به بیرون تافته بود - چنان با نشان‌های بی‌اعتنایی دانسته و سنجیده‌ی پیشترش فرق داشت که سرشار از معانی دردناک بود. وقتی صدای استیون از نو درخروش آمد تأثیر آن بر اعصاب حساس او چون صدای آهن ورقی بود که بر زمین افکنده باشند. بی‌میل نبود پیانو را از آهنگ خارج کند و یه‌فغان بیاورد. درحقیقت دلیل و موجب گویا و آشکاری را ندیده بود تا براساس آن بوجود احساسی غیرعادی در استیون و ماگی حکم کند؛ اما شعورش به او چنین می‌گفت. می‌خواست در دم به خانه باز رود تا بتواند با ذهن آرام بر تصاویر دروغین تأمل کند و پوچ‌بودنشان را به خود بقبولاند. اما در عین حال می‌خواست مادام که استیون هست او هم بماند - و همیشه تا استیون با ماگی است او هم باشد. برای فیلیپ بینوا امری عادی - نه عادی، که ناگزیر - بود که هرکس که در کنار ماگی باشد دل به او ببندد! اگر گول بخورد و دل به استیون ببندد از سعادت بهره‌ای نخواهد برد، و همین فکر بود که به او دل داد تا عشق خود را از دیدی دیگر ببیند - به چشم چیزی نه‌چندان ناایر - اکنون دیگر در اثر فشار تلاطمی که در درونش درگرفته بود آهنگ‌ها را عوضی می‌نواخت، و لوسی داشت یا تعجب نگاهش می‌کرد، که ورود خانم تالیور که آن‌ها را به ناهار می‌خواند بهانه‌ای شد تا آهنگ را بی‌مقدمه قطع کند. وقتی وارد ناهارخوری شدند آقای دین گفت: «آه، آقای فیلیپ، مدت‌هاست زیارتتان نکرده‌ام. مثل این‌که پدرتان خانه‌ست، بلکه؟ چند روز پیش به دارالوکاله‌شان رفتم، گفتند در شهر تشریف ندارند.»

فیلیپ گفت: «برای انجام کاری چند روزی به مادپرت رفته بود، ولی برگشته‌است.»

«بازهم مثل سابق به کار کشاورزی‌شان علاقه‌مند هستند؟»

فیلیپ متعجب از این توجهی که آقای دین به کارهای پدرش نشان

می‌داد، گفت: «فکر میکنم علاقه‌مند باشند.»
 آقای دین گفت: «آه. هم این دست هم آن دست رودخانه زمین‌هایی دارند - این‌طور نیست؟»
 «بله. همین‌طور است.»

آقای دین همچنان که پاته کبوتر^۱ را به مهمانان تعارف می‌کرد گفت: «آه! قطعاً خرج زیادی هم پراشان دارد... کار ذوقی پرخرجی است. من خودم هیچ‌وقت کاری را به‌صرف تبعیت از ذوق دنبال‌نکرده‌ام - هرگز تسلیم این خواهش نشده‌ام. و بدترین این کارهای ذوقی کاری است که مردم فکر میکنند پولی هم از آن درمی‌آید، درحالی‌که هی پول است که باید به‌پایش بریزند.»

لوسی از این انتقاد بی‌جهتی که پدرش از کار آقای واکم می‌کرد ناراحت بود. اما جریان به همین‌جا ختم شد، و آقای دین برخلاف معمول در تمام طول ناهار خاموش بود و به فکر فرو رفته بود. لوسی، که با حالات و حرکات چهره پدر آشنا بود و برای توجه به مسائلی که به‌خانواده واکم مربوط می‌شد دلایل و موجباتی داشت، و این دلایل و موجبات اخیراً قوت هم گرفته بود، برای پی‌بردن به علت این پرس‌وجو دستخوش کنجکاوی شدیدی شد. سکوتی که متعاقب این پرسش‌ها بر پدرش چیره شد باعث شد پیش خود به این نتیجه برسد که احتمالاً دلایل و موجبات خاصی برای این کار داشته است.

با این فکری که در سر داشت به همان شیوه معمولی واقعی که می‌خواست چیز خاصی به پدرش بگوید یا مطلب خاصی از او بپرس متوسل شد: وسیله‌ای انگیزت که پس از شام خاله تالیور در اتاق نباشد. در کنار زانوی پدر بر چارپایه کوتاهی نشست. در این‌گونه اوقات آقای دین احساس می‌کرد که پساره‌ای از خوش‌ترین لحظاتی را که شایستگی و کاردانش قادر به تأمین آن بوده است مزه‌مزه می‌کند، هرچند لوسی، که خوش نداشت گرد انفیه بر موهایش بتشیند معمولاً از همان‌اول انفیه‌دانش را صاحب می‌شد.

چارپایه‌اش را جلو کشید، انگشتان بلندش را گشود و انفیه‌دان را

در مشت گرفت، و گفت: «پاپا، هنوز که نمیخواهی بخوابی، آره؟»
 آقای دین بر پاداش شایستگی خود در «مشریه» نظر افکند، و گفت:
 «نه هنوز»، و چانه‌اش را، با آن چاه زنخدان، با محبت نیشگون گرفت، و
 افزود: «حالا چی میخوای؟ باز میخوای با دوزوکلک چند لییره‌ی برای «بازار»
 از جیبام کش بری - آره؟»

«نه، امروز اصلاً از این خیالای بد ندارم. میخوام باهات صحبت کنم،
 چیزی ازت نمیخوام. پاپا، میخوام بدونم چه باعث شد که امروز از فیلیپ
 راجع به کارای پدرش سؤال کردی؟ به نظر عجیب اومد، برا این که هیچ
 وقت راجع به پدرش چیزی از او نمیپرسیدی. چه باعث شده که نگران
 شده‌ای که ممکنه آقای واکم سر آن کار ذوقی ضرر بکنه؟»

آقای دین گفت: «چیزی مربوط به کار مؤسسه بود» و دستش را در
 هوا تکان داد، انگار بخواهد هرگونه مداخله‌ای را از این راز دور کند.
 «ولی پاپا شما همیشه میگفتی که آقای واکم فیلیپ را مثل یه دختر
 بچه بار آورده، حالا چطو شده که فکر میکنی باید اطلاعاتی درباره‌ی این
 چیزا از او کسب کنی؟ این سؤالای بی‌مقدمه به نظر کمی عجیب میومدن...
 به نظر فیلیپ عجیب اومده بود...»

آقای دین گفت: «چه حرفا میزنی دختر!» و برای توجیه درستی سلوک
 اجتماعی خود، که در این مراتب بازحمتی کسب کرده بود، افزود: «گزارشی
 هست که میگه مزرعه و آسیاب آن دست رودخانه‌ش... آسیاب دورلکت...
 همان آسیاب عمو تالیورت... کارش آن‌طور نیست که در سابق بود،
 میخواستم بدونم آیا این موضوع صحت داره و فیلیپ چیزی در این زمینه
 بروز میده که نشان بده پدرش از کشاورزی خسته شده.»

لوسی با دلشوره گفت: «چطو مگه؟ پاپا، اگه بخواد آسیاب را بفروشه
 شما میخرین؟ اوه، جریان را برام تعریف کن... گوش کن، اگه تعریف کنی
 انضیه‌دان را پست میدم. برا این که ماگی میگه آرزوی همه‌شان اینه که تام
 یه روزی آسیاب را پس بگیره. این وصیتی بوده که پدرش به تام کرده، و
 گفته کاری کنه که حتماً آسیاب را پس بگیره.»

آقای دین درحالی که انضیه‌دان بازیافتی را می‌گشود، گفت: «ساکت،
 پیشی کوچولو... از این جریان نباید کلمه‌ای به احدی یگی - می‌فهمی؟
 احتمال کمی هست که آسیاب را دوباره صاحب بشن، یا کسی بتونه اونو از

چنگ و اکم دربیاره. و اگه بدونه که ما اونو به این منظور میخوایم که به خانواده تالیور برگردونیم اونوقت احتمال این که حاضر به این کار بشه از اینم ضعیف تر خواهد بود. بهر حال، پس از آن جریانی که اتفاق افتاد این به امر طبیعی ست. او پیشتر به تالیور محبت کرده بود، ولی پاداش شلاق خوردن دیگه نقل و نبات نیست.»

لوسی با قیافه سنگین و مؤقر گفت: «حالا پاپا، شما به من اعتماد داری؟ شما نباید موجبات این چیزایی را که خواهم گفت بپرسی... اما من برا این چیزایی که خواهم گفت موجبات محکمی دارم... و خیلی مواظب و محتاطم - باور کن.»

«خب، تعریف کن ببینم.»

«آره، فکر میکنم اگه اجازه بدی جریان را با فیلیپ درمیان بذارم... اجازه بدی که تمایل شما را به خرید آسیاب، و منظور از آن را... و این که خاله زاده هام به آن علاقه مندند، و این که چرا علاقه مندند... اینا را با فیلیپ درمیان بذارم - فکر میکنم او بتونه ترتیب کار را بده. میدونم که مایل به چنین کاری هست.»

آقای دین، با تعجب گفت: «چطو همچو چیزی ممکنه؟ چرا باید علاقه مند باشه؟» سپس با نگاهی پرسان افزود: «نباشه فکر میکنی طفلکی گلوش پیشت گیر کرده، و بنابرین میتونی به هر کار که میخوای وادارش کنی؟» (آقای دین درخصوص علاقه دخترش خیالش کاملاً تخت بود).

«نه پاپا، به من علاقه ای نداره... نه آنقدر که من به او علاقه مندم. اما برای اطمینان از بابت این چیزایی که گفتم دلایل و موجبات محکمی دارم. از من بپرس - اگر من حدس میزنی، نگو. فقط به من اجازه بده هر طور که خودم صلاح میدونم در این باره عمل کنم.»

برای این که بر زانوی پدر بنشیند از روی چارپایه برخاست، و با این آخرین تقاضا او را بوسید.

آقای دین همچنان که با لذت نگاهش می کرد گفت: «ولی مطمئنی که کاررو خراب نمیکنی؟»

«بله، پاپا - کاملاً مطمئنم. من خیلی عاقلم، همه استعدادهای شما را دارم، مگه وقتی دفتر حسام را نشانت دادم خودت تعریف نکردی؟»

«خب، خب، اگه این جوان حرف را پیش خودش نگه داره، عیبی نداره.»

حقیقتش را بخوای، فکر نمیکنم هیچ راه دیگه‌ای هم داشته باشه. خب حالا بذار برم بخوایم.»

- ۸ -

هنوز سه روز از این گفت‌وگوی بین لوسی و پدرش نگذشته بود که لوسی موفق شد در غیاب ماگی، که به‌دیدار خاله گلگت رفته بود، بطور خصوصی در این زمینه با فیلیپ گفت‌وگو کند. فیلیپ يك شبانه‌روز تمام با هیجان و تشویش آنچه را که لوسی در این دیدار به او گفته بود در ذهن خود زیر و رو کرد، تا سرانجام در مورد نحوه عمل تصمیم قاطع گرفت. دید که اکنون این امکان را در دسترس دارد تا موضع خود را در قبال ماگی تغییر دهد و این آخرین مانعی را که در بین است از میان بردارد. طرحش را ریخت و کلیه حرکات را با دقت شطرنج‌بازی که در روزهای اولیه تب و تاب‌بازی است، محاسبه کرد، و از نبوغ خود در مقام يك «تاکتیسین»^{۵۷} به‌حیرت آمد. نقشه‌اش همان قدر که حساب شده بود گستاخ هم بود. صبر کرد تا وقتی که پدرش جز خواندن روزنامه کار دیگری نداشت، به پشت سرش رفت، دستش را بر شاته‌اش نهاد، و گفت: «پدر، می‌آئید به اتاقم کارهای تازه‌ام را ببینید؟ اونا را مرتب کرده‌م.»

واکم روزنامه‌ها را از دست نهاد، و همچنان که با مهربانی بر او می‌نگریست، گفت: «برای بالا رفتن از آن پله‌های شما مفاصلم خیلی خشک است... ولی خب، باشه. بریم...»

«فیل، جای بسیار خوبی داری - نیست این‌طور؟ از سقف خوب نور می‌گیرد، نه؟» بنابراین معمول، هرگاه که وارد اتاق نقاشی فیلیپ می‌شد این اولین چیزی بود که می‌گفت: دوست داشت به خودش و پسرش یادآور شود که این فقط گذشت پدر بوده که چنین جایی را برای او فراهم کرده است. پدر خوبی بود، و امیلی ۵۸ اگر زنده می‌شد و سر از گور بدر می‌آورد هیچ موجبی برای گله و شکایت نمی‌داشت. نشست، عینک دودینش را به چشم

۵۷ - tactician، متخصص تدابیر جنگی، جنگ‌دان، رزم‌آرا. مدیر.

زد، و گفت: «بله، بله... نمایشگاه خوبی ترتیب دادی. به‌جان خودم خیال نمی‌کنم که کارهای تو دست کمی از کارهای آن نقاش لندن داشته باشد... چه بود اسمش... همان که لی برن آن همه پول پراش داده...»

فیلیپ سر تکان داد و لبخند زد. بر چارپایه مخصوص کارش نشست بود، مدادی سربی به دست گرفته بود و برای خنثی کردن لرزشی که به او دست داده بود با مداد خط می‌کشید. دید که پدرش از جا برخاست، و آرام آرام در اطراف به راه افتاد: با خلقتی خوش، خیلی بیش از حد ذوقی که به دیدن دورتما داشت، در برابر تابلوها درنگ می‌کرد، تا سرانجام در برابر پایه‌ای ایستاد که فیلیپ دو تصویر را بر آن جا داده بود - یکی از دو تصویر بسیار بزرگتر از دیگری بود - تصویر کوچکتر در قابی چرمی بود.

واکم که از این تغییر ناگهانی منظر - از دورنما به تصویر - یکه خورده بود گفت: «ها! اینا چیه اینجا گذاشتی؟ من خیال می‌کردم صورت - سازی را کنار گذاشتی. اینا کیا هستن؟»

فیلیپ با هیجانی فروخورده گفت: «هر دو شخص واحدی هستن - در متین مختلف.»

واکم همچنان که با دقت و مودظنی که دم به دم شدت می‌یافت به تصویر بزرگتر می‌نگریست، گفت: «ها... کدام شخص؟»

«میس تالیور - تصویر کوچکتر چیزی است شبیه به قیافه آن وقتش... اونوقت که با برادرش در کینگز لورتن بودم. تصویر بزرگتر، مال اونوقتی است که تازه از خارج برگشته بودم... ولی خوب در نیامده.»

واکم با چهره برافروخته، و با خشم، برگشت؛ عینکش افتاد، لحظه‌ای چند با قیافه‌ای خشمگین در پسرش خیره شد، انگار بخواهد آن پیکر ضعیف و گستاخ را با ضربه‌ای از چارپایه به زیر اندازد. اما در عوض، خود را در صندلی رها کرد، دستهایش را در جیب شلوار کرد، و با خشم بر او خیره شد. فیلیپ نگاهش را با نگاه پاسخ نگفت - نشسته بود و در توك مداد خیره شده بود.

واکم سرانجام با کوشش عبی که خشم همیشه به عمل می‌آورد تا آنقدر که دل آرزو کند تلخی و تندى در کلمات و الفاظ بریزد - زیرا راه بر مشت و لگد بسته است - گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی که از آنوقتی هم که

از خارج برگشته‌ای او را دیده‌ای؟»

«بله، پیش از مرگ پدرش تا يك سال تمام او را زیاد میدیدم. اغلب در آن درختستان همدیگر را میدیدیم... در آن «چاله سرخ»... نزدیک آسیای دورلکت. به او فوق‌العاده علاقه‌مندم — هرگز هیچ زنی دیگری را این اندازه دوست نخواهم داشت. از وقتی که دختر بچه بود به او علاقه‌مند بودم.»

«ادامه بدید، آقا! و لابد در تمام این مدت باهم رابطه هم داشته‌اید؟»
 «نه. تا درست پیش از لحظات جدائی‌مان به او نگفته بودم که دوستش دارم، بعد هم که به برادرش قول داد که دیگر مرا نبیند و با من ارتباطی نداشته باشد. خاطر جمع نیستم که دوستم داشته باشد، یا به ازدواج یا من رضا بدهد. اما اگر قبول کند... و به اندازه کافی دوستم داشته باشد... با او ازدواج میکنم.»

رنگ از رخسار واکم پرید. گفت: «و این تلافی آن همه زحمتی است که من صرف تو کردم؟» در برابر این گستاخی و یکدندگی و آرامش فیلیپ، در پنجه خشمی ناتوان، شروع به لرزیدن کرد.

فیلیپ برای نخستین بار سر برداشت و به صورتش نگاه کرد، و گفت: «نه، پدر، من این را «تلافی» نمیدانم. شمانسبت به من پدر باگذشت و بزرگواری بوده‌اید و... من همیشه احساس کرده‌ام که از روی محبت خواسته‌اید به اقتضای این وضع نامساعدی که دارم موجبات خوشبختی‌ام را تأمین کنید... این هم نه این که دینی بوده باشد که من باید با فداکردن تمام امکانات خوشبختی‌ام آن را ادا کنم، و آن تمایلات و احساسی را در شما ارضا کنم که هرگز در آن‌ها سهم نبوده‌ام.»

واکم به لحنی تلخ و تند گفت: «من خیال می‌کنم که بیشتر پسرها در این مورد بخصوص در احساس پدرانشان سهم‌اند. پدر این دختر مرد جاهل و بی‌شعوری بود که کم‌بازده بود مرا بکشد — همه مردم شهر می‌دانند. پسر هم همان قدر گستاخ و بی‌چشم‌ورو است، منتها به شکلی خوددارتر. خودت می‌گویی که قدغن کرده خواهرش با تو ملاقات کند... اگر مواظب نباشی، به خاطر این کارت، استخوان‌هایت را خرد می‌کند. ولی مثل این که تصمیمت را گرفته‌ای؟ لابد عواقب و نتایج این کار را متجسّمه‌ای. البته تو آدم مکلّفی هستی، و می‌توانی، اگر بخواهی، همین فردا با این دختر ازدواج کنی — يك

مرد بیست و پنج ساله هستی... تو میتوانی به راه خودت بروی... من هم میتوانم به راه خودم بروم... کاری با هم نداریم.»

برخاست و به سوی در رفت، اما چیزی او را از رفتن بازداشت — در عوض، در اتاق به قدم زدن پرداخت. فیلیپ در دادن پاسخ شتاب نکرد، و وقتی به صحبت پرداخت سخنش آرامش و صراحت و وضوحی بیش از همیشه داشت. «نه، پدر؛ من حتی اگر میس تالیور حاضر به این کار هم باشد باز نمیتوانم با او ازدواج کنم — یعنی اگر بنا باشد برای تأمین زندگی او تنها بر مقدورات و امکانات شخص خودم متکی باشم. من که برای هیچ حرفه و پیشه‌ای تربیت نشده‌ام نمیتوانم با این نقصم فقر را هم به او عرضه کنم.»

واکم باز به تلخی گفت: «آه، پس لابد ماندنت با من دلیل و موجهی دارد!» اما با این همه از سخنان اخیر فیلیپ سخت متأثر شده بود: این سخنان احساسی را، برانگیخته بودند که در طی یک ربع قرن حکم عادت پیدا کرده بود. باز خود را در صندلی رها کرد.

فیلیپ گفت: «من این واکنش را انتظار داشتم. من میدانم که از این صحنه‌ها اغلب بین پدر و پسر پیش می‌آید. اگر من هم مثل سایر همسن و سالهای خودم بودم ممکن بود حرفهای شما را با حرفهای تلخ‌تر جواب بدهم... و از هم جدا بشویم... طبیعی است آن وقت با زنی که دوست داشتم ازدواج میکردم و شانس این را داشتم که مثل دیگران خوشبخت باشم. اما اگر ترضیه خاطر شما در این باشد که هدف و منظور تمام این زحمتهایی را که برای من کشیده‌اید نفی کنید، در این صورت از خیلی از پدرها پیش افتاده‌اید، چون توانسته‌اید از تنها چیزی که به زندگی معنا و مفهوم میبخشد محروم کنید.»

او درنگ کرد؛ و پدر خاموش بود.

در ادامه سخن گفت: «خودتان بهتر میدانید که علاوه بر ارضای آن کینه مسخره‌ای که درخور وحشیان است چه ترضیه خاطر دیگری از این جریان عاید خواهد شد.»

واکم متفجر شد: «کینه مسخره! منظور! بله! یک دهانی ابله آدم را با شلاق بزند و آدم به خاطر این کار دوستش داشته باشد! بعد هم، آن پسرۀ سرد و مغروری است که در جریان خرید اموال حرفی به من زد که هرگز

فراموش نمیکنم، حاضر بودم با کمال میل يك گلوله خرجش کنم - اگر به خرجش میارزید.»

فیلیپ که بانظر پدر نسبت به تام، موافق بود گفت: «منظورم نفرتی نیست که نسبت به آنها دارید، هرچند انتقامجویی هم چیز چندان جالبی نیست که شما بخواهید آن را همچنان حفظ کنید؛ منظورم تعمیم این دشمنی به دختر معصومی است که به اندازه ای انسان و فهمیده است که از این تعصبات تنگ فکرا نه فاصله دارد. او هیچ وقت وارد این دعوای خانوادگی نشده است.»

«خب، منظور؟ تازه مسأله این نیست که يك زن چه فکر میکند - بلکه مسأله این است که از کدام خاتواده است. روی هم رفته در شأن تو نیست... که با دختر آن مرد که تالیور ازدواج کنی.»

برای نخستین بار در این گفت و گو فیلیپ از کوره دررفت و از خشم سرخ شد. به لحنی تند گفت: «خصوصیات و تربیتی که این دختر دارد طوری است که فقط يك آدم ابله میتواند بر آن به چشم خصوصیات طبقه متوسط بنگرد؛ دختری است بسیار مذهب، و اقوامش هرچه باشند مردم آبرومند و شریفی هستند. من فکر میکنم همه مردم سنت اوگز او را برای من زیادی بدانند.»

واکم نگاه تند و پرسش آمیزی به او افکند، اما نگاه فیلیپ به او نبود؛ با احساسی دردناک از این واقعیت، انگار در تکمیل مطلب، افزود: «شما يك نفر را در سنت اوگز پیدا کنید که به شما بگوید که دختر زیبایی مثل او اگر با موجود قابل ترحمی چون من ازدواج کند خودش را فدا نکرده است.»

واکم باز از جا برخاست، و با آمیزه ای از غرور و نفرت، که نیمی از آن صبه پدرا نه داشت و نیم دیگرش متأثر از احساس شخص خود بود گفت: «نه اتفاقاً! برای او ازدواج بسیار خوبی هم هست. وقتی دختری حقیقتاً به يك مرد علاقه مند باشد نقص بدنی حرف مفت است.»

فیلیپ گفت: «ولی دخترها معمولاً به چنین کسانی علاقه مند نمی شوند.» واکم، به لحنی نسبتاً تند و درحالی که می کوشید به موضع سابق خود بازگردد گفت: «ولی اگر علاقه مند نبود تو هم بی جهت این زحمت را به خود نمیدادی که درباره اش با من صحبت کنی... و به من زحمت نمیدادی

که با چیزی که هرگز امکان وقوعش نیست مخالفت کنم.»
به سوی در رفت و بی آنکه به پشت سر بنگرد در را با شدت به هم زد و رفت.

فیلیپ یقین داشت که این گفت‌وگو سرانجام بی نتیجه نخواهد بود. اما این برخورد اعصابش را که همچون اعصاب یک زن حساس بود ناراحت کرده بود. تصمیم گرفت برای تازمان به پائین نرود - نمی توانست باز با پدرش روبرو شود. واکم عادتاً، مواقعی که مهمان نداشت، غروب‌ها بیرون می‌رفت - اغلب از ساعت هفت - و چون اکنون بعد از ظهر دیرگاه بود فیلیپ در اتاقش را قفل کرد و برای گردش بیرون رفت، با این فکر که تا پدرش بیرون می‌رود به خانه بازنگردد. سوار قایق شد، و به روستای مورد علاقه اش رفت؛ در آنجا شام خورد و آن قدر این‌پا و آن‌پا کرد که دیگری برای باز آمدن دیر بود. پیش از آن هرگز با پدرش یکی به دو نکرده بود، و می‌ترسید این دعوایی که تازه آغاز شده بود هفته‌ها دوام کند... و در این ضمن چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟ اما او حاضر نبود مفهوم این پرسش را برای خود روشن کند؛ منتها اگر بتواند باز دیگر مقام دلدادگی ماگی را بازیابد آن وقت دیگر جای چندانی برای این نگرانی نخواهد بود...

به اتاق کارش رفت، نشست و با پریشان‌فکری در دورتاهایی که از دریا و صخره‌ها پرداخته و در اطراف چیده بود، خیره شد، تا این که سرانجام به خواب رفت. در خواب، ماگی را دید که در مجرای لجن‌آلود و خزه گرفته و لغزنده آبشاری فرو لغزید و آب او را برد، و او ایستاده بود و با درماندگی ناظر جریان بود... از صدایی که به افتادن و خرد شدن چیزی شبیه بود از خواب پرید.

صدای باز شدن در بود، بیش از چند لحظه خوابیده بود، زیرا تغییری محسوسی در روشنایی شامگاهی مشهود نبود. پدرش بود، که چون فیلیپ برخاست تا صدایی را برایش خالی کند گفت:

«نه، بشین، راحت باش، من قدم می‌زنم.»

یکی دو بار آرام آرام طول اتاق را پیمود؛ سپس همچنان که دست‌ها را در جیب کرده بود در برابر فیلیپ ایستاد، و انگار گفت‌وگوی روز قبل ادامه داشته باشد گفت، «ولی فیل، ظاهراً این دختر به تو علاقه‌مند بوده، اگر نه به آن شکل با تو ملاقات نمی‌کرد.»

قلب فیلیپ سخت به تپش افتاد - چهره‌اش انگار نوری بر آن گذشته باشد جان گرفت. صحبت کردن در این شرایط کار چندان آسانی نبود.

«در کینگز لورتن دوستم داشت، آنوقت‌ها که دختر بچه بود، چون وقتی پای برادرش زخم برداشت، اغلب با هم می‌نشستیم. این جریان را فراموش نکرده بود، و مرا به چشم يك دوست قدیمی نگاه می‌کرد. وقت‌هایی که همدیگر را می‌دیدیم به چشم معشوق نگاه نمی‌کرد.»

واکم باز در اتاق به‌راه افتاد. گفت: «ولی لابد در این ضمن به او اظهار عشق کردی... اونوقت چه گفت؟»

«گفت که دوستم دارد.»

«خب، پس دیگر چی می‌خواستی؟ دختر بوالهوسی است؟»

فیلیپ تردیدکنان گفت: «آنوقت خیلی جوان بود... فکر می‌کنم آنوقت درست نمی‌دانست چه احساس می‌کند، بعد هم که متأسفانه جدائی در میان آمد... و این فکر که به تبعیت از وقایع باید همیشه از هم جدا باشیم ممکن است در علاقه‌اش بی‌تأثیر نبوده باشد.»

«ولی اینجا است، او را در کلیسا می‌بینم، از آن وقت که برگشته‌ای با او صحبت نکرده‌ای؟»

«چرا، در خانه آقای دین. ولی به دلایل و جهات زیادی نتوانستم پیشنهاد را تجدید کنم. اگر شما موافقت بکنید... و او را به عنوان عروستان بپذیرید، یکی از موانع برطرف می‌شود.»

واکم در برابر تصویر ماگی درنگ کرد، و یکچند خاموش ماند.

سرانجام گفت: «فیل، از آن تیپ زن‌هایی نیست که مادرت بوده او را در کلیسا دیدم... از این‌که تو کشیده‌ای زیباتر است... چشم‌های خوشگل و شیطان، و ریخت و اندام تشنگ... ولی به چشم من يك دختر خطرناک و سرکش آمد... این‌طور است؟»

«دختری است بسیار مهربان و با محبت، و تا بخواهید ماده - آن ادا و اطوار زن‌های دیگری را ندارد.»

واکم گفت: «آه؟» سپس به‌سوی پسرش برگشت: «ولی قیافه مادرت خیلی مهربان‌تر بود... موهای خرمایی و موج‌دار، و چشمان خاکستری داشت، مثل خودت. تو قیافه‌اش خوب یادت نمی‌آید. حیف و هزار حیف که تصویری از او ندارم.»

«پدر، پس خوشحال نخواهید بود که من هم همان خوشبختی را داشته باشم... که زندگی را برایم شیرین کند؟ میدانم که هیچ پیوندی برای شما به محکمی پیوندی نبوده که بیست و هشت سال پیش به وجود آوردید، آنوقت که با مادرم ازدواج کردید، و شما از آن به بعد هم این پیوند را همچنان حفظ کرده اید.»

واکم دست به دست پسرش داد، و گفت: «آه فیل... تو تنها کسی هستی که بهترین بخش وجودم را ادراک میکنی. ما باید اگر بتوانیم از هم جدا نشویم... خوب، حالا من چه کار باید بکنم؟ بیا پائین، و بگو که چه بکنم. مایلی بروم و با این دخترخانم چشم و ابرو سیاه صحبت بکنم؟»

همین که مانع به این شکل از میان برداشته شد فیلیپ توانست آزادانه درباره روابطشان با خانواده تالیور با پدرش گفت و گو کند، به علاقائی که به بازپس گرفتن آسیاب و زمین ها داشتند اشاره کند، و به عنوان مرحله ای واسطه در انجام این عمل از شرکت گست سخن به میان آورد. اکنون می توانست با اصرار و اقتناع بیشتر در این زمینه عمل کند، و پدرش با آمادگی بیش از آنچه انتظار داشته بود حاضر به این کار شد.

به لحنی موافقت آمیز اما ناراحت گفت: «من علاقائی به آسیاب ندارم، اخیراً کلی با آن گرفتاری داشته ام. پول اصلاحاتی را که در آن کرده ام بدهند من دیگر چیزی نمیخواهم. اما یک چیز هست که تو نباید از آن بابت توقعی از من داشته باشی: من رابطه مستقیمی با پسر تالیور نخواهم داشت، اگر تو به خاطر خواهش بخواهی او را تحمل کنی من حرفی ندارم، ولی من عسلی ندارم که با آن بتوانم این قیافه تلخ را فرو بدهم.»

اکنون می توانید خوشحالی فیلیپ را به هنگامی که صبح روز بعد به دیدار آقای دین رفت تا به او بگوید که پدرش حاضر به افتتاح باب گفت و گو است، به حدس دریابید، و قیافه خوشحال و فرورآمیز و زیبای لوسی را به هنگامی که به پدرش گفت که آیا حالا دیگر به کاردانی او ایمان آورده است، پیش خود مجسم کنید. آقای دین قدری سرگشته بود، احساس می کرد چیزهایی بین این جوان ها می گذرد که بی میل نیست سر رشته ای به آن پیدا کند. اما آن چه بین جوان ها می گذرد برای کسانی چون آقای دین همان قدر با جریان کار و کسب بیگانه است که چیزهایی که بین پرندگان و پروانگان می گذرد — تا وقتی که ثابت شود الی نامساعدی

بر جریانات مالی ندارند. اما در این مورد خاص تأثیر این مناسبات کاملاً مساعد بود.

- ۹ -

اوج درخشندگی ماگی، به عنوان عضو مسرود تحسین «جامعه» سنت اوگن، بی گمان روز بازار کلیسا بود، آن گاه که زیبایی ساده و نجیب و بی آرایه اش، در پیراهن موصلی سفید و نرمی که به راحتی بر اندامش می آویخت و خیال می کنم متعلق به صندوق رخت خاله پولت بود، در میان زنان آرامسته و تابع مد روز جلوه ای بارز داشت. ما تا وقتی به شخصی بر نمی خوریم که ساده و در عین حال زیبا است شاید نمی دانیم که رفتار و سلوك اجتماعی خود ما چه اندازه آمیخته به ادا و اطوارهای مصنوع است: سادگی بدون زیبایی را بیشتر به چشم خامی و زشتی می نگریم. البته خواهران گسست تربیت شده تر از آن بودند که ادا و اطوار و لحن سخن مبتذل مردم خودنما را به خود ببندند. اما چون دکه شان در کنار جایگاه ماگی بود، امروز می دیدید که عجا میس گسست چانه اش را بیش از حد لازم بالا گرفته و حرکات و گفتار میس لورا ۵۹ چنان است که گویی می خواهد بر بیننده تأثیر کند.

همه خوشپوشان سنت اوگن و حوالی و اطراف حضور داشتند، و البته ارزش این را داشت که شخص حتی از مسافتی دور بیاید و این تالار زیبا را، با سقف باز و خرپاها و درهای بزرگ تاشو و ساخته از چوب بلوط، با نوری که از آن بالا بر نمایشگاه رنگارنگ زیر می پاشید، ببیند. جای بسیار جالبی بود، با نوارهای راهراه و پریده رنگی که بر دیوارها نقاشی شده بود: این جا و آن جا، تکه و تکه، جانوران پوزه بلندی را می دیدی که جزئی از نشان های نجابت خانواده عالیجاهی بودند که این تالار روزگاری به آنها تعلق داشته بود. در انتهای از دیوار فوقانی طاق بزرگی بریده بودند، مشرف بر جایگاه نوازندگان؛ در پشت آن اتاقی پیش باز بود، که اکنون گلخانه و آبدارخانه بود: این جا دیدگاه مناسبی بود که آقایانی که

میلى به لمیدن و درعين حال دیدن از دحام پائين داشتند مى توانستند در آن بياسايند. در حقيقت، مناسبت اين ساختمان قدیم برای اين منظور جديد، که صدقه را به مایهٔ تجمل مى برد و به بوالهوسى امکان تأمین کسر بودجه رامى داد، به حدی بود که کم بودند کسانی که وارد اين اتاق شوند و اظهارى از اين باب نکنند. نزدیک طاق بزرگ مشرف بر جایگاه نوازندگان، پنجرهٔ سنگى شاه نشين بود، که خود از ناپهنجارى هاى زیبا و احترام انگیز اين تالار که سال پود - و چسبیده به اين شاه نشين بود که لوسى دکه خود را به مناسبت چیزهاى ساده اى که داشت و از خانم کن پذیرفته بود آن ها را برايش بفروشد، دایر کرده بود. ماگى از او خواهش کرده بود به عوض پرداختن به زیر بشتابى ها و تارک کارى هاى دیگرى که او سر رشته اى از آن ها نداشت، در انتهای گشودهٔ اين غرفه بنشیند و فروش اين اشیاء را برعهده گیرد. اما به زودى لباس هاى راحتى مردانه اى که در میان وسایلش بود چنان توجه آقایان را به خود جلب کردند و آستر و سایر خصوصیات جالبشان چندان موجب کنجکاوى و پرس و جو شدند و آقایان چندان به پوشیدن و آزمودنشان علاقه نشان دادند، که نگاه ها اکنون همه متوجه دکه او بود - خانم هاى که «دستکار» خود را مى فروختند، و ملال لباس راحتى نبودند، در دم متوجه سبکسرى و بی ذوقى مرد جماعت شدند، که چیزهاى را مى خریدند که از هر خیاطى مى توانستند بخرند - و شاید اين توجه خاصى که از سوى اشخاص مختلف، در اين موقعیت خاص، به میس تالیور مى شد در ذهن بسيارى از حاضران پرتوى قوی بر مسیر زندگانی آنى او مى افکند. البته نه اين که از بابت زیبایى تحقیر شده خشم خدای نکرده، بتواند جایی در قلوب یا توان خیراندیش داشته باشد. حاشا، اما طبیعى است که خطاها و لغزش هاى کسانی که روزى مورد عشق و ستایش بوده اند، لزوماً - به حکم تباين - رنگ و شائبهٔ تندترى بیابند. درضمن، وضع و موقع برجسته امروز ماگى نیز، برای نخستین بار، پاره اى از خصوصیاتى را نمایان ساخت که احساس شد بعداً باید توضیحى درباره شان به دست داد. نگاه مستقیم میس تالیور کیفیتى گستاخ داشت، و در سبک زیبایى او شائبهٔ از خامى و ناپختگى بود که قابل توصیف نبوده و وی را در نظر همه بانوان صاحب رأى و تشخیص قروى از دختر خاله اش، میس دین، جای مى داد، زیرا بانوان سنت اوگن اکنون به سود او از حقوق

فرضی خویش نسبت به آقای استیون گست چشم پوشیده بودند. و اما خود لوسی... با پیروزیی که اخیراً در قضیه آسیاب کسب کرده بود و خیالات خوشی که برای ماگی و فیلیپ درس می‌یخت، در خوش‌ترین حالات خود بود، و از جداب‌بودن ماگی بجز خوشی احساس دیگری نمی‌کرد. راست است خود او بسیار زیبا بود، و استیون در این گردهمایی منتهای توجه را به او می‌دول می‌داشت: رشک‌مندانه چیزهایی را که جریان رشد و نموشان را در زیر انگشتانش دیده بود، می‌خرید و در فروش آن‌ها به او کمک می‌کرد و با زبان‌پازی آقایان را به خرید زنانه‌ترین اشیاء دکه‌اش جلب می‌کرد: کلاهش را به کناری نهاده بود و فینه سرخ و خامه - دوزی شده دستکار او را سر گذاشته بود. اما این عمل در چشم ناظران سطحی شاید آنقدر که به خودنمایی تعبیر می‌شد حمل بر تعارف و تحسین نسبت به میس دین نمی‌شد. «توری» جوان گفت: «گست هم آدم خودنمایی است - ولی پائین‌همه موفق‌ترین مرد سنت‌اوگز است - همه حریفها را از میدان بدر کرده... اگر کس دیگری این کار را کرده بود همه می‌گفتند خودش را مسخره کرده است.»

اما استیون مطلقاً از ماگی چیزی نخرید، تا این‌که لوسی به لحنی نجواگونه و آزوده به او گفت: «میبینی، همه بافتنیهای ماگی را می‌خرند، و تو یکیش را هم نخریدی. آن مچ پیچ‌ها خیلی گرم و قشنگند... برو آنها را بخر.»

استیون گفت: «نه. اینها برای اشخاص خیال‌پردازی خوبند که میتوانند در این هوای گرم خود را در قفقاز تصور کنند. خودت میدانی، نقطه قوت من عقل است. فیلیپ را باید پیدا کنی که آنها را بخرد. راستی، چرا نیامده؟»

«از جایی که مردم زیاد باشند خوشش نیاید، هرچند به او تاکید هم کرده بودم که بیاید. گفت هرکدام از چیزهایی را که دیگران نخریدند او می‌خرد... ولی حالا، خواهش میکنم برو و چیزی از ماگی بخر.»

«نه، نه... ببین - مشتری دارد. خود واکمه، تازه آمده.»

نگاه لوسی با نگرانی متوجه ماگی شد، تا ببیند که پس از آن ایام ناگوار گذشته با مردی که قاعدتاً باید احساس آمیخته‌ای نسبت به او داشته باشد چه‌گونه برخورد می‌کند. اما خوشحال شد که دید واکم شعور

و حسن تشخیص به خرج داد و درباره کالاهای «بازار» با او به گفت و گو پرداخت: ظاهراً می‌خواست از او خرید کند، هرچند گاه لبخند مهرآمیزی به رویش می‌زد، و دقت می‌کرد که او را زیاد به حرف نکشد، انگار متوجه بود که رنگش پریده است و می‌لرزد.

استیون به‌لحنی نجواگونه گفت: «عجب، واکم دارد پیش‌دختر خاله‌ات خودشیرینی میکند، یعنی بزرگواری به‌خرج می‌دهد؟ آخر مثل این‌که از يك دعوی خانوادگی حرف به میان آوردی!»

لوسی از فرط خوشحالی احتیاط را از دست نهاد و با قیافه‌ای معنادار گفت: «این چیزا ایشاله به‌زودی برطرف میشه.» اما استیون ظاهراً متوجه این لحن و قیافه نشد، و همین‌که خانم‌هایی برای خرید به غرفه آمدند یواشکی به آن انتهایی که ماگی بود خزید: ایستاد و به خرده‌ریزها و رفت، تا این‌که واکم که کیف پولش را درآورده بود خریدش را تمام کرد.

شنید که واکم گفت: «پسرم با من آمد، ولی در جایی از این عمارت غیبش زد، و همه این کارهای «خیریه» را به گردن من انداخت. امیدوارم به‌خاطر این رفتار نادرست سرزنشش کنید.»

ماگی بی‌آن‌که چیزی بگوید با لبخند به لبخند و تعظیمش پاسخ گفت و واکم دور شد، آن‌وقت بود که ماگی استیون را دید و با حرکت سر با او حال و احوال کرد، چون می‌دانست که استیون هنوز آن‌جا است خود را با شمارش پول مشغول کرد، و سر برداشت - خوشحال بود که امروز استیون وقتش را به تمام و کمال وقف لوسی کرده بود و به او نزدیک نشده بود. صبح را با سلام و تعارفی سرد آغاز کرده بودند، و هر دو از دوری هم خوشحال بودند، همچون بیماری که به رغم بی‌تصمیمی‌های سابقش توانسته باشد بی‌افیون مقرر سرکند. در این چند روز اخیر پیاپی تصمیم گرفته بودند و این تصمیم نقض شده بود، و چشم‌انتظار و قایمی خارجی بودند که به آنها کمک کند و آنها را بی‌اعمال خودآزاری از یکدیگر جدا کند.

استیون، انگار بی‌اختیار به‌سوی او کشیده شد، قدم به قدم به او نزدیک شد، تا این‌که به انتهای باز غرفه رسید - تنها يك توری بود که آنها را تقریباً از نظر پنهان می‌داشت. ماگی همچنان به شمارش پول ادامه داد، تا این‌که صدای گرم و عمیقی را شنید که گفت:

«خسته نیستید؟ اجازه بدهید برایتان چیزی بیاورم... میوه‌ای یا لوزانکی... اجازه میدهید؟»

این لحن صدا، همچون چنگی که ناگهان در کنارش در خروش آمده باشد، وجودش به لرزه درآورد. لحظه‌ای سر برداشت، و آهسته گفت: «اوه، نه - متشکرم.»

استیون به لحنی التماس‌آمیزتر اصرار کرد: «رنگتان پریده... من میدانم که خسته‌اید. در این مورد نباید از شما اطاعت کنم، باید چیزی برایتان بیاورم.»

«نه، خواهش میکنم - نمیتوانم بخورم.»

«از من مصبانی هستی؟ مگه من چه کرده‌ام؟ اقلاً نگاهی به من بکن.»
ماکی به درماندگی نگاهش کرد، و گفت: «خواهش میکنم برو.»
جهت نگاهش بی‌درنگ از او به گوشه‌ی مقابل جایگاه نوازندگان منتقل شد، که چین‌های پرده‌ی سبز رنگ و رو رفته‌ای آنرا تقریباً از نظر پنهان داشته بود.

ماکی همین‌که این درخواست را عنوان کرد از اعترافی که دربر داشت احساس ناراحتی و بیچارگی کرد، اما استیون بی‌درنگ از آن‌جا دور شد. جهت نگاهش را که متوجه بالا بود دنبال کرد و فیلیپ واکم را دید که در آن کنج نیم مخفی نشسته بود، و بر آن گوشه از تالار که ماکی در آن نشسته بود کاملاً مسلط بود. فکر تازه‌ای از ذهن استیون گذشت - باتوجه به آنچه از رفتار واکم دیده و چیزهایی که لوسی در پاسخ به اظهارش گفته بود دریافت که سوای آن روابط بیگانه‌ای که شنیده بود باید مناسبات دیگری هم بین فیلیپ و ماکی موجود باشد. احساسات و افکار عیدیه‌ای او را بر آن داشت که بی‌درنگ تالار را ترک کند و به بالا و آبدارخانه برود. به آن‌جا که رسید به‌سوی فیلیپ رفت، پشت سرش نشست، و دستش را بر شانه‌اش گذاشت.

گفت: «فیل، داری طرح پرتله‌ای‌را میریزی، یا میخواهی طرح پنجره‌ی شاه‌نشین را برداری؟ به‌به از این گوشه‌ی تاریک، با این پرده‌ای که این دو قسمت را از هم جدا کرده عالی‌است!»

فیلیپ به‌لحنی تند و تلخ گفت: «دارم حالات چهره‌ها را بررسی

میکنم.»

«چه! چهره میس تالیور را؟ مثل این که امروز خلقش خیلی تنگ است. عیناً خلق شاهزاده خانمی ساقط شده، که پشت پیشخوان قرار گرفته باشد. دختر خاله‌ش با پیشنه‌های مؤدیانه مرا فرستاد که از او اجازه بگیرم خوراکی یا نوشابه‌ای برایش ببرم، ولی مثل همیشه با سردی روبرو شدم. مثل این که طبیعت‌مان با هم جور نیست. به ندرت افتخار ترضیه‌خاطرشان را پیدا میکنم.»

فیلیپ ناگهان از کوره دررفت، گفت: «چه مرد ریساکاری هستی تو!»

«چطور! چون بنا بر تجربه باید میدانستم که بطور کلی خوشایند هستم؟ این قانون را قبول دارم، اما در این جا نیرویی هست که در جریان اخلاص میکند.»

فیلیپ بی مقدمه برخاست، گفت: «من میروم.»
 «من هم... که یک کمی هوای تازه تنفس کنم — هوای اینجا دارد خفقان — آور میشود. و فکر میکنم به اندازه کافی هم خدمت کرده باشم.»
 دوتایی بی این که حرفی بزنند پائین رفتند. فیلیپ از در عمارت یگراست به حیاط رفت، ولی استیون گفت: «آه، من باید سری به اینجا بزنم.» و از راهرو به سوی یکی از اتاق‌های عمارت رفت، که به کتابخانه شهر اختصاص یافته بود. کسی در اتاق نبود؛ و این حداقل نیاز شخصی است که می‌خواهد کلاهش را روی میز پرت کند و با پاهای گشوده در دوسوی صندلی بنشیند و با اخمی در دیوار بلند آجری بنگرد که گویی تازه از کار کشتن اژدهای افسانه‌ای فراغت حاصل کرده است. رفتاری که از کشمکش و برخوردی اخلاقی نتیجه می‌شود اغلب به اندازه‌ای شبیه به «نیرنگ» است که تشخیص آن با قضاوت بر مبنای اعمال خارجی و مقایسه آن‌ها با یکدیگر کار آسانی نیست. چنان که می‌دانید استیون آدم ریاکاری نبود که با غرض و منظور شخصی دست به دورنگی و نیرنگ بزند، اما نوسانی که بین تمایل به بروز شدید احساس و اخفای آن داشت این اتهامی را که فیلیپ بر او زده بود تأیید می‌کرد.

در این ضمن ماگی با حالتی سرد در دهانش نشسته بود و می‌لرزید، و درد ناشی از فرو نشانیدن اشک را حس می‌کرد. آیا زندگیش همیشه باید این‌طور باشد؟ همیشه کشمکش درونی تازه‌ای را برای او به‌ارمغان

بیآورد؟ سروصداها و همه‌های را که در دوروبر بود می‌شنید، و آرزو می‌کرد که ذهنش در این غلغلۀ بی‌غم جریان می‌داشت. در این لحظه بود که دکتر کن، که اخیراً وارد تالار شده بود و دست‌ها را به پشت برده و می‌گشت و به اطراف می‌نگریست، برای نخستین بار او را دید و از حالت دردی که بر این چهره زیبا خفته بود یکه خورد. ماگی آرام نشسته بود، زیرا هجوم مشتریان در این دیرگاه کاهش پذیرفته بود. این مرد محترم مخصوصاً این وقت را برای بازدید انتخاب کرده بود؛ دکۀ ماگی تقریباً خالی از جنس بود. همین امر، و حالت دردناک چهره، تباین بین او و همکارانش را که همه شاد و خوشدل و مشغول بودند، قوت داده بود. توجه دکتر سخت به او جلب شد. سیمایش طبعاً به‌عنوان سینمایی جدید و جالب در کلیسا توجهش را به خود جلب کرده بود — یک بار هم ضمن دیداری کوتاه که برای انجام کاری از خانۀ آقای دین به‌عمل آورده بود یا او آشنا شده بود، اما بیش از دو سه کلمه با او صحبت نکرده بود. اکنون به‌سوی او رفت، و ماگی چون احساس کرد که کسی به دکه نزدیک می‌شود از آن حالت بدر آمد و آمادهٔ صحبت شد. چون دکتر کن را باز شناخت احساس سبکیاری کودکانه‌ای کرد؛ این قیافه ساده و میانسال، که محبتی آرام و نافذ در آن به‌چشم می‌خورد، حکایت از وجود بنی بشری می‌کرد که خود به پایاب رسیده بود و یا حالتی مشفقانه و مشتاق‌ارائه‌کنک به کسانی که دستخوش امواج اند می‌نگریست، و تألیری بر ماگی کرد که همیشه آن‌را در مقام چیزی چون ملجاء امید به‌یاد می‌آورد. میانسالان، که شہوات تند را پس پشت نهاده‌اند، اما در سنیتی هستند که حافظه هنوز شور و جنبشی دارد و تنها به نشخوار اکتفا نمی‌کنند، مسلماً طبعی‌ترین نوع روحانیانی هستند که زندگی، ایشان را تأدیب و تهذیب کرده است و می‌توانند مآمن دل‌ها و پناهگاه کسانی باشند که می‌لفزند یادستخوش یأس می‌گردند. وجود چنین روحانیانی، در هر لباسی، و از هر فرقه‌ای، در زمانی از زندگی جوانی ما مفتنم است. اما با این حال ناگزیریم مانند ماگی، در این دشواری‌های منین نوزده، تنها و یا تقلاً راه خود را بکشاییم و به‌پیش برویم.

دکتر کن گفت: «متأسفانه مثل این‌که این کار خسته‌تان کرده است،

میس تالیور؟»

ماگی، که برای نفی حقایق، آموخته به کلام ساده‌تر و بهتری نبود گفت: «بله، تا اندازه‌ای.»

دکتر کن افزود: «ولی میتوانم به خانم کن بگویم که جنس‌هاشان را خیلی زود فروختید. از شما بسیار ممنون خواهد شد.»

«آه، من کاری نکرده‌ام؛ آقایان خیلی سریع آمدند و لباسهای راحتی و جلیقه‌های خامه‌دوزی شده را خریدند - خیال میکنم هرکس دیگری جای من بود بیشتر میفروخت - من نمیدانستم چه درباره‌شان بگویم.»

دکتر لبخند زد: «میس تالیور، امیدوارم حالا دیگر شما را مرتب در کلیسا ببینم - بله؟ آخر تا حالا از ما دور بودید.»

«در مدرسه‌ای معلم بودم، و در آینده‌ای نزدیک باز کاری در همان زمینه میگیرم.»

«آه؟ من امیدوار بودم که در میان اقوامتان خواهید ماند... خیال میکنم همه در این حول و حوش هستند.»

ماگی به لعنی مشتاق گفت: «خیر، باید بروم.» با چنان اعتماد و اطمینانی در قیافه‌اش می‌نگریست که گویی تمام سرگذشت خود را در این سه کلمه به او گفته است. این یکی از آن لحظات روحی‌ای بود که گه‌گاه حتی بین مردمی که بطور رهگذر، در طول يك میل راه‌پیمایی، در جریان استراحتی در کنار راه به هم برمی‌خورند، پیش می‌آید. گاه سخنی یا نگاهی از بیگانه‌ای حس اخوت بشری را در ما زنده می‌کند.

چشم و گوش دکتر همه این نشان‌ها را دیدند و دریافت داشتند، و دکتر دریافته که این رازپساری پر از مفهوم و معنا است.

گفت: «متوجهم، به مصلحت میدانید که بروید. ولی این امر مانع از آن نیست که باز همدیگر را ببینیم... یعنی امیدوارم، البته مانع از آن خواهد بود که بیشتر با شما آشنا بشوم، تا در صورت نیاز بتوانم، چنانچه خدمتی از دستم برآید انجام بدهم.»

پیش از رفتن دستش را پیش آورد و با مهربانی دستش را فشرد. با خود اندیشید: «پیداست گرفتاری و دردی دارد؛ طفل معصوم! قیافه‌اش طوری است که انگار یکی از همان «ارواحی» خواهد بود که

طبع‌شان بلند است.
و رنج آن‌ها را به‌پستی کشانده است.

چیز فوق‌العاده پاك و شریفی در آن چشمان زیباست.»
شاید تعجب‌آور باشد که ماگی، که درمیان نقص‌های بسیارش لذت بردن از ستایش و تحسین و برتری بر دیگران اکنون نیز مانند همان ایامی که به کولیان با این امید آموزش می‌داد که موقعی شاهوار در میانشان بدست آورد، در این روز بخصوصی که نگاه‌ها و لبخندهای تحسین‌آمیز بسیاری از کسان متوجه او بود و با این که خود از خویشتن راضی بود و این رضایت‌خاطر احتمال از نگرستن بر قد و بالای بلند خود، با آن گیسوان شبه‌گون، در آینه قدی لوسی، نتیجه شده بود، هیچ به‌شور نیامده بود. در آن گونه اوقات به روی خود لبغند می‌زد، و همه چیز را در ادراک زیبایی خود از یاد می‌برد. اگر این حالت ذهن دوام می‌کرد بی‌گمان انتخابش بر این قرار می‌گرفت که استیون به پایش بیفتند و زندگی سرشار از تمام تجملات را، با بخور تحسین دور و نزدیک و با تمام امکانات فرهنگی، به وی عرضه دارد. اما در او چیزهای دیگر نیرومندتر از خودبینی بود: شور، محبت، خاطرات ممتد و عمیق انضباط و کوشش‌های اولیه، و توقعاتی که از عشق و رحم و رافتش بود. به این ترتیب جریان خودبینی به‌زودی رفته شد و به طرزی غیرمحسوس با جریان وسیع‌تری که امروز تحت تأثیر فشار وقایع و احساسات درون ناشی از دو هفته اخیر در منتهای قوت خود بود، درآمیخت و دور شد.

فیلیپ درباره برطرف شدن موانع و موافقت پدرش، با او صحبتی نکرده بود — از این کار پرهیز داشت — اما همه چیز را به لوسی گفت، با این امید که ماگی چون از طریق او از جریان مطلع شد نشان دلگرم — کننده‌ای ابراز کند، و از این که به این ترتیب به هم نزدیک شده اند خوشحال بشود. هنگامی که لوسی با قیافه‌ای که همچون کروبیان ساخته کوره گیوه از آن شادی و صفا می‌یازید، این خبر موفقیت‌آمیز را به او داد هجوم احساسات متضاد زیاده از آن بود که بتواند چیزی بگوید، و بنابراین وقتی

با شنیدن این خبر که آرزوی پدرش تحقق پذیرفته و تام پس از کوشش‌های سخت آسیاب را دوباره به دست آورده است، به‌گریه درآمد تعجبی به لوسی دست نداد، و طی چند روز بعد هم کارهای مربوط به «بازار» توجه لوسی را چنان به خود مشغول داشت که درباره چیزهایی که به احساسات عمیق‌تر مربوط می‌شدند دیگر بین دو دخترخاله صحبتی نشد. قلیپ چندین بار آمده بود و ماگی گفت‌وگویی خصوصی با او به عمل نیاورده بود، و به این ترتیب فارغ از مداخله، یا کشمکش درون تنها مانده بود.

اما چون «بازار» به خوشی و خرمی پایان پذیرفت و دخترخاله‌ها باز تنه‌مانده بودند و در خانه استراحت می‌کردند، لوسی گفت: «تو دیگه پس‌فردا پیش عمه موس برو؛ نامه‌ای به او بنویس، و بگو که به خواهش من این دیدار را به تعویق انداخته‌ای - من خدمتکار را با نامه می‌فرستم. ناراحت نخواهد شد. بعد، وقت زیاد خواهی داشت، میتونی بری. دلم میخواد فعلاً باشی.»

«نه عزیزم، حتماً باید برم - نمیتونم به تعویقش بندازم، نميخواهم عمه گریتی را ندیده برم... به‌خاطر هیچ‌چیز حاضر به این کار نیستم. بعلاوه، وقت بسیار کمی دارم، چون در بیست و پنجم ژوئن باید سرکار جدیدم باشم.»

رنگش از رخسار لوسی پرید. گفت: «ماگی!»

ماگی که سعی می‌کرد تا بر خود مسلط باشد، گفت: «عزیزم، به شما نگفتم، چون سرت شلوغ بود. اما چندی پیش نامه‌ای به مدیره سابقم، میس فرنیس، نوشتم و از او خواهش کردم که اگر کاری مناسب من سراغ داره به ام اطلاع بده، و همین چند روز پیش نامه‌ی ازش داشتم که میگفت میتونم سه تا از شاگردای بی‌سرپرستش را برا تعطیلات تابستان به کنار دریای برم، بعد - به صورت آزمایش - به عنوان معلم مشغول کار بشم. دیروز نامه‌ای به او نوشتم و پیشنهادش را پذیرفتم.»

لوسی به اندازه‌ای دل‌آزده بود تا چندی قادر به تکلم نبود.

سرانجام گفت: «ماگی، تو چطو تونستی با من این همه نامهربان باشی... و به من نگی... که چنین کاری میکنی... و حالا!» کمی تردید کرد، سپس افزود: «پس قلیپ؟ من خیال میکردم همه چیز به خوش و خرمی خواهد گذشت... اوه، ماگی، آخه چرا؟ بیا، صرف‌نظر کن... نامه را من

مینویسم. حالا دیگه مانعی در بین نیست که شما و فیلیپ را از هم جدا کنه...»

ماگی با صدایی ضعیف گفت: «چرا... احساس تام هست. گفت که اگه با فیلیپ ازدواج کنم باید از او دست بکشم. و میدونم که نظرش تغییر نمیکنه... دست کم، تا مدتی زیاد... مگه اینکه اتفاقی بیفته که دلش را نرم کنه.»

«من با او صحبت میکنم؛ این هفته برمیگرده - این خبر خوش-راجع به آسیاب - دلش را نرم میکند. درباره فیلیپم با او صحبت میکنم تمام همیشه با من که هست خیلی نرمه: من فکر نمیکنم ایتقد لجوج باشه.»

ماگی با صدایی غم‌آلوده گفت: «ولی بهر حال باید برم. باید بذارم مدتی بگذره. لوسی جان، درماندم اصرار مکن.»

لوسی، دو سه دقیقه‌ای چیزی نگفت، رویش را برگردانده بود و به فکر فرو رفته بود. سرانجام در کنارش زانو زد، و همچنان که با قیافه‌ای جدی به چهره‌اش می‌نگریست، گفت:

«ماگی، نباشه فیلیپ را به اندازه کافی دوست نداری و نمیتوای زنش بشی؟ به من یگو - به من اعتماد کن.»

ماگی، یکچند بی آن که چیزی بگوید دست‌های لوسی را در دست گرفت - دست‌های خودش سرد بودند. اما وقتی به سخن آغاز کرد صدایش کاملاً روشن و سخنانش شمرده و واضح بود.

«چرا، لوسی، اگه میتونستم پا او ازدواج میکردم. فکر میکنم ازدواج با او برای من بهترین و عالی‌ترین سرنوشت بود... و منو خوه‌بیخت میکرد. او اول کسی بود که به من مهر ورزید. هیچ کس دیگه نسبت به من، آن‌طور که او هست نخواهد بود. ولی نمیتونم مادام‌العمر از برادرم جدا بشم. باید برم، و صبر کنم. خواهش میکنم دیگه در این باره با من حرف نزن.»

لوسی با ناراحتی، و حیرت این خواهش را اجابت کرد. آخرین چیزی که گفت این بود: «پس، ماگی جان، لااقل فرداشب به مهمانی پارک هاوس که میای، که پیش از این که به این دیدارهای خسته‌کننده پیردازی دست کم موسیقی‌ای شنیده باشی و تفریحی کرده باشی؟ آه! این هم خاله که چای آورد.»

- ۱۰ -

اتاق‌های تو درتوی پارکِ هاوس، با چراغ‌ها و گل‌ها و شکوه و تجمل
 شانزده زوج و والدین و بزرگترانشان، در منت‌های درخشش خود بودند.
 مرکز این درخشندگی اتاق بزرگ پذیرایی بود، که در آن رقص به نوای
 پیانوی بزرگ در جریان بود؛ نور کتابخانه‌ای که این اتاق در یک اُت‌های
 خود بدان راه داشت، با کلاه‌ها و کازت‌هایی که در آن بود، پخته‌تر و جا-
 افتاده‌تر می‌نمود. در انتهای دیگر آن، اتاق نشیمن زیبا، با گلخانه‌چسبیده
 به آن، کنج دنج و خنکی بود که گاه بدان روی می‌بردند. لوسی، که برای
 نخستین بار جامهٔ ساتم از تن بدر کرده بود و پیکر متناسب خود را به پیرهن
 ابریشمین سفید و چادر آراسته بود، ملکهٔ مسلم مجلس بود، - زیرا این
 یکی از مهمانی‌هایی بوده که خواهران گست از سر بزرگوازی برپا کرده
 بودند و مخصوص تشخیصین سنت‌اوگز و بزرگان تجارت بود. ماگی در
 ابتدا از رقصیدن امتناع کرد، می‌گفت حرکات را از یاد برده - از سال‌ها
 پیش که در مدرسه بود رقصیده است. و از داشتن چنین عذری خوشحال
 بود، چون رقصیدن با دل پر کار خسته‌کننده‌ای است. اما سرانجام موسیقی
 در ذرات وجودش نفوذ کرد، و شوق رقص بر او چیره شد، هرچند که
 خواستار رقصیدن با او «توری» جوان بود که برای دومین بار به‌سویش
 آمد تا از او دعوت به رقص کند. ماگی به او گفت که بجز رقص روستایی
 رقص دیگری نمی‌داند، و بدیهی است که حریف، با کمال میل، حاضر بود
 به انتظار این سعادت بزرگ صبر کند، هرچند در این ضمن من‌باب‌خوشگویی
 گفت که واقعاً جای تأسف است که نمی‌تواند والس برقصد، و چقدر دلش
 می‌خواست. با او والس برقصد. اما سرانجام نوبت به رقص زیبای روستایی
 رسید، که فارغ از سبکسری است، و همه شور و شادی است، و ماگی در
 شادی کودکانهٔ این آهنگ نیمه دهقانی و ساده‌ای که می‌نماید آداب متظاهر
 را از میدان بدر می‌کند، زندگی آشفتهٔ خود را پاک از یاد برد، و نسبت
 به توری جوان، همچنان که او را بر بازوی خویش به این‌سو و آن‌سو
 می‌برد، احساس رافت کرد. چشمان و گونه‌هایش گرمی جوانانه‌ای داشتند
 که به کم‌ترین وزشی برمی‌افروختند، و پیراهن مشکی ساده‌اش، باحاشیه‌های

توری سیاهش، چون زمینه‌ای می‌نمود که گوهری درخشان بر آن نشانده باشند.

استیون تاکنون تقاضای رقص از او نکرده بود - تاکنون بجز اظهار ادبی سرسری توجهی به او نکرده بود. از دیروز، آن تصویر ذهنی‌ای که به‌صورت جزئی از ضمیرش درآمده بود با تصویر فیلیپ واکم که هرچند گاه همچون لکه‌ای در ذهنش می‌دوید، مغشوش شده بود... ظاهراً بین ماگی و فیلیپ رشته‌ی علاقه‌ای موجود بود - دست‌کم فیلیپ به او علاقه‌مند بود - و این علاقه، به نحوی، پای‌بند ماگی شده بود. این‌جا باز پای يك مسأله‌ی شرافتی در میان بود که به استیون حکم می‌کرد که در برابر این جاذبه‌ای که مدام تهدید به غلبه می‌کرد مقاومت کند - این چیزی بود که به خود می‌گفت؛ مع‌هذا، یکی دو بار در برابر این تصویر مداخله‌جوی فیلیپ احساس مقاومت شدید کرد، و لحظه‌ای پس از آن احساس تنفس شدید. این مداخله تقریباً به وسیله‌ی تحریک تازه‌ای بدل شده بود، چندان که می‌خواست در لحظه به‌سوی ماگی برود و او را تصاحب کند. با این همه امشب همان کاری را کرده بود که خود در نظر داشته بود: از او دوری گزیده بود، و بیشتر به لوسی پرداخته بود و دور و بر او پلکیده بود. اما اکنون با چشمانش ماگی را می‌بلعید؛ دلش می‌خواست برو و «توری» را با لگد از صحنه رقص براند و جای او را بگیرد؛ دلش می‌خواست رقص پایان یابد تا او بتواند از همتایش جدا بشود. میل به این که با ماگی برقصد، و دستش را به مدتی زیاد در دست داشته باشد، کم‌کم چون احساس تشنگی شدید بر او چیره می‌شد. اما حتی حالا هم دست‌هایشان با هم تماس داشتند، تا پایان رقص همچنان تماس می‌داشتند، هرچند که از هم دور بودند.

در این ضمن به زحمت می‌دانست چه می‌گذرد، یا چه‌گونه چون آدمک کوکی وظایف میزبانی را انجام می‌دهد... تا سرانجام فارغ شد و ماگی را دید، که در انتهای سالن نشسته بود. از لای زوج‌هایی که برای والس آماده می‌شدند راهش را گشود و به‌سویش رفت، و ماگی چون دریافت که او را می‌جوید، به‌رغم آن همه افکاری که در سر پرورانده بود، در دل احساس شادی فوق‌العاده‌ای کرد. چشم‌ها و گونه‌هایش هنوز از شوق کودکانه‌ای که در جریان رقص بدان‌ها راه یافته بود برافروخته بودند؛ سر تا پای وجودش دستخوش شادی و شوق بود؛ در این احوال حتی درد هم

تلخ و تند نمی‌نمود - آماده بود که آن‌را در مقام جزئی از زندگی استقبال کند، زیرا زندگی در این لحظه چون آگاهی لرزانی بود که بین لذت و درد در نوسان بود. امشب، این آخرین شب، می‌تواند فارغ از آن افکار تحلیل برنده گذشته و آینده، تن به گرمی حال بسپرد.

استیون به‌رویش خم شد و با نگاه و لحن نرم و راسی که رؤیاهای جوان در بیشه‌های بهاری برای خود می‌آفرینند - آن‌گاه که صداهای نرم و عاشقانه هوارا از خود می‌آگنند - گفت: «میخواهند باز والس برقصند.» چنین نگاه‌هایی در چنین اتفاقی که هوای آن از عشوهای خنک و روشنایی خیره‌کننده گاز، خفقان‌آور بود به وزش دم شمر مانند بود.

«میخواهند باز والس برقصند: ایستادن و نگاه‌کردن س آدم را به دوران میندازد، هوای اتاق‌هم بسیارگرم‌است - مایل نیستید کسی قدم بزنیم؟» دستش را گرفت و آن را به زیر بازوی خود برد؛ به اتاق نشیمن رفتند، آن‌جا که برای مهمانانی که علاقه‌مند به دیدنشان باشند میزها پوشیده از نقاشی‌های باسهای بودند. اما در این لحظه کسی در این اتاق نبود. از آن گذشتند و به گلخانه رفتند.

ماگی با صدایی نجواگونه گفت: «او، درختها و گلها با این نوری که در میان آنها است چه عجیب و رؤیایی به‌نظر می‌آیند؟ طوری هستند که انگار به جهان افسانه‌ها تعلق دارند، و هرگز پژمرده نمی‌شوند... انگار می‌کنم که همه از جواهر ساخته شده‌اند.»

این چیزها را می‌گفت، درحالی‌که نگاهش بر ردیفی از شمعدانی‌ها بود. استیون پاسخی نداد، اما نگاهش به او بود... وانگهی مگر شاعری نام‌آور نور و صدا را به‌هم نمی‌آمیزد، تاریکی را خاموش و روشنایی را گویا نمی‌خواند؟ در نگاه خیره و ممتد استیون چیز فوق‌العاده نیرومندی بود، زیرا ماگی را برآن داشت که برگردد و سربردارد و بر او بنگرد. آرام، چون گلی که به سوی فروغی برآینده تن می‌کشد، خوش‌خوشك، به‌راه‌خود ادامه دادند، بی‌آن‌که بدانند راه می‌روند، بی‌آن‌که چیزی بجز آن نگاه خیره و ممتد متقابلی را که سنگینی و مهابت تمام احساسات پرشور و عمیق انسانی را واجد است، احساس کنند. این فکر آزارنده، که باید از هم چشم‌پوشند، از هم چشم‌خوانند پوشید، این لحظه را در بعبوحه جذبه و وجد خود به اعترافی خاموش بدل کرده بود.

اما به انتهای گلخانه رسیده بودند، ناچار باید می‌ایستادند و باز می‌گشتند. این تغییر وضع، آگاهی تازه‌ای در ماگی دمید: رنگ گونه‌اش به شدت پرافریخت، سرش را برگرداند، و دستش را از زیر بازوی استیون درآورد، و برای بوئیدن گل‌ها به سویشان رفت. استیون بی‌حرکت ایستاده بود، رنگش همچنان پریده بود.

ماگی، بهر زحمتی، به خود فشار آورد و برای این‌که چیزی بگوید و اثر سوزان این اعتراف برگشت‌ناپذیر را زایل کند، گفت: «اوه، می‌توانم این گل را بچینم؟ فکر میکنم من با گل‌های سرخ خیلی بد رفتار میکنم... دوست دارم آنها را بچینم و آنقدر بوشان کنم که دیگر عطری نداشته باشند.» استیون خاموش بود، قادر نبود حتی جمله‌ای را سرم کند - ماگی بازویش را اندکی به سوی گل سرخ درشت و نیم‌بشکفته‌ای که نظرش را جلب کرده بود دراز کرد. کیست که زیبایی بازوی زن را ادراک نکرده باشد، و اشارات ناگفته‌نرمی‌را که در آرنجی چالک‌دار نهفته است دریافته باشد، و آن پیچ‌وتاب‌های نرم و متنوعی را که به مچی ظریف می‌پیوندند، با آن رشته‌های ظریف و تقریباً نامشهودی که در نرمی‌ای مفت‌گونه جای گرفته‌اند، ندیده باشد؟ بازوی زنی، در دو هزار سال پیش، روح پیکر-تراشی را متأثر کرد و وی به القای این تأثر نقشی از آن را در پارتنون^{۶۱} جاودانه ساخت، که هنوز همچنان‌که عاشقانه بر گرد تن پیکره‌ای بی‌سر حلقه شده است بیننده را به زیر تأثیر می‌گیرد. بازوی ماگی چنین بود - و گذشته از این رنگ و گرمی زندگی را نیز واجد بود.

جنونی آنی بر استیون چیره شد - به‌سوی او خیز برداشت، پیش را گرفت و بازو را غرق در بوسه ساخت.

اما لحظه بعد ماگی دستش را از چنگ او درآورد و همچون اله‌ای زخم‌خورده، درحالی‌که از خشم و خفت می‌لرزید در او خیره شد. «چه‌گونه جرأت چنین کاری را به خود می‌دهید؟» لحن سخنش سخت پرآشفته بود، صدا در گلویش خفه شده بود «چه موجبی به‌دست شما داده‌ام

۶۱. Parthenon، معبدی دوریسی، معبد آتنا، در آتن بر تپه آکروپلیس.

حجاری‌های این معبد را که در سده پنجم پیش از میلاد برپا شده است به فیدیاوس نسبت می‌دهند.

که به من اینطور اهانت میکنید؟»

از او دور شد و به اتاق مجاور رفت و خود را بريك نیمکت سبلی‌رها کرد، درحالی‌که می‌لرزید و نفس‌نفس می‌زد. برای تسلیم به يك لحظه خوشی که خیانت به لوسی... به فیلیپ... و به بهترین جنبه روح خود او بود کیفری شدید بر او تازل شده بود. این خوشی زودگذر را طاعون زده بود - جذام زده بود: استیون او را سبک‌تر از لوسی پنداشته بود!

استیون... بر چارچوب گلخانه تکیه داده بود - برخورد احساسات متضاد گنج و آشفته‌اش کرده بود: عشق، خشم، تلخکامی توأم با آشفته‌گی - تلخکامی از نبود خویشنداری، تلخکامی از این‌که او را رتجانده بود.

این احساس اخیر سایر احساسات را تحت‌الشعاع قرار داده بود - در کنار او بودن و از او تقاضای بخشش کردن، تنها چیزی بود که نیرو و حرکتی در او میداد.

هنوز چند دقیقه‌ای از نشستن ماگی نگذشته بود که آمد و خاکسارانه در برابرش ایستاد. اما جوشش خشم ماگی هنوز فرو ننشسته بود. به لحنی سخت تفرعن‌آمیز گفت: «لطفاً مرا به خودیگذازید، و در آینده هم از من دوری کنید.»

استیون برگشت، و در انتهای اتاق به قدم زدن پرداخت، باید به سالن رقص بازمی‌گشت، کم‌کم ضرورت این امر را احساس می‌کرد. غیبتش از آن‌جا به اندازه‌ای کوتاه بود که وقتی رسید والس هنوز پایان نپذیرفته بود.

ماگی نیز اندکی بمد باز آمد. تمام غرور موجود در طبیعتش با این «گزش» به جنبش درآمده بود؛ این ضعف نفرات‌نگیزی که وی را معروض جراحت عزت نفس ساخته بود سرانجام درمان خود را نیز به دست داده بود. افکار و وسوسه‌های این يك ماه اخیر را، همه را، باید به صندوقخانه متروك خاطره سپرد: اکنون دیگر چیزی نبود که او را بفریبد - دیگر انجام وظیفه آسان خواهد بود و تمام مقاصد و نیات آرام، بار دیگر با صلح و سلم حکم خواهند راند. به سالن پذیرایی بازآمد، درحالی‌که سیمایش همچنان برافروخته بود، اما با شائبه‌ای از غرور و متانت که مانع از بروز پریشانی بود. از رقصیدن امتناع کرد، اما با عرکس که به او خطاب می‌کرد با سهولت و آرامش حرف می‌زد. و آن شب وقتی به خانه رسید لوسی را با

دلی سبکیار بوسید، و از این لحظه سوزنده‌ای که او را از امکان گفتن سخنی یا نگاهی که صیغه عذر و خیانت به این خواهر مهربان و خالی از بدگمانی داشته باشد رها نیده بود، حتی احساس شادمانی کرد.

صبح روز بعد، عزیمتش به «باست» به آن زودی نبود که خودش انتظار داشت. بنا بود مادرش در کالسکه همراه او باشد، و خانم تالیور کارهای خانه را به سرعت انجام نمی‌داد. بنابراین ماگی که با عجله خود را آماده کرده بود ناچار شد آماده و مجهز در باغ به انتظار بنشیند. لوسی در خانه به پیچیدن هدایایایی که برای کوچولوهای باست تهیه دیده بود مشغول بود. وقتی صدای شدید زنگ در فضا طنین افکند ماگی احساس وحشت کرد، که مبادا لوسی استیون را به نزد او بیاورد — بی‌گمان استیون بود. اما اندکی بعد میهمان خود تنها به باغ آمد، و در کنار او بیریك صندلی باغبانی نشست. استیون نبود. فیلیپ بود. گفت: «ماگی، از اینجا می‌توانیم توك سرخس‌ها را ببینیم».

در سکوت دست یکدیگر را گرفته بودند؛ لبخندی که بر لبان ماگی نقش بسته بود بیش از همیشه به لبخند کودکانه و سرشار از مهر سابق شبیه بود — و فیلیپ احساس دلگرمی کرد.

ماگی گفت: «بله، اغلب نگاشان می‌کنم، و دلم می‌خواهد روشنایی غروب را باز بر شاخه‌هاشان ببینم. جز يك بار از آن راه نرفتم... به قبرستان میرفتم — با مادرم بودم».

فیلیپ گفت: «من رفته‌ام — می‌روم — همیشه می‌روم. من جز گذشته چیزی ندارم که با آن زندگی کنم».

یاد گذشته، و احساس ترحمی شدید، ماگی را برآن داشته بود که دستش را در دست او بگذارد. آه، چه بسیار که دست در دست با هم قدم زده بودند!

گفت: «من تمام آن‌جاها را به یاد می‌آورم — به همان قیافه همان وقت‌هایی که آن چیزها را برایم تعریف میکردی داستان‌های زیبایی که پیش از آن مرکز نشنیده بودم».

فیلیپ، با دودلی و شرم‌رویی گفت: «به زودی باز به آنجا خواهی رفت... آره، ماگی؟ آخر آسباب باز مال برادرت خواهد بود».

ماگی گفت: «ولی من آنجا نخواهم بود — من خبر این خوشی را از

دور خواهم شنید. به زودی میروم... لوسی به شما نگفته؟
 «پس، ماگی، آینده دیگر هرگز به گذشته وصل نخواهد شد؟ آن
 کتاب، دیگر بسته شد؟»

چشمان خاکستریش که بارها بالا آمده بودند و با حالتی پرسش آمیز
 در او خیره شده بودند، اکنون نیز با آخرین بارقه امید متوجه چهره اش
 شدند، و ماگی با چشمان درشت و صمیمش به ملاقاتشان شتافت.
 به لحنی جدی و غم آلوده گفت: «فیلیپ، آن کتاب هرگز بسته نخواهد
 شد. من آینده ای را نمیخواهم که رشته های الفت با گذشته را بگسلد، اما
 رشته پیوند با برادرم یکی از محکم ترین رشته هاست. من نمیتوانم از روی
 خواست و میل کاری گم که مرا برای همیشه از او جدا کند.»
 فیلیپ، مصمم به این که پاسخی قطعی در این باره بگیرد، گفت:
 «ماگی، این تنها موجبی است که میتواند ما را برای همیشه از یکدیگر
 جدا کند؟»

ماگی، از صمیم دل گفت: «بله، تنها موجب است.»
 و به این گفته اعتقاد داشت. در آن لحظه احساس می کرد که گویی
 پیمانۀ جادو را بر زمین کوفته و خرد کرده است. هیجانی که از واکنش
 این جریان مایه گرفته بود و خویشتنداری و غروری به او بخشیده بود،
 فرو ننشسته بود، و او با احساسی از «انتخاب آرام» به آینده می نگریست.
 تا یکچند دست در دست و بی این که چیزی بگویند نشستند و یکدیگر
 را نگریستند: در ذهن ماگی حضور نخستین صحنه های دلدادگی و جدائی،
 واقعی تر از واقع بود، و در معنا باز در «چاله سرخ» بود و به فیلیپ
 می نگریست.

فیلیپ احساس کرد که باید به این پاسخ خرسند باشد، آخر روح
 ماگی چون استخر زلال کوهستانی پاک و شفاف بود. اما چرا کاملاً خرسند
 نبود؟ رشک هرگز جز به نوعی آگاهی همه جانبه که ظریف ترین چین های
 دل را اکتشاف کند و بکاود، به چیز دیگری خرسند نیست.

مهربان با حضور خود فروغ تازه‌ای به تابش خورشید اوایل ماه ژوئن داده بود و عصر تازه‌ای در زندگی عمه‌زاده‌ها، از خرد تا کلان، گشوده بود: الهه خرد و زیبایی بود که به هیأت بشری برآدمیان تجلی کرده بود. با عمه و عمه‌زادگانش در گذرگاه محوطه ایستاده بود و در آن لحظات آرام «مزرعه»، پیش از شیردوشی بعدازظهر، به جوجه‌ها دان می‌داد. ساختمان‌های کهنه اطراف محوطه چون همیشه، افسرده و توسری خورده بودند، اما بته‌های گل سرخ کم‌کم، تقلاکنان، سنگینی تنه خود را بر دیوارهای باغ می‌افکندند، و چوب‌های تیره و آجرهای کهنه ساختمان‌خانه، در این بعدازظهر آفتابی، حالتی خمود و خواب‌آلود داشتند، که به این وقت آرام می‌برازید. ماگی، کلاهش را بر پا زو انداخته بود و لبخند زنان، ازدحام جوجه‌های پف‌کرده را می‌نگریست، که عمه‌اش تعجب‌کنان گفت: «ها! این آقایی که داره از در میاد تو کیه؟»

آقای بود سوار براسبی بلند و کهر، و گردن و گرده‌های اسب خیس عرق بود. ماگی تپش شدیدی در قلب و سرش احساس کرد - تپشی وحشتناک، چون هنگامی که دشمنی غدار، که خود را به مردن زده است، ناگهان جان گرفته و از جا برخاسته باشد.

خانم موس چون نشان آشنا را در چهره‌اش دید پرسید: «عزیزم، کیه؟»

ماگی با صدایی ضعیف گفت: «آقای استیون گسته... چیز... دختر خاله لوسی... دوست صمیمی خانۀ دخترخاله‌مه...»
استیون دیگر نزدیک شده بود؛ از اسب پائین پرید، کلاهش را به احترام از سر برگرفت و پیش آمد.

خانم موس به پسر بچه دوازده ساله گفت: «ویلی ۶۴، اسب را بگیر.»
استیون، اسب را که با ناشکیبائی کله می‌زد به دنبال خود کشید و گفت: «نه، متشکرم. باید برم. پیغامی برا میس تالیور دارم - پیغامی خصوصی. ممکن است خواهش کنم چند قدمی با من تشریف بیارید؟»
قیافه‌ای نیم خسته و نیم بیقرار داشت، مانند کسی که گرفتاری و غمی

خواب و خوراک بر او حرام کرده باشد. طرز گفتارش نابهم پیوسته و خشن بود، گویی پیغام آن قدر فوریت داشت که مقید این نبود که خانم موس درباره این دیدار و این درخواست چه خواهد اندیشید. این زن مهربان، که تا حدی از حضور این آقای بظاهر محترم احساس قید می کرد مردد بود، نمی دانست آیا درست است از او دعوت کند به خانه بیاید، که مآگی که پیچیدگی وضع را احساس می کرد و قادر به گفتن چیزی نبود، کلاهش را بر سر گذاشت و به سوی در به راه افتاد.

استیون نیز، همچنان که اسبش را به دنبال می کشید، در کنارش به راه افتاد. تا به گوشه باغ نرسیدند، و چند قدمی پیش تر نرفتند، کسی چیزی نگفت. آن گاه مآگی، که در تمام این مدت نگاهش مستقیماً به مقابل خود بود برگشت، تا به خانه باز رود؛ با تندی آمیخته به غرور گفت:

«من دیگر لازم نیست بیشتر از این بیایم. من میدانم آیا شما این را رفتاری جوانمردانه و مقرون به ادب میدانید که مرا در وضعی قرار بدهید که مجبور باشم با شما بیرون بیایم... یا میخواستید با تحمیل این ملاقات، به این شکل، باز به من اهانت کنید؟»

استیون به لحنی پر از مرارت گفت: «من میدانم از این که آمده ام عصبانی هستید، البته برای شما هیچ اهمیت ندارد که مردی رنج ببره و درد بکشد، شما تنها به فکر آبروی خودتان هستید.»

مآگی، انگار برق خفیفی او را گرفته باشد، دستخوش رعشه شد. «انگار کافی نباشد که به این شکل گرفتار شده ام... که از عشق تو

دیوانه شده ام... و در برابر قوی ترین احساسی که میتواند به یک مرد دست دهد مقاومت کنم... برای این که می خواهم نسبت به دیگران بدپیمانی نکنم... ولی شما طوری با من رفتار میکنید که انگار آدم بی شمر و بی سروپائی باشم که بخواهم تمسداً به شما اهانت کنم. درحالی که اگر انتخاب بامن بود از شما میخواستم که خودم را، ثروتم را، و تمام زندگیم را بگیرید و هر کار که بخواهید با آنها بکنید؛ من میدانم که خودم را فراموش کردم، و مرتکب جسارت شدم. به خاطر این عمل از خودم متنفرم... بلافاصله هم پشیمان شدم... از آنوقت پشیمانم و تأسف میخورم. شما نباید این عمل را به چشم عملی نابخودنی نگاه کنید - مردی که با تمام وجودش دوست میدارد، همان طور که من شما را دوست میدارم، ممکن است لحظه ای دستخوش

احساس بشود، ولی، میدانید - باور کنید - که بدترین دردم این است که شما را ناراحت کردم - و حاضرم تمام دنیا را بدهم و این اشتباهم را جبران کنم.»

ماکی چیزی نمی‌گفت - جرات نداشت سر برگرداند: نیرویی که از خشم مایه گرفته بود گذشته و رفته بود، و لبانش آشکارا می‌لرزید. به خود اطمینان نمی‌کرد که احساسی را که در قبال این اعتراف در پنبه‌اش گرفته بود اظهار کند و او را به تمام و کمال ببخشد. باز به جلو در رسیده بودند؛ ایستاد، درحالی که می‌لرزید.

همچنان که در منتهای پریشانی سر فرود افکنده بود گفت: «شما نباید از این حرفها بزنید - حاضر نیستم گوش کنم.» استیون برای این که مانع از نزدیک شدن بیشترش به در گردد راه را بر او بست، «من از بابت ناراحتی‌ای که کشیدید بسیار متأسفم، ولی صحبت فایده‌ای ندارد.»

استیون با شور و حرارت گفت: «چرا، فایده دارد» فایده دارد، اگر شما به جای اینکه پیش خود دآوری کنی به من رحم داشته باشی. من اگر بدانم که شما از من به عنوان یک آدم جلف و خودنما نفرت ندارید هرچیزی را میتوانم با آرامش بیشتر تحمل کنم. نگاهم کن... بین چه آدم مفلوک و بیچاره‌ای هستم! هر روز سی میل اسب میتوانم که از فکر و خیال تو فاصله بگیرم.»

ماکی نگاهش نکرد - جرات نگاه کردن نداشت. قبلا سیمای رنجورش را دیده بود. اما به لحنی نرم گفت: «من خیال بد درباره شما نمیکنم.» استیون به لحنی بسیار نرم و پر از تمنا و عمیق گفت: «پس، عزیز دلم، نگاهم کن. حالا نرو. لحظه‌ای سعادت به من بده... کاری بکن که احساس کنم مرا بخشیده‌ای...»

ماکی که از این لحن سخن تکان خورده بود، درحالی که سخت هراسان بود، گفت: «خب، بخشیدم؛ ولی خواهش میکنم بگذار بروم تو. خواهش میکنم برو!»

قطره اشکی درشت از پلك‌های فروافتاده‌اش بر زمین چکید.

استیون به لحنی پر از شور و التماس گفت: «من نمیتوانم از تو دور باشم... نمیتوانم از تو دست بکشم. اگر با این سردی روانه‌ام کنی باز برمیگردم... من دیگر خودم هم نمیدانم چه میکنم، من دیگر مسئول اعمال

نیستم. ولی اگر فقط يك كسى با من قدم بزنى، میتوانم با همین زندگی كنم. خودت خوب می‌بینی كه عصبانیتت مرا ده بار نامعقول‌تر از پیش کرده است.»

ماگی برگشت، اما اسب كهر علیه این تغییر جهت‌های مكرر سخت «زیان» به سرزنش گشود، و استیون چون ویلی‌موس را دید كه از لای در دزدانه نگاه می‌كرد، او را صدا زد: «هی، یا توأم! بیا اسبم را بگیر.» ماگی به لحنی شتابزده گفت: «اوه، نه، عمه‌ام پیش خودش هزار فكر و خیال می‌كند.»

استیون با بی‌حوصلگی گفت: «فكرش را نكن - اینجا اهالی سنت‌اوگن را نمی‌شناختند.» و خطاب به ویلی كه آمده بود گفت: «پنج شش دقیقه‌ای همین‌جا بگرد و نش.» سپس به كنار ماگی بازآمد و قسم‌زنان دور شدند - اکنون دیگر جای سخن نبود كه باید با او برود.

استیون به لحنی التماس‌آمیز گفت: «بازویم را بگیر.» و ماگی بازویش را گرفته، درحالی‌كه در تمام این مدت احساس می‌كرد كه گویی در پنجهٔ كابوسی است و دم به دم فرو می‌لغزد.

كوشید با حرف‌زدن اثر این احساس را زایل كند، گفت: «این بدبختی عاقبت و انجامی دارد. حتی گفتن كلمه‌ای، یا نگاهی كه لوسی... و دیگران نمی‌تند... عمل زنده و ناشرافتمندانه‌ای است - آخر به لوسی هم فكر كن.» «به او هم فكر می‌كنم - خدا سلامتش بدارد. اگر فكر نمی‌كردم...» دستش را بر دست ماگی كه بر بازویش بود قرار داد. حرف‌زدن برای هر دو دشوار بود.

سرانجام ماگی با ثقلای بسیار آغاز به سخن كرد، و گفت: «حتی اگر پای لوسی هم در میان نبود من باز پیوندهای دیگری داشتم.» استیون به لحنی شتابزده گفت: «بسا فیلیپ واكم نامزد كردی؟ این‌طور است؟»

«من خودم را نامزد او میدانم... نمی‌خواهم با كس دیگری ازدواج كنم.»

استیون خاموش ماند تا این‌كه از محوطهٔ آفتابگیر به كوچه‌باغ سبزه‌گرفته‌ای پیچیدند كه در پناه درختان بود. سپس با شور و حرارت به

«این غیرطبیعی است... این وحشتناک است. ماگی، تو اگر آنقدر که من ترا دوست دارم مرا دوست میداشتی برای رسیدن به هم به همه چیز پشتپا میزدیم... همه این پیوندهایی را که در کوری و بی‌خبری به وجود آمده‌اند می‌گسستیم، و تصمیم می‌گرفتیم با هم ازدواج کنیم.»

ماگی آهسته و شمرده گفت: «ترجیح میدهم بمرم و در دام این وسوسه نیفتم.» تمام نیروی روحی و تابناک سال‌ها درد و رنج در این تنگنا به‌کمکش آمد، ضمن صحبت بازویش را از بازویش درآورد.

استیون به‌لحنی بالنسبه‌تند گفت: «پس بگو، که علاقه‌ای به من نداری؟ بگو که کسی دیگر را بیش از من دوست داری.»

از ذهن ماگی گذشت که برای خلاصی از این کشمکش برون بهتر است بگوید که قلبش همه از آن فیلیپ است. اما لبانش حاضر به ادای چنین چیزی نبودند - و خاموش ماند.

استیون به‌نرمی گفت: «اگر مرا بیش از همه دوست داری...» دستش را باز در دست گرفت و آن را به‌زیر بازو برد «بهتر این است... درست‌تر این است که باهم ازدواج کنیم - برای دردی که موجب‌میشود چاره‌ای نیست؛ این جریان، ناخواسته به‌سراغمان آمد: یک چیز طبیعی است... به‌رغم هر تلاش و مقاومتی که کرده‌ام، بر سر تا پای وجودم چیره‌شده است. خدا میداند، سعی کرده‌ام به وعده‌های ضمنی وفادار بمانم، و با این کوشش کار را بدتر کرده‌ام. - بهتر بود از همان‌اول به آنها پشتپا می‌زدم.»

ماگی خاموش بود. آخ اگر اشکال نداشت... اگر می‌توانست از این بابت مطمئن باشد، و اگر لازم نبود که علیه این جریانی که چون جویباری تابستانی نرم و نیرومند است، تقلا کند!

استیون خم شد تا با قیافه‌ای التماس‌آمیز در چهره‌اش بنگردد. گفت: «عزیز دلم، بگو «بله» - وانگهی، وقتی مال هم باشیم دیگر چه غمی داریم؟»

نفس ماگی به چهره‌اش می‌خورد - لباس استیون به لبانش نزدیک بود - اما در عشقی که به او داشت ترسی موحش کمین کرده بود.

لبها و پلک‌هایش می‌لرزیدند، همچون جانور وحشی‌زیبا و رموکی که چون نوازشش می‌کنند بی‌تابی نشان می‌دهد و تقلا می‌کند، چشمانش را لحظه‌ای چند به رویش گشود، و سپس ناگهان برگشت و باز به‌سوی

خانه به راه افتاد.

استیون به لحنی حاکی از ناشکیبایی و درحالی که همچنان می‌کوشید وسوسه‌های خود و تردیدهای او را درهم شکند در ادامه سخن گفت: «با همه اینها، من تمهید صریحی را نقض نمی‌کنم؛ اگر لوسی دل از من میکند و به دیگری می‌بست من این حق را نداشتم که بر او ادعا کنم. تو هم اگر قول قطعی به فیلیپ ندادی، هیچ‌کداممان مقید نیستیم.»

ماگی با حرارت گفت: «تو خودت به این حرف عقیده نداری... این احساس حقیقی تو نیست. تو هم مثل من احساس می‌کنی، احساس می‌کنی که پیوند حقیقی در احساس و انتظاراتی است که در ذهن دیگران برانگیخته‌ایم. اگر نه، اگر کیفی خارجی نبود همه قول‌ها را میشد زیر پا گذاشت. آنوقت دیگر چیزی به نام وفاداری وجود نمی‌داشت.»

استیون خاموش بود؛ نمی‌توانست این بحث را دنبال کند؛ عقیده مفایر این، طی دوران تلاش و تقلای پیشترش چنان بر او مستولی شده بود که دیگر جای بحث باقی نمی‌گذاشت، اما همین عقیده به‌زودی خود را در وجه دیگری بر او عرضه کرد. با تأکید شدید گفت: «این قول نمیتواند انجام بشود. غیرطبیعی است. آنوقت ما تنها میتوانیم وانمود کنیم که دل به دیگران داده‌ایم. این کار هم اشتباه است — ممکن است برای دیگران هم مثل ما بدبختی و بیچارگی ببار بیاورد. ماگی تو باید این را بدانی — و میدانی.»

لحظه‌ای چند چیزی نگفت — چشمانش را بر زمین دوخته بود — سپس نفس عمیقی کشید، سر برداشت و همچنان که در قیافه‌اش می‌نگریست به لحنی موقر و اندوهبار گفت:

«اوه، سخت است — زندگی بسیار سخت است! گاهی اوقات فکر میکنم که درست این است که از قوی‌ترین احساسان پیروی کنیم... اما بعد، این گونه احساس مدام با پیوندهایی که زندگی گذشته‌مان را ساخته‌اند برخورد میکنند — پیوندهایی که دیگران را به ما وابسته کرده‌اند — و بیچاره‌شان می‌کنند. اگر زندگی، مانند زندگی در بهشت، ساده و آسان بود و همیشه همان‌کسی را میدیدم که نسبت به او — منظورم این است اگر زندگی پیش از آمدن عشق وظایفی را برای ما بوجود نمی‌آورد، در آن صورت بروز عشق علامتی بود که اعلام میکرد دو نفری که به هم علاقمندند متعلق به یکدیگرند. ولی میبینم... احساس میکنم که حالا این‌طور نیست. چیزهایی هست که باید در زندگی

از آنها چشم بپوشیم: بعضی از ما باید از عشق چشم بپوشیم، بسیاری چیزها برای من نامشروع و دشوارند، اما این یک چیز را به روشنی می بینم - می بینم که نباید و نمیتوانم، معاذتم را به بهای قدا کردن دیگران بجویم. عشق یک چیز طبیعی است، اما به یقین رحم و وفاداری و خاطره هم چیزهایی طبیعی هستند. و این چیزها هنوز در من زنده اند، و اگر به آنها بی اعتنا باشم کیفرم میدهند - رنجی که موجب شده ام ذهنم را مدام جولانگاه خود خواهد ساخت. عشقمان مسموم خواهد شد، به من اصرار نکن؛ کمک کن... کمک کن، چون دوست دارم!»

در خلال این گفتار لحن سخنش دم به دم شور بیشتری یافته بود؛ چهره اش برافروخته و چشمانش از عشقی ملتحمس لبریز گشته بود. در وجود استیون تارهایی از نجابت بود، که با این درخواست به ارتعاش درآمد، اما در همان لحظه این زیبایی ای که بدین سان زبان به التماس گشوده بود با نیروی تازه ای بر او چیره شد - و جز این چه گونه می توانست باشد؟

همچنان که بازویش به نرمی بر گرد او می خزید، به لحنی نجواگونه گفت: «عزیز دلم، من هرچه که تو بخواهی میکنم، هر چیزی را به خاطر تو تحمل میکنم. اما یک بوس... یکی... آخرین بوسه... پیش از آن که از هم جدا بشویم.»

بوسه ای - و پس از آن گاه نگاهی متدد... تا این که ماکي با صدایی لرزان گفت: «بگذار بروم... عجله کنیم، برگردیم.»

شتابان دور شد؛ سخن دیگری گفته نشد. استیون چون به چشم رس اسب و ویلی رسید ایستاد، و با دست به پسرک اشاره کرد، و ماکي از در گذشت. خانم موس دم در ایوان ایستاده بود، با توجه به اوضاع و احوال، عمه زاده ها را همه به اتاق فرستاده بود. چه خوب است که ماکي دل داده ای ریبا و لروتمند دارد، طبیعی است که وقتی به خانه بازمی آید ناراحت باشد... اما نه، مثل این که زیاد هم خوب نبود. چهره گویا به روشنی نشان میداد که اگر هم خوشی ای در کار بوده این خوشی از گونه آشفته و مشکوکی است.

ماکي را به ایوان کشید و گفت: «عزیزم، یه کمی اینجا بشین.» و خود بر نیمکت در کنارش نشست - خانه جای آراسی نبود.

«اوه، عمه گریتی، خیلی بدبخت و بیچاره‌م. کاش در پانزده سالگی مرده بودم، اونوقت دست کشیدن از بعضی چیزا خیلی آسان بود... حالا خیلی سخته.»

ملقل بینوا دست در گردن عمه انداخت، و هق‌هق گریه را سر داد.

- ۱۲ -

ماگی در پایان هفته از خانه عمه گریتی بازآمد و طبق قرار قبلی برای دیدار خاله پولت به «گاروم‌فرز» رفت. در این ضمن وقایع بسیار نامنتظره‌ای روی داده بود، و بنا بود برای بزرگداشت تحولی که در زندگی خانواده تالیور روی داده بود و انتظار می‌رفت سرانجام سایه ادبارشان را همچون آخرین بقایای خورشید گرفتگی از میان بردارد و به فضایی که تاکنون پنهان مانده بود امکان درخشیدن دهد، مهمانی‌ای برگزار گردد. دانستن این نکته موجب شادمانی است که هیأت جدید وزیرانی که بر سر کار می‌آیند تنها انسان‌هایی نیستند که بخواهند یکچند از ستایش و احترام لذت ببرند؛ در بسیاری از خانواده‌های محترم این خطه، خویشاوندانی که اعتبار و افتخاری کسب می‌کنند با روح قدردانی و حقشناسی و صمیمیتی متقابل به‌گردد هم می‌آیند که به‌رغم همه آزادی خود، جبر وقایع و سوابق، براین امکان خوش اشاره می‌دارد که شاید آن روز هم بی‌خبر دررسد که خود را در دوران سلطنت هزار ساله مسیح بباییم، آن‌گاه که اژدر مارها دیگر نیش نمی‌زنند، و گرگان جز به محبت دندان نمی‌نمایند.

لوسی آن قدر زود آمد که حتی بر خاله گلگت نیز پیشی گرفته، زیرا مشتاق بود درباره این اخبار شگفت با ماگی صحبت کند. با زیباترین قیافه خردمنده‌ای که به خود گرفته بود گفت انگار همه چیز حتی بدبختی دیگران (طفلکی‌ها) دست به دست هم داده‌اند تا طفلکی خاله تالیور و پسر خاله تام و حتی ماگی بلا را - اگر پا توی يك كفش نکند و برخلاف جریان رفتار نکند - آن قدر خوشبخت کنند که پس از این همه ناراحتی استحقاقش را داشته‌اند - مگر نه؟ فکرش را بکنید، که همان روز - درست همان روزی که تام از نیوکاسل برگشت - آن جت‌سام بینوایی که آقای واکم سرآسیاب گذاشته بود در مستی از اسب زمین بخورد و در سنت‌اوگن به حال خطرناکی

بیفتند، و واکم به خریداران اطلاع دهد که بی‌درنگ محل را تحویل بگیرند! وضع آن جوان بیچاره وخیم بود، اما چنان بود که گویی آن واقعه ناگوار مخصوصاً در آن وقت اتفاق افتاده تا پسر خاله تام هرچه زودتر پاداش رفتار نمونه‌اش را دریافت کند - پاپا خیلی تعریفش را می‌کرد. حالا دیگر خاله تالیور باید به خانه خودش برود و برای تام خانمداری‌کند: این البته برای او - لوسی - از لحاظ آسایش خانه فقدان‌ی بود، اما خوب، فکرش را بکنید که طفلکی خاله باز در خانه سابق خودش باشد و کم‌کم راحتی و آسایشی برای خود فراهم کند!

در این مورد اخیر لوسی نقشه‌های زیرکانه‌ای داشت، و وقتی او و ماگی کار خطرناک پائین رفتن از پله‌های براق و لغزنده را به پایان رساندند و به اتاق نشیمن زیبا رفتند که حتی پرتو خورشید در آن پاک‌تر از جاهای دیگر می‌نمود، همچون يك سردار کارآزموده «مانور» خود را برای حمله به ضعیف‌ترین نقطه جبهه دشمن آغاز کرد.

بر نیمکت مبلی نشست و همچنان که نوارهای موج کلاه خاله رانوازش می‌کرد گفت: «خاله پولت، می‌خوام بدونم چه رومیزی‌ها و ملافه و چیزای دیگه به خانه تام کمک میکنند، برا اینکه شما ماشاله خیلی دست و دلباز هستین... و همیشه چیزای خوبی به دیگرون میدین... و اگه شما جلو بیفتین خاله گلگتم از شما تقلید میکنه.»

خانم پولت به‌لحی قرص‌تر از معمول گفت: «نه، عزیزم، او هیچ‌وقت نمیتونه از من تقلید کنه، برا اینکه رومیزی و ملافه‌ی نداره که به مال من بخوره... اینو از من بشنو، او هیچ‌وقت سلیقه نداشته، حتی اگه پولم خرج میکرد باز آن سلیقه را نداشت. رومیزی‌هاش همه‌شان یا چارخانه درشت هستن یا حیوانات، مثل گوزن و روباه، و این‌جور چیزا - حتی یه خال، یا خال خشتی توشان نیست. ولی اینم ناراحت‌کننده‌ست که آدم پیش از مرگ چیزاشو این شکلی پخش و پلا کنه.» در این‌جا خانم پولت سر تکان داد، و همچنان که به خواهرش می‌نگریست در ادامه سخن گفت: «بسی، اونوقت که من و تو آن پارچه خشتی را انتخاب کردیم، و اولین پارچه کتانی بود که دادیم بافتن، به خوابم نمیدیدم که روزی یه همچو کاری بکنم.. رومیزی‌های تو خدا میدونه کجا رفته‌ن.»

طفلکی خانم تالیور که کم‌کم یاد گرفته بود خود را به چشم يك مشهم

بنگرد، گفت: «خواهر، باور کن چاره‌ای نداشته‌م. قبول کن که هیچ‌وقت نمی‌خواستم که شب‌بیدار بوم‌م و به بهترین رومیزی‌ام که تو تمام مملکت پخش و پلا شده فکر کنم.»

عمو پولت که احساس می‌کرد سالم‌ترین و ارزان‌ترین نوع مسکن «مجرّب» را توصیه می‌کند گفت: «یه قرص نعنا بخورین.»

لوسی گفت: «ولی خاله پولت شما رومیزی‌ها و ملاقه‌های قشنگی دارین. حالا فرض کنین دخترایی داشتین! وقتی شوهر میکردن ایسارو باید میانشان قسمت میکردین.»

خانم پولت گفت: «خب، من که نگفتم این کاررو نمیکنم، چون حالا که تام سلامت موفق شده درستش اینه که کس و کارش دستی بالا بزنن و کمکش کنن. بسی، آن رومیزی‌هایی را که توحراج وسایل خانه‌تان خریدم هنوز دارم... البته فقط روی حسن‌نیت بود، وگرنه از اونوقت تا حالا ته صندوق مانده‌ن. ولی ماگی اگه بخواد باز بره و «داخل اداره» بشه دیگه از لباسا و وسایلم چیزی بهش نمیدم، درحالی‌که باید می‌موند و همدم می‌بود، و اگه تو خانه برادرش کاری نداشت برا من دوخت و دوز میکرد.» «داخل اداره شدن» اصطلاحی بود که خانواده دادسن به‌یاری آن مقام و موقع آموزگار یا مدیر مدرسه را در ذهن مجسم می‌کرد، و بازگشت‌ماگی به این کار پست در این هنگام که شرایط و اوضاع آینده بهتری را به او نوید می‌داد به احتمال زیاد گذشته از لوسی نقطه دردناک همه خانواده بود. ماگی، سابقاً یا آن حرکات خام، و آن موهای بلند که بر شانه‌هایش فرو می‌ریخت، و آن آینده مشکوکی که از حرکات و رفتارهای مسی‌تراوید، خواهرزاده‌ای بسیار نامطلوب بود، اما اکنون می‌توانست به‌عنوان چیزی درعین‌حال زینتی و زیبا مفید هم باشد. موضوع، هنگام خوردن عصرانه، در حضور عمو گلگک از نو عنوان شد.

آقای گلگک درحالی‌که با خوش‌خلقی پشت ماگی را نوازش می‌کرد گفت: «هه، هه! چه مزخرفاتی، چه مزخرفاتی! ماگی، دیگه نشونیم که می‌خوای کار بگیری. تو تا حالا باید ده دوازده تا خاطرخواه تو «بازار» دست و پا کرده باشی - حتی یکشیانم باب دل تیسست؟ نه؟»

همسرش، با ادبی که معمولاً واقعی که پیش‌سینه چین‌چینی‌اش را می‌پوشید خشونت لحنش را بیشتر می‌آلود گفت: «آقای گلگک، می‌بخشین

البته؛ ولی به نسبت سن و سالتان مرد بسیار سبکی هستین. حسن احترام و وظیفه نسبت به خاله‌ها و بقیه اقوامی که به او معیت کرده‌ن باید باعث میشد که خواهرزاده‌ام عزم جزم نکنه و باز بی‌مشورت نره، نه‌خاطرخواه. اگه مجاز باشم این کلمه‌ای را که در خانواده‌م هرگز شنیده نشده بکار برم.»

عمو گلگت شوخی‌شوخی چشمکی به آقای پولت زد و گفت: «راستی همسایه پولت، آن‌وقتایی که ما میرفتیم و این خانما را میدیدیم ما را چی صدا میکردن؟ اونوقتا شیرین ۴ بودیم، خاطرمان عزیز بود.»
آقای پولت با این اشاره‌ای که به شیرینی شد قدری بیشتر شکر در چایش ریخت.

خانم گلگت گفت: «آقای گلگت، اگه میخواین لوده‌بازی دریبارین لطفاً بفرمایین.»

خانم پولت گفت: «آه، جین، توم... شوهرت داره شوخی میکنه. بذار مادام که سالمه و میتونه شوخی‌ش را بکنه. عوضش آن آقای تیلت ۵ بیچاره‌ست، که دهنش کج شده، و تازه اگه بخواد نمیتونه بخنده.»

خانم گلگت گفت: «پس آقای گلگت اگه جسارت نباشه و مزاحم شوخی‌تان نباشم، لطفاً آن شکرپاش را مرحمت کنین. و البته دیگروتن که باید این مساله را شوخی تلقی کنن که دخترخواهری به‌خاله خودش که خواهر مادرش و بزرگ خانواده‌ست بی‌اعتنایی کنه، و فقط وقتایی که در شهره بره و سری به او بزنه، و بعدم بی‌علم و اطلاع او بذاره بره... درحالی‌که چندین کلاه برآش گذاشته‌م که برام تعمیرشون کنه... اونم من، که پولم را بطور مساوی قسمت کرده‌م...»

خانم تالیور با نگرانی به‌میان حرفش آمد و گفت: «خواهر، من به شما قول میدم که ماگی تا به خانه شما و بقیه نمی‌آمد و نمی‌ماند هیچ وقت نمی‌رفت. و تازه نه‌اینکه من خواسته باشم بره... نه، خیلی دلم میخواست بمونه. باور کنین من بی‌تقصیرم. بارها و بارها بهش گفته‌م

۶۴. لفظی که نویسنده به کار برده sweetheart، به معنی معشوق یا معشوقه و یار و دلارام است. Sweet، به معنی شیرین.

«عزیزم، تو دیگه لازم نیست بری» ولی هنوز ده دوازده روز یلکهم دو هفته به رفتنش مانده؛ تو خانه شمام میمونه، خودمم وقتایی که بتونم یه تك پا میام، لوسی میاد..»

خانم گلگت گفت: «بسی، اگه یه کمی مغزت را به کار مینداختی میدونستی که من هیچ نمیخوام که رختخواب پیچم را باز کنم، و اونهم زحمت به خودم بدم... اونم در آخرای کار، درحالی که خانه مان بیشتر از یه ربع ساعت از خانه آقای دین فاصله نداره. میتونه صبح اول وقت بیاد و آخرای شب برگرده، و خدا را شکر کنه که خالهی داره که اینقد بهش نزدیکه که میتونه بره و باهاش بشینه. میدونم، من خودم وقتی به سن و سال او بودم خدا را شکر میکردم..»

خانم پولته گفت: «راستی، جین، برا رختخوابات خوبه که گاه وقتی کسی توشان بخوابه. آن اتاقی که کاغذدیواری راهراه داره وحشتناک بوی تامیده، حتی شیشه هاشم کپک گرفته. باور کن اگه متو تو آن اتاق ببری سکنه میکنم..»

لوسی دستها را به هم کوفت و گفت: «آه، اینم تام! همانطور که بهمش گفته بودم سوار سنبه باد شده اومده. میترسیدم بدقولی کنه..»

همین که تام بهدرون آمد ماگی از جا پرید و در این نخستین دیداری که چشم انداز بازپس گرفتن آسیاب بهرویش گشوده بود او را بوسید، و دستش را گرفت و او را بهسوی صندلی کنار خود برد. وجود صفای بین او و تام، هر او همچنان اشتیاق و آرزوی جاودانه ای بود که ریشه اش عمیق تر از هر دگرگونی و تغییری بود. تام امشب با سهربانی بسیار بر او لبخند زد، و گفت: «خب، ماگسی عمو موس چطور بود؟»

آقای گلگت دستش را پیش آورد و گفت: «بیای، بیای، آقا! حالا دیگه ماشالله آدم بزرگی هستین، ظاهراً که خیلی موفق هستین. خیلی زودتر از ما پیرمردا به بخت و دولت رسیدین... ولی براتان آرزوی سعادت میکنم، آرزوی خوشی میکنم. من به شما قول میدم که روزی بالاخره آسیاب راتمام و کمال صاحب بشین. شما از اونایی نیستین که در نیمه راه میمانن..»

خانم گلگت گفت: «ولی امیدوارم فراموش نکنه که اینارا مدیون خانواده مادری ست. اگه به اونا نرفته بود حالا آه تو بساطش نبود. تو خانواده ما هیچوقت گرفتاری، و دعوای محکمه و ریختوپاش نبوده...

نه هم کسی بی‌وصیت مرده...»

خانم پولت افزود: «نه، نه هم کسی به مرگ ناگهانی مرده، هرکی مرده دکتر بالا سرش بوده. ولی رنگ پوست تام رنگ پوست خانواده دادسته، من اینو روز اولم گفتم. ضمناً خواهر گلگ، من نمیدونم شما چه در نظر دارین، ولی من خودم خیال دارم از تمام رومیزی‌ای بزرگم، بغیر از یکی، از هر کدوم یکی به تام بد - علاوه بر ملاقه‌هایی که بهش میدم - نمیخوام بگم چه چیزیای دیگه بهش میدم، اما این یکیها را میدم، و آقای پولت اگه فردا مردم، یادت باشه... هرچند میدونم کلیدها را اشتباه میکنی و هیچوقت به‌خاطر نمیسپاری که کلید کشو اتاق آبی که کلید گنجه آبی به آنجاست، رو قفسه سوم جارختی دست چپی، پشت شبکلاه‌هاییست که نوار پهن دارن، نه آن ریشک‌دارا. میدونم، حتماً اشتباه میکنی، و حیف که زنده نیستم که ببینم. حافظت برا قرصا و شربت‌ام عالیست - فوق‌العاده‌ست... من اینو همیشه درباره‌شما گفتم... اما میدونم تو کلیدا گم میشی.» چشم‌انداز تیره این آشفتگی‌ای که پس از مرگش روی می‌داد، سخت بر خانم پولت تأثیر کرد.

خانم گلگ با تنفیری گفت: «صوفی، تو با این قفل و بستات دیگه شورش را درآورده‌ی. تو دیگه از حدود خانواده‌ت تجاوز کرده‌ی. کسی نمیتونه بگه که من جایی را قفل نمیکم، ولی دیگه هر چیزی حسدی داره. اما رومیزی و ملاقه، میگردم ببینم چه چیز بدرد بخسوری دارم؛ ملاقه‌هایی که دارم هیچ‌وقت رنگشان نمیره، و بهتر از کتانهای هلندی هستن که دیگرون دارن، و امیدوارم که توشان بخوابه و یاد خاله‌ش باشه.» تام از خانم گلگ تشکر کرد، اما از این‌که قول بدهد شبها بیدار بماند و بر فضایل و ملکاتش تأمل کند طفره رفت، و آقای گلگ با پیش کشیدن این مطلب که آیا آقای دین در مورد استفاده از نیروی بخار در آمیاب نظری دارد، گفت‌وگو را به مجرای دیگری انداخت.

لوسی در این‌که از تام خواسته بود با سندباد بیاید نقشه‌هایی در سر داشت. ظاهراً وقتی موقع رفتن به خانه می‌شد، خدمتکار باید سوار اسب می‌شد و پسر خاله تام، مادرش و او را با درشکه به‌خانه می‌رساند. لوسی گفت: «خاله‌جان، شما باید تنها بشینی، برا اینکه من باید پیش تام بشینم. باهاش حرف دارم.»

با دلواپسی‌ای که درباره‌ی ماگی داشت نمی‌توانست به خود بقبولاند که راجع به او بی‌درنگت با پسرخاله صحبت نکند. فکر می‌کرد حالا که مسئله‌ی آسیاب به خوشی و خوبی حل شده و آرزویش با این سرعت جامه‌ی عمل پوشیده است، حتماً نرمش و انعطاف نشان خواهد داد. طبیعت خود او کلیدی به طبیعت تام به دستش نمی‌داد، و وقتی جریان نفوذی را که فیلیپ بر پدرش اعمال کرده بود برایش تعریف کرد سر خورده و متعجب شد از این‌که گیافه پسرخاله تغییر کرد، و ناراحت شد. روی این موضوع خیلی حساب کرده بود؛ فکر کرده بود همین‌که از این راز پرده بردارد احساس تام نسبت به فیلیپ بلافاصله عوض می‌شود، و گذشته از آن درمی‌یابد که آقای واکم آماده است ماگی را با تمام احترامات شایسته‌ی یک عروس بپذیرد. در این صورت برای تام عزیز، که همیشه موافقی که به دخترخاله لوسی نگاه می‌کرد لبخندخوشی به لب می‌آورد، چیزی نمی‌ماند جز این‌که یکباره تغییر عقیده بدهد و خلاف آن‌چه را که همیشه گفته بود بگوید و اعلام کند که او هم به توبه‌ی خود خوشحال است که می‌بیند کدورت‌های سابق برطرف شده‌اند و بهتر است که ماگی هرچه زودتر با فیلیپ ازدواج کند. به نظر دخترخاله چیزی آسان‌تر از این نبود.

اما اذهانی که مشخصه‌ی آن‌ها کیفیات منفی و مثبتی است که سختگیری را می‌آفرینند - کیفیاتی نظیر نیروی اراده درستی آگاهانه‌ی منظور، کم‌دامنگی عرصه‌ی خیال و خرد، خویشتنداری زیاد، و تمایل به اعمال سلطه بر دیگران - تعصب را با آغوش باز می‌پذیرند. تعصب خوراک طبیعی آن طبایعی است که نمی‌توانند از آن دانش پیچیده و پاره‌پاره و شبیه برانگیزی که «حقیقت»ش می‌خوانیم مایه‌ای ببندوزند و از آن تفذیه کنند. کافی است تعصبی به‌ارث برسد، در هوا شناور شود، دستخوش شایعه شود، و مشهود گردد - هرطور هم که آمده باشد این اذهان‌جایگاهی به او می‌دهند، زیرا چیزی است که می‌توان با صراحت و شجاعت اظهارش کرد، چیزی است که جای خالی اندیشه‌های زیبا را پر می‌کند، چیزی است که می‌توان با قوت و نفاذ یک حق طبیعی بر دیگران اعمالش کرد. در عین حال که چوبدست است چماق هم هست. هر تعصبی که این منظورها را برآورد بی‌نیاز از اثبات است. ذهن تام شریف و درستکار ما نیز از این مقوله بود؛ ایرادهایی که به رفتار پدرش داشت مانع از آن نبود که

تمصب پدر را اتخاذ نکند - این تمصبی بود علیه مردی سست‌مسلك و فاسد، و پیوندگاه تمام احساسات سرخوردهٔ خانواده و غرور شخصی او. احساسات دیگری هم به نفرت از فیلیپ و مخالفتش با ازدواج ماگی با او به وی كمك می‌کرد، و لوسی به‌رغم نفوذی که براین پسرخالهٔ سمج داشت دراین باره بجز امتناع سرد چیز دیگری از او دریافت نداشت: البته ماگی می‌تواند هر کار که می‌خواهد بکند - او قبلاً هم اعلام کرده بود که می‌خواهد مستقل باشد. اما خود تام - خاطرهٔ پدر و تمام احساسات مردانهٔ دیگر او را مکلف می‌دارند به این که هرگز به وجود هیچ رابطه‌ای با خانوادهٔ واکم رضا ندهد.

به این ترتیب نتیجهٔ پادرمیانی لوسی این شد که تام پیش خود فکر کند که تصمیم ماگی به گرفتن کار و اصرارش به رفتن، به‌زودی مثل سایر تصمیماتش تغییر ماهیت می‌دهد و چیز خوبی از آن عاید نمی‌شود. اما این بار به شکلی دیگر، با ازدواج یا فیلیپ واکم.

- ۱۳ -

از این جریان هفته‌ای نگذشته بود که ماگی باز در سنت‌اوگن بود. از لحاظ ظاهر همان‌طور بود که در آغاز دیدارش بود. به‌آسانی و بی-هیچ کوشش آشکاری می‌توانست صبح‌ها از لوسی جدا باشد، زیرا دیدارهایی بود که باید طبق وعده‌ای که داده بود از خاله گلگت به‌عمل می‌آورد؛ و طبیعی بود که در این آخرین هفته‌هایی که این‌جا بود بیشتر اوقاتش را با مادرش بگذراند، بخصوص که برنامهٔ سر و صورت دادن به خانهٔ تام نیز درمیان بود. اما لوسی به هیچ‌وجه حاضر به شنیدن هیچ عذر و بهانه‌ای نبود که شب‌ها از خانه دور بماند، باید پیش از شام از خانهٔ خاله گلگت می‌آمد، اگر نه پس چه‌وقت او را ببیند؟ و طوری لب برمی‌چید و اشك به‌چشم می‌آورد که ماگی دیگر قادر به مقاومت نبود. شگفتا، آقای استیون گست نیز اکنون به‌عوض آن‌که مثل سابق از این کار اجتناب کند، شام را اغلب در خانهٔ آقای دین می‌خورد. ابتدا صبح‌ها را با این تصمیم آغاز می‌کرد که شام را در آن‌جا نخواهد خورد - حتی شب‌ها هم نخواهد رفت، تا این‌که ماگی برود. نقشه‌ای کشیده بود که در

این هوای خوش ماه ژوئن به مسافرت برو؛ سردردهایی که مدام در توجیه بی‌حواسی و سکوت خود عنوان می‌کرد برای این اقدام پنهان مناسبی بود، اما این سفر انجام نشد، و در روز چهارم هم هنوز تصمیم خاصی در مورد شب‌ها اتخاذ نشده بود، و عجباً که این شب‌ها معمولاً طوری انتخاب می‌شدند که ماگی حتماً در خانه باشد - آن‌گاه که لمسی دیگر، نگاهی دیگر، مقدور باشد. چون، چرا نه؟ حالا دیگر چیزی از هم مخفی نداشتند - به عشق خود اعتراف کرده بودند، از همدیگر چشم پوشیده بودند، و به زودی از هم جدا می‌شدند. پای بندی به شرف و وجدان، آن‌ها را از یکدیگر جدا می‌کرد. ماگی، با آن ندایی که از اعماق روحش برخاسته بود، تکلیف این جریان را روشن کرده بود... اما البته می‌توانستند پیش از این‌که این فروغ شگفت برای همیشه در چشمانشان بیفوسد و بمیرد از فراز این ورطه نگاهی محنت برهم بيفکنند.

در تمام این مدت، ماگی با بی‌عالی و رخوتی به این سو و آن سو می‌رفت، و این حالت چنان با آن جنبه‌وجوش و سر و دل زندگی سابقش مغایر بود که لوسی هر آینه متقاعد نشده بود به این‌که ماگی در وضعی که بین فیلیپ و برادرش گیر کرده و ناچار شده این دوری را بر خود تحمیل کند، برای توضیح و توجیه این افسردگی در جستجوی علل و موجبات دیگری برمی‌آمد. اما در زیر این رخوت و بی‌عالی ظاهر، کشمکش احساسی در جریان بود که ماگی خود نظیر آن‌را در تمام زندگیش احساس نکرده بود: احساس می‌کرد که گویی تمام نیروهای شیطانی وجودش تاکنون در گمین بوده‌اند و اکنون ناگهان مسلح و مجهز، با نیرویی وحشتناک سر بلند کرده‌اند؛ لفظاتی بود که طی آن خودبینی شدیدی بر او چیره می‌شد: چرا نباید لوسی، یا فیلیپ، رنج ببرند؟ او در زندگی به اندازه کافی رنج برده، و تازه چه کسی به‌خاطر او از چیزی گذشته بود؟ و اکنون که آن زندگی سرشار - عشق، ثروت، راحت، لطف و ظرافت - همه آن چیزهایی که او آرزویشان را داشت - در دسترسش قرار گرفته‌اند، چرا باید از آن‌ها چشم‌پوشد تا دیگری تصاحبشان کند - آن‌هم دیگران که شاید نیاز کم‌تری به آن‌ها داشتند؟ اما در بحبوحه این تلاطمات تازه ندهای آشنایی بودند که صدایشان را به‌گوشش می‌رساندند و اوچ می‌گرفتند، تا آن‌جا که تلاطم ظاهر را فرو می‌نشست: آیا این زندگی

که او را می‌فریفت همان بود که او در رؤیا دیده بود؟ پس آن همه سوابق کوشش‌های اولیه - آن همه رحم و رأفت نسبت به درد و رنج دیگران، که طی سال‌های عشق و محبت و محنت در او برومند شده بود، آن همه احساس ملکوتی و درک چیزی برتر از خوشی و لذت، که قداست به زندگی می‌داد، چه می‌شدند؟ امید به این‌که با ناتوان کردن ایمان و حس رافتی که بهترین اندام‌های روح او بودند بتواند از آن زندگی لذت ببرد، مثل این بود که پای خود را ناقص کند و امیدوار باشد از گردش لذت ببرد. وانگهی، اگر درد و رنج برای او این همه سخت‌است، برای دیگران چه‌گونه خواهد بود؟ «آه، خدایا! مرا حفظ کن، نگذار باعث رنج دیگران باشم - به من نیروی تحمل بده!» چه‌گونه در دام این وسوسه افتاده بود که روزی خود را از آن، انگار از جنایتی دانسته و سنجیده، مأیوس می‌پنداشت؟ این لحظه تنفرانگیزی که طی آن به وجود این احساس مغایر با حقیقتش، محبتش، حقشناسی‌اش پی‌برد و با دهشت و نفرت آن را از خود نرانند، چه‌وقت به سراغش آمد؟ با این همه، از آن‌جا که این نفوذ غریب و شیرین و رام‌کننده او را مغلوب نکرده بود، و نباید مغلوب می‌کرد - از آن‌جا که باید با رنج و هذاب خود تنها می‌ماند - ذهنش با ذهن استیون همداستان بود، که یاری، می‌توانند پیش از رسیدن لحظه جدائی لحظاتی از اعتراف خاموش را مقتنم شمارند، آخر مگر نه این است که او هم رنج می‌برد؟ او هر روز شاهد این رنج بود - آن را در قیافه تکیده و بیمارگونه‌اش می‌دید، و می‌دید که همین‌که ناگزیر از تلاش و تقلا، انجام کاری نبود در حالتی از ملالت سقوط می‌کرد که طی آن جز تماشا، او پروای چیزی را نداشت. آیا می‌توانست گاهی آن نگاه خواهنده‌ای را که احساس می‌کرد همچون زمزمه خفته عشق و درد او را دنبال می‌کرد بی‌جواب گذارد؟ هر روز کم‌تر و کم‌تر این نگاه را از او دریغ کرد، تا این‌که سرانجام شب‌ها، گاه برای هردو، به لحظاتی از نگاه‌های خیره متقابل بدل شدند: پیش از وقت به این نگاه می‌اندیشیدند و چون به یکدیگر می‌نگریستند دیگر به چیزی نمی‌اندیشیدند. یک چیز دیگر هم بود که استیون هر چندگاه به آن علاقه‌ای نشان می‌داد، و آن خواندن بود: این وسیله گفت‌وگوی با او بود. شاید خودش هم به درستی متوجه نبود که برخلاف تمام تصمیم‌هایی که گرفته است خواهشی پنهان

او را بر آن می‌دارد تا ماگی را بیشتر پابند کند. در سخنان خود دقت کنید، و ببینید که چه گونه از مقاصد آگاهانه‌تان کم‌تر تأثیر می‌پذیرند، آن وقت این تناقض را در استیون درمی‌یابید.

فیلیپ واکم کم‌تر می‌آمد، اما گاه غروب‌ها می‌آمد؛ و تصادفاً روزی، نزدیک غروب آفتاب، که در چمن نشسته بودند لومسی گفت:

«حالا دیگر قصه دیدار ماگی از خاله گلگت به پایان رسیده، و من خیال دارم تا روزی که می‌رود هر روز به قایقرانی برویم. به علت این دیدارهای خسته‌کننده به اندازه کافی قایقرانی نکرده، و قایقرانی را بیش از هر چیز دیگر دوست دارد - مگر نه، ماگی؟»

فیلیپ، به روی ماگی که در صندلی‌ای باغبانی لم داده بود، لبخند زد و گفت: «امیدوارم منظورتان این باشد که بیش از هر وسیله نقلیه دیگر؛ اگر نه روحش را به آن قایقران روح‌گونه‌ای که فلوس را پاتوق خود قرار داده خواهد فروخت، که الی الابد در قایق بر آب باشد.»

لومسی گفت: «می‌خواهی که قایقرانش باشی؟ برای اینکه اگر بخواهی می‌توانی با ما بیایی و یکی از پاروها را بگیری. اگر فلوس به عوض رودخانه یک دریاچه آرام بود احتیاجی به آقایان نداشتیم، چون ماگی می‌تواند حسایی قایق براند. اما با این وضع، ناگزیریم از شوالیه‌هایی کمک بخواهیم که تمایل چندانی به عرض خدمت نشان نمیدهند.»

از سر شوخی نگاه سرزنش‌آمیزی به استیون افکند، که آرام آرام پیش و پس می‌رفت، و نرم نرمک می‌خواند:

عطشی که از جان برمی‌خیزد
جرعه‌ای یزدانی می‌طلبید

استیون اعتنایی به این نگاه نکرد، و همچنان دور از جمع ماند - اخیراً مواقعی که فیلیپ می‌آمد همین‌طور بود.

وقتی آمد و در کنار لومسی نشست، لومسی به او گفت: «مثل این که میلی به قایقرانی نداری، حالا دیگر قایقرانی را دوست نداری؟»

استیون به لحن تقریباً تند گفت: «آه، خوش ندارم عده زیادی در قایق باشند.»

لوسی رنگه به رنگ شد، احساس کرد که فیلیپ ممکن است ناراحت شود. این طرز صحبت در استیون تازگی داشت؛ اما خوب، اخیراً حالش خوب نبود. فیلیپ هم رنگه به رنگ شد، اما بیشتر نسه به علت رنجش شخصی بلکه به این علت که ظن مبهمی می برد به اینکه این ناراحتی استیون رابطه ای با ماگی دارد. وقتی استیون این حرف را زد ماگی از صندلیش برخاسته بود و به کنار پرچین پته های غار رفته بود تا فرود روشنایی فروب را به رود تماشا کند.

فیلیپ گفت: «چون میسی دین نمیدانست که با دعوت از من دیگران را محروم میکند من کنار میروم.»

لوسی که سخت ناراحت شده بود گفت: «نه، تو باید بیایی. من مخصوصاً میخواهم که تو فردا باشی. ساعت ده و نیم مدّ مساعد است و خوش خواهد گذشت که یکی دو ساعت تا «لوکرث»^{۶۶} برانیم، و بعد، خوش خوشك، تا گرما شدت نکرده برگردیم.» سپس به استیون نگرست و گفت: «خوب، حالا چطور شده که به چارتا آدم در يك قایق ایراد داری؟»

استیون که خود را باز یافته بود و از خشونت رفتار خود تا اندازه ای شرمند بود، گفت: «من به آدمها ایراد ندارم، ایراد به تعداد آدمهاست. فیل، اگر به نفر چهارمی رأی بدهم آن چهارمی بی گمان تو خواهی بود. ولی مصاحبت خانمها را تقسیم نمیکنیم، به نوبه این کار را میکنیم - من روز بعد خواهم رفت.»

نتیجه این واقعه این بود که توجه فیلیپ را با نگرانی بیشتری به استیون و ماگی جلب کرد. وقتی به عمارت بازآمدند، پیشنهاد موسیقی شد، و چون خانم تالیور و آقای دین به بازی کریباژ مشغول بودند ماگی در کنار میز که کتابها و کارش بر آن قرار داشت جدا از دیگران نشست - البته کاری نمی کرد؛ نشسته بود و با پریشان خیالی گوش می داد. چندی بعد استیون به قطعه ای زوجی پرداخت و اصرار کرد که فیلیپ و لوسی آن را بخوانند؛ پیشتر هم اغلب این کار را کرده بود، اما امشب فیلیپ هر سخن و هر نگاه استیون را به نوعی تعبیر می کرد، و او را با دقت می پائید - و در تمام این مدت از بابت این سوءظنی که در پنجه اش

گرفته بود از خود خشمگین بود. آخر، مگر نه این که ماگی در معنا هرگونه
 موجبی را برای سوءظن، از ناحیه خود، انکار کرده بود؟ و او خود نفس
 حقیقت بود. با آخرین گفت و گویی که در باغ با هم داشته بودند ممکن
 نبود بتوان در سخن یا نگاهش تردید کرد. استیون ممکن بود شیفته اش
 شده باشد (چه از این طبیعی تر)، اما فیلیپ از این بابت احساس سر
 افکنده می کرد که می دید در چیزی مداخله می کند که باید راز دردناک
 دوستش باشد. با این همه، همچنان مراقب بود. استیون از پیانو دور
 شد، سلانه سلانه، به سوی میزی که ماگی در کنارش بود به راه افتاد،
 و ظاهراً از زور بیکاری به ورق زدن روزنامه پرداخت. پشت به پیانو
 نشست، روزنامه ای را به زیر آرنجش کشید، و انگار مطلبی از اخبار
 محلی «پیک لیس هام» توجهش را به خود جلب کرده باشد انگشتانش را
 در موهایش فرو برد. درحقیقت داشت ماگی را نگاه می کرد، که کم ترین
 توجهی به نزدیک شدنش نشان نداده بود. ماگی همیشه مواقعی که فیلیپ
 حضور داشت نیروی مقاومتش بیشتر بود، همان طور که همه در محلی که
 قداستی دارد بهتر رعایت سکوت را می کنند. اما سرانجام کلمه «عزیز
 دلم» را شنید، که در لحنی بسیار نرم و پر از تمنا و آلوده به درد ادا
 شد، همچون لحن سخن بیماری که چیزی را می خواهد که قاعدتاً باید بی-
 درخواست در اختیارش قرار می گرفت. از لحظه ای که این لفظ را در کوچه
 باغ «باسته» شنیده بود و استیون آن را چون فریادی که از اعماق زوحش
 برخاسته باشد بارها و بارها بر زبان رانده بود، این بار اولی بود که در
 این جا می شنید. فیلیپ چیزی نشنیده بود، اما به سوی مقابل پیانو رفته
 بود و دیده بود که ماگی یکه خورد و سرخ شد، لحظه ای چند چشمانش را
 بالا آورد و به چهره استیون نگاه کرد، اما بی درنگ با نگرانی به سوی
 او نگرست. حتم نداشت که فیلیپ متوجه شده باشد، اما احساس شرم
 از این پوشیده کاری موجب شد از جا برخیزد و به کنار مادرش برود تا
 بازی کریباژ را تماشا کند.

فیلیپ اندکی پس از آن، در حالتی از شك و سوءظن جانکاه، و
 آمیخته به یقین دردناک، به خانه رفت. یقین داشت که بین استیون و
 ماگی تفاهمی است، و این حقیقت دردناک آن شب، تا دیرگاه، اعصاب
 حساس و برانگیخته اش را تا به حد شوریدگی تحریک کرد. در این باب

که این واقعه را با سخنان ماگی سازش دهد کوششی به عمل نیاورد؛ وقتی سرانجام نیاز به اعتقاد به ماگی در درونش سر برداشت و طبق معمول بر او چیره شد، به زودی حقیقت‌آس را دریافت: ماگی با این احوال مبارزه می‌کرد، و به همین منظور خود را «تبعید» می‌کرد - این سرشته‌ای به تمام آن چیزهایی بود که از بازگشتش به این طرف دیده بود. اما از خلال این اعتقاد امکانات و احتمالات دیگری بروز می‌کردند که ممکن نبود از نظرشان دور داشت. خیالش همه داستان را جزء به جزء بررسی کرد: استیون دیوانه و شیدای او بود؛ قطعاً همین را به خودش هم گفته بود؛ ماگی دست رد بر سینه‌اش نهاده بود، و اکنون شتابان صحنه را ترک می‌کرد. اما آیا استیون، با علم به این‌که این علاقه ماگی را درمانده کرده است از او دست خواهد کشید؟ فیلیپ این حقیقت را با نومییدی و رنجشی دلخراش احساس می‌کرد.

صبح بیمار بود، و نمی‌توانست به‌قولی که برای رفتن به قایقرانی داده بود وفا کند. در این آشفتگی‌ای که دستخوش آن بود درباره هیچ چیز نمی‌توانست تصمیم بگیرد. ابتدا فکر کرد دیداری با ماگی بکند و به التماس از او بخواهد که به او اعتماد کند و رازش را با او در میان گذارد؛ اما بعد از این مداخله هم منصرف شد. مگر این همه وقت خود را بر ماگی تحمیل نکرده بود؟ او مدت‌ها پیش از روی جهالت جوانی چیزهایی گفته بود؛ یادآوری این که این حرف‌ها قیدی همیشگی بر دست‌وپای او است کافی است که او را از وی متنفر کند. و آیا حق دارد از او بخواهد که احساسی را که خودخواسته است از او پنهان بدارد و بر او مشکوف سازد؟ نه، تا وقتی که یقین حاصل نکند که می‌تواند صرفاً بر اساس نگرانی از بابت او - نه بر مبنای نازاحتی‌های شخص خود - اقدام کند نباید او را ببیند. یادداشت کوتاهی برای استیون فرستاد که ملی آن می‌گفت که حالش خوش نیست و نمی‌تواند به قولی که به میس دین داده است وفا کند - آیا ممکن است از جانب او پوزش بخواهد و به جای او برود؟ یادداشت را صبح، اول وقت، با خدمتکار فرستاد.

لوسی نقشه قشنگی ترتیب داده بود، و از امتناع استیون از قایقرانی کاملاً خرسند بود. دریافت که پدرش پنا است همان روز صبح ساعت

ده به لیندم ۶۷ پرود؛ و او می‌خواست که حتماً پرود و خریده‌هایی بکند - خریدیهایی مهم - که نباید آن‌ها را به وقت دیگری موکول کرد. خاله تالیور هم می‌رفت، چون او هم در خرید بعضی چیزها ذی‌نفع بود. هنگامی که از اتاق چاشت‌خوری درآمدند و با هم به طبقه بالا رفتند به ماگی گفت: «گوش کن، شما همانطور که قرار گذاشتیم قایقرانی‌تان را می‌کنید. حالا دیگه نمی‌خواه مخالفت بکنی، دختر بداخم! پس فایده اینکه پری معجزه‌گرت باشم چیه، اگه بخوای یا هر کاری که من برات میکنم مخالفت بکنی؟ فکر پسر خاله بدعق را نکن؛ میتونی کمی ازش بی‌اطاعتی کنی.»

ماگی در مخالفت اصرار نوزدید، حتی از این ترتیبات خوشحال هم بود، چون شاید اگر باز با فیلیپ تنها باشد نیرو و آرامشی بیابد. این دیدار به دیداری مجدد از صحنه‌های آرام‌تر زندگی شبیه می‌بود، که در قیاس با این تلامعات روزمره درون آرامش و صفای مطلق بود. آماده شد، و در ساعت ده و نیم در اتاق پذیرایی به انتظار نشست.

زنگت در در می ساعت به صدا درآمد، و او با شادی و محبتی آمیخته به آندوه اندیشید که آه فیلیپ وقتی بیعتد که تنها خواهند بود چقدر خوشحال خواهد شد... که صدای گام‌های تند و استواری را در راهرو شنید، که مسلماً صدای پای فیلیپ نبود. در باز شد و استیون به درون آمد.

در اولین لحظه هر دو آشفته‌تر از آن بودند که سخنی بر زبان آورند، زیرا استیون از خدمتکار شنیده بود که دیگران بیرون رفته‌اند. ماگی از جا برخاسته بود، و از نو نشسته بود. درحالی که قلبش به شدت می‌زد. استیون دستکش و کلاهش را زمین انداخت و آمد خاموش در کنارش نشست. ماگی فکر می‌کرد که فیلیپ به‌زودی خواهد رسید، و با کوشش زیاد - چون آشکارا می‌لرزید - از جا برخاست تا قدری از او فاصله بگیرد.

استیون به لحنی نجواگونه گفت: «فیلیپ نمی‌آید. من به جای او آمده‌ام.»

ماگی گفت: «اوه، پس نمیتوانیم برویم.» و باز در صندلی خود فرو افتاد. «لوسی انتظار نداشت... ناراحت خواهد شد... فیلیپ چرا نیامد؟»
«حالش خوش نیست؛ از من خواست که به جایش بیایم.»
ماگی گفت: «لوسی به لیندم رفت» و با انگشتان شتابزده و لرزان کلاهش را برداشت.

استیون، همچنان که بازویش را بر پشتی صندلی تکیه داده بود و با حالتی رؤیایی نگاهش می‌کرد گفت: «بسیار خوب - پس همین‌جا میمانیم.»

به چشمان عمیق، و باز هم عمیقش می‌نگریست. که همچون دو پرده سیاه روشن از نور اختران فروزان، دورست می‌نمودند، و در عین حال بسیار نزدیک و زیبا و شرمگین بودند. ماگی خاموش نشسته بود - شاید لحظاتی، شاید دقایقی - تا این که ریشه‌ای که بر وجودش چیده شده بود، آرام پذیرفت، و گونه‌اش گرم شد و برافروخت.

گفت: «خدمتکار، منتظر است... تشکچه‌ها را آورده است. ممکن است بروی به او بگویی؟»

استیون به لُحنی نجواگونه گفت: «به او چه بگویم؟»
نگاهش به لبان او بود.

ماگی پاسخ می‌داد.

استیون زیر لب به لُحنی التماس آمیز گفت: «بگذار برویم.» و برخاست، و دستش را گرفت تا در برخاستن کمکش کند «دیگر زیاد با هم نخواهیم بود.»

و رفتند. احساس کرد که کسی او را از باغ و از میان گل‌های سرخ عبور داد، دستی نیرومند با مهربانی او را در قایق جای داد، تشکچه‌ها را برایش گذاشت و روپوش را بر پاهایش مرتب کرد، و چترش را برایش گشود (خودش فراموش کرده بود) - همه این کارها را همین حضور نیرومندی انجام داده بود که می‌نمود او را بی‌اختیار به پیش می‌راند، همچون نیرویی که از تأثیر شربتی قوی از وجود خود او ناشی شده باشد - و جز این چیزی را احساس نکرد. حافظه از این جریان برکنار مانده بود.

به سرعت پیش رفتند؛ استیون پارو می‌زد و شتاب جریان آب کمک

می‌کرد؛ از درختان و خانه‌های «تافتن» گذشتند، از میان دشت‌ها و مرغزارهای آفتابگیری پیش رفتند که سرشار از نشاط طبیعی می‌نمودند و برای خوشی آن‌ها سرزنشی در خود نهفته نداشتند. دم روز جوان و نیفسرده، صدای آهنگین و خوش برخورد پاروها با آب، نغمه پرتده گذرنده‌ای که هرچندگاه به گوش می‌رسید و چنان بود که گویی سر ریز جام شادمانی است، تنهایی و خلوت ناشی از آگاهی دوگانه‌ای که در نگاه‌های خیره و مستدی می‌گذاخت که اجتناب از آن‌ها ممکن نبود... یاری، جز این‌ها در نخستین ساعت همدی چه چیز می‌توانست ذهنشان را به خود مشغول دارد؟ هرچندگاه سخنی و ناله‌ای عاشقانه از استیون به گوش می‌رسید، که بی‌اراده پارو می‌زد، جز این حرفی نمی‌زدند، زیرا مگر کلام چیزی بجز مدخل اندیشه است؟ و اندیشه به این گنجی و منگی که آنان را در برگرفته بود تعلق نداشت - به گذشته و آینده تعلق داشت، که در خارج از این احوال بودند. از روستاها می‌گذشتند، ماگی جز به نحوی مبهم از وجودشان آگاه نبود، و بر شناختشان درنگ نمی‌کرد؛ می‌دانست که تا به «لوکرث» برسند باید از چندین روستا بگذرند. همیشه به لوکرث که می‌رسیدند توقف می‌کردند، قایق را می‌گذاشتند، و باز می‌آمدند. در تمام این مدت - در این اوقات - اغلب خود را چنان فراموش می‌کرد که به نشان‌های راه، که می‌گذشتند و دور می‌شدند، توجه نداشت.

اما سرانجام استیون، که چندی بود مست‌تر از پیش می‌راند، از پارو زدن دست کشید، پاروها را رها کرد، دست‌ها را برمی‌سینه در هم افکند، و در آب خیره شد، گویی آهنگ حرکت قایق را، که بی‌یاری او سبک بر آب می‌لغزید تماشا می‌کرد. این تغییر ناکهانی ماگی را به خود باز آورد. به دشت‌های دور دست نگرست، کرانه نزدیک رود را از نظر گذراند، و دید که به چشمش کاملاً ناآشنا است. ترسی مدش پراو چیره شد.

با تعجب گفت: «اوه، از لوکرث گذشته‌ایم... که باید آنجا توقف میکردیم؟» و به پشت سر نگاه کرد، تا ببیند آیا محل در چشم‌رس نیست. نه، هیچ روستایی در چشم‌رس نبود. برگشت، با نگاهی پرسنده و پریشان به استیون نگرست.

او همچنان در آب خیره شده بود. به لحنی غریب و رؤیایی و حاکی از دلمشغولی گفت: «بله... خیلی.»

ماگی به لحنی آکنده از ناراحتی گفت: «حالا من چه خاکی ب سرم بریزم؟ تا ساعت ها به خانه تمیرسیم... آن وقت لوسی... اوه خدایا - خودت کمک کن!»

پنجه ها را درهم افکند، و چون کودکی وحشتزده هق هق گریه را سر داد. جز به لوسی و قیافه آمیخته به تعجب و تردیدش - و چه بسا پر از سرزنش بیجا و پحتش - به چیزی نمی اندیشید.

استیون آمد و در کنارش نشست، و به نرمی انگشتانی را که درهم افکنده بود از هم گشود و با صدایی عمیق و آرام و مصمم گفت: «ماگی، بیا دیگر برنگردیم... تا وقتی که دیگر چیزی نتواند ما را از یکدیگر جدا کند... تا موقعی که با هم ازدواج میکنیم.»

این لحن غیرعادی، و این سخنان تکان دهنده، گریه اش را بند آورد. آرام نشست - و متعجب - توگویی انتظار داشت استیون وسایلی را بیاید که مسیر این جریان را از بن عوض کند و این تابسمانی را سامان بخشد.

«ببین، ماگی... ببین چه گونه بدون خواست ما، به رغم تلاش و تقلای ما، همه چیز بخودی خود پیش آمده است. ما که هیچ وقت فکر نمی کردیم که دیگر با هم باشیم، و کسی دیگری با ما نباشد - همه را دیگران انجام داده اند... ببین چه گونه جریان آب ما را با خود میبرد... و از تمام آن قیود غیرطبیعی ای که بیپوده... سعی داشتیم بر دست و پای خود ببندیم، دور میکند این جریان ما را به توربی ۸ خواهد برد؛ در آنجا میتوانیم توقف کنیم، درشکله ای بگیریم و بی درنگ به یورک ۹ برویم - از آنجا هم به اسکاتلند... و لحظه ای درنگ نکنیم، تا این که با رشته ای به هم پیوند می یابیم که تنها مرگ میتواند ما را از هم جدا کند. این تنها راه درست است، عزیز دلم. این تنها راه نجات از این آشفتگی و سردرگسی محنت بار است. وقایع همه دست به دست هم داده اند. و این راه را بر ما نموده اند. ما خودمان طرح و نقشه ای نریخته ایم، ما خودمان کاری نکرده ایم.»

لحن سخنش لبریز از اشتیاق و تمنا بود. ماگی به سخنانش گوش فرا داد - از تکان و حیرت بدر آمده بود و آرزو می کرد کاش می توانست باور کند که در واقع این جریان آب بوده که این واقعه را پیش آورده و می توانست سبک و پرشتاب با این جریان خاموش پیش برود و دیگر تقلا نکند. اما از خلال این نفوذی که دزدانه به سویی می خزید سایه های افکار گذشته سر برآوردند، و وحشت ناگهانی از این که مبادا سرانجام آن لحظه مرگبار سرمستی و شوریدگی در رسیده باشد، احساس و نیرویش را به مقاومت خواند. نگاه خشمگینی به او افکند، و همچنان که می کوشید دستپایش را آزاد کند به لحنی منقلب گفت: «ولم کن! تو خواستی حق انتخاب را از من بگیری. تو میدانستی که از محل گذشته ایم... تو به خودت اجازه دادی که از بی فکری من سوء استفاده کنی. ناجوانمردانه است که مرا به این وضع دچار کردی.»

استیون آزرده از این سرزنش سخت دستش را رها کرد، به سر جایش بازگشت، و با نوعی درماندگی، از دشواری وضعی که سخنان ماگی بر او عرضه داشته بود، بازوها را بر سینه درهم افکند. اگر بارتقن با او موافقت نکند آن وقت از بابت این ناراحتی که برایش فراهم کرده باید برای همیشه خود را لعنت کند. این سرزنش چیزی تحمل ناپذیر نبود؛ بدتر از جدایی از او این بود که احساس کند با او چنان که باید رفتار نکرده است.

سرانجام با خشمی فروخورده گفت:

«تا به ده بعدی نرسیدیم متوجه نشدم که از لوکرت گذشته ایم، بعد هم فکر کردم که همین طور برویم. نمیتوانم عملم را توجیه کنم... باید به شما می گفتم. همین کافی است که شما را از من بیزار کند - چون آنقدر که من تو را دوست دارم تو مرا دوست نداری که نسبت به هر چیز دیگر بی تفاوت باشی. قایق را نگه دارم، همین جا پیاده ات کنم؟ به لوسی خواهم گفت که دیوانه بودم... از من نفرت داری... و دیگر تا عمر داری با من رابطه ای نخواهی داشت. دیگر کسی نمیتواند به خاطر این که به این شکل نابخشودنی این رفتار را با شما کردم شما را سرزنش کند...»

ماگی فلج شده بود: مقاومت در برابر تمناها و خواهش های استیون آسان تر از این تصویری بود که از خود و رنج های خود به دست می داد،

درحالی که او تیرئه شده بود؛ احتراز از نگاه سرشار از نرمی و عشق آسان تر از پرهیز از این نگاه پر از بیچارگی خشم آلوده ای بود که به نظر می رسید او - ماگی - او را به صرف توجه به احوال شخصی از خود دور می کند. استیون با این طرز گفتار حالتی احساسی در او برانگیخت و وجدانش را چنان متأثر کرد که موجب شد جریان به هیأت يك خودبینی صرف بر او جلوه گر شود. شعله خشم در چشمانش افسرد، و کم کم یا حالتی از پریشانی آمیخته به بیم و رمیدگی در او نگرست. دید که او را به خاطر تخطی از حدودی سرزنش کرده که دیگر قابل جبران نبود... آن هم او که خود آن همه ضعف نشان داده بود.

به لحنی سرزنش آمیز، از گونه دیگر، گفت: «انگار ندانم چه اتفاقی برایت افتاده... او...» این سرزنش عشق بود، که درخواست اعتماد بیشتر داشت. تسلیم به خیال رنج استیون بسی مرگبارتر از آن تسلیم دیگر بود، زیرا از حقوق و دعاوی طرف دیگر که پایه اخلاقی مقاومت بود، چندان قابل تشخیص نبود.

استیون نرمی لحن و نگاه را احساس کرد - آسمان دیگریاره یاز می شد. به کنارش آمد، دستش را در دست گرفت، آرنجش را بر لبه قایق تکیه داد - اما چیزی نگفت. می ترسید چیزی بگوید، یا حرکتی بکند که سرزنش یا امتناع و انکار دیگری را موجب شود. زندگی بستگی به موافقت او داشت - هر چیز دیگر، بیچارگی و رنجی درمانده و آشفته و دل آزار بود. بدین سان سبک بر آب می لغزیدند. هر دو، انگار در بهشت باشند، به همین سان خاموش بودند، از بیم این که مبادا احساسشان باز دچار اختلاف گردد. تا این که دریافتند که ابرها انبوه شده اند و دم خنک نسیمی که به زحمت محسوس بود قوت گرفته است و هوا پاک تغییر کرده است.

«ماگی، در این پیراهن نازک سرما می خوری. اجازه بده مانتو را رو دوشت بیندازم. يك دقیقه پاشو، عزیز دلم.»

ماگی اطاعت کرد - چه خوش است به آدم بگویند چه بکنند، و همه کارها را برای او انجام دهند! با مانتویی که به خود پیچیده بود دوباره نشست، و استیون پاروها را به کار انداخت. باید عجله می کرد، باید سعی کنند هرچه زودتر به «توربی» برسند. ماگی به زحمت می دانست که چیز

مشخصی گفته یا عمل مشخصی کرده است. آگاهی در حالت تمکین و تسلیم کم‌تر از حالت مقاومت، فعال است؛ در حالت تمکین بخشی از ذهن به خواب می‌رود؛ در این‌گونه احوال شخصیت فرد تابع شخصیت دیگری می‌شود. تمام موجبات، در جهت خواب کردن این بخش از ذهن، و برانگیختنش به موافقت سیر می‌کند. لغزش رؤیاگونه قایق بر آب، که چهار ساعت دوام کرده و موجب کوفتگی و خستگی گشته بود، خستگی زیاد و دشواری پیاده شدن در این جای دور و ناآشنا، و پیمودن میل‌ها راه... باری، تمام این چیزها وی را چنان مقهور این جاذبه مرموز و نیرومندی ساخته بود که جدایی از استیون را در نظرش به صورت مرگ تمام خوشی‌ها جلوه می‌داد و اندیشه آزرده او را همچون نخستین لمس ابزار تفتت شکنجه‌ای می‌نمود که اراده آن را بر نمی‌تافت. از این‌ها گذشته، سعادت بودن با او بود که برای جذب و تحلیل نیروی ضعیفش کافی بود. یکچند بعد استیون کشتی‌ای را که از پشت سر می‌آمد دید. چندین کشتی، از جمله کشتی بخاری مادپرت، در اوایل ماه آن‌ها گذشته بودند، اما در این يك ساعت اخیر به هیچ کشتی‌ای برخورد نکرده بودند. استیون با رغبتی فزاینده به کشتی نگریست، گویی با دیدن آن فکرتازه‌ای به ذهنش رسید، سپس با بیم و تردید به ماگی نگاه کرد.

سرانجام گفت: «ماگی، عزیز دلم، اگر این کشتی هازم مادپرت یا هر جای مناسب دیگری در شمال باشد، بهترین راه این است که کاری کنیم سوارمان کنند. تو خسته‌ای - و ممکن است به زودی باران بگیرد - و با این قایق نتوانیم به توری برسیم. کشتی، تجارتي است، ولی فکر میکنم بتوانیم جای راحتی در آن برای تو دست و پا کنیم: تشکچه‌ها را یا خودمان می‌بریم - این بهترین کاری است که میتوانیم بکنیم. از خدا میخواهند، سوارمان میکنند. پول زیادی با خودم دارم، هر قدر بخواهند میدهم.»

قلب ماگی از این پیشنهاد جدید با وحشتی برانگیخته به تپش افتاد. اما چیزی نگفت - راه دیگری نبود.

استیون کشتی را پس از ده‌چنان که معاون انگلیسی ناخدا گفت کشتی هلندی بود و به مادپرت می‌رفت و اگر این یاد مساعد همچنان دوام می‌کرد در مدتی کم‌تر از دو روز به مادپرت می‌رسید.

استیون گفت: «با قایقمان خیلی دور شده‌ایم... میخواستیم به توری برسیم، ولی از این هوا میترسم، و این خانم... زنم... از خستگی و گرسنگی تلف میشود. لطفاً ما را موار کنید... و قایق را بالا بکشید. پول هر قدر بخواهید میدهم.»

ماگی را، که اکنون از ترس ضعف کرده بود و می‌لرزید، بر عرشه بردند: هلندی‌ها جمع شده بودند و تماشا می‌کردند، و از تماشا به تعسین می‌گراییدند. معاون ناخدا گفت می‌ترسد به خانم سخت بگذرد، چون برای چنین مسافران نامنتظری جا و وسیله راحتی، بجز خوابگاهی که به زحمت جادآوری از يك نیمکت زهواردر رفته کلیسا است، ندارند. اما دست‌کم تمیزی خاص هلندیان را دارند، که هر ناراحتی دیگری را تحمل پذیر می‌سازد. باری، با علاقه‌ای تمام، به یاری تشکچه‌ها بستری در قسمت عقب کشتی برای ماگی فراهم کردند. اما قدم زدن بر عرشه و تکیه کردن بر بازوی استیون و لذت بردن از فشار بازوی نیرومند او، تنها تنوع و تفریحی بود که وی بدان نیاز داشت. سپس خوردن ناهار، و پس از آن لمیدن بر تشکچه‌ها، با این احساس که امروز تصمیمی نمی‌توان گرفت، که تا فردا باید صبر کرد. استیون، دستش را در دست گرفته و در کنارش نشسته بود؛ تنها با صدای فرو نشسته می‌توانستند با هم صحبت کنند، و هرچندگاه در یکدیگر بنگرند، زیرا مدتی طول می‌کشید تا کنجکاوای پنج ملوانی که بر عرشه بودند فرو بنشینند و این دو جوان زیبا را به مقامی تنزل دهد که از نظر دریانوردان به هر چیزی نزدیک‌تر از افق تعلق دارد. اما استیون بسیار شاد بود. اطمینان از این بابت که ماگی از این پس متعلق به او خواهد بود هر فکر و غم و دلوایسی دیگری را به پستما و چشم‌اندازی نامشخص رانده بود. جهش را کرده بودند. و سواحل و باریک‌بینی بیچاره‌اش کرده بود، با خواهشی که وی را در پنجه گرفته بود سخت جنگیده بود، دستخوش تردید شده بود - دیگر پشیمانی امکان‌ناپذیر نبود. در جملاتی شکسته بسته، سعادتش را... شیفته‌اش را... عشقش را و اعتقادش را به این که زندگی‌شان زین پس بهشت خواهد بود... که حضور او هر روز از زندگی‌اش را به جذبه نشاط بدل خواهد نمود... که برآوردن کم‌ترین آرزویش از هر سعادت برای او گرامی‌تر خواهد بود... که به‌خاطر او هر چیز، بجز جدایی از

او، برایش آسان خواهد بود... و دیگر از هم جدا نخواهند شد - آری، این چیزها را در جملاتی شکسته بسته زمزمه می‌کرد. حالا دیگر برای همیشه به او تعلق خواهد داشت - حالا دیگر همه چیزش متعلق به او است - این چیزها برای او وقتی ارزش دارند که مال او باشند. این چیزها که در زبانی شکسته بسته و از دهان کسی ادا می‌شوند که نخستین بار تارهای عشق را در وجود به اهتزاز درآورده است، بر اذهان با تجربه دور از ماجرا تأثیر چندانی ندارند، اما به ماگی بیتوا بسیار نزدیک بودند، چون نوشته گوارایی که جلو لبان تشنه‌ای گرفته باشند. پس، در این سرای خاکی زندگی‌ای هم بود که اعماق آن سخت و سرد نبود، که در آن محبت دیگر به معنای خودسوزی نبود؛ سخنان شوریده استیون خیال این زندگی را به صورتی کامل‌تر از آنچه او پیشتر پنداشته بود بر او می‌نمود، و این پندار در حال واقعیت‌ها را از صحنه رانده بود - همه را، بجز پرتوهای خورشید، که با نزدیک شدن غروب بر سطح آن فرو می‌افتادند و با انوار خورشید سعادت موعود می‌آمیختند؛ همه، بجز دستی که دست‌هایش را می‌فشرد، و صدایی که با او سخن می‌گفت، و چشمانی که با عشقی بزرگ و ناگفتنی بر او می‌نگریستند... همه از صحنه دور شده بودند.

اما بارانی نیامد؛ ابرها درهم پیچیدند و به‌جانب افق شتافتند و از آن دیار شگفتی که به هنگام غروب آفتاب خود را بر ما آشکار می‌کند - دیاری که ستاره زهره آن را پاس می‌دارد - باروهای وسیع و جزایر ارغوانی پرداختند. بنا شد که ماگی شب را بر بلندی پالای عرشه بخوابد؛ این‌جا بهتر از یائین بود. با گرم‌ترین بالاپوش‌های موجود در کشتی او را پوشاندند. هنوز زود بود که خستگی و کوفتگی‌های روز او را به استراحت جلب کردند، و دراز کشید، و در سرخی‌میرنده غرب، آن‌جا که چراغ زرین دیگر آسمان فروغ بیشتری می‌گرفت، خیره شد. سپس به استیون نگریست، که هنوز در کنارش نشسته بود، آرنجش را برکناره کشتی تکیه داده بود و به رویش خم شده بود. در پس تمام رویاهای این ساعات اخیر، که همچون جویباری نرم بر او جاری شده بود و هرگونه فعالیت را از او سلب کرده بود، این آگاهی مبهم فعال بود که این وضع وضعی است گذرا و فردا باز کشمکش‌ها و تفرقه‌های زندگی گذشته را با

خود به همراه خواهد آورد... و افکار و اندیشه‌هایی درخواهند رسید که از بابت این فراموشی انتقام خود را خواهند گرفت. اما اکنون چیزی بر او مشخص و معلوم نبود: آرام، آرام، در آغوش همان جویبار نرم، که همچنان جاری بود، و با آن رؤیاهای خوشی که همچون دیار آئیری غرب، می‌گذاختند و رنگ می‌باختند به خواب رفت.

- ۱۴ -

ماگی به خواب رفته بود، اما استیون اگرچه در اثر پارو زنی غیر عادی و تلاش و تقلای ذهنی دوازده ساعت اخیر پاك از توان افتاده بود بیدار بود؛ از بیقراری خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. تا دیرگاه شب بر عرشه قدم زد، گشت، لمید، و سیگار کشید: آب تیره را نمی‌دید، به زحمت از وجود ستارگان آگاه بود - تنها در آینده نزدیک و دور می‌زیست. سرانجام، خستگی بر بیقراری چیره شد، پاره برزنتی روی خود کشید و در پیش پای ماگی بر عرشه خوابید.

ماگی پیش از ساعت نه به خواب رفته بود، و وقتی اولین نشان‌ها و آثار دیدن روز برافق پدیدار گشتند شش ساعت بود که خوابیده بود. از آن رؤیای روشنی که حاشیه استراحت عمیق است بیدار شد: خواب می‌دید، بر پهنه آب با استیون در قایق بود؛ در تاریکی‌ای که غلظت می‌یافت چیزی چون ستاره پدیدار شد، این چیز بزرگ و بزرگ‌تر شد، تا این‌که دیدند «مریم باکره» است، که در قایق سنت‌اوگزن نشسته است. قایق نزدیک و نزدیک‌تر شد، و دیدند که باکره لوسی، و قایقران فیلیپ است... نه، فیلیپ نبود، برادرش بود - تام - که بی‌این‌که به او بنگرد از کنارش گذشت؛ برخاست تا دست دراز کند و او را صدا بزند. یا این حرکت، قایق خودشان برگشت، و غرق شدند - و با تکان ناشی از وحشت، انگار بیدار شد. دید که باز بچه است و در عوای گریه و میش شامگاهی در اتاق نشیمن است، و تام از او خشمگین نیست. از احساس آرامش این بیداری کاذب به بیداری صادق میل کرد - به شلپ شلپ آب بر دیواره کشتی، و صدای پا بر عرشه، و آسمان پر مهابت روشن از ستارگان. پیش از آن که ذهنش خود را از تاروپود آشفته رؤیاها رها کند

لعله ای دستخوش گیجی و آشفتگی مطلق شد، اما به زودی حقیقت وحشتناک با تمام وجود بر او جلوه گر شد. اکنون دیگر استیون با او نبود؛ اکنون با ذهن و دهشت خود تنها بود. آن خطای برگشت ناپذیری که لکه ای بر دامن زندگیش بود واقع شده بود: او غم و اندوه به زندگی دیگران برده بود - به زندگی هایی که با رشته های عشق و اعتماد با زندگی او پیوند یافته بودند. احساس چند هفته کوتاه وی را به سوی گناهانی رانده بود که طبیعتش از آن ها بیش از هر چیز بیزار بود: پیمان شکنی و خودبینی وحشتناک. آری، او رشته هایی را که به وظیفه شناسی معنا و مفهومی بخشیده بودند گسسته بود و خود را به موجودی رانده بدل کرده بود که به جز رهبری احساس بی پروای خود راهنمایی نداشت. این جریان او را به کجا می کشید؟ او را به کجا کشیده بود؟ گفته بود ترجیح می دهد میمیرد و در دام این وسوسه نیفتد. این را اکنون حس می کرد - اکنون که عواقب چنین سقوطی پیش از اتمام خود عمل در رسیده بود. دست کم ثمر سال های کوششی که در راه وصول به عالی ترین و برترین هدف کرده بود این بود که روحش، هرچند ممکن بود مورد غدر و ستم واقع شود و گول بخورد و در دام بیفتد، هرگز نخواهد توانست رضایه انتخاب اعمال پست بدهد. و انتخاب چه؟ اوه، خدایا... نه انتخاب خوشی، بلکه انتخاب غدر و جفای آگاهانه - چون مگر می توانست لوسی و فیلیپ را در پیش چشمانش ببیند و نبیند که اعتماد و امیدشان قربانی شده است؟ زندگیش با استیون قدماستی نخواهد داشت: باید الی الابد سقوط کند و سرگردان شود و دستخوش تردید باشد، چون سر رشته زندگی را از دست داده است. همان سر رشته ای که يك وقت، در سال های دور، نیاز جوانش با آن همه نیرو در آن چنگ زده بود. آن وقت از همه خوشی ها چشم پوشیده بود، بی آن که با آن ها آشنا شده باشد، بی آن که در دسترزش بوده باشند. حق با فیلیپ بود که گفته بود چیزی از ترك نفس نمی داند، و فکر می کند که خلسه ای است آرام. اکنون آن را دورادور می دید - آن نیروی دوست داشتنی و بردبار و اندوهگینی که سر رشته زندگی را نگه می دارد... و فشار مداوم خاره ها ۷ را برجبین احساس می کرد. «دیروز» که هرگز باز نمی گردد.

آخ، اگر می توانست در ازاء هراندازه تحمل رنج درون وضع را دگرگون کند، آن وقت می توانست با احساسی از آرامش در زیر بار آن صلیب کمر خم کند.

سپیده دید، و کرانه شرق به سرخی گرایید، حال آن که زندگی گذشته اش بدین سان در او آویخته بود و چون لحظاتی که هنوز امیدنجاتی هست در دامنش چنگ زده بود. اکنون استیون را می دید که برعرشه دراز کشیده بود و هنوز غرق خواب بود. با دیدن او موجی از غم و درد آمد، که در حق هفتی فروخورده سرریز کرد. تلخی جانگداز جدایی... چیزی که خیال آن جانم را به فغان می انداخت رنجی بود که باید به او بدهد. اما از همه وحشتناک تر این بود که نباشد آخر سر واپد دهد، وحشتناک تر که مبادا وجدانش از نو کرخ شود و او وقتی به خود بیاید که دیگر دیر شده است. دیر! حال هم دیر شده بود، دیگر جلو بیچارگی و بدبختی را نمی شد گرفت - دیگر برای همه چیز دیر شده بود، مگر برای فرار از آخرین فرومایگی - دنائت تمتع از خوشی ای که باید از قلوب شکسته دیگران نارکشد.

آفتاب برمی آمد، و ماگی با این احساس که روز مقاومت برای او آغاز شده است، بر جایش نشسته بود. مژه ها و روسریش خیس اشک بودند. نشست و در قرص خورشید، که آهسته آهسته شکل می گرفت، خیره شد. چیزی استیون را نیز پراگینخت؛ از بستر سختش برخاست، آمد و در کنارش جای گرفت.

گریزه هشیار عشق نگران، چیزی را دید که در همان نگاه اول موجب وحشتش شد. ترسی در وجودش پایا کرده بود که ممکن است طبیعت ماگی سر به مقاومت بردارد و او نتواند بر این مقاومت چیره شود. با ناراحتی از این مطلب آگاه بود که دیروز آزادی را از او سلب کرده بود. آن قدر شرافت ذاتی داشت که بداند اگر از تمکین به خواست او سر باز زند، رفتارش صورت بسیار زنده ای به خود خواهد گرفت و ماگی حق خواهد داشت که او را سرزنش کند.

اما ماگی چنین حقی را برای خود نمی شناخت؛ از ضعف مدهش خود به خوبی آگاه بود، و وجودش چندان آمیخته به مهر و رأفت بود که نیاز به رنجاندنش را بر نمی تافت. هنگامی که آمد و در کنارش نشست گذاشت که

دستش را در دست بگیرد، و به رویش لبخند زد - اما با نگاهی به غم آلوده، تا لحظه جدایی نزدیک نمی شد نمی توانست چیزی به او بگوید که موجب رنج و آزارش شود. به این ترتیب، قهوه شان را با هم خوردند، و بر عرشه قدم زدند، و به اطمینان هایی که ناخدا می داد و می گفت که حوالی ساعت پنج در مادپرت خواهند بود گوش فرا دادند - هر يك با باز در درون خود. این بار درد و ناراحتی درون، در استیون، ترسی مبهم بود، که امیدوار بود در ساعت های آینده آن را برطرف کند؛ در ماگی، تصمیمی مشخص و معین بود، که بی سروصدا می کوشید آن را استوارتر گرداند. در تمام مدت صبح استیون از بابت خستگی و ناراحتی ای که کشیده بود اظهار نگرانی می کرد، و به تنوع و استراحتی اشاره می کرد که در درشکه خواهند داشت. می خواست به خود بقبولاند که همه چیز طبق برنامه پیش خواهد رفت. ماگی کوشید تا به او اطمینان دهد که استراحت کامل کرده است، و ناراحت نیست از این که در کشتی است - هیچ شباهتی به سفر دریایی ندارد - از قایقرانی بر فلوس دست کمی ندارد. اما عزم نهفته در نگاهش خوانده می شد، و با گذشت زمان استیون از این که می دید از آن حالت رخوت بدر آمده است احساس ناراحتی کرد. دلش می خواست، اما جرات نمی کرد، از ازدواجشان حرف بزنند... از این که پس از آن به کجا خواهند رفت، و آنچه اقداماتی به عمل خواهد آورد تا آن چه را که اتفاق افتاده است به پدرش و دیگران اطلاع دهد. آرزومند بود حتی یا نشانی از موافقت ضمنی او بتواند به خود دلگرمی بدهد. اما هر بار که به او نگاه می کرد و نگاه آن چشمان حزن آلود به ملاقات نگاهش می آمد غمی گران بر دلش می نشست، و باز خاموش می ماندند.

سرانجام گفت: «این هم مادپرت!» و با نگاهی التماس آمیز به سوی او برگشت، و افزود: «خب، عزیز دلم، بدترین بخش خستگی مان دیگر تمام شد. به خشکی که رسیدیم تلفاتی درمی کنیم. يك ساعت و نیم دیگر با هم در درشکه خواهیم بود... و بعد از این همه ناراحتی خستگی درمی کنی.»

ماگی احساس کرد که اکنون وقت آن است که حرف بزنند: دیگر سکوت جایز نیست. به لعنی آرام، لعنی مشابه لعن سخن او، اما مصمم، گفت:

«با هم نخواهیم بود - از هم جدا خواهیم شد.»

خون به چهره استیون هجوم آورد.

گفت: «نه، از هم جدا نخواهیم شد. بعد از این که من مردم جدا خواهیم شد.»

ترسش به حقیقت پیوسته بود - این اول کشمکش بود. اما تا هنگامی که قایق به آب انداخته نشد و آن‌ها را به اسکله نبردند هیچ‌یک از آن دو جرأت نکرد کلمه دیگری بر زبان براند. در این‌جا، در اسکله، گروهی از تماشاچیان و مسافران گرد آمده بودند و عزیمت کشتی بخاری عازم سنت‌اوگز را انتظار می‌کشیدند. ماگی از پیاده شدن احساس مبهمی داشت، همین می‌دانست که استیون بازویش را گرفته است و شتابان او را به پیش می‌راند، احساس کرد از میان گروهی که ایستاده بودند کسی به سویش پیش آمد، انگار می‌خواست با او حرف بزند. اما استیون او را به شتاب دور کرد - ظاهراً دیگر جز به مصیبتی که در راه بود به چیزی توجه نداشت.

باربری آن‌ها را به نزدیک‌ترین مسافرخانه و چاپارخانه برد، و استیون همچنان که از حیاط می‌گذشتند درشکه سفارش داد. ماگی توجهی به این جریان نکرد، فقط گفت: «بگو، اتاقی به ما بدهند که بتوانیم بنشینیم.»

وقتی به درون اتاق رفتند، ماگی ننشست، و استیون که از قیافه‌اش پیدا بود تصمیمش را گرفته است و دیگر به چیزی توجه نخواهد داشت، خواست زنگ بزند، که ماگی به لحنی استوار گفت:

«من نخواهم آمد. باید از هم جدا بشویم.»

استیون، به لحن و قیافه کسی که احساس می‌کند شکنجه نزدیک است، گفت: «ماگی، می‌خواهی مرا بکشی؟ فایده این کار چیست؟ کار از این حرف‌ها گذشته است!»

ماگی گفت: «نه، نگذشته است. البته کارهای زیادی شده است - خیلی بیش از آن‌چه بتوانیم آثارشان را از بین ببریم... ولی من دیگر از این پیشتر نمی‌روم. باز مجبورم نکن. من پریروز اختیاری نداشتم.» چه بکند؟ جرأت نداشت به او نزدیک شود - خشمش ممکن بود سرریز کند و مانع جدیدی پیش بیاورد. با آشفتگی و ناراحتی در اتاق پیش و پس می‌رفت.

در برابرش ایستاد و به لحنی التماس‌آمیز و سرشار از خاکساری، گفت: «ماگی، رحم داشته باش... حرفم را گوش کن... مرا از بابت عملی

که دیروز کردم ببخش. حالا تسلیم محض هستم... بدون موافقت کامل تو عملی نمی‌کنم. ولی با سماجت بیجایی که به حال هیچ‌کس مفید نیست و جز ادب‌بار و ناراحتی‌های تازه حاصلی نخواهد داشت، زندگیمان را تباہ مکن. عزیز دلم، بنشین؛ یک کمی صبر کن... به آنچه می‌خواهی بکنی فکر کن. طوری یا من رفتار نکن که انگار نمی‌توانی به من اعتماد کنی.»

مؤثرترین شیوه را برگزیده بود، اما ماگی بر جدایی عزم جزم کرده بود، مصمم بود که این رنج را بر خود هموار کند.

به لحنی شمرده و آرام گفت: «نه، نباید صبر کنم. باید همین حالا از هم جدا بشویم.»

استیون به لحنی هیجانزده‌تر از پیش گفت: «ما نمیتوانیم از هم جدا بشویم. من تاب تحملش را ندارم. فایده این دردی که بر من تحمیل میکنی چیست؟ ضربه - یا هرچه که هست - حالا دیگر وارد شده، و سودی به حال کسی نخواهد داشت که تو بخواهی مرا به جنون سوق بدهی!»

ماگی با صدایی لرزان گفت: «من دیگر - حتی به خاطر تو - با موافقت منجمده نسبت به آنچه که نباید باشد - آینده‌ای را آغاز نخواهم کرد. آنچه را که در «یاست» گفتم حالا هم احساس میکنم: ترجیح میدهم بعیوم و در دام این وسوسه نیفتم. خوب بود همان وقت برای همیشه از هم جدا میشدیم - حالا هم باید از هم جدا شویم.»

استیون فریادزد: «خیر، از هم جدا نخواهیم شد.» و بی‌اختیار پشتش را به در تکیه داد - چیزهایی را که لحظه‌ای پیش گفته بود از یاد برد.

«من این جدایی را تحمل نخواهم کرد... تو کاری میکنی که دست از جان بشویم... و دیگر نفهم چه دارم میکنم.»

ماگی بر خود لرزیده دید که نمی‌تواند این‌طور، ناگهانی، از او جدا شود؛ باید به بهترین بخش طبیعتش مراجعه کند؛ نباید شتابزده از او جدا شود؛ باید خود را برای کار دشوارتری آماده‌کند. نشست. استیون، که یا قیافه‌ای حاکی از درماندگی، که همچون سایه‌ای شوم بر چهره‌اش خفته بود، مواظب حرکاتش بود، به آرامی از کنار در به سوی پیش آمد و در کنارش نشست و دستش را در دست گرفت. قلب ماگی چون قلب پرنده‌ای وحشتزده می‌زد، اما این رویارویی مستقیم به او کمک کرد - احساس کرد که عزمش استوارتر شد.

به لحنی جدی اما آمیخته به التماس گفت: «آن احساسی را که چند هفته پیش داشتی به یاد بیاور... به یاد بیاور که هر دو چه احساس می‌کردیم... که به دیگران مدیونیم و باید با هر نوع تمایلی که ما را در قبال ادای این دین در وجه نادرستی ارائه کند مبارزه کنیم. ما نتوانسته‌ایم به این تصمیم‌مان عمل کنیم، اما نفس عمل به‌جای خود باقی است.»

استیون گفت: «نه، به جای خود باقی نیست. ما نشان داده‌ایم که نمیتوانیم به این تصمیم عمل کنیم. نشان داده‌ایم که احساسی که نسبت به هم داریم قوی‌تر از آن بوده که بتوانیم سرکوبش کنیم، که قانون طبیعت بر هر قانون دیگری غلبه میکند، جلو برخوردش را با سایر احساس نمیتوان گرفت.»

«این‌طور نیست، استیون. من یقین کامل دارم که این‌طور نیست. من بارها و بارها سعی کرده‌ام آن را از این دید ببینم، ولی میبینم که اگر بخواهیم به این نحو قضاوت کنیم برای هر غدر و خیانتی مجوزی خواهد بود - و میتوانیم مقدس‌ترین پیوندهایی را که می‌توان در این جهان به وجود آورد پاره کنیم و توجیهی از برای آن بیابیم. اگر بنا باشد که گذشته ما را موظف نکند آن وقت وظیفه کجا خواهد رفت؟ آن وقت دیگر قانونی بجز تمایل آنی نخواهیم داشت.»

استیون از جا برخاست، و همچنان که در اتاق پیش و پس می‌رفت، گفت: «اما پیوندهایی هست که به صرف تصمیم نمیتوان آنها را نگه داشت. وفاداری به صورت ظاهر به‌چه‌معنا است؟ وفاداری توخالی و بدون عشق چه فایده دارد؟»

ماگی همان آن جواب نداد. با کشمکش درون و بیرون دست به گریبان بود. سرانجام به شیوه‌ای بسیار جدی و پراحساس چیزهایی گفت که همان قدر که وصف حال خود او بود وصف حال استیون نیز بود. گفت: «این... در نظر اول درست به نظر میرسد، اما وقتی بیشتر تأمل میکنم می‌بینم که اصلاً درست نیست. وفاداری و ثبات، جز انجام آنچه برای خود ما آسان‌تر و خوش‌تر است، به مفهوم چیزهای دیگر هم هست. به معنای چشم‌پوشیدن از هر چیزی است که با اعتمادی که دیگران به ما دارند برخورد پیدا کند - هر چیزی که موجب درد و اندوه در کسانی شود که جریان زندگی ما موجب شده است به ما اعتماد کنند. اگر... اگر من آدم بهتر و شریف‌تری بودم این احساسات به اندازه‌ای در من قوی می‌بود که فشارشان را مدام بر قلبم احساس میکردم، همان‌طور که حالا،

که وجدانم بیدار است، احساس میکنم... و آن وقت احساس مخالف، مثل حالا، در من رشد نمیکرد؛ آن وقت میتوانستم آن احساس را بی‌درنگ سرکوب کنم... آن وقت میتوانستم به دعا از خدا بخواهم که کمک کند... آن وقت از چنان احساسی، انگار از خطری بزرگ، می‌گریختم. من عذر و توجیهی برای عمل خودم ندارم... هیچ عذر و توجیهی ندارم. اگر ضعیف نبودم، اگر خودخواه و سنگدل نبودم و به درد و رنجشان فکر کرده بودم و این وسوسه را در خودم کشته بودم، این کوتاهی را در حق فیلیپ و لوسی مرتکب نمیشدم، و این همه آزار نمیکشیدم. اوه، حالا لوسی چه احساس میکند؟ او به من اعتماد داشت - مرا دوست میداشت... به من خوبی میکرد. به او فکر کن...

استیون، در حالی که از درد پا بر زمین می‌کوفت، گفت: «من نمیتوانم به او فکر کنم. ماگی، من بجز تو، به هیچ چیز نمیتوانم فکر کنم. تو از من چیزی را میخواهی که غیرممکن است. من هم يك وقت همین احساس را داشتم، اما حالا دیگر نمیتوانم به سراغ آن بروم. و تازه چه فایده دارد که تو به این جریان فکر کنی، جز این که مرا آزار بدهی؟ تو حالا دیگر نمیتوانی آنها را از رنج برهانی؛ فقط میتوانی از من ببری و زندگی مرا به صورت چیز بیخودی در بیاوری. و تازه، اگر هم میتوانستیم برگردیم و به تعهداتمان عمل بکنیم... اگر چنین چیزی امکان داشت... فکر این که تو زن فیلیپ باشی، نفرت‌انگیز بود، وحشتناک بود... که زن کسی باشی که دوستش نداری. ما هر دو از يك عمل لغو نجات پیدا کرده‌ایم».

موجی از خون به چهره ماگی دوید - قادر به صحبت نبوده استیون این را دید - و از نو نشست، و دستش را در دست گرفت، و با قیافه‌ای لبریز از تمنا در چهره‌اش نگرست.

«ماگی، جان شیرینم! اگر دوستم داری، مال من هستی. چه کسی میتواند حقّی بیش از من بر تو داشته باشد؟ زندگی من به عشق تو بسته است. چیزی در گذشته نیست که بتواند حق ما را نسبت به هم از بین ببرد؛ این نخستین بار است که هرکدام از ما از تمام دل عاشق شده‌ایم.»
ماگی یکچند چیزی نگفت - سر فرو افکنده بود. نور امید به دل استیون تافت؛ انگار داشت موفق می‌شد. اما ماگی سر برداشت و با جالشی پر از تشویش و تأمّف - نه تسلیم - در چشمانش نگرست.

به لحنی مصمم اما آمیخته به شرمرویی، گفت: «نه استیون - نه با تمام دل و جان. من هرگز با تمام فهم و مغزم به این جریسان رضا نداده‌ام. خاطراتی که دارم، علایقی که دارم، و آرزویی که برای نیل به کمال خیر و خوبی دارم، همیشه تأثیر نیرومندی بر من داشته‌اند و دارند. اینها هرگز به مدتی زیاد مرا رها نمیکنند؛ اینها یازمی‌گردند و آزارم میدهند - پشیمانی آزارم میدهد. اگر سایه‌ای از گناه به عهد، بین خود و خدای خود حائل کنم دیگر نمیتوانم در آرامش و صفا زندگی کنم. من حالا هم موجب غم و اندوه شده‌ام... این را میدانم... احساس می‌کنم. ولی هرگز دانسته و سنجیده به این امر رضا نداده‌ام: من هرگز نگفتم: «بگذار دیگران رنج ببرند، که من خوش باشم.» من هرگز نخواست‌ام یا تو ازدواج کنم. اگر روزی از غلبه احساس استفاده میکردی و رضایت را به این کار جلب میکردی، دل و جانم را با خودت نداشتم. اگر میتوانستم، انگار خواب بوده باشم، به زمان پیش از دیروز برگردم، سعی میکردم به احساس آرام‌ترم وفادار بمانم و بی‌بهره‌مندی از عشق زندگی کنم.»

استیون دستش را رها کرد، با تاشکیبایی برخاست، و با خشمی فروخورده در اتاق به قدم‌زدن پرداخت.

سرانجام فریاد زد: «خدای من! عشق زن به مرد چه حقیر و ناچیز است! من میتوانستم به‌خاطر تو جنایت‌ها بکنم... و تو به این شکل از این شاخ به آن شاخ میبری. ولی تو مرا دوست نداری! اگر یک‌دهم آن احساسی را که من نسبت به تو دارم تو نسبت به من داشتی، حتی یک لحظه هم نمیتوانستی به این فکر بیفتی که مرا فدا کنی. اما برای تو کاری ندارد که مرا از سعادت زندگی محروم کنی.»

ماکی با حالتی تشنج‌آمیز انگشتانش را که بر دامنش بود درهم می‌فشرد. وحشتی بزرگ در پنجه‌اش فشرده بود، گویی تنها به یاری برق آذرخش بود که هر چند گاه می‌دانست که در کجا ایستاده است، تا بعد هر دو دستش را در تاریکی به جلو دراز کند.

همین که توان صحبت در خود یافت گفت: «نه - من تو را فدا نمی‌کنم... هیچ وقت نمیتوانستم. اما وقتی احساس می‌کنم - وقتی هر دو احساس میکنیم که به دیگران ستم کرده‌ایم - خوبی و خیر برای تو نمی‌بینم. ما نمیتوانیم خواه برای خود یا دیگران سعادت را انتخاب کنیم؛

ما نمیتوانیم تشخیص بدهیم که این سعادت در چیست. ما فقط میتوانیم در این باره تصمیم بگیریم که از لحظه حاضر استفاده کنیم و خوش باشیم یا این که به اطاعت از صدایی یزدانی، که در درون ما است، به حکم وفاداری به همه آن احساسات و انگیزه‌هایی که زندگیمان را تقدیس میکنند، از آن چشم‌پوشیم. من میدانم که پای‌بندی به این اعتقاد دشوار است؛ بارها و بارها، بی این که خود بدانم از من بریده و دور شده است، اما احساس کرده‌ام اگر بگذارم برای همیشه ترکم کند دیگر در این تاریکی زندگی، چراغ راهنمایی نخواهم داشت.»

استیون باز در کنارش نشست: «ولی، ماگی، آیا ممکن است تو نفهمی که آنچه دیروز اتفاق افتاد جریان را از بیخ و بن تغییر داده است؟ این چه شیفتگی است - این چه تمصبی است که باعث شده است این را نبینی؟ حالا دیگر دیر شده است که بگوئیم میشد که فلان‌طور عمل کنیم یا باید فلان‌طور عمل میکردیم. آنچه را که شده است باید به‌عنوان حقیقت پذیرفت، و براساس آن عمل کرد. وضممان حالا دیگر فرق کرده است؛ مسیر درست حالا دیگر آن مسیری نیست که سابق بود. باید عواقب کارهایی را که کرده‌ایم بپذیریم و زندگی را از نو از آنها آغاز کنیم. فرض کن که دیروز ازدواج کرده بودیم؟ حالا هم همان است، هیچ فرق ندارد. تأثیری که بر دیگران میداشت همین بود - فرقی نمیکرد، و با تلخی و مرارت بیشتر افزود: «فرقی اگر میداشت این بود که آن وقت رسماً اعتراف کرده بودی که علاقات به من بیش از دیگران بوده است.» باز خون به‌شدت به چهره ماگی هجوم آورد، و خاموش ماند. استیون باز پنداشت که انگار موفق شده است - احتمال ناکامی را هرگز به مغیله خود راه نمیداد: احتمالات و امکاناتی هست که ذهنمان آن‌قدر از آنها دوری میکنند که واهمه‌ای از آنها به دل نداریم.

در حالی که به سوی او خم شده و در برش گرفته بود به لحنی بسیار عمیق و نرم گفت: «عزیز دلم، تو حالا دیگر مال منی - دنیا این‌را میدانند - اکنون وظیفه از این جا آغاز می‌شود؛ ظرف چند ساعت دیگر قانوناً هم مال من خواهی بود، و آنهایی که ادعایی بر ما داشتند ناچار تمکین میکنند - خواهند دید که نیرویی بوده که در قبال ادعاهایشان سر بلند کرده و حرف خود را بر کرسی نشانده است.»

چشمان ماگی بر چهره‌ای که به چهره‌اش نزدیک بود با حالتی ملو

از وحشت خیره ماند، و ناگهان از جا پرید... باز رنگش پریده بود.
 به لحنی حاکی از درد گفت: «اوه، نمیتوانم این کار را بکنم...
 استیون از من تنخواه... به من فشار تیار. دیگر نمیتوانم بحث کنم... دیگر
 نمیدانم چه چیز درست است یا نیست، ولی دلم راضی به این کار نیست.
 همین حالا هم ناراحتیشان را... میبینم، احساس میکنم. طوری است که
 گویی بر ذهنم نقش بسته است. من خودم رنج برده‌ام، و کسی را نداشتم
 که بر من دل بسوزد و حالا خودم باعث رنج و درد دیگران شده‌ام. این
 جریان هرگز راحتم نخواهد گذاشت! عشقت را نسبت به من مسموم خواهد
 کرد. به فیلیپ علاقه‌مندم... به شکلی دیگر: همه چیزهایی را که به هم
 گفته‌ایم به یاد دارم؛ میدانم که چه‌گونه به من به صورت امید زندگیش
 فکر می‌کرد. او را به من سپرده بودند، که شاید بتوانم از بار سرنوشتش
 بکاهم، و من از او دست کشیدم. و لوسی... او گول خورد... به من پیش
 از هر کسی اعتماد داشت. نمی‌توانم با تو ازدواج کنم. نمی‌توانم
 خوشی‌ای را برای خود بخواهم که از رنج دیگران نتیجه شده است. این
 آن نیرویی نیست که باید بر ما حکومت کند... نیرویی که باید بر ما
 حکومت کند احساسی است که نسبت به دیگران داریم. آن نیرو مرا از
 تمام آن چیزهایی که زندگی گذشته‌ام آنها را برایم گرامی و مقدس ساخته
 است جدا میکند. نمیتوانم زندگی جدیدی را آغاز کنم؛ باید به سراغ
 زندگی گذشته‌ام برگردم، با آن باشم، وگرنه احساس خواهم کرد که زیر
 پایم خالی است.»

استیون گفت: «خدای من، مایگی!» او نیز برخاست و در بازویش
 چنگ زد «تو هذیان می‌گویی. چگونه میتوانی بی‌آن که با من ازدواج کنی
 برگردی؟ عزیز دلم، نمیدانی چه خواهند گفت؟ تو انگار واقعیت وضع را
 درک نمی‌کنی.»

«چرا، درک میکنم. ولی حرفم را باور خواهند کرد، به همه چیز
 اعتراف خواهم کرد. لوسی حرفم را باور خواهد کرد... مبرا خواهد
 بخشید... اوه، آخر راستی و درستی هم بی‌نتیجه نیست، استیون، عزیزم،
 عزیز دلم، بگذار بروم! نگذار در درد و پشیمانی بیشتری سقوط کنم.
 روحم هرگز به تمامی به این‌کار رضا نداده است... حالا هم راضی نیست.»
 استیون بازویش را رها کرد، در حالی که از خشم هوش و حواس
 درستی نداشت به پشیمانی تکیه داد. لحظه‌ای چند خاموش بود، او را نگاه

نمی‌کرد، حال آن‌که چشمان ماگی، هراسان از این دگرگونی ناگهانی، با اشتیاق متوجه او بود. سرانجام، بی‌آن‌که به او بنگرد گفت:

«پس برو - ولم کن... بیشتر از این عذابم مده... دیگر تحملش را ندارم.»

ماگی بی‌اختیار به‌سوی او خم شد و دستش را به سوی او پیش برد. اما او انگار که دستش آهن تفته باشد خود را پس کشید، و گفت:

«ولم کن!»

ماگی هنگامی که از چهره دلدادۀ روی گرداند هیچ تصمیمی در ذهن نداشت. از اتاق درآمد: عملش عملی بی‌اختیار بود که نیتی فراموش شده را به‌انجام می‌رساند. بعد چه؟ احساس کرد که انگار در خواب از پله‌هایی پائین رفته، از روی سنگفرش حیاط گذشت... درشکه و اسب‌هایی که ایستاده بودند... سپس، خیابانی، و پیچیدن به خیابان دیگر، که کالسکه‌ای در آن ایستاده بود و مسافران سوار می‌شدند، بعد این فکر که این کالسکه او را... به خانه خواهد رساند. اما هنوز قادر نبود چیزی پرسد... تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که سوار شود.

خانه - آن‌جا که مادرش و تام بودند - فیلیپ بود - لوسی بود - صحنه کارها و غم‌ها و علایقش... آری، این پناهگاهی بود که ذهنش جویای آن بود - آن‌جا که می‌توانست از سقوط بیشتر نجات یابد. خیال استیون همچون زقزق دردی شدید بود که مثل همه دردهای شدید انگار سایر افکار و اندیشه‌ها را از حرکت و فعالیت بازداشته بود. اما در میان این افکار، آن‌چه دیگران درباره‌ی این عملش می‌گفتند و می‌اندیشیدند به زحمت‌حضور داشت. عشق و ترحم عمیق و درد و مینه‌سوزی شدید جایی بر آن یاقی نگذاشته بود.

کالسکه او را به «یورک» می‌برد - و از خانه دور می‌کرد، اما تا نیمه شب، که به این شهر قدیمی رسید، متوجه این امر نشد. اما این مهم نبود. می‌توانست شب را در آن‌جا استراحت کند و روز بعد عازم خانه شود. کیف پولش را، با همه پولش به همراه داشت - یک اسکناس و یک لیره. از پریروز که برای خرید بیرون رفته بود از روی فراموشی آن‌را همچنان در جیب داشت.

آیا آن شب، وقتی در آن اتاق افسرده مسافرخانه قدیمی به‌بستر رفت،

عزمش به این که راه توبه و انابه و فداکاری را با گام‌های استوار پیماید همچنان پا برجا بود؟ کشمکش‌های بزرگت زندگی به این سادگی‌ها نیستند؛ مسائل بزرگت زندگی به این روشنی نیستند. در تاریکی آن شب چهره‌ استیون را می‌دید که در منتهای بیچارگی و ملامت از سرزنش متوجه چهره‌اش شده بود؛ آن شب تمام آن احساسات خوش و پرتلاطمی را که در کنار او تجربه کرده بود و هستی را به سیمای سبک گذاشتن بر جریان خوشی‌ها و لذت‌ها جلوه داده بود، از نو احساس کرد - با او، هستی تقلا و تحمل نبود. عشقی که از آن چشم پوشیده بود با جاذبه‌ای شدید بر او رخ می‌نمود، احساس می‌کرد که آغوش گشوده است تا بار دیگر از آن استقبال کند. سپس، این عشق، انگار از آغوش لغزید و دور شد، و ناپدید گردید، و تنها صدای عمیق میرا و لرزاننده‌ای را در پشت سر برجا گذاشت که می‌گفت: «رفت... برای همیشه رفت.»

کتاب هفتم

بین ساعت چهار و پنج بعد از ظهر پنجمین روزی که استیون و ماگی سنت-اوگز را ترك کرده بودند، تام تالیور در باریکه راه شن‌ریزی شده‌خانه آشنای واقع در محوطه آسیای دورلکت ایستاده بود. اکنون آقا و ارباب این جا بود: آرزوی پدر را برآورده بود و با سال‌ها ترك نفس و کار مستمر بیشتر آن احترام و تشخیصی را که میراث و مایه سربلندی خانواده‌های دادسن و تالیور بود به دست آورده بود.

اما چهره‌اش، همچنان که در این آفتاب آرام و گرم این بعد از ظهر تابستانی ایستاده بود، خالی از بارقه شادی و پیروزی بود. حالت لب و دهنش بسیار تلخ بود، و هنگامی که لبه کلاه را پائین‌تر کشید تا چشمانش را از نور آفتاب در پناه آن بدارد، چینی که بر پیشانی‌ش بود عمیق‌تر و سخت‌تر از سابق بود. دست‌ها را در جیب کرده بود و بر باریکه‌شن‌ریزی شده قدم می‌زد. از هنگامی که باب جاکین با کشتی بخار از مادپرت باز آمده و با گفتن این که ماگی را دیده که با استیون گست از کشتی پیاده شده و به تمام حدسیات نامحتمل درباره قرق شدنش پایان داده بود، خبری از خواهرش شنیده نشده بود. آیا خبر بعدی این خواهد بود که با استیون ازدواج کرده... یا چه؟ به احتمال زیاد ازدواج نکرده بود؛ ذهن تام در انتظار بدترین واقعه‌ای بود که می‌توانست اتفاق افتد - نه مرگ، بلکه رسوایی.

همچنان‌که پشت به دروازه و رو به جوی شتابنده آسیاب قدم می‌زد، پیکر سیه‌چشم و بلندبالایی که خوب با او آشناییم به دروازه نزدیک شد. برای این‌که به برادر بنگرد با دلی پر تپش ایستاد. برادرش تنها موجود پشربی بود که ماگی از ایام کودکی از او بیش از هرکس ترس به دل داشت - ترسش از آن‌گونه بود که ما نسبت به کسی احساس می‌کنیم که

بی‌گذشت و سخت و تغییرناپذیر است، و صاحب ذهنی است، که نمی‌توانیم خود را بر الگوی آن به قالب بزینم و در عین حال او را عاشقانه دوست می‌داریم و تاب پیگانگی او را نداریم. این ترس ریشه‌دار اکنون ماگی را می‌لرزاند، اما ذهنش بی‌انحراف این مسیر را می‌پیمود که به نزد برادر بازگردد و در مقام پناهی که طبیعت به او داده است در خانه‌اش پناه بجوید. در خاکساری و خضوع ناشی از نگرش برگزیده و ضعف‌های خود... در پنجه تاسف از بابت دردی که موجب شده بود، بی‌میل نبود که خوشنوتر سرزنش تام را به جان بخرد و در تسلیم و سکوت به قضاوت تندی که درباره‌اش می‌کرد، و اغلب در برابر آن طفیان کرده بود، تن دردهد - اکنون دیگر این قضاوت درست می‌نمود، چون اکنون دیگر چه کسی ضعیف‌تر از او بود؟ این کمکی را که در قالب اعتراف کامل و فروتنانه به ماوقع، درمی‌رسید، این کمکی را که از بودن با کسانی که حالات و حرکات قیافه و گفتارشان بازتابی از وجدان خود او بود نتیجه می‌شد و او را در مقصد نیک خود دلگرم می‌ساخت، با اشتیاق انتظار می‌کشید.

سردرد شدیدی او را یک روز در یورک در بستر نگه‌داشته بود، سر دردی چنان شدید که دور نبود شب و روز بعد هم دوام کند. آثار این درد هنوز بر پیشانی و چشمانش پیدا بود، و سر تا پای ظاهرش، با لباسی که چندین روز بود عوض نکرده بود، خسته و پریشان بود. کلون در را کشید و به‌درون رفت - خیلی آهسته. تام صدای در را نشنید - در آن لحظه در کنار آبگیر غران بود - اما لحظه‌ای بعد برگشت، و چون سر برداشت پیکری را دید که قیافه خسته و فرسوده، و پریشانی، ظاهراً مؤید بسدترین حدس‌های او بود. ایستاد، درحالی‌که از شدت خشم و دلزدگی رنگ به رخسار نداشت.

ماگی نیز ایستاد - در مه قدمی او، خشم و نفرت را در چهره برادر دید، آن را در تمام تارهای وجودش حس کرد، اما باید حرف می‌زد. با صدای ضعیف گفت: «تام... پیش تو برگشته‌ام... به خانه پناه آورده‌ام... آمده‌ام که همه چیز را بگویم...»

تام درحالی‌که از خشم می‌لرزید گفت: «جایی پیش من نداری. تو آبروی همه ما را برده‌ای. تو پدرم را بدنام کرده‌ای. تو مایه لعن بهترین دوستان هستی... تو آدم پستی هستی... تو آدم متقلبی هستی؛ هیچ

انگیزه‌ای آنقدر قوی نیست که بتواند جلو تو را بگیرد. من دیگر از تو دست شسته‌ام. تو دیگر از من نیستی.»
مادرش به دم در آمده بود. از دیدن ماگی و سخنان تام خشکش زده بود.

ماگی با جرات بیشتر گفت: «تام، من شاید آنقدر که تو فکر میکنی مقصر نباشم. من هرگز نمیخواستم تسلیم احساسم بشوم. من با احساسم مبارزه کردم. نتوانستم مه‌شبه برگردم، چون قایق زیاد دور شده بود. همین‌که توانستم برگشتم.»

تام گفت: «من دیگر نمی‌توانم به حرفهای تو باور کنم» کم‌کم از هیجان و لرزش اولیه به‌سختی و خشونت‌سرد میل کرده بود. «تو پنهانی با استیون گست رابطه برقرار کردی — همان‌طور که قبلاً با دیگری کرده بودی. او آمد و در خانهٔ عمو موس تو را دید، دوتایی باهم در کوچه‌باغ‌ها گردش کردید؛ تو با نامزد دخترخاله‌ات طوری رفتار کردی که هیچ دختر عقیقی رفتار نمیکند، وگرنه این جریان اتفاق نمی‌افتاد. مردم لوکرت دیدند که گذشتید — از همهٔ جاهای دیگری هم که گذشتید دیدند — میدانستید چه دارید می‌کنید. در تمام این مدت برای گول‌زدن لوسی از فیلیپ واکم به‌عنوان پردهٔ استتار استفاده کردی — آن هم لوسی... بهترین دوستی که داشتی. برو ببین مهربانی‌هایش را چه‌جوری جبران کرده‌ای... مریض است — قادر به حرف‌زدن نیست — مادرم نمیتواند نزدیکش برود، می‌داند که تو را به یادش بیاورد.»

ماگی تقریباً هوش و حواسش را از دست داده بود — فشار درد چنان بود که بین این اتهاماتی که بر او وارد می‌شد و گناهی که مرتکب شده بود فرق و تفاوتی نمی‌دید، چه‌رسد به این‌که بخواهد از خود دفاع کند. دست‌ها را در زیر مانتو به هم می‌فشرد، تقلا می‌کرد چیزی بگوید. گفت: «هر کار که کرده‌ام، پشیمانم. میخواهم تلافی کنم. هر چیزی را تحمل میکنم. نمیخواهم دیگر کار بد بکنم.»

تام با نازاحتی بسیار گفت: «چه چیز جلو تو را خواهد گرفت؟ نه مذهبی، نه احساس حقشناسی و شرافتی. و آن مردکه... که باید گلوله‌ای در مغزش خالی‌کرد، اگر به خاطر... ولی تو صد بار از او بدتری. من از اخلاق و رفتار تو نفرت دارم. میگی با احساسات مبارزه کرده‌ای، بله! من هم

احساسی داشتم که با آن مبارزه کنم، اما من بر آن غلبه کردم. زندگی من سخت‌تر از زندگی تو بود، ولی من تسلیم را در انجام وظیفه یافتم، و هیچ‌وقت خو و خصلت تو را تأیید نمی‌کنم. دنیا باید بداند که من فرق بین خوب و بد را میدانم. اگر احتیاجی داشتی تأمین میکنم - به مادرم بگو، ولی حاضر نیستم با تو زیر یک سقف زندگی کنم. همین‌که این‌بی‌آبرویی تو را تحمل میکنم برایم کافی است: از قیافهات بیزارم.»

ماگی با دلی پر از نومیدی بر پاشنه پا چرخید. اما مهر مادر بینوای وحشتزده، نیرومندتر از ترس، ناگهان سرریز کرد:

«دخترم! مادرت هنوز نمرده!»

آه، که این در آغوش گرفتن برای ماگی دل‌شکسته چه آرامشی بود! مفیدتر از دریای خرد، جرعه‌ای از عاصفه سادۀ بشری است که ما را فرو نگذارد.

تام برگشت و به درون خانه رفت.

خانم تالیور به نجوا گفت: «بیا تو، دخترم، مانع نمیشود، می‌گذارد توی رختخواب من بخوابی. اگر از او بخواهم روی حرف نمیزند.»

ماگی به لحنی فرونشسته که به ناله شبیه بود، گفت: «نه، مادر، دیگر پا توی این خانه پا نمی‌گذارم.»

«پس بیرون منتظرم باش تا حاضر شوم، و با تو بیایم.»

وقتی مادرش از اتاق درآمد تام در راهرو به‌سویش رفت و مقداری پول در دستش گذاشت.

گفت: «مادر، خانه من خانه خودت است. هر وقت چیزی خواستی بیا - باز برگرد بیا خانه.»

خانم تالیور بینوا پول را گرفت، چنان وحشتزده بود که چیزی نگفت. تنها چیزی که برایش روشن بود خریزه مادری بود، این بود که با بچه ناشادش باشد.

ماگی بیرون در ایستاده بود؛ دست مادرش را گرفت، یکپنجه در سکوت راه رفتند.

سرانجام گفت: «مادر، می‌رویم خانه لوك، او تو خانه‌اش به من جا میدهد - آنوقت‌هایی که بچه بودم با من خیلی خوب بود.»

خانم تالیور بینوا، که در این احوال مغزش هیچ کار نمی‌کرد، گفت:

«عزیزم، جایی برا ما نداره - زنش خیلی بچه آورده. نمیدونم کجا بریم، مگه این که بریم خانه یکی از خاله‌ها - که اونم جرات نمیکنم.»
 ماگی لحظه‌ای چند خاموش بود، سپس گفت:
 «مادر، بریم خانه باب جاکین. اگه مستأجر جدید نگرفته باشن زنش به ما جا میده.»

به این ترتیب راه سنت‌اوگز را، راه خانه کنار رود را، در پیش گرفتند.

باب خودش خانه بود، ناراحت و دل‌گران. دلش چندان گرفته بود که حتی درقبال شادی و غرور داشتن کودک دوماه‌ای که به نسبت سنش سر زنده‌تر از کودک هر شهریار یا مستفروشی بود، تأثیری نشان نمی‌داد. شاید اگر خود شاهد تأثیر این خبری نبود که درباره حضور ماگی و استیون گست بر اسکله مادپرت داد، هرگز دشواری وضع او را به‌روشنی ادراک نمی‌کرد. اما از آن پس، شرایط و احوالی که کیفیتی فاجعه‌آمیز به این «فرار» داده بود معافل مذهب سنت‌اوگز را پشت سر نهاده بود و به‌موضوع گفت‌وگوی عامه مردم بدل گشته و ورد زبان هر مهتر و خانه‌شاگردی بود. بنابراین وقتی در را گشود و ماگی را با آن قیافه خسته و غمزده در برابر خود دید، بجز يك سؤال چیزی برای پرسیدن نداشت - آن‌هم سؤالی بود که از خودش کرد: «پس آقای استیون گست کجاست؟» باب به سهم خود امیدوار بود در کرم‌ترین جایی باشد که گفته می‌شود در آن دنیا به ارواح ساقط شده تخصیص یافته است.

اتاق خالی بود، خانم جاکین بزرگ و کوچک دستور یافتند و سایل راحتی خانم بزرگ و «میس» را فراهم کنند. «دریفا! هنوز «میس» بود. باب زیرک، گیج بود، که چه‌طور - چه‌گونه چنین چیزی ممکن است - چگونه آقای استیون گست توانسته است او را رها کند، یا وقتی برایش پا داده و می‌توانسته او را نگه‌دارد بگذارد از دستش دربرود؟ اما خاموش بود، به زنش هم اجازه نمی‌داد در این باره چیزی از او بپرسد، خودش هم به‌اتاق نمی‌رفت، مبدا که عملش به مزاحمت یا فضولی تعبیر شود: همان رفتار تعارف‌آمیزی را که به هنگامی که آن کتاب‌ها را به‌رسم هدیه‌ای فراموش - نشدنی برایش برد، نسبت به او داشت.

پس از یکی دو روز خانم تالیور برای پرداختن به کارهای خانه تام

به مدت چند ساعتی به آسیاب بازگشت. ماگی این‌طور خواسته بود. اکنون دیگر نیاز چندانی به حضور مادرش نبود؛ شدت احساس، که در نبود وظیفه‌ای جدی، وجودش را عرصهٔ تاخت و تاز قرار داده بود کم‌کم فرو نشسته بود - حتی مایل بود که با غمش تنها باشد. اما هنوز چندی از این تنهایی در اتاق آشنای مشرف بر رودخانه نگذشته بود که تقه‌ای بدر خورد؛ چهرهٔ غمزده‌اش را به سوی در گرداند، و گفت: «دبقر مائید.» باب را دید که بچه به بغل و در حالی که مامپس را به دنبال داشت وارد شد.

گفت: «میس، اگه ناراحت هستین برمیگردیم.»

ماگی با صدایی فرو نشسته گفت: «نه.» دلش می‌خواست درحالی بود که می‌توانست به‌رویش لبخند بزند.

باب در را بست، آمد و در مقابلش ایستاد، و گفت: «میس، می‌بینین، صاحب یه کوچولو شده‌ایم؛ می‌خواستم نگاهی بهش بیندازین، و اگه لطف کنین یه کم بغلش کنین، برا این‌که جسارت کردیم و اسم شما را روش گذاشتیم - برا شمام بد نیست یه کمی خودتون را مشغول کنین.»

ماگی قادر به تکلم نبود؛ برای گرفتن کودک ریزنقش آغوش گشوده، درحالی‌که مامپس برای حصول اطمینان از این‌بابت که این مداخله زیانی در بر ندارد کودک را می‌بوئید. دل ماگی از این گفتار و رفتار باب به جوش آمده بود؛ می‌دانست که به این وسیله می‌خواهد همدردی و احترام خود را نسبت به او ابراز کند.

گفت: «باب، بشین.» باب بی‌این‌که چیزی بگوید نشست، چون می‌دید زبانش دارد به‌نحو دیگری از اختیار خارج می‌شود، و از گفتن چیزهایی که او می‌خواهد بگوید شانه خالی می‌کند.

ماگی، کودک را با دلوپسی، طوری گرفته بود که انگار هر لحظه ممکن بود از لای انگشتان و خیالش بلغزد. پس از لحظه‌ای چند همچنان که به کودک می‌نگریست گفت: «باب، می‌خواستم لطفی در حقم بکنی.»

باب پس کردن مامپس را محکم گرفت و گفت: «میس، این فرمایش را نفرمایین. اگه کاری باشه که بتونم براتون انجام بدم مثل اینه که خرجی یه روزم را درآورده باشم.»

«می‌خواستم اگه زحمت نباشه بری پیش دکتر کن، و بهش بگی که اینجا هستم، و خیلی ممنون می‌شم اگه تا مادرم نیست بیاد و مرا ببینه.

مادرم تا غروب بر نمیگردد.»

«آه، میس — البته این کاری نداره — یه قدم راه بیشتر نیست، ولی زتش مرده — فردا میخوان دفنش کتن — همون روزی که من از مادپرت اوسدم مرد. جای تأسفه که درست موقعی مرد که شما با دکتر کار دارین خیال نمیکنم در این احوال درست باشه بریم سراغش.»

ماگی گفت: «نه، نه — میگذاریم بمونه... برای یه روز دیگه — تا موقعی که میشنوی که باز راه افتاده و با لعنی که از تصور این واقعه احتمالی شائبه تازه‌ای از افسردگی یافته بود، افزود: «شاید از شهر رفته باشه بیرون — رفته باشه به یه جای دور.»

باب گفت: «نه، میس، او این کاره نیست. هیچ وقت از شهر بیرون نمیره. او از آن آقایانی نیست که تا زنشون می‌میره میرن کنار دریا براش گریه کتن. او کارای دیگه‌ای داره. به کارای کلیساشم خوب میرسه. کوچولو را او تمسید کرد، و حسابی پیچوندم، که یه شنبه‌ها چه کار میکنم که کلیسا نمیرم. گفتم که بیشتر یه شنبه‌ها در مسافرتم — بعلاوه، اینقد به سرپاماندن عادت کرده‌ام که نمیتونم زیاد بشینم. گفتم: «آقا، یه دستفروش با یه خرده کارش میگذره، خوراک کلیسا خیلی سنگینه... و تازه چه فایده که آدم لفتش بده.» آوه، میس، کوچولو چقد با شما خوب راه میاد! انگار شما را میشناسه — من قول میدم میشناسه... مثل پرنده‌ها که صبح‌ها میشناسن.» پیدا بود که زبانش از قید آزاد شده، و حتی ممکن است خطر این باشد که از حد مطلوب تجاوز کند. اما راه وصول به موضوع‌هایی که او می‌خواست درباره‌شان اطلاعاتی کسب کند به اندازه‌ای دشوار و پرنشیب بود که زبانش ترجیح می‌داد به راه راست بچسبد و از افتادن در کورراه‌ها و راه‌های نرفته پرهیز کند. این را احساس می‌کرد، و باز تایکچند خاموش ماند: بر نحوه عنوان کردن سئوالی که می‌خواست بکند تأمل می‌کرد. سرانجام به لحنی مقیدتر از معمول گفت:

«میس، به من اجازه میدین یه چیزی از شما بپرسم؟»

ماگی بشمعی نفهمی یکه خورد، اما در جواب گفت: «بله، باب، اگه مربوط به خودم باشه — نه دیگری.»

«بله، میس... چیزی که می‌خواستم بپرسم اینه: شما با کسی دشمنی دارین؟»

ماگی سر برداشت و با قیافه‌ای پریشان نگاهش کرد، و گفت: «نه، من با کسی دشمنی ندارم. چه طور؟»

باب، همچنان که پوست پس کردن مامپس را می‌چلاند گفت: «هیچی، میس... دلم می‌خواست میداشتم... و به من میگفتین... تا پوست از کله‌ش میکندم... بعدش هر کارم که میکردن مهم نبود.»

ماگی لبخند خفیفی بر لب آورد: «اوه، باب شما برای من دوست بسیار خوبی هستید، ولی تازه اکرم کسی به من بدی کرده بود باز من حاضر نبودم مجازاتش کنم... من خودم اغلب به دیگران بدی کرده‌ام.»

این شیوه نگرش بر مسائل برای باب معمای بود، و آنچه را که احتمالاً بین استیون و ماگی گذشته بود در پردهٔ ابهام تاریتری فرو برد. اما طرح هرگونه سؤال دیگر، حتی اگر می‌توانست چنین سؤالی را به شکلی مناسب عنوان کند، فضولی بیجا بود، و ناچار شد بچه را به نزد مادرش، که چشم به راه بود، بازبرد.

وقتی بچه را از او گرفت، گفت: «میس، شاید دوست داشته باشین مامپس پشتون باشه - صاحب بسیار خوبی‌ست - همه چی میفهمه، قالمقال هم دریاره‌ش راه نمیندازه. اگه بهش بگم جلتون میخوابه و تماشاتون میکنه - آرام و بی‌حرکت - مثل وقتی که کوله‌ام را میپاده اجازه بدین بذارم یه کمی اینجا باشه - بهتون علاقه‌مند میشه. میس، نمیدونی چقد خوبه که حیوونی به آدم علاقه‌مند باشه - به آدم می‌چسبه، باهاش یکی به دوهم نمیکنه.»

ماگی گفت: «بله، لطفاً یگذازید باشه - فکر میکنم دوست دارم یا مامپس رفیق‌شم.»

باب، به‌جایی در پیش پای ماگی اشاره کرد، و گفت: «مامپس، آنجا بخواب؛ تا موقعی که باهاش حرف نزدن ازجات تکون نمیخوری.»

مامپس بی‌درنگ خوابید، و وقتی صاحبش از اتاق بیرون رفت، نشانی از بیدارای بروز نداد.

- ۲ -

مردم سنت اوگز به زودی فهمیدند که میس تالیور باز آمده است؛ پس به این منظور نرفته بود که با آقای استیون گست ازدواج کند - بهر تقدیر، آقای استیون گست با او ازدواج نکرده بود - که تا آنجا که به نفس عمل مربوط می شد نتیجه یکی بود. ما درباره دیگران برحسب نتایج عمل قضاوت می کنیم - وقتی بر جریانی که این نتایج از آن حاصل شده اند وقوف نداریم، جز این چه می توانیم بکنیم. اگر میس تالیور پس از یکچند مسافرت خوش و خرم، به عنوان خانم استیون گست، با رخت و لباس عروس و کلیه مزایای همسر تنها پسر خانواده بازمی آمد - هرچند هم که مقدمش در خانواده گرامی نبود - افکار عامه سنت اوگز، که مثل هرجای دیگر همیشه می دانست چه گونه بیندیشد، برحسب همان نتایج قضاوت می کرد. افکار عامه، در این گونه موارد، همیشه از جنس مؤنث است - خود «جهان» نیست، همسر «جهان» است. باری، اگر به آن صورت بازمی آمد آن وقت این همسر جهان درمی یافت که این دو جوان زیبا و پرازنده - که مردش از خانواده های درجه اول سنت اوگز بود - خود را در وضع و موقمی دشوار یافته اند و به انجام کاری ناگزیر شده اند، که البته بی خردانه بوده و مایه درد و رنج، به خصوص برای میس دین ملوس، شده است. البته عمل آقای استیون گست درست نبوده، اما خوب، جوانان اغلب دچار این گونه شیفتگی ها می شوند، و اگرچه آقای استیون گست کار خوبی نکرده که به اظهار عشق های دختر خاله معشوقش پاسخ مثبت داده، که گفته می شود در واقع ناسزد پسر واکم بوده، و خود واکم این مطلب را اظهار کرده، با این همه دختره هنوز جوان است و پسر هم همان طور که می دانید ناقص است، در حالی که آقای گست مرد بسیار جذابی است، و می گویند که دختره را می پرستد (البته این طور نمی ماند)، دختره به رغم تمایل خودش رفته - چه کار می توانست بکند؟ نمی توانسته که برگردد - اگر همان طور برمی گشت دیگر کسی با او حرف نمی زد... و آن پیرهن اطللس مغزیسته ای چه قدر به رنگ پوستش میاد! انگار در قسمت های جلو چین هاش را تو زده. چندین پیرهنش را به همین مدل

دوخته - می‌گویند آن‌چه دلش آرزو کند و بخواهد برایش می‌خرد و تازه فکر می‌کند که چیزی را نخریده که ارزش پوشیدن او را داشته باشد. طفلك میس دین! طفلكی حال و روز خوشی ندارد، ولی خوب، رسماً که نامزد نکرده بودند - هوای کنار دریا برایش مقید خواهد بود. خوب، وقتی آقای استیون گست نسبت به او این‌طور احساس می‌کرده، همان بهتر که ازدواج نکردند. چه ازدواج معرکه‌ای برای میس تالیور - کاملاً رمانتیک! آقای گست هم که برای انتخابات آینده نامزد بخش خواهد بود - بله، امروز دیگر تجارت چنگی به‌دل نمی‌زند! پسر واکم چیزی نمانده بود دیوانه بشود - همیشه يك‌جوری بود - حالا باز به خارجه رفته، که در محل نباشد... خوب برای يك آدم ناقص این بهترین کار است. میس یونیت! می‌گوید که هرگز به دیدن خانم و آقای گست نخواهد رفت - چه حرف‌ها، خودش را از بقیه مردم بهتر می‌داند! اگر بخواهیم این مشکلی تو زندگی خصوصی دیگران مداخله کنیم جامعه از هم می‌پاشد - تازه مسیحیت هم به ما می‌گوید که درباره دیگران فکر بد نکنیم - مثل این‌که کارت برایش نفرستاده‌اند.

اما چنان که می‌دانیم نتایج کار از گونه‌ای نبود که این تخفیف را از برای گذشته قایل شود. ماگی بی‌رخت و لباس عروس، بی‌شوهر، یازگشته بود - با همان وضع خفت‌آور و رانده‌ای که خطا معمولاً شخص را بدان می‌راند - و «همسر چمان»، یا آن غریزه حساسی که طبیعت برای نگهداشت جامعه بدو داده است، دردم دریافت که عمل میس تالیور بدترین عمل بوده است. چیزی نفرت‌انگیزتر از آن می‌توانست باشد؟ دختری که آن همه مدیون خویشانش بوده - و خودش و مادرش آن همه از خانواده دین محبت دیده‌اند - بیاید و با دوز و کلک جوانی را اغوا کند و او را نسبت به دخترخاله خودش، که با او مثل خواهر رفتار کرده است، سرد کند! اغوا؟ این لفظی نیست که بشود در مورد دختری مثل میس تالیور به‌کار برد؛ گستاخی و شمهوت بی‌بندوبار لفظ درست‌تری است. حالات و حرکات این دختر همیشه مشکوک بود. آن رابطه‌اش با پسر واکم، که آن‌طور که می‌گویند سال‌ها دوام داشته... نفرت‌انگیز است! اما خوب،

از دختری با این خصوصیات و حالات چه انتظاری می‌توان داشت! از نظر «همسر جهان» در ریخت و هیکل میس تالیور همیشه چیزی بود که يك غریزهٔ مهذب می‌دانست که آخر و عاقبت خوبی نخواهد داشت. و اما بیچاره آقای استیون گست - واقعاً که محل ترحم است... دربارهٔ يك جوان بیست و پنج ساله نباید در این جور چیزها سخت قضاوت کرد. به‌تور دختر مکاری خورده... معلوم است که برخلاف میل خودش گرفتار شده، و همین که توانسته از سر باز کرده - درواقع همین‌که به این‌زودی از هم جدا شده‌اند، خودش مصیبتی است - برای دختره. البته نامه‌ای نوشته و همهٔ تقصیرها را به‌گردن گرفته و داستان را به شیوه‌ای رمانتیک باز گفته و دختره را بکلی بری از گناه جلوه داده است. خوب، بله، معلوم است که این کار را می‌کرد! اما، به‌قدرت خدا، غریزهٔ مهذب «همسر جهان» را نمی‌شد به‌راه خطا برد، اگر نه چه پر سر جامعه می‌آمد؟ بله، برادر خودش او را به خانه‌اش راه نداده: من به شما قول می‌دهم خیلی چیزها دیده، اگر نه این کار را نمی‌کرد. جوان بسیار محترمی است - این آقای تام تالیور... و آیندهٔ بسیار درخشانی دارد. طبعاً از این رسوایی خواهرش ضربهٔ شدیدی خورده، باید امیدوار بود که دختره از این جا برود... به آمریکا برود، یا هر جای دیگر - که اقلاً هوای سنت‌اوگز از لوث وجودش پاک‌شود - هرچند برای دخترهای آن‌جا هم خطرناک است - بله، سرنوشت خوبی نخواهد داشت؛ فقط باید امیدوار بود که پشیمان شود و توبه کند، تا خداوند به او رحم کند؛ چون او - خداوند - مثل همسر جهان بار غم و ناراحتی جامعه پر دوشش نبود.

تقریباً دو هفته‌ای طول کشید تا «غریزهٔ مهذب» توانست به این نتایج معتبر برسد - درواقع يك هفته پیش از رسیدن نامهٔ استیون. استیون در این نامه جریان را به تفصیل برای پدرش نوشته بود و افزوده بود که به هلند رفته است - از کارگززار مقيم مادرپرت پول گرفته است - و فعلاً قادر به اخذ هیچ‌گونه تصمیمی نیست.

در تمام این مدت ماگی چنان دستخوش درد و ناراحتی بود که فرصت کم‌ترین توجه به این نظری که «همسر جهان» سنت‌اوگز درباره‌اش ابراز می‌کرد نداشت؛ دلوپسی دربارهٔ استیون - لوسی - قلیپ... همچون توفانی پیوسته - توفانی سرشته از عشق و پشیمانی و تأسف برقلب

غمزده‌اش می‌تاخت و می‌کوفت. اگر يك وقت، دست برقصا، برراندگی و بیداد می‌اندیشید، با آن سخنانی که از زبان برادرش شنید، طبعاً به این نتیجه می‌رسید که از آن بدتر ممکن نیست - از وقتی که آن سخنان را از زبان برادر شنید، ضربه این چیزها دیگر برایش قابل تحمل بود. این سخنان برادر بارها و بارها از خلال دلوایسی و ناراحتیش بسمه‌خاطر آزاردیدگان و دوستان، همچون درد شکافنده‌ای که حتی اذهان جولانگام خوشی را به دوزخ بدل می‌کرد، تیر می‌کشید و در ذهنش می‌دوید. فکر این‌که روزی سعادت بر او لبخند زند، هرگز لحظه‌ای در ذهنش ندرخشید. چنان بود که گویی هر تار حساس وجودش چنان با درد و رنج مشغول است که دیگر قادر به واکنش در برابر تأثرات دیگر نیست. چشم‌انداز زندگی‌ای که در پیش چشمش می‌گسترده متضمن يك چیز بود: توبه و انابه؛ و چون به آینده می‌اندیشید تمام آرزویش وصول به چیزی بود که بتواند او را در برابر سقوط بیشتر حفظ کند، ضعف خودش چون رؤیایی از امکانات و احتمالات زشت، ذهنش را جولانگاه خویش ساخته بود و تصور هرگونه آرامشی را، بجز آرامشی که در دست یافتن به پناهی مطمئن بتوان سراغ کرد، امکان‌ناپذیر می‌نمود.

اما با این همه فارغ از مقاصد و نیات عملی نبود: علاقه به استقلال و عدم وابستگی، خواه در مقام يك خصیصه مورولی یا به حکم عادت، در او به اندازه‌ای نیرومند بود که نمی‌توانست از یاد ببرد که باید معاش خود را خود تأمین کند، و چون راه‌های دیگر تأمین معاش در بوته افسام افتادند، ناچار به سراغ همان پیراهن‌دوزی سابق بازآمد، تا از آن طریق بتواند کرایه مسکن و خوراکش را تأمین کند. در نظر داشت مادرش را راضی کند که کم‌کم به آسیاب برگردد، و باز با تمام زندگی کند - او خود، به نحوی، در سنت‌اوگز زندگی خود را اداره می‌کند. شاید دکتر کن او را کمک کند و راهنمایی کند. سخنانی را که هنگام خداحافظی با او در «بازار» گفته بود به یاد آورد. اطمینانی را که در گفت‌وگویی با او احساس کرده بود به‌خاطر آورد، و با اشتیاق و انتظار مترصد فرصتی شد که همه چیز را با او در میان گذارد. مادرش هر روز به خانه آقای دین می‌رفت، تا از حال لوسی خبر بگیرد؛ خبری که می‌آورد همیشه ناخوش بود - هنوز از آن گیجی و منگی‌ای که با اولین تکان بر او عارض شده بود

به خود نیامده بود. اما خاتم تالیور از فیلیپ هیچ گونه خبری نداشت. طبعاً کسانی که به او برمی خوردند از چیزهایی که به دخترش مربوط می شد حرف نمی زدند. اما سرانجام به خود جرأت داد که برود و از خواهر گلگت دیدار کند، که البته از همه چیز خبر داشت، و حتی رفته بود و در غیاب او تام را دیده بود، هرچند تام از چیزهایی که در این ملاقات گذشته بود به او - خاتم تالیور - چیزی نگفته بود.

همین که مادرش رفت، ماگی کلاهش را بر سر گذاشت. مصمم بود قدم زنان به خلیفه گری برود و از دکتر کن تقاضای ملاقات کند. دکتر کن عزادار بود - اما خوب، در چنین احوالی شنیدن قصه غم و غصه دیگران آدم را ناراحت نمی کند. از بازگشتش به این طرف این نخستین بار بود که از خانه پا بیرون می گذاشت. مع هذا به اندازه ای شایق به این کار بود که فکر ناخوشایند بودن پرخورد با مردم، و خیره شد نشان در او، هرگز از ذهنش نگذشته بود. اما همین که از پیچ و خم کوچه تنگ خانه بساب درآمد، متوجه نگاه های غیرعادی شد، و این آگاهی و حالت عصبی ناشی از آن موجب شد که در راه رفتن شتاب کند، درحالی که بیم داشت از این که به راست و چپ خود بنگرد، چندی بعد با خانم ترنبول و دخترش سینه به سینه شد. این ها دوستان خانواده بودند. هردو به شیوه ای غریب در صورتش زل زدند و بی آن که چیزی بگویند خود را از سر راهش کنار کشیدند. این نگاه های سخت برای ماگی دردناک بود، اما احساس ملامت شخص خود او بیش از آن بود که از این حرکات رنجشی شدید بدل گیرد. با خود اندیشید «اگر با من صحبت می کردند تعجب داشت. به لوسی خیلی علاقه مندند.» اما اکنون دید که باید از مقابل جمعی از جوانانی بگذرد که دم در سالن بیلارد ایستاده بودند، و بی آن که خود بخواهد آقای «توری» را دید که با عینک یک چشمش از جمع جدا شد و انگار با دختر میخانه دار آشنایی حال و احوال کند سری به تعارف به او تکان داد. فرور ماگی بیش از آن بود که حتی در گرماگرم و شدت اندوه درد این رفتار را احساس نکند، و این فکر بر او چیره شد که صوای اهانت به خاطر پیمان شکنی نسبت به لوسی، سرزنش ها و شماتت های دیگری را هم باید تحمل کند. اما اکنون دیگر به خلیفه گری رسیده بود؛ در آن جا هم شاید چیزی بجز سرزنش نیابد. سرزنش از هرکسی ساخته است - بچه های کوچک و گذر

هم قادر به این کار هستند - اما دستگیری و رحم چیزهای نادری هستند، و به همین جهت مردم درست و نیکوکار نباید آن‌را از دیگران دریغ کنند. بی‌درنگ به اتاق دکتر کن راهنمایی شد: دکتر درمیان توده‌ای از کتاب‌هایی که هنوز حالتی برای خواندنشان داشت نشسته بود، و گونه‌اش را بر سر کوچک‌ترین بچه‌اش که دختر بچه‌ای سه ساله بود تکیه داده بود. دختر را با خدمتکار بیرون فرستاد، و وقتی در بسته شد صدای ای برای ماگی گذاشت، و گفت:

«میس تالیور، من می‌خواستم بیایم ولی شما زودتر آمدید. خوشحالم که شما را می‌بینم.»
ماگی با همان صفای گودخانه‌ای که در «بازار» نگاهش کرده بود نگاهش کرد، و گفت:

«آمده‌ام که همه چیز را برای شما تعریف کنم.»

اما وقتی این را گفت چشمانش پر از اشک شد، و تمام ناراحتی‌های دریندکشیده ناشی از راه‌پیمایی سرریز کرد.
دکتر کن، با همان صدای عمیقش، به‌لحنی آمیخته به‌مهربانی گفت:
«حتماً همه چیز را برایم تعریف کنید. بر من به چشم آدمی بنگرید که تجربه‌ای در زندگی دارد، و شاید بتواند به شما کمک کند.»

ماگی، ابتدا با جملات شکسته بسته، سپس با سهولت بیشتری که از احساس سبکباری ناشی از اعتماد سرچشمه گرفته بود قصهٔ مجمل‌کشمکشی را که مقدر بود مقدمهٔ اندوهی ممتد باشد بازگفت. دکتر کن همین دیروز با محتوای نامهٔ استیون آشنا شده بود، و صحت گفته‌هایش را، در دم، بی‌آن‌که سخنان ماگی را در تاییدشان شنیده باشد، باور داشته بود. آن سخنان ناله‌مانندی را که آن‌روز در «بازار» گفته بود («نه، باید بروم!») همچنان در مقام نشانی از کشمکش درون به‌یاد داشت.

ماگی با تفصیل بیشتر به بیان احساسی پرداخت که وی را به باز آمدن به نزد مادر و برادر پراکنجسته و به خاطرات گذشته مقید داشته بود. چون سخن را به پایان برد دکتر کن به مدت چند دقیقه خاموش ماند: مشکلی بر ذهنش سنگینی می‌کرد. برخاست، و درحالی‌که دست‌ها را به پشت برده بود، در فضای جلو بخاری به قدم زدن پرداخت. پس از چندی به سوی او بازگشت و همچنان‌که چشم بر چهره‌اش دوخته بود گفت:

«احساسی که به القای آن به نزد نزدیک‌ترین گسائشان بازآمدید - و خواستید در همان جایی بمانید که پیوندها و علایق زندگیتان در آن شکل گرفته است، احساس درستی است که کلیسا، در اساس، آن را تأیید میکند، با آغوش گسترده تائید را می‌پذیرد، و تا آخرین لحظه از کودکان خود حمایت میکند، هرگز آن‌ها را رها نمی‌کند، مگر این‌که پاك تباه شده و از دست رفته باشند. کلیسا باید طوری نمایندۀ احساس جامعه باشد که بخش، صورت خانواده صمیم و به هم پیوسته‌ای را بیابد که اخوت مسیحی و پدری روحانی بر آن حاکم باشد. اندیشه این نظام و نظم و اخوت مسیحایی متأسفانه اکنون بکلی سست شده است، و به زحمت میتوان گفت که در ذهن عامه وجود دارد؛ و مگر در میان فرق اعتزالی، آن هم خیلی جزیی، اثری از آثار آن نمانده است، و من اگر مؤمن به این نبودم که کلیسا باید مآلاً نیروی کامل آن نهاد اولیه‌ای را که تنها و تنها او است که با نیازهای بشری سازگار است باز یابد، چه بسا از مشاهده نبود حس هموعی و مسئولیت متقابل در جامعه مایوس میشدم. در حال حاضر، همه چیز ظاهراً در جهت سست شدن پیوندها، در راستای انتخاب خودمرا، به عوض پای‌بندی به وظیفه، که ریشه در گذشت دارد، سیر میکند، میس تالیور، وجدان و قلبتان در این خصوص شما را درست راهنمایی کرده‌اند، و من این چیزها را برای این گفتم که بدانید چه میخواهم درباره‌تان انجام بدهم و چه راهنمایی‌هایی میخواهم به شما بکنم، یعنی اگر کار به میل و اختیار خودم باشد، و شرایط و اوضاع مانع نباشد.»

دکتر یکچند درنگ کرد. رفتارش به صورت ظاهر خالی از نیکخواهی بود؛ خشکی لحن صدا و سیمایش حتی شائبه‌ای سرد داشت، و اگر ماگی نمی‌دانست که این نیکخواهی همگام با خویش‌تنداری رشد می‌کند و قوت می‌یابد، چه بسا می‌افسرد و دستخوش بیم می‌شد. حال که چنین بود، با انتظار گوش فرا داد. مطمئن بود که از سخنانش قوت قلب بهره خواهد گرفت. دکتر به سخن ادامه داد:

«میس تالیور، تجربه شما از زندگی مانع از آن است که تصورات نادرستی را که دیگران درباره رفتار شما میکنند به درستی ادراک کنید... و این تصورات، به رغم شواهد و مدارکی که آن‌ها را نفی میکنند، تأثیر زیانباری خواهند داشت.»

ماگی، که قادر به خودداری از اظهار درد و ناراحتی اخیر نبود، گفت: «خیر، میدانم... کم کم دارم می بینم. میدانم که به من اهانت خواهند کرد، و مرا بدتر از آنچه هستم خواهند پنداشت.»

دکتر کن، با شائبه ای از ترحم گفت: «شاید هنوز ندانید که نامه ای رسیده است که قاعدتاً باید همه کسانی را که شما را می شناسند راضی کند؛ و نشان میدهد که شما راه پر نشیب و دشواری را برگزیدید، که باز آمده - آنهم در لحظه ای که بازگشت بسیار دشوار بود.»

ماگی، با برافروختگی چهره و لرزش صدایی که حضور هیچ احدی قادر به ممانعت از آن نبود، گفت: «اوه...، او کجاست؟»

«به خارج رفته است: تمام موقوف را به پدرش نوشته است. به منتها درجه از شما دفاع کرده، و من امیدوارم که این نامه تأثیر مساعدی بر دخترخاله تان داشته باشد.»

دکتر کن منتظر ماند تا ماگی آرامشش را بازیابد، آن گاه در ادامه سخن گفت: «چنان که گفتم، این قاعدتاً باید جلو تأثیرات و تصورات نادرست را، درباره شما، بگیرد. اما میس تالیور، باید به شما بگویم که نه تنها تجارب زندگی بلکه مشاهدات همین سه روزه اخیرم موجب میشود نگران باشم، از این که متأسفانه نشانی در دست نیست که شما را از تأثیر اتهامات دردناک و دروغین برکنار نگه دارد. کسانی که خود مطلقاً نمیتوانند آن کشمکش وجدانی را که شما از سر گذرانده اید از سر بگذرانند دقیقاً همانهایی خواهند بود که بیشتر از شما اظهار بیزاری خواهند کرد، چون این مبارزه ای را که شما کردید باور نمیکنند. میترسم زندگیتان در این جا نه تنها توأم با درد و رنج بلکه متضمن دشواری هایی هم باشد. به همین جهت - و تنها به این جهت - از شما خواهم میکنم در این باره فکر کنید و ببینید آیا برای شما بهتر نخواهد بود، همان طور که سابقاً میخواستید، شغلی دور از این جا بگیرید؟ من منتهای سعیم را خواهم کرد که هرچه زودتر کاری برای شما بیابم.»

ماگی گفت: «اوه، کاش میتوانستم همین جا بمانم! من دیگر جرأت این را ندارم که در جایی دیگر، به صورت یک بیگانه زندگی کنم. آن وقت دیگر تکیه گاهی نخواهم داشت. خودم را به صورت یک آواره و سرگردان و بریده از گذشته ام احساس خواهم کرد. به خانمی که شغلی را به من

پیشنهاد کرده بود نوشته‌ام و از قبول آن عذر خواسته‌ام. اگر این‌جا بمانم شاید بتوانم معلم را نسبت به دخترخاله‌ام.. و دیگران... تلافی کنم؛ شاید بتوانم آنها را متقاعد کنم به این که پشیمانم.. و درحالی که چون گذشته بارقهٔ غرور از چشمانش می‌جست افزود: «نه، من به‌خاطر چیزهای نادرستی که دیگران درباره‌ام خواهند گفت از این‌جا نخواهم رفت. به سرور حرفهایشان را پس خواهند گرفت. اگر هم يك وقت بروم... چون دیگران میخواهند... آنوقت حالا نخواهد بود.»

دکتر کن پس از یکپند تأمل گفت: «بسیار خوب، اگر تصمیم به این کار گرفته‌اید میتوانید روی تمام نفوذی که این منصب به‌من میدهد حساب کنید. من برحسب وظایفی که در مقام روحانی محل دارم، موظفم از شما حمایت کنم، و شما را یاری کنم. و اضافه میکنم، که من شخصاً هم علاقهٔ زیادی به آسایش خیال، و سعادت شما دارم.»

ماگی گفت: «تنها چیزی که من میخواهم کاری است که به من امکان بدهد معاشم را تأمین کنم و سریار کسی نباشم. من به چیزهای زیادی احتیاج ندارم. در همین خانه‌ای که هستم میتوانم بمانم.»

دکتر کن گفت: «من باید سر فرصت و با تأمل به این موضوع بیندیشم؛ ظرف همین چند روز آینده بهتر خواهم توانست وضع عامه را از نظر احساس ارزیابی کنم. به دیدنتان خواهم آمد — شما را همیشه در مد نظر خواهم داشت.»

وقتی ماگی رفت دکتر ایستاده بود، دستها را به پشت برده بود و تحت تأثیر احساسی دردناک از تردید و دشواری کار، بر فرش خیره شده بود. لحن نامهٔ استیون، که او خوانده بود، و روابط و مناسبات بین اشخاص درگیر در ماجرا همه‌این‌اندیشه‌را باقوت به‌ذهنش قرا می‌خواندند که در این میان کم‌زیان‌ترین راه این است که ماگی و استیون با هم ازدواج کنند، و امکان‌ناپذیری بودنشان در چوار هم — در سنت‌اوگز — به‌صورتی جز آن — مگر پس از گذشت سال‌ها جدایی — به ماندن ماگی در این‌جا صورت امری بس دشوار خواهد داد. از سوی دیگر، با درک و دریافت مردی که با کشمکش‌های روانی آشنا بوده و سالیان دراز با اخلاص به ممنوعانش کمک کرده بود به‌اعماق قلب و وجدان ماگی دست‌یافته بود، و می‌دانست که این قلب و وجدان موافقت به ازدواج با استیون را

بی‌حرمتی تلقی خواهند کرد؛ و نباید در وجدانیاتش مداخله کرد: اصلی که ماگی براساس آن عمل کرده بود، راهتمایی بهتر از تعقل و سنجیدن عواقب و آثار عمل بود. تجربه‌اش - تجربهٔ دکتر کن - به او می‌گفت که مداخله در وجدانیات شخص کار بسیار مشکوکی است که نباید به سادگی با آن درافتاد. جریان، خواه کوشش در اعادهٔ مناسبات سابق با لوسی و فیلیپ یا توصیه به تسلیم به این احساس جدید، همه در پردهٔ ابهام بود، بیشتر از این جهت که هر اقدامی از این دست متضمن خطر و ناراحتی بود.

دشواری مشکل‌بزرگ مناسبات متغیر بین احساس وظیفه، برگسانی که قادر به فهم و درک آن باشند پوشیده نیست: این که آیا شخص منظور به پائین‌تر از آن مرحلهٔ احساسی رسیده است که عمل احساساتی را که علیه تجاوزشان از حد مقرر مبارزه کرده است برتابد یا نه. برای ادراک چنین چیزی قاعده و قانونی نیست که هر موردی را به‌کار آید. کسانی که دربارهٔ مشکلات اخلاقی یا وجدانی از روی کتاب دینی یا برحسب قضاوت شخصی داوری می‌کنند؟ از حیث «ملاطگری» ضرب‌المثل‌اند. آن دقت و باریک‌بینی که در تمیز و تشخیص جزئیات بکار می‌بردند، سایهٔ حقیقتی بود که چشم و دل را هرگز بدان توجه نیست - و این حقیقت آن بود که قضاوت‌های اخلاقی مادام که با شرایط و کیفیاتی که سرنوشت فرد را ساخته‌اند سنجیده و مقایله نشده‌اند، خالی از وثوق و اعتبارند.

همهٔ مردم قهیم و فراخ‌اندیشه طبعاً از اهل «قواعد و اصول» نفرت دارند، زیرا این مردم خیلی زود درمی‌یابند که اصول و گفته‌های اخلاقی نمی‌توانند شامل پیچیدگی‌های مرموز زندگی گردند و مقید شدن به این گونه اصول و افتادن در تاروپود این‌گونه قواعد کلی به سرکوب تمام انگیزه‌ها و تلقینات و الهامات یزدانی‌ای منتهی می‌گردد که از رشد درک و بصیرت و رأفت نتیجه می‌شوند. و فرد «اهل قاعده» نمایندهٔ طبیعتی اذهانی است که راهنمایان در قضاوت‌های اخلاقی، اصول و قواعد کلی است، با این پندار که این قواعد کلی ایشان را با اسلوبی حاضر و آماده به عدالت رهنمون خواهد شد، بی‌آن که زحمت شکیبایی و تمیز و بی-

غرضی را به خود بدهند، و بی آن که درصدد برآیند و ببینند آیا آن بینش و بصیرتی را دارند که از صرف زحمت بر منجش و ارزیابی وسوسه یا خود از زندگی زنده و متلاطمی نتیجه شده‌اند که حاصل آن احساس همنوعی و همدردی وسیع نسبت به تمام چیزهای بشری است.

— ۲ —

در باز آمدن ماگی به خانه، مادرش از برخورد نامنتظری که خاله گلگت یا این جریان داشته بود به او خبر داد؛ تا وقتی که خبری از ماگی نبود خانم گلگت کرکره‌ای‌ها را تا نیمه و پرده‌ها را تمام انداخته بود. یقین داشت که ماگی غرق شده است. این بسی محتمل‌تر از این بود که خواهر زاده و وارثش حیثیت خانواده را در حساس‌ترین نقطه جریحه‌دار کرده باشد. وقتی سرانجام از تام شنید که ماگی به خانه باز آمده و توضیحی را که در باب غیبتش داده بود شنید، سخت زبان به سرزنش تام گشود که هنوز هیچ نشده این‌طور درباره‌ی خواهرش قضاوت می‌کند. اگر در کنار «کس و کارت» نایستی و از آن‌ها حمایت نکنی، لطفاً بفرما ببینم در کنار چه کسانی می‌ایستی؟ باور کردن به چیزی که آدم را برآن دارد که وصیتنامه‌اش را عوض کند هرگز شیوه و راه و رسم خانواده‌ی دادسن نبود، و اگرچه خانم گلگت همیشه، مواقعی که دیگران دیده‌ی بصیرتشان چندان روشن نبود، عواقب بدی را برای ماگی پیش‌بینی کرده بود، با این همه انصاف هم خوب چیزی است، به خانواده و کس و کار خودش نیامده است که دختره را دستی‌دستی بی‌آبرو کنند و او را از خانواده برانند و به مایه‌ی مضحکه و مسخره‌ی عام بدل کنند، مگر این‌که پاك مایه‌ی بی‌آبرویی خانواده شده باشد. چنین جریانی در طول تجارب خانم گلگت چیز بی‌سابقه‌ای بود، چیزی مانند این قبلا در خانواده‌ی دادسن اتفاق نیفتاده بود. این موردی بود که خصائل شخصی و موروثی، همه همراه با تفسیرات اساسی که در مورد عرق طایفگی داشت مجرای مشترک یافته بودند، چنان که در مسأله‌ی رعایت مساوات در مسائل پولی نیز به همین شیوه عمل می‌کرد. به آقای گلگت هم پدید، چراکه از روی دلسوزی نسبت به لوسی — مثل خود آقای دین — درباره‌ی ماگی تند قضاوت کرده بود؛ و به خانم تالیور

پرخاش کرد، که چرا فوراً نیامده و از او که با کتاب «زندگانی قدیسین» اثر پاکستر، از سر صبح تا شب، در اتاق را به روی خود بسته بود و تا آقای دین خبر نامه امتیون را برایش نبرده نخواستہ بود با هیچ احدی روبرو بشود، کمک نخواستہ و صلاح و مصلحت نکرده بود. آری، وقتی خبر آمدن نامه را گرفت احساس کرد و دید که زمینه محکمی برای ایستادگی دارد: پاکستر را کنار گذاشت و برای روبرو شدن با هر مهمانی آماده شد؛ حال آنکه خانم پولت قادر به هیچ کاری نبود، جز این که سر تکان دهد و آرزو کند کاش به عوض این اتفاق، پسرعمو آتوت سرده بود یا هر تعداد مراسم تدفین روی داده بود - آخر این واقعه‌ای بود که پیشتر در خانواده هرگز سابقه نداشته بود و آدم نمی‌دانست چه کار بکند، و خانم پولت دیگر نمی‌توانست به سنت اوگز برود، چون همه دوستان و آشنایان حال و حکایت را می‌دانستند - خانم گلگت فقط همین می‌خواست که خانم وول؟ یا هرکس دیگر، با آن دامستان‌های ساختگی‌شان، درباره خواهرزاده‌اش، می‌آمد، آن وقت می‌دانست به این زن وراج چه بگوید!

پاز جلسه دیگری با تام داشت، و طی آن او را سخت سرزنش کرد. و این سرزنش با توجه به وضع و موقع قرص‌تر او، به نسبت دفعه پیش بسیار شدیدتر بود، اما تام نیز مانند سایر چیزهای سخت و تأثرناپذیر، ظاهراً در برابر هر کوششی که در جهت نرم کردن او به عمل می‌آمد بیشتر سختی و مقاومت نشان می‌داد. بینوا تام! او از روی چیزهایی که خود دیده بود قضاوت می‌کرد، و این قضاوت برای خود او بقدر کافی دردناک بود. او فکر می‌کرد چیزهایی که او خود طی مآلیان بسیار دیده است و کم‌ترین تردید در صحتشان ندارد به او ثابت کرده‌اند که طبیعت و خوی ماگی هیچ جای اعتماد و اعتبار نیست و تمایلات بد در او به اندازه‌ای است که جایی برای مدارا و گذشت باقی نمی‌گذارد، و او به هر قیمت براساس همین برداشت عمل می‌کند. اما تصور این امر زندگی را بر او تلخ کرده بود. تام نیز مانند همه ما زندانی طبیعت خود بود؛ آموزشی که دیده بود جز جلایی اندک بر سطح پدید نیاورده بود. اگر شما از سختی و خشونتش احساس ناراحتی می‌کنید، به یاد بیاورید که گذشت و اغماض،

کار و شیوه کسانی است که دید و بینش وسیع‌تری دارند. بیزاری و نفرتی که از ماگی پیدا کرده بود، شدت آن متأثر از عشق و علاقه ایام کودکی بود، آن‌گاه که خواهر و برادر انگشتان کوچکشان را درهم می‌انداختند، بعدها هم از احساس نزدیکی و به هم پیوستگی در وظیفه‌ای مشترک و غمی مشترک. قیافه ماگی، همان‌طور که به خود او گفته بود، برایش تنفر انگیز بود. خانم گلگت در این شاخه از خانواده دامن با طبیعتی نیرومندتر از شخصیت خویش رویو شده بود - طبیعتی که در آن احساس خانوادگی، به حکم غرور شخصی، عرق طایفگی را ازدست داده بود. خانم گلگت قبول داشت که ماگی باید تنبیه شود - او زنی نبود که این مطلب را انکار کند - او می‌دانست که رفتار درست چیست - اما معتقد بود که باید او را به نسبت جرمی که بر او ثابت می‌شود تنبیه کرد نه برحسب اتهاماتی که مردم خارج از خانواده خودش به او می‌زنند و شاید به این وسیله می‌خواهند نشان دهند که کس و کار خودشان از او بهترند.

خانم تالیور وقتی به نزد ماگی باز آمد گفت: «عزیزم، نمیدونی خاله گلگت چقدر به من اوقات تلخی کرد، که چرا قبلاً پیشش ترفتم... گفت که وظیفه او نیست که اول بیاد. ولی مثل همیشه حرفاش خیلی خواهرانه بود... خیلی‌ام اوقاتش تلخ بود - وای، خدای من! ولی، دخترم، طوری از تو حرف زد که تا حالا زنده بود... برا این‌که گفت هر چند دوست نداره کسی تو خانه‌ش باشه و قاشق و بشقاب زیادی کثیف کنه، و دست و پاگیرش شه، ولی برا تو تو خانه‌ش جا هست، و تو میتونی همین‌السا به بری، و خاله‌ت در مقابل کسانی که بیخود و بی‌جهت پشت سرت بدمیکن از تو حمایت میکنه. بهش گفتم که اینقد ناراحتی و خرد شده‌ای که بغیر از من نمیتونی کس دیگه‌ی را ببینی. ولی او گفت: «نه، بسی، بدو پیراه یارش نمیکتم - هستند در خارج از خانواده کسانی که برا این کار یقین کافی آمادگی دارن. ولی راهنمایی‌ش میکنم؛ او هم دیگه باید سرش را پندازه پائین و کارش را بکنه.» این جین هم زن عجیبیه - سابق براین هر کار که میکردم عیب و ایراد میگرفت - حالا اگه این کار شرابی بود که بد تراشیده بود، یا کلوچه‌ای بود که داغ بود... یا هر چیز دیگه‌ای که

بود.

ماگی که ذهن آزرده‌اش از خیال هرگونه تماس با دیگران رم

می‌کرد، گفت: «نه، مادر... بگو که خیلی متشکرم... همین‌که تسونستم می‌رم و اورا می‌بینم، ولی فعلاً نمیتونم کسی را ببینم، بغیر از دکتر کن. رفتم پیشش... او راهنماییم میکنه، و در پیدا کردن کار کمکم میکنه. نمیتونم با هیچ‌کس زندگی کنم، یا سربار و نان‌خورشان باشم — به خاله گلگت بگو. من خودم باید نان خودم را دریابم. راستی، مادر، خبری از فیلیپ... فیلیپ واکم نگرفتی؟ کسی را ندیدی که از او نام ببره؟»

«نه، عزیزم؛ به خانه لوسی سری زدم و عمو ت را دیدم؛ میگه نامه را برایش خوانده‌ن، با خواهرای گست صحبت کرده، و چیزایی پرسیده، و دکتر میگه که حالش روبه خوبیه... وای خدا، چه دنیایی‌ست... چه گرفتاریهایی... وای، خدای من! اولش از آن جریان محکمه شد، بعد درست موقعی که بخت داشت باز به ما رو می‌آورد یکهو همه چی به هم ریخت..»

این نخستین شکوه‌ای بود که خانم تالیور نزد ماگی می‌کرد؛ اما خوب، این یک چیز طبیعی بود: ملاقات با خواهر گلگت موجب احیای عادت آشنا شده بود.

ماگی، منقلب از احساس ترحم و تأسف، فریاد زد: «مادر بیچاره‌م، مادر بدبخت‌م!» دست در گردن مادر انداخت «من برا تو همیشه مایه درد و نازاحتی بودم. اگه من نبودم تو حالا زندگی خوشی داشتی.» خانم تالیور همچنان که برگشته گرمش تکیه کرده بود، گفت: «ای، عزیزم! باید با بچه‌هام سر کنم... بغیر از اونا چیز دیگه‌ای ندارم، هر بدبختی‌م که بسرم بیاد باز باید به آن راضی باشم... دیگه چیزی ندارم که بغوام بهش علاقه‌مند باشم — وسایلم که مدت‌ها پیش رفت... تو هم به وقتی بسیار خوب بودی، نمیدونم این بدبختی از کجا اومد...»

دو سه روز دیگر هم گذشت و ماگی خبری از فیلیپ نشنید؛ نگرانی درباره او کم‌کم سایر نگرانی‌هایش را تحت‌الشعاع قرار می‌داد؛ سرانجام به‌خود جرأت داد و در ملاقات بعدی از دکتر کن جویای حالش شد. او حتی نمی‌دانست که فیلیپ در خانه است یا نه. واکم پدر در اثر ناراحتی‌های پی‌پی که پیش آمده بود دل و دماغی نداشت: از پی تلخکامی درباره جت سام، که ظاهراً علاقه‌ای هم به او پیدا کرده بود، فاجعه برباد رفتن امیدهای پسرش درآمده بود، آن‌هم پس از این‌که او احساسش را زیر پا

گذاشته بود و به‌خواست پسر تمکین کرده بود، و از روی بی‌احتیاطی از این مدارا و گذشت در سنت‌اوگز سخن داشته بود — و اکنون اگر کسی چیزی راجع به پسرش از او می‌پرسید بی‌اختیار از کوره درمی‌رفت. اما فیلیپ ظاهراً بیمار نبود، اگر بود از رفت‌وآمد پزشک معلوم می‌شد؛ بعید نبود برای یک‌چند از شهر بیرون رفته باشد. این حالت انتظار و بلا — تکلیفی ماگی را در فشار گذاشته بود؛ خیالش مدام، و مردم با اصرار بیشتر، ناراحتی‌های او را تجربه می‌کرد. درباره‌ی او چه می‌اندیشید؟

سرانجام، باب تامه‌ی بی‌تمیز و مهری برایش آورد؛ عنوان نامه به خطی بود که او خوب با آن آشنا بود — همان خطی که حروف نامش را، مدت‌ها پیش، بر مجلدات چاپ جیبی آثار شکسپیر شکل داده بود. مادرش در اتاق بود؛ ماگی با هیجان و تلاطم بسیار شتابان به طبقه‌ی بالا رفت تا بتواند نامه را در تنهایی بخواند. درحالی‌که پیشانیش مختلج می‌شد نامه را خواند:

«ماگی، —

«من به تو ایمان دارم — من می‌دانم که تو هرگز نمی‌خواستی مرا گول بزنی — می‌دانم که کوشیدی به من — به همه — وفادار بمانی. من پیش از آن که بجز طبیعت شخص خودت دلیل و بینة دیگری در دست داشته باشم به این امر باور داشتم. آن شب، پس از این‌که برای آخرین بار از شما جدا شدم شکنجه و عذاب کشیدم. چیزهایی دیده بودم که متقاعد می‌کرد به این‌که آزاد نیستی، که کس دیگری هست که حضورش نفوذی بر تو دارد که حضور من هرگز ندارد. اما از خلال تمام این القائات خشم و حسد — القائات گذشته — ذهنم راه خود را به‌سوی اعتقاد به صداقت و حقیقت وجودت می‌گشود. یقین داشتم که همان‌طور که گفته بودی، می‌خواهی به من وفادار باشی، که دست رد بر سینه‌ی او گذاشته‌ای، که کوشیده‌ای، بخاطر لوسی، به‌خاطر من، از او چشم‌پوشی. اما من نتیجه‌ای در این کشمکش نمی‌دیدم که برای تو مرگبار نباشد، و این وحشت حتی اندیشه‌ی تسلیم و تمکین را از ذهنم راند. می‌دیدم که او از تو دست نمی‌کشد، و معتقد بودم — و همچنان معتقدم — که آن جاذبه‌ی نیرومندی که شما دوتا را به‌سوی یکدیگر می‌کشید از بخشی از شخصیات تو ناشی شده

است و متعلق به آن فعالیت منقسم و ناتمام طبیعت ما است که نیمی از تراژدی سرنوشت بشری را پدید می‌آورد. من‌لرزش تارهایی را در طبیعت تو احساس کرده‌ام که نبودشان را همیشه در «او» می‌دیدم. اما شاید اشتباه میکنم؛ شاید احساسم درباره تو چون احساس نقاشی است نسبت به صحنه‌ای که جاننش مدت‌ها با عشق و شوریدگی بر آن تأمل کرده است و از فکر این‌که این صحنه را به دیگری سپارند پرخود می‌لرزد، زیرا هرگز نمی‌پذیرد که برای دیگری حاوی همان زیبایی و معنا و مضمومی باشد که برای او هست.

«چرا نتوردم به خود اعتماد کنم و آن‌روز تو را ببینم - سرشار از احساسات خودبینانه بودم... شبی آکنده از هذیان آگاهانه خردم کرده بود. چندی پیش به تو گفته بودم که هرگز حاضر نیستم حتی از حقوق و اختیارات ناچیزم بگذرم؛ آن‌وقت چه‌گونه می‌توانستم به فقدان چیزی رضا بدهم که با این نوید خوش به جهان آمده بود که معنا و مفهوم خوش و تازه‌ای به دردهای گذشته‌ام ببخشد؟ - وعده نیک دیگر شخصیتم را، که دلبستگی دردناکم را به جذبه‌ای پزدانی و نیازی همیشه جوشان و همواره ارضا شده اعتلا می‌بخشید.

«اما درد و بیچارگی آن شب برای واقعه‌ای که روی می‌داد آماده‌ام کرده بود. برای من تعجیبی نداشت. من یقین داشتم که او کاری کرده بود که تو همه چیز را فدای او کنی، و با همان اعتقاد و یقین منتظر شنیدن خبر ازدواجشان بودم. من عشق شما و او را بر حسب عشق خود می‌سنجیدم. اما در اشتباه بودم. ماگی، در وجود تو چیزی نیرومندتر از عشقت نسبت به او، هست.

«نمی‌خواهم به تو بگویم که در این مدت چه کشیدم. اما عشقم، حتی در بحبوحه شکنجه و عذابش - حتی در آن رنج‌هایی که عشق باید تحمل کند، پیش از آن‌که بتواند از اغراض و خواهش‌های شخصی تسفیک شود... آری، حتی در آن احوال هم عشق و علاقه‌ام به تو کافی بود تا بی‌یاری هیچ انگیزه دیگری از اقدام به خودکشی‌ام بازدارد. در بحبوحه خودبینی‌ها باز قادر به تحمل این اندیشه نبودم که چون شیخ مرگ برچستن شادمانیتان سایه بیندازم. نمی‌توانستم از دنیایی که تو هنوز در آن بودی و ممکن بود روزی به من نیاز پیدا کنی، چشم پوشم این جزئی از پیمانی

بود که با تو بسته بودم - که صبر پیشه گیرم و تحمل کنم. ماگی، همین خود دلیل این چیزهایی است که اکنون می نویسم... تا به تو اطمینان دهم که هر رنج و عذابی که به واسطه تو کشیده باشم در ازاء زندگی تازه ای که با دوست داشتن در آن گام نهاده ام بهای چندانی نیست. از تومی خواهم از این بابت که موجب غم و غصه من شده ای، غم و اندوهی به دل راه ندهی. من با محرومیت پاور آمده ام - من هرگز انتظار خوشی و خوشبختی نداشتم، اما با آشنایی با تو، با دوست داشتن تو، آن چیزی را یافتم که مرا با زندگی سازش می دهد - این احساس را هنوز هم دارم. تو برای عواطف من در حکم رنگ و روشنایی برای چشم و موسیقی برای گوش دلم هستی؛ تو بیقاراری مبهمی را به آگاهی فعال بدل کرده ای. این زندگی تازه ای که در توجه به غم ها و شادی های تو یافته ام - جدا از آن چه مستقیماً به شخص خودم مربوط می شود - روحیه شورش و طغیان را در من به تحمل مبتنی بر میل و رضایت بدل کرده است، که خودتو که روح همدلی راقت پابرجا است. من فکر می کنم چیزی بجز این عشق پرشور و تمام نمی توانست مرا به ساحت زندگی گسترده ای هدایت کند که روز بروز با مشارکت در زندگی دیگران رشد و نمو بیشتری می یابد، زیرا پیش از آن، بازگشت خودآگاهی دردناکی که آنی مرا به خودنمی گذاشت از این احوال باز می داشت. من گاه، حتی فکر می کنم که این موهبت زندگی دگرگون گشته ای که با دوست داشتن تو نصیب شده است ممکن است برایم منبع نیرویی تازه باشد.

«پس، محبوبم، با وجود همه این چیزها، تو مایه سعادت زندگیم بوده ای. خودت را از بابت من سرزنش مکن. این من هستم که باید خود را سرزنش کنم که احساسم را بر تو تحمیل کردم، و تو را نابهنگام به گفتن کلماتی واداشتم که قیدی بر دست و پایت بود. تو می خواستی به این سخنان وفادار باشی و بوده ای. من می توانم فداکاری تو را با آن چه تنها ظرف نیم ساعت مصاحبت با تو دریافته ام - آن گاه که می پنداشتم شاید روزی بیشتر دوستم داشته باشی - بسنجم. ولی، ماگی، من بجز خاطره توام با محبت، حق و ادعایی بر تو ندارم.

«مدتی نمی خواستم نامه ای بنویسم، چون نمی خواستم چنان بنماید که گویی می خواهم خودم را بر تو تحمیل می کنم، و به این ترتیب اشتباه

اولیهام را تکرار می‌کنم. اما معلم را سوء تعبیر مکن. می‌دانم که تاسا مدتی باید از هم جدا باشیم؛ اگر هم چیز دیگری در بین نبود زبان‌های بیرحم مجبورمان می‌کرد... که از هم جدا باشیم. اما من به جایی نمی‌روم، جایی که تو هستی محلی است که ذهنم باید در آن زندگی کند، حالا به هر کجا هم که سفر کنم. و به یاد داشته باش که من همیشه، تغییر نکرده، از آن تو هستم... از آن تو... نه با خواهش‌های شخصی، بلکه با اخلاصی که چنین خواهش‌هایی را بدان راه نیست.

«ماگی مهربان و بزرگ روح من - خداوند به تو تسلا بدهد. اگر هرکس دیگری خیال بد درباره‌ی تو بکند، به یاد داشته باش که آنکس که ده سال پیش قلبش ترا شناخت هرگز در تو شک نکرده است.

«اگر کسی گفت بیمارم، چون در بیرون ظاهر نمی‌شوم، باور مکن. تنها سردردهای عصبی داشتم، آن‌هم بدتر از سردردهایی نبودند که پیشتر گاه عارض می‌شدند. گرمای شدید، مانع از این است که روز هنگام فعالیت بکنم، اما آن اندازه نیرومند هستم که هر سخنی را که به من امر کند تا به قول یا به فعل به تو خدمت کنم اطاعت نمایم.

دوست همیشگی تو

فیلیپ واکم.»

همچنان‌که در کنار تخت زانو زده بود و باتامه‌ای که در زیر تنه‌اش محاله شده بود می‌گریست، احساسش بارها و بارها به جوش آمد و در فغانی نجواگونه، در کلماتی واحد، سرریز کرد: «خدایا، آیا در آن عشقی که باعث می‌شود درد و رنجشان را از یاد ببرم سعادت و جود دارد؟»

- ۴ -

در اواخر هفته دکتر کن به این نتیجه رسیده بود که تنها يك راه هست که با واسطه‌ی آن می‌تواند زندگی مناسبی در سنت‌اوگز برای ماگی فراهم کند. حتی با بیست سال سابقه‌ای که در مقام کشیش بخش داشت، مات و متحیر بود از این‌که می‌دید با وجود شاهد و مدرک مردم همچنان مصرانه به بدگویی از او ادامه می‌دهند. تاکنون از پس مورد ستایش و

مراجعه مردم بود که این جریان تا اندازه‌ای برای شخص او دل‌آزار شده بود، اما اکنون در این کوششی که به عمل می‌آورد و می‌خواست به سود ماگی تالیور گوش زنان را نسبت به ندای عقل باز کند و وجدانشان را نسبت به عدالت برانگیزد، ناگهان خود را همان‌قدر ناتوان و درمانده یافت که انگار خواسته باشد درباره شکل و قواره کلاه‌هایشان نفوذی اعمال کند. البته کسی با او به معارضه بر نمی‌خاست؛ در سکوت به سخنانش گوش فرا می‌دادند، اما همین‌که از اتاق درمی‌آمدند مقایسه عقاید و آراء بین شنوندگان به همان نتیجه سابق منتهی می‌شد: جای انکار نبود که رفتار میس تالیور رفتار نادرستی بود، حتی خود دکتر کن هم منکر این امر نبود - پس چگونه می‌توانست به این سادگی با قضیه برخورد کند و آنچه را که کرده بود با این لحن موافق تعبیر کند؟ حتی براساس فرضی که مستلزم توسع در عقیده بود - مشعر بر این‌که همه آنچه درباره میس تالیور گفته بودند نادرست بوده - باز چون این چیزها را گفته بودند، همین چیزها فضایی را در اطراف او به وجود آورده بود که هر زنی که مقید آبروی خود - و البته اجتماع - بود باید خود را از آن کنار می‌کشید. این‌که بیاید و دست ماگی را بگیرد و بگوید: «من عمل البات نشده‌ام را درباره تو نخواهم پذیرفت - لب‌های من هرگز چنین چیزی را ادا نخواهند کرد، و گوش‌های من نسبت به آن ناشنوا خواهند بود؛ من تیزبشری جایز الخطا هستم، و در معرض لغزشم، وای پسا از مجاهدت در پیمان؛ وضع تو دشوارتر از وضع من و وسوسه تو بزرگتر از وسوسه من بوده است، باشد که زیر بازوی یکدیگر را بگیریم، یکدیگر را از زمین بلند کنیم، و بی‌مقووط بیشتر به راه خود ادامه دهیم»... آری، چنین عملی مستلزم شجاعت و شفقت و خودشناسی و توکل فراوان بود - مستلزم وجود ذهنی بود که از یدگویی لذت نمی‌برد، اعتلای خویش را در محکومیت دیگران نمی‌جست و با سخنان مطمئن خود را نمی‌فریفت و این اعتقاد را در شنونده بر نمی‌انگیخت که زندگانی بی‌کوشش در نیل به حقیقت والا، و عدالت و محبت نسبت به زنان و مردانی که بر سر راه ما واقع می‌شوند، می‌تواند مقصد معنوی یا مذهبی شایسته‌ای داشته باشد. بانوان سنت‌اوگن را نمی‌شد با مفاهیم نظری گل و گشاد قریب داد؛ این‌ها خود اندیشه مجرد مورد علاقه خویش را داشتند، که جامعه باشد، و این اندیشه مجرد

وجدانشان را در انجام آنچه خودبینی‌شان را ارضا می‌نمود، آسوده می‌کرد - یعنی بدگویی از ماگی تالیور و بداندیشی درباره او و پشت کردن به او، و طبعاً بر دکتر کن کران می‌آمد که می‌دید پس از دو سال دریافت توجه و عنایت از زنان سنت‌اوگز، ناگهان این‌گونه با او به مخالفت برخاسته‌اند. اما خوب، اینان درواقع با آن «مرجع والایی به مخالفت برخاسته بودند که مدت‌ها بود به آن حرمت گذاشته بودند. این «مرجع» به کسانی که ممکن بود بپرسند وظایف اجتماعی‌شان از کجا آغاز می‌شود یا خواسته باشند نظری وسیع بر نقطه آغاز بیفکنند، پاسخ صریح داده بود. این پاسخ معطوف به خیر و خوبی غایی جامعه نبود بلکه در پیوند با «انسان» دردمندی بود که در کنار راه افتاده بود. البته نه این‌که سنت‌اوگز از زنان پاکدل و باوجدان تهی‌شده باشد. نه، او هم مانند هر شهرک‌بازرگانی آن روزگار سهم‌معتنا بهی از خوبی و نیکی بشری داشت. اما تا وقتی که هر مرد خوبی شجاع نباشد باید انتظار داشت که بسیاری از زنان خوب نیز کم‌دل باشند - کم‌دل‌تر از آن‌که حتی در درستی بهترین انگیزه‌ها و تلقینات احساسی که ایشان را در اقلیت قرار می‌دهند شك نکنند. و مردان سنت‌اوگز همه شجاع نبودند؛ برخی از آنان حتی به غیبت و شایعه پراکنی رغبتی داشتند، و اگر به واسطه نکته‌های مردانه‌ای نبود که چاشنی کلام می‌کردند یا شانه‌ای نبود که گاه در نفرت مشترک نسبت به زنان بالا می‌افکندند، این امر به گفت‌وگویشان صیفه‌ای زنانه می‌بخشید. احساس عمومی مرد جماعت این بود که در رفتار زنان نسبت به یکدیگر نباید مداخله کرد.

به این ترتیب دکتر کن به هر دری که زد، به این امید که به نوعی به وجود ماگی اعتراف شود و کاری برای او بیابد، سر خورده شد. خانم جیمز توری به هیچ‌وجه حاضر نبود او را به عنوان آموزگار کودکان، ولو بطور موقت، بپذیرد - آن‌هم او، فخری که «چنین چیزهایی درباره‌اش گفته بودند» و «آقایان پشت سرش مضمون كوك می‌کردند.» و میس كيرك، که نازاحتی ستون فقرات داشت و کسی را می‌خواست که کتاب برایش بخواند و همدش باشد، یقین کامل داشت که ذوق و ذهن ماگسی قاعداً باید از گونه‌ای باشد که او به سهم خود نمی‌تواند خطر هیچ‌گونه

تماس با او را بپذیرد. چرا میس تالیور نپذیرفت که در خانه خاله گلگش بماند؟ زیبنده دختری چون او نبود که چنین پیشنهادی را نپذیرد. یا اصولاً چرا به جای دوردمستی نمی‌رود و در جایی که کسی او را نمی‌شناسد شغلی نمی‌گیرد؟ (ظاهراً این مطلب اهمیت چندانی نداشت که «آن» تمایلات خطرناک را به میان خانواده‌هایی ببرد که بر سنت اوگز شناخته نبودند). باید دختر بسیار گستاخ و پوست کلفتی باشد که می‌خواهد در بخشی بماند که همه خیره‌خیره نگاهش می‌کنند و این‌طور درباره‌اش پیچ می‌کنند.

دکتر کن که طبعاً آدم استواری بود مانند هر مرد استواری کم‌کم در قبال این مخالفت‌ها و ناراحتی‌ها موضع سخت‌تری اتخاذ کرد - سخت‌تر از آن‌چه شایسته چنین موردی باشد. او خود برای کودکان خردسالش آموزگار می‌خواست، و اگرچه در ابتدا تردید داشته بود که این شغل را به ماگی پیشنهاد کند اما تصمیم به مقابله با خرد کردن و دور کردنش از محل، با توسل به بهتان و افتراء، و حمایت از او با متتهای قسدرت شخصی و نفوذ روحانی، وی را بدین کار برانگیخت. ماگی با حقشناسی این خدمتی را که در عین حال که حمایتی از برای او تأمین می‌کرد وظایفی را به از ارزانی می‌داشت، پذیرفت: حالا دیگر اوقات روزش پر خواهد بود و استراحتی خوش از شب‌های تك وتنهایش استقبال خواهد کرد. دیگر نیازی به این نبود که مادرش فداکاری کند و نزدش بماند، و خانم تالیور متقاعد شد به این‌که به آسیاب بازگردد.

اما اکنون کاشف که به عمل آمد معلوم شد که دکتر کن هم با این‌که تاکنون مردی نمونه به نظر می‌رسید، بوالهوسی‌ها - و احتمالاً ضعف‌های خاص خود را داشت. مرد جماعت لبخند خوشی بر لب می‌آوردند و تعجب نمی‌کردند از این‌که دکتر کن دوست داشته باشد هر روز يك جفت چشم خوشگل ببیند، وگرنه این‌طور به نظر اغماض برگذشته نمی‌نگریست. زن جماعت، که در آن روزگار قدرت چندانی نداشتند، با نظری آندوهبار بر قضیه می‌نگریستند: نباشد دکتر کن اغفال بشود و با این میس تالیور ازدواج کند! به هیچ‌کس نباید در بست اعتماد کرد، حتی به بهترین مرد: يك حواری هم سقوط کرده بود، و بعدها به تلخی نگریسته بود، اما اگر

انکار پطرس سابقه و نمونه نزدیکی نبود پشیمانیش احتمالاً می‌بود. ۷. چند هفته‌ای از کار ماگی در خلیفه‌گری نگذشته بود که این احتمال دهشتناک که روزی زن خلیفه بشود چنان موضوع گفت‌وگوی خصوصی خانم‌ها شده بود که بعضی از آن‌ها کم‌کم در این باره بحث می‌کردند که در آن مقام چه‌گونه باید با او رفتار کنند؛ چون گفته می‌شد که دکتر کن صبح روزی، در اثنایی که میس تالیور به بچه‌هایش درس می‌داده، نیم ساعتی در افاق درس نشسته بوده؛ نه این تنها بلکه هر روز صبح می‌نشست؛ یک‌بار هم قدم‌زنان با او به خانه رفته بود - تقریباً همیشه می‌رفت - اگر هم نمی‌رفت، غروب‌ها به دیدنش می‌رفت. وای چه زن مکاری است این دختر! چه مادری برای این‌بچه‌ها خواهد بود! همین که چند هفته پس از مرگش تحت مراقبت این دختر قرار گرفته‌اند... همین بسرای لرزاندنش در قبر کافی است. یعنی دکتر کن این‌قدر به آداب و رسوم بی‌اعتنا خواهد بود که هنوز سال زنش تمام نشده با او ازدواج کند؟! ۹. مرد جماعت حالتی تمسخرآمیز به خود می‌گرفتند، و فکر می‌کردند نه.

و خواهران گسست در غم دیدن حماقت خلیفه، تسکین و تسلاهی می‌یافتند: دست‌کم برادرشان درآمان خواهد بود، و با وقوفی که بر اخلاق و یکدنگی استیون داشتند این امر زمینه مطمئنی برای بیم و ناراحتیشان بود، که مبادا برگردد و با ماگی ازدواج کند. آن‌ها از جمله کسانی نبودند که در محتوای نامه برادرشان شك کنند، اما مطمئن نبودند که ماگی از

۷- اشاره به لورفتن و دستگیر شدن مسیح... اما پطرس در ایوان بیرون نشسته بود که ناگاه کنیزکی نزد وی آمده گفت تو هم با عیسی جلیلی بودی. او دوبروی همه انکار نموده گفت نمی‌دانم چه می‌گویی. و چون به دهلین بیرون رفت کنیزکی دیگر او را دیده به حاضرین گفت که این شخص نیز از رفقای عیسی فاضلی است. باز قسم خورده انکار نمود که این مرد را نمی‌شناسم. بعد از چندی آنانیکه ایستاده بودند پیش آمده پطرس را گفتند البته تو هم از اینها هستی زیرا که لهجه تو بر تو دلالت می‌نماید. پس آغاز لمن کردن و قسم‌خوردن نمود که این شخص را نمی‌شناسم و در ساعت خروس بانگ زد. آن‌گاه پطرس سخن نیسی را به یاد آورد که گفته بود قبل از بانگ زدن خروس سه مرتبه مرا انکار خواهی کرد. پس بیرون رفته زار زار بگریست. آیه‌های ۷۰ تا آخر ۷۵، باب بیست و ششم انجیل متی.

او دست کشیده باشد، و براین تصمیم استوار بماند. فکر می‌کردند که او بیشتر به این‌که یا او بگیرد مخالف بوده، نه با ازدواج، و برای این در سنت اوگز این‌پا و آن‌پا می‌کند که مطمئن است به‌سراغش بازخواهد آمد. هیچ‌وقت از او خوششان نیامده بود؛ و اکنون او را مکار و مغرور می‌دانستند، و برای این قضاوت دلایل و موجبات معتبری داشتند، مثل شما و من که برای نظریات و آراء بسیاری از این دست همیشه دلایل و موجبات کافی داریم. پیشتر از وصلتی که با لوسی در پیش بود چندان راضی نبودند، اما اکنون وحشت از ازدواجش با ماگی، بر احساس ترحم و خشمشان، به‌سود دختر مهربانی که رها شده بود می‌افزود، و آرزو می‌کردند که برادرشان هرچه زودتر به نزد این دختر بازآید. بنابراین همین‌که لوسی بتواند از خانه خارج شود برای رهایی از این گرمای شدید ماه اوت با خواهران گست به کنار دریا برود، و نقشه‌خواهرها این بود که کاری کنند امتیون هم در آن‌جا به‌آنها پیوندد. به‌محض بروز اولین شایعه مربوط به ازدواج ماگی و دکتو کن، میس گست در نامه خود گزارش امر را به برادر داد.

ماگی با واسطه مادرش یا خاله گلگت یا دکتر کن از احوال لوسی خبر داشت و می‌دانست که حالش کم‌کم بهبود می‌یابد، و افکارش مدام در جهت خانه عمو دین سیر می‌کرد، و آرزو می‌کرد کاش می‌توانست ولو به مدت پنج دقیقه او را ببیند تا سخنی حاکی از پشیمانی برزبان آورد و از چشمان و لبان خود لوسی اطمینان یابد که عذر و خیانت دانسته و منجیده‌ای را از ناحیه کسانی که بدیشان عشق ورزیده و اعتماد داشته است پاور ندارد. اما می‌دانست که حتی اگر خشم شوهرخاله هم در راه روی او نبسته بود چنین دیداری با ناراحتی‌هایی که در پی می‌داشت به‌حال لوسی مساعد نمی‌بود. صرف دیدنش، حتی بدون گفت‌وشتود، تسکین و تسلائی برای او بود، زیرا ذهنش مدام جولانگاه سیمایی بود که در نفس ملایمت و مهربانی خود خشن و بیرحم می‌نمود: سیمایی که از زمانی که او به یاد داشت با گرمی و مهربانی و اعتماد بر چهره‌اش نگریسته بود، اکنون در اثر این تکان قلبی به سیمایی غمزده و تکیده بدل گشته بود. و با گذشت روزها این تصویر رنگ و رو پریده رنگ و روی بیشتری می‌گرفت: این تصویر، به‌نیروی تأسف و پشیمانی، صورت سیمایی سخن—

گو به خود گرفت: چشمان میشی و نرم، یا آن نگاه غمزده‌شان، مدام متوجه او بودند و او را بیشتر به این علت که خشمی در آن‌ها نبود می‌آزردند. اما لوسی هنوز قادر به رفتن به کلیسا یا جای دیگر نبود تا ماگی بتواند او را ببیند، و حتی این امیدواری هم با خبری که خاله گلگت داد و گفت که می‌خواهد برای چند روزی با خواهران گست به «اسکار بازو»^۸ برود، بر باد رفت. خواهران گست گفته بودند انتظار دارند که برادرشان در آن‌جا به آن‌ها بپیوندد.

تنها کسانی که با سخت‌ترین کشمکش درون آشنا باشند می‌دانند که ماگی در این تنهایی، شب پس از شنیدن این خبر از خاله گلگت چه کشید - تنها کسی که چون مادری باترس و وحشت در ایام مراقبت از فرزندی، به داری خواب‌آوری می‌نگرد که بنا است درد و آلام خود او را تسکین دهد، می‌تواند با وحشت از خواهش‌های شخصی خود آشنا باشد، و می‌داند که ماگی چه احوالی را از سر گذراند.

بدون روشنائی شمع، در تاریک و روشنی شامگاهی در کنار پنجره‌ای که رو به رودخانه باز می‌شد نشسته بود، فشار گرمای خفگان‌آور به طرزی مبهم بر فشار بار سرنوشت افزوده شده بود. در کنار پنجره بر صندلی نشسته بود، آرنجش را بر آستانه پنجره تکیه داده بود، و بی‌آن‌که جایی را ببیند در جریان رود، که از مد شامگاهی نیرو گرفته بود، چشم دوخته بود، و همچنان می‌کوشید که بر این سیمای دل‌انگیزی بنگرد که غمی تهی از سرزنش بر آن خفته بود و هرچندگاه از او دور می‌شد و در پشت سیمایی که درمیانه می‌دوید و محیط را تیره و تار می‌کرد پنهان می‌گردید. صدای باز شدن در را شنید؛ به تصور این‌که خانم جاکین است که طبق معمول شام آورده است، با احساس کراهتی از پرداختن به صحبت‌های بی‌مایه، که بگاه ناراحتی و بیچارگی به آدم دست می‌دهد، نخواست سر برگرداند و بگوید که چیزی نمی‌خواهد. این خانم ریزنقش و مهربان همیشه از روی حسن‌نیت چیزهایی می‌گفت. اما لحظه‌ای بعد بی‌آن‌که صدای پایی را حس کرده باشد لمس ملایم دستی را بر شانه‌اش احساس کرد، و صدایی را شنید که گفت: «ماگی!»

سیمای دلخواه حی و حاضر بود - تغییر کرده اما زیباتر شده بود: چشمان میشی با رأفت و ملایمتی که در دل تفوذ می‌کرد حی و حاضر در برابرش بودند.

صدای ترم و شیرین گفت: «ماگی!»

صدایی با ملنین درد و ناراحتی شدید، پاسخ داد: «لوسی!» و لوسی دست در گردنش انداخت و گونه‌های پریده‌رنگش را بر پیشانی سوزانش تکیه داد.

در کنارش نشست و دستش را در دست گرفت و به‌لحنی نجواگونه گفت: «وقتی پاپا، و همه رفتن بیرون، منم یواشکی از خانه دراومدم. ایس؟ بامن اومده، از او خواهش کردم کمکم کنه. ولی نمیتونم زیساد بمونم، برا این‌که دیروخته.»

گفتن این چیزها در برخورد اول بسی آسان‌تر از پرداختن به مطالب دیگر بود. نشسته بودند و همدیگر را می‌نگریستند. به‌نظر چنان می‌رسید که دیدار، بی‌گفت‌وگوی بیشتر پایان پذیرد، زیرا سخن گفتن بسیار دشوار بود. هر یک احساس می‌کرد که سخنانی که آن خطای جبران‌ناپذیر را به ذهن فراخوانند حاوی چیزی سوزنده و گزنده خواهند بود. اما به‌زودی، موجی از پیشیمانی آمیخته به محبت برآمد و هر اندیشه‌ی مشغولی را در خود غرقه ساخت، و تلاطم درون ماگی با هق‌هق گریه سرریز کرد:

«لوسی، خدا به تو عمر بده که اومدی.»

پس آن‌گاه هق‌هق شدت و حدت گرفت.

لوسی گونه‌اش را باز بر گونه‌اش نهاد، و گفت: «ماگی‌جان، ناراحت نباش - خودت را ناراحت نکن.»

و آرام نشست، به این امید که این نوازش و نرسمی او را آرام کند.

ماگی همین‌که قدرت تکلم یافت گفت: «لوسی من نمی‌خواستم تو را فریب بدم. همیشه احساس بیچارگی میکردم که میدیدم چیزی را احساس میکنم که دوست نداشتم تو بدونی... چون فکر میکردم جریان تمام‌میشه و میگذره، و لازم نیست که تو چیزی بدونی و ناراحت بشی.»

لوسی گفت: «عزیزم، میدونم. میدونم که توی هیچ وقت نمیخواستی سرا ناراحت کنی... این، بدبختیست که گریبان همه را گرفته... ناراحتی تو از من بیشتره... تو از او دست کشیدی، اونم وقتی که... و عملی کردی که قاعدتاً باید بسیار سخت باشه.»

یکچند دیگر خاموش ماندند، با دست‌های درهم و گونه‌های پرهم نشستند.

ماگی باز گفت: «لوسی، او هم خیلی تقلا کرد. می‌خواست نسبت به تو وفادار باشه. یازم پیش تو برخواهد گشت. او را ببخش... اونوقت... او هم خوشبخت خواهد بود...»

این سخنان، با تقلایی چون چنگ زدن بر از تشنج سردی مغروق، از اعماق روح ماگی کنده شدند. لوسی می‌لوزید و خاموش بود. تقه ملایمی به در خورد. الیس خدمتکار بود، که به درون آمد. گفت:

«میس دین، من دیگه جرأت نمیکنم بیش از این بسمونم. خواهند فهمید، و از این‌که به این دیر وقتی بیرون آمده‌اید عصبانی خواهند شد.» لوسی برخاست، و گفت:

«بسیار خوب، الیس... به دقیقه بیشتر تمیکشه.»

وقتی الیس در را بست افزود: «ماگی، بناست روز جمعه برم. وقتی برگشتم، و حالم بهتر شد، اونوقت اجازه میدن هرکار که خواستم بکنم اونوقت هروقت که بخوام میام و می‌بینم.»

ماگی با تلاش و تقلایی دیگر گفت: «لوسی، همیشه از خدا به دعا میخوام که دیگه هیچ وقت موجب غم و غصه برا تو نشم.» دست ظریفش را که در دست گرفته بود فشرد، سر برداشت و در چهره‌اش، که بر روی او خم شده بود، نگرینست. لوسی هرگز این نگاه را از یاد نبرد.

به‌لحنی فرونشسته که مهابت يك اعتراف را در خود نهفته داشت، گفت: «ماگی، تو خیلی از من بهتری. من نمیتونم...» جمله را ناتمام گذاشت، و دیگر چیزی نگفت. اما باز برای آخرین

بار یکدیگر را درآغوش کشیدند.

- ۵ -

در دومین هفته سپتامبر، ماکي باز در اتاق تنهای خود نشسته بود و با دشمنان واهی و آشنایی که مدام کشته می‌شدند و به‌زمین درمی‌افتادند و یاز برمی‌خاستند، می‌چنگید. شب از نیمه گذشته بود، و باران در پیشاپیش باد شتابنده‌ای که مویه می‌کرد، گاه تند و گاه کند، بر پنجره می‌کوفت. از روز پس از دیدار لوسی هوا ناگهان منقلب شده بود: گرما و کم‌آبی جای خود را به بادهای سرد و متغیر و ریزش متناوب شدید باران داده بود، و سفر لوسی تا آرام شدن هوا به‌تعمیق افتاده بود. در بغش‌های بالای فلوس، ریزش باران متداوم بود، و برداشت حاصل متوقف گشته بود. و در این دو روز اخیر، ریزش باران در این بغش سفلی رود پیوسته ادامه داشته بود، چندان‌که پیرمردان سر تکان می‌دادند و از شصت‌سال پیش یاد می‌کردند که دگرگونی هوا در حوالی اعتدال پائیزی موجب سیلاب‌های عظیم شده و پل را از جا کنده و به شهر آسیب فراوان زده بود. اما نسل جوان‌تر، که سیلاب‌های کوچک‌تر را دیده بود، این‌گونه یادآوری‌ها و نگرانی‌ها را تمسخر می‌کرد، و باب جاکین که طبیعتاً مرد گرم‌دلی بود و با امیدواری و خوش‌بینی بر بخت و اقبال خود می‌نگریست به مادرش خندید، که اظهار ناراحتی کرده بود از این‌که خانه‌ای در کنار رودخانه گرفته‌اند - در پاسخ گفته بود که اگر جز این بود آن‌وقت قایقی هم نداشتند که در صورت طغیان رودخانه و جاری شدن سیل برای به‌دست آوردن خوراک به جاهای دوردست بروند.

اما اکنون هم آن‌ها که بیمناک بودند و هم آن‌ها که پروای این‌گونه چیزها را نداشتند هردو، چون هم، در بسترهاشان خفته بودند. امید می‌رفت که فردا باران فروکش کند. در معدوده تجربه نسل جوان، تهدیدهایی بدتر از این - تهدیدهای ناشی از آب شدن برف‌ها، متعاقب بارش - گذشته و رفته بودند، و تازه اگر رودخانه هم طغیان کرده بود دیواره‌های آن جلو طغیان آب را گرفته بودند، و آب هم اگر سرریز کرده بود جز ناراحتی‌ای گذرا و صدمه‌ای که به بینوایان زده بود زیان دیگری

ببار نیاورده بود - این گونه زیان‌ها را هم می‌شد با دستگیری از بینوایان چبران کرد.

اکنون همه در بسترهای خویش بودند، زیرا شب از نیمه گذشته بود - همه بجز تکتوتوک شب‌زنده‌دارانی چون ماگی، وی یا شمعی که هر چیز دیگری، بجز نامه‌ای را که در مقابل او روی میز بود تیره و تار می‌نمود، در اتاق نشیمن کوچک خود که مشرف بر رود بود، نشسته بود. یکی از علل بیدار ماندنش تا این دیرگاه شب، همین نامه‌ای بود که امروز به دستش رسیده بود. از گذشت ساعات بی‌خبر بود، و پروای استراحت نداشت، و خیال استراحت، بجز آن آرامش و راحت دور و دورستی که برای او پیداری و بازگشت به تقلای زندگی خاکی را در پی نداشت، از ذهنش نگذشته بود.

دو روز پیش از رسیدن این نامه برای آخرین بار به خلیفه‌گری رفته بود. از آن پس پاران شدید مانع از رفتنش شده بود - اما موجب دیگری هم بود. دکتر کن که در پدو امر از اشارات موجود در گفته‌های اشخاص متوجه چرخشی گشته بود که در شایعات و بدگویی در پیوند با ماگی حاصل آمده بود، اخیراً بیشتر بر این مطلب وقوف یافته بود. حتی یکی از مردان مقیم بخش او را به خاطر این بی‌احتیاطی که در مقابله با احساس غالب مردم به‌خرج می‌داد و در برابر افکار عامه مقاومت می‌ورزید، جداً ملامت کرده بود. دکتر کن، که وجدانش از این حیث فارغ از هرگونه شائبه گناه بود، هنوز مایل بود همچنان مقاومت کند - هیچ نمی‌خواست تسلیم این احساسی بشود که بسیار زشت و نکوهیده و قابل‌تعقیر بود. اما سرانجام ملاحظات خاص مربوط به شغل و منصبش، و بیم از این‌که نباشد رفتارش صورت «به‌ظاهر» زنده‌ای یافته باشد، در او مؤثر واقع شد - و این، «ظاهر»ی است که همیشه بستگی به کیفیت اذهان متوسط پیرامونیان دارد. هر قدر این اذهان بی‌مایه‌تر و ناپهناک‌تر باشند دایره عمل این «صورت ظاهر» وسیع‌تر است. شاید هم واقعاً از سر لجاج عمل کرده بود، شاید هم وظیفه‌اش این بود که به افکار عامه تمکین کند. اما مردم با وجدان همیشه تمایلی به این دارند که وظیفه خویش را در اتخاذ مسیری دردناک جستجو کنند، و عقب‌نشینی برای دکتر کن همیشه عملی دردناک بود. به این نتیجه رسید که باید به ماگی توصیه کند که یکچند از سنت‌اوگز دور

باشد - و این وظیفه دشوار را تا آنجا که می‌توانست یا ظرافت و نرمی به‌انجام رساند: در قالب جملات و عبارات مبهم به او فهماند که کوشش در حمایت از ماندن او در سنت اوگن مایه اختلاف بین او و مردم پخش شده، و این هم ممکن است مانع از آن گردد که در مقام یک روحانی مفید واقع شود و خدمتی انجام دهد. از او خواهش کرد به او اجازه دهد به یکی از دوستان روحانی بنویسد تا شاید بتواند او را به‌عنوان معلم سرخانه در خانواده‌اش بپذیرد، یا کاری برای خانم جوانی که او به آسایش و آسودگی خیالش بسیار علاقه‌مند است بیابد.

ماگی بیتوا با لبان لرزان به سخنانش گوش فراداد؛ قادر به گفتن چیزی نبود، همین توانست بگوید: «متشکرم - سپاسگزار خواهم بود.» و از میان باران، با احساسی تازه از بی‌کسی و پریشانی به خانه بازآمد. حالا دیگر باید آواره‌ای تنها و بی‌خانمان باشد؛ باید به‌میان‌قیافه‌های تازه‌ای پرود که با تعجب نگاهش می‌کنند، چراکه روزگاری او خوب تا نمی‌گند، حالا باید زندگی تازه‌ای را آغاز کند و خود را برای دریافت تأثرات جدید آماده کند. بی‌اندازه خسته و فرسوده و درمانده بود. می‌دید که برای کسی که مرتکب اشتباهی می‌شود و می‌لفزد خانه‌ای نیست، کمکی نیست؛ حتی کسانی که بر او رحم می‌آورند در معرض فشار و خشونت قرار می‌گیرند. اما آیا باید از این بابت شکوه کند؟ آیا این نازاحتی به او حق می‌دهد که از ریاضت زندگی، که تنها امید او به سبک گردانیدن بار رنج و عذاب دیگران و تبدیل کردن آن خطا و لغزش به نیروی خالی از غرض عشق بشری بود، سربتاید؟ در تمام مدت روز در اتاق تنهانش، که وجود ایر، و بازاری که بر آن می‌کوفت تنها پنجره‌اش را تار گردانیده بود، نشست و به تأمل درباره آینده و کوشش به صبر و شکیبایی پرداخت... زیرا ماگی بینوا چه آرامشی را می‌توانست بی‌تلاش و تقلا فراچنگ آورد؟

در سومین روز - یعنی امروز، که از سر صبح تاکنون نشسته بود و روز را بدین‌سان به‌پایان برده بود - نامه‌ای به دستش رسید که اکنون در برابرش بر روی میز بود.

نامه از استیون بود. از هلند بازگشته بود - باز بی‌املاخ خانواده - و در مادرپرت بود و نامه را از آنجا نوشته و آنرا در جوف نامه شخص

مورد اعتمادی که در سنت او گز داشت فرستاده بود. نامه از سر تا پا فغان شوریده و سرزنش و فریاد اعتراض علیه فدا کردن شخص او، و خود ماگی بود؛ فریاد اعتراض علیه این تصور باطل از درستی عملی بود که موجب شده بود تمام امیدهای او را به خاطر پنداری محض و بیپوده خرد کند و برباد دهد — امیدهای او را، امیدهای کسی را که او دوست می‌داشت، و آن‌کس وی را با چنان شور و شوق یگانه‌ای، با چنان احساس پرستش‌گونه‌ای دوست می‌داشت که یک مرد هرگز چیز یک بار در زندگی بر هیچ زنی نثار نمی‌کند.

«به من نوشته‌اند که بنا است به کن شوهر کنی. انگار من پساور می‌کنم! شاید از این‌گونه قصه‌ها راجع به من هم به تو گفته باشند. شاید به تو بگویند که در «مسافرت» بوده‌ام. جسمم به این سو و آن سو کشیده شده است، اما هرگز از آن محل نفرین‌شده‌ای که ترکم کردی — آن‌جا که چون از آن گنجی و کرختی ناشی از خشم ناتوان به خود آدم دیدم رفته‌ای — هرگز تکان نخورده‌ام.

«ماگی! درد چه کسی چون درد من بوده است؟ کدام آزار و آسیب، چون آسیب و آزاری بوده که بر من وارد شده است؟ جز من چه کسی آن نگاه مستد و ملامت‌آمیز از عشق را، که تا اعماق روحم را چنان سوزانده که دیگر نقش هیچ خیال دیگری را بدان راه نیست، دریافت کرده است؟ ماگی، مرا به‌سوی خود بخوان! — مرا به‌سوی زندگی و سعادت قراخوان! من اکنون رانده این هردوام. من دیگر انگیزه و موجبی برای زندگی ندارم: نسبت به همه چیز بی‌اعتنا هستم. تأثیری که این دو ماه داشته این بوده که در این ایمان و اعتقاد راسخ‌تر شوم که بی‌تو هرگز پروای زندگی را نخواهم داشت. به من یک کلمه بنویس — بنویس «پیا!» و من دوره خودم را می‌رسانم. ماگی — آیا فراموش کرده‌ای که با هم بودن به چه معناست؟ در چشم‌دس آن نگاه بودن، و در صدارس هم قرار داشتن؟»

ماگی اول بار که نامه را خواند احساس کرد که گویی تازه اول کار است و وسوسه تازه آغاز شده است. در مداخل غاری سرد و تار، با شجاعتی نابرسوده از روشنایی گرم روز روی برمی‌تابیم، اما چون راهی دراز در میان تاریکی نمناک پیش رفتیم و کم‌کم خسته و بی‌حال شدیم، آن‌گاه چه... آن‌گاه ناگهان روزنه‌ای در یالای سر پدیدار می‌شود و ما را به‌سوی

روز زندگی بخش باز می خواند؟ جهش آرزوی طبیمی، در زیر فشار درد چنان نیرومند است که به احتمال زیاد کلیه انگیزه ها و احساسات دیگر را از یاد می برد - تا این که درد از سر باز شود.

ماگی تا ساعت ها احساس کرد که تقلایش همه پیسوده بوده است. ساعت ها شکل و خیال امتیون که چشم بر راه همان يك كلمه ای بود که او را به سویی باز می آورد، هر اندیشه دیگری را که به ذهن باز می خواند کنار می زد و از سر راه دور می کرد. نامه را نمی خواند: صدایش را می شنید، که آن سخنان را می گفت، و صدا با همان نیروی آشنا او را می لرزاند. تمام مدت روز پیش ذهنش پر از پندار و خیال آینده ای بود که در طی آن باید بی یار و یاور بار تأسف خود را بردوش می کشید، و جز نیروی ایمان حامی و پشتیبانی نمی داشت. اما اکنون آینده ای در دسترس بود که خود را با اصرار، همچون يك ادعا، بر او عرضه می نمود: آینده ای که در آن تحمل و تقلا به تکیه کردن خوش و دل انگیز بر نیروی خوش و دوست داشتنی دیگری، بدل می شد! اما با این همه، این نوید شادی به جای غم نبود که ماگی را تحت تأثیر قرار داد. چیزی که او را متألر کرد لحن درد آلود سخن امتیون و تردیدی بود که درباره درستی تصمیمش در درونش سر برداشته بود، و همین بود که کفر را لرزاند و حتی يك بار موجب شد از جا برخیزد و قلم و کاغذ بردارد و بنویسد: «بیا»

اما در آستانه دست زدن به این عمل، ذهنش از انجام آن سر باز زد، و احساسی از نامازگاری با گذشته خود، در لحظات استحکام و روشنی ذهن چون موجی از درد و تحقیر و تخفیف بر او چیره شد. نه - باید صبر پیشه کند؛ باید دعا کند؛ نور راهنمایی که او را ترك گفته است باز خواهد آمد؛ باید باز همان گونه احساس کند که آن وقت کرد - آن گاه که تحت تأثیر آن الهام نیرومندی واقع شد که بر درد و عذاب درون غلبه کرد، و گریخت؛ باید به همان گونه احساس کند که به هنگام دیدار با لوسی احساس کرده بود، یا آن گاه که نامه فیلیپ تمام تارهایی را بدلرزه در آورده بود - که وی را با گذشته پیوند می داد.

تا دیرگاه شب همچنان ماند، بی آن که تغییر وضع دهد یا حتی آن اندازه تمرکز ذهن داشته باشد که دعا بکند - تشسته بود و چشم به راه آن روشنایی راهنما بود، که مسلماً باز می آمد.

روشنایی با آن خاطراتی که هیچ شور و شپه‌تی قادر نیست آن‌ها را به مدتی مدید سرکوب کند، باز آمد: گذشته دراز عمر به‌سویش باز آمد، و با آن سرچشمه‌های ایمان و اراده و رحم و رافتی که مایه انکار نفس‌اند، سخنانی که آن دست آرام بر کتاب کهنه آشنا شکل داده بود و او مدت‌ها پیش آن‌ها را به یاد سپرده بود، به لیانش هجوم آوردند و در زمزمه خفته‌ای که در بارش یازان برجام پنجره و ناله بلند باد گم شد، شکل پستند: «صلیب را دریافت داشته‌ام، آنرا از دست تو دریافت داشته‌ام؛ آن را بر دوش خواهم کشید، تا لعظه مرگ بردوش خواهم کشید، زیرا تو آن را بر دوشم نهاده‌ای.»

اما اندکی بعد، کلمات دیگری از سینه‌اش برخاستند، که جز در حق‌گریه راه خروجی نجستند: «استیون، مرا ببخش! این جریان خواهد گذشت - به نزدش باز خواهی گشت.»

نامه را برداشت و آنرا جلوسمع گرفت، و گذاشت تا بر سنگ پیش‌بخاری بسوزد. فردا آخرین کلام بدرود را به او خواهد نوشت.

«آنرا بردوش خواهم کشید، تا لعظه مرگ بردوش خواهم کشید... اما چه مدت خواهد کشید تا مرگ دررسد! آخر من حالا جوانم، درد و مرضی ندارم، این صبر و شکیبایی و طاقت و تحمل را از کجا می‌آورم؟ آیا مقدر است که تقلا کنم و سقوط کنم و باز پشیمان شوم؟ آیا زندگی - باز آزمایش‌ها و رنج‌هایی به این سختی برای من دربر خواهد داشت؟»

با فریادی از درماندگی در کنار میز زانو زد، و چهره غمزه‌اش را با دست پوشاند، و جانش به‌سوی «رحم نادیده» ای که تا به آخر با او خواهد بود پرواز کرد. آیا در تجربه این نیاز شدید درسی خواهد آموخت و به رازی از رحم و عطوفت بشری و رنج دست خواهد یافت که کسانی که کمتر لغزیده‌اند بر آن واقف نمی‌توانند بود؟ «خدایا، اگر عمرم دراز باشد مرا یازی کن که مایه سعادت و تسلائی دیگران باشم...»

در این لحظه در حوالی زانو‌ها و پاها ناگهان احساس سرما کرد: آب بود که به زیر او می‌خزید: برپا جست؛ آب از دری که به راهرو می‌پیوست به درون می‌آمد. هیچ سراسیمه نشد - می‌دانست که رودخانه است که طغیان کرده است.

تلاطم احساسی که در این دوازده ساعت اخیر از سر گذرانده بود

آرامشی بزرگ در او پدید آورده بود؛ بی‌چین و فریاد، شمع به‌دست، به طبقه بالا و اتاق خواب باب جاکین رفت. در، نیمه باز بود؛ رفت و شانه باب را گرفت و تکان داد:

«باب، رودخانه طغیان کرده. آب تا توی خانه اومده! پاشو ببینیم میتونیم قایق‌ها را حفظ کنیم.»

شمع اتاق را روشن کرد، درحالی‌که زن بینوا کودکش را برداشته بود و چیغ می‌کشید. سپس، شتابان پائین رفت، تا ببیند آب به سرعت بالا می‌آید یا نه. اتاق نزدیک پلکان از بیرون يك پله می‌خورد - دید که آب همسطح پله است. در این هنگام چیزی با صدایی موحش به پنجره خورد و شیشه و چارچوب پنجره را با شدت به درون راند - آب از پی آن به‌درون ریخت.

ماگی گفت: «قایق! باب، بیا پائین قایق را بگیر!»

و خود بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای به آب زد، که تا زانوانش می‌آمد، و در روشنایی کورسوی شمعی که بر پله‌ها گذاشته بود برآستانه پنجره رفت و در قایق خزید، که در چارچوب پنجره جا افتاده بود و دماغ‌اش از آن بیرون زده بود. باب هم، بی‌کفش و جوراب، با فانوسی که به‌دست داشت رسید.

در قایقی که ماگی نشسته بود جای گرفت، و گفت: «عجب، هردو تا اینجا - هردو قایق. عجیبه که چفت و بستشان نشکسته... یا مهارشان پاره نشده!»

باب، در هیجان کوشش به سوار شدن در قایق دیگر و دستیابی به یکی از پاروها هیچ متوجه خطری نبود که ماگی با آن مواجه بود. آدم هنگام خطر، در جوار شخص پردل از بابت او احساس خطر نمی‌کند، و تمام فکر و حواس باب متوجه نجات درماندگانی بود که در خانه مانده بودند. همین‌که ماگی بلند شده بود و او را بیدار کرده و رهبری عملیات را به دست گرفته بود - همین خود این تصور را در او برمی‌انگیخت که او نه تنها نیازی به کمک و حمایت ندارد بلکه خود به دیگران نیز کمک می‌کند. ماگی هم یکی از پاروها را گرفت و کوشید تا به یاری آن قایق را از چارچوب پنجره آزاد کند و به‌میان جریان بیندازد.

باب گفت: «آب داره به‌سرعت میاد بالا... فکر می‌کنم همین چند

لحظه بعد اتاقها را بگیره... خانه خیلی پائینه... اگه بشه، و بشه به آب اعتماد کرد، بهتره پررسی و بچه و مادر را تو قایق بذارم... برا این که ساختمان خیلی پائینه، جای اعتبار نیست. و اگه قایق را همین طوری بذارم... و تعجب کنان گفت: «ولی شما...» نور فانوس را متوجه ماگی کرد، که یازو به دست در زیر باران ایستاده بسود و گیسوان سیاهش افشان شده بود.

ماگی فرصت جواب نیافت، زیرا موج تازه‌ای به خانه خورد و هردو قایق را از جا کند و آن‌ها را به میان جریان آب رودخانه راند. در لحظات اولیه چیزی احساس نکرد، به چیزی نیتدیشید، جز این که احساس کرد که ناگهان از آن زندگی‌ای که سخت از آن وحشت داشت برید: این، درحقیقت گذر به مرگ بی‌شکنجه و رنج بود - و او در این تاریکی یا خدای خود تنها بود.

جریان به اندازه‌ای سریع و رؤیاگونه پیش آمده بود که رشته پیوستگی و ارتباط افکار گسیخته شده بود؛ در قایق قوز کرده بود و بی‌اختیار یارو را چسبیده بود - تا یکچند درك و دریافت روشنی از وضع خود نداشت. نخستین چیزی که او را به ساحت آگاهی کامل باز آورد، بند آمدن باران و درك این معنا بود که روشنایی بسیار ضعیفی تیرگی بالای سر را از آب ژرف زیر پا جدا می‌کرد. سیل - این خشم وحشتناك تقدیر، که پدرش بارها از آن سخن داشته بود و مایه آشفتگی خواب‌های کودکی‌اش گشته بود - او را از جا کنده و برده بود. با این فکر، خیال خانه آشنا... تام... و مادرش... به ذهنش هجوم آورد - همه با هم به این داستان گوش فرا داده بودند.

در این تاریکی و تنهایی فریاد برآورد: «خدایا، کجا هستم؟ خانه کدام طرف است؟»

در محوطه آسیاب چه بر سر خانواده‌اش آمده بسود؟ سیل يك بار آسیاب را تقریباً ویران کرده بود. ممکن است در معرض خطر باشند - دستخوش پریشانی باشند... مادرش، برادرش، تنها باشند، دور از دسترس کمک باشند. ذهنش به تمام و کمال با این فکر دست به‌گریبان بود، و این چهره‌های گرامی را می‌دید که چشم به راه کمک در تاریکی خیره شده‌اند، و کمکی نمی‌یابند.

اکنون بر آبی شناور بود که تلاطم و فراز و فرودی نداشت - شاید بر مزارع میل گرفته بود. اما احساس خطر مانع از پرواز ذهنش به سوی خانه نبود؛ در تاریکی خیره شده بود، بدین امید که شاید نشانی از حد و موقعیت خود را بازبیند، شاید نشانی از نقطه‌ای را که تمام نگرانی‌هایش متوجه آن بود باز یابد.

آه، چه فرحبخش بود رقت گرفتن تیرگی بر این گستره آب، و بالا رفتن تدریجی تاق ابرهایی که بر آن خفته بودند، و شکل گرفتن آرام اشیاء تیره‌ای که بر این تار آبیگینه‌گون سر برداشته بودند! آری - باید دور از شهر باشد - این چیزها نوك درختان پرچین‌های مزارع نبودند: رودخانه کدام طرف است؟ چون به پشت سر می‌نگریست صفوف درختان سیاه را می‌دید؛ چون به جلو می‌نگریست از آن‌ها اثری نمی‌دید... پس، رودخانه جلو بود، پارو را گرفت و با نیرویی که از امید رجان گرفته مایه می‌گرفت قایق را به پیش راند. اکنون که او سخت در تلاش بود سپیده‌هم انگار با سرعت بیشتری در کار دمیدن بود، و به زودی توانست جانوران بیتوا و بی‌زبانی را ببیند که به شیوه‌ای ترحم‌انگیز به پشته‌ای پناه برده بودند. در این هوای گرگ و میشی که دم به دم روشنی بیشتر می‌یافت پارو می‌زد و پیش می‌رفت؛ پیرهن خیسش به تنش چسبیده بود، گیسوان افشانش دستخوش باد بود، اما او از هیچ احساس جسمانی آگاه نبود، جز این احساس نیرویی که از عواطف نیرومند مایه گرفته بود. در کنار احساس خطر و نجات احتمالی عزیزان، در خانه آشنا، احساس مبهمی از آشتی با برادر سر برداشته بود؛ کدام دعوا، چه نزاعی، چه خشونت، کدام بی‌اعتقادی نسبت به هم، می‌تواند با حضور خطر مصیبتی بزرگ، آنگاه که کلیه پیراهه‌های زندگی دور می‌شوند و نیازهای ساده بشری را با یکدیگر می‌پیوندند و سازش می‌دهند، مقابله کند؟ مآلی این را به شیوه‌ای مبهم احساس می‌کرد: عشقی که نسبت به برادر در او جان گرفته بود تمام تأثرات سخت و بی‌حرمتی‌ها و سوءتفاهمات را رفته بود، و جز لایه خاطرات عمیق و استوار از یگانگی اولیه چیزی باقی نگذاشته بود. اینک توده تاز بزرگی در دوردست به چشم می‌خورد، و ماگی در نزدیکی خود توانست مسیر رودخانه را تشخیص دهد. این توده تار باید آری، باید سنت‌اوگز باشد. آه، اکنون می‌دانست در جستجوی درختان

آشنا - بیدهای خاکستری و شاه بلوط‌هایی که اکنون به زردی گراییده بودند - و برقرار آن‌ها، بام آشنای خانه - به کدام سو بنگرد! اما هنوز رنگ‌ها و قیافه‌ها مشخص نبودند. همه چیز تیره و بی‌رنگ بود. نیرو، انگار، دم به دم در او می‌جوشید و عرض خدمت می‌کرد، تو گویی زندگیش متیمی از نیرویی بود که باید در این ساعت به مصرف می‌رسید، و برای آینده مورد نیاز نبود.

باید قایق را در جریان فلوس بیندازد، اگر نه هرگز نخواهد توانست از «ریپل» بگذرد و به خانه نزدیک شود... هنگامی که وضع و موقع اشیاء اطراف خانه را در نظر مجسم کرد این، فکری بود که از ذهنش گذشت. اما ممکن است جریان آب او را با خود ببرد و از محل دور کند و نتواند قایق را از جریان خارج کند. برای نخستین بار احساس خطر کم‌کم بر او فشار آورد، اما راه دیگری نبود، جایی برای تردید و دودلی نبود - و ناچار وارد جریان رودخانه شد. اکنون بی‌هیچ کوششی به سرعت پیش می‌رفت؛ در فاصله‌ای که کاستی می‌گرفت و روشنایی‌ای که بیشتر می‌شد، کم‌کم چیزهایی را تشخیص داد که می‌دانست باید درختان و بام‌های آشنا باشند. آه، با این جریان گل‌آلودی که قاعدتاً باید «ریپل» باشد فاصله چندان نداشت.

خدای بزرگ! توده‌هایی برآب شناور بودند که دور نبود به قایقش بخورند و او را از بین ببرند. این‌ها چه بودند؟

برای نخستین بار قلبش از وحشت به تپش افتاد. با درماندگی نشست - احساس می‌کرد که بی‌اختیار برآب می‌لفزد و دور می‌شود؛ خطر احتمال برخورد را با نیروی بیشتری حس می‌کرد. اما این وحشت گذرا بود، و پیش از رسیدن به انبارهای سنت‌اوگزن منتفی شد - اکنون دیگر از جلو دهانه ریپل گذشته بود: اکنون باید تمام مهارت و نیروی خود را بکار برد تا بر قایق چیره شود و در صورت امکان آن را از مسیر جریان آب دور کند. اکنون پل را می‌دید که شکسته بود، و دکل‌های کشتی‌ای را می‌دید که دورتر در مزرعه‌ای به گل نشسته بود. اما بر رود قایقی به چشم نمی‌خورد - آن تعداد قایقی را که دم دست یافته بودند در خیابان‌ها و کوچه‌ها به کار گرفته بودند.

با عزمی تازه پارو را در دست گرفت، برخاست و به پارو زدن

پرداخت، اما اکنون فروکش آب که بر سرعت جریان رود افزوده بود او را مسافتی از پل دور کرد. صدای فریادهایی را که از پنجره‌های مشرف بر رود بلند بود می‌شنید، انگار او را صدا می‌زدند. تا به نزدیکی‌های تافتن نرسید نتوانست قایق را از جریان آب دور کند. آن‌گاه با نگاهی مشتاق به سوی خانهٔ عمو دین نگرست، که در بخش سفلاتر رود بود. هر دو پارو را در چنگ گرفت و با منتهای نیرو از میان مزارع آب گرفته راند، و به سوی آسیاب بازآمد. اکنون رنگ‌ها کم‌کم مشخص می‌شدند، و هنگامی که به مزارع دورلکت نزدیک شد توانست رنگ درختان را تشخیص دهد. درختان سرخس آشنا را، دورادور، در سمت راست می‌دید - شاه بلوط‌های خانه را می‌دید... وای، آب تا کجاشان آمده بود، خیلی بیش از درختان این سوی تپه! بام آسیاب... کجا است؟ آن قطعات بزرگی که دستخوش جریان ریپل هستند... این‌ها چه هستند؟ نه... خانه نبود - خانه محکم سر جایش ایستاده بود؛ آب تا طبقهٔ دوم بالا آمده بود، اما خانه هنوز پرجا بود... یا نباشد که قسمت رو به آسیاب فرو نشسته؟

درحالی که شادی راه بر نفسش بسته بود - شادی از این که سرانجام به مقصد رسیده است - شادی که بر هر پریشانی و غمی چیره می‌شود - به جیب ساختمان نزدیک شد. در ابتدا هیچ صدایی و هیچ جنبه‌ای را ندید. قایقش همسطح پنجره‌های طبقهٔ دوم بود. با صدای بلند و تیز فریاد زد: «تام، کجایی؟ مادر، کجایی؟ من ماگی هستم!»

لحظه‌ای بعد از پنجره اتاق زیر شیروانی میانی صدای تمام را شنید:

«کیه قایق آوردی؟»

«منم، تام - ماگی. مادر کجاست؟»

«اینجا نیست - پیروز رفت کاروم. همین حالا میام دم آن پنجره

پائینی.»

پنجره میانی همسطح با قایق را گشود، و به لحنی پر از شگفتی

گفت: «ماگی، تنهایی؟»

«بله، تام؛ خدا خودش حفظ کرد... که به تو برسم. زودی سوار شو.

دیگه کسی نیست؟»

تام در قایق نشست، و گفت: «نه، متأسفانه، مثل این که خدمتکار غرق شد... خیال میکنم وقتی قسمتی از آسیاب با برخورد با درخت‌ها و سنگ‌ها خراب شد، آب او را برد. چندین بار صدا زد، ولی جواب نداد. پاروها را بده به من، ماگی.»

تا از خانه دور نشدند، و در رود بر گستره آب شناور نگشتند، تام مفهوم آن‌چه را که روی داده بود به درستی دریافت. این دریافت باچنان نیروی مقاومت‌ناپذیری بر او هجوم آورد که قادر به پرسیدن چیزی نبود: برای او مکاشفهای جدید بود که او را به اعماق زندگی‌ای که خارج از درک و دریافت او بود و او خود می‌پنداشت که دریافت روشنی از آن دارد، رهنمون شده بود. خاموش نشسته بودند و در یکدیگر خیره شده بودند: ماگی با چشمان برافروخته از شور زندگی، که از چهره‌ای خسته و تکیده می‌نگریستند - تام با رنگت و روی پریده، در اثر احساسی از مهابت آمیخته به خاکساری. اگرچه لب‌ها خاموش بودند، اما ذهن مشغول بود، و هرچند قادر به پرسش نبود اما قصه کوشش و تقلایی را که به یاری نیرویی یزدانی به انجام رسیده بود به حدس درمی‌یافت. سرانجام مهبی بر فراز چشمان آبی خاکستریش متراکم شد، و لب‌ها لفظی را یافتند که او قادر به ادای آن بود: همان سخن دیرین کودکانه را - «ماگسی!»

ماگی جز حق‌هقی عمیق و بلند و برخاسته از آن شادی شگفت و رموزی که با درد یکی است، قادر به ادای چیت دیگری نبود.

همین‌که توانست چیزی بگوید، گفت: «تام، میریم سراغ لوسی - بریم ببینیم سالمه، بعد میتونیم به بقیه کمک کنیم.»

تام، با نیرویی تازه به پارو زدن پرداخت، و قایق را با سرعتی که با کار ماگی بینوا فرق داشت به پیش راند. چندی بعد قایق باز در جریان آب رودخانه بود، و جریان آب به زودی آن‌ها را به تافتن می‌رساند.

ماگی گفت: «پارک هاوس، جای بلندیست، ممکنه لوسی را برده باشن آنجا.»

دیگر چیزی گفته نشد: اکنون رود، خطر تازه‌ای را به سویشان پیش می‌آورد. در محوطه انبارها، ساختمان‌های چوبی واداده بودند و قطعات عظیمشان دستخوش آب بودند. آفتاب اکنون برمی‌خاست، و فضایی وسیع از محیطی آب گرفته، با وضوحی ترس‌انگیز، گردش را فرو گرفته

بود — توده‌های موج با حالتی هراس‌انگیز شتابان به سویشان پیش می‌آمدند. عده‌ای بر قایقی که در زیر خانه‌های تافتن به راه خود می‌رفت متوجه این خطر شدند و فریاد زدند: «از مسیر جریان آب کنار برین!» اما این کار به آسانی عملی نبود، و تام چون به مقابل نگریست مرگ را که بدیشان نزدیک می‌شد دید. قطعات عظیمی که در رفاقتی نزدیک و مرگ‌آور به هم پیوسته بودند توده وسیعی را به وجود آورده و سطح رود را پوشانده بودند.

با صدای خش‌دار و عمیق گفت: «ماگی، دازه میاد.» و پاروها را رها کرد و او را در آغوش گرفت.

لحظه بعد دیگر قایقی بر آب نبود — و توده عظیم شتابان، پیروزمند و ستمناک، به راه خود می‌رفت.

اما یکچند بعد، ته قایق، چون بشکهای بر رویه زردگونه آب پدیدار شد.

قایق باز آمد، اما برادر و خواهر، هماغوش و درحالی که آن لحظه زیبای ایامی را تجربه می‌کردند که طی آن دست‌های کوچکشان را با عشق و محبت درهم می‌انداختند و در مزارع پوشیده از گل مروارید می‌گشتند، هماغوش و آن‌سان که دیگر هیچ چیز نتواند آن‌ها را از یکدیگر جدا کند به اعماق رود رفته بودند.

فرجام سخن

طبیعت خرابیهایش را ترمیم می‌کند - آن‌ها را یا نور خورشید و کار بشری ترمیم می‌کنند. پنج سال بعد، از خرابی‌ای که آن سیل بیار آورد اثر چندانی بر سیمای زمین مشهود نبود. پنجمین پسااثیز سرشار از کوبه‌های زرینی بود که دسته دسته در میان خاریست پرچین‌های دورست سر برآورده بودند؛ انبارها و باراندازهای کنار قلوس پر از همه‌اشی از بارگیری و باراندازی بودند.

و همه مردان و زنانی که در این سرگذشت از ایشان نام بردیم هنوز زنده بودند - بجز آن دو تنی که فرجام کارشان را دیدیم.

طبیعت خرابیهایش را ترمیم می‌کند - اما نه همه را. درختان از ریشه درآمده دیگر ریشه نمی‌دوانند؛ پشته‌های شکافته داغ دارند - اگر رشد و رویش تازه‌ای هست، درختان همان درختان سابق نیستند، و پشته‌ها در زیر پوشش سبزشان نشان شیارهای گذشته را برتن خویش دارند. در چشمانی که پر گذشته نظر دارند، جبران طبیعت کامل نیست.

آسیاب دورلکت بازسازی شد، گورستان دورلکت نیز - آن‌جا که گوری آجری که آرامگاه پدری بود که می‌شناسیم و پس از سیل، سنگ قبرش خراب شده و بر آن فرو افتاده بود... آری، آن‌جا نیز گل و گیاه و آرامش شایسته خود را بازیافته بود.

اندکی پس از سیل، در کنار همان گور آجری، برای دو جسدی که آن‌ها را همافوشی هم یافته بودند، مقبره‌ای ساخته شد، که هرچندگاه دو مردی که احساس می‌کردند که تلخ‌ترین غم‌ها و خوش‌ترین شادایشان برای همیشه در آن دفن شده‌اند، در اوقات مختلف از آن دیدار می‌کردند.

یکی از آن دو یعدها با چهره زیبایی که در کنارش بود از مقبره دیدار می‌کرد - اما این سال‌ها بعد بود.

دیگری همیشه تنها بود بهترین مصاحبانش درختان «چاله سرخ» بودند، آن‌جا که می‌نمود روح شادی مدفون هنوز در آن پرسه می‌زند، همچون روحی که به دیدار از این جهان باز آمده باشد. بر سنگت این گور نام تام و ماگی تالیور بود، و در زیر نامشان این کلمات بود:

«در مرگشان از هم جدا نبودند.»

۳۴۰ تومان



انتشارات نگاه